

An illustration of a woman with long, wavy brown hair, wearing a red headband and round glasses. She is holding an open book in front of her face, with her eyes closed as if reading. She is wearing a white top with a floral pattern and a dark green skirt with white flowers. The background is a light beige color with small white flowers scattered at the bottom.

# EXCHANGE GROUP

با آیدی [@VIP\\_ROMAN](https://www.instagram.com/vip_roman) ما را دنبال کنید



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

به نام نگارنده‌ی سرنوشت ✨

#همرد1\_

#دل آن

-پس کجا موندی؟ یخ زدم!

-دارم میام! الان می‌رسم.

-ده دقیقه پیش هم همین رو گفتم، تندتر بیا!

به فاصله‌ی قطع کردن تماس و بالا آوردن سرم، سایه‌ش  
رو می‌بینم، از توی تاریک و روشن خیابون با عجله و قدم  
های بلند به سمتم می‌آد.

دستام رو به هم می‌مالم و طلبکار منتظر رسیدنش می  
مونم. با دیدن من قدم‌هاش رو تندتر می‌کنه و ساک  
ورزشی روی شونه‌ش با هر قدم تاب می‌خوره.

اشکی که از شدت سرما توی چشمام جمع شده رو پاک می  
کنم که با اخم‌های توی هم بهم می‌رسه و قبل از اینکه  
حرفی بزنه دست‌پیش رو می‌گیرم.

-بودی حالا!

@Vip Roman

نفس نفس می‌زنه، بی‌شک این دوتا خیابون فاصله رو یه  
نفس دوپیده.

-چند بار باید بهت بگم تا بهت خبر ندادم از باشگاه  
 بیرون نیا؟ اونم این موقع شب؟ توی این کوچهی تاریک!  
 -بعد من کلاس دیگه‌ای نبود! همه رفته بودن، منشی  
 سالن می‌خواست ببند و بره!

-یه ده دقیقه نمی‌تونست بیشتر بمونه؟

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم:

-چشم این دفعه بهش می‌گم که شما امر کردین تا رسیدن  
 حضرت‌عالی، بخاطر امنیت من هیچ‌کس حق خروج از  
 باشگاه رو نداره.

-توی سالن نه، توی لابی که می‌تونستی منتظر بمونی؟  
 -تا حالا بهت گفتم چقدر غر میزنی؟

اخماش بیشتر توی هم می ره.

-الان به جای بلبل زیونی باید عذرخواهی کنی!

#همرد2\_

#دل آن

به دو سمت خلوت خیابون نگاه می کنه.

-کسی که مزاحمت نشد؟!@Vip Roman

-جز دو تا گربه که می خواستن به زور شماره رو بگیرن

نه !و البته یه سگ...

کاری از EXCHANGE GROUP

- هرهر! حتما اونم میخواست شمارهت رو بگیره؟  
-نه اشتباه نکن! اون میخواست پاچم رو بگیره.

فقط نگاهم می کنه .می دونم چقدر از این شوخی ها بدش  
میاد اما اذیت کردنش وقتی باعث می شه اینطور توی  
چشمام زل بزنه حتی به اخم هاش هم می ارزه.

با دیدن گردن لختش بی توجه به اخماش روی پنجه پا می  
ایستم، دستم رو به سمت گردنش می برم که سریع یه قدم  
عقب می ره و باعث میشه از عکس العملش بلند بخندم .

-بابا کاریت ندارم که یوزارسیف!

خندهش رو پنهون و چپچپ نگاهم می کنه .

-مگه من گفتم کاری داری؟! توی خیابونیم، زشته یکی می  
بینه واسمون حرف در میارن.

دوباره دستم رو به سمت گردنش می برم. می بینم که به  
سختی مقاومت می کنه تا عقب نره و حواسش رو به تنه  
درخت کنارمون پرت می کنه.

زیپ گرمکن ورزشیش که پایین اومده رو بالا می کشم تا  
گوش سرما نخوره و اعتراض می کنم:

-اون وقت تو شال من رو درست کنی هیچ کس نمی بینه و  
واسه مون حرف در نمیارن؟

دستی روی ته ریش مرتب و خرمایی رنگش می کشه و  
نفسش رو بیرون می فرسته. بدون اینکه جواب و فرصتی



بده کوله سنگینم رو از دستم می‌گیره و جلوتر از من به  
راه میفته.

-اون شب شالت داشت می‌افتاد گفتم یهو گشت پیداش  
می‌شه و برامون دردرس درست می‌شه. منم حوصله‌ی سربه  
سر گذاشتن بچه‌های محل رو نداشتم.

به توجیه‌هاش می‌خندم و پشت سرش راه می‌فتم و حرفش  
رو ادامه می‌دم:

-ولی اینجا تا محله‌ی خودمون اون قدری فاصله داره که  
آشنایی نباشه تا ما رو ببینه‌ها...

-بیا بریم!

دل آن

همرد

برای رسیدن بهش چند قدمی رو می‌دوم که موهای خیس  
عرقم باعث می‌شه سرمای باد رو بیشتر حس کنم و  
دندونام به‌هم بخوره .

-کنعان!

#همرد3\_

#دل آن

بدون اینکه به سمت برگرده جواب می‌ده:

-بیا بریم، امشب خیلی سرده!

کاری از EXCHANGE GROUP

با سرعت دادن به قدامم روبروش قرار می‌گیرم و در حالی که سعی دارم تعادلم رو حفظ کنم هماهنگ با اون به عقب قدم برمی‌دارم.

-الان باهام قهری؟!

-درست راه برو، زمین می‌خوری.

-جوابم رو بده! الان قهری باهام؟

-نه!

-پس چرا اینقدر تندتند و جلوتر از من راه می‌ری؟

-چون تقریباً یازده شبه، هوا هم خیلی سرده! می‌خوام

زودتر برسیم به ماشین. درست راه برو...

-درست راه برم آشتی می‌کنی؟

-مگه الان قهرم؟

توی چشمای خوش رنگش نگاه می کنم و می خندم.

-مگه جرئت داری باهام قهر باشی؟ منظورم اینه که  
امشب یه جوری هستی، انگار کنعان نیستی!

-چون نیستم .

-واسه من هستی.

کنار ماشین می ایسته و با لبخندی که هیچ وقت نفهمیدم  
چطور این قدر جذاب و دل نشینه نگاهم می کنه و سر  
تکون می ده.

-حرف حسابت چیه بچه؟

-باهام قهر نباش.

-به شرطی که دیگه این وقت شب تنهایی از باشگاه بیرون  
نیای و توی باشگاه یا لابی منتظرم بمونی.

با لبخند نگاهش می‌کنم.

-قول نمی‌دم اما تموم تلاشم رو می‌کنم مربی!

#همدرد4\_

#دل آن

بهم اشاره می‌کنه که زودتر سوار بشم.

-از همون تلاش‌ها که به درد عمهت می‌خوره؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-هیچ! بچه مسجدی و از این حرفا؟ زشته، قباحت داره!  
چی کار به عمه‌ی نامحرم من داری این موقع شب؟

همزمان با هم توی ماشین میشینیم. صندلی‌های ماشین  
کمتر از هوای بیرون سرد نیستن.

ساک باشگاه هردومون رو روی صندلی عقب میندازه و با  
تاسف و لبخندی که عمیقاً مهمون لباشه سر تکون می‌ده.

با چندبار استارت زدن بالاخره ماشین روشن می‌کنه.  
از سرما دستام رو به هم می‌مالم و ها می‌کنم. نگاهم می‌کنه  
و آروم یا شاید هم با خجالت و شرمندگی به حرف می‌آد:

-یه‌خرده صبر کنی موتور گرم بشه برات بخاری رو روشن  
می‌کنم. مشکل داره، طول می‌کشه...

لبخند می زخم و سرتکون می دم.  
پی کی قدیمی که بعد از چند سال، با پول خودش خریده و  
ماهی سه بار باید به تعمیرگاه بره رو دوست دارم.

-قدرشناس! یادت رفته تا همین چند ماه پیش باید توی  
سرما، گرما، برف، بارون و زلّ آفتاب منتظر تاکسی و  
اتوبوس می موندیم؟

به تاریکی ته خیابون نگاه می کنه و کمی زیپ گرمکنش رو  
پایین می کشه.

-اگر پول خرید دورین اینا و بقیه هزینه ها نبود می تونستم  
یه ماشین بهتر بخرم!

-دیوونه‌ای؟! مهم دورین و بقیه وسایل بود که خریدی .  
 بعدشم به نظر من بهتر بود پول ماشین رو هم می‌داشتی  
 یه مغازه جای بهتر اجاره می‌کردی...

شونه بالا می‌ندازه و توضیح می‌ده :

-نمی‌شد! آمار گرفتم پولم واسه اجاره یه جای درست و  
 حسابی خیلی کم بود، دلم هم نمی‌خواست از بابا و مامان  
 پول بخوام! می‌دونی که، بابا...

می‌خندم و سر تکون می‌دم.

-آره! حاج رضا دوست داره بری حجره رو بچرخونی.  
 -و منم خوشم نمیاد! بی‌خیالش...



و بدون اینکه باز هم صبر کنه سریع بخاری رو روشن می کنه و راه میفته.

#همرد5\_

#دل آن

حتی از درز در هم باد سرد وارد ماشین می شه . سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و سعی می کنم با تموم وجود از گرمایی که کم کم با سرما ماشین جایگزین می شه لذت ببرم .

-خسته ای؟

-اوهوم...

-استادت کی برمی گرده که کلاش رو تحویل بدی؟  
 -دکترا گفتن شیش ماهی رو باید استراحت مطلق داشته باشه. اما برای عید دیگه خودش میاد.

آروم چشم باز و به نیمرخش نگاه می کنم.

-تو چیکار کردی؟

کلاش رو برمی داره، دستی توی موهای حالت دار و نامرتبش می کشه و بیشتر اونا رو به هم می ریزه.

-به چندتا از بچه های مسجد سپردم واسم تبلیغ کنن، خودمم یه فکرای دارم.

با عشق به پسر شلخته‌ای که پشت فرمون نشسته و در  
حال رانندگیه نگاه می‌کنم.

-کارت می‌گیره...

-امیدوارم...

-ولی من مطمئنم.

با لبخند به سمتم برمی‌گرده توی چشمام نگاه می‌کنه فقط  
چند ثانیه ... و مثل همیشه سریع نگاهش رو می‌گیره و با  
پایین آوردن شیشه سمت خودش بحث رو عوض می‌کنه:

-امروز بنزین زدم، ماشین بوی بنزین می‌ده...

@Vip Roman

چشم می‌بندم و سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه  
میدم. دلم میخواد قهقهه بزنم و دستم رو توی موهای  
قهوه‌ای روشنش فرو ببرم.

داد بزنم تا کل شهر بفهمن که من اونقدر خوب می  
شناسمش که می‌دونم بوی بنزین بهونه ست...

این چشم دزدیدن‌ها و شیشه پایین آوردن‌ها فقط واسه  
اینه که می‌ترسه؛ از گناهی که من خیلی وقته بهش  
دچارم...

#همرد6\_

#دل آن

ازش چشم می‌گیرم و به خیابون و عبور ماشین‌ها نگاه می‌کنم.

کاش تو هم دلت برام بلرزه پسر سر به زیر محله...

با رسیدن به خونه ازش تشکر می‌کنم اما پیاده شدن اون باعث می‌شه غر بزوم.

-من بچه نیستم که هر شب من رو تحویل مامان و بابام می‌دی!

با خنده به سمت در می‌ره و بعد از فشردن زنگ نگاهم می‌کنه.

-تو تا همیشه توی ذهن من همون دختر کوچولوی آتیش  
پاره‌ای که هرچی شر توی این محله به پا می‌شد بی‌شک به  
سرش به تو می‌رسید.

با پررویی سینه به سینه‌ش می‌ایستم.

-من الان بیست و سه سالمه جناب اعلائی!

صدای بابا باعث میشه سکوت کنه.

-کیه؟

-سلام آقای کاویانی، مرصادم...

صدای دمپایی پوشیدن بابا و قدماش که به سمت در می  
آد به گوش می‌رسه. قبل رسیدن بابا به سمتم برمی‌گرده و  
با خنده به اخم‌های توی هم من نگاه می‌کنه.

\_ تو اگه صد و بیست و سه سالت بشه بازم برای من  
همون دختر بچه تخی و خرابکاری!

قبل اینکه جواب بدم بابا در رو باز می‌کنه و مثل همیشه  
این مرصاده که برای سلام کردن سریع یه قدم جلو می‌ره  
و دست جلو می‌بره.

-سلام آقای کاویانی!

بابا مثل همیشه با دیدنش لبخند عمیقی روی لباش  
میشینه. اون از وقتی که یادمه همیشه عزیز بوده و  
خودش رو توی دل همه جا کرده؛ دل من که دیگه....

#همرد7\_

#دل آن

-به به ... سلام آقا مرصاد! خوبی؟ چه خبرا؟ کم پیدایی،  
نمی بینیمت...

-به لطف شما، سلامتی! شرمنده، کم سعادتت از منه .  
باشگاه و کار کل زمانم رو گرفته، فرصت نمی کنم پیام سر  
بزنم . ان شاءالله در اسرع وقت از شرمندگیتون در میام.

@Vip Roman



با دیدن اینکه به کل من رو فراموش کردن و سکوت  
بیشتر برابره با قندیل بستن سعی می کنم حضورم رو  
بهشون یادآوری کنم.

-سلام! منم خوبم، سلامت باشین. آره بخدا منم بعد از  
سه ساعت تمرین خسته و کوفتم. البته الان دارم یخ می  
زنم.

بابا در رو بیشتر باز می کنه.

-آخ آخ من اصلا یادم رفت، بفرما داخل....

مرصاد یه قدم عقب می ره تا من وارد حیاط بشم و جواب  
می ده.

-ممنون! راستش دیر وقته مزاحم نمی شم. فقط خواستم  
بگم اینم خرابکار محل، صحیح و سالم تحویل شما.

بابا می خنده و سری تکون می ده.

-ممنون پسر، شرمنده زحمت این وروجک ما هم گردن  
تو افتاده. اگر تو نبودی عمرا رضایت نمی دادم تا این موقع  
شب اون سر شهر کلاس قبول کنه.

صدای مامان باعث می شه همه به سمتش برگردیم.

-سلام آقا مرصاد، خوبی پسر؟ بفرما تو، آقا یحیی چرا  
بچه ها رو دم در نگه داشتی توی این سرما؟

مرصاد به نشونهی احترام دستی روی سینهش می ذاره.

-یا الله... سلام ملیحه خانوم! نه خیلی ممنون، من باید برم کلی کار دارم.

#همرد8\_

#دل آن

بابا تعارف می کنه:

-بیا تو یه چایی بخور لاقول... تازه دمه ها!  
-من که نمک پروده‌م، ان شاء الله یه موقعیت بهتر که بهنام هم باشه. فعلا با اجازتون...

کاری از EXCHANGE GROUP

-خدا نگهدار پسرم.

با بستن در بخاطر سرما با عجله میدوم و وارد خونه می شم.

-سلام مامان...

مامان چادری که سر کرده بود رو پشت در آویزون می کنه و به آشپزخونه می ره.

-سلام! آخه خدا رو خوش میاد ساعت دوازده شب این بچه معطل تو بشه؟

به سمت بخاری می رم، خودم رو به بدنه ی گرمش می چسبونم و دستام رو با فاصله ی کمی نگه می دارم.

-وای مامان! یعنی این کنعان، دقیقا نقش « بچه مردم »  
 رو توی زندگی من بازی می‌کنه! همیشه باید بخاطرش  
 سرکوفت بخورم. اولاً که دستش درد نکنه، خیلی ممنون؛  
 ولی فقط بخاطر من که نمی‌آد... خودش توی همون  
 مجتمع مربی دفاع شخصیه! باید از خداهش هم باشه که  
 من باهاشم و مجبور نیست تنها بره و بیاد.

مامان با سینی چای برمی‌گرده.

-باشگاهتون چطور جاییه؟ آبرومون جلوی اعظم سادات  
 خانم نره.

با تصور چهره‌ی مامان مرصاد جلوی لبخندم رو می‌گیرم و  
 زیپ گرمکنم رو باز می‌کنم.

-خیالت راحت ... باشگاه توی یه مجتمع ورزشی خیلی  
خفنه ! که صاحبش داره پول پارو می کنه.

بابا به سمت روزنامه‌ای که روی زمین پهن کرده میره و با  
چهارسو توی دستش مشغول ور رفتن با دل و روده‌ی  
چراغ قوه‌ای میشه که همه می‌دونیم اگر ذره‌ای هم بهش  
امیدی بود، با بلایی که بابا سرش آورده دیگه درست بشو  
نیست.

#همرد9\_

#دل آن

@Vip Roman

-بعدشم، اونی که باعث شد مرصاد توی باشگاه به اون  
خفنی کلاس و شاگرد بگیره منم، اگر من نبودم...

صدای زنگ حرفم رو قطع می کنه. همه با تعجب به هم  
نگاه می کنیم و قبل اینکه بابا به سختی از روی زمین بلند  
بشه با گفتن «من میرم» مانعش می شم. به سمت در  
ورودی فلزی می رم و سرم رو بیرون می برم.

-کیه؟

-باز کن، مرصادم...

به مامان و بابا که متعجب منتظر بودن که ببینن کی  
پشت دره اطلاع میدم و با عجله دمپایی های بابا که روی  
پله بود رو می پوشم به حیاط می رم.

سعی دارم لبخند عمیقی که برای دیدن دوباره‌ش روی لبم  
نشسته رو جمع کنم و در رو باز می‌کنم.

چی شد؟ چرا برگشتی؟

با دیدنم لبخند روی لباش خشک می‌شه و سریع نگاهش  
رو پایین می‌ندازه، ساک باشگاهم رو تقریباً توی بغلم پرت  
می‌کنه و با عجله توضیح می‌ده:

-این رو یادت رفته بود، خداحافظ...

با تعجب نگاهش می‌کنم که سریع سوار ماشین می‌شه و  
قبل اینکه به خودم پیام هیچ اثری ازش نیست.



گیج از حرکاتش آروم در رو می بندم. به این فکر می کنم که  
چش شد یهوپی؟!

همینکه می خوام به خونه برگردم باد سردی موهام رو توی  
صورتتم می ریزه و باعث می شه چراغی توی ذهنم روشن  
بشه.

شالم دور گردنم افتاده بود! پس مرصاد...

با خنده و خجالت ضربه‌ای به پیشونیم می زنم.  
مرصاد! مرصاد! اون واقعا کنعان بود!

کنعان، پسر نوح! که من به تنهایی داشتم از راه به درش می  
کردم.

#همدرد10\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

با صدای گوش خراش زنگ مدرسه و هیاهوی بچه‌ها توی  
حیاط، دقیقاً زیر پنجره‌ی اتاق از خواب بیدار می‌شم و  
توی رخت‌خواب می‌شینم.

موهایی که هنوز از دوش کوتاه شب قبل نم داره رو با  
دست عقب می‌فرستم و چند باری مامان رو صدا می‌زنم.

نرسیدن جواب از سمت مامان و سکوت نشون می‌ده  
کسی غیر از خودم خونه نیست.

از جا پا می‌شم، حوصله‌ی پوشیدن لباس گرم اون هم  
فقط برای رفتن به دستشویی رو ندارم. از نبود مامان  
استفاده می‌کنم، بدون پوشیدن لباس به حیاط می‌رم و بعد  
از شستن دست و صورت‌م با عجله به خونه برمی‌گردم که  
با دیدن مامان از ترس جیغ می‌زنم.

-وای مامان سخته کردم! کی اومدی؟ کجا بودی؟  
-ساعت خواب! بیا کمک کن این سینی بزرگه رو بده.  
-صبر کن دست و صورت‌م رو خشک کنم.

به سمت حوله می‌رم که مامان غر می‌زنه:

-باز بدون لباس و لخت و پتی رفتی حیاط؟ تو تا سینه  
پهلوی نکتی، ذات‌الریه نگیری، من رو دق ندی سربه‌راه نمی  
شی.

با خنده حوله رو سرجاش می‌ذارم و به کمکش می‌رم تا  
سینی بزرگ استیل رو از زیر کوهی از قابلمه‌ها بیرون  
بکشه.

-بادمجون بم آفت نداره، من هیچیم نمی‌شه، مامان من  
دخترت ورزشکاره، دان دو کاراته داره، مربیه! بیدی نیستم  
که با این باده‌ها بلرزم. حالا این سینی رو واسه چی می  
خوای؟

کمکم می‌کنه تا سینی رو بیرون بیارم.

-واسه اعظم سادات خانوم می‌خوام.

لیوانی از روی آبچکون برمی دارم، واسه خودم از سماور  
چای می ریزم و به مامان نگاه می کنم که با وسواس توی  
سینی رو دستمال می کشه.

-واسه چی؟

#همردد10\_

#دل آن

چپ چپ نگاهم می کنه و سر تکون می ده.

-دنیا رو آب بیره تو یکی رو خواب می بیره.

قند بزرگ توی دهنم رو گوشه‌ی لپم نگه می دارم.

-باز چی شده؟

-تموم دخترا محله ترگل ورگل کرده از شیش صبح خونه  
اعظم سادات اینا دارن کمک می کنن بعد تو حتی نمی دونی  
چه خبره! مگه اعظم خانم هرسال این موقع سمنو پزون  
نداره؟

-ا!!! اربعین نزدیکه؟! چه زود!

با خنده ادامه می دم:

-پس بگو! دخترای محل واسه چی از صبح خروس خون  
بست نشستن اونجا و کمک می کنن. می خوان به چشم

اعظم سادات خانوم بیان تا بلکه ایشون واسه پسر پر  
خاطرخواه محل انتخابشون کنه. آی مرصاد خوش  
شانس...

مامان سینی رو با حرص اما آروم به شکم می کوبه.

خجالت بکش! بچه‌م این قدر چشم و دل پاکه که از  
صبح سر بالا نیاورده یه نگاه بندازه ببینه اینایی که راه به راه  
برای خوش خدمتی واسه ش چای و شیرینی و شیرکاکائو  
میارن مردن یا زن!

با تعجب چای داغ رو سریع قورت می دم.

-مگه مرصاد هم هست؟

مامان چادر گل گلی روی سرش مرتب می کنه و آمادهی رفتن می شه.

-آره، یه ساعت می شه که اومده من برم، کلی گندم مونده که باید پاک کنیم. تو هم پاشو بیا، زشته می گن دختره زحمتش می شده بیاد یه مشت گندم پاک کنه، واسه همین نیومده کمک.

از حرف های تموم نشدنی در و همسایه لبخندی می زنم.

-چشم! شما برو منم یه لقمه صبحونه بخورم میام کمک...

-آفرین قربونت برم، زودی بیا مادر.

#همدرد11\_



#دل آن

به سمت در می‌ره و ادامه می‌ده:

-اعظم‌سادات و حاج‌رضا به گردنمون حق دارن. اونا  
هیچی، مرصاد بنده خدا کم در حقت لطف نکرده.

کلافه مردمک چشمم رو توی کاسه چشم می‌چرخونم و  
بلندتر، جوری که صدام به حیاط برسه جواب می‌دم:

-چشم! زودتر می‌آم.

بعد از خوردن چند لقمه به اتاقم می‌رم، رخت‌خوابم که همچنان پهن بود رو جمع می‌کنم و توی کمد می‌ذارم. با صدای گوشیم به آشپزخونه برمی‌گردم و با دیدن اسم بهنام ذوقزده جواب می‌دم:

-به‌به! جناب آقای داداش! آقا می‌خوای فرصت بدی ما هم ببینیمت؟ دیگه قیافه‌ت یادم نمیاد.

-باز تو دیر پاشدی؟

-از کجا فهمیدی؟

-سلامت رو خوردی معلومه دیر پاشدی و صبحونه نخوردی!

می‌خندم و موهایم که باز هم توی صورتم ریخته رو با دست مرتب می‌کنم.

-سلام!

-علیک سلام، خوبی؟ کجایی؟

-قربونت، خونه دارم صبحونه می خورم برم خونه ی اعظم سادات خانوم.

-می ری خونه حاج رضا؟ چه خبره؟

-اربعینه دیگه...

بهنام حرفم رو قطع می کنه.

-آها! سمنو پزون! پس بگو چرا مامان مهدیس پيله کرده که تا فردا برگردیم و مهدیس رو بیارم.

-واقعا می گی؟ فردا میان؟ یعنی بالاخره اجازه میدی من تنها رفیقم رو ببینم؟

-خواهر شوهر بازی در نیار! من که می‌دونم مهدیس  
نبوده در عوضش خون اون مرصاد بیچاره رو توی شیشه  
کردی!

-وا بهنام؟!

با خنده ادامه می‌ده:

-فقط بهم بگو رفیقم زنده ست یا نه؟

#همرد12\_

#دل آن

@Vip Roman

-زنده ست، البته فعلا! بعید می‌دونم امروز رو جون سالم  
به در بیره.

-واسه چی؟

بلند می‌خندم، با شونه گوشی رو نگه‌میدارم و سماور رو  
پر از آب می‌کنم.

-سمنو پزونه دیگه! طبق رسم هر سال کل دخترای محل  
و محل‌های اطراف، دوستان و آشنایان دختردار جمع  
شدن خونه حاج رضا اینا، یکی قابله می‌سابه، یکی حیاط  
جارو می‌زنه، یکی آب حوض خالی می‌کنه، یکی شونه‌های  
اعظم سادات خانوم رو می‌ماله، یکی چایی می‌آره، یکی  
زیارت عاشورا از حفظ و با صوت می‌خونه، خلاصه که از  
هیچ تلاشی دریغ نمی‌کنن تا بلکه اعظم سادات خانوم یکی  
رو واسه قند عسلش انتخاب کنه.

بهنام بلند می‌خنده و من دلم ضعف می‌ره برای برادری که  
نزدیک به یک ماهه ندیدمش.

-کی میان بهنام؟

-امروز کارم که تموم بشه میرم خونه یه کمی استراحت می  
کنم و با مهدیس می‌آیم. فکر کنم شب می‌رسیم.

-می‌آین خونه ی ما یا می‌رین خونه‌ی مهدیس اینا؟

-می‌آیم خونه‌ی ما!

-به مامان اینا گفتی؟

-به بابا زنگ زدم یه نامه برده اداره، اداره هم خیلی شلوغ  
و سر و صدا بود قطع کرد، مامان هم جواب نداد، فکر  
کنم خونه‌ی حاج رضا دستش بنده. ببین؟!@Vip Roman

-جونم؟

-واسه شام یه آبگوشت مَشتی بار بذار تا بی‌آیم...

-باشه، من برم تا مامان با دسته جارو نیومده دنبالم!  
خداحافظ...

با قطع کردن تماس حبوبات رو خیس کردم و گوشت و  
قلم رو از توی فریزر بیرون می‌ذارم و به اتاق می‌رم .

از بین لباس‌ها تونیک بافتنی نسبتاً بلندی رو بیرون می  
کشم و مثل اکثر اوقات بدون هیچ آرایشی با پوشیدن  
پالتو از خونه بیرون می‌زنم .

محلّه مثل همیشه پر از جنب و جوشه! خورشید گاهی  
اون هم خیلی کوتاه از پشت ابرها بیرون می‌آد و با تمام  
زوری که می‌زنه نمی‌تونه با سوز سرمای پاییزی مقابله کنه .

از کنار مسجد رد می‌شم با دقت نگاه می‌کنم و مرصاد رو  
بین مردهایی که حین انجام کارها جلوی در جمع شدن نمی  
بینم.

#همدرد13\_

#دل آن

وارد کوچه می‌شم و به سمت خونهی حاج رضا می‌رم. حتی  
از سر کوچه هم می‌تونم صدای صلوات خانم‌های محله  
رو بشنوم. این حس و حال رو خوب می‌شناسم، من توی  
همین محله بزرگ شدم...



کنار در بزرگ خاکستری رنگ می ایستم و به ماشین مرصاد  
که نزدیک در پاک شده نگاه می کنم.

سوز سردی باعث می شه پرچم مشکی یازهرایی که آویزون  
کرده بودن همراه شاخه های بدون برگ و تو در توی  
نسترن روندهای که کل شیروانی در ورودی رو پوشیده  
حرکت کنه.

بوتهی بزرگی که هر سال اردیبهشت ماه پر می شه از نسترن  
های کوچیک سرخ رنگ و عطرش کل کوچه رو پر می کنه.

باز هم صدای صلوات دست جمعی خانمها توی کوچه می  
پیچه. دست روی زنگ می ذارم و فشار می دم. چند دقیقه  
طول می کشه تا کسی جواب میده:

- کیه؟

لبخند روی لبام می‌شینه، پس سلما هم اومده.

-باز کن سلما! منم...

در باز می‌شه و سلما رو می‌بینم که با چادر نماز سفیدی  
که گل‌های سبز و زردش حسابی چشمنواز بود سرش رو  
بیرون می‌آره.

-سلام عزیزم! بیا تو، تنهایی؟

-آره...

عقب می‌ره و در رو بازتر می‌کنه تا وارد بشم.

پرده‌ی سفید برزنتی که برای نداشتن دید افراد رهگذر به  
داخل حیاط نصب شده رو کنار می‌زنم و همین لحظه  
صدای سکینه خانم بلند می‌شه:

-برای اینکه توی این روزها کربلا قسمتمون بشه بلند  
صلوات...

صدای بلند جمعیت خانم های توی حیاط و توی خونه  
بلند می‌شه:

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ...

صدای اعظم السادات خانم به گوشم می‌رسه:

-سلما مادر؟ کی بود؟

سلما پارچه‌ی جلوی در رو که کنار زده درست می‌کنه و  
جواب می‌ده.

-غریبه نیست ماما! بلوره...

#همرد14\_

#دل آن

جلوتر می‌رم تا توی دید خانم‌های توی حیات قرار بگیرم.

-سلام...

کاری از EXCHANGE GROUP

اعظم سادات خانم برای خوش آمد بهم لبخند می‌زنه.

-سلام بلور جان! خوش اومدی ...

-ممنون! قبول باشه، ان شاءالله هر سال پر برکت‌تر...

-ممنون عزیزم! بیا تو ... بیا که کلی کار داریم.

کوثر، دختر سکینه خانم با سینی بزرگی از استکان چای از کنارم رد می‌شه.

-چه عجب بلور خانوم! می‌موندی، هر وقت سمنو آماده شد برات یه ظرف می‌آوردیم چرا زحمت کشیدی؟!

خوشحالم که مامان نیست و به دور از نیشگون‌های یواشکی و چشم‌غره‌هایش می‌تونم با خیال راحت جواب

کاری از EXCHANGE GROUP

کوثر رو بدم. با لبخند به سمتش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

-چیکار کنم دیگه؟! هر سال واسه اینکه تو به مراد دلت برسی و با خوش خدمتی کردن به چشم اعظم سادات خانوم بیای تا بلکه واسه مرصاد بگیرنت دیرتر از همه میام، اما مثل اینکه هر سال تیرت به سنگ می‌خوره.

سلما برای اینکه از دعوا جلوگیری کنه سریع پادرمیونی می‌کنه. دست پشت کمر کوثر می‌ذاره و به سمت خونه هولش می‌ده.

-کوثر جان میشه بری سماور رو چک کنی؟ فکر کنم آب نداشت...

کوثر با اخم و حرص از کنارم رد می‌شه. سلما بعد از رد شدنش در حالی سعی می‌کنه نخنده به سمت من برمی‌گرده.

-مار اون زیونت رو بزنه که از شمشیر شمر تیزتره.

با لبخند نگاهش می‌کنم. دو سه سالی ازم بزرگتره. از بچگی دوستای خوبی بودیم اما صمیمی نه!

اون آروم بود، از همون اول خانومانه و بزرگتر از سنش رفتار می‌کرد، همیشه روی زیرانداز کوچیکش جلوی در مینشست و وسایل خاله بازیش رو می‌چید و خیلی آروم با دخترای محله خاله بازی می‌کرد.

برعکس من و مهدیس که از دیوار راست بالا می‌رفتیم و همبازی پسرای محل بودیم. مهدیسی که آخرش هم با

شیطنت‌هاش دل به‌نام رو برد و شد عروس خونه‌ی  
خودمون.

#همرد15\_

#دل آن

با همراهی سلما به سمت اعظم سادات خانوم میرم .  
نگاهم به حوض بزرگ خونه ست و خاطراتی که ازش  
دارم...

یکی از خانم‌های همسایه سینی بزرگی رو به سمتم می‌گیره.



-بیا بلور جان! یه دستی برسون...

همین که میخوام سینی رو از دستش بگیرم، اعظم سادات  
خانم سریع مانع می شه.

- وایسا وایسا! وضو داری؟

-راستش نه!

-برو توی خونه، وضو بگیر...

و رو به سلما ادامه می ده:

-سلما! یه چادر به بلور بده بی حجاب سرگندم نشینه  
حضرت زهرا قهرش می گیره.

به احترامش سکوت می‌کنم و چیزی نمی‌گم. حجابم  
مشکلی نداشت اما بخاطر اینکه میزبانان و حساسیت هاش  
رو می‌دونم سکوت میکنم.

حوض بزرگ وسط حیاط رو دور می‌زنم، از پله‌ها بالا میرم  
و وارد خونه می‌شم .

باز کردن در خونه همزمان می‌شه با هجوم موج گرمای  
دلچسب و صدای یکی از خانم‌ها که با صوت قشنگی  
زیارت عاشورا می‌خونه .

بقیه هم در حالی که نفری یه سینی بزرگ گندم توی  
دستاشون دارن مشغول پاک کردن گندم‌ها هستن.

آروم سلام می‌کنم و به سمت آشپزخونه می‌رم. به خانم  
هایی که اونجا بودن هم سلام می‌کنم و برای مامان و

نرگس خانم، مادر مهدیس که دوتایی مشغول پاک کردن گندم هستن دست تکون می‌دم.

وضو که می‌گیرم سلما برام چادر نمازی با گل های درشت بنفش و آبی رنگ میاره و به همراه سینی بزرگ گندم به دستم می‌ده.

گوشه‌ی خلوتی از هال به دور از بقیه رو انتخاب می‌کنم و با فرستادن عکسی از سینی گندم برای مهدیس، مشغول پاک کردن می‌شم.

بچه که بودیم آرزوی من و مهدیس بود که بهمون اجازه بدن ما هم توی گندم پاک کردن کمک کنیم.  
روزهایی که با هیجان مراسم سمنو پزون توی محله سپری میشد...

#همدرد16\_

#دل آن

بالاخره بعد از اینکه کل مقدار گندمی که توی سینی برام ریخته بودن رو پاک کردم گردنم رو صاف می‌کنم و با اشاره به سلما می‌گم که تموم شده.

سلما برای گرفتن سینی و بردنش به حیاط به سمتم می‌آد اما پسرش با تفنگ اسباب بازی کوچیک توی دستش خودش رو به سلما می‌رسونه، چادرش رو می‌کشه و با گفتن « مامان جیشم داره می‌ریزه » باعث می‌شه سلما با عجله اون رو به سمت سرویس بهداشتی زیر راه پله‌ها بیره.

راه پله های قدیمی و فرش کاری شده‌ای که به طبقه ی بالا، جایی که اتاق ها قرار داشتن می‌رفت.

با سینی و به قصد رفتن بردن سینی از جا بلند می‌شم و سر راه سینی چند نفر دیگه هم که کارشون تموم شده بود رو می‌گیرم و به حیاط می‌رم.

به سختی چادر رو روی سرم نگه می‌دارم و با سینی‌های توی دستم به حیاط می‌رم.

با دیدن حوض بی اراده لبخند میزنم. از بچگی عاشق این حوض بزرگ وسط حیاط موزائیک کاری شده بودم.

از بین کفش‌های جلوی در صندل راحتی رو که نمی‌دونم برای کیه انتخاب می‌کنم و می‌پوشم. به سمت اعظم سادات خانوم می‌رم که همراه سکینه خانم در حال پهن

کردن پارچه‌های بزرگ شسته شده و سفید رنگه که هر سال گندم‌ها رو تا جوونه زدن توش نگه می‌دارن.

-اعظم سادات خانوم؟ اینا رو کجا بذارم؟

-قربون دستت بلور جان! بذار کنار اون دیگ‌ها الان میام می‌گیرم.

سینی‌ها رو به سمت دیگ‌ها می‌برم و همین که روی دیگ‌های خاموش می‌ذارم صدای در زدن و « یا الله » گفتن چندتا مرد توی حیاط می‌پیچه.

اعظم سادات خانوم که چادرش روی بند آویزونه با عجله جواب می‌ده:

-یا الله! صبر کنین، خانوم‌ها حجاب ندارن...

صدای حاج رضا رو تشخیص می‌دم که از پشت در  
جواب می‌ده:

-حاج خانوم، شما همراه خانوم‌ها بفرمایید داخل، آقایون  
می‌خوان بیان توی حیاط، احتمالاً به خرده کارمون طول می  
کشه.

اعظم سادات خانوم برای جلوگیری از افتادن پارچه سریع  
چندتا گیره به پارچه آویزون روی بند میزنه و با برداشتن  
چادرش همراه بقیه خانوم‌های توی حیاط وارد خونه می  
شه و لحظه‌ی آخر جواب می‌ده:

-یا الله! بفرمایید حاج رضا...  
@Vip Rom

#همرد17\_

کاری از EXCHANGE GROUP

#دل آن

صدای کشیده شدن حلقه‌های پارچه برزنتی جلوی در به  
گوشم می‌رسه و بعد حاج رضا با همون هیبت همیشگی  
حاجی بازاری وارد حیات میشه.

با دیدنش به یاد خاطرات شیرینی که ازش دارم لبخندی  
روی لبام می‌شینه، چادر روی سرم رو مرتب و سریع سلام  
می‌کنم.

-سلام حاجی!



حاج رضا که انتظار نداشت بعد از اعلام حضور آقایون،  
خانومی توی حیاط باشه با دیدن من جا میخوره.

نگاه میکنه و سریع بجا می آره. صدای کلفت و دورگه و  
چهره جدی و با ابهتش که مرصاد ازش به ارث برده حالتی  
مهربون به خودش می گیره.

به به به !!! وروجک محله! ماشاالله هزار ماشاالله  
اینقدر خانوم و بزرگ شدی که نشناختم!

با لبخندی که از حرفش عمیق تر شده سعی می کنم موهام  
رو لیشر زیر شالم بفرستم.

-خوین حاجی؟

تسبیح شاه مقصود زرد رنگش رو توی جیب می‌ذاره و  
بلند صدا می‌کنه:

-اون داربست‌ها رو بیارین تو پسر!

و سر پایین میندازه و دستی به ریشش می‌کشه.

-الحمدلله دخترم، تا زمانی شما به دعوت صاحب مجلس  
قدم سر چشمم می‌ذارین چرا خوب نباشم؟! ابوی بزرگوار،  
خانم والدهی محترم خوبن؟ اخوی نیومدن هنوز؟

سعی میکنم نخندم. بعد از کلی تمرین با مرصاد معنی این  
کلمه‌ها رو یاد گرفتم.

@Vip Roman

-همه خوبن سلام دارن خدمتون !نه بهنام هنوز نیومده،  
با مهدیس کمی از جهیزیه رو بردن تا قبل عروسی کم کم  
خونه رو بچینن.

به پسرهای محله که با داریست روی دوششون وارد شدن  
نگاه می کنم .حاج رضا با اشاره دست بهشون نشون می ده  
داریست ها رو کجا بذارن و جواب من رو می ده:

-به سلامتی، ان شاءالله عروسی خودت باباجان !حالا  
عروسی آقا بهنام ما کی شده؟

-قبل عیده، برای پونزدهم تالار گرفتن.

-ان شاءالله همه جوونها خوشبخت بشن.

@Vip Roman

#همدرد18\_

#دل آن

با گفتن « ان شاء الله » آرومی به پسرای محله نگاه می‌کنم  
که سخت مشغول آوردن داربست های فلزی هستن .  
حاج رضا به سمتشون می‌ره و داربست ها رو می‌شماره.

همه رو آوردین؟ یکی کمه...

محمد مهدی جواب می‌ده:

-نه حاجی، یکی دیگه مونده، امیر رفته بیاره.  
-بست و پایه فولادی اینا کو؟  
-توی نیسانه، مرصاد گفت می‌آره، منم الان می‌رم کمکش.

دست توی جیب می‌بره و با بیرون کشیدن دسته پول کش بسته به سمت محمدمهدی میره.

-محمدمهدی پسر! کارها که تموم شد، جلدی یکیتون پیره بره مغازه اوس جعفر، نایلونی که واسه روی داربست گذاشته کنار رو بیاره...

مقداری پول رو از بند کش بیرون می‌کشه که محمدمهدی با گذاشتن دست روی پول مانع می‌شه.

-اینکارا چیه حاجی؟ اندازه چند متر نایلون که پول دارم! -خجالت بکش بچه! مگه من گفتم نداری؟

محمدمهدی می‌خنده و چند قدم به سمت در می‌ره.

-چشم! خجالت هم می کشم، اما اگر اجازه بدین، نایلون  
رو من حساب کنم. شما فکر کن نذر دارم حاجی!

حاج رضا با لبخند سرتکون می ده.

-باشه، نایلون با تو! نذرت هم قبول.

-چاکرم حاجی! پس با اجازه من بر که...

با ورود ناگهانی مرصاد بی اراده لبخند می زنم. لباس های  
مشکی رنگش بخاطر جابجا کردن داربست و پایه ها خاکی  
شده و موهای شلخته اش همون مرصادی رو به نمایش می  
ذاره که بعد از پدرش معتمد یه محله ست.

بدون اینکه به من یا پدرش نگاه کنه به گوشه‌ی حیاط  
میره و وسایل رو کنار باقی داربست‌ها می‌ذاره.

-حاجی داربست‌ها رو آوردیم.

#همرد19\_

#دل آن

دست به کمر به قسمتی که هر سال داربست‌ها قرار می  
گرفت نگاه می‌کنه و بدون اینکه مخاطبش معلوم باشه  
ادامه می‌ده:

-داربست رو مثل همیشه اینجا علم می‌کنیم؟ درخت مو  
امسال کشیده اینور باید هرسش کنیم وگرنه نمی‌ذاره  
نایلون خوب وایسه. قیچی باغبونی توی زیرزمین....

به سمت ما برمی‌گرده و با دیدن من کنار حاج رضا  
خشکش می‌زنه و کم کم لبخند روی لباش میشینه.

-سلام! کی اومدی؟

حاج رضا جای من جواب می‌ده:

-آغور بخیر آقا مرصادا!

سریع نگاهش رو به پدرش می‌ده و دستی توی موهای  
نامرتبش می‌کشه.



-چیزه! من میرم قیچی رو بیارم این درخته رو هرس کنم.

حاج رضا با دست در زیرزمین رو نشونش می‌ده.

-اوناهش، زیرزمین اونجاست...

از رفتار حاجی بخاطر لبخند و زل زدن مرصاد به من،  
جلوی خندهم رو به سختی می‌گیرم که رو به می‌کنه و من  
ادامه می‌ده:

-بلور جان بابا! میری یه سینی چای واسه پسرایی؟ از  
صبح علی الطلوع دوره افتادن توی شهر دنبال کارها! فکر  
کنم صبحونه هم نخوردم.

-چشم حاجی!

-اجرت با علمدار کربلا دخترم...

از کنار حاجی رد می‌شم و با خنده‌ی آروم از کنار  
مرصادی که با قفل در زیرزمین درگیره می‌گذرم و وارد  
خونه می‌شم.

به آشپزخونه می‌رم و با کمک سلما توی یکی از سینی‌های  
بزرگ پنیر و نون و کره و مربا و عسل می‌چینیم و تا سلما  
استکان‌ها رو پر کنه سینی صبحانه رو به حیاط می‌برم.

پسرها همگی با دست و صورت شسته شده روی دو تخت  
قدیمی که کنار باغچه نشستن.

سفره‌ی یکبار مصرف رو به دست سجاد میدم تا پهن  
کنه و سینی سنگین رو هم به علی می‌سپرم.

#همرد20\_

#دل آن

پسرهایی که به قول بابا هنوز هم من رو همون دختر شر  
و شیطون می دیدن که اصلا بزرگ نشده. صدای کمیل  
باعث می شه به سمتش برگردم.

-سلام.

-سلام آقا کمیل، خویین؟

-ممنون، شما خوبی؟ بهنام کجاست؟

خم میشه و با باز کردن آب، شیلنگ کنار حوض رو برمی  
داره و با اشاره ازم می‌خواد براش نگاهدارم تا دست و  
صورتش رو بشوره.

شلنگ رو براش نگه‌می‌دارم و جواب می‌دم:

-بهنام با مهدیس رفتن اراک کارای خونه رو انجام بدن تا  
دم عروسی کاری نمونه! منم بخاطر تمرین‌ها سرم شلوغ  
شده! مجبورم جای استادم هم برم باشگاه واسه همین  
زمان کم می‌آرم...

دستاش رو می‌شوره چند مشت آب به صورتش می‌پاشه.

-پس همچنان ادامه می‌دی دختر کاراته باز!

با لبخند چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و برای چندمین بار  
تذکر می‌دم.

-به کسی که کاراته کار می‌کنه میگن کاراته‌کا! نه کاراته  
باز!

آروم و متین می‌خنده. پسر آروم محله حالا بواسطه‌ی  
شغلی که داره متانت و چهره جذابش بیشتر به چشم  
اهالی محل می‌آد و مثل مرصاد خاطرخواه‌های زیادی هم  
داره.

-کمر بند مشکی گرفتی؟

آب قطع و شلنگ از دستم کشیده می‌شه. قبل اینکه  
بفهمم چی شد مرصاد جای من جواب می‌ده:

-کمر بند مشکی و دان دو داره، سبک شیتوریو کن شی  
کان! آگه آمار گرفتنت تموم شد و سوالی نمونده بفرما  
صبحونه بخوریم که کلی کار داریم.

کمیل با اخم‌هایی که توی هم رفته کمر صاف می‌کنه.

-برای صحبت با بلور باید با تو هماهنگ کنم؟  
-اگر حدت رو بدونی نیازی به هماهنگی با کسی نیست.

اونقدر بین اون‌ها بودم که خوب میدونم آخر این مکالمه  
و رقابت چشم توی چشم قراره به دعوا ختم بشه، حتی  
اگه اون‌ها دیگه پسرای نوجوون محله نباشن!  
برای همین سریع جلو میرم.

۱-! بچه شدین؟ این کارا چیه؟ آقا کمیل برید روی تخت  
پیش بچه ها، آقا مرصاد بیا دستت رو بشور یه لقمه  
صبحونه بخورین، کلی کار مونده شما یاد بچگی هاتون  
افتادین؟

#همرد21\_

#دل آن

صدای حاج رضا باعث می شه به سمت در برگردیم.

چی شده عین گربه دارین خط و نشون می کشین واس  
هم؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

همه به حرمت حاجی کمی خودشون رو جمع و جور می کنن و کمیل سعی می کنه با لبخند موضوع رو جمع کنه:

-چیزی نیست حاجی! تا ماها می آیم با بلور خانوم حرف بزنیم آقا مرصاد رگ غیرتش گل می کنه. انگار غریبه ایم و مزاحمش شدیم.

حاج رضا جلوتر می آد و با نگاه چپی به مرصاد دست روی شونه می کمیل می ذاره.

-این چه حرفیه کمیل جان؟ بلور با شماها توی همین کوچه و محله بزرگ شده، شماها جای برادر بزرگترش هستین، بلور هم مثل سلما و حلما برای مرصاد و مثل کوثر جان برای تو، جای خواهر کوچیکترتونه!



و رو به من ادامه می‌ده:

-بابا جان؟ به سلما می‌گی یه حوله بده تا پسر دست و بالشون خشک کنن؟

برای فرار از جوّی که پیش اومده از خدا خواسته از این گزینه برای فرار استفاده می‌کنم:

-چشم، الان خودم می‌آرم!

به سمت پله‌ها می‌رم اما صدای نچندان آروم کمیل به گوشم می‌رسه:

-حاجی من کوچیکتونم اما جمع نبندین! شاید یه نفر هست به یه چشم غیر از خواهری نگاهش می‌کنه.

صدای حاجی لحنی از تعجب می‌گیره!

-چشم روشن! پدر صلواتی خبریه؟ باید آستین بالا  
بزنیم؟

صدای کمیل رو بخاطر بستن در نصفه و نیمه می‌شنوم:

-انشاءالله! فقط منتظرم ببینم تا کارای...

به سمت اعظم سادات خانم می‌رم و ازش حوله می‌خوام.  
تا اون به دنبال حوله‌ی نو به اتاق بره به دیوار آشپزخونه  
تکیه می‌دم.

#همدرد22\_

#دل آن

خنکی کاشی‌های دیوار کمی حالم رو عوض می‌کنه. چشم  
می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم.

بوی مایع ظرفشویی که بخاطر شستن کوهی از استکان‌ها  
آشپزخونه رو برداشته توی بینیم می‌پیچه. چشمام رو که  
باز می‌کنم نگاهم توی نگاه مامان میفته که با اشاره سر ازم  
می‌پرسه چی شده.

به سختی لبخند می‌زنم.

لبخند می زنم تا خیالش راحت بشه ! لبخند می زنم تا یادم  
بره کمیل چی گفته!

کمیلی که همیشه محبت هاش و طرز نگاهش رو دوستانه  
برداشت می کردم...

کمیلی که از یه سنی به بعد همیشه حس می کردم یه جنگ  
خاموش بین اون و مرصاد وجود داره...

-بیا بلور جان!

به حوله های تمیز توی دست اعظم سادات نگاه می کنم  
که ادامه می ده:

-قربون دستت اینا رو بردی بیا یه سینی چای هم بیر! از  
حاج رضا هم پرس بین چیزی کم و کسر نباشه.

-چشم!

به حیاط می‌رم و حوله رو به دست پسرها می‌دم.

-حاجی کجاست؟

-جایی کار داشت سریع رفت.

-دیگه چیزی لازم ندارین؟!

-نه! ممنون...

سر تکون می‌دم و با چشم دنبال مرصاد می‌گردم، توی  
حیاط نیست اما در باز زیرزمین و صدایی که از اونجا  
میومد باعث می‌شه مطمئن بشم اونجاست.

به خونه می‌رم و با سینی پر از استکان چای به حیاط برمی‌گردم. سینی رو روی سفره یه بار مصرفی که پهن شده می‌ذارم که صدای سجاد با خنده بلند می‌شه:

-ان شاءالله چای خواستگاریت...

زیر نگاه سنگین کمیل که تا چند دقیقه پیش هیچوقت سنگینی نگاهش رو اینطور حس نکرده بودم، حبه قندی به سمت سجاد پرت می‌کنم و کنارش میشینم.

سجاد برعکس بقیه پسرها با من و مهدیس هم سنه و مثل خیلی از آدم های این محل خانواده‌ی خیلی مذهبی نداره.

-چیه؟ چرا ساکتی؟

-ناراحتی ساکتتم؟

-عادت ندارم ساکت ببینمت! آخرین باری که اینجور  
ساکت نشستی پیشمون با رسیدن آتش نشانی کاشف به  
عمل اومد که حیاط پشتی مدرسه رو آتیش زده بودی و  
فرار کردی...

#همرد23\_

#دل آن

با یادآوری اون روز همه می خندن و من هم برای اینکه  
بیشتر از این حساس نشن همراهی شون می کنم.

نه! جایی رو آتیش نزدَم، دیشب دیر خوابیدم، یه خرده خسته‌م...

به سمتم خم می‌شه و تقریباً آرومتر از قبل جوری که صداش به گوش کسی غیر از جمع خودمون نرسه ادامه می‌ده:

-احتمالاً همین روزها یکی از طرف من میاد پیشت،  
سفارشی هواش رو داشته باش.

-باز مخ کدوم بیچاره‌ای رو زدی؟

بی‌خیال و بلند می‌خنده.

-نمی‌شناسی! لول کاریم رو بردم بالا! از بچه‌های  
دانشگاهمونه، مال اون بالاهاست. دنبال یه مربی خوب می



گشت واسه دفاع شخصی، مخش رو زدم بیاد کاراته !  
فقط زود به زود بهش کمر بند بده..

-مگه کشکویه؟! قانون داره...

-ببین کی داره از قانون حرف میزنه؟! بلور؟!

میخنده و از خاطرات قانون شکنی های بچگی می گه و  
همه می خندن.

توی سکوت چندتا حبه ی درشت قند توی لیوان چای  
حل و با تکه ی نون سنگ لقمه ای نچندان بزرگ از نون  
و کره و گردو درست می کنم و بدون حرفی، بی توجه به  
پسرها که حسابی سرگرم صحبتن به سمت زیرزمین می رم.

آروم از چند پله ی آجری زیرزمین پایین میرم. می بینمش  
که گوشه ای از زیرزمین همیشه مرتب، با سروصدای  
زیادی در حال گشتن توی جعبه ی ابزاره.

آروم به سمتش میرم که بالاخره قیچی باغبونی رو از توی  
جعبه ابزار فلزی بیرون می کشه و زمزمه می کنه:

-عوضی!

-به قیچی فحش می دی؟

سریع به سمتم برمی گرده و با اخم هایی که حسابی توی هم  
گره خورده نگاهم می کنه.

-تو کی اومدی؟ اصلا واسه چی اومدی زیرزمین؟

لقمه و لیوان چای رو نشونش می دم .

-دیدم صبحونه نخوردی، برات لقمه گرفتم.

#همرد24\_

#دل آن

ازم چشم می گیره، جعبه‌ی ابزار رو با یه حرکت بلند می کنه  
و روی طبقه فلزی می ذاره.

تنگ شدن آستین پیراهن مشکی رنگش بخاطر انقباض  
عضلات ورزیده‌ی بازوش باعث می شه بین عقل و قلبم  
سر اینکه حیا کنم و ازش چشم بگیرم و یا اینکه ضعف  
کنم و قند توی دلم آب بشه جنگی به راه می افته.

بالاخره سعی می‌کنم بین هردوی او نا به تفاهم برسم. ازش چشم می‌گیرم و از تصور گاز گرفتن بازوش لبخندی بی اراده روی لبام میشینه.

قد بلند و هیکل چهارشونه‌ش رو از خانواده‌ی پدری به ارث برده اما همراهیش با بهنام برای رفتن به بدنسازی در کنار رشته خودش باعث شد تا هیکلی برای خودش درست کنه که علم کش هیئت محله باشه.

در حال جابجا کردن وسایل روی طبقه جواب می‌ده:

-فعلا واسه یکی دیگه باید لقمه بگیری!

دست و پام رو گم می‌کنم، می‌دونم منظورش به کمپله اما به روی خودم نمی‌آرم.

-منظورت چیه؟

لباش کج می شه.

-باشه! منم باور می کنم نشنیدی، پس دست و پات رو  
چرا گم کردی؟

سعی می کنم آرام باشم، بیخیال یه قدم جلوتر میرم و  
لیوان چای رو به سمتش می گیرم.

-شنیدم اما برام مهم نیست! کمیل برای من فقط یکی از  
دوستای بهنام که مثل بقیه بچه های محله با هم بزرگ  
شدیم.

-من چی؟ منم یکی از دوستای بهنام و بچه های محل...

حرفش رو قطع می‌کنم، نگاهم رو از سبز و عسلی  
خوشرنگ چشماش می‌گیرم و به دبه‌های ترشی گوشه‌ی  
انبار می‌دوزم.

-تو فرق داری مرصاد! تو... تو...

-من چی؟

با شیطنت ریز می‌خندم و سعی می‌کنم بحث رو عوض  
کنم:

-تو کنعانی! پسر نوح که با من بنشستی و کم کم داری  
خاندان نبوت رو گم می‌کنی!

#همرد25\_

#دل آن

انگار همین کافیه که اخمش باز بشه و لبخندی روی  
لباش بشینه.

یه سمت قفسه برمی‌گرده، چند قلب از چای شیرینش می  
خوره و بی هدف چندتا از وسیله‌ها رو جابجا و آروم  
زمزمه می‌کنه.

-ای کاش فقط خاندان نبوتم رو گم میکردم...

-مگه چیز دیگه‌ای رو هم ازت گرفتم؟

به سمتم برمی‌گرده که لقمه رو به سمتش می‌گیرم.

-بیا! صبحونه نخوردی؟!

-از کجا می دونی؟

باید می گفتم اونقدر می شناسمش که می دونم وقتی لباس سفید می شه یعنی حسابی گشنگه؟  
دست به دامن دروغ می شم.

-مامانت گفت! بیا بخور تا ضعف نکردی...

با خنده دستای سیاه از خاکش رو بالا می آره.

-دستم کثیفه!

-خب برو بشور...

-بیخیال! نمی خوام با کمیل چشم تو چشم بشم!

کاری از EXCHANGE GROUP



با تعجب نگاهش می‌کنم.

-مرصاد؟! خجالت بکش.... نزدیک 30 سال‌تونه، بچه که نیستین.

-ول کن بلور! هر وقت رفت خودم میام به چیزی می‌خورم.

نمی‌خوام چیزی بگم که فکر کنه من هم میلی به کمیل دارم. سفیدی لباس نمی‌ذاره بیخیال از کنارش رد بشم.

بی فکر به قدم دیگه نزدیک تر می‌رم و لقمه‌ی توی دستم رو به سمت دهنش می‌برم.

-پس من نگه می‌دارم برات تو گاز بزنی!

چی؟!

نگاهش می‌کنم. به سختی سعی می‌کنم لرزش دستام رو کنترل کنم تا این لرزش به چشمش نیاد.

من نگه می‌دارم تو گاز بزن! نون و پنیر و گردو و کره  
ست!

#همرد26\_

#دل آن

@Vip Roman

جا میخوره و من از تصور اینکه اگر اعظم سادات خانوم بدونه پسرش توی چه شرایطیه چه الم شنگه‌ای به پا میکنه و چه اتفاقی میفته از استرس خندم میگیره و بابت این شرایطی که خودم بوجود آوردم خودم رو سرزنش میکنم اما نه راه پس دارم نه راه پیش و فقط منتظر عکس العمل مرصاد چشم می‌دوزم.

-نه! مرسی ولی نمی‌خورم!

از اینکه اون بجای من هردومون رو نجات میده خوشحالم اما تلاش می‌کنم خوشحالیم رو بروز ندیم و سعی می‌کنم با حالتی از ناراحتی از جواب ردش استقبال کنم.

-باشه، هر جور راحتی... چون می‌دونستم که دوست داری، گردو زیاد گذاشته بودم.

خودم از اصرارم پشیمونم می‌خوام زودتر جمعش کنم و  
چند قدم به سمت در می‌ریم که اعتراض می‌کنه:

-! ا! کجا میری؟

-خب، خودت گفתי نمی‌خوری! می‌خوام برم لقمه رو بدم  
به پسرها!

عین پسر بچه‌های حسود، شاکی اخماش توی هم می‌ره.

-حتما باید بیری بدی به او نا؟

-خب چیکار کنم؟ تو که می‌گی نمی‌خوری، منم کره  
دوست ندارم، پس باید بدم یکی دیگه بخوره...

-نمی‌خواد! اصلا... چیز... این... بنداز آشغالی!

با تعجب نگاهش می‌کنم.

-مرصاد؟ برکت خدا رو بندازم آشغالی؟!!

چشمای در گردش این مرصادی که کلافه ست و سعی  
داره به چشمای من نگاه نکنه رو می‌شناسم.

-خب پس ... حالا ... چون زحمت کشیدی بیارش ... این  
یه لقمه رو می‌خورم ...

ناباور و آروم به سمتش قدم برمی‌دارم. روبروش می‌ایستم  
و لقمه رو به سمت لب‌های سفیدش می‌برم که به سختی  
آب دهنش رو قورت می‌ده، سخت تر از اون نگاهش رو  
از چشمام جدا می‌کنه و به لقمه ای که جلوی دهنش نگه  
داشتم می‌دوزه.

دل دل می‌کنه و بالاخره کمی سرش رو جلوتر می‌آره . چشم می‌بنده و آروم گازی به لقمه‌ای که براش نگه‌داشتم می‌زنه.

خوشحالم که چشماش بسته ست و لرزش دستای من رو نمی‌بینه.

نگاهم به سمت موهای خرمایی رنگ مجعد و نسبتاً بلندش می‌ره که برای اولین بار تا نزدیک به گردنش بلند شده.

بی انصافیه اگر بگم این مدل جدید موهای بلند و شلخته ش بهش نمیاد.

چندین بار از بین حرفاش متوجه شده بودم که دوست داره موهایش بلند بشه تا بتونه ببندد اما هیچوقت حوصله و یا شاید تمایلی به مقابله با مادرش نداشت.

#همدرد27\_

#دل آن

اعظم سادات خودرأی که اگر چیزی از خط قرمزهاش خارج می‌شد دیگه شباهتی به اون خانوم موقر نداشت !  
تبدیل میشد به مادر فولادزره‌ای که ایستادن مقابلش کار هر کسی نبود.

هنوز هم نمی‌دونم با چند سانت بلندتر شدن موهای  
مرصاد چجوری کنار اومد اما می‌دونم که بی شک مرصاد  
این حق انتخاب رو به راحتی به دست نیاورد

با صدای حاج رضا که از پسرهای توی حیاط می‌پرسید  
 مرصاد کجاست با عجله از هم فاصله میگیریم.  
 مرصاد با عجله لقمه ی توی دهنش رو قورت و سریع  
 جواب میده:

-من اینجا! زیرزمینم بابا!

صدای حاج رضا نزدیکتر می‌شه و بالاخره از پله ها پایین  
 می‌آد.

-پس کجا موندی پسر؟! رفتی قیچی باغبونی بیاری یا  
 بسازی؟!

-یه خرده قفسه‌ها رو به هم ریختم داشتم اونا رو مرتب  
 می‌کردم، الان میام.



نگاه حاج رضا به سمت من برمی‌گردد و بدون اینکه چیزی بگه خودم پیشدستی می‌کنم:

-برای آقا مرصاد چای آوردم!

مثل همیشه سنگین و باوقار سرتکون می‌ده.

-دستت درد نکنه دخترم...

و رو به مرصاد ادامه می‌ده:

-من دارم می‌رم حجره! خواست پی‌کارا باشه تا من پیام .  
مغزهایی که مامانت خواست رو هم آوردم گذاشتم روی  
پله، بردار بپر بده دست مامانت .

-چشم!

حاج رضا یه پله رو بالا میره اما دوباره برمی‌گرده.

-آقا مرصاد، من داربست رو سپردم به جانب‌عالی‌ها! باس  
قبل اینکه شب بشه این داربست علم شده باشه.

-خیالتون راحت حاجی! تا قبل شب داربست رو علم می  
کنم.

-آ ماشاالله پسر! دیگه سفارش نکنم، حواست پی همه  
چیز باشه.

-چشم!

با رفتن حاج رضا به سمت مرصاد برمی‌گردم که لبخندش  
رو به زور جمع می‌کنه.

#همردد28\_

#دل آن

-یعنی یه جوری برخورد کردی که اگر من بودم شک می  
کردم که این پایین چه خبر بوده!  
-خب ترسیدم! گفتم الان بابات می گه من اینجا چیکار می  
کنم؟  
-دروغ که نداشتیم بگیم! واقعیت رو گفتی و دیدی  
چقدرم راحت برخورد کرد.

@Vip Roman

به پله‌هایی که تا چند لحظه‌ی پیش حاج رضا اونجا ایستاده بود نگاه می‌کنم و به سمتش می‌رم، آرام می‌خندم که زمزمه می‌کنه:

-چادر که می‌ذاری دیگه چشمت مثل همیشه شیطان نیست...

با لبخند عمیقی نگاهش می‌کنم، تکه باقی مونده لقمه رو به سمتش می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

-پس چجوریه؟!

اینبار بار بدون اینکه فرصت اتفاق قبل رو بده خم می‌شه و تیکه آخر لقمه رو می‌خوره.

-چادر که می‌ذاری چشمت آروم میشه، آروم و  
مظلوم ... شبیه چشمای اون دختر کوچولوی که یواشکی  
و دور از چشم همه پشت درخت گریه می‌کرد.

چیزی نمی‌گم و اون با برداشتن لیوان چای شیرین و گفتن  
«بریم تا یکی دیگه نیومده سراغمون» به حیاط می‌ره و من  
هم همراهش می‌رم.

با درخواست اعظم سادات خانوم برای کمک به خونه برمی  
گردم و منتظر نمی‌مونم تا پسرها داربست رو وصل کنن.

پاک کردن گندم‌ها تا عصر زمان می‌بره. آخرین استکان رو  
هم می‌شورم و روی آبچکون می‌ذارم.

خونه تقریبا خالی شده و از جمعیتی که خونه رو پر کرده  
بودن خبری نیست.

به حال می‌رم و به مامان و اعظم سادات خانوم و چند نفر  
دیگه نگاه می‌کنم.

سلما که پسرش بالاخره بعد از کلی آتیش سوزوندن خسته  
شده، روی پاهاش به خواب عمیقی فرو رفت با لبخند  
خسته‌ای نگاهم می‌کنه.

-اجرت با امام حسین بلور جان.

قبل اینکه جوابی بدم اعظم سادات خانوم هم ادامه می‌ده:

-سفید بخت بشی، ان شا الله به حق صاحب این مراسم  
خدا به بخت خوب سر راهت قرار بده.

با لبخند تشکر می‌کنم و مامان با گفتن اینکه بهنام و  
مهدیس الان ها می‌رسن خداحافظی می‌کنه و با هم به  
خونه می‌ریم.

#همرد29\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

تکه‌ای از شیرینی گوش فیلی که مهدیس و بهنام از اراک  
سوغاتی آوردن رو توی دهنم می‌ذارم و به حرف‌های  
مهدیس گوش می‌دم.

-روزها که بهنام نبود خرده ریزها رو می چیدم، چیزهای سنگین و بزرگ رو وقتی بهنام از سرکار برمی گشت می چیدیم .

با خستگی به دیوار تکیه می ده، کمی از چاییش می خوره.

-وای بلور من فکر می کردم کل خونه رو سر یه هفته جابجا می کنم .باورت نمی شه کل این یه ماه رو داشتم می دویدم اما بازم یه سری چیزها رو فقط چپوندم توی یکی از اتاقها که جلوی چشمم نباشه .

با احتیاط به حال نگاه می کنه تا کسی از پچپچ های نیمه شبمون توی آشپزخونه بیدار نشه و با خنده آرومی ادامه می ده:



-باورت میشه بعضی روزها از بس که گیج می شدم که چی  
رو کجا بذارم مینشستم وسط خونه و گریه می کردم؟

-دیوونه! خب چرا نداشتی من پیام کمکت؟

-نه بابا! آخه کار یه روز و دو روز نیست که! بعدشم  
هنوز کلی مونده...

-خیلی مونده؟

-به اندازه یه نیسان خرده زیر مونده هنوز. یه ماه دیگه  
دوباره باید همراه بهنام برم تا اونا رو هم بچینم.

لیوان خالی چای رو از دستش میگیرم و به همراه لیوان  
خودم می شورم.

-توی این رفت و آمدها عمه نشم خوبه!

چیزی نمی‌گه اما په‌لوم از نیشگونش می‌سوزه و هر دو آروم  
می‌خندیم.

-تو چه خبر؟

شیر آب رو می‌بندم و دستای خیس‌م رو به لباس‌م می‌مالم  
تا خشک بشه.

-هیچی! سن‌سی میرزایی بخاطر آسیبی که به کمرش وارد  
شده شیش ماه استراحت مطلق گرفته. من قبول کردم  
بجاش برم...

-اینو که بهم گفته بودی.

با شیطنت ابرو بالا می‌ندازه.

-دیگه چه خبر؟

دست به سینه به سینک تکیه می‌دم و نگاهش می‌کنم.

-رک و راست بگو از چی خبر می‌خوای؟

#همردد30\_

#دل آن

با ذوق و هیجان دوباره حال رو چک می‌کنه و بهم نزدیک تر می‌شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-مرصاد! هنوز چیزی نگفته؟

آروم و شاید کمی غمگین می خندم.

-دلِ خوشی داری مهدیس! مرصاد؟ علاقه به من؟

-داره! بخدا که دوستت داره بلور.

-دوستم داره اما به عنوان...

حرفم رو قطع می کنه و با حالت مسخره ای ادای من رو در می آره.

-به عنوان یه همبازی بچگی!

از ادایی که در آورده می‌خندم، با تاسف برایش سر تکون می‌دم و با حرص ادامه می‌ده:

-آخه گاگول! مرصاد با تو مثل کوثر، ریحانه، مائده و بقیه دخترای محل رفتار می‌کنه؟ خدایی رگ غیرتش که واسه تو باد می‌کنه رو نمی‌بینی؟ بعدشم، مرصاد و بهنام با هم همبازی بودن، نه با جنابعالی که پنج شیش سال ازش کوچیکتری...

-حالا هرچی! تو که میدونی، بهنام قبل اینکه بره سریازی به مرصاد سپرده بود حواسش به من باشه که توی نبودش مشکلی نداشته باشم از اون به بعد رابطه‌ی ما یه کمی صمیمی شد.

دهن کج می‌کنه و تکرار می‌کنه.

-یه کمی صمیمی شد!!!! بخدا که عین کبک سرت رو  
کردی زیر برف بلور. یه کمی صمیمی شده که مرصاد  
جنابعالی رو جلوی جمع بلور خانوم و توی خلوت بلور  
صدا می‌کنه؟

-می‌خواد برای کسی سوءتفاهم پیش نیاد!

کلافه به دیوار آشپزخونه تکیه می‌دم و اون قصد کوتاه  
اومدن نداره.

-واسه سوء تفاهم هر روز میرت باشگاه و برت می  
گردونه؟

-اولا اینکه هم مسیریم، دوما اینکه خود حاج رضا وقتی  
فهمید گفت درست نیست یه دختر تنها اون موقع شب  
از اون سر شهر تنها بیاد خونه، حالا که راهش با مرصاد  
یکه با هم برن و بیان.

کمی از چایش می خوره و این کل کل رو ادامه می ده.

-سال های قبل که هر بار به یه بهونه ای دور میدون صبر می کرد تا باهم برین چی؟

-اینقدر داستان نیا ف! مرصاد رو که می شناسی، کلا خودش رو نسبت به همه مسئول می دونه. یادته چند سال پیش شب تاسوعا وقتی دسته اومده بود و مائده داشت شیر کاکائو پخش می کرد وقتی به پسر رسید مرصاد رفت سینی رو از دستش گرفت؟

#همدرد31\_

#دل آن

@Vip Roman

خسته از کل کل همیشگی مردمکش رو توی کاسه  
چشمش می چرخونه...

-بلور! اینو دیگه همه می دونن، مائده داشت واسه پسر  
عشوه میومد مرصاد هم بخاطر اینکه آبرومون نره و فردا  
همه نگویند دخترای این محل با پسر تیک و تاک می زنم رفت  
سینی رو ازش گرفت.

با دستمال قطره های آب روی سینک رو پاک می کنم.

-راستش از وقتی مرصاد ماشین خریده همش منتظرم  
اعظم سادات خانوم بگه دیگه درست نیست با هم تنها  
توی یه ماشین باشیم و دیگه نذاره با هم بریم و بیایم. اما  
مثل اینکه مرصاد خودش حلش کرده



آروم می خنده و سر تکون می ده.

-بمیرم! ندیده می دونیم چیا کشیده تا جلوی اعظم سادات  
مقاومت کنه...

می خندم و سر تکون می دم.

-نکنه یادت رفته، من همون بدانی ام که کنعان داستان  
باهاش نشست و دارم خاندان نبوتش رو به باد می دم .  
اینکه خوبه ... می دونی جدیدا چیکار کرده؟

با هیجان دستام رو می گیره.

@Vip Roman

-نه! چی شده؟

-موهش رو گذاشته بلند بشه...

-درووووووووووغ میگی!  
-نه بخدا! الان موهاش تقریبا...

با ذوق گردنم رو نشون و ادامه می دم.

-تا اینجاهاشه ...اینقدرم بهش می آد. الان یه جوریه نه می  
شه بست نه مرتبش کرد واسه همین شلخته شده. دیدی  
این مدل ها توی عکس ها موهاشون رو شلخته می کنن؟  
شبهه اونا شده...

مهدیس در حالی که می خواد به زور جلوی خندهش رو  
بگیره سر روی شونه م می ذاره، بدنش از خنده می لرزه و  
باعث میشه منم جلوی دهنم رو بگیرم تا صدای خندهم  
از آشپزخونه بیرون نره. @Vip Roman

-بلور جدی جدی داری خاندان نبوتش رو به فنا می‌دی .  
امیدوارم که اعظم سادات زندهش بذاره...

#همدرد32\_

#دل آن

از بچگی رابطه‌ی خوبی با اعظم سادات خانوم نداشتیم .  
یعنی خشت کج این بنا رو با همیشه گیر دادن به روسری  
و مو و لباس و خندیدن و ...من و مهدیسی که هنوز به  
سن تکلیف نرسیده بودیم گذاشت.

کل محله به احترام حاج رضا و اسم و رسمی که داشت  
براش تا کمر خم می‌شدن و به عنوان بزرگتر و معتمد محل  
قبولش داشتن. مرصاد هم با پا گذاشتن جا پای حاج رضا  
همه‌ی این احترام رو برای خودش خریده.

اما عقیده‌های افراطی اعظم سادات خانوم منی با حاج  
رضای معتقد و دوستداشتنی فرق داشت...

حاج رضا برای اهل محل حسابی عزیز بود، مخصوصا  
بچه‌ها... با اون پسته، بادوم و نخودچی‌هایی که همیشه  
توی جیبش داشت و سهم ما بچه‌هایی بود که توی کوچه  
بازی می‌کردیم.

به هر کسی که سوره‌ی جدیدی یاد می‌گرفت یه مشت  
آجیل بیشتر می‌داد تا تشویق بشه و اجازه می‌داد برای نماز

مغرب توی مسجد با میکروفون سوره‌ای که یاد گرفته بود رو بخونه.

همین کارهاش باعث شده بود حتی سجاد و نیما شیطونترین پسرهای محل هم با تموم شیطنتهایی که هنوز هم ادامه داره پایه ثابت بچه مسجدی باشن و نماز بخونن.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-سن سی اوس؟

-اوس! سهیلا حواست باشه موقع مواشی گاردت رو کامل باز می کنی. حریفت تیز باشه با هر حمله‌ی تو، توی

ضد حمله یه جودان گری میزنه و ایپون میگیره . گاردت رو  
ببند...

-اوس...

با لرزش گوشی به صفحه نگاه می کنم و اسم « پسر نوح »  
باعث می شه لبخند بزنم.

-سلام، بله؟

-سلام! کلاست تموم شد؟

-آره الان میام.

-توی لابی منتظرتم.

-اومدم...

با برداشتن ساک و پوشیدن کفشام به لابی می رم.

مرصاد با چهره‌ای جدی و اخم‌های توی هم روی مبل نیم  
دایره‌ی قرمز رنگ لابی نشسته.

سرش توی گوشیه و موهای روشن شلخته‌ش توی  
صورتش ریخته.

//////////////////\*//////////////////

سن‌سی : مربی

اوس : ادای احترام

مواشی : نام یکی از ضربات دورانی پا در کاراته

جودان گری : ضربه به قسمت بالای بدن

ایپون : سه امتیازی

#همدرد33\_

#دل آن

ساک باشگاه رو روی شونه م جابجا می کنم به سمتش می  
رم.

-مرصاد؟

سر بلند می کنه و با دیدنم لبخند می زنه. بدون حرفی به  
سمتم میاد و مثل همیشه ساکم رو می گیره. با هم از



مجتمع بیرون میریم و شونه به شونه‌ی هم توی خیابون به  
راه می‌افتیم.

هوا سرده و بخار نفس‌های گرممون خودنمایی می‌کنه .

-باز ماشین رو بردی خیابون پشتی؟

-آره...

-چرا نمی‌ذاری توی پارکینگ؟

بدون اینکه جواب بده شال گردنش رو از دور گردنش باز  
می‌کنه و به سمتم می‌گیره

-بیا اینو دور گردنت محکم کن، امشب هوا خیلی سوز  
داره...

جلوتر از من به راه می‌افته، آروم می‌خندم و حین انداختن  
شالگردنش دور گردنم با عجله قدم برمی‌دارم تا بهش  
برسم.

-بحث رو عوض نکن پسر حاجی! می‌گم چرا ماشین رو  
توی پارکینگ مجتمع نمی‌ذاری؟  
-تو بجز لباس کاراته چی توی این ساک می‌ذاری که اینقدر  
سنگین می‌شه؟

با تعجب از حرکت می‌ایستم و از حدسی که زدم اخمام  
توی هم می‌ره.

-مرصاد؟

از دور بودن صدام می‌فهمه که من همراهش نیستم و به  
ستم برمی‌گرده.

کاری از EXCHANGE GROUP

-چرا وایستادی؟

چیزی نمی گم و همین باعث می شه خودش چند قدمی که بدون من طی کرده رو به عقب برگرده.

-چرا نمی...  
exchange group

حرفش رو قطع می کنم.

-مرصاد تو بخاطر ماشینت خجالت می کشی؟

-چی؟

-واسه همینه که ماشینت رو نمی آری بذاری توی پارکینگ  
مجتمع؟

-ز...  
EXCHANGE GROUP

نگاهم باعث می‌شه سکوت کنه و بعد مکث کوتاه با  
لبخندی که ضربان قلبم رو تغییر میده تسلیم می‌شه:

-آره...

#همرد34\_

#دل آن

@Vip Roman

-مرصاد! واقعا؟

-فقط هم این نیست، خب واقعا وجهه‌ی خوبی نداره که  
بین اون همه ماشین گرون قیمت لگن من پارک بشه،  
واسه پرستیژ مجتمع خوب نیست.

ناباور سرتکون می‌دم.

-باورم همیشه این تویی که داری این حرف رو می‌زنی!!!  
-چرا؟

غمگین نگاهش می‌کنم و پرت می‌شم به خاطرهای قدیمی...

-چون یه بار یه نفر بهم گفت فقط زمانی حق دارم  
خجالت بکشم که به هر دلیلی به خودم احترام نداشته  
باشم. گفت وقتی باید خجالت بکشم که بجز پول هیچی  
نداشته باشم، گفت از تنها چیزی که باید خجالت بکشم  
خودم و سطح تفکراتمه. گفت...

کلافه، تصنعی و آروم می‌خنده و دستی روی ته ریش بلند شده‌ش می‌کشه.

-حرف‌های خودم رو به خودم تحویل نده بلور!  
 -خجالت بکش مرصاد! مرصاد؟ اصلا تو کی هستی؟  
 -بلور زشته، دارن نگاهمون می‌کنن!  
 -زشت اینه که پولی که با زحمت پادویی توی حجره بابات و دوپیدن و عرق ریختن توی باشگاه‌ها در آوردی و باهاش به قول خودت اون لگن رو خریدی، با ماشین اونی مقایسه کنی که سخت‌ترین کار زندگیش این بوده که با پول باباش برای خودش کار راه انداخته و ادعای تلاش و پشتکار و زحمتش گوش فلک رو کر کرده.  
 -اما...

شاکی توی چشم‌های معذبش نگاه می‌کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-اما نداره! من نمی فهمم مرصاد... با پول حجره‌ی بابات می شه کل این مجتمع و آدماش رو خرید، از چی خجالت می کشی؟ از اینکه دستت توی جیب خودته؟

-تسلیم! باشه، حق با توئه! از این به بعد ماشین رو می ذارم توی پارکینگ، اصلا دقیقا کنار بنز آخرین مدل آقای مرادی پارک می کنم که بفهمه رئیس کیه، خوبه؟

نگاه می کنم و می خندم که با همون لبخند مسیر رو نشون می ده.

-حالا بریم؟ برات یه خبر هم دارم...

نفس عمیقی می کشم و با پشت چشم نازک کردنی به راه می افتم و می بینم که جلوی پررنگ تر شدن لبخندش رو می گیره.

تا سوار شدن ماشین چیزی نمی‌گه...  
وقتی استارت می‌زنه منظر می‌مونه تا ماشین گرم بشه و به  
سمتش برمی‌گردم.

#همرد35\_

#دل آن

-خب خبری که گفتم چیه؟

-دروغ گفتم، خواستم گولت بزنم...  
@Vip R

-مرصاد!!!



با صدای جیغم چهره‌ش توی هم می‌ره و می‌خنده.

- گوشام درد گرفت بابا! شوخی کردم. وقتی توی لابی منتظرت بودم آقای مرادی اومد یه پیشنهادی داد.

-چی؟

-تصمیم داره ماهی یه بار یه برنامه کوه بنذاره و از اعضای باشگاه هرکسی که دوست داشت بیاد.

-چه خوب!

-آره، برنامه ی جالبی بود.

موشکافانه نگاهم می‌کنه.

-تو بهش گفتی؟

-چی رو؟

-اینکه من کار ساخت تیزر انجام می‌دم.

نیشم باز می‌شه و در حالی که دستم رو شده کاملاً واضح  
دروغ می‌گم.

-نه...-

می‌خنده و ماشین رو به حرکت در می‌آره.

-دروغگو دشمن خداست بلور خانوم...-

-باشه بابا! من دشمن، شما داداشی خدا... مرادی چی  
گفت؟

-همین دیگه! گفت بریم کوه بعدش ازم خواست منم از  
تموم فعالیت‌ها و فضای خود باشگاه و مصاحبه با مربی  
ها و... چندتا تیزر تبلیغاتی خفن درست کنم برای باشگاه.

با ذوق کاملا به سمتش برمی‌گردم.

-چه عالی!

-بله، ولی کارمون در اومد. خودت برای خودت دردرس درست کردی دختر.

-چه دردسری؟ میدونی که من چقدر عکاسی و فیلمبرداری و ساخت کلیپ و تیزر رو دوست دارم. این اولین کار رسمیه باید بهم شیرینی بدی ...

با هیجان روی صندلی جابجا می‌شم و به خونسردیش نگاه می‌کنم.

-وای مرصاد کلی کار داری! هنوز پیج فیسبوک و اینستاگرام رو راه ننداختی، اسم انتخاب نکردی، آتلیه رو نچیدی ...

-باشه اینقدر استرس نداشته باش ...

#همرد36\_

#دل آن

-استرس ندارم، ذوق دارم که شروع کنی ...

-حرفم رو اصلاح و تاکید می کنه:

-شروع کنیم.

-به مامانت اینا گفتی که قراره ... یعنی ما با هم کار کنیم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اخماش توی هم می‌ره و دنده رو عوض می‌کنه.

-به بابا گفتم، خودش به مامان می‌گه!

بادم خالی می‌شه و توی صندلی فرو می‌رم.

-بعید می‌دونم قبول کنه.

-نگران نباش، بابا باهاش صحبت میکنه. توی اون محله کسی بجز تو و مهدیس خانوم عکاسی نخونده و اصلا با دورین آشنا نیست که بخواد باهاش کار کنه. بهنام اینام که دارن میرن اراک پس مهدیس خانوم خط می‌خوره و فقط تو می‌مونی! منم که اول کارمه و درآمدی ندارم بخوام کسی رو استخدام کنم. تو هم که میخوای کمک کنی از سر لطفه.

به چهره‌ی در هم رفته‌ی من نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده:

کاری از EXCHANGE GROUP

-بد به دلت راه نده، ان شاءالله که قبول می کنه...

زیر لب آروم و نا امید « ان شاءالله » رو زمزمه می کنم.

-کی میریم آتلیه رو تمیز کنیم؟

-نمی دونم! این مدت همش درگیر کارهای سمنو پزونیم.  
اصلا فرصت نکردم حتی برم در مغازه رو باز کنم.

-سمنو پزون کیه؟

-فردا شب گندمها رو می کوبیم.

-پس امشب حسابی باید بخوابی.

-آره، صبح هم باید تا اردبیل برم و برگردم.

-اردبیل؟ با این ماشین؟

-باید برم دنبال زن عمو اینا و واسه مراسم بیارمشون .با  
 ماشین حاجی می‌رم، میترسم این وسط راه بذارتم...  
 -حتما تو باید این همه راه بری دنبالشون؟ خودشون نمی  
 تونن بیان؟  
 -می‌دونی که...

آروم سر تکون می‌دم، سکوت می‌کنم و نمیگم که این رو  
 هم می‌دونم که مامانت دخترعموت رو برات انتخاب  
 کرده...

نمی‌گم که همه این رو قبول کردن و این وسط فقط تویی  
 که به روی خودت نمی‌آری...

#همدرد37\_

#دل آن

تویی که نمی‌دونم حرف‌های مهدیس در مورد اینکه  
دوستم داری رو باور کنم یا سکوتت در مقابل انتخاب  
خانوادهت...

-چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-نمی‌دونم... یه چیزی بگو سکوت نکن. بهنام رفت؟  
-آره، همون هشت، نه روز پیش که مهدیس رو برگردوند  
صبحش دوباره رفت. اما امشب یا فردا صبح دوباره واسه  
سمنو پزون می‌آد.

-تا کی می‌مونه؟

-یکی دو روز مرخصی داره، بعد اربعین می‌ره.



-پس وقتی اومد یه قرار بذاریم و چهارتایی بریم بیرون...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-چهارتایی؟

به پشت سرمون نگاه می‌کنم تا کسی وارد آشپزخونه نشه و استکان کفی شده رو از دستش می‌گیرم و زیر شیر آب می‌برم.

-آره! من و تو و خودش و بهنام...

با استرس بیشتر از من به در آشپزخونه نگاه می‌کنه تا از اون جمعیت شلوغ توی پذیرایی و هال بزرگ خونه‌ی حاج رضا کسی به آشپزخونه نیاد و با ضربه‌ی کمر به من می‌کوبه و هیجان زده اما همچنان پچ پچ کنان ادامه می‌ده:

- دیدی؟ دیدی گفتم!

- جَوّ نده مهدیس! من رو دوست داره و صبح علی الطلوع راه افتاده رفته اردبیل دنبال دخترعموش اینا؟  
- مگه جرئت داشت از ترس اعظ... مائده، مائده...

به پشت برمی‌گردم و به مائده نگاه میکنم با چادری که دور کمرش آویزونه وارد آشپزخونه شده. به سمتون می‌اد و به کابیت تکیه می‌ده.

- اعظم سادات خانوم گفت بهتون بگم کیک یزدی‌ها رو توی دیس بچینین و چای تازه دم هم آماده کنین.

مهدیس برای اینکه زودتر ردش کنه تا به ادامه‌ی  
حرفامون برسیم جواب می‌ده:

-باشه.

مائده یا نگاهی به من و مهدیس می‌خنده.

-شما دوتا خسته نشدین از صبح دارین ظرف می‌شورین؟

#همرد38\_

#دل آن

می‌دونم مهدیس حوصله‌ی کل کل باهاش رو نداره و  
ممکنه جواب درخوری بهش نده پس خودم قبل مهدیس  
جواب می‌دم.

-چرا اتفاقا! منتظر بودم بیای بهت بگم برای شوهر پیدا  
کردن فقط لازم نیست جلوی جمع خوش خدمتی کنی!  
اینجا هم یه استکان آب بزنی ممکنه به حاجت برسی.

خنده‌ی مائده و مهدیس باعث می‌شه با خنده ادامه بدم.

-فعلا هم برو زیارت عاشوراها رو جمع کن از دست  
خانوم‌ها تا جلوی چشم باشی. کیک یزدی ها رو هم  
آماده کردم بهت خبر می‌دم...

با رفتن مائده مهدیس با آرنج به بازوم می کوبه و قبل اینکه چیزی بگه کسی به پنجره‌ی آشپزخونه می زنه.

دستم رو با دستمال خشک و پنجره رو باز می کنم که سکینه خانوم با دیدنم لبخند می زنه.

-بلور جان عزیزم بی زحمت یه سینی چای تازه دم آماده می کنی؟

و آرومتر ادامه می ده:

-جاری اعظم سادات خانوم و دخترش اومدن...

-چشم الان.

-ممنون دختر قشنگم...

به سختی لبخند می‌زنم، پنجره رو دوباره می‌بندم و مشغول  
چیدن استکان های خشک شده توی دیس میشم.

مهدیس بعد شستن سینک از توی کابینت یکی از جعبه  
های بزرگ کیک یزدی رو بیرون می‌اره و بدون حرفی با  
دقت کیک یزدی‌ها رو توی دیس می‌چینه.  
سکوت بینمون زیاد دووم نمی‌آره.

سکینه خانوم به مامانم گفته کمیل بدجوری می‌خوادت .  
فقط منتظره تا با وامی که قراره بهش بدن خونه طبقه  
بالایی خانوم عباسی رو بخره و با خیال راحت پا پیش  
بذاره .

دست از کار می‌کشم، نگاهش می‌کنم و لبخند تلخی روی  
لبام میشینه.

-کسی که یکی رو دوست داره اینجوری عمل می کنه، مثل  
 کمیل! روزی که داشتیم گندم پاک می کردیم جلوی جمع  
 توی چشم حاج رضا نگاه کرد و گفت به بلور به چشمی  
 غیر از خواهری نگاه می کنم.

مهدیس با چشمایی گرد شده از تعجب دست از کار می  
 کشه و نگاهم می کنه.

-بُرو!

-بخدا!

-پس مامان راست می گفت. فکر کردم مثل همیشه یه  
 کمی شلوغش کرده...

#همدرد39\_

#دل آن

یکی از کیک یزدی‌ها رو از وسط نصف می‌کنه، نصف رو خودش می‌خوره و نصف دیگه رو توی دهنم می‌ذاره.

-چه عاشق پیشه‌ای بوده این جناب سروان و ما نمی‌دونستم.

در حسرت چنین رفتاری از مرصاد لبخند تلخی روی لبام  
میشینه و کیک یزدی نرم و خوش عطر توی دهنم رو  
میجوم.



همین که میخوام چیزی بگم صدای خوش آمدگویی جمع و خوش بش نشون میده که مهمون ها وارد خونه شدن.

به سمت سماور می رم و استکان ها رو از چای پر می کنم . صدای اعظم سادات خانوم رو می شنوم که تعارف می کنه و چند لحظه ی بعد با عجله وارد آشپزخونه می شه.

-بلور جان بی زحمت پنج تا چای بریز . یکیش رو جدا بذار واسه مرصاد . بچم از صبح پشت فرمون بوده هلاکه ...  
-چشم.

هنوز حرفش تموم نشده که دختری با چادر مشکی وارد آشپزخونه می شه . چادر عربی از سرش روی شونه هاش افتاده و باعث می شه روسری ابریشم بزرگ مشکی که حاشیه هاش با طرح طلایی حسابی چشم نواز بود دیده بشه .

روسریش رو لبنانی بسته و با گیره ی طلایی آویز دار خیلی  
قشنگی محکم کرده.

معصومیت چشمای درشتش باعث می شه لبخند بزخم .  
هنوز تغییری نکرده...

-زن عمو، آقا مرصاد رفته؟

اعظم سادات با لبخند به سمتش برمی گرده و لبخند  
عمیقی روی لباش میشینه.

-نه عزیز دلم، بیرونه چطور؟

-آخه می خواستم برم چمدون رو بی آرم.

-چرا تو؟ نه مادر! سنگینه، می گم مرصاد بی آره برات.

-نمی‌خوام زحمتشون بشه.

-زحمتِ چی؟ وظیفشه... تو برو استراحت کن، الان دخترا  
ازتون پذیرایی می‌کنن.

چشمای درشتش به سمت من برمی‌گرده، با چند ثانیه نگاه  
من رو به یاد می‌آره و آرام و ملیح لبخند می‌زنه.

-سلام!

مثل خودش لبخند می‌زنم و با صدا آرومی جواب می‌دم:

-سلام فاطمه جان، رسیدن بخیر...

#همدرد40\_

#دل آن

-ممنون بلور جون! عزاداريت قبول.

مهديس با برداشتن سيني چاي به سمت فاطمه و اعظم  
سادات خانوم برمي گرده.

-خوش اومدين، بفرماييد ازتون پذيرايي كنم، بلور جان تو  
چاي آقا مرصاد رو بير تا سرد نشده.

از آشپزخونه بيرون ميرم. چاي مرصاد كه بخاطر علاقه ش  
به چاي شيرين شاخه اي نبات زغفروني توش گذاشتم رو  
توي سيني کوچيكي مي ذارم.

دوتا از کیک یزدی های توی جعبه رو هم توی پیشدستی  
می‌ذارم و همین که برمی‌گردم اعظم سادات خانوم به  
سمتم می‌آد.

-ممنون بلور جان، زحمت کشیدی، بی زحمت شما دیس  
کیک یزدی‌ها رو ببر که مهدیس چای تلخ پخش نکنه.

و به سمت فاطمه برمی‌گرده.

-فاطمه جان، بیا این چای رو ببر واسه مرصاد دورت  
بگردم!

فاطمه جا می‌خوره و نگاهش می‌کنه.

-من؟! !

و برای اینکه تعجبش بی ادبی به حساب نیاد قبول می‌کنه.

-چشم.

دستاش به سمت چادرش می‌ره، انگوها با حرکت دستش روی ساق دست مشکیش حرکت می‌کنه و صدا می‌ده.

بعد از مرتب کردن چادرش، آرام و نامطمئن به سمتم می‌آد و با گرفتن سینی از دست‌های خشک شده‌ی من از آشپزخونه بیرون می‌ره.

اعظم سادات با گفتن «کیک و قندون یادت نره» من رو توی آشپزخونه تنها می‌ذاره. من و حس سردی که توی وجودم می‌پیچه...

از پنجره‌ی آشپزخونه به حیاط نگاه می‌کنم، فاطمه با پوشیدن کفش به سمت تخت می‌ره. تخت بزرگ و سنتی که زیر درخت بزرگ خرمالو گذاشته شده و همین روزها بعد سم‌نویزون بخاطر بارش های پاییزی دوباره به زیرزمین برده می‌شه.

مرصاد با دیدن فاطمه سریع از روی تخت بلند می‌شه، سینی رو از دستش میگیره و چیزی بهش می‌گه. فاطمه بدون معطلی سریع به سمت خونه برمی‌گرده.

مرصاد روی تخت میشینه، دسته‌ی چوبی شاخه نبات رو می‌گیره و نگاهش به سمت پنجره‌ی آشپزخونه کشیده میشه.

برای کنار کشیدن دیره چون با دیدنم لبخند می‌زنه و  
نامحسوس سر تکون می‌ده اما من فقط آروم از پنجره  
فاصله می‌گیرم...

#همدرد41\_

#دل آن

با برداشتن دیس کیک یزدی به سمت در می‌رم که با  
فاطمه روبرو می‌شم.

گونه هاش سرخ شده و با دیدن من لبخند محو روی  
لباش کاملاً واضح می‌شه.



-ای وای، ببخشید...  
-خواهش می‌کنم عزیزم.

به پذیرایی می‌رم و کیک رو می‌گردونم، قندون‌ها رو روی  
جلوی کسپی که چای برداشته بودن می‌ذارم و با سلما که  
تازه برگشته به آشپزخونه می‌رم.

سلما کیسه‌ی داروها رو روی میز می‌ذاره و خسته روی  
صندلی میز غذاخوری میشینه.

-درمانگاه اینقدر شلوغ بود که نگو!

برای خودم، مهدیس و سلما چای می‌ریزم و کنار مهدیس  
روی صندلی میشینم که سلما با خجالت لبخند می‌زنه.

-دستتون درد نکنه، امروز تموم زحمتها افتاد روی دوش تو و مهدیس! شرمنده بخدا، اجرتون با صاحب عزا...

استکان چای خوش عطر رو بین انگشتای سردم می گیرم و لبخند می زنم.

-این چه حرفیه سلما؟ حال طاها چطوره؟ دکتر چی گفت؟

خسته قند درشتی از توی قندون برمی داره و جواب می ده.

-مثل همیشه! میگن از این ویروس جدیداست. بچم دیشب تا صبح از دلپیچه نخوابید و گریه کرد. پيله کرده بود دایي بغلم کنه. مرصاد بنده خدا نصفه شب پاشد بردیمش دکتر.

مهدیس با تعجب کیک توی دهنش رو قورت می‌ده.

-! پس الان واسه چی بر دین دوباره؟

سلما هم کیکی از توی پیشدستی برمی‌داره و مشغول کردن کاغذ زیرش می‌شه.

-چمیدونم والا! امامان گفت دکتر شیفت شب بوده اعتباری بهش نیست دوباره با بابا بیرمش.

مهدیس ظرف کیک یزدی رو به سمت سلما هل می‌ده.

-بخور سلما رنگ به رو نداری. راستی حلما کجاست؟  
اصلا ندیدمش!

#همرد42\_

#دل آن

حرف مهدیس رو تایید می کنم.

-آره اتفاقا منم ندیدمش.

سلما کمی از چایش می خوره و آروم می خنده.

-از وقتی فهمیده فاطمه تهران دانشگاه قبول شده داره  
بکوب واسه کنکور میخونه پیشش کم نیاره.

-!؟ فاطمه میاد تهران؟

- از ترم بهمن قراره بیاد تهران درس بخونه .
- آخی ...خیلی خوبه، زندگی توی خوابگاه آدم رو می‌سازه.
- خوابگاه؟ زن عمو عمرا اجازه نمی‌ده بره خوابگاه.

و با غصه ادامه می‌ده:

- مگه مامان گذاشت که من برم شهرستان درس بخونم؟
- پس چی؟
- میاد اینجا، خونه‌ی ما می‌مونه.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

@Vip Roman

-مامان من دارم می‌رم.

کاری از EXCHANGE GROUP

بند کتونیم رو محکم می‌کنم و با برداشتن ساک به سمت  
در حیاط می‌رم. عصر پاییزی ساکت و سردیه.

صدای قرآن قبل اذان از بلندگوی مسجد پخش می‌شه.  
صدای خش‌خش حرکت جاروی فراشی به گوشم می‌رسه  
و دستم روی دستگیره‌ی در می‌مونه.

به گوشی نگاه می‌کنم، هنوز وقت دارم. از در فاصله می  
گیرم و به در سمت دیگه‌ی حیاط نگاه می‌کنم.

آروم به سمتش قدم برمی‌دارم، بازش می‌کنم و پا بیرون می  
ذارم.

حیات بزرگ مدرسه خالی از بچه‌هاییه که هر روز صبح با سر و صدایشون از خواب بیدار می‌شم.

چند قدم جلوتر می‌رم، به کاج‌های خسته اما مقاوم توی باغچه نگاه می‌کنم و نفس سنگینم رو بیرون می‌فرستم .  
تاریک و روشن غروب باعث می‌شه بیشتر دلم بگیره .

چشم می‌بندم نفس عمیقی می‌کشم . صدای باد آروم پاییزی بین شاخه و برگ درخت‌ها رو می‌شنوم؛ و صدای جاروی فراشی بابا که روی زمین کشیده می‌شه.

#همدرد43\_

#دل آن

@Vip Roman

به سمت یکی از صندلی‌های سنگی گوشه‌ی حیاط مدرسه  
که با لامپ روشن بالای سرش چند متری از اطرافش هم  
حسابی روشنه می‌رم و میشینم.

با اینکه هنوز به شب مونده اما از آسمون تاریک پاییز  
میشه اینطور فکر کرد که یه نیمه شب سرده.

دلم گرفته نمیتونم انکارش کنم. ابرهای کبود توی آسمون  
تاریک باعث میشه همه چیز دلگیرتر باشه.

-بلور؟

از جا می‌پریم و به بهنام نگاه می‌کنم. جاروی فراشی بلند بابا  
توی یکی از دستاش و کیسه‌ی بزرگ مشکی رنگ زیاله رو  
هم توی دست دیگه‌ش گرفته.



-سلام.

-سلام عزیزم. ترسیدم، یه اِهنی اوهونی!

لبخند می‌زنم و به قد و بالای آقای مهندسی نگاه می‌کنم  
که در حال آشغال جمع کردن توی حیاط مدرسه ست.

-بابا کجاست؟

-داره کلاس ها رو تمیز می‌کنه، گفتم پیام کمکش حیاط  
رو تمیز کنم. لباس پوشیدی! میری باشگاه؟

-آره!

-مرصاد میرت؟

-چطور؟

-همینجوری... میگم اگه مرصاد نیاد لباس عوض کنم  
بیرمت.

-و اگه میاد...؟

می خنده و جارو و کیسه‌ی زباله رو به دیوار تکیه می‌ده و کنارم میشینه.

دستاش کثیف و خاکیه، سینه‌ی دستاش از زبری چوب جارو سرخ شده. دستای بابا قرمز نمیشه، چون دیگه پینه بسته...

-اگه میاد هم برم سریع یه دوش بگیرم و باهم بریم باشگاه. مرصاد می‌گفت خیلی از بچه‌ها اومدن اینور، دلم برای بچه‌ها تنگ شده. به مهدیس هم بگم بیاد. مرصاد میاد دنبالت؟

-ن...

-بهنام؟

با هم به سمت مرصاد برمیگردیم که وسط حیات مدرسه  
ایستاده و نگاهمون می‌کنه.

نگاهش به بهنام کاملا شاکیه. بهنام مثل من اونقدر خوب  
دوستش رو می‌شناسه که با دیدن طرز نگاه مرصاد بلند می  
خنده. از روی صندلی سنگی پا می‌شه و قدم زنان و با  
شوق به سمتش می‌ره.

-به به! آقا مرصاد، یل محل! علم کش هیئت...

وقتی بهش نزدیک می‌شه لب‌های خندون مرصاد هیچ  
سنخیتی با نگاه شاکیش نداره، دستاش رو باز می‌کنه تا  
بهنام رو بغل کنه اما بهنام خودش رو عقب می‌کشه.

#همدرد44\_

#دل آن

-خاکیم حاجی، کثیف میشی!

مرصاد با همون نگاه شاکی چند قدم فاصله رو پر می کنه.

-حرف مفت نزن بی معرفت...

و هم رو در آغوش می کشن. مرصاد لبخند به لب داره اما  
بهنام واضح می خنده.

-آخ مرصاد! حرصت رو جور دیگه ای هم می تونی خالی  
کنی، دندهم شکست!

کاری از EXCHANGE GROUP

-مگر اینکه دندهت رو بشکنم که یادت بمونه یه رفیق داری.

از هم جدا می‌شن و بهنام حین مالیدن بازوهاش جواب می‌ده.

-بخدا یادمه اما از صبح تا شب درگیرم مرصاد! گاهی وقتی میرسم خونه دیگه شام هم نمی‌خورم و غش می‌کنم از خستگی...

-کم ناله کن مرد گنده!

-برو بابا! مسئولیت زن و زندگی نداری نمی‌دونی چی میگم  
عزب اوغلی. می‌ری باشگاه؟

-آره...

-عجله داری؟

-نه، چطور؟

-پس صبر کن منم یه دوش پنج دقیقه‌ای بگیرم و پیام با  
هم بریم.  
-باشه بدو!

بهنام کیسه زیاله و جارو رو برمی‌داره که مرصاد جلو می‌ره.  
-کجا می‌بری؟ بذار بمونه، تا تو بری دوش بگیرم من بقیه  
رو می‌کشم.

بهنام با خنده سر تگون میده، به سمت سطل فلزی  
گوشه‌ی حیاط می‌ره و حین خالی کرده آشغال سطل توی  
کیسه جواب می‌ده.

-تموم شد. بلور؟ یه زنگ به مهدیس بزن بین اونم میاد؟  
-باشه!

-بیاین بریم تو، اینجا نشینین سرده !  
 -من همینجا منتظرت می مونم .تا برم به آقا کاویانی سلام  
 کنم خودت رو برسون.  
 -بیا بریم تو لااقل یه چای بخور مامان ناراحت می شه ازت.

با لبخند دستی توی موهای بلندش می کشه.

-خیالت راحت، برای مامانت توضیح دادم .مثل همیشه  
 لطف داشتن به من و یه لیوان شیر و عسل مَشتی هم بهم  
 داد خوردم که الان اینجام.

بهنام غرغرکنان به سمت در خونه می ره.

-پس بگو چجور مامان اجازه داده که بیای توی حیاط!

#همدرد45\_

#دل آن

ازمون دور و وارد حیات خونه می شه با رفتنش به آسفالت  
کف حیات مدرسه نگاه می کنم که صدایش به گوشم می  
رسه.

-چرا جواب گوشت رو نمیدی؟

-توی کیفمه، متوجه نشدم.

-مامانت می گفت قرار بوده خودت تنها بری، آره؟

-فکر کردم بخاطر امشب نیای...



-اگر نمی‌تونستم هم نمی‌ذاشتم این موقع شب تنها بری،  
می‌بردمت، برای برگشت هم می‌اومدم دنبالت!

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا نمی‌داشتی تنها برم؟

جا می‌خوره... exchange

-خب ... به بابات قول دادم!

-فقط چون به بابام قول دادی؟

توی چشمام نگاه می‌کنه و بعد چند ثانیه نگاهش رو پایین  
می‌ندازه. به تکه سنگ زیر پاش آروم لگدی می‌زنه.

-از چی ناراحتی بلور؟

-هیچی !

...!

بی توجه بهش گوشه رو از توی ساک باشگاه بیرون می آرم  
و با گفتن « ببخشید باید به مهدیس زنگ بزنم » ازش  
فاصله می گیرم.

زیر چشمی می بینم که چند قدم کلافه همراه می آد اما  
متوقف می شه و بعد چند ثانیه به سمت ساختمون  
مدرسه می ره.

به مهدیس اطلاع می دم و با ذوق برای اومدن به باشگاه  
موافقت می کنه.

با هم به باشگاه می‌ریم. بعد مدت‌ها تمرین با مهدیس باشگاه برام رنگ و بوی سابق رو می‌گیره.

بعد از آخرین شاگرد از سالن بیرون و با آسانسور به طبقه ی همکف و لابی می‌ریم. مهدیس هیجان زده همراهم قدم برمی‌داره.

-وای بلور بعد از نامزدی دیگه باشگاه رو ول کردم، الانم که دیگه خرید جهیزیه و رفت و آمد به اراک باعث شد از بس تمرین نکردم اصلا یادم رفته بود» باسای دای «\* چجوری شروع می‌شه. یعنی اگه سن‌سی بود شک نکن امروز نمی‌داشت پا روی تاتامی\* بذارم.

@Vip Roman

//////////////////\*\\\\\\\\\\\\\\\\\\\\\\

\*باسای دای : نام یکی از کاتاها

\*تاتامی : زمین تمرین

#همرد46\_

#دل آن

می خندم و به تایید حرفش سر تگون می دم .

مرصاد و بهنام کنار کانتر بزرگ لابی که لوگوی مجتمع  
روش حک شده ایستادن و در حال صحبت با آقای  
مرادی صاحب مجتمع هستن.

نزدیکتر می‌ریم، مرادی با دیدن ما لبخند می‌زنه و صحبتش رو ادامه می‌ده.

-بله این خیلی عالیه، البته من برای سانس تخصصی کاراته نونهالان از سن‌سنی کاویانی قول همکاری گرفتم.

لبخند می‌زنم و جلوتر می‌رم.

-شما به من لطف دارین آقای مرادی! همکاری باهاتون باعث افتخارمه اما من قول صددرصدی ندادم. ان‌شاءالله وقتی سن‌سنی میرزایی برگشتن تصمیم قطعی رو بهتون اعلام می‌کنم.

صحبت آقای مرادی زیاد ادامه پیدا نمی‌کنه و به پارکینگ می‌ریم. بعد اینکه سوار ماشین مرصاد می‌شیم از مجتمع بیرون می‌زنیم.

بهنام با خنده روی داشبورد ماشین مرصاد می‌زنه و می‌خنده.

-مرصاد! یه موزاییک حجره‌ی بابات الان پولش قد خون منه، این چیه خریدی آخه؟

-زهرمار! پولم فقط به همین می‌رسید. از کجا می‌اوردم؟ می‌رفتم جلو حاجی دست دراز می‌کردم؟

-خب چه اشکالی داشت؟ می‌داشتی کمکت کنه!

-حاجی رو مگه نمی‌شناسی؟ سر اینکه دارم کار خودم رو

راه می‌ندازم و نمی‌رم حجره خیلی زیرپوستی رو دنده لج

افتاده. منم نمی‌خوام رو بندازم. امروز هم می‌خواستم با

ماشین خودم برم دنبال زن عمو اینا، مامان گفت نه

ماشین حاجی رو ببر. @Vip Roman

-چرا تو رفتی دنبالشون. خودشون نمی‌تونستن با

هواپیمایی، قطاری، آژانسی چیزی بیان؟

مرصاد عصبی دنده رو عوض می کنه.

-چی بگم؟! بابا از همون شیش هفت سال پیش که عمو فوت کرده به قول خودش نمی خواد بذاره آب توی دل زن و بچه برادرش تکون بخوره. اینا هم کلا یه جور بار اومدن که حتما باید یه مرد بالای سرشون باشه. مامان منم که دیدی؟ با خواهر خودش بیست ساله که قهره و جاریش شده جای خواهرش.

بهنام تایید می کنه:

-آخر زمون شده پسر! جاری ها با هم خوب شدن، عروس و خواهر شوهر رفیق جینگ همن...  
@Vip Karan

به طعنه مستقیم بهنام به رابطه‌ی من و مهدیس لبخند می  
زنم و مهدیس با خنده سعی می‌کنه نیشگونی از بازوی  
بهنام بگیره.

بهنام به تلاش بیهوده مهدیس می‌خنده، دستش که  
نتونسته بود از روی کاپشن نیشگون بگیره رو میبوسه.

#همرد47\_

#دل آن

بهنام به تلاش بیهوده مهدیس می‌خنده و دستش رو که  
نتونسته بود از روی کاپشن نیشگون بگیره می‌بوسه.



-راستی تو خسته نیستی؟ صبح یه سره تا اردبیل رفتی،  
برگشتی! الانم که باشگاه، شب هم که قراره تا صبح بیدار  
بمونیم و گندم بکوبیم، له میشی ها!  
-نه بابا عادت دارم .

از توی آینه نگاه کوتاهی به من می‌ندازه، دوباره نگاهش رو  
به مسیر می‌دوزه و ادامه می‌ده:

-خستگی جسمی رفع می‌شه، آدم روح و ذهنش درگیر باشه  
له می‌شه . مامان امسال دستگاه خریده واسه شیره گرفتن .  
اما گفته محض ادای نذر حتما یه تشت هم که شده باید  
با دست خودم کوبیده بشه.

دست مهدیس تا آرنج توی پهلوم فرو می‌ره و حین  
صحبت مرصاد و بهنام، با لبخند زیر گوشم پچ پچ می‌کنه.

- دیدی؟ دیدی چجوری نگات کرد؟

- خب؟!

- خب و کوفت! نکنه می‌خوای جلوی بهنام برگرده بگه

دارم زیر فشار و درد عشق خواهرت له می‌شم؟

- فعلا داره زیر بار عشق دخترعمو له می‌شه.

- این چشمای خسته‌ای که من می‌بینم داره زیر فشارهای

اعظم سادات له می‌شه.

قبل اینکه چیزی بگم مرصاد ماشین رو نگه می‌داره با

تعجب سرم رو از تو گوشه بلند و به بیرون نگاه می‌کنم.

بهنام سوال توی ذهن من رو می‌پرسه:

- چرا وایستادی؟

با همون لبخند معروفش به بهنام و بعد به من و مهدیس  
نگاه می‌کنه.

-هوا سرده! بلال داغ می‌چسبه، نه؟

مهدیس با ذوق تایید می‌کنه، من فقط نگاهش می‌کنم و  
نمیتونم جلوی لبخندی که روی لبام میشینه رو بگیریم.

دلم میخواد بهش بگم این ناشیانه‌ترین و قشنگ‌ترین کاری  
بود که می‌تونستی برای رفع دلخوری من انجام بدی.  
دلخوری که حتی نمی‌دونی دلیش چیه...

#همرد48\_

#دل آن

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

برمحمد و آل محمد صلوات....

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُمْ

exchange group

صدای کوبیده شدن گوشت کوب بزرگ چوبی رو می شنوم.

بوی عطر چای تازه دم و گل محمدی، اسپند و گلاب

توی خونه و حیاط پیچیده .

صدای شیطون سجاد از توی حیاط به گوش می رسه:

-برای سلامتی علم کش هیئت صلوات بعدی رو بلندتر بفرست.

-اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ عَجِّلْ فَرَجَهُم

با صدای حلما که به آشپزخونه اومده به سمتش برمی گردم. سینی خالی شده رو روی میز می ذاره و روی صندلی میشینه.

-مردم از خستگی! آجی؟ سکینه خانوم میگه شیره ی حلوا درست شد؟

سلما به سمت شیره در حال جوش روی گاز میره و هم می زنه.

-نه چند دقیقه دیگه بجوشه بهتر می شه.

از توی دیس روی میز یکی از شیرینی میکادوهای شکلاتی  
رو برمی داره و توی دهنش می ذاره.

-بلور جون؟ یه استکان از اون چای به من می دی؟ یه  
جوری بوش توی خونه پیچیده ها... چیکار کردی با این  
چای؟

با تعریفش لبخند می زنم، براش توی استکان کوچیک چای  
می ریزم و جلوش روی میز می ذارم.  
با تشکر به من و مهدیس نگاه می کنه و برای جلب توجه  
سلما آروم» پیس پیس «رو زمزمه می کنه.

هر سه با تعجب نگاهش می کنیم که گاز دیگه ای از  
شیرینی توی دستش می زنه، با احتیاط و آروم می خنده.

-مرصاد موقع کوبیدن گندم‌ها گرمش شده و پیرهنش رو در آورده و با یه تیشرتی که زیر پیرهن تنش بوده داره گندم می‌کوبه.

سلما بی‌توجه به ادامه‌ی صحبت‌های حلما مثل یه مادر برای برادر بزرگش حرص می‌خوره.

-ای وای! توی این سرما؟ عرق کرده مریض می‌شه! تازه هم دوش گرفته...

حلما برعکس اون با آرامش کمی از چایش می‌خوره و درحالی که چشمای شیطونش می‌خنده ادامه می‌ده:

-هر بار این گوشت کوب رو روی گندم‌ها می‌کوبه عضله‌های دستش و رگاش قلمبه می‌شه و از زیر آستین تیشرتش می‌زنه بیرون، جلوی لباسشم خیس شده و چسبیده به

همرد

دل آن

سیکس پکاش؛ یعنی دخترا هر بار به هر بهونه‌ای میرن  
حیاط تا مرصاد رو ببینن. دارن داداشم رو قورت می‌دن با  
چشماشون!

#همردد49\_

#دل آن

سلما سعی می‌کنه نخنده و تشر می‌زنه.

-زشته حلما! شب اربعین جای این حرفاست؟

کاری از EXCHANGE GROUP



قبل اینکه حلما جوابی بده جاری اعظم سادات خانوم وارد  
آشپزخونه می شه . طرح چادر حریر مشکی توریش اولین  
چیزیه که به چشم میاد .

قد بلند و هیکل پری داره و روسری گیپورش با گیره نگین  
دار پر زرق و برقی زیر چونهش بسته شده .

سلما با دیدنش سریع چند قدم جلو می ره.

-جانم زن عمو چیزی می خواستین؟

حوریه خانوم بی توجه به من و مهدیس چادرش رو جمع و  
روی سرش مرتب می کنه.

-واسه مرصاد یه چای تازه دم و داغ بریزین، اینقدر هم  
هر و کر نکنین شب اربعین، صداتون تا پذیرایی میاد.

و بدون اینکه منتظر باشه از آشپزخونه بیرون میره و پر رو  
میبنده. حلما پشت چشمی نازک می‌کنه و همین که  
میخواد چیزی بگه در آشپزخونه آروم زده می‌شه.

سلما بخاطر پشت چشم نازک کردن حلما بهش چپ  
چپ نگاه می‌کنه و در همون حال جواب می‌ده که در باز و  
فاطمه وارد آشپزخونه می‌شه.

با دیدن ما لبخند می‌زنه و در آشپزخونه رو می‌بنده.  
لبخندش اونقدر ملیح و قشنگه که بی اراده منم به روش  
لبخند می‌زنم.

-دستتون درد نکنه .شرمنده !تموم زحمت‌ها روی دوش شماست.

سلما با لبخند جواب می‌ده.

-خواهش میکنم عزیز دلم .چیزی شده اومدی اینجا؟

لبخند معذبی روی لباش میشینه به در بسته‌ی آشپزخونه نگاه می‌کنه.

-راستش توی اون جمعیت سخته، دیدم شما اینجا اینجایی و دارین صحبت می‌کنین گفتم پیام اینجا .اگه مزاحم برم؟

مهدیس دست روی شونه‌ش می‌ذاره و مانع رفتنش می‌شه.

-نه عزیزم؟ این چه حرفیه؟ هر سال می بینی دیگه، ما  
مسئول چای و شیرینی هستیم.

#همرد50\_

#دل آن

باز هم لبخند می زنه .خوشگل و دلنشینه، ظریف و  
دوستداشتنی! چشم های درشت و خوش فرم تیرهش توی  
صورتش شبیه نقاشی های میناتوریه.

لب های باریک صورتی رنگ در کنار بینی کوچیکش ازش  
یه چهره ی بی نقص و دلنشین ساخته که آدم می تونه  
ساعت ها به ظرافت چهرهش نگاه کنه.

نمی‌دونم اون‌ها به هم چی میگن اما من به این فکر می‌کنم  
که چرا هیچوقت نتونستم ازش بدم بیاد؟

اون دوستداشتنی بود

وقتی بچه بودیم و اون‌ها به خونگی حاج رضا میومدن با  
هم بازی می‌کردیم. اون دختر بزرگ برادر حاج رضا بود و  
تقریباً همسن بودیم...

با باز شدن یهویی در آشپزخونه به خودم میام. هانیه  
کوچیکترین خواهر فاطمه که تقریباً 16-17 سالشه وارد  
آشپزخونه میشه و از همونجا فاطمه رو مخاطب قرار می  
ده:

-فاطمه زن عمو اعظم میگه واسه آقا مرصاد چای بیر،  
کارش تموم شده...

گونه‌های فاطمه طی چند ثانیه سرخ می‌شه و قبل اینکه چیزی بگه سلما می‌خنده، زیر شیرهی حلوا رو خاموش می‌کنه و رو به من و مهدیس جواب می‌ده:

-ببین عروسمون چه خجالته! بو شد. بابا خجالت نداره که، دیگه همه می‌دونن! پاشو، پاشو یه چای واسه آقاتون بیر خستگی از تنش بره.

حلما با خنده آرومی حرف سلما رو ادامه می‌ده:

-برو یه خودی هم نشون بده بلکه اون گرگ‌های توی حیاط بفهمن مرصاد صاحب داره...

فاطمه با لبخند محو شیرینی از جا بلند می‌شه و با ریختن چای از آشپزخونه بیرون می‌ره. می‌ره و قلب و قدرت پاهای من رو هم همراه خودش می‌بره.

لبه‌ی کابینت رو میگیرم که مهدیس متوجه حالم می‌شه.

-وای بلور! چی شدی؟

-هی...هیچی! خوبم، یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

سلما شاکی نگاهم می‌کنه.

-از بس سرپایی! دو دقیقه بشین. از وقتی اومدی تا حالا یه بند سر پایی و داری پذیرایی می‌کنی.

با کمک مهدیس روی صندلی کنار حلما میشینم و حلما  
به زور یکی از شیرینی های توی دیس رو توی دهنم می ذاره.

-بخور بلور، ضعف کردی...

و رو به من و مهدیس شروع می کنه.

-یعنی عاشق فاطمه م. واقعا نمی فهمم چطور زیر دست  
زن عمو حوریه چنین فرشته ای بار اومده؟

#همدرد51\_

#دل آن

@Vip Roman



سلما دستگیره‌ی توی دستش رو به سمت حلما پرت می کنه.

-خجالت بکش حلما! توی این شب عزیز کم غیبت کن دختر...

-دروغ می‌گم آجی؟ تو فاطمه رو با فائزه و هانیه مقایسه کن! اصلا انگار این بشر واسه این خانواده‌ی از دماغ فیل افتاده‌ی افاده‌ای نیست.

صدای مهدیس حلما رو از نگاه چپ چپ سلما نجات می ده.

-! بچه ها! پاتیل‌ها رو بار گذاشتن.

همه به سمت پنجره میریم و به حیاط نگاه می‌کنیم.

کنار باغچه‌ی قشنگ حیاط موکت و فرش پهن شده .  
چند لامپ جدیدی که دیروز کمیل و مرصاد توی حیاط  
بستن حسابی حیاط رو روشن کرده .

نایلون ضخیمی که روی داربست‌های علم شده انداختن  
مثل هر سال راهروی نچندان کوچیکی رو درست کرده که  
پاتیل‌های سمنو اون زیر بار گذاشته شده.

بیرق و پرچم‌های مشکی با نوشته‌های « یازهرا » و  
« یاحسین » روی نایلون وصل شده اون قسمت رو شبیه  
به خیمه‌ی عزاداری کرده.

سلما در حالی که کنار من ایستاده زمزمه می‌کنه.

-یا ابا عبدالله الحسین!

نگاهش می‌کنم که اشکش رو با گوشه‌ی شال مشکیش  
پاک می‌کنه و به سمت سماور می‌ره.

-به نظرتون چند نفر توی حیاطن؟ یه چای دیگه ببریم...

حلما اعتراض می‌کنه:

-آجی بیخیال! شب اداری میگیرن ها!

سلما به سمتش برمی‌گرده و قبل اینکه چیزی بگه فاطمه با  
گونه‌های گل انداخته به آشپزخونه برمی‌گرده.

لبخند عمیق روی لباش که با همه‌ی لبخنداش فرق داره  
قلبم رو به درد می‌آره و اون سلما رو مخاطب قرار می‌ده.

-حاج عمو گفت واسه کسایی که توی حیاطن یه چایی  
بیارین، هوا سرده...

سلما باشه‌ای زیر لب زمزمه میکنه و با عجله به سمت  
سماور می‌ره. مهدیس و حلما هم به کمکش می‌رن تا  
استکان‌ها رو توی سینی بچینن.

سینی سنگین استکان‌ها رو بلند می‌کنم و همراه سلما و  
مهدیس که کتری شیرکاکائو و چای آماده شده رو گرفتن  
از آشپزخونه بیرون می‌ریم.

#همدرد52\_

#دل آن

توی پذیرایی که با بیرق‌های سیاه عزا روی دیوار وصل شدن جمعیت زیادی از خانم‌های محل نشسته هستن و دعا می‌خونن. اعظم سادات خانوم کنار جایش قسمت بالایی پذیرایی نشسته نگاه گذرایی بهمون می‌ندازه و دوباره نگاهش رو به صفحه کتاب دعا توی دستش می‌دوزه.

به محض ورود به حیاط سوز سرد آذر ماه به صورتم می‌خوره.

مرصاد و بهنام و کمیل زیر داربست‌ها در حال هم زدن شیرهی تازه گرفته‌ی گندم هستن. سلما همسرش هادی رو صدا می‌کنه تا برای گرفتن سینی به سمتمون بیاد.

با اومدن آقا هادی، نیما و سجاد هم خودشون رو به ما می  
رسونن و کتری چای و شیرکائو رو از دست سلما و  
مهدیس می گیرن.

از پله‌ها پایین می‌رم و از بین تعداد خیلی زیاد کفش های  
مرتب و نامرتب کفشم رو پیدا می‌کنم و می‌پوشم . کمی  
کفش‌ها رو کنار دیوار مرتب می‌کنم تا جلوی پله خلوت  
بشه.

سلما به آشپزخونه برمی‌گرده اما من و مهدیس به سمت  
خیمه برپا شده زیر داربست‌ها می‌ریم .

مامان و نرگس خانم مادر مهدیس و سکینه خانم با هم  
مشغول پخت حلوا برای سفره‌ی فردا هستن.

مامان با دیدن ما لبخند می‌زنه و دسته‌ی چوبی کفگیر  
بزرگ رو به سمت من و مهدیس می‌گیره.

-بیاین مادر، بیاین یه هم بزنین امام حسین رو پیش خدا  
برای خوشبختی خودتون واسطه کنین... بیا عزیزم دلم.

مهدیس لبخند می‌زنه و با ذوق دسته‌ی کفگیر رو از مامان  
می‌گیره و مامان زیر لب قربون صدقه عروسش می‌ره.  
نرگس خانم روسری مشکیش رو جلوی دهنش می‌گیره تا  
کسی متوجه خنده‌ش نشه.

-ملیحه یه جوری قربون صدقه‌ی مهدیس می‌ره که بخدا  
هرکی بیاد فکر می‌کنه اون مادرشه و من مادرشوهرش!

سکینه خانوم مادر کمیل با لبخند به من نگاه می‌کنه و  
جواب می‌ده:

-والا این خانواده توی محل معروفن .عروس و خواهرشوهر که عین دوتا خواهرن، مادر شوهر هم که از مادر بیشتر قریون صدقه‌ی عروس می‌ره .عروس هرجا میشینه از خانومی مادرشوهر و آقایی پدرشوهرش می‌گه ! اصلا آدم کیف می‌کنه وقتی می‌بینتشون...

مامان دور از چشم سکینه خانوم زیر لب چیزی می‌خونه و به سمت ما فوت می‌کنه که باعث می‌شه اینبار شونه‌های نرگس خانوم از خنده بلرزه .

مهدیس کفگیر رو به دست من می‌ده .زیر لب « بسم الله » می‌گم و آرد در حال سرخ شدن رو هم می‌زنم .

صدای سکینه خانوم به گوشم می‌رسه.



-اعظم سادات امسال هم خواهرش رو دعوت نکرد؟  
 -نه بابا هنوز قهرن!  
 -ای بابا! این همه سال؟! نمی‌خوان تمومش کنن؟  
 -چه می‌دونم والا...

#همدرد53\_

#دل آن

بی توجه به حرف‌های اون‌ها چشم می‌بندم و هم می‌زنم.  
 میخوام مرصاد رو از صاحب مجلس بخوام اما قلبم می  
 لرزه و بجاش دل می‌سپارم به تقدیر و زمزمه می‌کنم:  
 -هر چی که خیره...

و برای گرفتن کار مرصاد نذر می‌کنم. کفگیر رو به مامان می‌دم و با زمزمه‌ی «خوشبخت بشی» «سکینه خانوم و «ان شا الله» گفتن مامان و نرگس خانوم ازشون فاصله می‌گیریم و به سمت پاتیل می‌ریم.

مرصاد، بهنام و کمیل هر کدام پای یکی از پاتیل‌ها ایستادن و بدون مکث شیره گندم رو هم می‌زنن تا جوش بیاد.

اموهای هر سه خیسه و میشه سختی کار و گرمای نزدیک پاتیل رو حس کرد. نگاهم که بالا می‌آد به چشم‌های کمیل می‌رسم.

زل زده بهم و لبخند کمرنگی روی لباشه. با دیدن نگاهش که فقط چند روزه احساس می‌کنم رنگ و بوی متفاوتی داره آروم و خجالت زده سر تکون می‌دم.

-سلام، خدا قوت...

لبخندش پررنگ و نگاهش مهربون تر می شه.

-ممنون. شما خسته نباشی، حواسم بود که از وقتی اومدی داری پذیرایی می کنی.

-کمیل به جای حرف زدن هم بزن ته نگیره!

به سمت مرصاد برمی گردم که نگاه پر اخمش رو از کمیل به من می کشه. لباش تکون می خوره اما انگار حتی خودش هم به چیزی که می خواد بگه شک داره که با صدای حاج رضا همه به خودمون می آیم.

«یا الله» گویان به زیر داربست می‌آد، به همه خسته  
 نباشید می‌گه و قابلمه شیرهی حلوا رو به سمت مامان اینا  
 می‌بره.

با دیدن نگاه عصبانی مرصاد زیر لب «قبول باشه» رو  
 زمزمه می‌کنم.

مهدیس با ذوق به سمت بهنام می‌ره و با کمکش دسته‌ی  
 کفگیر رو می‌گیره و دوتایی با هم شیره رو هم میزنن.

با لبخند نگاهشون می‌کنم، میمیرم برای دست بهنام که  
 روی دست مهدیس نشسته و هردو با چشم بسته و  
 لبخند روی لب نیت و آرزو می‌کنن.

-شمام می‌خوای هم بزنی؟

به سمت کمیل برمی‌گردم و قبل اینکه چیزی بگم صدای  
مرصاد بلند می‌شه:

-محمد مهدی؟ علی؟

با صدای بلندش همه به سمتش برمی‌گردن و باعث می‌شه  
حاج رضا با تعجب نگاهش کنه.

-آروم تر باباجان! چیکارشون داری؟

#همرد54\_

#دل آن

@Vip Roman

مرصاد از حاج رضا چشم می‌دزده و با نگاه خیره به شیره  
جواب می‌ده:

-بچه‌ها خسته شدن. یکم هم اونا بیان کمک بهنام و کمیل  
استراحت کنن...

بهنام و کمیل با تعجب بهش نگاه می‌کنن و قبل اینکه  
چیزی بگن حاج رضا تایید می‌کنه.

-آره راست می‌گی! اینجوری خسته نمی‌شین، بذار همه  
بیان و یاد بگیرن که بعد من سمنو پزون توی این محل  
میافته گردن شما...

پسرها میان و جاشون رو با بهنام و کمیل عوض می‌کنن.  
حاج رضا مثل هر سال به گوشه‌ی حیاط که بخاطر بارش

احتمالی نایلون کشیده شده و بخاری برقی گذاشته میره و  
توی فضای گرم و جمع آقایون محل میشینه. مثل هر  
سال با صوت و نوای قشنگی شروع می کنه به خوندن  
زیارت عاشورا...

شب ساکتیه...

سکوت با صدای برخورد کفگیر به پاتیل و صدای باد و  
رقصش بین شاخه ها شکسته می شه و صدای حاج رضا به  
گوش می رسه...

مهدیس و بهنام با هم به زیر قسمت نایلون کشیده شده  
می رن، روی فرش ها میشینن و با کتابچه دعایی که طاها  
پسر سلما بین آدم های حاضر توی حیاط پخش کرده با  
حاج رضا همراه می شن.

برعکس بقیه روی پله و قالیچه قرمز رنگ می‌شینم و به جمع نگاه می‌کنم. مرصاد همچنان پای پاتیل استاده و بوی حلوای مامان و نرگس خانوم محل رو برداشته .

روحانی محل بین زیادت عاشورا خوندن حاج رضا، کمی نوحه می‌خونه . با تموم شدنش حاج رضا مرصاد رو صدا می‌کنه و ازش می‌خواد که پاتیل رو به هادی بسپره.

قلبم می‌لرزه...

می‌دونم که قراره ادامه‌ی زیارت عاشورا رو اون بخونه، همیشه همینطور بود.

نگاهش می‌کنم که برخلاف اصرار اهالی محل زیر قسمت سر پوشیده نمی‌ره، کاپشنش رو می‌پوشه تنهایی روی تخت حیاط میشینه و شروع می‌کنه .



صوت و صداش موقع خوندن زیارت عاشورا و ادای  
کلمات عربی اونقدر قشنگه که قلبم بی طاقت می لرزه.

اون می خونه و من نگاهش می کنم. به خودش، به چهرهش،  
به اینکه توی دنیای خودش غرقه و سوز پاییزی موهاش  
رو به بازی گرفته...

- اِنِّی سِلْمٌ لِمَنْ سَاَلَمَکُمْ وَ حَرْبٌ لِمَنْ حَارَبَکُمْ وَ وِلِیٌّ لِمَنْ  
وَالَاکُمْ وَ عَدُوٌّ لِمَنْ عَادَاکُمْ...

سوز صدا و صوتش بهونه‌ای دستم می‌ده تا چشمام پر از  
اشک بشه و بی‌اراده بغضی که از حضور فاطمه توی گلوم  
جا خوش کرده بشکنه.

@Vip Roman

به نرده‌های میله‌ای فرفورژه تکیه می‌دم، زانو رو بغل می‌کنم و با گذاشتن سر روی زانو هام بی صدا و ته دل گریه می‌کنم.

نمیدونم چقدر گریه می‌کنم و چقدر می‌گذره اما وقتی با صدای صلوات سرم رو از روی زانو هام برمی‌دارم چشمای خیسم به چشمای مرصادی می‌افته که رد اشکش زیر نور لامپ برق می‌زنه و مستقیم به من نگاه می‌کنه...

#همرد55\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-اینطور که نمی‌شه بلور!

-یعنی چی نمی‌شه مامان؟ چرا نمی‌شه؟

لباس‌ها رو تا می‌زنم و توی کشو می‌ذارم. مامان با چادری  
که هنوز روی دستاشه جلوی در اتاق می‌ایسته.

-زشته بلور! همسایه‌ن، هر روز چشم توی چشم همیم.  
-خب باشیم...

-بلور! آخه من چی به سکینه خانوم بگم؟

-بگو بلور فعلا قصد ازدواج نداره...

-هی من هرچی می‌گم تو حرف خودت رو می‌زنی...

-چی شده؟

با صدای بابا که با پاچه بالا زده و پاهای شسته شده وارد  
خونه میشه ساکت می شم.

به سمت بخاری میره، جورابهایی که توی دستشویی  
شسته رو روی لوله گاز پشت بخاری می ذاره و به سمت  
من و مامان برمی گرده و منتظر نگاهمون می کنه .

می دونم نه گفتن به بابا خیلی سخت تره و خودم می خوام  
برای جمع کردنش پیشقدم بشم که مامان نقشه هام رو  
نقش بر آب می کنه.

-سکینه خانوم اینا اجازه خواستن واسه بعد ماه صفر بیان  
خواستگاری، بلور میگه نه...

بابا برمی گرده و نگاهم می کنه.

-آره بلور؟ چرا بابا؟

با انگشتم بازی می‌کنم و به دیوار پشتم تکیه می‌دم.

-آخه خب... تصمیم مشخصه دیگه!

-چرا؟ مگه چقدر کمیل رو می‌شناسی که اینقدر قاطع می‌گی نه؟

مامان سریع وارد جبهه‌ی بابا می‌شه.

-منم همین رو می‌گم! یعنی بهتر از کمیل از کجا می‌خوای پیدا کنی؟ تحصیل کرده، کار خوب، مودب، آقا، خوش قد و بالا، از خوش قیافه بودن هم ماشالله چیزی کم نداره. شبیه این بازیگر فیلمه بود که میداد، آها پلیس جوانه...

و با ذوقی که از صدایش بخاطر خواستگاری کمیل معلومه  
به سمت بابا برمی‌گردد.

-نه که واقعا پلیسه قیافه‌ش هم شبیهش.

#همرد56\_

#دل آن

بابا به تایید حرف مامان با لبخند سرتکون می‌ده و به من  
نگاه می‌کنه.

-خب بابا بذار بیان، دو کلوم حرف های هم رو بشنوین .  
 اگه دیدی دلت باهاش نیست، یه « نه » می گی و ما رو  
 بخیر اوها رو به سلامت...

دوباره قنج انگشتم رو می شکنم.

-آخه ...چی بگم؟!

مامان همچنان تلاش می کنه تا نظرم رو عوض کنه.

-دیگه خودتون توی این محل زندگی می کنین و دارین کشته  
 مرده های این بچه رو می بینین .چه دخترایی آرزوشونه که  
 کمیل یه نگاه بهشون بندازه.

-مامان من اون دخترایی که شما داری ازشون می گی نیستم.  
 -مگه من گفتم...

بابا به این مشاجره پایان می‌ده:

-بلور! مادرت منظور بدی نداره، نظر منم اینه که اجازه بدی که بیان و حرفاتون رو بزنین. موقعیت خوبیه، حداقل یه کمی بهش فکر کن.

زیر نگاه منتظر مامان و بابا ناچار زمزمه می‌کنم:

-باشه...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*



عطر رزهای سرخ دسته گل که در کنار لیلیوم های سفید  
چیده شده از روی میز کنارم به مشام می رسه .

صدای آقای اکبری که با بابا صحبت می کنه رو می شنوم.

-خلاصه اینکه آقای کاویانی کمیل ما همینه که از بچگی  
توی همین محل و جلوی چشم خودتون بزرگ شده . بلور  
جان هم که دختر خودمونه .

سکینه خانوم ادامه می ده:

-ما که حرفامون رو زدیم، حالا اگر اجازه می دین این دوتا  
جوون برن با هم صحبت کنن...  
@Vip Roman

مامان با لبخند جواب میده.

-این چه حرفیه؟ ابلور مامان، آقا کمیل رو راهنمایی کن.

به سختی از روی مبل بلند می شم و با « بفرمایید » زیر لب خودم جلوتر ازش به سمت اتاق به راه می افتم.

شالم زیاد محکم نیست اما احساس خفگی دارم...

#همدرد57\_

#دل آن

در اتاق رو باز می‌کنم و با تعارفِ کمیل جلوتر از اون وارد  
اتاق می‌شم. تعارف می‌کنم و اون روی صندلی کنار میز و  
خودم روی صندلی میز کامپیوتر میشینیم.

هر دو سکوت می‌کنیم. اون نفس عمیقی می‌کشد و بالاخره  
برای سکوت پیشقدم می‌شه.

-من تا حالا خواستگاری نرفتم که بدونم الان چی باید بگم،  
اما...

صدای در اتاق حرفش رو قطع می‌کنه. با جواب من  
مهدیس با سینی چای و ظرف شیرینی وارد می‌شه، اون‌ها  
رو روی میز می‌ذاره و با معذرت خواهی از اتاق بیرون می  
ره.

کمیل چند باری سرفه می‌کنه که چای رو به سمتش  
تعارف می‌کنم و فنجون رو برمی‌داره .

کمی از چای داغ می‌خوره، فنجون رو توی دستاش نگه می‌داره و با لبخند کمرنگی به حرف می‌آد.

-باید اعتراف کنم چای که چند دقیقه‌ی پیش که خودت  
آوردی یه جور دیگه بهم چسبید .دومین چایِ خوشمزه و  
خوش عطر زندگیم بود.

در حالی که اصلا انتظار چنین حرفی رو نداشتم از گرمای  
صورتم می‌فهمم که سرخ شدم و اون با لبخند بهم نگاه می‌کنه.

-می‌دونی اولیش کدوم بود؟

با همون حال آروم سری به نشونه « نه » تکون می دم که  
لبخندش کمی پررنگ تر می شه . با فنجون توی دستش بازی  
می کنه .

-سه سال پیش ! از یه ماموریت خسته کننده برگشته بودم  
خونه ، یادم نیست که چه مراسمی بود اما یادمه خونمون  
پر بود از آدم و سر و صدا ! سردرد و بیخوابی داشت  
دیوونه می کرد . توی اتاقم رژه می رفتم و سردرد نمی داشت  
یه لحظه آروم باشم .

فنجون چای رو آروم لبه ی میز می ذاره .

-هر چی توی اتاقم گشتم قرصی که بتونه آرومم کنه پیدا  
نکردم . روی تخت نشسته بودم و سرم رو فشار می دادم  
که در اتاقم زده شد . عصبی جواب دادم و منتظر بودم  
کوثر یا مامان باشه اما ...

نگاهم می‌کنه و با متانت لبخند می‌زنه .

-اما تو اومدی داخل ! بهم گفתי دست مامان بند بوده و چون کوثر هم رفته بوده جایی از تو خواسته برام چای بیاری . چشمام رو که باز کردم روبروم ایستاده بودی . یه چیزی توی وجودم لرزید، احساس می‌کردم اولین باره که دارم می‌بینمت ... چند تا چیز گفתי که من هیچی ازش نفهمیدم، یعنی اصلا نشنیدم و بعد سینی رو به دستم دادی و رفتی.

#همدرد58\_

#دل آن

@Vip Roman

کمی دیگه از چای می‌خوره تا گرفتگی صداش رفع بشه و  
ادامه می‌ده.

-اون روز تو رفتی بلور اما عطرت توی اتاقم موند، روی  
پیرهنم، لا به لای کتابام، توی اون چای لیوانی داغی که  
برام آورده بودی. تو رفتی اما آرامش نگاهش تزریق شد  
توی وجودم و من از بعد اون دیگه نتونستم اونطور آروم  
بشم. از سه سال پیش من در به در دنبال چیزی شبیه اون  
آرامش گشتم اما پیداش نکردم...

فنجون رو روی میز می‌ذاره. کلافه دستی توی موهای و ته  
ریش مرتب تیرهش می‌کشه و نگاهش رو به چشمام می‌دوزه.

-اصلا... نمی‌دونم چرا اینا رو بهت می‌گم اما دلم می‌خواد  
بدونی چرا اینجام. من اگه الان اینجام نه بخاطر

خانواده، نه سنم، نه شغلم و نه هیچ چیزی شبیه به اینا !  
 من اینجام، خانوادهم رو هم آوردم تا ازت بخوام کنارم  
 باشی، تا اون آرامش لحظه‌ای که با بودنت توی اتاقم  
 تجربه کردم رو با داشتنت، بودنت و حضورت توی  
 زندگیم برای همیشه تجربه کنم.

فقط نگاهش می‌کنم. اینبار منم که احساس میکنم به اون  
 فنجون چای دست نخورده توی سینی احتیاج دارم. گوم  
 خشک شده و اونقدر شوکه‌م که حتی نمی‌تونم کلمه‌ای رو  
 به زبون بیارم .

بدون مکث فنجون رو برمیدارم و گوی خشکم رو با چای  
 داغ تر می‌کنم. احساس می‌کنم کیش و مات شدم.

@Vip Roman



انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی اونم از کمیل جدی و  
منطقی که می‌شناختم به اندازه‌ی باور تموم غیر ممکن‌ها  
سخته...

- الان دارم این حرف‌ها رو بهت می‌زنم تا بدونی اگه قبول  
کنی، قول میدم تموم تلاشم رو بکنم که خوشبخت‌ترین  
باشی، قول می‌دم اون آرامشی که به زندگیم می‌آری رو توی  
تک‌تک لحظه‌های زندگیت جبران کنم.

فنجون رو پایین می‌آرم. می‌خوام چیزی بگم تا اینقدر  
ساکت نباشم اما نمی‌تونم! بیشتر از اونکه بشه فکرش رو  
کرد شوکه‌م.

- آ... آقا کمیل...  
- بلور من و تو خیلی وقته که از هم دوریم. دیگه نه تو این  
کمیل که داره سی و یکی دوساله میشه رو می‌شناسی و نه

من این بلور رو که دیگه دختر کوچولوی خرابکار و شیطون محل نیست! بیا به هم فرصت بدیم، بیا هم رو بشناسیم.

من من می کنم. همه چیز اونقدر غیرمنتظره و غیرقابل پیشبینی جلو رفته که تموم حرفای از قبل آماده شدهم از ذهنم پاک می شه.

هرچی فکر می کنم حرفهایی که برای گفتن به کمیل آماده کرده بودم رو به یاد نمی آرم. اون این بازی رو از جایی شروع کرده که من اصلا بهش فکر نکرده بودم.

-آقا کمیل من ...

-می دونم که همه چیز بی مقدمه و یهوئی شروع شد. اما قرار نیست بقیه چیزها بی مقدمه و یهوئی ادامه پیدا کنه و پیش بره.

با دستای لرزون لبه‌ی شالم رو درست می‌کنم. صورتم  
داغه اما انگشتم انگار توی سردی هوای بیرون از خونه  
مونده.

-من فقط خودت رو نمی‌خوام بلور، نمی‌خوام فقط  
جسمت رو داشته باشم. من نگاه پر از شوق زندگیت رو  
توی زندگیم می‌خوام، آرامش حضورت، خنده‌های  
قشنگت. من تمامت رو می‌خوام. من... قلبت رو می  
خوام...

#همدرد59\_

#دل آن

@Vip Roman

لبخندش عمیق تر می شه و دستش روی ته ریش مرتبی که  
وقار خاصی بهش داده می کشه.

-من تا قبل اومدن توی اتاق نمی دونستم چی می خوام بگم  
اما الان همه چیز رو برات ریختم روی دایره. این تو و این  
کمیلی که سه سال سعی کرد فراموشت کنه اما نتونست.

آروم ریه هام رو پر می کنم تا بالاخره بتونم حرفی بزنم.

-من واقعا شوکه شدم آقا کمیل! یعنی... واقعا نمی دونم  
چی باید بگم.

-فقط بگو که فرصت می دی. فقط همین! که بتونم خودم  
رو بهت ثابت کنم...

درگیرم! بین چشم‌های مطمئن کمیل و چشمای پریشون  
مرصاد.

بین جسارت کمیل و شک مرصاد.

گیرم بین کمیل خود ساخته و مستقل و مرصادی که  
هنوز زیر تسلط اعظم سادات پیش می‌ره.

فکر می‌کنم به کمیلی که بخاطر علاقه‌ش به من امشب  
اینجاست و مرصادی که حتی جرئت این رو نداشت تا  
قصدهش برای همکاری با من توی آتلیه رو خودش به  
مادرش اعلام کنه.

فکر می‌کنم و مستاصل‌تر می‌شم...

فکر می‌کنم و گیج‌تر می‌شم...

فکر می‌کنم و حس خفگیم بیشتر می‌شه...

فکر می‌کنم و احساسم جلوی منطق سر تسلیم فرود می  
آره...

-باشه .اما فقط همونطور که خودتون گفتین .ساکت و بدون سر و صدا فقط یه فرصت که هم رو بیشتر بشناسیم.

لبخند می‌زنه و سرش رو به نشونه تایید تکون می‌ده.

-هرجور تو بخوای!

با هم از اتاق بیرون می‌ریم .با ورود ما همه ساکت می‌شن و آقای اکبری سوالی که توی نگاه جمع موج می‌زد رو مطرح می‌کنه:

چی شد بابا؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

کمیل شونه به شونه‌ی من می‌ایسته:

-ما حرفامون رو زدیم. اگر شما بزرگترها اجازه بدین ما می‌خواین یه کمی به هم فرصت بدیم که شناخت بیشتری از همدیگه بدست بیاریم.

سکینه خانوم راضی از این جواب نسبتاً مثبت چادرش رو مرتب می‌کنه و می‌خنده.

-وا مادر! شما از بچگی توی همین محل با هم بزرگ شدین.

#همرد60\_

#دل آن

کمیل جدی اما مودبانه جواب می‌ده:

-آره مامان جان اما زندگی دیگه بازی نیست. ما تا الان هم  
رو به چشم همون همبازی‌ها می‌دیدیم، الان می‌خوایم اگر  
شما اجازه بدین یه مدت رو با هم رفت و آمد داشته  
باشیم تا بهتر همدیگه رو به عنوان شریک زندگی بشناسیم  
و ببینیم که واقعا به درد هم می‌خوریم؟

آقای اکبری زمزمه می‌کنه.

-ان شا الله که همینطوره.



و به سمت بابا برمی‌گرده.

-آقا یحیی نظر شما چیه؟ بالاخره شما پدرین و صاحب  
اختیار دخترتون. اجازه می‌دین که این دوتا جوون یه مدت  
با هم نامزد باشن؟

بابا کمی روی مبل جابجا می‌شه و به من و کمیل و بعد به  
آقای اکبری نگاه می‌کنه.

-چی بگم والا؟ اینطور که مشخصه بچه‌ها راضی هستن و  
البته کلام آقا کمیل هم صحیحه! ملیحه خانوم؟ بهنام  
بابا؟ نظر شما چیه؟

مامان که رضایت کاملا از چهره‌ش مشخصه لبخند می‌زنه.

-نظر شما نظر منه آقا یحیی !

و همه به بهنام نگاه می‌کنن که ساکت کنار مهدیس نشسته. نگاهی به کمیل می‌ندازه و لبخند می‌زنه .

-والا من کوچیکتر از اونم که بخوام حرفی بزنم. من و کمیل و خیلی از بچه‌های دیگه توی همین محل، همین کوچه ها توی همین خاک و خل بازی کردیم، قد کشیدیم و بزرگ شدیم. من کمیل رو می‌شناسم و بهش اعتماد دارم. اگر بابا و مامان موافقن و بلور هم راضیه من حرفی ندارم.

صدای « پس مبارکه «آقای اکبری، بعدِ کل کشیدن سکینه خانوم و دست زدن افراد توی خونه می‌پیچه و من قلبم می‌لرزه از این انتخابی که هنوز هم به درست بودنش شک دارم.

سکینه خانوم از جا بلند می‌شه و از دست کوثر جعبه‌ی کوچیک مخمل رو می‌گیره و به سمت میاد. با باز کردن جعبه حلقه‌ی ساده و ظریف زیر نور میدرخشه و باعث می‌شه با حسی شبیه به ترس به کمیل نگاه کنم.

حتی نمیدونم که باید چی بگم که کمیل دست مادرش رو می‌گیره و همه رو به سکوت دعوت می‌کنه. مضطرب بهش نگاه می‌کنم که شروع می‌کنه.

-یادم رفت این رو بگم! راستش من شرمندهم که در حضور بزرگ‌ترها اینقدر بی ادبی و جسارت می‌کنم، اما ما با هم صحبت کردیم و نظر من این بود که همه چیز تا قطعی شدن ماجرا خیلی بی سر و صدا باشه.

#همرد61\_

#دل آن

به مامان و سکینه خانوم و کوثر نگاه و تاکید می‌کنه:

-خبر دادن به در و همسایه و دوست آشنا بمونه برای  
وقتی که همه چیز رو با خیال راحت علنی کنیم. فعلا  
بهتره که هرچیزی که هست همین جا و بین اعضای درجه  
یک خانواده‌ها بمونه.

با نگاه جمع احساس می‌کنه که باید بیشتر در مورد علت  
تصمیمش توضیح بده و من خوشحالم که همه‌ی این  
حرف‌ها به عهده‌ی اونه.

بالاخره همه اوضاع جامعه رو می‌دونیم، فردا روزی اومدیم  
و بلور خانوم از اخلاق من خوششون نیومد یا چیزی از  
من دیدن که فهمیدن من اون شخصی که به درد زندگی  
ایشون بخوره نیستم. جوری نشه که وقتی این قصد  
ازدواج به هم خورد حرف دهن لق مردم و مهر نامزدی به  
هم خورده روی ما خواه ناخواه زندگی و آینده‌ی هردومون  
رو تحت تاثیر قرار بده.

آقای اکبری با اخم اعتراض می‌کنه.

-کمیل این چه حرفیه اول کاری؟

-شرمنده بابا! من الان اینجام و دارم جلوی جمع جسارت  
می‌کنم و می‌گم که بلور خانوم رو برای همراهی و همسیر  
ادامه‌ی زندگی می‌خوام. اما متاسفانه یه سری چیزها  
هست که هنوز فرهنگش توی جامعه‌مون جا نیافتاده...

دستی روی ته ریشش می کشه و با لبخند برای به دست آوردن دل پدر و مادرش ادامه می ده:

-اگه فقط به من بود که می گفتم همین فردا صبح اول وقت بریم محضر برای عقد...

لبخند روی لبهای همه میشینه و بهنام تایید می کنه.

-منم با کمیل موافقم. حرفش کاملا درسته...

سکوت جمع باعث می شه آقای اکبری با لبخند به من نگاه کنه.

-عروس؟ لااقل دهنمون رو که می تونیم شیرین کنیم؟

با تعارف مامان به سمت میز می‌رم و شیرینی رو بار دیگه  
می‌چرخونم و زیر لب جواب تبریک‌ها رو می‌دم.

لحظه‌ی آخر چشمام توی چشمای مهدیس می‌افته که با  
لبخند روی لب اما چشمای غمگین نگاهم می‌کنه.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

با لرزش گوشیم تماس رو جواب می‌دم.

-بله؟

-بلور جان من جلوی درم.

مامان توی چارچوب در بال بال می زنه تا نگاهش کنم و  
آروم جوری که صداش به گوش کمیل نرسه پچ پچ می کنه.

-بگو بیاد تو یه چای بخوره.

#همرد62\_

#دل آن

کلافه جواب کمیل رو می دم. @Vip Roman

-بفرمایید تو...

کاری از EXCHANGE GROUP



-ممنون، مزاحم نمی‌شم. عجله نکن من منتظرم.

تماس رو قطع می‌کنم، با برداشتن ساک باشگاه به حیاط می‌رم و بعد پوشیدن کتونیاام از خونه بیرون می‌زنم.  
کمیل جلوی در توی ماشینش نشسته و با دیدن من لبخند می‌زنه.

سوار می‌شم، در جواب سلام آرومم محکم سلام می‌کنه و راه می‌افته.

-ساک باشگاهت رو بذار صندلی عقب، راحت باش.

کاری که گفت رو انجام می‌دم، به سمتم برمی‌گرده و با لبخند نگاهم می‌کنه.

-خب ... واسه ناهار کجا بریم؟  
-نمی‌دونم! هر جا که مد نظر خودتونه.

-یادمه قدیما همیشه ترشک دستت بود. هنوزم ترشیجات  
دوست داری؟

آروم لبخند می‌زنم و سر تکون می‌دم.

-پس بریم دربند...

کمیل خوب بلده سر صحبت رو باز کنه. خیلی خوب...  
اونقدر که وقتی به خودم می‌آم دارم پشت میز رستوران  
براش با ذوق از رشته‌م حرف می‌زنم.

-نه ترتیب کمربندهای کاراته با تکواندو فرق داره . کاراته به  
ترتیب سفید، زرد، نارنجی، آبی، سبز، بنفش، قهوه‌ای و  
مشکیه!

-پس قرمز ندارین؟

-نه! قرمز برای مسابقات استفاده می‌شه.

منو که از وقتی پشت میز نشستیم روی میز دست نزده  
مونده رو به سمت می‌گیره.

-خب چی میخوری؟

-من زیاد گشنه‌م نیست.

-یعنی چی؟ این همه راه رو پیاده اومدیم، همینقدر رو هم  
باید پیاده برگردیم. بعدش هم که مستقیم می‌ری باشگاه.  
اینطور ضعف می‌کنی!

با اصرارش هر دو یکی از کباب ها رو سفارش می‌دیم.  
کمیل اونقدر خوب این گفتگویی که سرد شروع شده بود  
رو مدیریت می‌کنه و که احساس می‌کنم سال هاست که  
با هم دوست‌های صمیمی هستیم؛ مثل مرصاد!

آخ... مرصادی که توی لحظه لحظه‌ی زندگی من نفوذ  
کرده.

#همدرد63\_

#دل آن

بعد از نهار با هم به راه می‌افتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

قدم زنان راه می‌ریم و کمیل از شغلش می‌گه، از سختی‌های ستاد مبارزه با مواد مخدر، از سنگینی و فشار کار، از علاقه‌ش...

همراه هم می‌ریم تا اینکه جلوی یکی از ترشی‌فروشی‌ها می‌ایسته.

اصرار من بی‌فایده ست و فروشنده که مرد پیریه با خنده به حرف کمیل گوش می‌ده.

طبقات انواع ترشی‌ها جلوی روم با اسم‌های عجیب و غریب اونقدر خوش آب و رنگ و هوس برانگیزن که انتخاب تعداد محدودی از بین اون مقدار کار سختیه.

-دیگه چی بذارم پسر؟  
-از اون «آلوجنگلی» بیشتر بریزین.

-به روی چشم، دیگه چی؟ از این «آتیشپاره» ها هم  
بریزم؟

کمیل با خنده تایید می کنه .

-این چه اسم هاییه گذاشتین روی این ها حاجی !بله ...از  
اون «اوه اوه «و» قیسی «هم بذارین .

سعی می کنم مانعش بشم تا بیشتر از این خرید نکنه.

-آقا کمیل !کافیه ...خیلی زیاده!

با مهربونی نگاهم می کنه.

-مطمئنی؟

-آره! بخدا خیلی زیاده!

پیرمرد فرزند سفارش های کامل رو انجام می ده و بعد از اینکه کامل خریدها رو حساب می کنه به سمت ماشین می ریم.

خریدها رو پشت جابجا می کنه و سوار می شه. زیر چشمی نگاهش می کنم که با اخم ماشین رو روشن می کنه. کمر بندش رو می بنده، به من نگاه می کنه و مچم رو می گیره.

سعی می کنه مقاومت کنه اما نمی تونه، با لبخند کمرنگی که باعث شده دیگه اخماش مثل قبل جدی نباشه به حرف می آد.

-بار آخرته که وقتی می آیم بیرون می خوای چیزی رو حساب کنی.

-ولی این کار اصلا درست نیست.

دوباره اخماش توی هم می ره.

#همرد64\_

#دل آن

-چرا درست نیست؟ من تو رو دعوت کردم، عین اینه که  
وقتی مهمون میاد دونگش رو ازش بگیری!



می خندم و قبل اینکه چیزی بگم با لحنی کاملا جدی ادامه می ده.

-بهبتره دیگه این بحث رو ادامه ندیم! یه کمی از اون ترشی ها بده ببینم چجوریه که اینطور با اشتیاق می خوری؟

با چنگال کوچیک اضافه ای که پیرمرد به همراه ظرف ترشی ها داده تکه از آلو رو به دستش می دم.

با گذاشتن آلو توی دهنش اخماش توی هم می ره و چشمش رو می بنده. کاملا معلومه هیچ رابطه ی خوبی با اینجور طعم های ترش و تیز نداره .

بالاخره اخماش باز می شه و سر تکون می ده.

-دختر تو چجوری اینقدر با عشق اینا رو می خوری؟ معده سالم برات نمی مونه!

می خندم و چیزی نمی گم. با هم توی شهر می چرخیم اون در مورد اینکه دفعه‌ی بعد کجا بریم صحبت می کنه و من دوباره یادم میاد که این دیدار و این ساعت ها اصلا یه دیدار و یا دوستی ساده نیست...

وقتی جلوی باشگاه نگه میداره دسته‌ی ساک باشگاه رو توی دستم فشار می دم و به سختی لبخند می زنم.

-ممنون ازتون آقا کمیل امروز خیلی زحمت کشیدین.

-کمیل!

-بله؟

-آقا کمیل نه، کمیل. همونطور که تو بلوری!

سرتکون می‌دم و برای اینکه سریع‌تر و قبل رسیدن مرصاد  
از ماشین پیاده بشم سری به نشونه‌ی تایید تکون می‌دم.

-سعیم رو می‌کنم. ممنون ازتون، خدانگهدار...

پیاده می‌شم که شیشه رو کمی پایین می‌آره.

-خدانگهدار، سه ساعت دیگه همینجا منتظرتم.

شوکه نگاهش می‌کنم. اون می‌خواست بمونه؟ نه... نه!

-نه خیلی ممنون، دیگه مزاحمتون نمی‌شم. شما تشریف  
ببرید.

-چه مزاحمتی؟ با خانواده ها هم که هماهنگه، از این به بعد خودم می آرم و می برمت.

#همرد65\_

#دل آن

-آخه ... آخه منظورم اینه که این همه تایم معطل می شین.  
-نگران نباش! امشب رو جایی کار دارم. از شب های دیگه هم احتمالاً می آم همینجا ثبت نام می کنم. شنیدم مرصاد هم هست ...

دست و پاهام سرد می‌شه . انگار تموم سرمای این شب به  
گوشت و استخون من نفوذ می‌کنه . مرصاد؟

نگران به مسیری که مرصاد همیشه از اون سمت می‌اومد  
نگاه می‌کنم و سرتکون می‌دم .

-آها ! باشه ... باشه ! بعدا در موردش صحبت می‌کنیم . من  
برم ، الان کلاسم شروع می‌شه .  
-مراقب خودت باش .  
-ممنون !

و با عجله وارد مجتمع می‌شم .

به سرعت خودم رو به طبقه‌ی سالن تاتامی می‌رسونم .  
حالم رو نمی‌فهمم !

عصبیم؟ کلافهم؟ نگرانم؟

اینقدر ذهنم درگیره که اصلا متوجه گذر زمان و اتفاقات نمی‌شم. با صدای یکی از شاگردها از فکر بیرون می‌آم، از دیوار آینه فاصله می‌گیرم و به سمتش می‌رم.

-سن سی؟ اینطوری درسته؟

مای گری رو دقیقا جوری می‌زنه که تموم نکته‌هایی که بهش گفته بودم رعایت نشده باشه.  
به ستون وسط سالن اشاره میکنم که آرام به سمتش می‌ره.

-به ستون تکیه می‌دین. نه زانو، نه کمر و نه شونه‌ها خم نمی‌شن. مای گری رو توی چهار حرکت اجرا می‌کنیم.  
ایچ - \*پا می‌آد بالا و جمع می‌شه توی شکم، نی - \*با سینه

کاری از EXCHANGE GROUP

ی پا به سمت جلو ضربه می‌زنه، پا رو پرتاب نمی‌کنی و انگشتای پا جمع شده نباشه. سان - \*پا جمع می‌شه توی شکم. شی - \*پا رو می‌ذاری روی زمین.

با ذوق سر تکون می‌ده و وقتی مستقیم و منتظر نگاهش می‌کنم می‌فهمه که باید اوس بگه.  
ازش فاصله می‌گیرم و از دور به تلاشش نگاه می‌کنم.

شاید هم سن مامان باشه! اما موهای بلوند، بوی عطر و رژ و لاک قرمز رنگش و حتی ذوق و هیجانش برای اومدن به کلاس کاراته اصلا شباهتی به مامان و هم سن و سال هاش توی محله‌ی ما نداره.

با اشاره‌ی شراره متوجه می‌شم که باید کلاس رو تموم کنم. با چند بار کوبیدن دستام به هم توجه همه جلب می‌شه.

//////////////////\*//////////////////

سن سی: مربی

اوس: سلام، اجازه، اطاعت

ایچ: یک

نی: دو

سان: سه

شی: چهار

مای گری: یکی از ضربات پا در کرات

@Vip Roman

#همرد66\_

#دل آن



-بیاین می‌خوایم سرد کنیم. از جلسه‌ی آینده همه زیر گی \*  
 یه تیشرت یا تاپ سفید می‌پوشین، نبینم گی رو روی لباس  
 رنگی یا لخت پوشیده باشین. ناخن‌ها هم تا حدی که  
 دست کاملاً راحت مشت بشه کوتاه شده باشه.

به سمت رختکن مربی‌ها میرم و با تعویض لباسم روی  
 صندلی می‌شینم. به گوشی توی دستم نگاه می‌کنم که از  
 مرصاد و کمیل تماس بی‌پاسخ دارم. در حالی که نمی‌دونم  
 باید چیکار کنم از سالن بیرون می‌زنم.

تا رسیدن به لابی خدا خدا می‌کنم که مرصاد رو نبینم. از  
 آسانسور بیرون می‌رم و می‌بینم که خدا حتی ذره‌ای به  
 خواسته‌م توجه نکرده.

مرصاد مثل همیشه توی لابی روی مبل نیم دایره‌ی قرمز  
 رنگ نشسته و مستقیم به در آسانسور زل زده.  
 با دیدنم لبخندی می‌زنه انگار که سال هاست من رو  
 ندیده.

ساکش رو از روی مبل برمی‌داره و با موهای به هم ریخته  
 به سمتم می‌آد. ست گرمکن خاکستری و مشکیش حسابی  
 بهش می‌اد و هیکل ساخته شده‌ش رو قاب گرفته.

-سلام! کجا موندی؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم و پیام می‌دم  
 جواب نمی‌دی؟ نگران شدم.

منتظر جوابم نمی‌مونه و طبق عادت بدون حرفی ساکم رو  
 از شونه‌م برمی‌داره. گلوی خشکم رو به سختی تر و زمزمه  
 می‌کنم.

-سلام!

-علیک سلام! خسته نباشی. بیا بریم که هوا خیلی سرده  
امشب!

به سمت دری که به پارکینگ می‌رسه می‌ره. گوشه توی  
دستم می‌لرزه و پیام کمیل رو می‌خونم.

-سلام بلور جان، جلوی درم.

سر بالا می‌آرم و به مرصادی نگاه می‌کنم که نزدیک به در  
متوقف شده. نگاهم می‌کنه و قدم‌هایی که رفته رو برمی  
گرده.

-خوبی بلور؟ چرا نمیای؟ چیزی شده؟ اصلا یه جوری هستی! امروز اتفاقی افتاده؟

به چشم‌های خوش‌رنگش نگاه و سعی می‌کنم با لبخندی کج که به سختی روی لبام جا می‌دم همه چیز رو عادی جلوه بدم اما نمی‌دونم چقدر موفقم.

-نه! خوبم.

-پس بیا بریم دیگه...

-بلور جان؟

با صدای کمیل اون هم از فاصله‌ی نزدیک چشم می‌بندم و دلم می‌خواد که با صدای بلند بزنم زیر گریه...

//////////////////\*//////////////////

گی: لباس کاراته

#همرد67\_

#دل آن

اصلا دوست ندارم نگاه متعجب مرصاد به کمیل به سمت  
من برگرده. دوست ندارم توی چشمای پر از سوالش نگاه  
کنم و جواب بدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-سلام مرصاد

-سلام... سلام کمیل!

به هم نزدیک می‌شن و دست می‌دن. نگاه پر سوال مرصاد هنوز به کمیل و اخم‌هاش کمی توی هم می‌ره.

-خوبی؟ تو کجا اینجا کجا؟

کمیل با صمیمیت ضربه‌ی آرومی به بازوی مرصاد می‌زنه. نگاهم قفل شده به لب‌های کمیل و جوابی که می‌خواد بده.

احساس میکنم صدای موزیک لابی، رفت و آمدها رو نمی‌شنوم. فقط منتظر و نگران چشم دوختم به کمیلی که لب باز می‌کنه تا جواب چشم‌های منتظر مرصاد رو بده.

-اومدم دنبال بلور، شنیده بودم خودتم اینجا کلاس داری  
گفتم پیام در مورد تایمش ازت بپرسم.

مرصاد به من نگاه می‌کنه اما خیلی سریع و دوباره نگاهش  
رو به کمیل می‌دوزه. ابروهای کشیده‌ش بیشتر توی هم می  
ره، انگار از بین تموم صحبت‌های کمیل فقط یه چیز رو  
شنیده.

-اومدی دنبال بلور؟

-آره! نگفتی کلاست از چه ساعتیه؟

بی‌حوصله در حالی که انگار فقط می‌خواد با دادن جواب  
کمیل زودتر به جواب خودش برسه توضیح می‌ده:

-اینجا همین موقع هاست .یه جای دیگه هم هست، اون  
یه روزهای دیگه ست .تو واسه‌ی چی اومدی دنبال بلور؟  
من خودم می‌رسونمش.

-دستت درد نکنه .دیگه خودم اومدم دنبالش...

-زحمتت شد ولی لازم نبود بیای، من می‌رسونمش !یعنی ...  
هر روز با هم می‌آیم و برمی‌گردیم.

کمیل سعی داره دوستانه رفتار کنه، دستش رو بالا می‌آره تا  
روی شونه‌ی مرصاد بذاره.

-می‌دونم !ولی از این به بعد خودم هستم...

مرصاد یه قدم به عقب می‌ره تا دست کمیل روی شونه‌ش  
نشینه.



-لازم نیست. آقا یحیی بلور رو سپرده دست من...

احساس می کنم نگاه کمیل از اون حالت دوستانه فاصله پیدا می کنه، مثل مرصاد ابرو توی هم می کشه و توی چشماش نگاه می کنه.

#همرد68\_

#دل آن

-از این به بعد من می آم دنبالش!

به سمت من می‌اد که مرصاد عصبی اشمش رو صدا می‌کنه و با کشیدن شونه‌ش باعث می‌شه کمیل به سمتش برگرده. کمیل با حالتی کنترل شده دستش رو پس می‌زنه و توی چشماش نگاه می‌کنه.

-مرصاد! خانواده‌ها در جریانن...

توی سبز و عسلی نگاه مرصاد آشوب به پا می‌شه، آب دهنش رو به سختی قورت می‌ده.

-تو...

-من رفتم خواستگاری!

خشک و بی حرکت می‌مونه! نگاهش به سمت من برمی‌گرده و جنگل در حال سوختن چشماش رو می‌بینم.

کمیل ادامه می‌ده:

-ان شاءالله برای مراسم دعوتتون می‌کنیم اما فعلا قصد اعلام کردن نداریم، تو هم لطفا به کسی نگو...

و قبل اینکه مرصاد از شوک خارج بشه کمیل با گرفتن بند ساکم از روی شونه‌ش به سمت من برمی‌گرده و با دستی که با فاصله از بدنم نکه داشته برای رفتن به سمت در همراهیم می‌کنه .

چند قدم دور می‌شم اما نگاهم هنوز به مرصاده . مرصادی که اسمم رو ناباور و بی صدا زمزمه می‌کنه .

توی ماشین هم من و هم کمیل هردو ساکتیم. من با بند ساک باشگاهم بازی می‌کنم و کمیل با چهره‌ای جدی در حال رانندگیه...

گوشیم بی وقفه می‌لرزه و من با دیدن اسم « پسر نوح » که پیام می‌ده و زنگ می‌زنه دلم می‌خواد بلند و بدون خجالت گریه کنم.

به پیام‌هایی که پشت هم روی صفحه ظاهر میشن نگاه می‌کنم.

-بلور بردار

-کمیل چی میگه؟

-بلور تو رو امام حسین بردار

-جواب بده.

-خواهش میکنم بردار

-بلور بلور بلور! بردار، بردار فقط یه کلمه بهم بگو ...  
کمیل راست میگه؟

کمیل ماشین رو پشت چراغ قرمز نگه می‌داره. چشمام  
قفل شده به ثانیه‌شمار چراغ قرمزی که می‌گه به این  
زودی ها قصد سبز شدن نداره.

با صدای زنگ گوشی کمیل سرم رو به شیشه تکیه می‌دم و  
با لرزش بعدی به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. باز هم  
تماس از مرصاد...

#همدرد69\_

#دل آن

دلم می‌خواد کمیل نبود تا تماسش رو وصل کنم. تا بهش  
بگم:

«چیه پسر حاجی؟ چرا اینقدر شوکه شدی؟ چرا اینقدر  
پیگیری؟ مگه برای تو فرقی داره که من دارم ازدواج می  
کنم؟»

-مادرم بود!

به سمت کمیل برمی‌گردم. دستی توی موهای مرتبش می  
کشه و می‌بینم که آرام با انگشت روی فرمون ضرب  
گرفته.

-می‌گه بهتره توی این مدت حداقل صیغه محرمیت  
بینمون خونده بشه . گفتن برای فردا شب که دعوتین خونه  
ی ما حاج رضا بیاد و صیغه رو بخونه .

با ترس به سمتش برمی‌گردم و بهش نگاه می‌کنم . اونقدر  
نمی‌شناسمش که بتونم حالش رو بفهمم اما چیزی که برام  
واضحه اینه که اون هم عصبیه...

-شما چی گفتین؟

-نشد جواب بدم، قطع شد...

با بلند شدن دوباره ی صدای گوشیش و نگاه کردن به  
صفحه زمزمه می‌کنه.

-مادرمه...

نگاهش به چشمام برمی‌گردد. زل می‌زنم بهش با چشمایی  
 که از شوک توی مردمک چشماش در گردش ...  
 بزاقم رو به سختی قورت می‌دم. دروغ نیست اگر بگم از  
 این شوک از این سرعت گرفتن ماجرای که کنترلش دست  
 من نیست ترسیدم...

-آقا کمیل ... شما ... شما به من قول دادین. شما گفتین ...  
 -بلور؟ چرا بغض کردی؟

دوباره و بی‌اراده تکرار می‌کنم.

-شما به من قول داده بودین...



عصبی به خیابون فرعی می پیچه . حتی نمی پرسم به کجا می  
ره و اون تماس رو وصل می کنه.

-بله مامان؟

-.....

-نه مامان لازم نیست.

نمیدونم سکینه خانوم چی می گه که کمیل مثل یه بمب  
ساعتی منفجر می شه و فریاد می زنه.

-لازم نکرده مادر من ! نه می خوام دستش رو بگیرم، نه  
میخوام ببوسمش و نه هیچ غلط دیگه ای که لازم به این  
کلاه شرعی ها باشه . این همه سال پام کج نرفته این چند  
وقت هم روش.

#همرد70\_

#دل آن

اشکم رو قبل اینکه روی گونه‌م جاری بشه پاک می‌کنم و  
به ادامه ی صحبت کمیل گوش می‌دم.

-اگر اونقدر آدم نباشم که بتونم چشم و دلم رو جمع  
کنم مردن برام بهتر از این زندگی حیوون واره که غریزه‌م  
بخواد من رو کنترل کنه.

-.....

-همین که گفتم! به حاج رضا که نگفتین؟

-.....

-خوبه، آقا یحیی اونجاست؟

-.....

-بهشون بگین که ممکنه بلور امشب کمی دیرتر بیاد  
خونه. خداحافظ.

گوشی رو روی داشبورد میندازه و بدون حرفی می‌رونه و  
بالاخره جایی کنار می‌زنه .

همونطور که به صندلی تکیه داده عصبی نفسش رو  
بیرون می‌فرسته و هر دو دستش رو توی موهاش فرو می  
بره .

به سمت برمیگرده و نگاهم میکنه . سرش رو آرام تکون  
میده و چشم میننده.

-کنسلش کردم، نگران نباش . هنوز به حاج رضا چیزی  
نگفته بودن .

به نیمرخ چهره‌ش نگاه می‌کنم...

نمی‌دونم چرا نمی‌تونم این چهره و این قاطعیت رو برای  
خودم تصور کنم. چرا نمی‌تونم باور کنم که اون قراره  
بخش بزرگی از زندگی و سرنوشت من باشه؟  
آروم زمزمه می‌کنم.

-ممنون ازتون.

-تشکر لازم نیست.

به سمتم برمی‌گرده و برای چند ثانیه توی تاریکی ماشین که  
با نور چراغ‌ها روشن شده نگاهم می‌کنه و آروم لبخند  
کمرنگ و خسته‌ای روی لب‌هاش میشینه.

-دیگه نبینم توی این چشمایی که آشوب دنیای من رو  
آروم کرد غصه بشینه، باشه؟

با خجالت سر پایین میندازم که صدای جدیش به گوشم  
می‌رسه.

-بلور! هروقت، هرچیزی اذیت کرد، هر چیزی ... بهم  
بگو! غصه نخور، نذار غم بشینه توی چشمتا. دردت  
رو بهم بگو؛ حتی اگه اون درد خود منم ... باشه؟  
-باشه...

-بلور توی چشمام نگاه کن و قول بده...

با خجالت از این حجم احساس و امنیت کنارش بهش  
نگاه می‌کنم. چشماش منتظر منه تا بهش قول بدم.

-قول میدم.

-این قول فقط واسه الان نیست، واسه همیشه ست !  
حتی واسه بعد این آشنایی، حالا بعد این آشنایی به هرچی  
که رسید. اگر قسمت شد که آرامشم باشی یا حتی اگه  
قسمت نبود و ...

با کمی مکث توی چشمام نگاه و تاکید می‌کنه.

-همیشه روی من و کمکم حساب کن. شاید نسبت ما به  
هر دلیلی تغییر کنه. اما دلم میخواد بدونی احساس من به  
تو هیچوقت قرار نیست تغییر کنه.

#همدرد71\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-یامه!\*

از حریفم فاصله می گیرم، لثه بند رو کمی جابجا می کنم و  
 ربروی هم می ایستیم .

سن سی عسگری بین ما قرار می گیره و با صدای بلند اعلام  
 می کنه:

-آئو جودان گری ایپون، سوزوکت هاجیمه\*.

به سمت حریف می رم، ذهنم اینقدر درگیره که چیزی از  
 مبارزه نمی فهمم و فقط با دیدن اینکه داورها پرچم آبی رو

کاری از EXCHANGE GROUP

بالا بردن به حریف و داوران ادای احترام می‌کنم و از تاتامی خارج میشم.

به سمت سرویس میرم. دست و صورتم رو می‌شورم و از سرویس بیرون میام که با سن سی عسگری رو در رو می‌شم.

-بلور؟

-اوس سن سی؟

با گرفتن لبه‌ی گی سُبک کمیته‌م من رو به انتهای راهرو می‌کشونه.

-بیا اینجا ببینم! چته تو؟ حواست کجاست؟ تمرکزت کجاست؟ کو اون بلور تیز و فرز؟ معلومه اصلا کجایی امروز؟



به دیوار خنک تکیه می‌دم و به سن‌سی نگاه میکنم که  
شاکی ادامه می‌ده:

-امروز طی تمرین یه بار چوئی \*گرفتی، دوبار جن تن !\*  
اگه شیکاک \*می‌خوای رک و مستقیم بگو، نیازی نیست  
توی زمین بری.

-ببخشید سن‌سی !یه مقداری ذهنم درگیره.  
-میدونم تو اون بلوری که من انتخاب کردم نیستی !آبروم  
رو نبر، تا هفته‌ی قبل به اینکه یکی از امیدهای مدال  
مسابقه‌ای مطمئن بودم. اما امروز حتی من رو هم به شک  
انداختی !می‌خوای قبل مسابقه از تیم کنارت بذاریم؟  
-نه...

-حواست رو جمع کن بلور !همه چیز رو بذار پشت این  
در و بعد بیا رو تاتامی، از تویی که می‌شناسمت بعید بود .

و بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه بی توجه به سمت  
سالن برمی گرده.

ساکم رو برمی دارم، بعد از یه دوش سریع و کوتاه لباسم  
رو می پوشم و با پیام کمیل از باشگاه بیرون می رم.

دقیقا جلوی در باشگاه ایستاده، در حالی که باد سرد  
باعث می شه مثل جوجه توی خودم جمع بشم با عجله  
سوار ماشینش می شم و بعد سلام و احوال پرسی به سمت  
کافه ی مد نظرش می ره.

//////////////////\*//////////////////

@Vip Roman

یامه: پایان

آئو جودان گری ایپون، سوزوخته هاجیمه: سه امتیاز برای  
آبی با ضربه پا به قسمت بالای بدن، ادامه ی مبارزه.

کاری از EXCHANGE GROUP

گی کمیته: لباس سبک مبارزه

چوئی: اخطار ساده

جن تن: اخطار متوسط

شیکاک: اخطاری که موجب اخراج مبارز می شود.

#همرد72\_

#دل آن

کمی از هات چاکلت شیرین و داغم مزه مزه می کنم و بی توجه به کمیل که داره با لذت نگاهم می کنه روی میز خطوط فرضی می کشم.

آشوبم! داغون... حتی بیشتر از اونی که بشه فکرش رو کرد.

این دو هفته سخت تر از چیزی که توی تصوراتم بود می گذره و من زیر بار فشار نگاه مرصاد و محبت کمیل له شدم.

-گفتی می خوای چیزی بگی؟

سر بلند و بهش نگاه می کنم. لعنتی... حتی از چیزی که تصور می کردم سخت تره. احساس می کنم چیزی داره خفه م می کنه.

-آقا کمیل من ...

-تو چی بلور؟

احساس می‌کنم نمی‌تونم نفس بکشم. تموم بدنم یخ کرده  
و تموم تلاشم برای محکم بودن با قطره اشکی از چشمم  
جاری میشه می‌شکنه و زمزمه می‌کنم.

-من نمی‌تونم ادامه بدم ...

نگاهش مات می‌مونه و لبخند روی لب‌هاش خشک می‌شه.

-چی؟

سیل اشک روی گونه‌م جاری می‌شه، کنترل هق‌هقم  
دست خودم نیست.

-آقا کمیل من نمی‌تونم این رابطه رو ادامه بدم. تموم این  
دو هفته رو تلاش کردم، سعی کردن به شما به چشم

کسی که می‌خوام باهاش زندگی کنم نگاه کنم اما... اما نمی  
تونم...

-آخه... یعنی چی بلور؟

نفس می‌کشم تا شاید بتونم اشک‌ها و هق‌هق بی‌ارادهم  
رو کنترل کنم.

-نمی‌تونم!!! بخدا نمی‌تونم... من فقط دارم عذاب می  
کشم. از محبت هاتون، از وقتی که برام می‌ذارین. من  
فقط دارم زجر می‌کشم چون هر چی می‌خوام آینده‌م رو با  
شما ببینم نمی‌تونم. من دوستتون دارم، ارادتم به شما طی  
این مدت هزار برابر شده اما...

به چشم‌هاش نگاه می‌کنم که انگار مثل یه آینه شکسته.  
فقط نگاهم می‌کنه و باعث می‌شه چشمام رو ببندم و

دستم رو جلوی دهنم بگیرم تا صدای هق هقی که داشت  
خفهم می کرد توجه بقیه رو جلب نکنه.

-من ... من واقعا نمی تونم ادامه بدم آقا کمیل! من دلم با  
شما نیست.

-مگه به من قول ندادی نذاری غم بشینه توی چشمت؟  
-آقا کمیل!

-دلت با من نیست! این واسه من درده، خیلی هم درده  
بلور. اونقدر درده که الان آرزو می کردم کاش جای تو  
باشم و همینقدر راحت گریه کنم....

#همدرد73\_

#دل آن

@Vip Roman

با خجالت سر پایین میندازم و شونه‌هام از هقهقی که  
قصد تموم شدن نداره می‌لرزه.

من آدم ضعیفی نبودم و نیستم اما سنگینی این عذاب دو  
هفته‌ای بیشتر از هر چیزی که فکرش رو می‌کردم شکننده  
م کرده.

دو هفته عذاب مهربونی‌های کمیل، دو هفته غم مرصاد!

غصه‌ی اینکه شب فهمیدن جریان خواستگاری کمیل،  
ساعت یک شب حاج رضا پریشون به بابا زنگ زد و خبر  
مرصادی رو از ما می‌گرفت که به خونه نرفته بود و  
گوشیش رو جواب نمی‌داد.



غصه ی برنامه‌هایی که کمیل توی دیدارهایی که داشتیم  
برای بعدها می‌چید و من نمی‌تونستم بهش نه بگم.

بازی برعکس شده بود! اینبار منطقم جلوی احساس سر  
تسلیم فرود آورد.

خاطرات و یاد مرصاد توی هر لحظه‌ی زندگی‌م حضور  
داشت و من به اشتباه فکر می‌کردم می‌تونم پاکش کنم و  
از یاد بیرمش.

مرصاد توی جونم رسوخ کرده بود. مرصادی که گودی  
چشماش می‌گفت حالی بهتر از من نداره.

کنعان قصه! قرار بود تو بخاطر همنشینی با من خاندان  
نبوت رو از دست بدی؛ اما من با این همنشینی همه  
چیزم رو از دست دادم...

-فکر می کردم میتونم در مقابل مرصاد شانس داشته باشم!

سر بلند می کنم و از پشت پرده اشک نگاهش می کنم.  
اون ...جریان مرصاد رو می دونست؟ اما از کجا؟!

-می تونستم شانس داشته باشم اما توی این بازی شرایط نابرابر بود.

به چهره‌ی مبهوت من نگاه می کنه و تلخ و غمگین لبخند می زنه، کلافه روی میز ضرب می گیره و با صدای آروم ادامه می ده:

-شرایط نابرابر بود چون قبل من مرصاد قلبت رو بدست آورده بود...

با گریه صدایش می‌کنم.

-آقا کمیل...

-می‌دونی از کجا فهمیدم؟

فقط نگاهش می‌کنم. احساس می‌کنم علاوه بر گریه‌ای که نمی‌تونم کنترل کنم اینبار برای بی‌طاقت تپیدن قلبم هم کاری از دستم برنمی‌آد.

-از قبل یه شکی داشتم اما اون شب توی باشگاه وقتی داستان خواستگاری رو فهمید احساس کردم تو بیشتر از اون شکستی. من زیاد اهل شعر و ادبیات نیستم اما یه شعری بود که می‌گفت «چنان دل بسته‌ام کردی که با چشم خودم دیدم، خودم می‌رفتم اما سایه‌ام با من نمی‌آمد.»\*

از اینکه دستم پیشش رو شده سر پایین میندازم و کمیل  
ادامه میده:

-این شعر نگاه اون شب تو بود! همراهم می اومدی اما تا  
لحظه‌ی آخر نگاهت به مرصاد بود...

\* شعر از بنیامین دیلمی

#همرد74\_

#دل آن

@Vip Roman

با فکر اینکه تموم این مدت این رو می دونست که من دلم  
جای دیگه ست و بهم محبت می کرد احساس شرمندگی می  
کنم. با خجالت لبم رو گاز می گیرم.

-مرسی که بهم فرصت دادی تا شانس خودم رو امتحان  
کنم.

-آقا کمیل من ... من ... من خیلی شرمندهم.

-از چی؟ از اینکه دل دادی؟ پس منم باید شرمنده باشم  
که دل دادم به تو؟

اشک توی چشمام می جوشه. حتی روم نمی شه نگاهش  
کنم و دستمال کاغذی توی دستم رو پرپر می کنم.

-من اصلا قصد نداشتم که شما رو بازی بدم. من می  
خواستم به خودم و شما یه فرصت بدم. بخدا خیلی تلاش

کردم، خیلی! اما دیگه نمی‌تونم... احساس می‌کنم وقتی می‌دونم دلم با شما نیست و همراهتونم دارم به شما، اعتماد و احساستون خیانت می‌کنم. احساس می‌کنم دارم ازتون سوء استفاده می‌کنم...

-اگه بهم نمی‌گفتی اسمش خیانت بود نه اینکه گفتی! شب خواستگاری هم گفتم، من قلبت رو می‌خواستم بلور...

با بغض به سختی زمزمه می‌کنم.

-من... خیلی شرمندهم!

حتی سر بلند نمی‌کنه، با دسته‌ی فنجونش بازی می‌کنه.

-این چه حرفیه بلور؟ من شرمندهم! آگه می دونستم دل شما دوتا با همه هیچوقت پا پیش نمی داشتتم. اصلا قصد نداشتم رابطه‌ی شما دوتا رو خراب کنم.

-رابطه‌ای وجود نداره آقا کمیل!

سر بالا می آره و نگاهم می کنه. نمی دونم چرا دارم این حرف رو بهش می زنم. اما احساس می کنم گفتنش فشار عذابیه که روم هست رو کمتر می کنه.

-فقط یه احساس یه طرفه ست. فقط... فقط میشه این موضوع...

-بین خودمون می مونه، مثل دلیل اصلی به هم خوردن این نامزدی...

-اما...

-تو هیچی نگو! خودم همه چیز رو مرتب می کنم.

-آقا کمیل، خواهش می کنم بیشتر از این شرمندهم نکنین.

نگاه غمگینش رو توی چشمام می دوزه و لبخند می زنه.  
 لبخندش اونقدر پر از درد و حسرته که سعی می کنم  
 نگاهش نکنم تا دوباره اشکام جاری نشن اما صداش تموم  
 مقاومتتم رو از بین می بره.

-ببخش که دو هفته بخاطر من عذاب کشیدی و دم  
 نزدی. ممنون که فرصت دادی تا قشنگترین دو هفته ی  
 زندگیم رو تجربه کنم.

اشکام رو که می بینه دستمالی از روی میز برمی داره و به  
 دستم می ده. با حالتی انگار برای آخرین باره من رو می بینه  
 نگاهم می کنه و غمگین لبخند می زنه.

-ممنون که برای دو هفته تموم دلخوشی من بودی،  
 ببخش که دو هفته دردت بودم عزیزم...



#همرد75\_

#دل آن

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

دیگه آدم به کی می تونه اعتماد کنه توی این دوره و  
زمونه؟

مهدیس با نگرانی شونه های مامان رو می ماله و به این حال  
مامان اعتراض می کنه.

-آروم باش مامان!

اما مامان مثل تموم این سه روز گذشته شروع می کنه.

-آروم باشم؟ مگه نمی بینی چی شد مادر؟ خودش خودش و  
 میشناخت که میگفت همه جا علنی نکنیم!! ایدی  
 خدا چجوری حواسش به اقبال این بچه بود که داستان  
 صیغه خوندن حاج رضا یه دفعه منتفی شد؟ ای خدا من  
 دورت بگردم!

بابا با اخم به مامان نگاه می کنه.

-ملیحه! نامزدی و شناخت بیشتر یعنی همین! هم رو  
 شناختن و دیدن به درد هم نمی خورن. خدا رو شکر که  
 علنی نشد که حرفی هم در بیاد.

-آره خدا رو شکر! سکینه خانوم هم با این گند گل پسرش  
عمراروش بشه جاپی تعریف کنه.

بابا لا اله الا الله گویان به سمت رخت آویز میره و  
کاپشنش رو برمی داره.

-بس کن ملیحه! همچین میگی انگار بچه‌ی مردم چی  
گفته. گفته خوشش نیامد زنش عضو تیم ملی باشه و هر  
روز تمرین و اردو و از این چیزها، گفت برای شغلش باید  
برای چند سال بره اهواز و دوست داره زنش هم توی  
خونه باشه. که موافقت نشد و وسلام!

-مگه از اول چشمش کور بود نمی دید بلور هر روز  
باشگاه ست؟ اگه راست میگفت چرا قضیه انتقالی رو  
همون شب خواستگاری نگفت؟ این بشر یه ریگی به  
کفشش بود. میخواست بلور رو تحت فشار بذاره که  
قبول کنه اما دید بلور از اون دخترا نیست که با دوتا

عزیزم و دورت برگردم و چهارتا ترشک و لواشک خر بشه  
با خودش گفت...

دیگه توی چهارچوب در منتظر شنیدن و دیدن ادامه‌ی  
بحثشون نمی‌مونم، از اتاق بیرون می‌آم و به حیاط می‌رم.

-خدا حافظ...-

مامان و بابا هنوز در حال بحث هستن که مهدیس با  
عجله به حیاط می‌آد و قبل رفتن جلوم رو می‌گیره.

-بلور؟-

@Vip Roman

به سمتش برمی‌گردم که توی این سرما با لباس خونه و  
پای برهنه تا وسط حیاط اومده . به سمتش می‌رم، نگاهم  
می‌کنه و دستام رو می‌گیره.

-چی شده؟ باهام حرف بزن بلور...

#همدرد76\_

#دل آن

گونه اش رو می‌بوسم. @Vip Roman  
اون قبل اینکه توی این خونه با هر کسی نسبتی داشته  
باشه خواهر من بود! یه خواهر از پدر و مادری جدا...

کاری از EXCHANGE GROUP

-با هم صحبت می کنیم، ولی الان نه ... الان می خوام تنها  
باشم و باید زودتر هم خودم رو برسونم باشگاه فکر کنم  
همین الان هم داره دیرم می شه!

-امشب چی؟

-اگه وقتی اومدم رختخوابم رو پهن کرده باشی و چای تازه  
دمت هم به راه باشه آره! تا صبح با هم حرف می زنیم.  
-فقط همین رو بهم بگو، حرف های کامل راسته یا...  
-خودم به هم زدم. کامل مردونگی کرد و گردن گرفت.

از خونه بیرون می زنم. هوا سرد و تاریکه...

باد شال روی سرم رو به حرکت در می آره. سوز به صورتم  
می خوره و من هندزفری رو توی گوشیم می ذارم و آهنگ  
رو با بلندترین صدای ممکن پخش می کنم.

دروغی که به مهدیس بخاطر دیر شدن کلاسم گفتم باعث نمی‌شه عذاب وجدان داشته باشم. دلم این پیاده قدم زدن رو میخواد تا شاید بتونم ذهنم رو آرام کنم.

اونقدر راه برم و قدم بزنم که این چند هفته‌ی گذشته رو فراموش کنم. راه برم تا یادم بره کمیل چی ها گفت و چه برنامه‌ها داشت...

یادم بره با به گردن گرفتن تموم تقصیرات برای به هم خوردن نامزدی چقدر باعث سر کوفت خوردن از سمت خانواده‌ش شد.

یادم بره که واقعا برای اهواز انتقالی گرفته تا تک و تنها از این محله بره...

یادم بره که خانواده اش رو پیش خانواده‌ی من شرمنده  
کرد تا من پیش دلم شرمنده نباشم.

یادم بره که بهم گفت امیدواره مرصاد لیاقت قلب من رو  
داشته باشه...

راه می‌رم و یادم نمی‌ره! راه می‌رم و مرور می‌شه...

اونقدر راه می‌رم که زمان کم می‌آرم. با عجله برای تاکسی  
دست تکون میدم تا قبل از شروع تایم کلاس خودم رو به  
باشگاه برسونم.

خوبی کار با بزرگسالان اینه که نیازی نیست توی این  
مواقع زیاد باهاشون درگیر باشی. تایم کلاس رو با انجام  
کاتا تیمی هماهنگ سپری می‌کنم و رفع اشکال شاگردها کل  
تایم رو می‌گیره.



خسته و بی‌حوصله ساک رو روی دوشم میذارم و از سالن بیرون می‌زنم.

وقتی از آسانسور بیرون می‌آم، توی اون لابی بزرگ و مجلل یا کنار اون نورپردازی حرفه‌ای روی حکم‌ها و افتخارات مجتمع ورزشی و یا روی اون مبل خوش طرح و خوش رنگ هیچکس منتظرم نیست...

روی سرامیک‌های سفیدی که نور لابی رو منعکس می‌کنن قدم برمی‌دارم. قدم‌های سستی که خستگی هام رو فریاد می‌زنه.

بدون توجه به هیاهوی آدمایی که توی لابی مجتمع رفت و آمد می‌کنن باز هم هندزفری رو توی گوشم می‌ذارم و بیرون می‌رم.

#همدرد77\_

#دل آن

هوای سرد زمستون لرزی به بدنم میندازه .بی توجه به همه  
چیز کلاه خردار کاپشن رو روی سرم می ذارم.  
دستام رو توی جیب فرو می برم و با نگاهی که دوخته  
شده به خطوط سنگ فرش ها به راه می افتم.

خواننده می خونه و من به این فکر می کنم رفتن این مسیر  
بدون مرصاد چقدر سخت تر و طولانی تره  
مرصادی که نیست...

مرصادی که انگار بعد اون نخواست جلوی چشمای من  
باشه .

آروم قدم برمی دارم و باد سرد گونه هام رو نوازش می کنه .  
از سرما توی خودم جمع می شم و سعی می کنم سریعتر قدم  
بردارم تا به چهارراه برسم و بتونم تاکسی بگیرم.

احساس می کنم ماشینی از کنار خیابون همراهم می آد . از  
گوشه ی چشم مرد جوونی که چند باری توی لابی مجتمع  
دیده بودم رو می بینم که چیزی می گه .

متوقف می شم و هندزفری رو برمی دارم که لبخند می زنه .

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

-چند لحظه لطفا...

سعی می‌کنم تعجبم از چهره‌م مشخص نباشه و مرد از ماشین نسبتاً گرونش پیاده می‌شه و به سمتم می‌آد.

-خوین شما؟

-ممنونم...

با دیدن اخم‌های من لبخند روی لباش میشینه و پیشونیش رو می‌خارونه.

-من نیکزادم، نیکزاد دادگر! خواهرزاده‌ی آقای مرادی، صاحب مجتمع ورزشی آژاکس...  
@Vip Roman

اخمام باز می‌شه و سعی می‌کنم از روی احترام لبخند بزنم .  
 اما اون کاملا واضح به من که احتمالا بینیم حسابی سرخ  
 شده لبخند می‌زنه.

-خوشبختم...

-همچنین !چند باری دیده بودمتون و با دایي ذکر خیرتون  
 شده بود اما متاسفانه افتخار آشنایی از نزدیک رو نداشتم.

-خواهش میکنم . کم سعادتى از من بوده .

-راستش دیدم دارين پیاده میرين، هوا هم خیلی سرده،  
 گفتم اگر مشکلی ندارين حداقل تا يه جايی برسونمتون.

من من می‌کنم تا بتونم راهی برای فرار و مودبانه رد کردن  
 همراهیش پیدا کنم.

-نه خیلی ممنون من ... من می‌خواستم که...

-خانم کاویانی؟

قلبم می لرزه و با مکث به سمتش برمی گردم که با عجله در ماشینش رو می بنده و با اخم های توی هم به سمتمون می آد.

#همدرد78\_

#دل آن

موهاش حسابی به هم ریخته، زیپ کاپشن پفی نیلی رنگی که تنشه بازه.

از روی جوب می‌پره و به سمت می‌آد و با نگاه به نیکزاد  
دادگر از من سوال می‌پرسه.

-مشکلی پیش اومده؟

خواهرزاده‌ی مرادی با همون لبخند به سمت مرصاد برمی  
گرده و به سمتش دست دراز می‌کنه.

نه! من نیکزادم، خواهرزاده‌ی آقای مرادی. اگه اشتباه  
نکنم باید استاد اعلائی باشید، درسته؟ استاد دفاع  
شخصی؟

مرصاد به دستش نگاه می‌کنه، نامطمئن و با مکث طولانی  
دست نیکزاد رو فشار می‌ده.

-بله!

و منتظر به من نگاه می‌کنه که نیکزاد توضیح می‌ده:

آ... من تقریباً هر دفعه می‌دیدم که شما استاد کاویانی رو می‌رسونید. الان داشتم برمی‌گشتم دیدم ایشون دارن تنها و پیاده می‌رن، هوا هم خیلی سرده، گفتم تا جایی برسونمشون.

مرصاد بدون هیچ تغییری به ماشین نیکزاد اشاره می‌کنه.

-ممنون، به شما زحمت نمی‌دیم، بفرمایید...

نیکزاد به اندازه‌ی من از رفتار بد مرصاد شوکه ست اما سعی می‌کنه به روی خودش نیاره.



-زحمتی نبود. توی موقعیت مناسب بیشتر با هم آشنا می  
شیم. فعلاً...

با احترام سر تکون می‌دم و به رفتنش نگاه می‌کنم. سوار  
ماشینش میشه و با بوقی از کنارمون رد می‌شه.

نمیخوام به مرصاد نگاه کنم اما صداش باعث می‌شه به  
سمتش برگردم.

-آقای نامزدت اینقدر غیرت نداره که نداره این موقع شب  
تنها برگردی؟

فقط نگاهش می‌کنم. جنگل چشماش هنوز داره توی  
آتش می‌سوزه.

نگاه و سکوت‌م اونقدر طولانی می‌شه که عصبی دستی توی موهای بلند و نامرتبش می‌کشه و چشم می‌بنده.

-کمیل کجاست؟

گودی پای چشماش، حال آشوبش، ته‌ریشی که دیگه به ریش‌های نامرتب تبدیل شده رو چی برداشت کنم؟

می‌شه با خوش خیالی فکر کنم همه ی اینا بخاطر منه؟ می‌شه برای چند دقیقه توی خیالاتم دل به این خوش کنم؟

#همدرد79\_

#دل آن

دو به شک جلو می‌آد. دستاش رو برای گرفت ساکم به سمت می‌آره اما با دیدن چشمای من برمی‌گرده.  
چند قدم ازم دور می‌شه اما عصبی برمی‌گرده و ساک باشگاه رو از روی شونه‌م می‌گیره و بدون نگاه کردن به من عصبی و خسته به حرف می‌آد.

-بیا بریم توی ماشین من تا کمیل بیاد، هوا سرده مریض می‌شی...

به سمت ماشینش می‌ره، موهایش با هر قدم توی صورتش می‌ریزه و با دست به عقب می‌فرسته.

-مرصاد...

-بیا...

رفتن همراهش سخته !نه ...

رفتن همراهش و منتظر موندن برای کمیلی که قرار نیست  
بیاد سخته.

مثل همیشه ساک باشگاه رو روی صندلی های عقب می  
ذاره و وقتی روی صندلی جلو میشینم متعجب نگاهم می  
کنه اما چیزی نمی گه!

در رو میبنده و جلوی چشمای متعجب من خودش به در  
ماشین سمت راننده تکیه می ده و سوار ماشین نمی شه.

بخار نفس های گرمش رو توی هوای سردی که بی شک  
برای امشب برنامه‌ی برف داره پرواز می‌کنه.

به شیشه می‌زنم که به سمتم برمی‌گرده و در رو باز می‌کنه .

-چیه؟

-چرا نمیشینی توی ماشین؟ بیرون سرده!

-منتظرم کمیل بیاد تا بسپارمت دستش.

در ماشین رو محکم‌تر از همیشه می‌بنده. فکرش رو نمی  
کردم حتی گفتنش هم اینقدر سخت باشه که کمیل نمی  
آد...

بی فکر در ماشین رو باز می‌کنم و پیاده می‌شم .

متعجب به سمتم برمی‌گرده، جلوتر می‌رم و کنارش می‌ایستم ابروهایش بیشتر توی هم گره می‌خوره و لب‌های پوسته پوسته شده‌ش دلم رو به آتیش می‌کشه.

-بیا سوار شو بریم...

-کمیل که بیاد می‌ری!

سعی می‌کنم صدام از بغض نلرزه اما زیاد موفق نیستم.

-کمیل نمی‌آد مرصاد...

-یعنی چی که نمی‌آد؟ اینقدر نمی‌فهمه که این موقع شب نباید تنها برنگردی؟

#همدرد80\_

#دل آن

صداش کم کم تبدیل به فریاد می شه.

-چه چیزی مهم تر از تو توی زندگیش داره؟ اصلا مگه می تونه چیزی مهم تر از تو توی زندگیش داشته باشه؟ هان؟ یعنی اون خودش نمی دونه تو باید اولویت زندگیش باش...

حرفش رو قطع می کنم؛ مطمئن نیستم، یا خودم، یا اشکی که بی اجازه ی من روی گونه م از شنیدن حرفاش روونه می شه. حرف هایی که کاش...

-نامزدی رو به هم زدم...

شوکه ست! اونقدر که حتی نفس هم نمی‌کشه. این رو از متوقف شدن بخار نفس‌هاش می‌فهمم.

- تو... من درست نشنیدم! تو چی گفتی؟

- گفتم نامزدیم با کمیل رو به هم زدم.

عین آدم‌هایی که از هیچ موضوعی خبر ندارن گیج شده. انگار متوجه معنی حرف‌هام نمی‌شه.

- یعنی چی که به هم زدی؟

- یعنی دیگه قراری بین ما نیست. یعنی دیگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم، یعنی همه چیز تموم شده...  
@Vip Roman

- آخه... چرا؟



اشک دیدم رو تار می کنه.

-چون دلم باهاش نبود. چون طوری که اون دوستم  
داشت دوستش نداشتم.

اشک رو که پاک می کنم نگاهش هنوز خیره توی چشمامه .  
هنوز گیجه !هنوز شوکه ست...

-بلور تو ... الان کمیل؟!!

-کمیل...

گریه امونم رو می بره. نزدیک تر می شه، اونقدر نزدیک که  
گرمای بدنش رو حس می کنم.

-بلور ... گریه نکن !حرف بزن !کمیل چی شده؟

-کمیل داره می ره...-

-من اصلا نمی فهمم چی می گی! بیا بریم توی ماشین، داری  
می لرزی...-

سوار ماشین می شیم. می خوام جلوی گریه رو بگیرم اما  
واقعا سخته!

نمی دونم این همه اشک از کجا می آد که تمومی نداره.  
تموم اون فشار سختی که این مدت روح و روانم رو به  
بازی گرفته بود سعی داره با اشک تخلیه بشه...-

#همرد81\_

#دل آن

@Vip Roman

مرصاد سوار می‌شه و راه می‌افته .چند دقیقه توی سکوت  
می‌گذره تا اینکه ماشین رو به جایی نگه می‌داره و بدون  
حرفی پیاده می‌شه.

از روی داشبورد دستمال برمی‌دارم و اشکم رو پاک می‌کنم.

کمی که می‌گذره مرصاد با دوتا لیوان چای کاغذی برمی  
گرده و یکی از اون‌ها رو به دستم می‌ده.

هر دو سکوت می‌کنیم، تنها صدایی که شنیده می‌شه  
صدای بخاری ماشینه تا اینکه بالاخره خودم برای شکستن  
این سکوت پیشقدم می‌شم .

-بهش گفتم که نمی‌تونم. نمی‌تونستم ببینم اینقدر دوستم  
داره اما من هنوز هم به چشم همون پسر همسایه نگاهش  
می‌کنم. اون با ذوق از آینده می‌گفت و من نمی‌تونستم  
آیندهم رو با اون ببینم. تا اینکه چند روز پیش بهش  
گفتم...

-خانواده‌ت؟

-کمیل همه چیز رو خودش به گردن گرفت. دروغ گفت،  
جوری تظاهر کرد که انگار اون زده زیر همه قول و  
قرارمون تا من بتونم نامزدی رو به هم بزنم.

-خانواده‌ی خودش؟

-هیچکس نمی‌دونه... بجز من، خودش و تو!

صدام می‌لرزه و ادامه می‌دم:

@Vip Roman

-کارهای انتقالیش رو داره انجام می‌ده تا بره اهواز و دیگه  
اینجا نباشه...

-اصلا چرا قبول کردی؟

-اون... اون دوستم داشت، گفت عاشقمه و فکر کردم  
منم می‌تونم دوستش داشته باشم...

با صدای ناله‌ی توی گوش به سمتش برمی‌گردم. لیوان  
کاغذی توی دستش مچاله شده و چای داغ روی دست و  
پاهش ریخته.

-مرصاد!!!

شیشه رو پایین می‌آره و لیوان رو به بیرون پرت می‌کنه. درد  
از چهره و حتی صداش مشخصه اما زمزمه می‌کنه.

-چیزی نیست، چیزی نیست ...

نالهی از سر دردش رو توی گلو خفه می‌کنه و عصبانی به سمتم برمی‌گرده.

-این چه کاری بود که کردی بلور؟

-چیکار کردم مگه؟

عصبیه! خیلی زیاد و این عصبانیتش برای منی که همیشه سهم نگاه مهربونش بود ترسناکه...

-واسه‌ی چی وقتی دوستش نداشتی گذاشتی تا اینجا پیش بره؟

-مرصاد رابطه‌ی ما تا هیچ جایی به غیر از خواستگاری و آشنایی پیش نرفته!

-اصلاً نباید می‌داشتی همینقدر هم پیش بره!

#همدرد82\_

#دل آن

مثل خودش عصبانی نگاه می‌کنم. از تمام این تنش‌ها و فشارها خسته‌م، از متهم شدن خسته‌ام، از اینکه من رو توی برزخ دوست داشتنش گذاشته خسته‌م.

-مرصاد چرا فکر کردی من باید برای این انتخابام بهت جواب پس بدم؟ ها؟ تو داری من رو بازخواست می‌کنی بابت چیزی که مقصر نیستم؟ واسه خواستگاری که برام اومده باید بهت جواب بدم؟ برای تصمیم گرفتن واسه زندگیم باید بهت جواب بدم؟ چرا؟ کجای زندگیمی؟ چه نسبتی باهام داری؟

حالت عصبیش فروکش می کنه و تعجب جایگزینش می شه. توی چشمام نگاه می کنه که بی وقفه داد میزنم. من خسته‌م...

-بلور! من...-

-تو چی؟ هان؟ حتما تو اگه بودی راه درست رو انتخاب می کردی! باید بدونی اتفاقا راه درست دقیقا کمیل بود، کمیلی که انگار من لیاقت محبتش رو نداشتم. کمیلی که مرد و مردونه پای حرفش ایستاد و اومد جلو و وقتی من همه چیز رو خراب کردم بخاطر منه احمق همه کاسه کوزه‌ها رو سر خودش شکست و داره می ره توی شهر غریب تا عشقش من رو اذیت نکنه. اون حتی...-

-بسه!



با صدای فریادش ساکت می‌شم و شوکه نگاهش می‌کنم .  
هیچی نمی‌گه منم اونقدر شوکه‌م که چیزی نگم...

نگاهش رو با تک خنده‌ی تلخی برمی‌گردونه و به بیرون می‌دوزه . سکوتی که ماشین رو گرفته به اندازه‌ی بغض توی گلو خفه کننده ست.

-اگه اینقدر خوب بود چرا به هم زدی؟

به سمتم برمی‌گرده . برعکس فریاد عصبی و چشم‌هاش،  
لحنش آرومه...

-واسه چی به هم زدی که الان اینطور گریه کنی؟

قلبم می‌شکنه .اون اصلا چیزی از من و حرفام می‌فهمه؟  
اون حتی ...مسخره ست !بلور تو دل به کی دادی؟

-به هم زدم چون قلبم باهاش نبود !به هم زدم چون قلبم  
نمی‌تونست اون رو بجای کس دیگه ای قبول کنه .به هم  
زدم چون می‌فهمید وقتی دل دادی به کسی چه حالی  
داری !به هم زدم چون حال قلبم رو می‌فهمید، چیزی که...

«تو نمی‌فهمی «توی بغضم خفه می‌شه و از حنجره‌م  
بیرون نمی‌آد.»

نگاهش آرومه، مثل آرامش یه شهری که زلزله خرابش  
کرده .سرتکون می‌ده و با بیرون فرستادن نفسش زمزمه می  
کنه.

دل آن

همرد

-کاش می شد بفهمم چی توی اون دلت می گذره، کاش هنوز همون دختر بچه‌ای بودی که پشت درخت گریه می کرد و می شد از چشماش همه چیز رو خونند.

#همرد83\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-نوشابه نیاوردین؟

@Vip Roman

مرصاد چپ چپ نگاهش می کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-بردار همین آب رو بخور! خیلی ورزش می کنه، نوشابه هم می خواد.

بهنام با نگاهی شاکی لقمه‌ی بزرگ توی دهنش رو قورت می ده.

-مرصاد خان! خیر سرم چند وقت دیگه عروسیمه، اومدم مرخصی یه کمی استراحت کنم اما خیر کشم کردی و آوردی که آتلیه جنابعالی رو بشورم. تشکر که توی دهنش نیست، لااقل دو دقیقه پیام سلامت نده غدامون رو با لذت کوفت کنیم.

مهدیس همیشه دل نازک اعتراض می کنه.

-دور از جون بهنام، این چه حرفیه که می زنی؟

بهنام خودش رو لوس و با چهره‌ای خسته به من و  
مهدیس که براشون ناهار آوردیم نگاه می‌کنه.

-از صبح یه شیلنگ آب و جارو و تی داده دست من، دارم  
در و دیوار و سقف و کف رو می‌سابم. می‌آد و می‌ره می‌گه  
قوز نکن، یه دفعه خم نشو، زانوت رو خم نکن، اینجور  
بلند نکن، اونجور نشین!

مرصاد شاکی از این چغلی کردن بهنام به بازوش می‌کوبه.

-خجالت بکش مرد گنده! چه خودش رو لوس می‌کنه. تو  
همونی هستی که چند وقت دیگه عروسیته؟

مهدیس برای تموم شدن این کل کل وساطت می‌کنه.

-تو رو خدا آقا مرصاد اذیتش نکنین!

مرصاد می‌خنده و از روی پتوی کهنه‌ای که زیر خودشون  
پهن کرده بودن بلند می‌شه. بهنام با لقمه‌ی بزرگ دیگه‌ای  
که توی دهنش گذاشته با دهن پر سوال می‌پرسه.

-کجا؟

-سیر شدم!

با چشم مرصاد رو دنبال می‌کنه و سریع لقمه اش رو  
قورت می‌ده.

-فکر نکن کتلت‌ها رو بذاری من بخورم و سیر شم ازت  
شام نمیگیرم‌ها!

مرصاد با خنده سری از تاسف تکون می‌ده و به سمت من  
برمی‌گرده. منی که از بعد اون شب چند روزی هست که  
باهاش سر سنگین رفتار می‌کنم.

-بلور بیا این اتاق بزرگه رو ببین.

#همرد83\_

#دل آن

نگاهی به مهدیس می‌ندازم که با لبخند و اشاره‌ی ابرو ازم  
می‌خواه برم و طبق حرف‌هایی که توی راه گفته بود  
اینقدر به مرصاد کم محلی نکنم.

برای مهدیسی که کنار بهنام میشینه و به بازوش تکیه می  
ده پشت چشمی نازک می‌کنم و از سه پله‌ای که به راهرو  
کوچیکی می‌رسه همراه مرصاد بالا می‌رم.

درسته که آتلیه توی منطقه‌ای که می‌خواست نیست اما  
جای خوبی رو پیدا کرده. مغازه‌ای که به عنوان آتلیه رهن  
کرده خیلی از تصورات من بهتره.

زیر یه آپارتمان بزرگ و نچندان قدیمی قرار داره که سالن  
کوچیک ورودی با سه پله به راهرو و سه در میرسه.

مرصاد در اول رو باز می‌کنه و با هم وارد اتاق می‌شیم.  
اتاق بزرگیه، می‌تونیم ازش به عنوان...



-اینجا میشه اتاق اصلی! کارای عکاسی رو اینجا انجام می  
دیم. اونقدر هم بزرگ هست که همه وسایل لازم راحت  
چیده بشن.

و به سمت در روبروی می‌ره و بازش می‌کنه. یه اتاق تقریباً  
دوازده متریه و گوشه‌ی اتاق یه سینک ظرفشویی کوچیک  
و یه کابینت قرار داره.

-اینجا رو هم می‌کنیم انبار و اتاق استراحت. قفسه اینا  
خریدم، فردا وانت رو از حجره بابا برمی‌دارم می‌رم می‌آرم و  
وصل میکنم روی این دیوار و وسیله‌ها رو می‌چینم، یه  
گاز کوچیک هم می‌ذاریم این گوشه...

اون توضیح می‌ده و من نگاه دلتنگم خیره بهشه که موهای  
مواجش با هر حرکت سرش توی صورتش می‌ریزه و اون  
سعی داره با دست به عقب بفرستشون.

دستم رو زیر شال می‌رم، آروم کش موهام رو از پایین  
موهای بافته شده باز می‌کنم و به سمتش می‌گیرم.

-خوبیش اینه که تهویه خیلی خوبی داره هم اینجا هم اون  
ات...

به کش توی دستم که به سمتش گرفتم نگاه می‌کنه و  
نگاهش تا چشمم بالا می‌آد.

-این چیه؟

-کش مو...

-نه... منظورم اینه که چیکارش کنم؟ چرا داری می‌دی به  
من؟

دل آن

همرد

-فکر کنم موهات اونقدر بلند شده که بشه یه کوچولو بستش. امتحان کن...

با مکت کش رو از دستم می گیره و با کمی تلاش بالاخره موهای آشفته و به هم ریختهش رو پشت سرش جمع می کنه و می بنده.

#همرد84\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

منتظر نمی‌مونم تا ذوق دیدن چهره‌ی جدیدش با موهای  
 بسته رو توی چشمام ببینه و به سمت در دیگه می‌رم .  
 سرویس بهداشتی کوچیک اما تمیزه...

با صدای مهدیس که برای رفتن صدام می‌کنه می‌خوام به  
 سالن ورودی برم که جلوم رو می‌گیره .توی چشمام نگاه و  
 زمزمه می‌کنه.

-فردا برای چیدن وسایل می‌آی کمکم؟ دست تنهام...

ازش چشم می‌دزدم و سریع جواب می‌دم.

-نمیدونم!

-بلور؟

با صدای دوباره ی مهدیس جواب می دم.

-الان می آم.

و آروم تر جواب مرصادی که راهم رو بسته تا نتونم ازش  
رد بشم رو می دم.

-برو کنار مهدیس منتظرمه.

سرسختانه مقاومت می کنه و از این نزدیکی و سماجتش  
قلبم دیوونه بازی در می آره .

-می آی یا نه؟

-نمی دونم باید فکر کنم.

لبخند می‌زنه و سرتکون می‌ده.

-باشه! تا شب که میام دنبالت فکرات رو بکن...

با کمی مکث و وقت کشتن آروم از سر راهم کنار می‌ره تا  
بتونم خودم رو به مهدیس برسونم و لحظه‌ی آخر آروم  
تکرار می‌کنه.

-منتظرتم...

\*|

\*|

@Vip Roman

با تعجب توی لابی چشم می چرخونم و دنبال مرصاد می  
گردم و همین که می خوام باهاش تماس بگیرم صداش رو  
می شنوم.

-بلور؟

به سمتش برمی گردم، کنار دری که مستقیم به پارکینگ می  
ره ایستاده و نگاهم می کنه.  
با تعجب به سمتش می رم که لبخند می زنه. ساک باشگاه  
رو از دستم می گیره و با هم به پارکینگ می ریم.

از پارکینگ که بیرون می آیم تازه متوجه برف می شم. نم نم  
از آسمون می باره و کمی هم روی زمین نشستته.

-وای برف...

-می‌خوای بریم قدم بزنیم؟

#همرد85\_

#دل آن

به سمتش برمی‌گردم. چهره‌ش با موهایی که هنوز با کش  
من بسته شده برام تازگی داره.

نقطه ضعفم رو خوب می‌دونه و دقیقا دست گذاشته  
روی همون!

-بریم؟ یه نسکافه داغم می‌گیریم.



پیشنهادش اونقدر هوس برانگیز می‌شه که قبول می‌کنم .  
ماشین رو کنار پارک معروفی نگه می‌داره و با هم از ماشین  
پیاده می‌شیم.

با ذوق روی برف‌هایی که رد پاهامون رو روی خودشون به  
جا می‌ذارن راه می‌ریم، تا رسیدن به دکه وسط پارک و خرید  
نسکافه هیچکدوم حرفی نمی‌زنیم.

بعد حساب کردن پول نسکافه‌ها هر دو لیوان رو به  
دستم می‌ده.

با تعجب نگاهش می‌کنم که شالگردنش رو برمی‌داره و  
دور گردن مم میندازه.

قبل اینکه اعتراض کنم کلاه خردار و بزرگ کاپشنم رو هم  
روی سرم می‌ذاره...

-! مرصاد!

-هیش! هوا سرده، داره برف می آد. مریض می شی اونوقت  
من باید جواب پس بدم که چرا آوردمت زیر برف قدم  
بزنیم.

چیزی نمی گم و فقط لیوان نسکافهش رو به دستش می دم.

عاشق سکوت شب های برفیم.

کمی از نسکافه داغم می خورم و بی توجه به مرصادی که  
نگاهم می کنه روی برف ها پا می ذارم و به صدای خرت  
خرت برف های تازه ای که زیر نور چراغ های عابر مثل  
اکلیل می درخشن گوش می دم.

صدای زنگ گوشی مرصاد سکوت بینمون رو می شکنه. به  
گوشیش نگاه و تماس رو وصل می کنه.

-جانم حلما؟

-.....

-لبو بخرم؟ تو که لبو دوست نداشتی!

-.....

-آها! باشه اگه سر راه دیدم می خرم. خداحافظ.

چیزی در مورد تماس حلما نمی گه و منم پیگیر نمی شم.  
کنار هم و همپای هم قدم می زنیم، نسکافه‌ی داغمون رو  
تا قبل سرد شدن می خوریم و به سمت ماشین می ریم.

گونه‌هام از سرما بی حس شده، با لبخند دستم رو جلوی  
دریچه بخاری نگه می دارم تا گرم بشه و مرصاد نگاهم می  
کنه.

-چیه؟

-یه چیزی روی صورتته!

-! روی صورتتم؟ چی؟

#همرد86\_

#دل آن

آفتابگیر رو پایین می آرم تا از توی آینه خودم رو ببینم اما  
همین که آفتابگیر رو پایین می آد چیزی روی پام می افته.

من مات و مبهوت به شاخه رز سفید صورتی که روی  
پاهام افتاده نگاه می کنم.

می‌خوام چیزی بگم اما اون با لبخند روی لباش بدون اینکه  
از جاده چشم برداره پیشدستی می‌کنه.

-داشبورد رو باز کن، یه چیزی هست که مال توئه...

-مال من؟

-آره...

هنوز شوق و هیجان دیدن رزی که توی بغلم افتاده  
فروکش نکرده. گل رو برمی‌دارم و به بینیم نزدیک می‌کنم و  
قلبم می‌لرزه...

آروم دستم رو دراز و در داشبورد رو باز می‌کنم. یه جعبه  
ی کادو که اندازه‌ی کتاب رو برمی‌دارم و به رنگ سفید  
صورتی چشم نوازشش نگاه می‌کنم. درست مثل گلی که  
برام گرفته.

جعبه رو روی پاهام می‌ذارم، نگاهم خیره به پاپیون صورتی  
حریر و مواجهه که صداش من رو به خودم می‌آره.

-باز نمیکنی؟

-چرا... چرا الان!

بالاخره جرئت پیدا می‌کنم تا دست جلو ببرم، در جعبه رو  
برمی‌دارم، به داخلش نگاه می‌کنم و مثل بچه های کوچیک  
بی‌اراده از ذوق جیغ می‌زنم.

توی جعبه پره از انواع و اقسام کش مو توی هر اندازه‌ای.  
رنگ ها و مدل ها اونقدر زیاد و متنوعه که بازم جیغ می  
زنم.

-مرصاد...

کوتاه از خیابون برفی چشم می گیره، نگاهم می کنه و لبخند می زنه.

-گل واسه عذرخواهی که اون شبه که سرت داد زدم .حق با توئه، شاید اگر من بودم هم این اشتباه رو می کردم و شاید حتی جرئت اینکه برای جبران اشتباهم کاری کنم رو هم نداشتم .

چشماش برق می زنه اما چشم به مسیر می دوزه و ادامه می ده.

-اون کش ها هم یه هدیه ی ناقابله ...به جبران این کش مویی که بهم دادی.

به موهاش که به اندازه ی دو بند انگشت از کش بیرون زده نگاه می کنم و بی طاقت جواب می دم.

-خیلی بهت می آد مرصاد!

-خودمم خیلی دوستش دارم .

-تا کجا می خوای بلندش کنی؟

-تا جایی که مامانم زندهم بذاره!

#همرد87\_

#دل آن

-تا کجا می خوای بلندش کنی؟



-تا جایی که مامانم زندهم بذاره!

هر دو بلند می‌خندیم که سر تکون می‌ده.

-اونقدر بلند هم دوست ندارم. همین که بتونم درست  
ببندمش کافیه.

-مامانت چی؟

-به اندازه‌ی کافی باهاش جنگ دارم، کم‌کم عادت می‌کنه.  
امروز هم که دید موهام رو بستم بخاطر اینکه جلو  
فاطمه آبروریزی نکنه چیزی نگفت وگرنه عمرا توی خونه  
راهم نمی‌داد.

تموم شوق و هیجانی که داشتم از سرم می‌پره. پس ...  
فاطمه اومده!

-زن عموت اینا خونه شمان؟

-نه! اومدن فاطمه رو گذاشتن و رفتن. فاطمه تهران دانشگاه قبول شده، قراره خونهی ما بمونه. مامان اتاق قبلی سلما رو براش آماده کرده.

می دونم که دارم با ادامه دادن این بحث خودم رو عذاب می دم اما اینکار رو می کنم.

-از مامانت بعیده بذاره دختر نامحرم توی خونه ای که پسرش هست باشه .

عصبی نفسش رو بیرون می فرسته! لبخند عمیق روی لباش پاک، چهره اش از اون حالت شاد خارج می شه و اخماش توی هم می ره.

-آره... بعیده!

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

قوری رو روی کتری می‌ذارم و با برداشتن سینی به سالن کوچیک می‌رم. کرکری مغازه پایینه اما می‌تونم از ساعت متوجه بشم که هوا تاریک شده.

از سه پله راهرو پایین میرم و سینی چای رو روی میز می‌ذارم. همزمان مرصاد نمازش تموم می‌شه، سجاده‌ای که روی همون پتوی قدیمی و کهنه بود رو جمع می‌کنه و روبروم میشینه.

-مرسی دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی این دو روز.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خسته شدیم!

و با خستگی روی مبل میشینم و دستی روی مبل های آبی  
رنگی که با کوسن های سفید و نارنجی جلوه گرفته می  
کشم.

-خدای تمیز بودن اما شامپو فرش که کشیدم خیلی تمیز  
تر شدن، بین!  
-معلومه که تمیزتر شدن. از صبح هفت دست شامپو  
فرش کشیدی!

می خندم و با خستگی به مبلی که بوی تمیزی می ده تکیه می  
دم و چشم می بندم.

@Vip Roman

#همدرد88\_

#دل آن

ولی مرصدا خودمونیم ها، این سمساری‌هایی که پیدا کردی خیلی خفن بودن، کی باورش می‌شد کل وسایل رو بتونیم با این قیمت بخریم؟ اونم وسایلی به این نوبی و تمیزی! می‌دونی اگه اینا رو نو می‌خریدیم چقدر پولشون بود؟

از حرکتش حس میکنم لیوان چای رو از توی سینی برمی‌داره و با خستگی تایید می‌کنه.

-آره بابا! شانس آوردیم این آگهی آتلیه که داشت جمع می کرد رو هم دیدیم. آگه این دکورها رو می خواستم نو بخرم آتلیه حالا حالاها لخت می موند.

-خدا بدجوری هوات رو داره آقا مرصاد!

حتی با چشم های بسته می تونم حدس بزنم که اون لبخند جذابش روی لباش نشسته. از صدایی که می آد می فهمم مرصاد قندون رو برداشته و به قصد پیدا کردن قند درشت، قندون رو می گرده.

-مرصاد اینقدر قند نخور! اصلا واسه اینجا توت خشک و کشمش می خریم که این قند خوردن رو ترک کنی...

می خنده و جواب میده. @Vip Roman

-بجای اینکه با چشم بسته مچم رو بگیری چایت رو بخور تا یخ نکرده، یه ربع دیگه باید راه بیفتیم بریم باشگاه.

چشم باز می‌کنم و با خستگی کمی از چایم می‌خورم.

-تراکت ها کی آماده میشه؟

-آقای جلیوند گفته تا فردا چاپش می‌کنه و برامون می‌فرسته.

با ذوق اینکه زودتر کار رو شروع کنیم چایم رو می‌خورم و با هم از آتلیه بیرون می‌زنیم.

این روزها همه چیز خوبه، همه چیز به بهترین شکل ممکن می‌گذره و تنها نگرانی من بی‌خبری از اوضاع خونه‌ی حاج رضا با حضور فاطمه ست که مرصاد هیچی ازش نمی‌گه.

وقتی کلاسم تموم می شه با خستگی به لابی می رم و با نبود  
مرصاد همونجا روی مبل میشینم.

بخاطر کارهای امروز و تمرین سنگین احساس می کنم  
تموم عضله هام خالی کرده و ممکنه هر آن پخش زمین  
بشم.

چشم می بندم اما زیاد طول نمی کشه که با صدایی درست  
بالای سرم چشم باز می کنم.

-خدا قوت سن سی کاویانی!

از جا می پریم و شال پشمی که چیزی نمونده از سرم بیافته  
رو روی موهام مرتب می کنم .



-سلام آقای مرادی! خوبین؟

-من که خیلی خوبم، اما مثل اینکه برعکس همیشه  
امشب شما زیاد سر حال نیستی، یعنی انگار اون سن سی  
کاویانی پر شور و انرژی همیشه نیستی!

بهبش لبخند می زنم. مرد مسن اما پرانرژی و سرحالیه! از  
اون دسته آدم هایی که انگار ده بیست سال از سن  
واقعیشون کوچیکترن.

-نه! خوبم، فقط یه کمی کارهای قبل افتتاحیه آتلیه خسته  
مون کرده.

@Vip Roman

#همرد89\_

#دل آن

-به به !به سلامتی، حالا کی بیایم برای افتتاحیه؟

لبخند خسته‌ای روی صورتم میشینه.

-ان شا الله به زودی!

-خیلی هم عالی! زودتر افتتاح کنین که من کلی باهاتون

کار دارم. قراره کلی تیزر واسه ما بسازین. در جریانی؟

-بله! استاد اعلائی بهم گفتن. بی صبرانه منتظرم.

-دایی؟

هر دو به سمت صدا برمی‌گردم و نیکزاد دادگر رو به جا  
می‌آرم. با لبخند نزدیک می‌شه. تا به حال به قد بلند و  
هیكل رو فرمش دقت نکرده بودم.

-سلام!

مرادی به من و نیکزاد نگاه می‌کنه.

-معرفی می‌کنم، نیکزاد خواهر زاده‌ی من! بهتر از شما  
نباشه مربی حرفه‌ای و معروف شنا که افتخار داده پیش  
دائیش کار کنه. سالن استخر دیگه تحت مدیریت نیکزاده.

نیکزاد لبخند می‌زنه. ته ریش کوتاهی که طی دو سه روز  
شیو نکردن روی فک زاویه دارش نشسته و از برق  
موهاش میشه به نم دار بودنشون پی برد.

مثل خودش به احترام لبخند می‌زنم.

-خوشبختم! افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم اما نمی‌دونستم یکی از همکارها هستن.

-اختیار دارین...

مرادی با افتخار به نیکزاد نگاه می‌کنه و دست روی شونه‌ش می‌ذاره.

-از قدیم گفتن حلال زاده به داییش می‌ره. نیکزاد ما هم مثل داییشه، تعریف از خود بلد نیست، یعنی کلا...

حرفش رو ادامه نمی‌ده و با لبخند به پشت سرم نگاه می‌کنه.

-به به! استاد اعلائی هم تشریف آوردن.

و با نزدیک شدن مرصاد ادامه می ده:

-استاد تبریک میگم، بازار باشه براتون. تیزرهای ما رو لابه لای مشغله های کاریتون فراموش نکنین!

مرصاد لبخند می زنه، با سلام کوتاهی بدون حرف ساک باشگهم رو طبق عادت از دستم می گیره و جواب می ده.

#همرد90\_

#دل آن

@Vip Roman

-این چه حرفیه جناب مرادی؟ مگه می شه اولین مشتری vipمون رو فراموش کنیم؟

-آقایی پسر! برنامه ی کوه رو هم داریم ردیف می کنیم، نیکزاد پیشنهاد داده از بعد تعطیلات فروردین، هر جمعه صبح قرار کوه به راه باشه.

مرصاد به نیکزادی که تقریبا هم قد و هیکل خودشه نگاه می کنه و لبخند می زنه.

لبخنداش رو میشناسم! از اون لبخندهایی که در ظاهر قشنگه اما چشماش می گه «علاقه ای به دیدنت ندارم»، لبخندهایی که به طرف مقابلش می گه «سعی کن تا حد امکان جلوی چشمام نباشی!»

با چند جمله مکالمه رو تموم می کنه و با هم به پارکینگ می  
ریم. می تونم حس کنم همین مکالمه ی کوتاه چقدر بی  
حوصله اش کرده .

-مرصاد؟

-هوم؟

-چیزی شده؟

یکراست می ره سر چیزی که حدس می زدم.

-از این پسر، خواهرزاده ی مرادی خوشم نمی آد!

ا! چرا؟

-یه جوری نگاهت می کنه.

می خندم و شیطنت می کنم.

-آخ آخ کنعان! پسر نوح باز همنشین من شدی و داری از  
خاندان نبوت فاصله می‌گیری ها، حواست هست؟  
غیبت؟!

کمی جابجای می‌شم و با خنده به سمتش برمی‌گردم.

-خب... می‌گفتی! حالا چجوری نگاهم می‌کنه؟ می‌تونم  
امیدوار باشم؟

چهره‌ش توی هم می‌ره و با ابروهایی که گره خورده به  
سمتم برمی‌گرده. دقیق یادم نمی‌آد آخرین باری که اینقدر  
عصبانی دیدمش کی بوده.

-اون کنعان فقط گمراه شده بود، کاری نکن که این کنعان  
علاوه بر گمراه قاتل هم بشه.



لبخند روی لبام خشک می شه . اصلا فکر نمی کردم اینقدر  
جدی حساس شده باشه .

-شوخی کردم بابا!

-لازم نکرده در مورد این پسره شوخی کنی!

ساکت می شه اما سکوتش زیاد دووم نمی آره و با حرص  
ادامه می ده:

-مردیکه یه جوری نگاهت می کنه انگار توی زندگیش دختر  
ندیده.

@Vip Roman

#همرد91\_

#دل آن

-خب تو که نمی‌تونی همه رو کنترل کنی. یکی هم مثل اون عادتشه دخترا رو دید بزنه.

با عصبانیت دنده‌ای که بدقلقی می‌کنه رو جا می‌زنه و صداش کمی بالا می‌ره.

-اگه فقط عادتش بود نگاه کنه خونه پُرش یه کله می‌زدم وسط اون دماغ خوشگلش حساب کار دستش بیادا!

-خب؟

-آمارش رو دارم، زیر نظر گرفتمش. به هیچکس جز تو اونجوری نگاه نمی‌کنه. امروز اونقدر با بی‌محلی جواب

استاد جوادی رو داد و رد شد که دختره عشوهش روی دیوار ماسید!

از تصور استاد جوادی، مربی فیتنس با توصیفات مرصاد خنده می‌گیره. دختر قد بلندی که اندامش به لطف رشته و تمرین‌هاش انگار بدست مجسمه سازی کار بلد به بهترین شکل ممکن تراشکاری شده.

موهای خرمایی روشن و چشم‌های خاکستری کشیده‌ش که هیچوقت نفهمیدم طبیعیه یا لنزه به همراه عشوه‌هایی که بلد بود کجا به کار بیره ازش چیزی شبیه به فرشته‌های ویکتوریا سکرت ساخته.

عصبانیت مرصاد چیز نیست که بتونم آرومش کنم پس سعی می‌کنم از راه دیگه ای وارد بشم.

-چشم اعظم سادات خانوم روشن !!! اصلا کجاست که  
ببینه این دختری بد مرصادش رو به چه کنعانی تبدیل  
کرده . ببینم شما همیشه حواستون به عشوه‌های استاد  
جوادی هست؟

«هست «رو مثل استاد جوادی با عشوه و کشیده به  
زبون می آرم که باعث می شه بخنده.

به نیمرخ جذابش نگاه می کنم، یه روزی حتما ازش می پرسم  
چطور اینقدر جذاب می خنده.

-من که به اون بنده خدا کاری ندارم، اما شاگردای  
جنابعالی خیلی با من کار دارن.

نمی‌تونم توجه خانوم‌های باشگاه به مرصاد رو انکار کنم،  
مخصوصاً وقتی نمی‌دونن ما با هم آشنا هستیم و جلوی  
من ازش تعریف میکنن و براش غش و ضعف می‌رن.

مثل اعظم سادات خانوم جوابش رو می‌دم.

-جناب‌عالی سر سنگین رفتار کن و نگاهت اینور و اونور  
نجنبه ببینم کسی بهت گیر می‌ده؟ حتما خودت یه جوری  
رفتار می‌کنی که باهات کار داشته باشن. کلاهدت رو بکش  
جلو، زیپ گرمکنت رو ببندی و هیکت رو به نمایش  
نداری کسی چیزی نمی‌گه.

اینبار واقعا می‌خنده و سرتکون می‌ده.

-مثل مامانم حرف می‌زنی!

-اختیار دارین، منم از بچگی پا منبریشونم.

اینبار بی صدا می خنده و به مسیر چشم می دوزه و زیاد طول  
نمی کشه که باز هم اخماش توی هم می ره.

-به هر حال من از این پسر خوشم نمی آد.

#همرد92\_

#دل آن

روز بعد وقتی که مرصاد در حال جوشکاری و وصل  
کردن قلاب سقفی برای تاب تزئینی مردی از پشت کرکره  
هایی که تا نیمه بالاست به شیشه سکوریت مغازه می زنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-آقای اعلائی؟

با عجله جلو می‌رم و جواب می‌دم.

-بله؟

-آقای اعلائی هستن؟

-دستشون بنده، بفرمایید...

-من از طرف آقای جلیوند اومدم. یه سری سفارش داشتین که براتون آوردم.

با به یاد آوردن تراکت‌ها و چندتا عکسی که به عنوان نمونه روی شاسی چاپ شده بود به دنبال مرصاد می‌رم و با اطلاع دادن بهش با ریموت کرکره رو بالا می‌برم.

مرد میانسالی با دست پر وارد آتلیه می‌شه . جعبه و شاسی های توی دستش رو روی میز می‌ذاره و به سمت من و مرصاد برمی‌گرده.

-خب آقای اعلائی اینم سفارش شما . آقای جلیوند خیلی سلام رسوندن و گفتن که باز هم از طرف ایشون بهتون تبریک بگم.

مرصاد حین به هم مالیدن دستای خاکیش تشکر میکنه و مرد ادامه می‌ده.

-و اینکه گفتن بهتون بگم بین اون عکس‌های چاپ شده یه عکس شاسی شده 30 در 90 هم هست که از طرف ما به عنوان هدیه آتلیه‌تونه، ان شا الله که براتون بازار باشه .



تشکر می‌کنیم و با رفتن مرد به سراغ وسایلی که آورده می‌ریم. مرصاد با کاتر جعبه رو باز می‌کنه و تراکت‌ها رو بیرون می‌آره اما من بیشتر ذوقم برای دیدن عکس‌های چاپ شده روی شاسیه.

صفحه محافظ رو برمی‌دارم و به عکس نگاه می‌کنم. چندتا از عکس‌های خیلی قشنگی که گرفته بود رو چاپ کردیم تا دیوار آتلیه خالی نباشه. عکس‌ها رو با مشورت به دیوار وصل می‌کنیم.

مدرک‌های مرصاد و خودم رو که قاب گرفته بودیم و جوازی که بخاطر حاج رضا خیلی زودتر از موعد آماده شده بود رو هم به دیوار می‌زنیم.

-تاب رو وصل کردی؟

-آره بابا! تو هم با این ایده هات! پدرم در اومد.

با خنده به اتاق می‌رم. تاب رو دقیقا همونطور که مد  
 نظرم بوده به سقف وصل کرده. آروم روی نشیمن چوبی  
 ضخیم تاب می‌شم و آروم تاب می‌خورم.

توی چهارچوب در می‌ایسته و با لبخند نگاهم می‌کنه.

-پس بگو! ژست و دکور و اینا بهونه بوده، بلور خانوم  
 دلش تاب بازی می‌خواست.

#همدرد93\_

#دل آن

@Vip Roman

می خندم و پایین می آم. آروم به سمت می آد و به قلاب های  
که به سقف وصل کرده اشاره می کنه.

-نگران نباش! یه جوری محکم کردم که آگه واسه عکاسی  
بارداری خانومی خواست روش بشینه هیچیش نشه.  
-خوبه! برای لوکیشن باغ و اینا چیزی پیدا کردی؟  
-یه چیز بهتر پیدا کردم.  
چی؟

-یکی از دوستانم یه ویلای خیلی خوب توی چالوس داره.  
-از اینایی که واسه جشن و اینا اجاره می دن؟  
-آره. باهاش صحبت کردم. گفت هر وقت خواستیم  
بریم از یه هفته قبلش اطلاع بدیم کلید رو می ده بهمون.  
-مجانی؟

با ژست حق به جانبی نگاهم می کنه.

-دست کم می گیری بلور خانوم! حاجیتون خیلی برش داره،  
شما نمی بینی!

از اینکه داره با من مثل پسرای محله صحبت می کنه می  
خندم و همین که می خوام چیزی بگم صدای گوینده اخبار  
از تلوزیونی ال سی دی نسبتا بزرگی که توی سالن وصل  
کردیم بلند می شه. مرصاد با تعجب به ساعت توی  
دستش نگاه می کنه.

-کی هشت و نیم شد؟ !

و آستین تا خوردهی پیراهنش رو بالاتر می زنه و ادامه می ده.

-تا من نماز عشاءم رو بخونم وسایل رو جمع کن که  
بریم .دیر وقته!

-تراکتها چی؟

-فردا یکی رو پیدا می کنم می دم پخش کنه.

-بعد نماز، توی خونه کاری داری؟

-چطور؟

-یه کاری دارم باهات باید بریم جایی .نگفتی کاری داری؟

-نه...

-پس برو نمازت رو بخون که بریم.

اصرار می کنه اما چیزی بهش نمی گم .تا مرصاد وضو بگیره  
و نمازش رو بخونه زیر کتری رو روشن و با جارو خاکه و  
گچی که حین وصل کردن تاب کف اتاق کار ریخته رو  
جمع می کنم.

#همدرد94\_

#دل آن

فلاسک یه نفره رو با چای پر می‌کنم و دور از چشم  
مرصادی که در حال نماز خوننده به همراه چند تا لیوان  
کاغذی و یه مشت توت خشک توی کوله‌م می‌ذارم.

به خونه زنگ می‌زنم و با گفتن اینکه کاری پیش اومده و  
دیرتر می‌آم، تاخیرم برای برگشتن به خونه رو توجیه می‌کنم.

مامان با نارضایتی غر می‌زنه و با گفتن « قبل ده خونه باش «تماس رو قطع می‌کنه.

کاپشن بلندم رو می‌پوشم و با بغل کردن کوله‌م روی مبل منتظر مرصاد می‌مونم تا نمازش رو بخونه.

با هم از آتلیه بیرون می‌زنیم و اون در حالی که هنوز کنجکاو دستاش رو توی جیب کاپشنش فرو می‌بره.

سوز سردی که می‌آد باعث می‌شه چهره‌ی هردومون توی هم بره.

-خب! چیکار داشتی؟

-بیا بریم بهت میگم! باید بریم خیابون پشتی!

متعجب نگاهم می‌کنه، قبل اینکه بتونه حرفی بزنه به راه می  
افتم و اون هم ناچار همراهم می‌آد .

-میشه حرف بزنی بفهمم چی توی سرته؟

-بیا اینقدر غر نزن پسر نوح! وای، شاگردات چی میکشن  
از دستت؟ مرد هم اینقدر غرغرو؟ بابات حق داشت همه  
رو سوار کشتی کرد بجز تو! منم بودم سوارت نمی‌کردم.

چپ چپ نگاهم می‌کنه بدون توجه بهش به خیابون  
خلوتی که بجز چند ماشین عبوری رفت و آمدی نداره  
نگاه می‌کنم و بالاخره رضایت می‌دم.

کوله ام رو از دوشم برمی‌دارم و با باز کردن زیپ تراکت  
هایی که برداشته بودم رو بیرون می‌آرم که تعجب توی  
نگاهش میشینه.



-اینا رو واسه چی آوردی؟

می خندم و نصفی از تراکت ها رو به دستش می دم .

-بجای غر زدن اینا رو بگیر! سمت راست با من، سمت چپ با تو! بذار زیر برف پاک کن و لای در خونه ها. هرکی زودتر تموم کنه برنده ست...

و با عجله به سمت ماشین های پارک شده سمت راست خیابون می رم، تراکت ها رو زیر برف پاک کن و لای در خونه ها می ذارم و به سمت ماشین و خونه ی بعدی می رم .

با تعجب و ناباور بهم نگاه می کنه و وقتی می بینه خیلی ازم عقب مونده با خنده داد می زنه:

-تو خیلی دیوونه‌ای بلور !

و خودش هم با عجله مشغول می‌شه.  
اولش آرام شروع می‌کنه و کم کم سرعت می‌گیره تا به من  
برسه .

با سرعت جلو می‌ره و تراکتهای توی دستش کم و کمتر  
می‌شه.

می‌خندم و سعی می‌کنم جلوتر و سریع‌تر از اون به کارم  
ادامه بدم . اونقدر سریع که چند دقیقه بعد حتی از من  
هم جلو می‌زنه.

#همدرد95\_

#دل آن

صدای خندهامون توی سکوت خیابون می پیچه و هر دو سعی می کنیم سریع تر از اون یکی تراکت ها رو پخش کنیم.

به مرصاد نگاه می کنم که با عجله جلو می ره. تلاش می کنم تا بهش برسیم اما با انگشت هایی که از سرما بی حس شدن جدا کردن تراکت ها سخته.

تراکت ها رو روی کاپوت یکی از ماشین ها می ذارم، خم می شم و از برف های آب نشده روی شمشادها گلوله برفی درست و پرت می کنم که با شتاب به سمتش می ره و به کتفش برخورد می کنه.

متعجب به اطرافش نگاه می‌کنه، به روی خودم نمی‌آرم و  
سریع مشغول پخش باقی تراکت‌ها می‌شم.

حواسم بهش هست که متعجب به درخت نگاه می‌کنه و  
با خیال اینکه تیکه برف از لای شاخه‌ها روی سرش  
ریخته سعی می‌کنه کاپشنش رو پاک کنه.

توی همین وقفه که توی کارش ایجاد شده با عجله سعی  
می‌کنم خودم رو بهش برسونم اما هنوز هم ازش عقبم.  
چند دقیقه‌ی بعد وقتی هر دو با هیجان مشغول پخش  
آخرین تراکت‌ها هستیم دوباره گوله برفی رو از برف  
مونده کنار باغچه جلوی خونه‌ای درست می‌کنم و همین  
که به سمتش پرت می‌کنم برمی‌گرده.

گلوله برف از کنار صورتش رد میشه و به دیوار پشتش  
برخورد می کنه. اونقدر همه چیز غیرمنتظره بود که فقط  
می خندم و صدای شاکیش توی خیابون ساکت می پیچه.

-قبلی هم کار تو بود؟ آره؟

با خنده میدوم اما برفی که به سمتم پرت کرده به پشت  
سرم برخورد می کنه، پشت ماشینی که نزدیکم پارک شده  
پناه می گیرم.

-فاتحه‌ی خودت رو بخون بلور!

از برف روی زمین کمی برمی دارم و با درست کردن گلوله از  
پشت ماشین بیرون می آم تا به سمتش پرت کنم اما با  
دیدنش اون هم توی نزدیکترین فاصله‌ی ممکن بی اراده از

ترس و هیجان جیغ می‌زنم و با کوبیدن گلوله برفی توی صورتش ازش فرار می‌کنم.

سریع تر از من عمل می‌کنه و قبل اینکه ازش دور بشم برف توی دستش رو پرت و به سرم برخورد می‌کنه.

و این می‌شه شروع برف بازی ما!

بعد از کلی برف بازی و پرتاب گلوله پشت ماشین دیگه‌ای پناه می‌گیرم، از هیجان می‌خندم و سعی می‌کنم باها کردن دستم انگشتای بی‌حس شده رو گرم کنم.

صداش رو میشنوم که از اون سمت خیابون منو مخاطب قرار می‌ده:

@Vip Roman

-تسلیم شو بلور...

-عمرا بهت ببازم پسر حاجی!  
-تسلیم بشی به نعفته، برات تخفیف قائل می شم.

#همرد96\_

#دل آن

به سختی از گوشه‌ی باغچه گلوله برفی درست می کنم و  
برای گول زدنش جواب می دم:

-قول میدی؟

-قول! با شماره‌ی سه بیا بیرون، فکر کلک زدن رو از  
سرت بیرون کن! یک... دو... سه...

آروم از پشت ماشین بیرون می‌آم. با گلوله برفی بزرگ توی دستش منتظر من ایستاده و با دقت من رو زیر نظر داره.

-دستات رو ببینم.

دستم رو می‌چرخونم و گلوله برفی رو به سمتش پرتاب می‌کنم، خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم متوجه می‌شه و اون هم برف توی دستش رو به سمتم پرت می‌کنه و هر دو دوباره پشت ماشین پناه می‌گیریم.

وقتی صدای بلند دزدگیر هر دو ماشین بلند می‌شه و مثل آژیر خطر توی خیابون خلوت می‌پیچه می‌فهمیم که گلوله‌ی هردو به ماشین برخورد کرده.



از صدای بلند و ناگهانی دزدگیرها، توی گوشم شوکه‌م که  
مرصاد به سمتم می‌آد و با کشیدن کوله‌م مجبورم می‌کنه  
همراهش بدوئم و تاکید می‌کنه:

-بدو، بدو، بدو! الان صاحباشون می‌آن بیرون...

با هم می‌دویم و صدای بلند دزدگیر ماشین‌ها همچنان به  
گوش می‌رسه. یک نفس چندتا خیابون رو میدویم و وقتی  
نفس کم می‌آریم یه گوشه می‌ایستیم و در حالی که نفس  
نفس می‌زنیم می‌خندیم و به سمتش برمی‌گردم.

-گند زدی!

-من گند زدم جزین خرابکار؟

-گوله برفی تو خورد به ماشین!

-واسه تو هم خورد به ماشین!

آروم روی پله مغازه‌ی بسته کنارمون میشینم و می‌خندیم.

-هر دو تامون گند زدیم.

-جای اعظم سادات خانوم خالی که ببینه گل پسرش  
چجوری داره خاندان نبوتش رو باد می‌ده! ببینم کنعان  
مردم آزاری هم می‌کرد؟

با خنده اما چپ‌چپ نگاهم می‌کنه .

-پاشو زیون نریز! انگشتم یخ زده.

-وایسا نفسمون جا بیاد! چند تا خیابون دویدیم؟ اصلا  
چرا اینوری اومدیم؟ آتلیه و ماشین یه خیابون پایین‌تر  
بود، ما چرا این همه خیابون اومدیم بالا؟

به هم نگاه می کنیم و دوباره از این حرکت بی منطق و از سرهیجانمون می خندیم.

#همرد97\_

#دل آن

آدرنالین توی بدنمون بخاطر برف بازی و فرار چنان سر  
حالمون آورده که نمی تونیم جلوی خنده مون رو بگیریم.

زیپ کوله ام رو باز می کنم و فلاسک چای رو همراه لیوان  
ها بیرون می آرم.

به من و بخار چای که از لیوان های کاغذی بلند می شه  
نگاه می کنه، سر تکون می ده و ناباور می خنده.

-بلور تو واقعا دیوونه ای !

در حالی که احساس می کنم گونه هام هم توی سرما بی  
حس شده لیوان رو به سمتش می گیرم و می خندم.

-بده؟

-بد؟ کنار تو همه چیز خوبه...

بی خیال و سرخوش کنارم روی پله مغازه میشینه و نگاهم  
می کنه.

-اصلا کنار تو فقط باید دیوونه بود.

طاقت نمی‌آرم و از نگاهش چشم می‌دزدم، با قلب بی‌جنبه  
و بی‌طاقتی که توی سینه‌م بی‌قراری می‌کنه نایلون توت  
خشک رو به سمتش می‌گیرم.

هر دو توی سکوت به رفت و آمد مردم و شهری که کم  
کم داره به خواب می‌ره نگاه می‌کنیم. بخار نفس‌های  
گرممون توی هوا می‌رقصن، توی هم تنیده و بعد ناپدید می  
شین.

انگشتم رو دور لیوان می‌پیچم تا از گرماش لذت ببرم و  
صداش به گوشم می‌رسه.

-بلور؟ می‌خواستم یه چیزی بهت بگم...@Vip.Roman

منتظر نگاهش می‌کنم . کمی این پا و اون پا میکنه اما  
بالاخره به بخار نفسش که توی هوا می‌رقصه چشم می  
دوزه چ و شروع می‌کنه.

-خوشحالم که دارمت، خوشحالم که اون دختر بچه‌ی  
خرابکار محله الان دلگرمی من واسه ادامه دادنه .  
خوشحالم که اینجایی، خوشحالم سربازی رفتن به‌نام  
باعث شد که من و تو اینقدر به هم نزدیک بشیم .  
خوشحالم از اینکه... exchange

نگاهش توی چشمام میشینه و لبخند گرم و مهربونش رو  
نثار نگاه منتظر من می‌کنه.

-خوشحالم اون روز وقتی داشتی پشت درخت گریه می  
کردی من تونستم پیدات کنم .

#همرد98\_

#دل آن

مثل خودش لبخند می‌زنم و به یاد می‌آرم اون روز رو...

{روزی که از تمسخر بچه‌ها بخاطر شغل بابا با گریه  
ازشون فرار کردم و فقط دوییدم، نمی‌دونم به کجا رفتم  
اما وقتی به خودم اومدم پشت یه درخت بزرگ، ته یه  
کوچه بن‌بست نشسته بودم و با حق‌ها گریه می‌کردم.

صدای خنده‌های پرتمسخرشون توی گوشم تکرار می‌شد  
و من توی اون سن توان مبارزه با این درد اجتماعی رو  
نداشتم.

هق هق می کردم و سعی داشتم با پشت دست اشکم رو پاک کنم. هوا تاریک شده بود و توی همون حال، با چشم های اشکی کسی رو دیدم که آروم نزدیکم می شد. پسر لاغر و قد بلندی که با دیدنم در حالی که نفس نفس می زد کنارم نشست. مرصاد بود، رفیق صمیمی بهنام، پسر حاج رضا. معلوم بود خیلی دوپیده که اینطور نفس نفس می زنه...

همیشه ازش خجالت می کشیدم. حتی وقت هایی که می اومد خونه ی ما تا با بهنام درس بخونن.

وقتی نگاهم کرد چشم دزدیدم و به آسفالت کف کوچه نگاه کردم که صداش توی گوشم پیچید:

-اونی که باید خجالت بکشه تو نیستی؟}



مثل همون موقع سر پایین می‌ندازم اما سعی می‌کنم حین  
جابجا کردن فلاسک توی کوله راه فراری پیدا کنم.

-وای مرصاد دیرم شد، مامان گفت قبل ده خونه باش!

با عجله کوله‌م رو روی دوشم می‌ذارم و سعی میکنم  
مرصاد رو هم ترغیب کنم.

-پاشو وگرنه امشب باید توی کشتی بابات بخوابیم.

با خنده به سمتم می‌آد و کوله رو از دستم می‌گیره.

-بریم بابا اینقدر غر نزن.

-بدو، سر راه هم بقیه تراکت‌ها رو به رهگذرها بدیم.  
 -ول کن بابا! بلور بخدا ببینم پسری بهت تیکه انداخته  
 خون راه می‌ندازم.

یقه‌ی کاپشنش رو می‌گیرم و با خنده همراه خودم می  
 کشمش.

-بیا بریم تنبلی نکن کنعان!  
 -باشه! ولی آقایون با من، خانوم‌ها با تو!  
 -مگه پایگاه بسیجه؟  
 -همین که گفتم!  
 -باشه بابا ...

و جوری که بشنوه غر می‌زنم.

-همین یه دنده بازیات باعث شد که بابات بتونه کرگدن  
رو راضی کنه سوار کشتی بشه ولی تو رو نه!

#همرد99\_

#دل آن

تا برگشت به آتلیه باقی تراکت ها رو پخش می کنیم، البته  
طبق قراری که گذاشته بود.

توی ماشین میشینم و دستام رو به هم می مالم.

-وایی! چقدر سرده!

ماشین رو روشن می‌کنه و به سمتم برمی‌گرده.

-تا ماشین گرم بشه فلاسک و باقی تراکت‌ها رو بده بذارم  
توی آتلیه، کوله‌ت خیلی سنگین شده.

-نمیخواد، تو ماشینیم، پیاده که نمی‌ریم.

-بده دیگه کوله رو سنگین کردی میخوای ببری و دوباره  
فردا بیاری!

زیپ کوله رو باز می‌کنم و تراکت‌های باقی مونده و  
فلاسک رو به دستش می‌دم و قبل اینکه بره صداش می  
کنم.

-گوشیت!

-الان برمی‌گردم.

-شاید یکی زنگ بزنه.

-توی این دو دقیقه کسی زنگ نمی‌زنه. اگر هم زنگ زد  
غریبه نیست، بردار!

با عجله ریموت رو می‌زنه تا کرکره بالا بره و در رو باز می  
کنه. ساعت دیجیتالی یه ربع مونده به ده شب رو نشون  
می‌ده و اگه مرصاد کمی طولش بده و یا توی ترافیک  
بمونیم باید به مامان برای تاخیر جواب پس بدم.

منتظر مرصاد می‌مونم اما صدای ملودی گوشیش من رو  
به خودم می‌آره. بهش گفته بودم که گوشی رو با خودش  
بیره اما قبول نکرد.

کمی منتظر می‌مونم و وقتی اثری از اومدن مرصاد نمی  
بینم گوشیش رو برمی‌دارم.

اسم» مادر «روی صفحه ی گوشیش باعث می شه برای جواب دادن دو به شک بشم .اونقدر طول می کشه که لرزش گوشی متوقف می شه اما به اندازه ی یه نفس راحت هم زمان نمی بره که دوباره توی دستام شروع به لرزیدن می کنه.

بار دیگه به آتلیه نگاه و بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، تماس رو وصل می کنم .

موبایل رو به گوشم نزدیک می کنم و همین که می خوام چیزی بگم، صدای اعظم السادات خانوم به گوشم می رسه.

-معلومه تو کجایی؟ هان؟ فقط می خوام آبروی من رو ببری؟ آره؟ آره مرصاد تو فقط می خوام توی این محله واسه من آبرو و حیثیت نداری!

#همرد100\_

#دل آن

می خوام چیزی بگم که اعظم السادات عصبی ادامه می ده.

-بهت گفتم تولد فاطمه ست، به خودت زحمت ندادی  
یه کادو براش بخری و خودم رفتم یه چیزی براش خریدم .  
مگه بهت نگفتم قبل نه خونه باش می خوایم تولد بگیریم؟  
هان؟ باز اون دختری خیابونی نشسته به پات و به اسم  
آتلیه معلوم نیست کجا گم و گور شدین که هرچی به  
آتلیه و گوشت زنگ می زنم جواب نمی دی! مرصاد من  
همین هفته تکلیفم رو با تو روشن می کنم... فهمیدی؟!

احساس می‌کنم بدنم سرد شده. انگار بجای گرمای بخاری  
ماشین موجی از انجماد به گوشت و استخونم نفوذ می‌کنه  
اما شقیقه و گوش‌هام در حال سوختن توی این جهنم  
یخبندانه... جهنمی که سلول به سلول بدنم با درد فریاد می  
زنن:

دختره‌ی خیابونی...

جهان غرق در سکوت می‌شه، حتی اعظم السادات خانوم!  
منتظره تا مرصادی که پشت خط نیست حرف بزنه.

-تک پسر اعلائی‌ها قرار بود باعث افتخار ما باشی اما  
داری می‌شی مایه‌ی ننگ من و بابات، آوازه‌ی همنشینیت  
با این دختره به همه جا رسیده. همین فاطمه ست که  
خانومی می‌کنه و به روی خودش نمی‌آره. هر گوری که  
هستی تا بیست دقیقه دیگه خونه‌ای، تا بابات تکلیف من  
رو با تو مشخص کنه.



اونقدر شوکه می مونم که نمی فهمم مرصاد کی برمی گرده،  
کی به خونه می رسیم! فقط می دونم تا مدت ها صدای  
اعظم السادات خانوم توی گوشم تکرار می شه...

تکرار میشه و من به عمق فاصله ی بین خودم و مرصاد می  
رسم.

من تا این لحظه دردهای زیادی رو تجربه کردم!  
درد در رفتن انگشت، درد شکستگی دست، درد ضربه توی  
دیافراگم، درد تخمیر اسید لاکتیک توی عضلات، درد  
بریدن دست، دندون درد، سردرد، درد تمسخر و هزاران  
درد دیگه! اما هیچ دردی به اندازه ی درد تهمت، درد  
نداشت.

من خیلی دردها رو تجربه کردم اما هیچکدوم از اون ها  
اینقدر ادامه دار و پایدار نبودن. دردی که مدت ها روی  
آرامش و ذهن و روح زخم بزنه و من حتی نتونم از  
دردش شکایت کنم.

\*۱

\*۱

با دقت یه قاشق چای خوری پر از پودر خوش رنگ حنا  
رو توی شیشه‌ی کوچیک آرزوها می‌ریزم و شکوفه  
کوچیک و خوش عطر گل محمدی رو هم روی حنای  
توی شیشه می‌ندازم.

شیشه رو به دست مهدیس می‌دم تا نامه‌های مینیاتوری  
که روش آرزوی خوشبختی برای همه نوشته شده بود رو

توی شیشه بندازه، سرش رو با چوب پنبه ببنده و پاپیون  
توری مخصوصش رو به همراه اسم خودش و بهنام از  
گردنهی شیشه آویزون کنه.

#همدرد101\_

#دل آن

سعی می‌کنم همه مراحل رو با دقت انجام بدم و در همون  
حال هم گوشم به حرف های مامان و نرگس خانومه:

@Vip Roman

-تو مطمئنی؟

-آره، میگم خود اعظم السادات گفت .

کاری از EXCHANGE GROUP

نرگس خانوم با تعجب در حالی که شیشه‌های آماده شده  
رو توی جعبه می‌چینه جواب می‌ده.

-اتفاقا منم تعجب کرده بودم که اعظم السادات با این  
همه حساسیتی که داره چجور قبول کرده دختر دم بخت  
جاریش بیاد خونشون بمونه! اونم توی خونه‌ای که پسر  
جوون هست. می‌دونی چی میگم؟ اگه توی خونه‌ی ما، شما  
یا سکینه خانوم اینا چنین چیزی بود اصلا جای تعجبی  
نداشت. خب ماها مثل اونا نیستیم...

اسم سکینه خانوم باعث می‌شه یاد آخرین پیام کمیل  
دقیقا شب رفتنش بیافتم.

«من رفتم، اما اگه یه روزی احساس کردی به کمکم  
احتیاج داری فقط بهم پیام بده.»

از فکر کمیل بیرون می‌آم و حواسم رو جمع می‌کنم تا  
 قیف کاغذی رو جوری نگه دارم که حنای توی قاشق  
 ازش بیرون نریزه و به ادامه‌ی صحبت‌های مامان گوش می  
 دم:

-مثل اینکه خیلی جدیه! اعظم سادات می‌گفت به همین  
 زودی‌ها توی چند روز آینده یا عقد می‌کنن یا صیغه می  
 خونن که دیگه خیالشون راحت باشه و تابستون هم  
 جشن می‌گیرن.  
 -دختره که خانوم و مودبه، خیلی هم بی سر و زبونه...

با صدای نرگس خانوم سر بلند و نگاهش می‌کنم:

-بلور همیشه تا این ساعت آتلیه می‌مونین؟ چقدر زود  
 تعطیل می‌کنین!

-نه! شب‌هایی که با هم باید بریم باشگاه رو این موقع می  
بندیم، آقا مرصاد گفت خونه یه ساعت کار داره، منم  
گفتم پیام کمک شما تا کارها زودتر پیش بره. وگرنه  
روزهایی که من جای دیگه کلاس دارم آقا مرصاد می‌مونه،  
روزهایی که آقا مرصاد کلاس داره من می‌مونم آتلیه.

-دوتا کار با هم سخت نیست؟

-سخت که هست اما خب بالاخره بدون سختی هم که  
کاری پیش نمی‌ره.

لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده.

-ان شا الله که موفق باشین هردوتون.

-ممنون!

با تماس مرصاد که اعلام می‌کنه جلوی در منتظرمه از  
مامان اینا خداحافظی می‌کنم و با برداشتن ساک باشگاهم

کاری از EXCHANGE GROUP

از خونه نرگس خانوم که انتهای کوچهی خودمونه بیرون  
می‌زنم و به سمت ماشین مرصاد می‌رم.

#همرد102\_

#دل آن

سوار ماشین می‌شم و سلام می‌کنم اما مرصاد، مرصاد  
همیشه نیست. وقت‌هایی که خیلی ناراحته اینطور  
سکوت می‌کنه.

چیزی نمی‌گم تا بودن من اذیتش نکنه. حال مرصاد حتی  
بعد از کلاس هم همین جوهره و تغییری نکرده. جلوی در

کاری از EXCHANGE GROUP

خونه پیادهم می کنه و وقتی وارد خونه می شم برعکس همیشه بدون حرفی با سرعت دور می شه.

نمی دونم چشه اما می تونم حدس بزنم علتش چیه برای همین سعی می کنم درکش کنم و چیزی نمی گم.

صبح روز بعد در حالی که از توی کشو لباس ها سعی می کنم شالی که مد نظرمه رو پیدا کنم، به حرف مامان گوش می دم.

-پیش خودم گفتم حتی اگه دستمزد رو بیشتر هم باهام حساب کنه اشکال نداره، حداقل شب عروسی جلوی این همه فامیل یه لباس آبرومند تنم باشه.

بالاخره شال پشمی زرد و خاکستری رنگم رو از بین لباس ها بیرون می کشم. خوشحالم که بخاطر جنسش چروک



نشده. با عجله جلوی آینه توی هال مشغول مرتب کردن  
شالم می شوم، دسته موهایی که توی صورتم ریخته رو  
پشت گوشم میفرستم و از آینه به مامان نگاه می کنم که  
حین مرتب کردن روفرشی من رو مخاطب قرار می ده.

-بلور؟ پس کی میری لباست رو بخری؟ یه وقت تموم می  
کنه دم عروسی دستت می مونه توی پوست گردو ها!  
-نه! همین امروز فردا با مهدیس می رم می خرم. نگران نباش.  
-بلور یه وقت مشکی نگیری مامان!  
-مامان!

-بخدا اگه مشکی بگیری بابات رو می ندازم به جونت!! ...  
آدم مگه لباس عروسی برادرش رو مشکی می گیره؟ فردا  
همه می گن این دختره...

بی توجه به حرف مامان به ساعت گوشی توی دستم نگاه می‌کنم. یه ربع از ساعتی که همیشه به دنبالم می‌اومد تا به آتلیه بریم گذشته اما مرصاد نه زنگ زده و نه پیام داده.

نگرانم! حال دیشبش رو به یاد می‌آرم و بیشتر نگران می‌شم. بهش زنگ بزنم؟!

-شنیدی چی گفتم بلور؟

کلافه از فکر و خیالات توی سرم جواب می‌دم.

-آره، آره مامان جان اصلا می‌رم سفید می‌خرم کل مجلس میشینم و دل مهدیس که همه بگن اینم دلش شوهر می‌خواد و آرزو به دل مونده.

مامان از دستمال کشیدن میزها دست برمی‌داره و شاکی نگاهم می‌کنه.

-این چه طرز صحبتته؟

کلافه» هیچی «رو زمزمه می‌کنم و به اتاق می‌رم.  
دلم طاقت نمی‌آره... نگرانم و این حال رو اصلاً دوست  
ندارم. گوشه‌ی رو برمی‌دارم و با بسم الله زیر لب با مرصاد  
تماس می‌گیرم.

#همردد103\_

#دل آن

@Vip Roman

صدای بوق‌ها توی گوشم می‌پیچه و با هر بوق بیشتر  
نگران می‌شم. همین که از وصل شدن تماس و شنیدن  
صداش ناامید می‌شم جواب می‌ده.

-بله؟

صداش گرفته ست! مثل آدمی که غرق خواب بوده.

-الو؟ مرصاد کجایی؟ خوابی هنوز؟

-آره! ساعت چنده؟

و قبل اینکه جوابی بدم صدای نگران و کلافه اش به  
گوشم می‌رسه.

-وای! بلور من خواب موندم، بیست دقیقه دیگه این  
مشریه می‌آد نمی‌رسم پیام دنبالت. می‌تونی خودت رو  
برسونی؟

-آره بابا یه کوچه ست دیگه، الان می‌آم.

-نه، نه! من خونه نیستم، منظورم اینه خودت رو برسونی  
به آتلیه...

کمی فکر می‌کنم و باشک و تعجب چیزی که به ذهنم  
رسیده رو به زبون می‌آرم:

-مرصاد تو دیشب توی آتلیه خوابیدی؟

از جواب دادن طفره می‌ره.

-بلور زودتر خودت رو برسون.

-باشه ! الان راه می افتم.

از مامان خدا حافظی می کنم و از خونه بیرون می زنم . می دونستم مرصادی که دیشب دیدم مرصاد همیشه گی نبود اما حتی نمی تونستم احتمال بدم چه اتفاقی افتاده که مرصاد حاضر نشده شب رو به خونه برگرده .

با عجله خودم رو به آتلیه می رسونم . وقتی می رسم مرصاد در حال صحبت با مشتری که زودتر از من رسیده .

با لبخند وارد می شم و با همراهی خانومی که دختر کوچیکش رو برای عکس سفره هفت سین آورده بود به اتاق می ریم .

@Vip Roman

عکاسی با دختر کوچولوی شیرین چهار پنج ساله که انگار  
از وقتی به دنیا اومده مدل عکاسی بوده حسابی خوش می  
گذره.

بعد از تقریبا یک ساعت عکاسی مادر و دختر می رن . دکور  
هفت سین قشنگ و شیکی که چیدیم رو چک می کنم و به  
اتاق استراحت می رم.

#همرد104\_

#دل آن

@Vip Roman

چند تا از بالشت های قدیمی که برای دکور سنتی آماده کرده بودیم روی کاناپه چرمی نچندان نو مونده و معلومه که مرصاد شب رو اونجا خوابیده .

به سمت گاز می رم و زیر کتری رو روشن می کنم . در حال جابجا کردن بالشت ها توی قفسه ی مخصوص هستم که با صدایش از جا می پریم .

-بلور؟ من دارم میرم نون بگیرم...-

چشماش سرخه و برای بستن موهای به هم ریخته اش با خودش درگیره . هنوز هم حالی مثل دیشب داره .

-خوبی مرصاد؟

-آره، چیزی نمی خوای برات بخرم؟



-نه! مراقب باش...

-باشه، تا من پیام چندتا تخم مرغ نیمرو کن، صبحونه بخوریم خیلی گشمنه. حواست باشه تا من برگردم.

و منتظر نمی‌مونه و با همون حال از آتلیه بیرون می‌ره.  
نونوایی تا آتلیه فاصله‌ی زیادی نداره. درجه‌ی فن رو بیشتر می‌کنم تا بوی نیمرو توی آتلیه نیچه. وقتی تخم مرغ‌ها آماده می‌شه مرصاد هم با دوتا نون بربری داغ و کنجدی برمی‌گرده.

روی تکه فرشی که کنار کاناپه پهن شده می‌شینیم. سفره رو باز می‌کنم و تابه رو روی دستگیره می‌ذارم تا سفره داغ نشه و به مرصاد نگاه می‌کنم.

توی لیوان برای هردومون چای می‌ریزم و کنارش میشینم.  
زیر لب تشکر و تکه‌ای از نون رو جدا می‌کنه.

اولین لقمه‌ای که درست می‌کنه کوچیکه، به اندازه‌ی لقمه  
ی یه بچه و اون رو به سمت من می‌گیره. همیشه همینه!  
اولین لقمه‌ای که می‌گیره برای منه...

- نمی‌خورم...

- می‌دونی که از گلوم پایین نمی‌ره!

صدای گرفته و غمگین و چشمای سرخش دلم رو می  
لرزونه. دست دراز می‌کنم و لقمه‌ی کوچیک رو از دستش  
می‌گیرم و در حالی که قلبم هر روز با این حرکتش می‌لرزه  
لبخند می‌زنم.

- دیشب خونه نرفتی؟

- نه!

دل آن

همرد

- اینجا خوابیدی؟ بدون پتو؟ سرما می خوری. خب می گفتم  
لااقل بهت پتو می دادم.  
- کاشنم تنم بود.

با اشتها لقمه‌ی بزرگی درست می کنه و مشغول خوردن می شه.

- حتما دیشب شام هم نخوردی؟

با دهن پر سرش رو به نشونه تایید تکون می ده.

#همرد105\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه سوالی نمی‌پرسم و عین جوجه به لقمه کوچیکی که  
برام درست کرده نوک می‌زنم. نگرانم و اصلا حس خوبی  
ندارم.

نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که مرصاد اینقدر پریشون و به  
هم ریخته ست. بی‌شک همه چیز برمی‌گرده به خونه اما  
اینکه چی شده...

وقتی جلوی صورتم دست تکون می‌ده به خودم می‌آم. نمی  
دونم چند دقیقه ست که نگاهم خیره به سفره ست، نمی  
دونم مرصاد کی غذاش رو خورده فقط می‌دونم که من  
اصلا حس خوبی ندارم...

لیوان چای رو به دستش می‌دم که لبخند غمگینی روی  
لباش میشینه، نگاهش بیشتر از چند ثانیه کوتاه طول نمی  
کشه که مثل همیشه چشم می‌دزده. کمی از چایش رو مزه  
می‌کنه، با تکیه به دیوار پشتش چشم می‌بنده و خودش  
شروع می‌کنه.

-با مامان بحثم شد...

می‌دونستم نگرانیم بی خود نبوده! چشماش هنوز بسته  
ست و با یاد خاطرات دیشبش، ابروهای خوش فرم و  
مردونهش توی هم رفته.

منتظرم که ادامه بده. نمی‌تونم باور کنم اعظم سادات  
خانوم مرصاد رو توی اون سرما از خونه بیرون کرده  
باشه!

-پیشب توی ماشین خوابیدم اما بخاطر روشن بودن  
ماشین بنزین تموم کرد و صبح بدبختی کشیدم تا درست  
شد. دیشب دیگه بیخیال شدم اومدم آتلیه .

-تو دو شبه خونه نمی‌ری؟

همزمان با باز کردن چشماش حرفم رو اصلاح می‌کنه:

-دو شبانه روزه که خونه نمی‌رم.

-آخه چرا؟ من نمی‌فهمم! چرا باید مامانت بیرونت کنه؟

-اون بیرونم نکرده!

-چی؟

سعی می‌کنه خودش رو با تکوندن خاکه‌ی نون از روی  
شلوارش مشغول کنه.

-خودم زدم بیرون ...

هنوز شوکهم! باورم نمیشه! مرصاد؟ پسر حاج رضا دو روزه که با بحث تز خونه زده بیرون و شب ها هم خونه نمی‌ره و توی ماشین یا آتلیه می‌خوابه!

-آخه چرا؟

قبل اینکه جوابی بده صدای گوشیش بلند می‌شه، منتظر نمی‌مونم و سفره رو جمع می‌کنم که صدای مرصاد بلند می‌شه:

-چی؟ فردا؟

می‌خوام به صحبتش بی توجه باشم اما صدای شنیدن  
اسمم از زیونش مانع می‌شه.

-نه! نمی‌دونم، باید با بلور هماهنگ کنم. آخه این چه  
کاریه بهنام؟

#همرد106\_

#دل آن

بهنام؟!

شیر آب رو می‌بندم و منتظر نگاهش می‌کنم که کلافه سر  
تکون و جواب می‌ده.



-باشه! باشه... حیف که خاطر مهدیس خانوم برام مثل  
سلما و حلما عزیزه غیر این بود عمرا قبول می کردم.

نمی دونم بهنام چی می گه که مرصاد آروم می خنده و به من  
نگاه می کنه.

-حیف که خواهرت اینجاست وگرنه جوابت رو می دادم.  
باشه فردا منتظرتم. می بینمت، فعلا...

تماس رو قطع می کنه، هنوز لبخند کمرنگی روی لباشه.

-وسایلت رو جمع کن! صبح زود بهنام می آد دنبالمون...

-فردا؟ مگه قراره کجا بریم؟

-می ریم رامسر

-رامسر؟ توی این هوا! دیشب اخبار می گفت لون سمت  
ها برفیه!

-می دونم! دو هفته دیگه عروسیشونه اینا تازه دلشون  
خواسته عکس اسپرت عروس و داماد بگیرن، اون هم توی  
برف.

-قبول کردی؟

-می تونم قبول نکنم؟

-نه... منظورم اینه که آخه کار گرفتیم.

-می دونم! یه روزه می ریم و برمی گردیم. بهنام فقط یه روز  
مرخصی داره.

شیر آب رو باز می کنم تا ظرف ها رو بشورم.

-کی میریم؟

-بهنام گفت فردا صبح زود میاد دنبالمون.

-پس امشب باید همه وسایل رو ببریم خونه!

با دقت به لیوان کفی نگاه می‌کنم تا آب همه‌ی کف‌ها رو بشوره.

-من که اینجام، سر راه بیاین اینجا دیگه!

-مرصاد! تا کی می‌خوای خونه نری؟

-وقتی دلیل‌م رو نمی‌دونی بحث نکن باهام بلور! اصلا حوصله‌ی کل کل ندارم.

زیر لب و آروم غر می‌زنه و از اتاق بیرون می‌ره. چیزی نمی‌گم، سعی می‌کنم اون و شرایطش رو درک کنم.

@Vip Roman

روز کاری و زیاد شلوغی نیست، مرصاد چند ساعتی رو برای کلاسی که توی یکی از باشگاه‌ها داره می‌ره و من توی

دل آن

همرد

آتلیه تنها می‌مونم و فقط دو تا عکس سه در چهار از مشتری‌هایی که اومده بودن می‌گیرم.

به واسطه‌ی بابا و آشناییش با چندتا مدیر تونستیم دقیقه‌ی نود کار عکاسی نوروز رو بگیریم و بی‌شک بعد از برگشت سرمون حسابی شلوغ می‌شه.

#همرد107\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

تا شب کارها رو انجام می‌دیم، تموم وسایلی که احتمالا لازمون می‌شه رو لیست می‌کنیم، برای فردا آماده می‌شیم و با مهدیس همه چیز رو هماهنگ می‌کنیم.

اصرارم برای اینکه خودم به خونه می‌رم بی‌فایده ست و خودش با اخم‌های تو هم از دست منی که همش بهش نصیحت می‌کنم تا به خونه برگرده، من رو به خونه می‌رسونه .

پیاده می‌شم اما در رو نمی‌بندم.

-مرصاد؟

-بلور تمومش کن، سگم می‌کنی یه چیزی می‌گم که دیگه نتونم جمعش کنم...  
@Vip Roman

غمگین بهش نگاه می‌کنم، این مرصاد کلافه و به هم ریخته  
 اذیت می‌کنه. با سوز سردی که می‌آد بیشتر توی خودم  
 جمع می‌شم، با اینکه تقریباً یک ماه به عید مونده اما هوا  
 بدجوری سرده.

نگاهم رو که می‌بینه چشم می‌بنده و سعی می‌کنه بخاطر  
 لحنش دلجوئی کنه.

-نمیری؟ سرما می‌خوری ها!

-می‌رم! شام چی می‌خوای بخوری؟

-نمی‌دونم، سر راه سوسیسی، تخم مرغی چیزی می‌خرم.

-سوسیس تخم مرغ؟ صبر کن....

از ماشین فاصله می‌گیرم که صدام می‌کنه.

-بلور؟

بی توجه بهش کلید می‌ندازم و با باز کردن در جواب می‌دم.

-صبر کن الان می‌آم...-

با عجله وارد خونه می‌شم. خونه گرمه، اونقدر که می‌تونم  
یه بالشت بذارم کنار بخاری و تا چند ساعت بدون اینکه  
چیزی بفهمم بخوابم...-

-سلام، من اومدم! مامان؟

صدای مامان از حموم به گوشم می‌رسه.

-سلام! بلور ظرف‌های شام رو جمع کن بابات الان می‌آد  
شام بخوریم.

به سمت حموم می‌رم، در آلومینیومی نیمه باز رو باز می‌کنم  
و مامان رو می‌بینم که با پاچه‌های بالا زده در حال  
شستن قالیچه‌های کوچک خونه ست.

-چیکار می‌کنی مامان؟

-هیچی! گفتم چند روز دیگه عیده یه دستی به سر و  
گوش خونه بکشم. تو هم که صبح تا شب پیرونی،  
بالاخره خودم باید یه گوشه‌ی کار رو بگیرم دیگه.

#همدرد108\_

#دل آن

@Vip Roman



-خب این چیزا رو بذار من شب از باشگاه یا آتلیه برگشتم  
می شورم. می گم مامان؟ شام چی داریم؟

-خوراک لوبیا بار گذاشتم، گفتم هوا سرد شده، بابات هم  
که با یه پلیور خالی با جارو دوره می افته توی حیاط به اون  
بزرگی، ترسیدم توی این هوا مریض بشه دم عروسی! حرف  
هم که گوش نمیده هرچی هم که می گم...

حرفش رو قطع می کنم.

-می شه من یه خرده ازش بیرم برای مرصاد؟

فرچه ی فرش رو رها و کمرش رو صاف می کنه.

-واسه مرصاد؟ برای چی؟

-آخه چیزه ... آها، می دونی فردا بهنام داره میاد دنبالمون  
بریم عکس بگیریم؟

-آره! این چه مسخره بازیه که راه انداخته این پسره من نمی  
دونم! مهدیس بچه هرچی گفت نه، این آقا لنگهی بابات  
پاش رو کرد توی یه کفش که الا و بلا ما باید بریم از این  
عکسای چی چیه قبل عروسی بگیریم.

-آره ... آره ... واسه همین! مرصاد مجبوره الان دوباره  
برگرده بره آتلیه تا دورین اینا رو آماده کنه واسه فردا،  
خونه نمی ره. گفتم اگه غذا آماده ست یه ذره بدی براش  
برم.

آروم به صورت سرخ از فعالیتش می کوبه.

-ای وای! ما کم پیش حاج رضا شرمندهیم شما هم با این  
کاراتون ما رو شرمنده تر کنین! این بچه نور چشم  
خانواده ست، اونوقت بخاطر این مسخره بازی ها گشنه

و تشنه بمونه توی اون چهاردیواری! وایسا پیام براش  
بریزم.

جلوش رو می گیرم.

-نه! خودم می ریزم. فقط خواستم اجازه بگیرم.

چپ چپ نگاهم می کنه و دوباره فرچه رو برمی داره و روی  
کف های سفید فرش می کشه.

-خجالت بکش! این اجازه می خواد؟ برو براش بریز. زیاد  
هم بریز آبرومون نره.

-چشم!

به سمت آشپزخونه میرغم و مامان بلندتر ادامه می ده.

-بابات نون سنگ تازه هم گرفته، یه دونه رو براش بیچ.  
-باشه...

-مرصاد لیته دوست داره، توی یه ظرف براش ترشی لیته  
هم بریز.

-باشه مامان.

-بلور؟

-بله؟

-پر ملات بریز، آب خالی نریزی واسش!

بلند جواب می دم.

-باشه، مامان باشه! آبرو داری می کنم...

کارهایی که مامان گفت رو انجام می‌دم. پاورچین به اتاق می‌رم، از توی کمد پتویی برمی‌دارم و با عجله همراه غذا از خونه بیرون می‌زنم.

#همدرد109\_

#دل آن

در خونه رو باز و توی کوچه رو چک می‌کنم تا کسی نباشه. با دیدن من و دستای پر از ماشین پیاده می‌شه، به سمت می‌آد و با تعجب نگاهم می‌کنه.

-اینا چیه؟

-شام و پتو

با عجله وسایل رو از دستم می گیره و نگاهم می کنه.

-واسه من آوردی؟

-آره دیگه! اینم شامت، خوراک لوبیائه، مواظب باش چپه نشه، ترشی لپته و نون هم برات گذاشتم. اینم پتو، گفتم شاید شب توی آتلیه سرد باشه.

فقط نگاهم می کنه که با سر به ماشین اشاره می کنم.

-نمی خوای بری؟

با عجله به سمت در شاگرد می ره و حین جابجا کردن وسایل جواب می ده.

-چرا، چرا! ممنون...

-خواهش میکنم.

براش دست تکون می‌دم و به خونه برمی‌گردم. همه چیز خوبه و حتی با پیام عجیبی که آخر شب از طرف «پسر نوح» برام می‌آد بهتر هم می‌شه.

«همیشه برام سوال بود که چرا کنعان سوار کشتی حضرت نوح نشد. یه مدته خیلی دارم بهش فکر می‌کنم... اگه دلایلش برای اینکه سوار اون کشتی نشه شبیه دلیل من باشه بهش حق می‌دم.»

صبح زود از خونه بیرون می‌زنم، رونیزی که بهنام توش منتظر من و مهدیسی که با عجله به سمتمون می‌آد

کاری از EXCHANGE GROUP

نشسته ماشین خودش نیست. با تعجب سوار ماشین  
میشیم و به دنبال مرصاد می‌ریم.

بهنام زیر سوالات مهدیس توضیح می‌ده که می‌ترسیده  
ماشین خودش بخاطر سرما توی جاده بمونه و برنامه مون  
رو خراب کنه برای همین از یکی از همکارهای صمیمیش  
چند روزی ماشین رو قرض گرفته و ماشین خودش رو به  
اون داده.

به چمدون بزرگ مهدیس نگاه می‌کنم و با هم می‌خندیم.  
مهدیس تعریف می‌کنه که از دیروز هرچی لباس خوب  
زمستونی برای عکاسی داشته رو جمع کرده و در آخر  
تونسته ست‌های خوبی آماده کنه و به بهنام هم سپرده  
که چه لباس‌هایی رو بیاره.

#همرد110\_



#دل آن

وقتی جلوی آتلیه می‌رسیم باعجله پیاده می‌شم که بهنام  
تذکر می‌ده:

-بلور؟ مراقب جلوی پات باش، یخ بسته سُر می‌خوری! تا  
تو و مرصاد وسایل رو بیارین منم صندوق عقب رو مرتب  
می‌کنم.

-باشه...

کلید رو از توی کیفم در می‌آرم، در رو باز می‌کنم و وارد می  
شم.

-مرصاد؟ مرصاد ما اومدیم آماده‌ای؟

با عجله وارد اتاق می‌شم و با دیدن مرصاد خشکم می‌زنه...

با شلوار کتان مشکی اما بالاتنه‌ای کاملا لخت وسط اتاق ایستاده، هردو شوکه‌ایم و به هم نگاه می‌کنیم.

میخوام چشم از هیكلش بردارم اما انگار کسی چشمام رو روی اندامش نگه‌می‌داره. از عضلات ورزیده سرشونه و بازو به سینه‌ی پهن و ستبرش می‌رسم و نگاهم تا روی عضلات تفکیک شده‌ی شکمش سر می‌خوره.

دستش بالا میاد اما بلا تکلیف نگاهم می‌کنه. نمی‌دونه کدوم قسمت از بدنش رو بپوشونه!

احساس می‌کنم کل بدنم وارد کوره شده، دست روی چشمم می‌ذارم و سریع عذرخواهی می‌کنم.

-ب... ببخشید نمی‌دونستم لباس تنت نیست.

-خواهش می‌کنم، لباسم رو دیشب شستم روی شوفاژ سالنه، میشه برام بیاری؟

با عجله از اتاق بیرون می‌زنم. به سالن می‌رم و همونطور که خودش گفته پیراهن و زیر پوش سفیدش روی شوفاژ پهنه.

پیرهنش رو برمی‌دارم و به سمت اتاق می‌رم، فقط دستم رو وارد اتاق می‌کنم تا لباسش رو بگیرم.

تشکر میکنه اما صداش لرزی از خنده داره .می‌خوام  
چیزی بگم که خودش شروع میکنه:

-ببخشید !تقصیر من بود، باید در اتاق رو می‌بستم.

صورت‌م رو به دیوار خنک آتلیه تکیه می‌دم تا کمی خنک  
بشم.

-نه !تقصیر من بود، نباید یهویی و بدون اطلاع می‌اومدم  
توی اتاق!

باز هم صداش از خنده می‌لرزه.

-باز خوبه قبل اینکه بیای شلوار رو پوشیدم!

-چی!

-داد نزن! گفتم که ...لباسام رو شسته بودم، لباس دیگه ای هم نداشتم بپوشم. الان هم می تونی نگاه کنی، پوشیدم.

#همرد111\_

#دل آن

بدون اینکه نگاهش کنم به اتاق کار می رم. وسایلی که مرصاد یه گوشه جمع کرده بود رو برمی دارم که به سمت می آد.

-چیکار می کنی؟ سنگینه بیا اینور...  
@Vip Roman

آروم عقب می‌رم، با خجالت سر پایین می‌ندازم و به  
سرامیک های کف اتاق نگاه می‌کنم.

-دیشب خوب خوابیدی؟

-آره! دوشم هم که گرفتم داشتم بیهوش می‌شدم.

-دوش گرفتی؟ اینجا؟ چطور؟

-آره توی سرویس! رفتم شیلنگ خریدم، وصل کردم به  
روشویی و با یه سیم مفتول آویزونش کردم راحت دوش  
گرفتم و لباسام رو شستم. چند روزی بود غذا خونگی  
نخورده بودم، غذا رو که خوردم بیهوش شدم تا الان که  
صدای در رو شنیدم و سریع داشتم لباس می‌پوشیدم که  
اومدی... حالا چرا پایین رو نگاه می‌کنی؟

از اینکه که می‌دونه خجالت کشیدم و داره اذیتم می‌کنه  
باز هم سرخ می‌شم.

-راحتم...

-من ناراحتم چی؟

-مرصاد!

-خدایا بین خرابکارِ زیون دراز محل چه سرخ و سفیدی  
شده. اشکال نداره بابا، من که راضی بودم، خدا هم گفته  
یه نظر حلاله!

و با خنده ادامه می‌ده:

-دورین و پایه رو بیار.

جعبه رو بلند و حین رد شدن از کنارم زمزمه می‌کنه.

-بالاخره من این بدن رو واسه یکی ساختم دیگه! اون نبینه  
کی ببینه؟

اون می ره و من احساس می کنم نفس کشیدن و یادم رفته،  
انگار قلبم تموم خون توی بدنم و به صورتم پمپاژ کرده  
که صورتم داره می سوزه...

اون چی گفت؟ منظورش چی بود؟ یعنی... یعنی...  
احمق نشو بلور! اون فقط داشت سر به سرت می داشت  
تا بیشتر خجالت بکشی.

#همرد112\_

#دل آن

@Vip Roman



دستی به صورتی می کشم، موهام رو محض اطمینان زیر  
شال مرتب می کنم و با برداشتن دوربین و پایه از اتاق  
بیرون می رم.

پایه رو به دست بهنام می دم و همین که می خوام سوار  
ماشین بشم بهنام دستم رو می گیره و به مهدیس که سرش  
توی گوشیشه نگاه و زیر گوشم زمزمه می کنه:

-من سر مهدیس رو گرم می کنم به مرصاد کمک کن کیک  
رو بیاره.

و به سمت مهدیس می ره و همونطور که گفت مهدیس  
رو سرگرم می کنه. با تعجب به سمت آتلیه برمی گردم و  
مرصاد رو می بینم که جعبه کیک کوچیکی رو توی دست  
گرفته و با عجله به سمت می آد.

-این رو بگیر! مهدیس خانوم نبینه!

-مرصاد! کیک واسه چیه؟

-تولد مهدیس خانومه دیگه...

اینقدر این مدت درگیر بودم که برای اولین بار تولد  
مهدیس رو یادم رفت .

با عجله کیک رو هم توی صندوق کنار وسیله‌ها می  
ذاریم، با اصرار مهدیس من و خودش پشت میشینیم تا  
ژست‌ها رو انتخاب کنیم و بهنام و مرصاد هم جلو و به  
راه می‌افتیم.

کیک و شیرکائوپی که بهنام خریده رو می‌خوریم تا توی  
راه جایی نگه داره و صبحونه بخوریم .حالمون خوبه...  
چیزی فراتر از خوب...

با پس زمینه آهنگ شادی که بهنام گذاشته ژست هایی که مهدیس پیدا کرده رو انتخاب می کنیم و به صحبت های بلند مرصاد و بهنام توجهی نمی کنیم .

مهدیس هیجان داره و من دلم برای زندگی ساده و قشنگ بهترین رفیقم و برادرم غنچ می ره.

هنوز چندتا از ژست ها مونده که صدای آهنگ تا حد ممکن زیاد می شه و بهنام صدامون می کنه.

-دختر!؟ بذارین کنار اون گوشی ها رو !بخونین...

و خودش شروع می کنه به خوندن همراه آهنگ و مهدیس هم با کمی مکث همراهیش می کنه .جو شاد توی ماشین باعث می شه با خنده نگاهشون کنم.

مهدیس با لبخند از ته دلی دست روی شونه‌ی بهنام می  
 ذاره و توی خوندن آهنگ با بهنام همراهی می‌کنه. می  
 خندم و نگاهم رو از پنجره به بیرون می‌دوزم اما نگاه  
 مرصاد که از آینه‌ی بغل ماشین با لبخند به من خیره  
 شده، حواسم رو پرت می‌کنه.

سعی می‌کنم به روی خودم نیارم اما لبخونی هماهنگش با  
 خواننده باعث می‌شه بهش نگاه کنم. خواننده می‌خونه و  
 مرصاد هم لب می‌زنه: excha

\_\_ خواستم پابندت نشم اما، افسوس خیلی دیر جنبیدم \_\_  
 \_\_ تو خوب فهمیدی که دل باختم، من از نگاهت این رو  
 فهمیدم \_\_

بهنام مشتی به بازوی مرصاد میکوبه.

همرد

دل آن

-بلند بخون، نترس اعظم سادات خانوم و حاج رضا اینجا  
نیستن.

و باعث می‌شه مرصاد، همونطور که از آینه به من لبخند  
می‌زنه مهدیس و بهنام رو همراهی کنه:

\*\*دلبری از تو دل بستگی از من، عاشقی از تو وابستگی از  
من\*\*

#همردد113\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

همراهی اون سه تا من رو هم به وجد می آره و باعث می شه  
 بخندم و باز هم به مرصاد نگاه کنم که مثل قبل به من  
 نگاه می کنه و با دیدن نگاهم چشم به جاده می دوزه اما  
 همچنان همراه خواننده لب می زنه:

وقتشه باور کنی حرفامو، من امتحان عشقو پس دادم  
 هرجوری می خوای امتحانم کن تا آخرش پای تو وایستادم

صدای شاد بهنام که با خنده مثل لیدرها هماهنگی رو به  
 عهده گرفته توی ماشین می پیچه:

-اینجا رو همه بلند...

و اینبار من هم به مرصاد نگاه و با خنده از ته دلی  
 همراهیشون می کنم .

دلبری از تو دل بستگی از من، عاشقی از تو وابستگی از من

این همراهی و همخوانی اونقدر حال و هوامون رو عوض می‌کنه که تا رسیدن به رستورانی که برای صبحانه متوقف بشیم این کار رو با آهنگ های دیگه تکرار می‌کنیم.

عین چهارتا بچه ی نوجوون می‌خندیم و برای اینکه کی آهنگ بعدی رو بذاره توی سر و کله ی هم می‌زنیم.

روی تخت های کنار آب خروشان میشینیم. هوا حسابی سرده و بخاری های قارچی فضای باز تموم زورشون رو می‌زنن تا افرادی که روی تخت‌ها نزدیک آب نشستن رو کمی گرم کنن.

بجز ما و چند نفر دیگه کسی توی فضای باز و کنار آب نیست و همه نشستن توی سالن گرم رو به هوای سرد کنار رودخونه ترجیح دادن.

وقتی سینی چای و دیس های فلزی املت رو می آرَن بهنام با قوری بزرگ گل سرخ برای همه چای می ریزه.

اول چایم رو می خورم تا کمی گرم بشم، صحبت های تموم نشدنی مرصاد و بهنام ادامه داره. اون ها شروع به خوردن می کنن و من توی فکرم که مرصاد با یه پیراهن و کاپشن سردش نباشه...

چشم از مرصاد می گیرم که نگاهم به چشمای شیطون مهدیس گره می خوره. برق و شیطنت چشماش نشون می ده چیزی شده. با اشاره ی ابرو ازش می پرسم چی شده که لبخند بزرگی روی لباش میشینه، مرصاد و بهنام رو زیر



نظر می‌گیره و با اطمینان اینکه حواسشون نیست با اشاره چشم و ابرو به جلوی پام اشاره می‌کنه.

سریع به جلوی پام که بشقابی قرار داره نگاه می‌کنم، اما چیزی نمی‌بینم و می‌خوام دوباره بهش نگاه کنم که لحظه‌ی آخر چشمام به لقمه‌ی کوچیک گوشه‌ی بشقابم می‌افته که کار کسی بجز مرصاد نمی‌تونست باشه.

با تعجب به مرصاد و بعد به مهدیس نگاه می‌کنم که آرام می‌خنده و چشمکی می‌زنه.

#همدرد113\_

#دل آن

@Vip Roman

همراهی اون سه تا من رو هم به وجد می آره و باعث می شه  
 بخندم و باز هم به مرصاد نگاه کنم که مثل قبل به من  
 نگاه می کنه و با دیدن نگاهم چشم به جاده می دوزه اما  
 همچنان همراه خواننده لب می زنه:

وقتشه باور کنی حرفامو، من امتحان عشقو پس دادم  
 هرجوری می خوای امتحانم کن تا آخرش پای تو وایستادم

صدای شاد بهنام که با خنده مثل لیدرها هماهنگی رو به  
 عهده گرفته توی ماشین می پیچه:

-اینجا رو همه بلند...

@Vip Roman

و اینبار من هم به مرصاد نگاه و با خنده‌ی از ته دلی  
همراهی‌شون می‌کنم .

دلبری از تو دل‌بستگی از من، عاشقی از تو وابستگی از من

این همراهی و همخوانی اونقدر حال و هوامون رو عوض  
می‌کنه که تا رسیدن به رستورانی که برای صبحانه متوقف  
باشیم این کار رو با آهنگ های دیگه تکرار می‌کنیم.

عین چهارتا بچه ی نوجوون می‌خندیم و برای اینکه کی  
آهنگ بعدی رو بذاره توی سر و کله‌ی هم می‌زنیم.

روی تخت های کنار آب خروشان میشینیم . هوا حسابی  
سرده و بخاری های قارچی فضای باز تموم زورشون رو می  
زنن تا افرادی که روی تخت‌ها نزدیک آب نشستن رو کمی  
گرم کنن.

بجز ما و چند نفر دیگه کسی توی فضای باز و کنار آب نیست و همه نشستن توی سالن گرم رو به هوای سرد کنار رودخونه ترجیح دادن.

وقتی سینی چای و دیس های فلزی املت رو می آرن بهنام با قوری بزرگ گل سرخ برای همه چای می ریزه.

اول چایم رو می خورم تا کمی گرم بشم، صحبت های تموم نشدنی مرصاد و بهنام ادامه داره. اون ها شروع به خوردن می کنن و من توی فکرم که مرصاد با یه پیراهن و کاپشن سردش نباشه...

چشم از مرصاد می گیرم که نگاهم به چشمای شیطون مهدیس گره می خوره. برق و شیطنت چشماش نشون می ده چیزی شده. با اشاره ی ابرو ازش می پرسم چی شده که

لبخند بزرگی روی لباش میشینه، مرصاد و بهنام رو زیر  
نظر می گیره و با اطمینان اینکه حواسشون نیست با اشاره  
چشم و ابرو به جلوی پام اشاره می کنه.

سریع به جلوی پام که بشقابی قرار داره نگاه می کنم، اما  
چیزی نمی بینم و می خوام دوباره بهش نگاه کنم که لحظه  
ی آخر چشمام به لقمه ی کوچیک گوشه ی بشقابم می  
افته که کار کسی بجز مرصاد نمی تونست باشه.

با تعجب به مرصاد و بعد به مهدیس نگاه می کنم که آرام  
می خنده و چشمکی می زنه.

#همردد114\_

#دل آن

نمی‌دونم بخندم یا تعجب کنم!

حتی ندیدم کی این کار رو دور از چشم من و بهنام انجام داده. به مهدیس نگاه می‌کنم و نمی‌تونم جلوی لبخندم رو بگیرم.

دل‌م برای این عادتش که همیشه اولین لقمه رو برای من می‌گیره می‌ره ...

به روی خودم نمی‌آرم و آروم لقمه‌ای که برام گرفته رو برمی‌دارم و می‌خورم. لحظات به بهترین شکل می‌گذره و ثانیه‌به‌ثانیه‌ی اون توی ذهنم ثبت می‌شه.

بعد صبحونه باز هم راه می‌افتیم و چند ساعت بعد با گذر از جاده و هوای برفی به کلبه جنگلی که بهنام برای یک روز رزرو و اجاره کرده می‌رسیم .

کلبه‌هایی با نمای چوب و طرح قدیمی که با فاصله‌ی نسبتاً کم و زیاد از هم قرار داشتن . همه جا سفید و پوشیده از برف بود . از همین الان می‌تونستم تصور کنم که عکس‌ها چقدر قشنگ می‌شن .

وارد کلبه می‌شیم، مرد مسئول همراهمون میاد، بخاری کلبه رو روشن می‌کنه و با توضیح یه چیزهایی به بهنام و مرصاد ما رو تنها می‌ذاره .

همراه مهدیس به اتاق می‌ریم تا آرایشی که خواهر بزرگتر و آرایشگرش قبل اومدن روی صورتش انجام داده بود رو تمدید کنه و لباس بپوشه .

جین یخی و بافت های سفید اولین ست جذابیه که با هم می پوشن. لباس های دیگه رو با هم هماهنگ می کنن و اون ها رو هم با گذاشتن توی کیف بزرگی همراه خودمون می بریم.

رفتن توی دل جنگل و عکاسی بیشتر از اونی که فکر می کردم سخت و لذت بخشه. ژست ها، اتفاقات شوخی های بهنام باعث می شه کلی بخندیم و عکس های خیلی خوبی هم بگیریم.

مرصاد خسته از شیطنت های بهنام اعتراض می کنه:

@Vip Roman

-بهنام! دو دقیقه مثل آدمیزاد وایسا دیگه نصف عکس ها رو خراب کردی!

کاری از EXCHANGE GROUP



بهنام در حالی که برف‌ها رو از بین موهاش می‌تکونه به  
مرصاد نگاه می‌کنه و می‌خنده. چهره‌ی مرصاد از سرما  
سرخ شده و من نگران اینم با لباس کمی که تنشه مریض  
بشه.

مهدیس و بهنام چند دست لباس عوض کردن و با اینکه  
چند بار به مرصاد اصرار کردم که یکی از بافت‌های گرم  
بهنام رو زیر کاپشنش بپوشه قبول نکرد.

با صدای جیغ مهدیس به سمتشون برمی‌گردم. بهنام در  
حالی که یکی از دستاش رو زیر پا و دست دیگه‌ش رو  
پشت کمر مهدیس گذاشته اون رو بلند کرده و توی  
بغلش گرفته و مهدیس با ترس دستاش رو دور گردن  
بهنام قلاب کرده.

با ذوق و هیجان جیغ می‌زنم.

-همین عالیه! تکون نخور مهدیس، بهنام سرت رو بیر  
جلوتر، مثلاً می‌خوای ببوسیش!

-نمی‌شه واقعا ببوسم؟ بابا زنه‌ها!

مهدیس با جیغ صدایش می‌زنه و با خجالت سرش رو توی  
سینه‌ی بهنام پنهون می‌کنه. بهنام لباش رو روی پیشونی  
مهدیس می‌ذاره، با چشم‌های بسته عمیق و طولانی می  
بوسه و صدای شاتر دوربین من و مرصاد هر دو توی  
سکوت جنگل برفی می‌پیچه.

#همدرد115\_

@Vip Roman

#دل آن

ناهار رو با کنسروهای تن ماهی که بهنام خریده سر می کنیم و با جشن کوچولویی که توی برف برای مهدیس می گیریم، قبل تاریک شدن هوا برای برگشت حرکت می کنیم.

بهنام مرصاد رو به آتلیه، من و مهدیس رو به خونه میرسه و خودش با وجود خستگی به اراک برمی گرده.

کنسروهایی که باقی مونده رو به مرصاد دادم و از این بابت خیالم راحت که شب شام داره و گرسنه نمی خوابه.

صبح روز بعد با عجله خودم رو به آتلیه می رسونم. کرکره آتلیه تا نیمه بالاست و همین باعث می شه نگران و

مشکوک به خیابون خلوت نگاه کنم که هنوز اثری از  
رفت و آمد زیادی نیست .

نمیدونم وارد بشم یا نه اما بالاخره طاقت نمی‌آرم و با  
نگرانی در رو باز می‌کنم و وارد می‌شم .

فضای آتلیه بخاطر روشن بودن شوفازها برعکس هوای  
بیرون متعادل و گرمه . همین که قدمی به جلو برمی‌دارم با  
شنیدن صدایی عصبی پاهام از حرکت می‌ایسته .

حاج رضا؟!

-تو چه مرگته پسر؟ هان؟ می‌خوای با آبروی من بازی  
کنی؟ سه روزه نمیای خونه که بخندی به ریش من؟ که  
همه جا بیچه پسر حاج رضا رقم باباش رو نمی‌خونه؟ چی  
می‌خوای ثابت کنی؟ دو ماهه یه چشم مامانت اشکه یه

چشمش خون! شبی نشده من پا توی اون خونه بذارم و اونجا از دست تو ماتم سرا نباشه.

صدای عصبی مرصاد به گوشم می‌رسه .

-تقصیر خودشه !

-آ باریک الله پسر! بریز بیرون ببینم دیگه چی تو چنته داری! دیگه چیا بلدی و رو نمی‌کردی ... حالا یاغی شدن های تو شده تقصیر مامانت؟

لحن مرصاد عصبی و صداش از همیشه بلندتره انگار می‌خواد جلوی لحن عصبی حاج رضا بایسته.

@Vip Roman

-من یاغی نشدم...

-راست می گی شما که یاغی نشدی، این منم که خر شدم و  
 آبروم رو گرفتم کف دستم و این خونه و اون خونه دوره  
 افتادم دنبال پسر! چرا جواب زنگ نمی دی! دیروز پا  
 شدم اومدم آتلیه نبودی، من باس از آقا یحیی بشنوفم  
 رفتی عکاسی شمال؟ آق مرصاد دیگه می خوای پیش کی ما  
 رو سنگ رو یخ کنی؟ پیش یادگار داداش خدا بیامرم که  
 آبروی مامان و آقات رو نگه نداشتی...

#همرد116\_

#دل آن

صدای مرصاد عصبی، گرفته و خشداره...

-مگه من چیکار کردم بابا؟

-دیگه مگه کاری مونده که نکرده باشی؟ گفتیم عروسی رو راه بندازیم قشرق به پا کردی گفتی نه! واس لجبازی صبح خروس خون از خونه زدی بیرون و تا بوق سگ نیومدی خونه هیچی نگفتم، گفتم یه عقد کوچیک حتی حرمت حرف آقات رو گذاشتی زیر پا و گفتی نه هیچی نگفتم، مامان بیچارهت گفت یه صیغه محرمیت که هم فاطمه راحت باشه هم خیال عیال عمو خدا بیامرزت، جنجال به پا کردی و عین دختر بچه 14 ساله با قهر اومدی آتلیه می خوابی! این یاغی شدنت دیگه توی گت من نمی ره مرصاد خان!

صدای مرصاد کمی بلندتر می شه...

-شما اگه اینقدر نگران راحت بودن فاطمه هستین پس چرا قبول کردین که بیاد خونه ی ما؟ مگه نمی دونستین

منم توی اون خونه زندگی می‌کنم؟ مگه اون موقع نمی  
دونستین که ما نامحرمیم.

نگران به خیابون خلوت نگاه می‌کنم که کسی وارد آتلیه  
نشه و صدای بلند حاج رضا از توی اتاق دوباره سکوت  
آتلیه رو می‌شکنه.

-دست خوش بابا، دست خوش... صدای کلفتت هم که  
می‌ندازی روی سرت!

-بابا اینقدر این بازی رو کش ندین. من حرفم رو زدم، من  
فاطمه رو نمی‌خوام، من اون رو دوستش ندارم، خواستگار  
دکتر مهندس داره؟ پسر داییش ناجور خاطرخواشه به  
سلامتی! ولی بابای من، آقای من، همه کس من، بزرگ  
من، من فاطمه رو دوست ندارم... به چه زبونی بگم؟

-حرفای جدید میزنی!



-حرفای من جدید نیست بابا! من از وقتی که عمو فوت کرد و گفتین مرصاد مرد خونه‌ی عموشه، از وقتی که به همه گفتین فاطمه مال مرصاده به هر زبون و بی‌زبونی که تونستم سعی کردم بگم نه اما نشنیدین. هنوز نمی‌شنوین! داد می‌زنم می‌گین صدات رو می‌بری بالا! می‌گم نمی‌خوامش نمی‌شنوین، نمی‌آم خونه می‌گید یاغی شدم! آخه بابای من چجوری بگم؟ چجوری بگم که بشنوین؟

-درد تو چیه مرصاد؟

-درد من؟ درد من همونه که بخاطرش دو ماهه به قول شما یه چشم مامان اشکه یه چشمش خون! درد من بلوره! درد من اینه که دو ماهه دارم خودم رو به در و دیوار می‌زنم و راست و حسینی می‌گم من بلور رو دوست دارم اما نمی‌شنوین. چون نمی‌خواین که بشنوین. چون مامان دوست نداره که این رو بشنوه، چون شما نمی‌خواین که من بلور رو دوست داشته باشم...

هوای آتلیه اینقدر سنگین می‌شه که نمی‌تونم نفس بکشم .  
 صدای مرصاد توی گوشم می‌پیچه...  
 مرصاد گفت ... گفت ... من رو دوست داره؟ من؟ بلور  
 رو؟

احساس می‌کنم هوا برای نفس کشیدنم کمه و از آتلیه  
 بیرون می‌رم و لحظه‌ی آخر صدای عصبی حاج رضا رو می  
 شنوم.

-این دختر وصله‌ی ما نیست مرصاد اینو بفهم!

#همدرد117\_

#دل آن

بدون اینکه بفهمم کجا می‌رم فقط از آتلیه بیرون می‌زنم .  
 حال عجیبی دارم، یعنی مرصاد هم من رو ...وای!

تا این لحظه نمی‌دونستم می‌شه چیزی باعث بشه هم فکر  
 کنی خوشبخت‌ترینی و هم....

مرصاد من رو دوست داره و خانواده‌ش...

به دیوار سیمانی کنارم تکیه می‌دم .پرتو خورشیدی که  
 سعی می‌کنه با گرماش اعلام کنه چیزی تا بهار نمونده  
 صورتم رو نوازش می‌کنه و من دلم میخواد همونجا گوشه  
 ای از کوچهی پشتی آتلیه روی زمین بشینم.

بشینم و ساعت‌ها به تکاپوی مورچه‌هایی که توی خط و مسیر مشخصی حرکت می‌کنن نگاه کنم.

به جوونه‌های گرد و سبز رنگ روی شمشادها نگاه کنم، به فرش‌های آویزون شده از نرده‌ها و دیوار خونه‌ها، به جمله‌ی «لطفا مرا بشوید» بدخظ روی شیشه‌ی خاک گرفته‌ی ماشین روبرویم، به نرده‌های زنگ زده‌ی حفاظ دور باغچه‌ی جلوی خونه‌ی کناریم به هرچیزی که حواسم رو پرت کنه از اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش.

اما نمی‌شه! انگار یکی از اون وانتهای دوره گرد با اون صدای گوش خراش بلندگو، توی مغزم می‌چرخه و تکرار می‌کنه و تکرار می‌کنه تا حتی برای ثانیه‌ای یادم نره چی شنیدم.

{این دختر وصله‌ی ما نیست مرصاد اینو بفهم!}

حق با حاج رضا بود، فهمیدن اینکه من وصله‌ی اون‌ها  
نیستم از هرکاری راحت تره. همه این موضوع رو می‌فهمن  
و درک میکنن. همه، بجز قلب احمق من...

قلبی که هنوز با یادآوری صدا و جمله‌ی مرصاد از  
خوشی و هیجان میلرزه. قلبی که با وجود همه‌ی این‌ها با  
هر بار مرور جمله‌ی مرصاد میل داره خون رو نه تنها  
توی بدن من بلکه به سراسر دنیا پمپاژ کنه.

اونقدر توی خیابون‌های اطراف آتلیه راه می‌رم و اونقدر  
خورشید مستقیم بهم می‌تابه که کم‌کم حس می‌کنم باید  
بافتی که پوشیدم رو در بیارم.

تقریبا ظهر شده و مرصاد حتی با من تماس نگرفته که  
بینه کجام و چرا به آتلیه نرفتم!

برای ناهار الویه آماده و نون می خرم و به آتلیه برمی گردم .  
در آتلیه بسته و هنوز کرکره تا نیمه بالاست.

اینبار با کلید به شیشه می زنم اما اثری از مرصاد نیست .  
کمی منتظر می مونم و بعد وارد می شم.

توی سالن کوچیک ورودی خبری نیست، به سمت اتاقها  
می رم و با چند تقه در نیمه باز اتاقی که آشپزخونه، اتاق  
استراحت و انبارمون بود رو باز می کنم و وارد می شم.

#همدرد118\_

#دل آن

@Vip Roman

مرصاد در حالی که پیراهنش توی دستشه با زیر پوش روی  
مبل خوابه. آروم نزدیک می شم.

-مرصاد؟

سعی می کنم به عضلات سرشونه، بازو و ساعد و رگ های  
دستش نگاه نکنم. صورتش سرخه و تند تند نفس می کشه.

نزدیک تر می رم و صداش می کنم. بیدار نمی شه اما با بی  
حالی خیلی کوتاه چشماش رو باز می کنه و دوباره می بنده  
و صدای سرفه های بدش توی آتلیه خلوت و ساکت  
می پیچه.

-مرصاد؟ خوبی؟

چشماش رو باز نمی‌کنه اما کمی سرش رو تگون می‌ده .  
پوستش گل انداخته، قطرات عرق رو پیشونیش نشسته و  
قسمتی از موهای خیس شده‌ش هم به پیشونیش  
چسبیده .

آروم چند قدم جلو میرم و کنارش با زانو روی زمین  
میشینم . حالش خوب نیست، لب‌هاش ترک ترک شده .  
دو دل دست جلو می‌برم تا روی پیشونیش بذارم اما لحظه  
ی آخر پشیمون می‌شم، دستم رو عقب می‌کشم و به چهره  
ش نگاه می‌کنم .

حرارت بدنش رو به خوبی می‌تونم حس کنم . داره توی تب  
می‌سوزه...

بار دیگه صداش می‌کنم.

-مرصاد؟



با صدایی گرفته و خشدار بدون اینکه چشماش رو باز  
کنه می ناله:

-هرچی می گم من فاطمه رو دوست ندارم نمی فهمن! می گم  
تو رو دوست دارم نمی فهمن. می گم تو رو می خوام انگار  
نمیشنون...

-مرصاد...

آروم چشم باز می کنه، چشماش خمار و از سرما خوردگی  
خیس و اشکیه.

-اینجا چیکار می کنی؟ اینجا سگ بود، من رو گاز گرفت!

و جایی نزدیک به پشت بازوش رو نشون می ده. بازوش  
سالمه و حتی یه خراش کوچیک هم نیست. تازه می فهمم  
اونقدر تب داره که هذیون می گه...

-سگ وحشیه، به من هم حمله کرد من زدمش. از اینجا  
برو بلور، فرار کن دوباره می آد...

-مرصاد! آروم باش، اینجا سگ نیست. تب داری  
مرصاد...

-مامان نمی خواد دوستت داشته باشم. ولی من دوستت  
دارم، بیشتر از کمیل! بخدا بیشتر از کمیل دوستت دارم  
بلور...

-باشه... باشه! همین جا باش الان می آم.

احساس می کنم اگه کمی دیگه ادامه بده گریه می گیره. تا  
حالا این روی مرصاد ضعیف و ترسیده رو ندیدم.

#همردد119\_

#دل آن

به سالن برمی‌گردم تا با حاج رضا تماس بگیرم و بهش اطلاع بدم که حال مرصاد خوب نیست.

صبح وقتی برای اولین بار شنیدم که اونطور با حاج رضا صحبت می‌کنه تعجب کردم اما فکرش رو هم نمی‌کردم که اون حالت عصبی و صدای بلندتر از همیشه بخاطر این وضعیت باشه...

گوشیم رو از کوله‌م بیرون می‌آرم و با حاج رضا تماس می‌گیرم اما تماسم بی‌پاسخ می‌مونه.

مرصاد با حال بد و ترسیده صدام می‌کنه.

-الان می‌آم مرصاد...

-بلور...

با صدای افتادن چیزی به سرعت به اتاق برمی‌گردم .  
مرصاد رو می‌بینم که با گرفتن دستگیره‌ی در و چهارچوب  
سعی داره تعادلش رو حفظ کنه و چندتا از دکورها از  
توی قفسه روی زمین افتادن . با عجله به سمتش می‌رم که  
دستم رو با شتاب می‌کشه و با حالی ترسیده سرم داد می  
زنه.

-مگه بهت نگفتم سگ اینجاست؟ چرا گوش نمی‌دی؟

با وحشت به اطراف آتلیه نگاه می‌کنه تا از نبودن سگ  
خیالاتش مطمئن بشه. مچ دستم داره از دمای بالای  
بدنش می‌سوزه. دمای بدنش اونقدر بالاست که به  
وحشت می‌افتم...

حالا می‌فهمم چرا نمی‌تونست بدون کمک دیوار راه بره،  
بخاطر شدت تب حتی تعادل نداشت که درست قدم  
برداره.

چشمای نگرانش به سمت من برمی‌گرده. نگاه خمارش که  
با مژه‌های خیسش حسابی گیرا شده به چشمام خیره می  
مونه و بعد آروم به سمت لبام می‌ره...

نگاهش رو به چشمام می‌کشونه اما چیزی باعث می‌شه  
مصرانه به لبام برگرده.

تقریبا بین اون و در چوبی اتاق گیر کردم نه می‌تونم از حصار بدنش فرار کنم نه توانی برای فرار دارم.

دستش بالا می‌افد و انگشت داغش روی لبام میشینه.  
بدنم از این لمس کوتاه آتیش می‌گیره. احساس می‌کنم من بیشتر از خودش دارم می‌سوزم و قدرت هیچ کاری ندارم.  
صدای گرفته‌ش آروم و غمگینه.

-بلور من... من نمی‌خوام گناه کنم... من نمی‌خوام از اینکه هرشب دارم خوابت رو می‌بینم گناه کنم. من دیگه چجوری باید به مامانم بفهمونم که فکر بوسیدن لبات و گناه فکر کردن بهش داره دیوونه‌م می‌کنه. چجوری بگم که بفهمه واسه اینکه شبا توی بغلم باشی و بخوابم دارم جون می‌دم؟

#همردد120\_

#دل آن

بیشتر خودم رو به در فشار می دم تا ازش فاصله بگیرم و دستای لرزونم رو روی سینهش می ذارم و به عقب هلش می دم.

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ جانم عمر مرصاد؟

-مرصاد تو...

دروغ چرا؟ ترسیده‌م، اون هم نه کم! اما مرصاد خلاف انتظارم تکون می خوره، به عقب می ره و شروع می کنه به

لرزیدن. آروم به دیوار تکیه می‌ده، سر میخوره و روی زمین  
میشینه.

-مرصاد؟

می‌لرزه و دندوناش به هم می‌خوره .

-سردمه ... سردمه بلور!

-داری میسوزی مرصاد! لرز کردی ... پاشو، پاشو بیرمت  
دکتر!

عصبی داد می‌زنه:

@Vip Roman

-نه! مگه نمیفهمی می‌گم نرو؟ بلور سگ اینجاست .



-نه مرصاد نیست .بخدا هیچ سگی نیست، تب داری،  
داری هذیون می گی!

با حالی که تا گریه فاصله ای نداره پیراهنش رو برمی دارم،  
به سمتش برمیگردم و سعی می کنم کمکش کنم تا پیراهنش  
رو بپوشه .با دستای لرزون دکمه هاش رو می بندم.

همچنان به طرز وحشتناکی سرفه می کنه و زیر لب حرف  
می.زنه .چشم های خوشرنگش از شدت تب و مریضی  
جوری خیسه که اگه کسی می دیدش بی شک فکر می کرد  
اون در حال گریه بوده.

کمکش می کنم تا کاپشنش رو بپوشه . کمی دل دل می کنم و  
در آخر با صدای برخورد دندوناش دل رو به دریا می زنم و  
دستش رو دور گردنم می ذاره تا کمکش کنم با هم از آتلیه  
بیرون بریم.

بعد از اینکه در آتلیه رو می بندم برای اولین تاکسی که بهمون نزدیک می شه دست تکون می دم و با متوقف شدنش به مرصاد کمک می کنم تا سوار ماشین بشه.

جلوی درمانگاه پیاده می شم و به سختی مرصادی که دیگه مثل قبل نمی لرزه رو به داخل می برم. بعد از پذیرش و ویزیت دکتر به داروخانه می رم و داروهای مرصاد رو می گیرم.

دوتا از آمپول ها رو همونجا بهش تزریق می کنن و دکتر تاکید می کنه که برای آمپول دیگه ای که باید شب بزنه بی مسئولیتی نکنم.

با کیسه‌ی داروها که چندتا آمپول و تعدادی قرص توش بود با هم از درمانگاه خارج می‌شیم و اینبار برای برگشت به آتلیه آژانس می‌گیرم.

بار دیگه به حاج رضا زنگ می‌زنم و اینبار هم جواب نمی‌ده. احساس می‌کنم حتی توی این زمان کم مرصاد بهتر شده.

وقتی به آتلیه می‌رسیم در رو از داخل می‌بندم تا کسی نتونه وارد بشه، مرصاد رو روی مبل های آبی کاربنی سالن مینشونم و به اتاق می‌رم.

تهویه کل آتلیه رو روشن و پنجره‌ها رو باز می‌کنم تا هوای اتاق کاملا عوض بشه.

#همرد121\_

## #دل آن

اتاقی که طی این چند روز حسابی به هم ریخته رو با عجله مرتب می‌کنم. کاناپه چرمی بزرگ اتاق به اندازه‌ای هست که مرصاد راحت ازش به عنوان تخت استفاده کنه.

بالشت‌ها رو مرتب و بعد به مرصاد کمک می‌کنم که روی کاناپه بخوابه و قبل اینکه تحت تاثیر داروها به خواب بره سعی می‌کنم بهش بفهمونم که می‌خوام برای خرید بیرون برم.

با عجله بیرون می‌رم تا براش آبمیوه بخرم. حین خرید خود حاج رضا باهام تماس می‌گیره و بعد اینکه می‌فهمه شماره

کاری از EXCHANGE GROUP

روی گوشیش مال من بوده، با عذرخواهی بابت اینکه  
گوشیش رو توی ماشین جا گذاشته بود توضیح می‌ده که  
چرا تماس‌های قبلی بی‌جواب مونده.

حال مرصاد رو براش توضیح می‌دم و اون می‌گه هرچه  
زودتر خودش رو به آتلیه می‌رسونه.

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

خسته از آهنگ و سر و صدایی که بالاخره تموم شده،  
دامن بلند لباسم رو می‌گیرم و به سمت مهدیس که در  
حال خداحافظی با آخرین مهموناست می‌رم.

-خسته نباشی!

رفتن مهمون ها رو زیر نظر می گیرم و بی طاقت کفش های  
پاشنه بلندم رو در می آرم. وقتی پاهام سردی سرامیک های  
سالن رو حس می کنه احساس می کنم چقدر درد می کنن.

مهدیس با دیدن چهره‌م حالم رو می فهمه و آروم و خسته  
تر از من لبخند می زنه.

-خیلی خسته شدی...

-فدای یه تار موت عروس خوشگله‌ی فامیل!

چشماش از شیطنت برق می زنه.

-والا امشب چشم یه مجلس به تو بود. از فردا خواستگارا  
قطار قطار...

خم می شم با خنده همراه با ناله‌ای از سر کمردرد، کفشام  
رو برمی دارم.

-کم تعریف الکی کن عروس خانوم.

-بخدا دارم راست می گم! یعنی راست می رفتی چپ می رفتی  
چشم همه ی پسردارها بهت بود. مگه توی آینه خودت  
رو ندیدی؟ چه عروسکی شدی بلور...

-نه والا من تموم حواسم به چشمای بهنام بود که داشت  
تو رو قورت می داد.

می خنده و با خستگی به شونه‌م تکیه می ده.

#همدرد122\_

#دل آن

-آخ بلور یعنی جون ندارم این کفشای لعنتی رو درارم .  
یعنی حاضرم تا اراک پیاده و پا برهنه برم ولی یک دقیقه‌ی  
دیگه این کفش‌ها رو تحمل نکنم.

برای افرادی که خداحافظی می‌کنن با دسته گل رز و  
ژپسوفیلا سفیدش دست تکون می‌ده.

بهنام رو می‌بینم که با خداحافظی از افرادی که از سالن  
خارج می‌شدن به سمتون می‌آد.



-نگاهشون کن! انگار از جنگ برگشتن، حالا خوبه فقط  
نشسته بودین ها!

مهدیس با دسته گل ضربه‌ی آرومی به سینه‌ی بهنام می‌زنه.

-دو دقیقه این کفش‌های پاشنه بلند رو بپوش و  
چهارقدم راه برو تا ببینی چی می‌کشیم.  
-دورش بگردم که عروسم خسته شده.

چپ چپ نگاهش می‌کنم که مهدیس می‌خنده. بهنام  
پیشونی مهدیس رو می‌بوسه و با لبخند به من نگاه می‌کنه.

-تو هم همچین بد نشدی! این آرایش چه معجزه‌ها که  
نمی‌کنه...

خستگی باعث نمی‌شه که جواب بهنام رو ندم.

-داداش پاشنه‌ی کفشم 15 سانته، بزنم توی سرت تا  
بصل النخاعت فرو می‌ره. به نفعته سکوت کنی...

با لبخندی که امشب از روی لباش پاک همیشه گونه‌ی  
من رو هم می‌بوسه، به مهدیس کمک می‌کنه شنلش رو  
روی لباس عروس بیوشه و غر می‌زنه..

-خوشگل شدین که هیچ، خطرناک هم شدین! بیاین بریم  
همه منتظرن همراهمون بیان عروس کشون.

چند قدم ازم دور می‌شن که غر می‌زنم.

-پس من چی؟ بیا کمکم دورین و پایه مونده! منم باید اون  
کیف بزرگه رو بیارم.

-الان می گم مرصاد بیاد کمکت.

-مرصاد؟ نرفته هنوز؟ مامان و بابا رفتن؟

-نه بابا مرصاد کجا بره؟ مثلا ساقدوشه ها، شب عروسی  
رفیقشه کجا بره؟!

پف دامن مهدیس رو جمع می کنه تا از چند پله ای که  
جایگاه عروس رو از سالن جدا می کنه پایین بیاد و ادامه می  
ده.

-مامان و نرگس خانوم هم زودتر رفتن خونه تا بساط قرآن  
و اسپند و گوسفند اینا رو آماده کنن .

-آها!

به سمت برمی‌گرده و تاکید می‌کنه.

-بلور جوّ پهلوونی نگیرت اون دورین و سه‌پایه و بند و بساط رو بزنی زیر بغلت ورداری بیاری ها! همینجا صبر کن یا خودم یا مرصاد الان می‌آیم کمکت. فقط زودتر لباس بپوش که بریم دیر شده. فیلمبردار کلی غر زده.

#همرد123\_

#دل آن

@Vip Roman

با رفتنشون شال حریر یشمی رنگم رو از روی مبل قرمز  
شزلون عروس برمی دارم و روی موهام که به سادگی  
شینون شده می دارم .

پالتوم رو به سختی روی لباسم می پوشم و چک می کنم تا  
قفسه سینه‌ی برهنه‌م کاملا پوشیده شده باشه و دامنم رو  
توی دستم میگیرم.

به سمت سه پایه می رم تا قبل اومدن مرصاد دورین رو  
بردارم و سه پایه رو جمع کنم.

فیلمبردار و عکاس جشن از آشناهای مرصاد بودن که  
قبل از راه انداختن آتلیه‌ی ما بهنام برای عروسی باهاشون  
صحبت کرده بود و بخاطر مرصاد تخفیف خیلی خوبی  
هم به بهنام داده بودن اما با این همه به اصرار من دورین  
خودمون رو هم آورده بودیم تا راحت باشیم.

-بلور؟

از جا می‌پریم و به سمتش برمی‌گردیم که با قدم‌های بلند به سمتم می‌آید. زیر لب سلام می‌کنه و بدون اینکه نگاهم کنه مشغول جمع کردن سه پایه می‌شه.

کت و شلوار مشکی رنگش که چند باری تنش دیده بودم بی اندازه بهش می‌آد. ژلیه‌ی زیر کتیش به خوبی روی شکم صافش بسته شده. لباسش فقط یه کراوات کم‌داره که می‌دونم به احترام حاج رضا که از این چیزها خوشش نمی‌آد نمی‌بنده.

موهای روشنش رو مرتب شونه کرده و پشت سرش بسته اما با این حال چند دسته‌ی مجعد از زیر کش بیرون اومدن.

دورین و سه پایه رو برمی‌داره و سرفه می‌کنه.

-بریم؟

-صبر کن من کیف لباس رو بردارم بریم .

به اتاق پرو می‌رم و از توی کمد کیف لباس‌هایی که قبل رفتن به آرایشگاه پوشیده بودیم رو برمی‌دارم و لنگان به سالن برمی‌گردم.

مرصاد به کفش‌های پاشنه بلند توی دستم نگاه می‌کنه و آروم می‌خنده. بدون حرفی سعی می‌کنه کیف رو از دستم بگیره که عقب می‌کشم.

-نه! تو دستت پره...

-بده به من حرف نزن! تا پارکینگ می‌خوای پا برهنه بیای؟  
نصف مسیر سنگ شکسته ریخته.

-یعنی من رو بکشی هم دیگه اینا رو نمی‌پوشم.

-مجبوری مگه؟

-خب همه می‌پوشن من اگه نمی‌پوشیدم بین اونا کوچولو  
بودم.

در حالی که لبخند کمرنگی روی لباش می‌شیند توی چشمام  
نگاه می‌کنه.

-کوچولو که خوبه! آدم راحت می‌زنه زیر بغلش و برمی‌داره  
می‌بره واسه خودش.

#همدرد124\_

#دل آن



می‌خندم و با هم تا جلوی در تالار می‌ریم. از توی کیف  
کتونی که موقع رفتن به آرایشگاه پوشیده بودم رو در می  
آرم و می‌پوشم اما اینقدر کمرم درد می‌کنه که نمی‌تونم بند  
کفشم رو ببندم و همین که می‌خوام به راه بیافتم مرصاد  
جلوم رو می‌گیره.

-کجا؟ بند کفشت بازه! با این دامن زمین نخوری حتما با  
بند کتونی می‌خوری زمین.  
-ولش کن حال ندارم...

بدون تغییر منتظر می‌مونه تا بند کفش رو ببندم و باعث  
می‌شه با لب و لوجه آویزون نگاهش کنم.

-مرصاد بخدا بخاطر این کفش کمرم درد می‌کنه نمی‌تونم  
خم بشم.

با نگاه چپ چپ به من نفسش رو محکم بیرون می‌ده و  
بدون حرفی دورین و وسایل رو روی زمین می‌ذاره و جلوی  
پاهام مثل خواستگاری های خارجی زانو می‌زنه. متعجب  
نگاهش می‌کنم که به زانوش اشاره می‌کنه.

-پات رو بذار اینجا بند کتونیت رو ببندم، اینجا پله ست  
با بند باز راه رفتن خطرناکه...

با عجله عقب می‌کشم.

-نه! حتی فکرشم نکن.

-بلور! بچه بازی در نیار، همه منتظرن ... بدو...  
 -نمی‌خوام خودم می‌بندم.  
 -مگه نمی‌گی کم‌ت درد می‌کنه؟  
 -آره ولی اینجوری...

صدای بوق ماشین‌ها و سر و صدا نشون می‌ده همه برای رفتن آماده شدن. نگاه منتظرش باعث می‌شه حواسم پرت بشه و وقتی به خودم می‌آم خودش خم شده و در حال بستن بند کتونیمه.

دیگه واسه عکس‌العمل نشون دادن دیره، فقط با خجالت اسمش رو صدا می‌کنم...

بعد بستن بندها با لبخند بلند می‌شه و سرزانه‌هاش رو پاک می‌کنه.

با هم به حیاط تالار می‌ریم. به سمت ماشین عروس می‌رم  
تا سوار بشم که فیلمبردار جلوم رو می‌گیره.

-شما سوار نشین.

مهدیس از توی ماشین اعتراض می‌کنه.

-آخه چرا؟ ما خودمون می‌خوایم که خواهرشوهرم باشه.

فیلمبردار به سمت مهدیس برمی‌گرده. معلومه که حسابی  
خسته شده اما با حوصله توضیح می‌ده.

-برای خودتون می‌گم، زیاد قشنگ نیست کسی توی  
ماشین عروس باشه...

#همرد125\_

#دل آن

قبل اینکه بهنام یا مهدیس دوباره اعتراضی کنن سریع  
کوتاه می آم.

-راست می گن اینطوری قشنگ نیست .من با یه ماشین  
دیگه می آم.

بهنام از ماشین پیاده می شه و به سمت من و فیلمبردار می  
آد.

-خب اینطور که نمی‌شه! باکی می‌خوای برگردی؟  
-اگه م...م...

-چی شده بهنام؟

به سمت مرصاد برمی‌گردم که خودش رو به ما می‌رسونه و  
منتظر نگاهمون می‌کنه و قبل اینکه کسی توضیح بده  
خودم پیشدستی می‌کنم.

-هیچی اینکه کسی توی ماشین عروس باشه قشنگ  
نیست. من با تو می‌آم.

بهنام نامطمئن به مرصاد نگاه می‌کنه.

-خب شاید مرصاد نمی‌تونه.

-چرا نتونم داداش؟ ماشینم خالیه منم که تنهام!

بدون اینکه فرصت اعتراضی به مهدیس و بهنام بدم همراه مرصاد سوار ماشین میشیم و چند دقیقه‌ی بعد ماییم که توی خیابون شلوغ با بوق و آهنگ پشت ماشین عروس به سمت خونه می‌ریم.

پشت چراغ قرمز به شیطنت بقیه نگاه می‌کنم، مهدیس دسته گلش رو بیرون آورده و تکونش می‌ده، بهنام می‌خنده و با ریتم بوق می‌زنه اما این بین صدای آهنگ شاد ماشین مرصاد هم نمی‌تونه سکوت بینمون رو بشکنه.

به سمتش برمی‌گردم که مچش رو حین نگاه کردن به خودم می‌گیرم. خودش رو نمی‌بازه، با لبخند ازم چشم می‌

گیره و همونطوری که هماهنگ با آهنگ انگشتاش روی فرمون ریتم گرفته به ماشین بهنام نگاه می‌کنه.

انتظار زیادیه اگه بخوام از اینکه آرایشم بهم می‌آد یا اینکه خوشگل شدم یا نه تعریف کنه اما برق نگاهش و لبخندش هرچی که می‌خوام رو نشون می‌ده.

-بهتری؟

به سمتم برمی‌گرده و سرتکون می‌ده.

-بهترم اما هنوز گاهی سرفه می‌کنم.

مدتی رو که بخاطر حال بدش توی خونه بود بجز پیام دادن ارتباطی دیگه‌ای نداشتیم. روزها خودم تنها به آتلیه



می رفتم و برای بیشتر عکاسی عید نوروز مدارس هم خودم  
تنها رفتم. کار سختی بود اما حال مرصاد جوری نبود که  
بتونه برای خیلی از اون ها همراهم بیاد.

اما به محض اینکه حالش بهتر شد دوباره له آتلیه برگشت  
و باز هم شبها رو همونجا می خوابید.

#همدرد126\_

#دل آن

عکاسی اون روز توی برف و سرما، نداشتن لباس کافی و لجبازیش برای نپوشیدن لباس بیشتر باعث شده بود خیلی بد سرما بخوره.

تبش تا چند روز ادامه داشت و سرفه هاش هم حتی دو هفته بعد از اون سرماخوردگی هنوز گهگاهی به سراغش می اومد.

به بیرون نگاه می کنم و برای مهدیس با لبخند دست تکون می دم. نمی خوام فضولی کنم اما دوست ندارم سکوت بینمون دوباره برگرده.

-مامانت چیزی نگفت؟

-در مورد؟

-خونه نرفتنت ...

سکوتش کمی طولانی می‌شه، اونقدر که فکر می‌کنم قصد نداره جواب بده اما همون لحظه به حرف می‌آد.

-باهام حرف نمی‌زنه .

-چرا؟

-قهر کرده که برگردم خونه.

نمی‌خوام بهش بگم برگرد و از سمتی هم می‌دونم برگشتش به نشونه ی تسلیمه اما مجبورم...

-خب...برگرد.

-برنمی‌گردم. تا وقتی که یاد بگیره که بجای من تصمیم نگیره پام رو توی اون خونه نمی‌ذارم.

آدم سالم خودش رو اذیت می کنه و زجر می ده؟ پس من  
چرا این کار رو می کنم؟

-چرا قبول نمیکنی که برگردی خونه؟  
-چون برای برگشت به خونه باید به چیزهایی رو قبول کنم  
که انتخاب من نیست.  
-مثل محرمیت با فاطمه؟

با تعجب نگاهم می کنه. فکرش رو نمی کرد که من دلیل  
دعواش با خانواده و به خونه نرفتنش رو بدونم. اینبار  
زخم عمیق تری روی احساس خودم می زنم.

-چرا قبول نمی کنی که با فاطمه ازدواج کنی؟  
-چون اهل خیانت نیستم.  
-چه ربطی داشت؟

نگاهم می‌کنه اما سریع رو برمی‌گردونه .عصبی شده و این  
رو از نحوه ی دنده عوض کردن، سرعت بالاش و جواب  
دادنش می‌فهمم.

-ربطش اینه که من فکر و ذکرم پیش یه نفر دیگه ست .  
نه فاطمه و نه هیچکس دیگه‌ای توی دنیا، جای اون رو  
نمی‌گیرن و وقتی من این رو می‌دونم و بخوام موافقت کنم  
یعنی باید بنای زندگیم رو بر پایه‌ی خیانت بچینم.  
-چه خیانتی؟

-خیانت به خودم، به قلبم و احساسم...

نگاهش برای چند لحظه‌ی کوتاه به سمتم برمی‌گرده.

-خیانت به کسی که عاشقشم...

#همرد127\_

#دل آن

ناشیانه ازش چشم می گیرم و با دوخت جیب پالتوم بازی می کنم.

-یعنی ... کسی رو دوست داری؟!

-آره...

قلبم محکم می کوبه. از رفتارهای عادی بعد از بیماریش فهمیده بودم از حرف هایی که زده و هذیون هایی که گفته

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی یادش نمی‌آد. حتی فردای روز بعد مسافرت و حال بدش توی آتلیه یا وقتی که به درمانگاه بردمش رو یادش نمی‌اومد.

اونقدر با انگشتم ور می‌رم که ناخن مصنوعی از دستم جدا می‌شه و روی دامن پر حجم حریر یشمی رنگم می‌افته. درحالی که سعی می‌کنم خودم رو مشغول نشون بدم سوال می‌پرسم.

-اونم می‌دونه؟

نفسش رو به سختی بیرون می‌فرسته.

-کاش بدونه ... کاش بدونه که دارم له می‌شم.

-می ... می‌خواهی من بهش بگم؟

نگاهم می‌کنه و غمگین لبخند می‌زنه.

-تا همین الان هم توی ذهنش یه آدم بی جنم ترسو هستم...

-فکر نمی‌کردم یه روزی عاشق یه آدم مزخرفی بشی که که در موردت چنین فکری کنه!

-مزخرف نیست، فقط ...خیلی قویه، خیلی !احساس می‌کنم پیشش خیلی ضعیفم .

وقتی به سمتش برمی‌گردم مثل همیشه چشم می‌دزده و به خیابون شلوغ نگاه می‌کنه، پشت ماشین بهنام به راه می‌افته و آرومتر ادامه می‌ده.

-با همه فرق داره بلور!



قلبم طاقت اینکه اینقدر واضح در مورد احساسش حرف  
بزنه رو نداره. سعی می‌کنم بحث رو عوض کنم، اونم به  
دردناکترین شکل ممکن...

-مامانت و فاطمه چی؟ می‌دونن؟

-مامانم می‌دونه، فاطمه بیچاره از همه جا بیخبره.

-خودش چی؟ موافقه؟

-نمی‌دونم! سکوتش جوریه که انگار مخالفتی هم با این  
داستان ها نداره.

#همردد128\_

#دل آن

@Vip Roman

بهنام سرعتش رو کمتر می کنه، کنار ماشین ما قرار می گیره  
و با اشاره می گه شیشه رو پایین بیارم. کاری که می خواست  
رو انجام می دم که با خنده به من و مرصاد می توپه.

-چرا عین بغض یاکریم شدین هردوتون؟ نه بوقی، نه  
آهنگی! قول می دیم هر هفته بیایم اینقدر ناراحتی نکنین.

مرصاد می خنده جواب می ده.

-حاجی داریم غصه ی شما رو می خوریم. می دونین الان برنج  
کیلویی چنده که اینجور بوق بوق راه انداختی؟

به کل کل اون دو نفر نگاه می کنم و می خندم.

توی باقی مسیر و رسیدن به خونه برای آخرین  
خدا حافظی، موضوعی که در موردش صحبت می کردیم  
رو ادامه نمی دیم.

حتی آخر شب که مهدیس و بهنام به سمت اراک حرکت  
کردن و همراه جوون های فامیل تا مسیری اون ها رو  
همراهی کردیم هم بدون اینکه اشاره ای به اون بحث نیمه  
تموم مرصاد من رو به خونه می رسونه و خودش می ره.

روزها به سرعت سپری می شن. کارهای آتلیه و باشگاه  
باعث شده بود بود بیشتر ساعات روز رو کنار هم باشیم  
و این برای منی که دیگه می دونم مرصاد هم به من علاقه  
داره لذتبخش و پر از نگرانیه.

\*/\*\*/\*/\*.

\*/\*\*/\*/\*

کاری از EXCHANGE GROUP

-دوتا كافيہ مرصاد؟

در حالی كه با دقت در حال فیلمبرداری از ماهی های قرمز توی آكواریوم هاست سر تكون می ده . ذوق زده مثل بچه ها به ماهی های توی آكواریوم خیلی بزرگ جلوی مغازه نگاه می كنم و به پسر نوجوونی كه با تور توی دستش منتظر منه تا ماهی مد نظرم رو انتخاب كنم اشاره می كنم.

-اون كوچولوئه كه سه دمه . با اون یکی كه لبه ی دمش سیاهه.

پسر ماهی هایي كه خواستم رو توی تشت كوچیکی می ذاره تا من تنگی كه می خوام رو انتخاب كنم . نگاهم به مرصاده

کاری از EXCHANGE GROUP

که از انواع سبزه‌های مختلف که توی سبد ها و ظرف های متفاوتی گذاشته شده فیلم می‌گیره.

انواع تنگ‌های شیشه‌ای رو از نظر می‌گذرونم و در آخر روی تنگی مکث می‌کنم. طرح و مدل خیلی جدیدی داره و به درد سفره‌ی هفت سینی که سعی داریم برای عکاسی توی باشگاه بچینیم می‌خوره.

تنگ شیشه‌ای رو انتخاب می‌کنم که بوسیله یه قلاب از میله‌ی متصل به صفحه‌ی سنگی آویزون شده و حالتی معلق داره.

به سمت مرصاد می‌رم و با هم سبزه‌ی پرپشت گندم توی سبده‌ی حصیری رو انتخاب می‌کنیم. خریدها رو به پسرک می‌سپاریم و برای بقیه خریدها وارد بازار می‌شیم.

مرصاد دورین دستشه و از هرچیزی که توجهش رو جلب می‌کنه زمانی کوتاه و یا گاهی طولانی فیلمبرداری می‌کنه.

#همرد129\_

#دل آن

-چیکار می‌کنی؟ چرا از صبح داری از همه چیز فیلم می‌گیری؟

-می‌خوام کلیپ درست کنم.

-کلیپ؟

-آره، به تیزر نوروزی!

-سفارش گرفتی؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و با رفتن به سمت میوه فروشی  
که سیب‌ها رو به شکل هری روی هم چیده بود جواب می  
ده:

-من سفارش بگیرم بهت نمی‌گم؟ نه بابا یه کار دلیه! یهویی  
دلم خواست درستش کنم.

-!؟! خوبه! درستش کن پست بذاریم فیس بوک!

-آره خودمم همین تصمیم رو داشتم. سیب سبز بگیریم یا  
سرخ؟

-معمولا برای هفت سین سرخ می‌ذارن اما سبز هم قشنگه.

با هم وسایلی که برای چیدن میز هفت سین مجتمع  
ورزشی آقای مرادی لازم داشتیم رو می‌خریم و زودتر از  
همیشه به باشگاه می‌ریم.

با کمک نگهبان و مرصاد در حال چیدن بودیم که نیکزاد خواهرزاده ی آقای مرادی هم به کمکمون می‌آد.

برعکس چهره‌ی جدی و مغرورش رفتار صمیمانه‌ای داشت. اما به راحتی می‌تونستم حس کنم که مرصاد اصلاً ازش خوشش نمی‌آد.

نیکزاد همونطور که گفته بودم سیب‌ها رو یکی در میون، سبز و سرخ توی گلدون استوانه‌ی شیشه‌ای چیده و بعد تنگ رو با احتیاط درست جایی که گفته بودم می‌ذاره. از میز فاصله می‌گیره و کنارم می‌ایسته

مرصاد دوشاخه‌ی ریشه‌ال ای دی که دور پایه استوانه شیشه‌ای پیچیده بودم رو به برق می‌زنه و هر سه به میزی که بعد از چند ساعت کار سه نفره بالاخره چیده شد نگاه می‌کنیم.



حتی از مدلی که توی اینترنت دیده بودم بهتر شد، بی نهایت شیک و چشم نواز. با لبخندی راضی به سمت مرصاد و نیکزاد برمی‌گردم.

-خوبه؟

-بی نظیره!

-پشت میز جا هست همونطور که آقای مرادی گفتن، همه‌ی مربی‌ها تک به تک می‌رن اونجا، عید رو تبریک می‌گن و ما ازشون فیلم می‌گیریم، یه تیزر درست میکنیم که طی این چند روز آخر سال از ال سی دی سالن پخش و توی فیس بوک آژاکس هم گذاشته میشه.

نیکزاد با تحسین به من و بعد به میز هفت سین فوق العاده‌ای که روی پارچه‌ی ساتن براق نباتی با تور قرمز

دل آن

همرد

چیده شده نگاه می کنه و سری به نشونه‌ی تایید تکون می ده.

-توی اینستاگرام هم می‌ذاریم. مثل فیس بوک مدیریتش دست خودمه.

#همرد130\_

#دل آن

تازه می‌فهمم چند شب گذشته که صفحه‌ی آژاکس عکسام رو لایک کرده بود کار اون بوده. می‌دونم مرصاد

کاری از EXCHANGE GROUP

اگه این موضوع رو بفهمه بی شک یه بهونه واسه دعوا راه انداختن پیدا می کنه.

مدتیه رفتارش موقعی که احساس می کنه کسی قصد نزدیک شدن به من رو داره عین پسر بچه ها می شه؛ بی منطق، خودخواه و دیوونه که هر کاری از دستش بر می آد. می شه کسی که اصلا شبیه مرصاد نیست.

مثل دعوا با مرد عطار که موقع خرید سنجد نگاه هیز و چندشش بیش از حد به من بود و نتیجه اش شده بود لگد زدن به گونی بزرگ گل گاو زیون و پخش شدن تموم محتویات کیسه و در آخر هم واسطه شدن مردم برای اینکه دعوا با مرد فروشنده رو تموم کنه.

با صدای نیکزاد از مرصاد چشم می‌گیرم و به سمتش برمی‌گردم. آرام چند قدم جلو می‌آدم و درست کنار مرصاد می‌ایسته.

-برای بعد عید برنامه‌ی کوه رو هماهنگ کردم. همه همین جا جمع می‌شیم و با هم می‌ریم.

رفتارش برعکس مرصاد کاملاً گرم و دوستانه ست. لبخند می‌زنه و به مرصاد نگاه می‌کنه.

-شنا بلدی استاد اعلائی؟

مرصاد بدون اینکه تغییری توی چهره‌ش ایجاد بشه کوتاه و بی‌حوصله جواب می‌ده.

-آره...

-خوشحال می شم یه روز افتخار بدین و بیاین با هم یه تنی  
به آب بزنیم.

-ممنون، علاقه‌ای به شنا ندارم.

و بدون اینکه به نیکزاد فرصت ادامه‌ی صحبت رو بده  
ازمون دور می شه و من رو مخاطب قرار می ده .

-بلور بیا !بین پروژکتور اینجا باشه خوبه؟

می دونم این حرف ها بهونه ست تا من رو هم از نیکزاد  
دور کنه .به سمت نیکزاد برمی گردم که با لبخند نگاهم می  
کنه و با اطمینان اینکه مرصاد صدامون رو نمی شنوه با  
لحن با مزه‌ای زمزمه می کنه:

-قاتیه ها!

به لحن و حالت چهره‌ش بی اراده می‌خندم. شبیه بچه‌هایی شده که از هر دری وارد می‌شه بقیه اون رو توی بازی راه نمی‌دن.

مثل خودش آروم جواب می‌دم.

-مهربونه، فقط یخش یه کمی دیر آب می‌شه...

با دیدن اخمای توی هم مرصاد سریع از نیکزاد فاصله می‌گیرم و به سمتش می‌رم. بهش کمک می‌کنم تا پروژکتور و چتر رو تنظیم کنه.

-از این پسره فاصله بگیر...

#همدرد131\_

#دل آن

-از این پسره فاصله بگیر...!

-چرا؟

-اون دفعه هم بهت گفتم حتما باید دوباره بگم؟

-مرصاد اصلا دقت کردی که چقدر باهاتش بد رفتار می

کنی؟ واقعا خیلی مودبه که به روت نمی آره و یا مثل

خودت باهات رفتار نمی کنه.

دست از کار می‌کشه، با ابروهای توی هم رفته‌ای که نتیجه‌ی بحث‌مونه به نیکزاد که مشغول صحبت با چندتا از شاگرداشه نگاه می‌کنه. مردهایی هم سن و تقریباً هم هیکل خودش...

-تو نگران نباش، مردها خودشون خوب دلیل این رفتارها رو می‌فهمن.  
-می‌خوای به منم بگی که بفهمم دلیل این رفتارهای زشت چیه کنعان؟

کمی نگاهم می‌کنه و لبخند تلخی روی لباش میشینه .

-وقتی عالم و آدم فهمیدن ولی خودت نه، دیگه چیکار باید بکنم؟

-یعنی چی؟

-هیچی...



می‌خوام بابت این رفتارها چیزی بهش بگم که با صدای آقای مرادی بیخیال می‌شم، از مرصاد فاصله می‌گیرم در حالی که سعی می‌کنم لبخند بزنم به سمتش برمی‌گردم.

-سلام!

-سلام از ماست خانوم هنرمند، چه میزی چیدین سن‌سی کاویانی! واقعا عالی شده، اصلا انتظارم چیزی تا این حد معرکه نبود.

از تعریف‌های صمیمانه و رفتار همیشه پر انرژی لبخند روی لب هام میشینه .

-امیدوارم که خوشتون اومده باشه.

-خوشم اومده باشه؟ عالیه دختر! ببینم سن‌سی میرزایی باهات تماس گرفته؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-نه چطور!

-چند دقیقه‌ی پیش با من تماس گرفت، گفت مثل اینکه آسیب تصادف خیلی شدید بوده. دوباره رفتن ام آر آی و دکترشون گفته که احتمالاً به یه عمل دیگه نیاز داره.

-ای وای! من در جریان نبودم.

با بالا زدن آستین بلوز مارکش به کانتر نگهبان لابی تکیه می‌ده.

-آره! خودش هم بهم گفت که هرچی باهات تماس گرفته جواب ندادی...

توی سالن چشم می‌چرخونم و کوله‌م رو کنار وسایلی که روی زمین ریختیم تا میز رو بچینیم می‌بینم. بی شک صداش رو توی اون موزیک پر انرژی در حال پخش نشنیده بودم.

#همرد132\_

#دل آن

-بله! گوشی توی کیفمه برای همین متوجه نشدم.  
-گفت بهت بگم اگه مشکلی نداری تا بهبودی کامل حالش  
خودت بجاش بیای.  
-من؟

-آره! من از همه شاگردها در موردت پرسیدم...

منتظر به چهره‌ش نگاه می‌کنم دوست دارم بدونم نظر  
شاگردهای سن‌سی میرزایی در موردم چیه...

چهره‌ی منتظرم انگار برآش جالبه که بازیش گرفته و توی سکوت بهم نگاه می‌کنه. خنده‌م می‌گیره و اعتراض می‌کنم:

-آقای مرادی اذیت نکنین! بگید دیگه...

طوری که انگار دقیقا منتظر تموم شدن صبر من بوده می‌خنده و چشمک می‌زنه.

-دارم فکر می‌کنم چجوری بگم که شان سن سی میرزایی حفظ بشه. بین خودمون بمونه اما... شاگردها گفتن که ترجیح می‌دن تا آخر خودت استادشون باشی. حسابی ازت راضی بودن.

نفسم رو از هیجان با خیال راحت بیرون می‌فرستم و لبخندی از سر رضایت روی لبام میشینه.

-خدا رو شکر آبروم پیش سن سی حفظ شد. فقط اینکه من نمی‌تو...

-ادامه نده سن سی کاویانی! هیچ چیزی رو برای اینکه از پیشمون بری رو قبول نمی‌کنم.

سعی می‌کنم با لبخندی که هنوز از سر رضایت روی لبامه باهاش صحبت و راضیش کنم.

-آخه آقای مرادی براتون توضیح داده بودم، من عضو تیم ملیم با فیکس شدن اعضا و با این شرایط آتلیه و تمرین هام...

-با ما به از این باش که با خلق جهانی سن سی! هر ساعتی که بخوای سالن دوجانگ برات خالی می‌کنم.

لبخند می‌زنم اما اخم‌های توی هم مرصادی که بافاصله،  
 انتهای سالن خیره به من نگاه می‌کنه باعث می‌شه لبخندم  
 رو کمی جمع کنم و با خجالت موهام رو زیر شال بفرستم.

-دوجو! دوجانگ برای تکواندوئه.

در حالی که انگار خیلی از این اشتباه ناراحت شده  
 پیشونیش رو می‌خارونه.

-ای بابا! باز من این اصطلاحات رو قاتی کردم.  
 -ولی خیلی خوب بلدین. در مورد همه‌ی رشته‌ها  
 اطلاعات دارین.

-من عاشق ورزشم. همه‌ی رشته‌ها! خودم جوونی‌ها  
 قهرمان سه‌گانه ایران بودم. نگاه به الان که پیر و فرتوت  
 شدم نکن.

در حالی که هنوز هم هیکل و اندامش از تجربه طولانی ورزش رو فرمه این حرف رو میزنه.

#همردد133\_

#دل آن

-خب، پس قبوله! فقط بهم ساعت بگو سن سی.  
-آقای مرادی!

-اصلا دیگه قبول نمی کنم. تازه بخاطر مشغله هایی که  
گفتی و بخاطر تمرین و اردوهای تیم ملی بیخیال سانس  
کاراته نونهالان شدم، با اینکه خیلی برنامه ها براش  
داشتم...

بیشتر از این مخالفت نمی‌کنم. می‌دونم که با این اوصاف برنامه خیلی سخت‌تر می‌شه اما بودن توی تیم آژاکس ممکنه خیلی موقعیت‌های خوبی رو برام بوجود بیاره. موقعیت‌هایی مثل تماس از باشگاه‌های معروف و پیشنهادها همکاری خیلی خوبی که فقط بخاطر بودن توی تیم حرفه‌ای آژاکس نصیبم شده.

بعد از چندین بار گرفتن ویدیوهای کوتاه بالاخره موفق می‌شیم اولین ویدیو رو از نیکزاد بگیریم. نیکزادی که با چهره‌ی جذابش، لبخند خاص، صورت سه تیغه‌ش و کت خوش دوخت سرمه‌ای که بجز طلایی آژاکس روی یقه‌ی کتش می‌درخشید شبیه به مدل‌های تبلیغاتی شده بود.

همراه نیکزاد و آقای مرادی به فیلم ضبط شده نگاه می‌کنیم و در آخر منتظر عکس العملشون می‌مونیم. آقای



مرادی با لبخند پر رضایتی دست روی شونه‌ی مرصاد می  
ذاره.

-عالی بود، کارت حرف نداره پسر. همه رو همینجوری  
بگیرین.

-چشم.

-پس من به همه مربی‌ها امشب توی گروه وایر خبر می  
دم که فردا آماده‌ی فیلم برداری بیان.

به من نگاه می‌کنه و بعد به مرصاد چشمک می‌زنه.

-در جریانی که! دلفریبان نباتی همه زیور می‌بندن، اینجا  
فقط دلبر شماست که با حسن خداداد می‌آد. واسه همین  
باید از قبل اطلاع داشته باشن و آماده و با میکاپ بیان.

نگاه مرصاد به سمت من برمی‌گرده. آرامشی که جای طوفان چشماش رو گرفته و لبخند محوش نشون می‌ده اون برعکس من اصلا هم گیج نیست.

مثل همیشه زیاد صبر نمی‌کنه تا بتونم توی اون سبز و عسلی خوشرنگ و براق نگاهش خودم رو ببینم و سریع نگاه می‌دزده و نگاه گذرا و مغروری به نیکزاد می‌ندازه و برای نگاه خندون آقای مرادی سری به نشونه‌ی تایید تگون می‌ده.

-باشه. پس خبر دادن با شما. فرم‌های رسمی مربی‌ها توی کمد همینجاست، درسته؟

-آره، همینجاست. خیالت راحت همه چیز آماده‌ست، سپردم که دو سه تا تاج گل لاکچری قبل فیلمبرداری اینجا باشه. احتمالا فردا من نیستم، نیکزاد بعد از من همه کاره‌ی اینجاست. هرچیزی لازم داشتین با نیکزاد هماهنگ کنین.

#همردد134\_

#دل آن

فقط سرتکون می‌دم و با عجله به بهونه‌ی شروع شدن  
کلاس به طبقه‌ی سالن تاتامی می‌رم. کل تایم کلاس  
حواسم به جمله‌ی مرصاد و آقای مرادیه.

{وقتی عالم و آدم فهمیدن ولی خودت نه، دیگه چیکار  
باید بکنم؟}

{دلفریبان نباتی همه زیور می‌بندن، اینجا فقط دلبر  
شماست که با حسن خداداد می‌آد}.

یعنی... یعنی همه می‌دونن؟! همه غیر از خودم؟ پس چرا  
مرصاد مستقیم حرفی نمی‌زنه؟ اصلا نکنه منظور آقای  
مرادی به من نبوده؟

کسی از توی مغزم فریاد می‌زنه:  
-بلور حماقت رو بذار کنار! چی رو انکار می‌کنی؟ از چی می  
ترسی؟

من؟ من از چی می‌ترسم؟  
از عاقبت این احساس! از عاقبت مرصاد بخاطر این  
علاقه، از اعظم سادات خانوم، از حاج رضا، از  
حرفاشون! از اینکه به قول حاج رضا من... وصله ی اون  
ها نیستم! از خودم، از عاقبت این عشق...

پروانه های رنگارنگ احساسم پر از شوق و عشق از پيله  
 بیرون می آن اما به میله های داغ حصار منطقم برخورد می  
 کنن، بال و پرشون می سوزه و من آشوب می شم از این  
 تقابلی که بین احساس و منطقم راه افتاده...

می ترسم...

من از همه چیز از این عشق می ترسم اما دوستش دارم ...

این چیزی غیر از دیوونگی می تونه باشه؟ چطور تموم این  
 ترس فقط با چشم ها، لبخند و یا حتی دیدن موهای موج  
 و شلختهش جای خودشون رو به یه اشتیاقی می ده که  
 حس کنم می تونم در برابر همه ی این ها بایستم؟

مرصاد ... کنعان! قرار بود من تو رو از راه به در کنم اما  
 حالا دیگه این تویی که داری من رو هم همراه خودت  
 غرق می کنی پسر نوح!

بعد کلاسم با مرصاد به خونه برمی گردیم .خستگی رو بهونه می کنم و تا رسیدن به خونه حرفی نمی زنم .مرصاد هم با این سکوت مشکلی نداره و می ذاره که ادامه پیدا کنه .

کارهای فیلمبرداری رو روز بعد همونطور که می خواستیم انجام می دیم .طی روزهای بعد تیزر رو آماده می کنیم و به آقای مرادی تحویل می دیم .

آقای مرادی اونقدر از کارمون خوشش می آد که ازمون میخواد هرچه زودتر یه تیزر و کلیپ تبلیغاتی هم برای هر رشته ای که توی مجتمع کار می شه درست کنیم و همین اونقدر سرمون رو گرم می کنه که تقریبا بیشتر روز رو پشت سیستم می گذرونیم .

-مرصاد؟

-جانِ مرصاد؟

سکوتم باعث می‌شه منتظر نگاهم کنه اما با دیدن نگاهم  
تازه متوجه حرفش می‌شه، سرش رو دوباره توی سیستم  
فرو می‌بره و سریع حرفش رو عوض کنه.

-بله؟

#همردد135\_

#دل آن

سعی می‌کنم عادی رفتار کنم. نمی‌خوام از همه چیز برای خودم داستان درست کنم.

-می‌گم بین این تیکه‌ها می‌خوای چیزی بذاری؟  
-آره، چندتا اکت از لوگوی آژاکس درست کردم بعد صحبت هر مربی یکی از اون اکتها رو می‌ذاریم و یه وقفه یکی دو ثانیه‌ای ایجاد می‌کنه.

-فهمیدم. راستی من سعی می‌کنم هر روز به پیج آتلیه توی اینستاگرام و فیسبوک سر بزنم. البته توی این چند روز اخیر بهش سر نزدم.

-ممنون! همه‌ی اینا افتاده گردن تو.

-این چه حرفیه! تا سرمون اونقدرها شلوغ نشده یه کمی کار با این نرم افزارهایی که باهاشون تیزر می‌سازی رو بهم یاد بده که بتونم کمکت کنم.

-آره حتما. می‌دونم کار باهاش رو دوست داری، زود یاد می‌گیری.



مشغول رتوش عکس های نوروزی یه خانواده می شم و با  
 اتمام کار به فیس بوک آتلیه و بعد پیج اینستاگرام سر  
 میزنم. اخمام توی هم میره و بدون چشم برداشتن از فیلم  
 جلوی چشمام صداش می کنم.

-مرصاد؟ بیا اینو بین!

-چی شده؟

-اون کلیپ نوروزی که درست کرده بودی؟!؟

-خب؟

-اون رو گذاشته بودم اینستاگرام! کلی لایک خورده که

هیچ، پخش هم شده! همه گذاشتنش...

-جدی؟

از پشت صندلش بلند می‌شه و به سمت می‌آد . گوشیم  
رو به سمتش می‌گیرم و نگاه می‌کنه .

کلیپ خیلی قشنگی درست کرده که با آهنگ « بوی  
عیدی «فوق العاده شده بود . خیلی از پیج‌های دیگه این  
کلیپ رو برای عید گذاشته بودن و نیکزاد پیج ما رو زیر  
تقریبا 10 تا از اون ها منشن کرده بود تا ببینم .

-چه استقبالی شده.

-آره ! کلی آدم هم اومدن فالومون کردن، چندتایی هم پیام  
دادن هزینه پکیج ها رو پرسیدن.

-چه خوب ! از این به بعد فعالیتمون توی اینستاگرام رو  
بیشتر می‌کنیم.

-آره باید کلی کلیپ و عکس آماده کن...کن...کن...  
@Vip.R...

با صدای بلند نارنجک دستی که کنار آتلیه می‌ندازن هین  
 بلندی می‌کشم. مرصاد با دیدن ساعت که نزدیک به پنج  
 عصر رو نشون میده با عجله به سمت سیستم می‌ره.

-اوه! پاشو بلور، الان دیگه آتیش بازی چهارشنبه سوری  
 شروع می‌شه و شهر می‌شه میدون جنگ! پاشو، بقیه‌ش  
 باشه برای بعد...

#همدرد136\_

#دل آن

@Vip Roman

برای اینکه وسط آتیش بازی چهارشنبه سوری گیر نکنیم  
با عجله از آتلیه بیرون می‌زنیم.

نگران اینم که توی این آتیش بازی و شیطنت بچه‌ها بلایی  
سر آتلیه بیاد اما هیچ کاری از دستمون بر نمی‌آد، فقط  
زیر لب آیه الکرسی می‌خونم و به سمت آتلیه فوت می‌کنم.

سوار ماشین مرصاد می‌شیم و با هزاران سلام و صلوات  
از آشوب بین چهارشنبه سوری که بیشتر به جنگ شبیه  
شده به محله خودمون برمی‌گردیم .

محله همون حال و هوای همیشگی چهارشنبه سوری رو  
داره....

جوون‌های محله مثل همیشه توی کوچه‌ی ما که بزرگ  
ترین و عریض‌ترین کوچه‌ی محله‌س هفت تا آتیش روشن  
کردن و جمعیت زیادی توی کوچه جمع شدن. صدای

بلند موزیک از ماشین سجاد که چهار درش رو باز گذاشته به لطف سیستمی که روی ماشین نصب کرده توی محله می پیچه.

بچه‌ها سرکوچه در حال ترقه بازی هستن. به رسم هر سال در حیاط خونه‌ی مهدیس اینا چهارطاق بازه و نشون می‌ده نرگس خانوم و مامان باز هم بساط قابلمه‌ی بزرگ آش چهارشنبه سوریشون به راهه...

مرصاد با احتیاط از کنار آتیش‌ها رد می‌شه و برای بابا که کنار تیر برق مشغول صحبت با آقایونه بوق می‌زنه.

همه به احترامی که به واسطه‌ی حاج رضا برای مرصاد قائلن برای سلام و احوال‌پرسی جلو می‌آن و مرصاد هم پیاده می‌شه.

احساس می‌کنم نشستیم توی ماشین مرصاد اون هم  
جلوی چشم این همه آدم کار درستی نیست، سریع پیاده  
می‌شم و سلام می‌کنم.

بابا لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده.

-سلام بابا! مامانت گفت اومدی سریع بری کمک  
دستشون!

و رو به مرصاد می‌کنه.

-مرصاد جان پسرم نوه‌های اوس جعفر سر کوچتون  
آتش روشن کردن بعید می‌دونم بتونی بری، در حیاط  
مدرسه رو باز می‌کنم ماشین رو بذار توی حیاط! اینجا  
امن نیست...

منتظر نمی‌مونم تا جواب مرصاد رو بشنوم و به خونه می  
رم. بعد از دوش سریع و کوتاهی لباس می‌پوشم تا به خونه  
ی نرگس خانوم برم.

اولین سالیه که بدون مهدیس و شیپنت‌های دو نفری  
قراره پای قابلمه بایستم. احساس می‌کنم بخشی از این  
روز سرجاش نیست...

به مهدیس که حاضر نشده بود بهنام رو تنها بذاره می‌دم  
و برای رفتن به خونه ی نرگس خانوم بیرون می‌زنم. کوچه  
شلوغ تر و سر و صداها بیشتر شده.

چندتا از پسرای نوجوون محله با صدای بلند آهنگ  
شادی که از ماشین سجاد پخش می‌شه در حال رقصیدن.

صدای انفجارهای کوچک و بزرگ از دور و نزدیک به گوش می‌رسن. با عجله به خونه‌ی نرگس خانوم می‌رم. به وسط کوچه که می‌رسم بوی خوش آتش رشته به مشام می‌رسه و بی‌اراده لبخند می‌زنم.

با تقه ای به در آبی رنگ وارد خونه می‌شم.

جمعیت زیادی مثل همیشه دور قابلمه جمع شدن. جلوتر می‌رم و وقتی نرگس خانوم من رو می‌بینه بغض می‌کنه.

فهمیدن اینکه دلتنگ مهدیسه و با دیدن من که برعکس همیشه تنها و بدون مهدیسم گریه‌ش گرفته آسونه!

#همدرد137\_

#دل آن



به سمتش می‌رم و چهارشنبه سوری رو به همه تبریک می‌گم. نرگس خانوم با بغض واضحی لبخند می‌زنه، گونه ام رو می‌بوسه و زیر گوشم با صدایی که از بغض می‌لرزه زمزمه می‌کنه:

-از این به بعد دیگه فقط دختر مامانت نیستی، مهدیس منم هستی .

-چشم! برم چای بیارم؟

-آره مادر، بگردم می‌دونم خسته‌ای ولی مهدیسم که نیست دست تنهام. من و مامانت که دستمون به آش بنده...

-چشم الان از همه پذیرایی می کنم. خیالتون راحت، شما سر وقت آش باشین.  
-فقط فرصت کردم چای رو دم بذارم، جعبه‌ی شیرینی هم توی یخچاله...

با عجله به آشپزخونه می رم. به لطف چندین سال دوستی صمیمی خانواده ها و همکاری همیشگی من و مهدیس توی مراسم‌ها جای همه ی وسایل رو می دونم.

استکان و پیشدستی ها رو توی سینی بزرگی می چینم و چای که از عطرش معلومه تازه دمه رو توی استکان ها می ریزم. شیرینی‌های مربایی رو توی دیس می چینم و به حیاط می رم.

چای رو به خانم‌هایی که روی سکو و روی موکت‌های پهن شده کف حیاط نشست بودن تعارف می کنم و از

دختر 11 ، 12 ساله‌ی همسایه کناری می‌خوام که بعد از من شیرینی رو تعارف کنه .

پذیرایی از خانوم‌ها تموم میشه و همین که می‌خوام صاف بایستم صدای بلندی من رو مخاطب قرار می‌ده.

-بلور؟ منم می‌خوام...

با خنده به سجاد نگاه می‌کنم که از توی کوچه در حال دید زدن خونه ست . مادرش با شنیدن صداش آروم به صورت خودش می‌کوبه و شرمنده به من نگاه می‌کنه.

-ببخش بلورجان! هر بار سر اینکه دیگه با اسم کوچیک صدات نکنه دعوا داریم اما این پسر حرف توی گوشش نمی‌ره . به خانومی خودت ببخش عزیزم.

می خندم و سرتکون می دم. قبل اینکه چیزی بگم مامان شروع می کنه:

-این حرفها چیه شمسی خانوم! اینا با هم بزرگ شدن، مثل خواهر برادرن. الان دیگه این چیزها عادیه، نسل اینا دیگه...

سجاد فرصت تموم شدن جمله‌ی مامان رو نمی‌ده و اینبار به شوخی جیغ می‌زنه.

-بلور می‌آری یا خودم پیام؟

همین تهدیدش کافیه تا خانوم ها با عجله توی جای خودشون جابجا بشن و شروع به مرتب کردن چادر و روسری‌ها کنن.

#همدرد138\_

#دل آن

شمسی خانوم حرصی دولا می شه و با غیظ نگاهی به  
سجاد می ندازه و عاصی از دست سجاد زمزمه می کنه.

-بیر بلورجان، بیر تا پا نشده بیاد وسط خانومها...

زیر لب و با همون حرص ادامه می ده:

-داغت رو نبینم سجاد که آبرو برام نمی ذاری.

قمر خانوم، مادرشوهر شمس خانوم در حالی که روی پله نشسته و چونهش رو به عصای چوبیش تکیه داده دستی روی موهای حنا گذاشتهش می کشه و می خنده .  
دندون تلاش برقی می زنه و سعی می کنه شمس خانوم رو آروم کنه.

-اینقدر جز زن! این توله سگ به باباش رفته . نصف دخترای این محله از دست داود آسایش نداشتن . از همین مهلقا پرس بین چند بار...  
VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

منتظر شنیدن ادامه‌ی خاطرات نمی مونم، به خونه برمی گردم و دیس رو دوباره پر می کنم و قبل اینکه سجاد دوباره جیغ بزنه به کوچه میرم.

@Vip Roman

دختر و پسرهای کوچیک توی کوچه با دیدنم عین مغول  
ها با صدای بلندی برای برداشتن شیرینی به سمتم حمله می  
کنن .

از لیوان های یکبار مصرف توی دستشون می فهمم که یکی  
از همسایه ها هم شربت پخش کرده . با شیرینی های باقی  
مونده توی دیس به سمت سجاد که به ماشینش تکیه  
داده می رم .

مطمئنم صدای بلند آهنگی که از ماشینش پخش می شه  
تا چندتا کوچه بالاتر و پایین تر هم می رسه .

سجاد عین بچه ها از هر مدل شیرینی توی ظرف یکی برمی  
داره و باعث میشه عین بچگی پر شیطنتمون بلند بخندم .

بابا و هم سن و سال هاش توی کوچه نیستن و می تونم حدس بزنم احتمالاً برای دوره‌می‌های مردونه‌ی خودشون مثل بیشتر وقت‌ها به چایخونه دوتا خیابون پایین‌تر رفتن.

صدای بلند متین، نوه‌ی نونوا محله که به همه هشدار می‌ده که به عقب برن توجهم رو جلب می‌کنه که سیم ظرفشویی آتیش زده رو با شتاب می‌چرخونه.

تکه‌های کوچیک آتیش با چرخش دست متین به شکل دایره‌ای به اطراف پرتاب می‌شن و صحنه‌ی فوق العاده‌ای رو ایجاد می‌کنه.

مرصاد رو می‌بینم که با دوربینی که لحظه‌ی آخر تصمیم گرفته بود همراه خودش بیاره در حال عکس گرفتن از صحنه‌ی ایجاد شده به دست متینه.



برای لحظه‌ی کوتاهی ایده‌ای به سرم می‌زنه که حتی با  
تصورش هیجان زده می‌شم و گونه‌هام سرخ می‌شه .

مرصاد با دیدنم لبخند می‌زنه و سرتکون می‌ده . بهش اشاره  
می‌کنم که به سمتمون بیاد و قبل رسیدنش به سجاد نگاه  
می‌کنم .

-هنوز بلدی اینجوری سیم بچرخونی؟

#همدرد139\_

#دل آن

@Vip Roman

-پس فکر کردی به این فسقل مسقلها کی یاد داده.  
-خوبه!

لبه‌ی آستینش رو می‌کشم تا همراهم بیاد و به سمت  
مرصاد می‌رم که متعجب و با اخم به من و سجادی که  
همراهم کشیده می‌شه نگاه می‌کنه.

-چی شده؟

-مرصاد همراهم بیا، سجاد تو بدو برو از متین از این سیم  
ها بگیر و سریع بیا...

مرصاد با تعجب به رفتن سجاد و بعد به من نگاهم می‌کنه  
و همراهم قدم برمی‌داره.

-چی شده؟

-یه چیزی زده به سرم...

-چی؟

-همراهم بیا بهت بگم...

همزمان با رسیدن ما به در سرایداری سجاد هم در حالی که نفس نفس می‌زنه به سمتون می‌آد.

نگرانم... کل کوچه رو از نظر می‌گذرونم و وقتی مطمئن می‌شم که حواس کسی به ما نیست با عجله وارد خونه می‌شیم و به حیاط مدرسه می‌ریم.

خودم می‌دونم اگه کسی ببینه ممکنه چه حرف‌هایی در موردمون مخصوصا در مورد من در بیان اما هیجان باعث می‌شه بجز چیزی که می‌خوام هیچ چیز دیگه‌ای برام اهمیت نداشته .

سجاد و مرصاد متعجب و منتظر به من نگاه می‌کنن تا دلیل این کارم رو بهشون توضیح بدم. هیجان زده و نگرانم.

-می‌خوام از مرصاد عکس بگیرم. خب؟ سجاد بیا اینجا...

سجاد متعجب بدون حرفی همراهم می‌آد تا اینکه مجبورش می‌کنم توی نقطه‌ای که می‌خوام بایسته و براش توضیح می‌دم:

-همینجا می‌ایستی و هروقت بهت گفتم سیم رو آتیش می‌زنی و می‌چرخونی باشه؟

آروم سر تکون می‌ده که انگشتم رو به نشونه تهدید بالا می‌آرم.

-می دونم که دهن ت قرصه اما می خوام مطمئنم کنی .  
دهنت قرصه؟

-دمت گرم دیگه !من و دهن لقی؟ مگه تا الان به کسی  
گفتم پنجر کردن توپ چهل تیکه محمدمهدی کار تو  
بود؟

#همرد140\_

#دل آن

بهش نگاه می کنم و هر دو ناگهانی و با هم می خندیم . با  
رضایت سر تکون می دم و قبل برگشتن زمزمه می کنم.

-حقش بود!

-اگه نبود که کمکت نمی کردم پنچرش کنیم.

راضی از این اطمینان به سمت مرصاد برمی گردم. وقت برای تحلیل علت اخمها توی همش ندارم. ازش می خوام چراغ های ماشینش که توی حیاط مدرسه پارک کرده رو روشن کنه.

با تعجب کاری که بهش می گم رو انجام می ده. نور تقریبا چهره ی سجاد رو که دورتر ایستاده روشن می کنه.

از مرصاد می خوام توی نقطه ای وسط فاصله ی بین سجاد و ماشین بایسته. توی نقطه ای که مشخص کردم می ایسته و سخت ترین قسمت ماجرا شروع میشه.

روبروش می ایستم و کمی این پا اون پا می کنم و همین باعث میشه موشکافانه نگاهم کنه.

-چی توی ذهنته بلور؟

نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط بشم و خیلی ناگهانی حرفم رو به زیون می آرم.

-لخت شو!

-یا اباالفضل!

با صدای سجاد می خندم اما سریع لبم رو گاز می گیرم، چشم می بندم تا بتونم بدون نگاه به چشم های عصبی و متعجب مرصاد منظورم رو توضیح بدم...

-منظورم اینه که می‌خوام برای عکس بالاتنهت لخت  
باشه...

-یعنی چی بلور؟

با نگرانی به در حیاط نگاه می‌کنم. از طرفی پیشمونم چرا با  
بابا هماهنگ نکردم و از طرفی هم حالا برای هماهنگی دیر  
شده.

-مرصاد تو رو خدا! من دارم از ترس اینکه یکی سر برسه  
سکته می‌کنم. می‌شه فقط کاری که بهت گفتم رو انجام  
بدی؟

منتظر و متعجب نگاهم می‌کنه و براش توضیح می‌دم.



دل آن

همرد

-بلوزت اینا همه رو در بیار که بالاتنت لخت باشه .  
-آخه...

سجاد بجای من حرف میزنه.

-لخت شو مرصاد محفل خودمونیه...

مرصاد عصبی و کلافه جواب می ده.

-خفه سجاد...

#همرد141\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

با خواهش نگاهش می‌کنم، قلبم از نگرانی با شدت می‌کوبه  
و چیزی تا پشیمون شدنم نمونده که توی چشمم نگاه می  
کنه و بلوز و زیر پوشش رو در می‌آره.

سعی می‌کنم بهش نگاه نکنم و فقط سریع لباساش رو از  
دستش می‌گیرم .

-موهات رو هم باز کن.

مطیعانه هرچی می‌گم رو انجام می‌ده . ژست رو درست  
همونجوری که می‌خوام اجرا می‌کنه .

سجاد منتظر اشاره منه که از توی دورین همه چیز رو  
چک میکنم و با اشاره ازش میخوام شروع کنه.

عکس ها حتی از چیزی که توی ذهنم بود هم بهتر می شه.

با عجله سویشرتش رو به دستش می دم و ژستی که می  
خوام رو براش با جزئیات توضیح می دم.

سویشرتت رو تک بپوش، زپیش باز باشه، سرعت شاتر  
بالاست، ژست رو عوض کن مرصاد یه بار دست توی  
موهات یه بار لبه ی یقه ی سویشرت یه...

می دونم، می دونم! تو برو بگیر تا با این ایده ت شر به پا  
نکردی .. بدو...

دوباره به سمت ماشین می‌رم و بین چراغ‌ها می‌ایستم،  
سجاد با اشاره‌ی من سیم‌های دیگه‌ای رو آتیش می‌زنه و  
می‌چرخونه.

من عکس می‌گیرم و مرصاد مثل مدل‌های حرفه‌ای ژست  
عوض می‌کنه.

عکس‌ها حتی بدون ادیت اونقدر خوب شده که دلم می  
خواد از هیجان جیغ بزنم.

-تموم...

مرصاد منتظر نمی‌مونه خیلی سریع به سمت من می‌آد،  
لباساش رو از روی کاپوت ماشین برمی‌داره و با عجله می  
پوشه، چراغ ماشین رو خاموش می‌کنه و هرکدوممون  
جوری که هیچکس متوجه نشه به کوچه برمی‌گردیم.

نفس راحتی می کشم و سجاد می خنده.

-باید چندتا از این عکسای خفن هم از من بگیرین. یادتون نره، این باشه طلب من!

می خوام چیزی بگم که باقی پسرهای محله سر می رسن. با ریختن نفت و گازوئیل و چوبهای جدید آتیشهایی که دیگه چیزی به خاموشی اون ها نمونده بود رو شعله ور می کنن.

با دیدن آتیشهایی که زیبونه میکشن و صدای شادشون که از سجاد می خوان صدای موزیک رو بیشتر کنه، هیجان هر ساله‌ی چهارشنبه سوری رو با همخوانی پر هیجان همراه آهنگی که از ماشین سجاد پخش می شه به محله برمی گردونن:

غروب گذشت و شب رسید به نیمه / تب تو می  
 خواد گل سرخ همیشه  
 بگو بخوابن همه اهل دنیا / هنوز یه نیمه  
 مونده از شب ما...

#همرد142\_

#دل آن

بچه‌ها با سر و صدا کوچه رو شلوغ می‌کنن، با نارنجک  
 های دستی که متین و چندتا از نوجوون ها به دیوار می  
 کوبن صدای آژیر بلند ماشین‌ها هم به صدای آهنگ  
 اضافه می‌شه.

خانوم‌ها دونه دونه با قابله‌های پر از آش از خونه‌ی  
نرگس خانوم بیرون می‌آن.

آروم به سمت خونه می‌رم که مرصاد جلوم رو می‌گیره.

-کجا میری؟

-آش آماده شده، مهدیس نیست نرگس خانوم و مامان  
دست تنهان. باید برم آش رو توی کاسه‌ها بریزم بیارم  
پخش کنم.

کمی این پا و اون پا می‌کنه و بالاخره به حرف می‌آد.

-می‌خوای پیام کمکت؟

-تو؟

-آره!

-نمی‌دونم! بذار از مامان اینا پرسم.

با هم به سمت خونه می‌ریم. در حیاط رو می‌زنم و وارد می‌شم. همه ی خانوم ها طبق معمول همیشه بعد گرفتن سهمشون رفتن و مامان و نرگس خانوم رو تنها گذاشتن.

مامان در حالی که که ظرف نعنای داغ، سیر داغ و پیاز داغ رو روی پله می‌ذاره با صدای پا به سمتم برمی‌گرده.

-آخ! اومدی بلور؟ می‌آی واسه بچه‌ها آش بریزی؟ بوش توی محله پیچیده، پسرن نفسشون می‌کشه خدا ازمون نمی‌گذره...

چادر دور کمرش که چیزی نمونده روی زمین بیافته رو باز می‌کنه و با غصه ادامه می‌ده.



-بچه مهدیس امسال که نبود کلی از کارها لنگ موند .تو هم که یهو عین بچگیات غیبت زد معلوم نبود کجا رفتی !

نرگس خانوم با ملاقه بزرگ توی قابلمه‌ای که کنارش آش می‌ریزه و حرف مامان رو ادامه می‌ده:

-سکینه خانوم اینا هم که امسال رفتن اهواز تا اولین سال تحویل رو پیش کمیل باشن، اونم که نبود دست تنهاتر شدیم.

مامان قابلمه رو از دست نرگس خانوم می‌گیره، روی پله می‌ذاره و آروم و حرصی جواب می‌ده.

-مگه روش می‌شد با اون گندی که شازده پسر مثلا عاشق پیشه‌ش زد بازم بیاد و توی چشمای من نگاه کنه؟

نمی‌خوام ادامه بده و مرصاد حرفاش رو بشنوه برای همین  
سریع حرفش رو قطع می‌کنم.

-مامان؟ آقا مرصاد اوامده کمک!

#همرد143\_

#دل آن exchange group

هردو با عجله روسریشون رو درست می‌کنن و مامان حین  
باز کردن چادر از دور کمرش با تعجب نگاهم می‌کنه.

-آقا مرصاد؟

-آره !

و قبل اینکه مامان چیزی بگه به مرصاد که کنار زنگ  
ایستاده و با لبخند نگاهم می کنه اشاره می زنم.

-بیا...  
VIP exchange group

مامان با عجله چادر رو روی سرش می کشه و مرصاد یا  
الله گویان وارد حیاط می شه.

-یا الله! سلام ملیحه خانوم. سلام نرگس خانوم.  
@Vip Roman

مامان و نرگس خانوم با آغوش باز از پسر محبوب محله  
پذیرایی می کنن.

-سلام پسر! خوش اومدی آقا مرصاد. بفرما... بفرمایید  
بریم داخل یه چای و شیرینی براتون بیارم. بلور برو زیر  
سماور رو زیاد کن.

مرصاد لبخند می‌زنه و کنار می‌ایسته.

-ممنون، نمک پروردهم نرگس خانوم. برای پذیرایی  
نیومدم، دیدم بلور...

سریع حرفش رو تکمیل می‌کنه.

-بلور خانوم دست تنهان، بهنام و مهدیس خانوم هم که  
به سلامتی سر خونه زندگی خودشونن. گفتم پیام تا پای  
قولی که به بهنام دادم بمونم دیگه. قول دادم توی نبودش  
جاش رو پر کنم. الانم در خدمتم...

مامان با اشاره‌ی نرگس خانوم به سمت مرصاد می‌آد تا به سمت خونه راهنمایش کنه.

-این چه حرفیه پسر؟ بفرمایید تو رو خدا... بلور مادر برو زیر سماور رو زیاد کن.

مرصاد با همون لبخند همیشه جذابش مقاومت می‌کنه.

-بخدا تعارف ندارم ملیحه خانوم! فقط او مدم کمک بلور خانوم که آش‌ها رو بکشیم و بپریم توی محله پخش کنیم.

در حالی که هردو با لحن قاطع و محترمانه‌ی مرصاد دست از تعارف کشیدن به هم نگاه می‌کنن. همه ساکت و بدون حرکتی ایستادن، با خنده به سمت دستشویی گوشه‌ی حیاط اشاره می‌کنم.

-آقا مرصاد دستشویی اونجاست .برید دستاتون رو  
بشورین تا من بهتون بگم چیکار کنین.

#همرد144\_

#دل آن

مرصاد با لبخند سر تگون می ده، به سمت دستشویی می ره  
و به محض بستن در دستشویی نرگس خانوم به شوخی  
دستگیره ی توی دستش رو به سمت پرت می کنه که با  
خنده جا خالی می دم و اون پچ پچ کنان مواخذه می کنه .

-بلور !!! این همه آدم، چرا به مرصاد گفتی بیاد کمک؟  
می دونی اعظم سادات خانوم بفهمه چه حرفها پشتمون  
در می آد؟

مامان با خنده به من چشم غره می ره و مثل نرگس خانوم  
پچ پچ می کنه.

-این بچه لای پر قو بزرگ شده. فردا می گن مرصاد از  
احترام یه تعارف زد نرگس و ملیحه هم گرفتنش به کارگری!  
-وا مامان! این حرفها چیه؟! بچه که نیست، 30  
سالشه !!!

-هیس! می شنوه آبرومون می ره. بلور الان همه آش رو می  
ذارن خونه و برمی گردن، ببینن مرصاد داره کمک می کنه  
حرف در می آرن. بیا و یه جوری راضیش کن بی...

با باز شدن در دستشویی حرفش رو ادامه نمی‌ده. مرصاد  
 آستین بلوزش رو بالا زده و از خیزی دستاش معلومه که  
 دستش رو تا ساعد شسته. به سمت ما می‌آد و نگاهمون  
 می‌کنه .

-خب من چیکار کنم؟

قبل اینکه من حرفی بزنم نرگس خانوم دست پیش رو می  
 گیره.

-حالا که لطف کردی تا اینجا اومدی بذار یه زحمتی بهت  
 بدم پسرم...

با عجله به سمت سکو میره، در قابلمه‌ی مشکی رو برمی  
 داره و با عجله از سیرداغ، کشک و ... مقدار زیادی روی



آش می ریزه، به سختی قابلمه رو بلند می کنه به دست  
مرصاد می ده.

-این مال خونه شماست، خیلی سنگینه منتظر بودیم یکی  
از آقایون بیاد تا براتون بیاره حالا که خودت اینجایی  
لطف میکنی اینو پیری؟

و مامان بیشتر توضیح می ده:

-آخه اعظم سادات خانوم اینطور که خودش گفته مثل  
اینکه بخاطر خونه تکونی کمردرد گرفته نتونسته بیاد.

مرصاد متعجب نگاه می کنه.

-مامان من؟!!

مامان تایید می‌کنه:

-آره وقتی دیدم نیومده سر دیگ آش زنگ زدم بهش،  
خودش گفت...

نگاه مرصاد متعجبه ولی بجای حرف توی چشماش تشکر  
می‌کنه و با قابلمه از خونه بیرون می‌ره .

به محض رفتنش مامان و نرگس خانوم با عجله مشغول  
پر کردن کاسه های یکبار مصرف آش می‌شن و از من می  
خوان که مثل خودشون با عجله تا قبل رسیدن مرصاد با  
پیاز داغ و بقیه مخلفات کاسه‌های آش رو تزین کنم.

کم کم بقیه همسایه‌ها هم برمی‌گردن و با کمک به من  
باعث می‌شن خیلی زود کار تموم بشه.

مجمع بزرگ با کاسه‌های پر از آش داغ اونقدر سنگین  
شده که می‌ترسم بلندش کنم و ناچار منتظر اومدن  
مرصاد می‌مونم که زیادی دیر کرده!

#همرد145\_

#دل آن

دیر کردن و یادآوری نگاه آخرش باعث می‌شه آروم به  
کوچه برم و باهاش تماس بگیرم. بیشتر از همیشه طول می  
کشه تماس رو وصل کنه ما همین که وصل می‌شه  
فرصت صحبت بهم نمیده.

-بلور من باهات تماس می گیرم.

جا می خورد ولی با خیال اینکه احتمالاً دستش بنده می  
خوام قطع کنم اما صدای عصبی و بلند مرصاد مانع می  
شه.

-این مسخره بازی ها چیه مامان؟ واسه ی چی برکت خدا  
رو خالی کردی توی باغچه؟

صدای داد و فریاد اعظم سادات خانوم باعث می شه با  
بدنی سرد بی توجه به خاکی شدن لباسم به دیوار آجری  
پشتم تکیه بدم.

@Vip Roman

-چون معلوم نیست باز چی ریخته توش! با همین‌ها چیز خورت کردن که بخاطر اون عفریته اینجوری توی روی من می‌ایستی!

صدای شکستن چیزی به گوشم می‌رسه و بعد فریاد  
مرصاد:

-مامان یه کاری نکن شب عیدی دوباره بذارم برم و عید رو به همه زهر کنم! به ولای علی اگه یه بار دیگه ببینم در مورد بلور این مزخرفات رو...

تماس رو قطع می‌کنم. دلم نمی‌خواست بیشتر از این بشنوم.

دلم نمی‌خواد بیشتر از این بدونم...  
دلم می‌خواد به سمت پسرای در حال ترقه بازی برم،  
نزدیک و نزدیک تر...

اونقدر نزدیک که صدای انفجارها باعث بشن تا تکرار  
حرفهای اعظم سادات خانوم توی سرم رو نشنوم...

به راه می‌افتم و به سمت خونه می‌رم که محمدمهدی و  
سجاد جلوم رو می‌گیرن. عین نوجوونی مجبورم می‌کنن از  
روی آتیش پریم و همراهیشون کنم.

پریدن از روی آتیش فقط برای اینه که دست از سرم  
بردارن..

می‌پریم و صدای اعظم سادات خانوم توی سرم می‌پیچه  
می‌پریم و مرصاد توی سرم فریاد می‌زنه  
می‌پریم و پروانه‌های قلبم یکی یکی می‌سوزون.

زردی من از تو، سرخی تو از من...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و چهار هجری  
شمسی...

صدای موسیقی شاد نوروزی از تلوزیون پخش می‌شه.

روی آیهی قرآن دست می‌کشم و اشکی که از چشمام روی  
آیه ریخته رو پاک می‌کنم .

-إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ...  
@Vip Roman

#همدرد146\_

کاری از EXCHANGE GROUP

## #دل آن

قرآن رو می‌بندم، با لبخند مامان و بابایی که به وضوح از نبود بهنام بی‌قرارن رو در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم.

بعد از گرفتن عیدیم از بابا، با بهنام تماس تصویری می‌گیرم که در کنار مهدیس و سفره هفت سین کوچیک اولین عید توی خونهای خودشون رو جشن گرفتن و خبر می‌ده که بعد خوردن ناهار به سمت ما حرکت می‌کنن.

مامان شیرینی رو به سمتم می‌آره که گوشیم می‌لرزه .  
شیرینی نخودچی کوچولو رو از توی سینی برمی‌دارم و به گوشیم نگاه می‌کنم . اسم « پسر نوح » برعکس غم توی دلم، لبخند به لبم می‌آره.



پیامش رو باز می‌کنم اما برخلاف انتظارم پیام تبریک عید نیست .

«بزن شبکه دو، سریع»...

با تعجب و عجله کنترل رو از روی میز برمیدارم و کانال رو عوض می‌کنم . اولش متعجب نگاه می‌کنم و بعد از هیجان جیغ می‌زنم.

مامان با نگرانی به سمتم می‌آد و در حالی که دستش روی قلبشه نگاهم می‌کنه.

-بلور! سخته کردم... چته؟

با هیجان به تلوزیون اشاره می‌کنم .

-این... این تیزر نوروزی رو مرصاد ساخته، توی مسابقه عیدانه برنده شده.

مامان چپ‌چپ نگاه و گره روسری عیدش رو مرتب میکنه و به بابا تشر می‌زنه.

-دست بجنبون یحیی! خواهرت گفت زودتر بیاین که با هم بریم سر مزار. بلور یادت نره ماهی‌ها رو سرخ کنی.

-چشم

-شعله روغن رو کم کن بذار قشنگ سرخ بشه.

-باشه مامان مگه اولین بارمه؟! شما برین خودم حواسم به همه چیز هست.

@Vip Roman

مامان دوباره به سمتم برمی‌گرده، می‌دونم چی می‌خواد بگه  
و وقتی دهن باز مگیکنه می‌فهمم که حدسم درست بوده.

-بلور پاشو بیا! بخدا حوصله‌ی تیکه انداختن های عمهت  
رو ندارم.

-نمی‌آم مامان! بذار هرچی می‌خوان بگن.

اصرار مامان راه به جایی نمی‌بره و همراه بابا از خونه بیرون  
می‌رن.

با رفتن اونا میز هفت سین که کمی به هم ریخته رو مرتب  
می‌کنم و با برداشتن مشتی آجیل روبروی تلوزیون روی  
کاناپه دراز می‌کشم...

@Vip Roman

#همرد147\_

#دل آن

آجیل رو روی شکمم می ریزم و دونه دونه توی دهنم می ذارم.  
حوصله‌ی هیچ چیز و هیچکسی رو ندارم، این چند روز  
رو فقط دور از چشم مامان و بابا روی عکس مرصاد کار  
کردم.

عکسی که توی حیاط و با ترس و لرز ازش گرفتم فوق  
العاده شده، حتی باورش برای خودمم هم سخته که این  
عکس رو من گرفته باشم.

چرخش آتشی که سجاد در حالی که پشت مرصاد پنهون شده و نور ماشین روی بدن مرصاد معرکه شده بود .

با لرزش گوشی به خودم می آم . پیامی دوباره از پسر نوح!

-دیدی؟

تازه یادم می آد که جوابش رو ندادم . تخمه کدو رو با پوست توی دهنم می ذارم و نمک روی پوستش رو میمکم .

-آره ! ترکونده، همه جا هست . خیلی خوشحالم...

-منم ! راستی عیدت مبارک .

-عید تو هم مبارک . امیدوارم یکی از بهترین سالهای زندگیت باشه .

-با وجود تو توی زندگیم مطمئنم که همینطور می شه...

با خوندن پیامش آب دهنم توی گلوم می‌پره .سرفه می‌کنم  
و توی جام میشینم، بعد از چندتا سرفه بالاخره حالم بهتر  
می‌شه .

آجیل‌هایی که از روی شکم به زمین ریختن رو جمع می  
کنم و توی پیشدستی می‌ریزم .چند دقیقه‌ای فکر می‌کنم  
اما چیزی برای جواب پیدا نمی‌کنم.

قلبم می‌لرزه ... پروانه‌های توی قلبم با ذوق از توی پيله  
بیرون میان اما از یا قفس ساختن از ترسی که توی وجودم  
رخته کرده فرصتی بهشون نمی‌دم و تموم تلاشم رو می‌کنم  
تا بحث رو عوض کنم.

-دستت چطوره؟ هنوز درد داری؟

-بهترم، دردش کم شده...

-مواظب باش .تا یاد بگیری اینقدر سر به هوا راه نری...  
-من سر به هوا نیستم، گفتم که گربه رفت زیر پام...

فقط چندتا ایموجی خنده می فرستم و حتی به روش نمی  
آرم که خوب می دونم دلیل زخم و ورم دستش اصلا هم  
افتادن از پله های زیر زمین نیست.

به روش نمی آرم صدای داد و فریادش و چیزهایی که با  
عصبانیت شکسته رو شنیدم و می دونم وسط همون گرد  
و خاکی که به پا کرده دستش آسیب دیده.

به روش نمی آرم که می دونم اون شب بعد بردن آش چه  
اتفاقی افتاده....

@Vip Roman

#همرد148\_

#دل آن

اما این بین خودم رو گول نمی‌زنم...  
خوب می‌دونم مرصاد اهل این شلوغ کاری‌ها و بزن و  
بشکن‌ها نیست.  
می‌دونم این‌ها روی جدیدی از مرصاده که بخاطر من داره  
نشون می‌ده.

می‌دونم چقدر تحت فشار و عذابه...  
اما نمی‌دونم که اینطور سکوت کردن و دست روی دست  
گذاشتن من درسته؟



و یا اصلا... این عشق و احساسی که داره مرصاد رو واقعا  
به پسر نوح تبدیل می کنه درسته؟

می ترسم!

از این احساس! از عاقبت این عشق...

از کنعانی که داره بخاطر من همه چیزش رو گم می کنه!  
من می ترسم...

تعطیلات عید خسته کننده تر از اونی که بشه فکر کرد می  
گذره. تنها چیزی که باعث میشد توی این روزها دیوونه  
نشم حضور مهدیس و بهنام بود که اون ها هم بعد از  
چند روز دوباره به اراک برگشتن.

از تیزر نوروزی مرصاد به طرز عجیبی استقبال شده و حتی توی شبکه های ماهواره ای هم با همون لوگوی آتلیه خودمون ازش استفاده کردن.

سخت گذشتن این تعطیلات و نداشتن بهونه برای دیدن مرصاد با خبر اولین برنامه ی کوهنوری باشگاه شسته شد.

با ذوق و هیجان کوله م رو برای هزارمین بار چک و لقمه ی نون پنیر و فلاسک کوچیک چای شیرین رو توی کوله جابجا کردم.

دلم برای مرصاد تنگ شده. بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم. قلبم با هیجان می کوبه، مثل دختر بچه های نوجوون که دور از چشم همه و با ترس برای اولین بار عاشق کسی شده.

با پیام» پسر نوح «کوله‌م رو برمی‌دارم، هیجان زده کفش  
های مناسبی برای کوهنوردی می‌پوشم و از خونه بیرون می  
زنم. مرصاد جلوی در خونه توی ماشین منتظرمه. با  
عجله و هیجان زده سوار می‌شم.

-سلام، خوبی؟

-سلام! قبلا رو نمی‌دونم ولی الان که تو رو دیدم بهتر از  
این نمی‌شم.

لبخند روی لبام می‌ماسه! قبلا هم اینقدر بی‌پروا و راحت  
حرف می‌زد یا من خیلی بی‌جنبه شدم؟

خودم رو مشغول جابجا کردن کوله نشون می‌دم و چیزی  
نمی‌گم. آهنگ شادی که با صدای کم توی ماشین پخش  
می‌شه سکوت ماشین رو می‌شکنه.

بالاخره به سمتش برمی‌گردم، در حالی که مشغول پیام  
دادنه رانندگی می‌کنه و مدام نگاهش از صفحه ی گوشی به  
مسیر برمی‌گرده.

به نیم رخش نگاه می‌کنم، دیگه موهای بلند و مجعد  
روشنش به راحتی پشت سر بسته می‌شه .

ته‌ریش مرتب روی صورتش در حالی که با اخم‌های توی  
هم حواسش به پیام دادن و رانندگی ازش یه چهره‌ی جدی  
به نمایش می‌ذاره.

چهره ای که معمولا همه اینطور می‌دیدنش، مرد جدی و  
کم حرف از یه خانواده‌ی مذهبی و معتمد محل.

پسری سرسنگین و با شخصیت، علم‌کش هیئت که کمتر  
کسی اون پسرک شیطون، پر انرژی و مهربون درونش رو  
دیده.

#همدرد147\_

#دل آن

ست هودی و شلوار ارتشی که پوشیده حسابی با رنگ  
چشماش که امروز بیشتر به سبز متمایله همخونی داره و  
وقتی بی هوا به سمت برمی گرده مچم رو موقع دید زدنش  
می گیره.

-خب بلور خانوم! چه خبرا؟ تعطیلات چطور بود؟  
-نفرت انگیز...

لبخند روی لباش پاک می‌شه و نگاهش به سمت خیابون  
برمی‌گرده.

-برای منم همینطور، اگه یه روز دیگه توی خونه می‌موندم  
دیوونه می‌شدم.

-خب چرا نمی‌رفتی بیرون؟

-چند باری رفتم آتلیه سر زدم. اما خب بالاخره که چی؟  
بازم برگشتم خونه و همون همون آش و همون کاسه.

می‌خندم و به چهره‌ی آشفته‌ش نگاه می‌کنم. می‌تونم  
کلافگیش رو حس کنم.

-جالبیش می‌دونی کجاست؟ امروز تازه روز هفتم عیده!  
-اصلا دیگه تحمل توی خونه نشستن رو ندارم. آقای  
مرادی هم که تعطیلات رو انتخاب کرده واسه تغییر

دکور، وگرنه از بعد 5 ام عید باشگاه باز می شد. تمرینات  
چطور پیش میره؟

دست جلو می برم تا با دستکاری موج رادیو رو که دیگه  
بجای موزیک شاد گوینده در حال حرف زدن عوض کنم.

-خوبه ...

-بلور؟

صدای گوش خراشی تا پیدا کردن موج و ایستگاه دیگه ی  
رادیو توی ماشین می پیچه و بدون اینکه نگاهش کنم  
جواب می دم.

-هوم؟

-بینمت!

نمی‌خوام بفهمه که چیزی شده و سعی می‌کنم برای نگاه  
نکردن بهش بهونه بیارم دکمه رو می‌چرخونم.

-بگو، دارم موج رادیو...

احساس میکنم سرعتش کم شده، ماشین رو به گوشه  
خیابون مییره و با توقف کامل ماشین به سمتم برمی‌گرده.

-توی چشمام نگاه کن بلور!

-چرا نگاه داشتی؟

-چون می‌خوام ببینم داری چی رو ازم پنهون می‌کنی؟!

-من؟

-آره! دقیقا خود تو...

-هیچی!



#همدرد148\_

#دل آن

کامل به سمتم برمی‌گرده، منتظر نگاهم می‌کنه تا خودم  
اعتراف کنم.

نگاه خیرهش باعث میشه برعکس همیشه اینبار من چشم  
بدزدم.

با بند کوله‌م بازی می‌کنم، تموم تلاشم رو کرده بودم تا  
اون بویی از حالم نبره اما مثل اینکه تلاشم بی‌فایده بوده...

از سنگینی نگاهش می فهمم که هنوز منتظره تا من توضیحی بدم. توضیح بدم که چرا دارم به چیزی تظاهر می کنم.

آخرین تلاشم رو می کنم تا شاید باور کنه و کارم به اعتراف بچگونه نکشه.

-چیزی نیست مرصادا!

-بلور من تو رو می شناسمت، حتی بیشتر از خودت!  
اونقدر که می دونم وقتی چشم می دزدی یعنی میخوای فرار کنی، می شناسمت و می دونم وقتی هی موهات رو پشت گوشت میذاری یعنی داری یه چیزی پنهون می کنی. می دونم وقتی اینطور با چیزی بازی میکنی تا الکی خودت رو سرگرم نشون بدی یعنی داری الکی تظاهر می کنی که خوبی ولی چیزی حسابی به همت ریخته!

نگاه کردن به چشماش اصلا دست خودم نیست، انگار دوست دارم نگاهشون تا بفهمم اون چطور به من نگاه می کنه که همه چیز رو می دونه؟ چیزهایی که حتی تا بحال من از خودم نمی دونستم...

-من منتظرم ها...

-دیر شد مرصاد! حرکت کن.

قبل اینکه چیزی بگه توضیح می دم.

-توی راه برات میگم. قول...

با اطمینان ماشین رو روشن می کنه و راه میفته. سعی می کنم کمی افکارم رو مرتب کنم اما سخته، مثل مرتب کردن خونه ای که یه بچه ی شیطان از روی لجبازی همه چیز رو به هم ریخته. سخته اما آرام شروع می کنم...

-روز قبل اینکه برید اردبیل مامان و نرگس خانوم رفته  
بودن خونتون تا احوال مامانت رو بخاطر کمردردش  
پرسه، مامانت گفته که ...نشون خریدین و دارین می رین  
اردبیل تا برای فاطمه نشون بیرین و نامزد کنین...

سکوت می کنم، یعنی احساس می کنم توانی برای ادامه  
دادن ندارم اما نمیخوام ضعف نشون بدم. به بند کوله  
چنگ می زنم و با سوالم تکیه ای از قلب خودم رو می گنم...

-شما نامزد کردین؟

نفس عمیقی می کشه. کشیدگی زمان آگه تا این لحظه برای  
من یه تئوری یا فرضیه بود از این به بعد یه نظریه ی اثبات  
شده ست. چون خودم می بینم که اون چند ثانیه، دقیقه  
ها طول می کشه تا مرصاد به حرف بیاد.

#همدرد149\_

#دل آن

چون خودم می بینم که اون چند ثانیه، دقیقه ها طول می کشه تا مرصاد به حرف بیاد.

-نه! یعنی... من همراهشون نرفتم.

-نرفتی؟ آخه...

-آخه نداره! وقتی دلم اینجا بود خودم کجا می رفتم؟

دلش اینجا بود؟ پیش من؟

دل اون پیش من بود و دل من پیش اون اما دنیا دنیا  
مشکل وجود داشت تا خیالم از داشتن قلبش راحت نباشه.  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها...

شاید یه روزی دونستن اینکه این عشقی که بهش دارم یه  
طرفه نیست یکی از بهترین خبرهای زندگیم بود، الان هم  
هست اما درد و ترس نداشتنش نمی‌ذاره اونطور که باید  
از احساسش به خودم لذت ببرم.

من دوستش دارم، شاید خیلی بیشتر از احساسی که اون  
بهم داره...

مرصاد باعث شد من دوست داشتن خودم رو یاد بگیرم .  
اون دوست داشتن رو بهم یاد داد و من یاد گرفتم اون رو  
بیشتر از خودم دوست داشته باشم .اونقدر که حالا نمی  
دونم به خودم فکر کنم یا به اون...

نمی‌دونم از اینکه اون هم من رو دوست داره روی ابرها  
باشم، یا از اینکه بخاطر من اینقدر تحت فشاره غصه  
بخورم.

نمی‌دونم از اینکه بخاطر من جلوی خواسته‌ی خانواده‌ش  
ایستاده ذوق کنم یا از اینکه قراره چه جدالی در آینده با  
خانواده‌ش داشته باشه نگران باشم.

ترجیح می‌دم توی موقعیت بهتری به این‌ها فکر کنم. به  
روی خودم نمی‌آرم چی شنیدم، به روی خودم نمی‌آرم  
تموم احساسش رو می‌دونم... تظاهر می‌کنم که هیچی نمی  
دونم...

-فاطمه چی؟ اون هم موافقه؟

بی حوصله دنده عوض می کنه و در حالی که معلومه اصلا دوست نداره در این مورد حرف بزنه جواب می ده.

-نمی دونم...

می خوام چیزی بگم که خودش ادامه می ده.

-ولی وقتی این همه حرف هست و اعتراضی نمی کنه می شه اینطور برداشت کرد که او هم ناراضی نیست.

-نمی شه مطمئن اینو بگی!

با نگاه کوتاهی با پوزخند کمرنگی به نشونه‌ی تایید سر تگون می ده و وارد خیابون باشگاه می شه.



-آره راست می گی! یکی دیگه هم هست که می شنوه اما خودش رو می زنه به کوچه علی چپ و هیچی نمی گه.

#همدرد150\_

#دل آن

به بهترین بهونه برای جواب ندادن چنگ می زنم.

۱- اتوبوس اومده، فکر کنم همه منتظر ما باشن.

-منتظر باشن، زیر برف و بارون نمودن که، توی اتوبوس بودن.

حساب کار دستم می‌آد! از اینکه نادیده گرفتمش عصبی شده...

چیزی نمی‌گم اون هم فقط با بوق زدن از کنار مرپی‌ها رد می‌شه و ماشین رو توی پارکینگ می‌بره .

دیگه نگاهم نمی‌کنه . انتظار نداشتم اینقدر از این موضوع ناراحت شده باشه . از ماشین پیاده می‌شیم و بدون حرفی با اخم‌های توی هم کوله‌م رو از دستم می‌گیره و به راه میفته.

همراهش از پارکینگ بیرون می‌رم . نیکزاد با ست ورزشی فوق‌العاده شیک کنار اتوبوس ایستاده، نگاهش که به ما میفته لبخند می‌زنه، دست تکون می‌ده و با مردی که به نظر راننده‌س صحبت می‌کنه .

کاپشن گرمکنش رو از آستین دور گردنش کرده زده و  
تیشرت ست لباسش کاملا به بدن روفرم و سینه های  
ستبرش چسبیده .

بازوها و ساعد قوی که بخاطر فعالیت های رشتهش به  
بهترین شکل عضلانی فرم گرفته حسابی به چشم می آد .

-نگفته بودی اینجوری دوست داری...  
exchange group

سریع از نیکزاد چشم می گیرم و به سمتش برمی گردم که  
پوزخند می زنه و قبل رسیدن به نیکزاد ادامه می ده.

-اگه اینجوری می پسندی زودتر می گفتی ! ازش بهتر نباشم  
کمتر هم نیستم، خودت که دیدی...  
@Vip Roman

نمیخوام تسلیم بشم و باز هم خودم رو توی گوشه و کنار کوچه ی علی چپ گم می کنم.

-چی؟ چی رو دیدم؟

-همین ها که بخاطرش زل زدی به این بچه خوشگل! آگه یادت رفته می تونم لباس در بیارم ببینی شاید من رو هم پسندیدی!

صورتتم داغ می شه. هیچوقت ایتقدر علنی حسودی نمی کرد.

با عجله از کنارش رد می شم تا زودتر سوار اتوبوس بشم و این بحث کش پیدا نکنه و لحظه ی آخر زمزمه می کنم.

-نمی فهمم چی میگی مرصاد!

برای نیکزاد که بهم لبخند می‌زنه به نشونه سلام با لبخند  
سر تکون می‌دم و سوار اتوبوس می‌شم .

بوی انواع عطر و ادوکلن ها به مشام می‌رسه و احساس  
میکنم هوای اتوبوس حسابی خفه ست.

به مربی‌های دیگه که توی اتوبوس منتظر نشستن سلام می  
کنم، بعضی ها رو اصلا نمی‌شناسم و با بعضی آشنا  
هستم.

#همدرد151\_

#دل آن

@Vip Roman

با آقای مرادی که روی صندلی اول نشسته سلام و احوال  
پرسی می‌کنیم و برخلاف اصرارهای آقای مرادی به ردیف  
آخر و سمت آخرین صندلی‌های خالی می‌ریم. یه سمت از  
اتوبوس دو صندلی و سمت دیگه یه صندلی داره.

خیلی ناگهانی تصمیم می‌گیرم روی صندلی ردیف تک  
صندلی‌ها بشینم تا کل کلم با مرصاد ادامه پیدا نکنه.

روی صندلی میشینم و پرده‌های تمیز نارنجی رنگ رو کنار  
می‌زنم. شیشه همونطور که از ظاهر اتوبوس مشخص بود  
تمیز و بدون حتی یک لکه‌س.

می‌تونم از گوشه چشم مرصاد رو ببینم که متعجب نگاهم  
می‌کنه و بعد از چند ثانیه عصبی روی یکی از صندلی‌های  
ردیف دو صندلی میشینه.

دست به سینه به بیرون نگاه می‌کنم تا نگاهم با چشم‌هایی  
که می‌دونم چقدر خشمگینه نیفته.

زیاد طول نمی‌کشه که نیکزاد و راننده سوار می‌شن و به  
راه میفتیم.

نیکزاد در حالی که پاهاش رو به عرض شونه باز کرده  
بدون اینکه چیزی رو نگه داره تعادلش رو حفظ می‌کنه و  
با سلام دوباره سال نو رو تبریک می‌گه. کمی از برنامه‌هایی  
که برای امروز داریم می‌گه و بعد در حالی که نگاهش به  
منه با آرزوی اینکه روز خیلی خوبی رو کنار هم داشته  
باشیم صحبتش رو تموم می‌کنه.

در کمال ناباوری به سمتون می‌آد و با لبخند به صندلی خالی کنار مرصاد اشاره می‌کنه.

-اجازه هست؟

-فکر کنم دایی جون برات صندلی جلو جا گرفته.

از ناسازگاری مرصاد باهاش خندهم می‌گیره و از لحن صحبتش خجالت می‌کشم اما نیکزاد باز هم دوستانه همه چیز رو نادیده می‌گیره.

-تجربه ثابت کرده همیشه عقبی‌ها بیشتر حال می‌کنن استاد اعلائی! می‌تونم مرصاد صدات کنم؟

مرصاد عصبی کوله‌م رو که روی صندلی قرار داده برمی‌داره و توی بغلش می‌گیره و نیکزاد کنارش و بین من و اون میشینه.



مرصاد جوری نگاهم می‌کنه که انگار داره خط و نشون می‌کشه. قبل اینکه بخوام برای فرار از چشماش از شیشه به بیرون نگاه کنم نیکزاد من رو مخاطب قرار می‌ده.

-خوین سن سی کاویانی؟ تعطیلات خوش گذشت؟  
-ممنون ازتون. روزهای اول بله ولی الان داره کسل کننده می‌شه.

دستی توی موهاش می‌کشه و با لبخند و حرکات سر تایید می‌کنه.

-برای منم همینطور، اصلا همین باعث شد این برنامه رو برای امروز راه بندازم...

اون توضیح می‌ده، می‌گه و می‌خنده. احساس صمیمیتی که داره اصلاً شبیه افرادی که موقعیت اون رو دارن نیست.

با افراد زیادی با جایگاه و موقعیت اون روبرو شدم و احساس برتری‌بینی و برخورد و نگاه از بالا شون باعث می‌شد حتی نخوام کلمه‌ای باهاشون هم‌کلام بشم اما نیکزاد نه...

#همدرد152\_

#دل آن

صمیمی و خاکیه انگار که چندین ساله من و مرصادی که با احم بهمون نگاه می‌کنه رو می‌شناسه.

تا رسیدن به کوه اون حرف می‌زنه، اونقدر با اشتیاق  
مکالمه رو ادامه می‌ده که کم‌کم توجه همه به ما جلب می  
شه و وارد بحث می‌شن.

همین حس صمیمیتی که ایجاد کرده باعث می‌شه منم با  
میل و هیجان براش از رشته‌م و اتفاقات جالب طی این  
سال‌ها بگم.

اما این بین نگاه مرصاد کم‌کم از اون حالت عصبانی فاصله  
و هر لحظه بیشتر حالت دلخوری می‌گیره.

عین بچه‌ای که قهر کرده تا به همین واسطه بقیه رو  
مجبور کنه به حرفش گوش بدن اما حالا دیده که همبازی  
هاش بدون توجه به نبود اون هم به بازی پر هیجان‌شون  
ادامه دادن...

وقتی به کوه می‌رسیم همه پیاده می‌شن. هوای اول صبح  
اون هم پای کوه حسابی سرده. جمعیت زیادی برای  
کوهنوردی توی تعطیلات عید نیومدن.

با پیشنهاد آقای مرادی به گروه‌های چند نفره تقسیم می  
شیم و راه می‌افتیم. تموم طول راه من و نیکزاد و آقای  
مرادی صحبت می‌کنیم اما مرصاد توی سکوت همراهمون  
می‌آد.

بیشتر از اینکه عصبانی باشه ازم دلخوره. عادتشه و من  
این رو خوب می‌دونم که وقتی ازم دلخوره سعی می‌کنه  
نگاهم نکنه.

آقای مرادی خیلی نامحسوس با چشم و ابرو ازم می‌پرسه  
مرصاد چشه اما با اشاره‌ی سر بهش جواب میدم که  
چیزی نیست.

دلم نمی‌خواه مرصاد اینقدر توی خودش باشه و توجه همه بهش جلب بشه.

-بحثون شده؟

به نیکزاد که شونه به شونه‌ی من قدم برمی‌داره نگاه می‌کنم.  
خب... پس واقعا اونقدر واضح بود که به چشم همه اومده...

ترجیح می‌دم بحث رو عوض کنم اما جمله‌ی بعدی نیکزاد فرصتی برای اینکار نمی‌ذاره.

-همین که دیدم برعکس همیشه کنار هم راه نمی‌رین  
 حدس زدم که باید یه چیزی شده باشه تا اینکه دیدم توی  
 اتوبوس جدا از هم نشستین و مطمئن شدم یه چیزی  
 شده .

-چیزی نیست!

-آره! توی همه رابطه‌ها پیش میاد.

به مرصاد که با اخم‌ها توی هم محکم قدم برمی‌داره نگاه  
 می‌کنه و لبخندش عمیق‌تر می‌شه.

-می‌خوای با این آقای جذابِ بد اخلاق آشتی کنی؟

-چی؟ نه! اما قهر نیس...

-توجیه الکی نکن! می‌خوای یا نه؟

به اخمای توی هم مرصاد و نگاهش که اصلا سمت من  
برنمی‌گرده نگاه می‌کنم و دلم می‌گیره، به سمت نیکزاد برمی  
گردم.

-الان از دستم عصبانیه، بعدا باهاش صحبت می‌کنم.  
-باشه ولی من یه پیشنهاد داشتم بدون اینکه تو پا پیش  
بذاری خودش آشتی کنه.

#همدرد153\_

#دل آن

@Vip Roman

موفق می‌شه! یه جورایی قلقلکم می‌ده تا بتونم بدون اینکه خیلی مستقیم پا پیش بذارم باهاش آشتی کنم. با دیدن من لبخندش به خنده‌ی آرومی تبدیل میشه و به سمت خم می‌شه تا آرومتر از قبل نقشه‌ش رو بگه.

-راحت رو آروم کج کن به سمتش! وقتی رسیدیم کنارش بعد از چند دقیقه بگو سردته! فقط همین... حالا بریم.  
-آخه...

-به شیوه‌های مخزنی من باور داشته باش. برو تا بهت ثابت کنم.

راهمون رو به سمت مرصاد کج می‌کنیم و بعد از چند دقیقه هر سه شونه به شونه‌ی هم در حالی که من بین اون دوتا قرار گرفتم راه می‌ریم.



مرصاد سعی می‌کنه تظاهر کنه که اصلا به ما توجهی  
نداره اما برای دروغ گفتن زیادی ناشیه.

نیکزاد به عقب نگاه می‌کنه و می‌خنده.

-نگاه کن! بیشترشون جا زدن، همون پایین موندن نیومدن  
بالا.

ا-... آره!

-خیلیا لباس مناسب نپوشیدن واسه همین نمی‌تونن بیان،  
هرچی هم می‌ریم بالاتر سردتر می‌شه...

نگاهش می‌کنم که با ابرو اشاره می‌کنه، در حالی که هنوز  
به راه حلش شک دارم آروم و نامطمئن بحثی که اون  
شروع کرده رو ادامه می‌دم.

-آره! منم زیاد لباس نپوشیدم، سردم شده...  
-بذار گرمکنم رو در بیارم...

با صدای جدی مرصاد به سمتش برمی‌گرم.

-لازم نکرده! شما گرمکنت رو نگه دار واسه خودت.

و طوری که انگار نیکزاد اصلا اونجا نیست کوله‌ی من رو از دوشش برمی‌داره و بدستم می‌ده، هودی خودش رو از تن در می‌آره و باعث میشه اعتراض کنم.

-مرصاد خودت سردت می‌شه!

-نمی‌شه!

@Vip Roman

در حالی که انگار می‌خواد تن بچه لباس بیپوشه هودی رو  
نگه می‌داره تا بیپوشم و غر می‌زنه:

-دیشب چقدر بهت گفتم لباس گرم بیپوش؟

#همرد154\_

#دل آن

بدون حرفی لباس رو می‌پوشم و لحظه‌ی آخر چشمک  
شیطون نیکزاد رو می‌بینم و آروم می‌خندم.

خندهم بیشتر از اینه که من و مرصاد دیشب اصلا چنین مکالمه‌ای نداشتیم ولی اون برای اینکه به نیکزاد بفهمونه که ما با هم خیلی نزدیکیم چنین حرفی زده .

حسادت کردنش عین بچه هاست . همون تک پسر اعلائی ها که هرچی خواسته رو داشته و حالا داره از طرف نیکزاد احساس خطر می‌کنه و می‌خواد بهش بفهمونه که رابطه‌ی ما خیلی صمیمی‌تر از اونه که نیکزاد بتونه جاش رو بگیره.

کوله‌م رو دوباره روی دوشش می‌ذاره، به طرز مودیانه‌ای جای من و خودش رو عوض می‌کنه تا نیکزاد رو از من دور کنه، همقدم با من راه میاد و اجازه نمیده که نیکزاد حرفی بزنه.

سه تایی با هم پیش می‌ریم و ادامه دادم می‌دیم. آقای مرادی هم از یه جایی به بعد تسلیم می‌شه و همینطور هرچی بالاتر می‌ریم از جمعیتمون کمتر میشه تا اینکه بالاخره بعد از چند ساعت فقط ما سه نفر تقریباً به بالاترین قسمت کوه می‌رسیم.

به پیشنهاد مرصادی که هنوز اخماش توی همه بخاطر مه آلود بودن باقی مسیر ادامه نمی‌دیم.

باد سردی می‌وزه و موهام رو به بازی می‌گیره. از اون ارتفاع همه چیز بی‌اهمیت به نظر می‌آد.

با لبخند به اطرافم نگاه می‌کنم، نیکزاد روی تخته سنگ بزرگی می‌ایسته و بعد نفس عمیق و چند دقیقه سکوت به سمت ما برمی‌گرده.

-میبینم که همه کم آوردن، از اون جمعیت فقط سه نفر تا ته اومدن.

در حالی که محو ابرهای کم ارتفاعم تایید می کنم.

-آره! فکر می کردم با یه تیم ورزشکار اومدیم که همه رو فرم و آمادهن، اما همه کم آوردن! مثلاً من اصلاً انتظار نداشتم استاد ضیایی کم بیاره.

هیكل درشت و عضلانی استاد ضیایی، مربی بدنسازی آقایون که عکس و مقام هاش روی دیوار مجتمع حسابی به چشم میومد رو تصور می کنم که مرصاد جواب می ده:

-اونا آمپولن، معلومه که نمی کشه.

چیزی نمونده که باد شالم رو از سرم بندازه که مرصاد با  
 اخم شال رو جلو می کشه و کلاه هودی رو روی سرم می  
 ذاره. مطمئنم از قصد اونقدر اینکار رو طول می ده که  
 نیکزاد به سمتمون برگرده و ما رو توی این وضعیت ببینه.  
 اما نیکزاد خیلی عادی به سمتمون می آد و با لبخند به  
 مرصاد نگاه می کنه.

-خب راستش فکر نمی کردم به این زودی یه نقطه اشتراک  
 باهات پیدا کنم اما مثل اینکه اشتباه می کردم. دقیقا  
 باهات موافقم! معلومه عضله ای که با پودر و آمپول و  
 چهارتا دستگاہ بدون تمرین واقعی رو بیاد توی این شرایط  
 کم می آره. کوهنوری الکی که نیست. ریه و قلب ورزشکاری  
 می خواد...

مرصاد ادامه می ده:

-عضله پا میخواد...

-آره! اون روزی که دایی داشت این آقا رو استخدام می کرد بهش گفتم، گفتم هیکلش درست نیست، فقط بالا تنه کار کرده، بالا هفت، پایین لک لک طرف چند ماه یه بار هم سراغ پا نمی ره! اتفاقا چند وقت پیش حین تمرینت با شاگردات اومدم سالن تمرین و دیدمت. به دایی گفتم هیکل درست یعنی این! معلومه با ورزش ساخته شده، عضله پا، بازو، ساعد، سرشونه، شکم همه چی میزانه. کاملا معلومه از این عضله کار کشیده شده که اینطور دم می کنه.

#همرد155\_

#دل آن

@Vip Roman



لبخندم رو با گاز گرفتن لپم کنترل می کنم. نیکزاد بالاخره تونسته راهی برای نزدیک شدن و صحبت با مرصاد پیدا کنه. مرصاد هنوز اخم روی صورتشه اما دیگه اون گارد و حالت حمله رو نداره .

نیکزاد کاری می کنه که جواب های تلگرافی مرصاد به جملات بلندتر تبدیل بشه و دقیقا وقتی که این ارتباط داره خیلی خوب پیش می ره نیکزاد با یه جمله همه چیز رو خراب می کنه...

-دقیقا موافقم به نظر من از بین تموم خانوم های مرپی سن سی کاویانی بهترین بدن و اندام رو داره...

می خوام چیزی بگم اما برای هرکاری دیره...

مرصاد اون فاصله ی کم رو پر کرده و با مشتی که ناغافل  
توی صورت نیکزاد می خوابونه باعث می شه نیکزاد روی  
زمین بیفته. مرصاد اما بی توجه با گرفتن یقه اش از روی  
زمین بلندش می کنه و عصبی و توی صورتش می غره:

-یک بار دیگه زری که زدی رو تکرار کن...

نیکزاد با نگرانی به پرتگاه پشت سرش نگاه و سعی می کنه  
مرصاد رو آرام کنه.

-مرصاد! من... منظوری نداشتم! فقط...

اما مرصاد اونقدر عصبانیه که چیزی نشنوه.

-یک بار دیگه احساس کنم چشمت داره حوالی ناموس من می چرخه یه کاری می کنم دیدن با این چشم ها فقط برات آرزو بشه .

-مرصاد! آروم باش یه لحظه گوش کن بین من چی میگم! بخدا منم ناموس دارم منظور بدی نداشتم، می خواستم بگم عضلاتش آماده و ورزیده ست .

-بین بچه خوشگل! من سر ناموسم با هیچ خری شوخی ندارم، می خوام هرکی باشی باش، احساس کنم یه بار دیگه چشمت هرز رفته به یه تار موش قسم گردنت رو می شکونم. فهمیدی؟

از شوک بیرون می آم و با عجله به سمتشون می دوم دست روی بازوی مرصاد می ذارم تا عقب بکشمش.

-مرصاد! داری چیکار میکنی؟ ولش کن...

مرصاد بی توجه به من یقه‌ی نیکزاد رو محکم تکون می‌ده و  
فریاد می‌کشد:

-فهمیدی یا نه؟

با تموم توانم دست مرصاد رو عقب می‌کشم و باعث می  
شم نیکزاد بتونه ازش فاصله بگیره .  
خون از دماغش جاری شده.

مرصاد به سمتم برمی‌گرده، عصبیه و خوب می‌دونم همه  
ی این‌ها بهونه بوده تا اینجور منفجر بشه .

نیکزاد به گوشه‌ای می‌ره و سعی می‌کنه خون جاری از  
دماغش رو پاک کنه .هیچکدوم حرفی نمی‌زنن و این  
آرامش دقیقا آرامش بعد از طوفانه، همگی شوکه و  
غافلگیریم...

مرصاد رو به گوشه ای می کشم و عصبی و آروم باهاش  
بحث می کنم .

-دیوونه شدی مرصاد؟

#همردد156\_

#دل آن

-آره، داری با این کارات دیوونه می کنی!

-باز داری همه کاسه کوزه ها رو سر من می شکنی؟ من  
چیکار کردم؟

-باهاش گرم می گیری، براش می خندی که مردیکه‌ی عوضی  
هرجور دلش می خواد در موردت حرف بزنه و نظر بده.

کلافه موهاپی که با باد از زیر شالم بیرون اومده و توی  
صورتتم ریخته رو به کنار می زنم.

-مرصاد بهونه نیار! خودتم می دونی اون بیچاره چند ساله  
که از خارج برگشته، هنوز معنی خیلی حرف ها رو نمی  
دونه. نمی دونه اینجا نباید در مورد عضلات و بدن یه  
خانوم حتی به دید بررسی و مقایسه حرف زد. ندیدی  
چطور شوکه شد؟ ندیدی چطور سعی داشت بهت  
بفهمونه که قصدش هیزی نبوده!

-توجیه نکن بلور!

-توجیه! چه توجیهی؟ مرصاد سر سوزنی فکر کن! اگه  
هیزی کرده بود و چشمات روی بد من چرخیده بود  
دیوونه بود که توی روی من و جلوی تو این حرف رو

بزنه؟ مگه بحثون در مورد قدرت عضلات نبود؟ با خودت نگفتی چرا یهو باید این حرف رو بزنه؟ اون متوجه نمیشه، تو هم نمیشی؟ بین چه بلایی سر صورتش آوردی! دعا کن که دماغش نشکسته باشه.

تموم این مدت سکوت می‌کنه و به حرفام گوش می‌ده. اونقدر آروم که احساس می‌کنم حرفام رو نمی‌شنوه و فقط داره نگاهم می‌کنه. به من، چشمام، لبام...

تشر زدن که تموم می‌شه آروم لب باز می‌کنه... برعکس من هیچ دعوایی نداره انگار خسته ست، خسته از جنگیدن، خسته از تنشی که ماه هاست که باهاش درگیره و امروز نیکزاد بیچاره سیبل فوران این فشار چند ماهه شد.

-باشه قبول! اون نمی فهمه، اون اینجا نبوده، اما تو چی؟  
تو که تموم این سالها همین جا بودی، تو که دیگه باید  
معنی حرف هام و کارهام رو بفهمی!

فقط نگاهش می کنم. این کلافگی و آشوبش قلبم رو به درد  
می آره. دلم می خواد بغلش کنم، می خوام بدونه پا به پاش  
دارم زجر می کشم...

چشم می بنده و سر تگون می ده. کش موهاش شل و باز  
شده. باد بین موهای بلندش بازی می کنه. انگار همه چیز  
سکوت کرده که با حرفش فرو بریزم.

-تو بگو دیگه باید چیکار کنم که بفهمی دوستت دارم؟

دیگه باید چیکار کنه که بفهمم دوستم داره؟

دوستم داره؟



خب... آره! من می‌دونستم که دوستم داره پس چه مرگمه؟  
چرا پاهام می‌لرزه؟  
چرا حس می‌کنم دارم فرو می‌ریزم؟

قدمی که بی تعادل برمی‌دارم باعث می‌شه مرصاد سریع  
مانع افتادنم بشه و کمی من رو به سمت خودش می  
کشونه تا از لبه‌ی پرتگاه فاصله بگیرم.

-بلور؟

نگاهش می‌کنم که تلخ لبخند می‌زنه.

-یعنی اینقدر برات دور از ذهن بود که اینطور شوکه  
شدی؟

-مرصاد...

#همرد157\_

#دل آن

انگار واقعا رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون! چون  
قبل اینکه ادامه بدم حرفم رو قطع می کنه.

-بیا اینجا روی سنگ بشین حالت بهتر بشه، مثل گچ  
شدی...

روی سنگ سرد و بزرگی که کنارمه میشینم. احساس می  
کنم دنیای داره دور سرم می چرخه. چشم می بندم تا بتونم

کاری از EXCHANGE GROUP

زودتر از دست این سرگیجه خلاص بشم و صدای مرصاد  
رو می شنوم.

اه... شکلاتها رو توی ماشین جا گذاشتم!

-کوله‌م...

-کوله رو می‌خوای چیکار؟

-توت خشک آوردم...

با عجله توی کیف رو می‌گرده و بالاخره ظرف کوچیک  
توت خشک رو به سمتم می‌گیره. چندتایی از توت خشک  
ها رو به امید رفع این سرگیجه می‌خورم و به مرصاد نگاه می  
کنم که نگران چشم به من دوخته. از نگاهش فرار می  
کنم...

چمه؟ خجالت می کشم؟ آره! تا بحال بخاطر تظاهر به اینکه من از احساسش چیزی نمی دونم روبروی باهاش راحت تر بود...

-اینجا یه کنعانی هست که بخاطر تو از کشتی باباش پریده بیرون، غرق شدن بخاطر تو رو با آغوش باز پذیرفته حالا تو ازش چشم می دزدی؟  
-مرصاد!

-جانِ مرصاد؟ عمر مرصاد!

احساس می کنم نفسم بند اومده، تپش قلبم جوری بالا رفته که می ترسم هر آن قلبم قفسه سینه م رو بشکافه و بیرون پرت بشه.

-می.... می شه بعدا صحبت کنیم؟

-باشه ولی...

با صدای نیکزاد به سمتش برمی‌گردیم. خون بینیش بند  
اومده اما صورتش خونیه.

-بچه‌ها دستمال دارین؟

با دست‌های لرزون به سختی کوله رو از دست مرصاد می  
گیریم و چند برگ دستمال از توی کوله به دستش می‌دم.

منتظر به مرصاد اشاره می‌زنم بخاطر کاری که کرده و  
بلایی که سر صورت نیکزاد آورده عذرخواهی کنه.

عین بچه‌ها با اخم‌های توی هم و ابرو جواب منفی می‌ده.  
اینبار مثل یه مادری که حسابی از دست بچه‌ش شاکیه با  
اخم و جدیت بهش اشاره و حکم می‌کنم که عذرخواهی  
کنه.

نمی‌خواه اینکار رو انجام بده. این رو می‌تونم از وقت کشی  
بی دلیلش بفهمم که نیکزاد به سمتش برمی‌گرده و بی  
مقدمه شروع می‌کنه.

#همدرد158\_

#دل آن

نمی‌خواه اینکار رو انجام بده. این رو می‌تونم از وقت کشی  
بی دلیلش بفهمم که نیکزاد به سمتش برمی‌گرده و بی  
مقدمه شروع می‌کنه.

-ببخشید! من نباید در مورد بدن و اندام سن سی کاویانی  
 نظر می‌دادم. یعنی واقعا خودم فکر نمی‌کردم که حرف  
 بدی باشه اما مثل اینکه بود. من قصد چشم چرونی  
 نداشتم فقط می‌خواستم تخصصی نظر بدم که هیکل و  
 اندام سن سی...

مرصاد عصبی حرفش رو قطع می‌کنه.

-باشه! ادامه نده، بس کن! فهمیدم. تو قصد بدی  
 نداشتی، منم یهو عصبی شدم. دیگه بازش نکن!

و با لحنی که بی‌شباخت به تهدید نیست ادامه می‌ده.

-دیگه حتی بهش دقت نمیکنی، حق دادن نظر تخصصی  
 هم نداری! چون اگه تکرار بشه استخون‌های اون صورت  
 خوشگلت رو خرد می‌کنم.

نیکزاد دستمال رو با بطری آب توی دستش خیس و سعی می‌کنه رد خون زیر بینیش رو پاک کنه.

-چرا به من میگی بچه خوشگل؟ تو که با این چشمات، موهات و فیست خوشگلتری.

جوابی بهش نمی‌دیم. مرصاد کنار من و نیکزاد هم در حالی که انگار هیچ اتفاقی نیفته کنار مرصاد میشینه.

هنوز فین فین می‌کنه و هر از گاهی با مالیدن پشت دست به بینیش چک می‌کنه که خون بند اومده باشه. نمی‌دونم چرا هر سه بی‌هدف و بدون حرفی روی تخته سنگ نشستیم. نیکزاد از توی جیبش سه تا شکلات بیرون می‌آره.



-فعلا با همین شکلات سر کنیم که فشارمون نیفته، تا برسیم پایین اونا بساط صبحونه رو راه انداختن.

شیرینی شکلات حالم رو بهتر می‌کنه. باد سرد می‌وزه و من نگران مرصادم که با بلوز آستین بلند نچندان ضخیم کنارم نشسته. کوله‌م رو باز می‌کنم و دو لقمه‌ای که آماده کرده بودم و بیرون می‌آرم.

هر دو با شنیدن صدای نایلون به سمتم برمی‌گردن، نگاهشون باعث می‌شه توضیح بدم.

-من از خونه دوتا لقمه آوردم، گفتم احتمالا ضعف می‌کنیم.

نیکزاد چشماش برقی می‌زنه.

-مرسی! فکر همه جا رو کرده بودی. دستت...

حرفش رو قطع و جدی به مرصاد نگاه می کنه.

-از دستش که حرف بزنم مشکلی نداره؟

#همدرد159\_

#دل آن

مرصاد خیلی می خواد مقاومت کنه اما لبخند همراه با  
اخمش دستشو رو می کنه. یکی از لقمه ها رو ازم می گیره و

با حالتی که نشون می‌ده: هنوز هم ازت خوشم نمی‌آد «به دست نیکزاد می‌ده که کاملاً جدی منتظر جواب مرصاده.

-نه اشکال نداره. بهت نمی‌آد خارجی باشی! زیادی خوب فارسی حرف می‌زنی.

-نه بابا! من همینجا به دنیا اومدم. حتی چند سال از ابتدایی رو همینجا خوندم. بعدش رفتیم، الانم سه چهار سالی می‌شه که برگشتم.

فلاسک رو از توی کوله بیرون می‌آرم و توی لیوان های کاغذی چای می‌ریزم. بخار چای توی اون هوای ابری پرواز می‌کنه و به آسمون می‌ره. نگاه نیکزاد بخار رو دنبال می‌کنه و بعد به سمتم برمی‌گرده.

-اینطوری نمی‌شه! اما سه تاییم، اما دوتا لقمه و دوتا لیوان داریم.

-من و بلور با هم می خوریم.

نیکزاد جسم ار مرصاد می گیره، به من نگاه می کنه و لبخند می زنه.

-اسمت قشنگه! بلور!

-شما همون سن سی کاویانی بگی به نفعته! البته اگه نمی خوای اینبار واقعا دماغت بشکنه.

نیکزاد با اخم گازی از لقمه می زنه و اعتراض می کنه.

-هی! چرا اینطوری رفتار می کنی؟ از وقتی دیدمت می خوام باهات دوست باشم اما نمی ذاری! الان دیگه فهمیدم به بلور حساسی و دوستش داری و با همید، دیگه دلیلی واسه دعوا وجود نداره! حالا چون تو دوست پسرشی من نمی تونم با تو یا بلور دوست باشم؟

دوست پسرم؟!

از شوک حرفش چای به جای لیوان روی دستم می‌ریزه  
 آخم بلند می‌شه. مرصاد با عجله لیوان و فلاسک رو از  
 دستم می‌گیره. دستم رو توی هوا تکون می‌دم و نگاهش می  
 کنم. انگشتم قرمز شده و چهره‌م از سوزشش توی هم می  
 ره.

-بلور؟ ببینم دستت رو! خیلی سوختی؟ درد داری؟

به چشمای نگرانش نگاه می‌کنم. قلبم، وجودم، صدام،  
 روحم و دنیام از نگرانی و عشق توی چشماش می‌لرزه.

-نه! چیزی نشده، خوبم فقط...

باقی جمله‌م توی گلو خفه می‌شه وقتی جلوی پاهام روی  
زمین میشینه تا انگشتم رو فوت کنه. سعی می‌کنم مانعش  
بشم اما فایده‌ای نداره.

#همدرد160\_

#دل آن

کمی بعد بالاخره با اصرارهای من راضی می‌شه که از روی  
زمین بلند بشه. بیشتر از این روی اون ارتفاع نمی‌مونیم و  
برمی‌گردیم. همونطور که نیکزاد گفته بود وقتی برگشتیم  
بساط صبحونه‌ی مفصلی به راه بود که نشون می‌داد  
قصد و نیت بعضی از اعضا برای اومدن به کوه فقط  
همین صبحونه توی کوهپایه بوده.

برای برگشت برعکس مسیر اومدن روی ردیف دو صندلی  
ها کنار پنجره میشینم و مرصاد هم کنارم می‌شینم.

از اینکه بهش نگاه کنم، حرفی بزنم و یا هر چیزی که  
باعث بشه سر صحبت در مورد اعترافش باز بشه می‌ترسم.

می‌ترسم چون نمی‌دونم چی باید بگم؟

بگم من هم دوستش دارم؟

بگم از حرف های مادرش و اینکه در مورد اینطور فکر  
کنه می‌ترسم؟

بگم ترس اینکه از دستش بدم دیوونه‌م می‌کنه؟

بگم تا خیالش راحت بشه که این احساسش یه طرفه  
نیست؟

یا...

سکوت کنم و چیزی نگم  
 سکوت کنم و نفهمه چی توی دل آشوب من می گذره!  
 سکوت کنم تا متوجه نشه که از دعوای هر روزه با  
 خانوادهش بخاطر خودم خبر دارم.  
 سکوت کنم و نگم که می دونم مادرش چه حس و نگاهی  
 بهم داره!

چیکار کنم؟ چطور درست تصمیم بگیرم وقتی توی  
 کمترین فاصله از من نشسته و من صدای نفس هاش رو  
 می شنوم؟

چطور همه چیز رو در نظر بگیرم و وقتی هودیش توی  
 تنم کاری کرده که حس می کنم بدون عطرش نمی تونم  
 نفس بکشم؟

چشم می بندم تا بتونم کمی ذهنم رو آرام کنم .



سر و صدا و صحبت افراد توی اتوبوس تمرکز رو به هم  
می‌زنه، حتی نگاه مرصاد که می‌تونم با چشم بسته هم  
حسش کنم .

صداش توی اون شلوغی آروم و از نزدیک زمزمه می‌کنه .

-چشم من چشم تو را دید ولی دیده نشد

من همانم که پسندید و پسندیده نشد

عاشقت بودم و این را به هزاران ترفند

سعی کردم که بفهمانم و فهمیده نشد\* ) \* سجاد

سامانی)

قطره اشکی بی‌اراده از گوشه چشمم سر می‌خوره و روی  
گونه‌هام جاری می‌شه . نمی‌خوام اینطور فکر کنه . نمی  
خوام حتی لحظه‌ای به این فکر کنه که تموم تلاش‌هاش،

تموم علاقه‌ش و تموم این جنگ اعصابی که تحمل می‌کنه  
بخاطر یه احساس یه طرفه بوده .

چشم باز می‌کنم و نگاهم رو به چشم‌های منتظرش می  
دوزم . قطره اشکی که به چونه‌م رسیده رو پاک می‌کنم و  
آروم و تلخ می‌خندم . قبل اینکه جوابی بدم یکی از گوشی  
های هندزفری که به گوشیش وصله رو به سمتم می‌گیره .

کمی طول می‌کشه تا منظورش رو بفهمم اما بالاخره  
هندزفری رو ازش می‌گیرم و توی گوشم می‌ذارم . انگشت  
روی صفحه گوشیش سر می‌خوره و دکمه‌ی پخش رو  
لمس می‌کنه و صدایی گرم، با فریاد، سکوت رو به ذهن پر  
از آشوب فرمان می‌ده .

#همرد163\_

#دل آن

چشم می بندم تا هم نور خورشید بی جون بهار که مستقیم  
به چشمام می تابیه اذیتم نکنه و هم توی آرامش آهنگ  
غرق بشم.

چه در دل من، چه در سر تو

من از تو رسیدم به باور تو

پلک های رو باز می کنم و می بینم که دستی مردونه با کمی  
فاصله از صورتم مانع تابش خورشید توی چشمام شده .

قطره اشکی دیگه روی گونه م سر می خوره و خواننده  
بغض و اشک های من رو آهنگین به زیون می آره.

-\*\* تو بودی و من، به گریه نشستم برابر تو  
بخاطر تو، به گریه نشستم بگو چه کنم؟\*\*!

تا رسیدن به خونه نه من حرف زدم نه اون!  
وقتی هم که جلوی در خونه پیاده شدم فقط خداحافظ  
رو زمزمه کردم و با پس دادن هودیش به خونه برگشتم.

دوش می گیرم و حتی به بهونه‌ی خستگی ناهار هم نمی  
خورم و به اتاق می رم. حرف‌های مرصاد از ذهنم بیرون نمی  
ره. احساسم چنان بعد منطقی‌م رو سر به نیست کرده که  
به سختی جلوی خودم رو می گیرم تا به مرصاد پیام ندم.

اما قایم شدن زیر پتو به بهونه‌ی خستگی و خواب فقط تا  
عصر می تونه موندنم توی اتاق رو توجیه کنه برای و نرفتن  
به مهمونی شام خونه‌ی دایی اصلا دلیل قانع کننده‌ای

واسه‌ی مامان نیست و همین باعث میشه که بدون هیچ رضایتی همراهشون به این مهمونی برم.

مهمونی مثل بیشتر مهمونی‌های خانوادگی کسالت بار، با شوخی‌های بی‌مزه اقوام، پیگیری دلیل ازدواج نکردن مجردها و بدست آوردن اطلاعات یکسال گذشته‌ی زندگی افراد می‌گذره تا اینکه بالاخره این دوره‌می کذایی توی ساعات پایانی شب تموم می‌شه و به خونه برمی‌گردیم.

روی تشک غلتی می‌زنم و به سقف نگاه می‌کنم.

حس عجیبی دارم. علاقه‌م به مرصاد رو نمی‌تونم به هیچ عنوان انکار کنم. دوستش دارم، خیلی بیشتر از اون که خودش بتونه تصور کنه.

می ترسم از اینکه حسم رو بهش بگم و همین باعث بشه از  
اینی که هست بی مهاباتر عمل کنه. از اینکه توی چشم  
حاج رضا و خانوادهش دلیل تموم این سرکشی‌های جدید  
و بی سابقه‌ی مرصاد باشم می ترسم.

از اینکه همه بدونن کسی که مرصاد رو به کنعان داستان  
حضرت نوح تبدیل کرده من بودم وحشت دارم .

تقصیر خودم هم نیست. من هرچقدر هم که توی این  
محله یه دختر هنجارشکن باشم باز هم توی همین  
فرهنگ و محیط بزرگ شدم...

من می ترسم! از قضاوت شدن، از متهم شدن، از تبدیل  
شدن به دختری که پسر حاج رضا رو از راه به در کرده می  
ترسم...

#همرد164\_

#دل آن

من عاشق مرصادم! من عاشق کنعانیم که داره بخاطر  
عشق من از خاندان و خانوادهش فاصله می‌گیره اما از این  
طوفان می‌ترسم...

بار دیگه غلت می‌زنم.

انگار با هر بار غلتیدن افکارم زیر و رو می‌شن و چیزهای  
جدیدی به ذهنم می‌رسه. افکار جدیدی که در عین تفاوت  
نتیجه‌ی واحدی دارن؛ فراموش نکردن مرصاد...

تصویر چشماش برای لحظه‌ای راحت‌تر نمی‌ذاره، صداش  
توی گوشم می‌پیچه و من از این بابت که فکر کنه این  
احساس یه طرفه ست دیوونه می‌شم. احساسی که خیلی  
وقته باعث شده شب‌ها بدون فکر اون نخوابم.

مرصاد عمیق‌تر از اونی که بشه فکرش رو کرد به ذره ذره  
ی روح و روان من نفوذ کرده، طوری که برای فراموش  
کردنش باید همه چیز رو از یاد بیرم! باید بلور رو فراموش  
کنم... exchange group

با شنیدن صدای لرزش گوشی به خودم می‌آم. کمی توی  
پیچ و تاپ پتو به دنبال گوشی که یادم نمیاد کجا گذاشتم  
می‌گردم و بالاخره پیداش می‌کنم.

@Vip Roman



ضربان قلبم بالا می‌ره اما سعی می‌کنم خودم رو گول بزنم .  
یعنی کی می‌تونه غیر از مرصاد پیام داده باشه؟ جواب  
کاملا واضح ست؛ هیچکس!

این موقع شب فقط پسر نوح به من پیام می‌ده.  
پس کی قراره به پیام دادنش عادت کنم که ضربان قلبم با  
دیدن اسمش روی صفحه تغییر نکنه؟

-دارم فکر میکنم که واقعا ندیدی یا ترجیح دادی سکوت  
کنی؟

متعجب می‌خوام جوابی بدم که دوباره در حال تایپ می  
شه.

-اگه این هم راه و روش دلبری که باید بگم دیگه دل و  
دینی برام نمونده بلور خانوم، من خیلی وقته که تسلیمم...

کاری از EXCHANGE GROUP

با دست های لرزون جواب پیامش رو می دم.

-متوجه نمی شم! چی رو ندیدم؟

-واقعا ندیدی؟ از وقتی رسیدیم سراغ کوله ت نرفتی؟

بجای جواب دادن با عجله به سمت کلید برق می رم و لامپ رو روشن می کنم. کوله رو از زیر میز بیرون می کشم.

اولین چیزی که به چشمم می آد یه جعبه ی کادوی چوبیه اما چیزی که عجیبه شکل جعبه ست که به صورت یه مستطیل به طول سی و عرض تقریبا ده سانته که پاپیون خوش رنگ آبی بهش وصل شده.

پاپیون رو با احتیاط جدا می‌کنم و کارت یادداشت کوچیکی که ازش آویزون بود رو می‌خونم.

«برای تو که وجودت و حضورت توی زندگیم تبلور خوشبختیه.»

#همرد165\_

#دل آن

با دست‌هایی که کنترل لرزشش از توانم خارجه در جعبه رو باز می‌کنم و متحیر خیره می‌شم که چیزی که حتی باورم نمی‌شه.

انگشت‌های لرزونم روی پارچه می‌لغزه و حروف دوخته شده با نخ طلایی براق من رو به وجد میاره. با احتیاط کمر بند مشکی رو از جعبه‌ی چوبی بیرون می‌آرم و بازش می‌کنم.

انتهای کمر بند می‌تونم حروف ژاپنی 結晶 که با نخ طلایی زر دوزی شده رو ببینم که زیر نور می‌درخشن و دو خط طلایی پایین‌تر که نماد دان دو رو به نمایش گذاشتن. با نخ قرمز و سایز کوچکتر چیز دیگه‌ای نوشته شده. در حالی که کمر بند هنوز توی بغلمه بهش پیام می‌دم.

-مرصاد این معرکه‌س...

-پس بالاخره دیدی! مبارکت باشه.

-وای مرصاد! باورم نمیشه، خیلی قشنگه، خیلی!!!

-خوشحالم که دوستش داری، اونی که به ژاپنی نوشته شده اسمته!

-مرصاد من واقعا نمیدونم چی بگم ...

-فقط بگو که تو هم دوستم داری.

سکوت می‌کنم که دوباره تایپ می‌کنه.

-بلور! اینجا یه کنعان، پسر نوح هست که بخاطر تو از کشتی باباش پریده بیرون و غرق شدن بخاطر تو رو به موندن توی اون کشتی و نجات پیدا کردن ترجیح داده، حالا فقط ازت می‌خواد که دوستش داشته باشی!

-مرصاد...

-مرصاد؟ من کنعانم بلور! کنعانی که از عشق تو بدون هیچ راه نجاتی به طوفان زده، من اینجا وسط این طوفان و آشوبی که بخاطر داشتن تو به پا شده، بدون کشتی و قایق زنده می‌مونم ولی بدون تو نه!

اشکی که نمی‌دونم از کی روی گونه‌هام جاری شده رو پس  
می‌زنم. چیزی درونم می‌لرزه، شاید قلبمه...

احساس می‌کنم هیچی نمی‌تونه جلوی عشقی که بهش دارم  
رو بگیره. احساس می‌کنم وقتی اون دوستم داره دیگه مهم  
نیست که چی می‌شه و مردم چی می‌گن!

اگه قراره کنار مرصاد توی این طوفان غرق بشم کشتی و  
آرامش رو نمی‌خوام...

-دوستت دارم مرصاد.

منتظرم چیزی بگه اما بجاش گوشی توی دستام شروع می  
کنه به لرزیدن. اونقدر به اسمش خیره می‌مونم تا اینکه  
تماس قطع می‌شه اما بلافاصله پیام می‌ده.

-بلور بردار! جان مرصاد بردار دورت بگردم. بردار می‌خوام  
از زبون خودت بشنوم.

#همدرد164\_

#دل آن

نمی‌دونم چیکار کنم که دوباره گوشی می‌لرزه. باز هم به  
اسمش خیره می‌مونم و اینبار چیزی به قطع شدنش  
نمونده که آروم تماس رو وصل می‌کنم.

-بلور؟ حرف بزن ...

فقط اشکم رو پاک می کنم و چشم می بندم . چرا اینقدر دوستش دارم؟

-بلور؟ تو رو خدا جواب بده . یه چیزی بگو...

سکوتم باعث میشه اینبار خسته تر خواهش کنه . دوست ندارم اینطور خسته باشه . من همون مرصادی رو می خوام که توی محله به متانت و ابهتش معروفه .

-بلور ! خواهش می کنم...

به سختی و آروم زمزمه می کنم .

-مرصاد...



انگار فقط همین برایش کافیست که نفسش رو با آه سنگینی  
بیرون می‌ده، طوری که به نظر می‌رسه بار سنگینی از  
دوشش برداشته شده...

-جانِ مرصاد؟ عمر مرصاد...-

باز هم هردو سکوت می‌کنیم که خیلی ناگهانی از طولانی  
شدن این سکوت جلوگیری می‌کنه.

-دارم می‌آم دنبالت!

دیوونه شده؟ آره! بی‌شک دیوونه شده؛ مثل خودم! مثل  
منی که دلم می‌خواد بیاد...

به سختی جلوی دلم و مرصاد می ایستم.

-مرصاد، نه...

-بلور! احساس می کنم ده ساله که ندیدمت...

-ساعت یک شبه!

-باشه!

-بریم بخوابیم؟

-فکر کردی من امشب خوابم می بره؟

-بخاطر خودت می گم. برای هردومون بد میشه!

-باشه، ولی یکی باشه طلب من، خب؟

-باشه!

سکوت می کنیم. می فهمم توی چه حالیه! احساس می کنم  
دلم می خواد از همه چیز براش بگم....

از احساسی که الان دارم، از گچ پوسته شده ی گوشه ی  
 اتاق، از گل سوخته ی فرش که خودم چند سال پیش  
 موقع اتو کردن شالم سوزونده بودم، از همه چیز...

#همرد165\_

#دل آن

با دست‌هایی که کنترل لرزشش از توانم خارجه در جعبه  
 رو باز می‌کنم و متحیر خیره می‌شم که چیزی که حتی باورم  
 نمی‌شه.

انگشت‌های لرزونم روی پارچه میلغزه و حروف دوخته شده با نخ طلایی براق من رو به وجد میاره. با احتیاط کمر بند مشکی رو از جعبه‌ی چوبی بیرون می‌آرم و بازش می‌کنم.

انتهای کمر بند می‌تونم حروف ژاپنی 結晶 که با نخ طلایی زر دوزی شده رو ببینم که زیر نور می‌درخشن و دو خط طلایی پایین‌تر که نماد دان دو رو به نمایش گذاشتن. با نخ قرمز و سایز کوچکتر چیز دیگه‌ای نوشته شده. در حالی که کمر بند هنوز توی بغلمه بهش پیام می‌دم.

-مرصاد این معرکه‌س...

-پس بالاخره دیدی! مبارکت باشه.

-وای مرصاد! باورم نمیشه، خیلی قشنگه، خیلی!!!

-خوشحالم که دوستش داری، اونی که به ژاپنی نوشته شده اسمته!

-مرصاد من واقعا نمیدونم چی بگم ...  
-فقط بگو که تو هم دوستم داری.

سکوت می‌کنم که دوباره تایپ می‌کنه.

-بلور! اینجا یه کنعان، پسر نوح هست که بخاطر تو از کشتی باباش پریده بیرون و غرق شدن بخاطر تو رو به موندن توی اون کشتی و نجات پیدا کردن ترجیح داده، حالا فقط ازت می‌خواد که دوستش داشته باشی!  
-مرصاد...

-مرصاد؟ من کنعانم بلور! کنعانی که از عشق تو بدون هیچ راه نجاتی به طوفان زده، من اینجا وسط این طوفان و آشوبی که بخاطر داشتن تو به پا شده، بدون کشتی و قایق زنده می‌مونم ولی بدون تو نه!

اشکی که نمی‌دونم از کی روی گونه‌هام جاری شده رو پس  
می‌زنم. چیزی درونم می‌لرزه، شاید قلبمه...

احساس می‌کنم هیچی نمی‌تونه جلوی عشقی که بهش دارم  
رو بگیره. احساس می‌کنم وقتی اون دوستم داره دیگه مهم  
نیست که چی می‌شه و مردم چی می‌گن!

اگه قراره کنار مرصاد توی این طوفان غرق بشم کشتی و  
آرامش رو نمی‌خوام...

-دوستت دارم مرصاد.

منتظرم چیزی بگه اما بجاش گوشی توی دستام شروع می  
کنه به لرزیدن. اونقدر به اسمش خیره می‌مونم تا اینکه  
تماس قطع می‌شه اما بلافاصله پیام می‌ده.

دل آن

همرد

-بلور بردار! جان مرصاد بردار دورت بگردم. بردار می‌خوام  
از زیون خودت بشنوم.

#همدرد166\_

#دل آن

نمی‌دونم چیکار کنم که دوباره گوشی می‌لرزه. باز هم به  
اسمش خیره می‌مونم و اینبار چیزی به قطع شدنش  
نمونده که آروم تماس رو وصل می‌کنم.

-بلور؟ حرف بزن ...

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط اشکم رو پاک می کنم و چشم می بندم . چرا اینقدر دوستش دارم؟

-بلور؟ تو رو خدا جواب بده . یه چیزی بگو...

سکوتم باعث میشه اینبار خسته تر خواهش کنه . دوست ندارم اینطور خسته باشه . من همون مرصادی رو می خوام که توی محله به متانت و ابهتش معروفه .

-بلور ! خواهش می کنم...

به سختی و آروم زمزمه می کنم .

-مرصاد...



انگار فقط همین براش کافیه که نفسش رو با آه سنگینی  
بیرون می‌ده، طوری که به نظر می‌رسه بار سنگینی از  
دوشش برداشته شده...

-جانِ مرصاد؟ عمر مرصاد...

باز هم هر دو سکوت می‌کنیم که خیلی ناگهانی از طولانی  
شدن این سکوت جلوگیری می‌کنه.

-دارم می‌آم دنبالت!

دیوونه شده؟ آره! بی‌شک دیوونه شده؛ مثل خودم! مثل  
منی که دلم می‌خواد بیاد...

به سختی جلوی دلم و مرصاد می‌ایستم.

-مرصاد، نه...

-بلور! احساس می‌کنم ده ساله که ندیدمت...

-ساعت یک شبه!

-باشه!

-بریم بخوابیم؟

-فکر کردی من امشب خوابم می‌بره؟

-بخاطر خودت می‌گم. برای هردومون بد میشه!

-باشه، ولی یکی باشه طلب من، خب؟

-باشه!

سکوت می‌کنیم. می‌فهمم توی چه حالیه! احساس می‌کنم  
دل‌م می‌خواد از همه چیز براش بگم....

دل آن

همرد

از احساسی که الان دارم، از گچ پوسته شده ی گوشه ی  
اتاق، از گل سوخته ی فرش که خودم چند سال پیش  
موقع اتو کردن شالم سوزونده بودم، از همه چیز...

#همرد167\_

#دل آن

-برام حرف بزن! بذار خیالم راحت بشه که امشب  
واقعیه. بذار بفهمم تو مال منی! بذار امشب دیگه استرس  
این رو نداشته باشم که دلت با من نیست...

کاری از EXCHANGE GROUP

کیف رو زیر میز جابجا و چراغ رو خاموش می‌کنم و به  
 زیر پتو بر می‌گردم و چشم می‌بندم. لبم رو گاز می‌گیرم، هم  
 خجالت می‌کشم و هم...  
 آره! دیوونه شدم...

-چی بگم؟

-هرچی دوست داری!

آروم می‌خندم. حسی که دارم عجیبه! خیلی عجیب!  
 اونقدر که می‌تونم همین الان برم توی حیاط مدرسه و تا  
 صبح بدوم!

اونقدر عجیبه که دلم می‌خواد نیمه شب برم توی خیابون  
 و در همه‌ی خونه‌ها رو بزنم و بهشون بگم که مرصاد  
 توی چشمام نگاه کرده و گفته دوستم داره..

برم و از بلندگوی مسجد فریاد بزنم تا همه بفهمن اونی که مرصادِ حاج رضا بخاطرش تبدیل به کنعانِ حضرت نوح شده منم!

آره! اصلا بذار همه بفهمن... بذار همه بدونن اونی که مرصاد دوستش داره منم، اونی که بخاطرش شب رو توی آتلیه می خوابه منم، اونی که پسر اعظم سادات بخاطرش یاغی شده منم... من! بلور، دختر چهارچوب شکن محله...

-چشمات رو ببند...

-باشه...

-پتو بکش روی خودت مرصاد، امشب سرد شده دوباره!

-پتویی که تو روم نکشی همون بهتر که نباشه...

احساس می کنم گونه هام گر گرفته و با خجالت اعتراض می کنم.

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد...

کاش می فهمید هر بار که اینطور این جمله رو با احساس می  
گه تموم وجودم می لرزه از عشقی که هنوز باورم نمی شه  
برای منه .پتو رو تا زیر بینیم بالا می آرم و آروم زمزمه می  
کنم.

-اینجور نگو...

-میگم تا بدونی، تا همه بفهمن که تو جانِ مرصادی، تو  
عمر مرصادی...

دلَم می خواد گریه کنم! این عادیه یا باز هم از تاثیرات  
دیوونه شدنه؟

انگار اون از من دیوونه تره که بی وقفه ادامه می ده.

-بلور من فردا صبح می آم دنبالت .نه نمیاری...

-آخه مرصاد!

-اگه قراره بگی نه بگو! همین الان میام جلوی در خونتون  
اینقدر صدات می کنم که تا صبح نشده قصه ی ما رو کل  
تهران شنیده باشن.

#همرد168\_

#دل آن

@Vip Roman

سکوت می‌کنم که با لحنی خاصی حرف خودش رو تایید  
می‌کنه.

-فکر بدی هم نیست ها!

برای اینکه دیوونه بازی در نیاره سریع جواب می‌دم.

-باشه! ولی... آخه کجا؟

-می‌ریم صبحونه می‌خوریم بعدش هم همون موقع بهش  
فکر می‌کنیم...

سکوت می‌کنیم. نمی‌دونم اون به چی فکر می‌کنه اما من  
تموم فکرم درگیر اینه که فردا چطور توی چشماش نگاه  
کنم در حالی که الان بهش گفتم دوستش دارم.



-بلور؟

-جونم؟

-جونت جونمه، اینقدر راحت بذل و بخشش نکن!

نمی‌تونم چیزی بگم این حرف‌ها، این دیوونه بازی قلبم  
برام تازگی داره.

-برام حرف بزن... exchange

سکوت می‌کنم، نمی‌دونم باید از چی و از کی بگم اما قلبم  
اختیار زبونم رو بدست می‌گیره:

-یه روزی یه دختر کوچولو بود که ته یه کوچهی بن  
بست، پشت درخت داشت یواشکی گریه می‌کرد. خیلی‌ها

نگرانش شده بودن و دنبالش می‌گشتن اما هیچکسی بجز  
پسر حاج آقای سرشناس و معتمد محل پیداش نکرد .

دستم رو رو قلب بی‌قرارم می‌ذارم تا شاید آروم بگیره.

-اون روز دختره خیلی از پسره ترسید، چون اون پسره  
دختر کوچولو رو با اخم و تشر توبیخ کرد .دختره تا مدت  
ها از اون پسره می‌ترسید، هر بار که می‌دیدتش فرار می‌کرد  
تا اینکه کم‌کم این فرار کردن‌ها جواب برعکس داد !دختر  
کوچولوی داستان هر روز یواشکی به پسر نگاه می‌کرد .  
دختر یاد گرفته بود برای اینکه اون پسر دوستش داشته  
باشه باید قوی بشه ...الان اون دختر کوچولو حالا  
بخاطر همون پسر بد اخلاق قویه ...

تا طلوع خورشید آروم براش حرف می‌زنم .از همه چیز...

تا صبح که پیام و اطلاع می‌ده جلوی در منتظرمه خواب  
 به چشمام نمی‌آد.  
 با حالی عجیب از خونه بیرون می‌زنم و سوار ماشین می‌شم.

-سلام!

جوابی نمی‌ده، حرکتی نمی‌کنه، فقط به منی که چیزی  
 نمونده تا ناخنم رو از گوشت جدا کنم نگاه می‌کنه.

احساس می‌کنم تموم بدنم داره می‌لرزه. منتظرم تا مرصاد  
 مثل همیشه از نگاه کردن به من دست برداره اما انگار  
 امروز قرار نیست این اتفاق بیفته.

انگار امروز تصمیم گرفته قید تموم اعتقاداتش رو بزنه و خیره و بدون چشم دزدیدن بهم نگاه کنه. به منی که چیزی نمونده تا در رو باز و فرار کنم.

نمی‌تونم تحمل کنم و دست به سمت دستگیره می‌برم و در حالی که انگار دارم پس می‌فتم بی‌رمق و بی‌جون تهدید می‌کنم.

-مرصاد بخدا اگه راه نیفتی پیاده می‌شم و دیگه هیچوقت هم به روی خودم نمی‌آرم که می‌شناسمت و دیشب بهت چی گفتم.

#همدرد169\_

#دل آن

صداش ته لرزشی از خنده داره، انگار می‌خواد تلافی تموم  
سختی‌ها رو سر من در بیاره.

-مگه دیشب بهم چیا گفتی؟

تقریبا با جیغ آرومی اسمش رو صدا می‌زنم و همین که می  
خوام در رو باز کنم می‌خنده و مانع می‌شه .

-باشه ... باشه ! قبول !

آروم دستم رو از دستگیره جدا می‌کنم، به سمتش برمی  
گردم . دسته گلی شلخته از گل های متفاوت و رنگی رنگی

توی دستشه .گل‌هایی که معلومه عین یه پسر بچه‌ی  
شیطون از توی میدون و یا وسط بلوار چیده.

نگاهم باعث می‌شه لبخند بزنه و زمزمه کنه.

-ببخش که اون روز، توی کوچه بن بست، پشت درخت  
سرت داد زدم دختر کوچولوی دل نازک من!

بوی خوش دسته شب بوها توی بینیم می‌پیچه و من هنوز  
به رنگ‌های چشم‌نواز گل‌ها نگاه می‌کنم و اون توضیح می  
ده:

-ببخشید! این موقع صبح گل فروشی‌ها باز نبودن،  
مجبور شدم از میدون بکنم.

با خنده قشنگ‌ترین دسته گل زندگی‌م رو از دستش می‌گیرم که اون هم می‌خنده و پاش رو بالا می‌آره.

-ببین! نمی‌دونستم صبح زود گل‌ها رو آبیاری کردن، تا مچ رفتم توی گل! تازه مامور شهرداری هم با بیل دنبالم کرد.

-دروغ می‌گی!!!

راه می‌فته و از کوچه خارج می‌شه.

-باورت همیشه؟ الان می‌برمت همونجا، من و گل‌های توی دست تو رو که ببینه و با بیل بیفته دنبالمون تا کار ناتمومش رو تموم کنه می‌فهمی که راست گفتم.

شب بوهای رنگارنگ رو به بینیم نزدیک می‌کنم و عطرش رو نفس می‌کشم.

شب بویها همیشه اینقدر خوش بو بودن؟!

-دوستشون داری؟

با لبخند و خجالت نگاهش می کنم.

-آره! خیلی خوشبو و قشنگن.

#همردد170\_

#دل آن

-از این به بعد هر روز می رم از میدون برات از اینا می گنم.

کاری از EXCHANGE GROUP



-نه دیوونه !حیفه...

-حیف اینه که تو به این قشنگی می خندی و من هرروز این خندهها رو نبینم.

احساس می کنم نفسم بند اومده و سرم رو پایین می ندازم.  
مرصاد شیشه ی سمت خودش رو پایین می کشه و زیر لب  
«لا اله الا الله» «رو زمزمه می کنه برای چند دقیقه هر دو  
سکوت می کنیم.

اون انگار با خودش درگیره و من با قلبی که با هر اتفاق به  
بی جنبه ترین شکل ممکن ریتمش تغییر می کنه.

نفس عمیقی می کشه و سکوت سنگین بینمون رو بعد از  
چند دقیقه می شکنه.

-بلور من خیلی وقته که دوستت دارم. اما حالا که می  
دونم دل تو هم با منه، حالا که هستی، حالا که اینقدر  
نزدیکی ولی ندارمت برام سخته.

-مرصاد!

نگاهم می‌کنه و سر پایین می‌ندازم، با گلبرگ گل های  
رنگارنگ توی دستم بازی می‌کنم تا راحت تر بتونم حرف  
بزنم.

-می‌گم... می‌خوای اگه... یعنی حالا که اذیت می‌شی، من  
دیگه نیام؟

-توی مغزم چی؟ توی خوابم چی؟ توی رویاها و خیالاتم  
چی؟ اونا رو هم می‌تونی نیای؟

بی‌طاقت در حالی که احساس می‌کنم هر لحظه ممکنه از  
هیجان ناشی از حرفاش از حال برم نگاهش می‌کنم و اون

با اخم‌های توی هم به مسیر روبروش نگاه و رانندگی می‌کنه.

انگار وقتی بهم نگاه نمی‌کنه راحت‌تر حرفش رو می‌زنه.

-بلور من نفهمیدم از کی اما وقتی به خودم اومدم دیدم شب‌ها با خیال تو می‌خوابم و صبح‌ها با یاد تو بیدار می‌شم و روزهام کنار تو و با مرور خاطراتت می‌گذره. یه جوری توی زندگی من ریشه کردی که یادم نمی‌آد قبل تو چجوری به کار و زندگی می‌رسیدم. بدون تو چجوری می‌رفتم باشگاه؟ صبح‌ها با اشتیاق دیدن چی از خواب بیدار می‌شدم؟

به سمتم برمی‌گرده اما انگار خیلی زود پشیمون می‌شه که دوباره نگاهش رو به خیابون می‌دوزه.

-بلور من دارم برای داشتنت با همه چیز توی زندگیم می  
 جنگم. اینا رو نمی‌گم که فکر کنی سرت منت می‌ذارم نه ...  
 دارم می‌گم که بدونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا اینکه  
 فهمیدم فراموش کردن و گذشتن از تو کار من نیست...

-مرصاد خودت می‌دونی ما...

حرفم رو قطع می‌کنه، کاملاً مشخصه که عصبیه و این  
 عصبی بودنش از تنشی نشات می‌گیره که این روزها باهاش  
 درگیره.

-من می‌دونم چقدر سر راهمون مانع وجود داره، من می  
 دونم ممکنه از اینجا به بعدش چقدر به هردومون سخت  
 بگذره اما بیشترین چیزی که می‌دونم اینه که من این دنیا،  
 این زندگی، این پیشرفت و هرچیزی دیگه‌ای رو بدون تو نمی  
 خوام.

#همرد169\_

#دل آن

دستی توی موهای باز و تقریبا به هم ریخته‌ش می‌کشه.

-بلور من...

حرفش رو ادامه نمی‌ده و ماشین رو کنار بوستان بزرگی  
نگه می‌داره. با تعجب به اون که کمربندش رو باز کرده و  
بوستانی که تقریبا خالیه نگاه می‌کنم.

-چرا نگه داشتی؟

-می‌خوام برم بدوئم! می‌آی؟

مبهوت از این تصمیم یهوییش بهش چشم می‌دوزم که  
زیپ گرمکنش رو بلا می‌کشه و قبل اینکه پیاده بشه  
سوالم رو به زبون می‌آرم.

-بدویم؟ چرا؟

سعی می‌کنه به چشمام نگاه نکنه.

-چون من لازم دارم...

با تعجب از ماشین پیاده می‌شم و با هم به سمت پیست  
پیاده روی می‌ریم و بدون حرفی شروع می‌کنیم به دویدن.

یک دور، دو دور، سه دور، چهار، پنج، شیش و...  
اونقدر میدوییم که مثل تازه کارها به نفس نفس میفتیم.

ریه‌هام با خس خس عجیبی اعلام می‌کنن که دیگه توانایی  
همراهی ندارن و باعث می‌شن تا متوقف بشیم و بعد کمی  
راه رفتن کنار هم روی چمن‌های نم‌دار پارک پشت بوته  
ها ولو بشیم.  
نفس نفس می‌زنیم و می‌خندیم...

-وای! چند دور شد؟  
-نمی‌دونم! آخرین باری که... ریه‌هام اینطور کم آورد...  
نزدیک به پنجاه دور شده بود!

به ساعت نگاه می‌کنم، زمان کنار مرصاد برای من مفهوم همیشه رو نداشت. یعنی نمی‌شد که کنار مرصاد یک دقیقه شصت ثانیه باشه! من مطمئنم وقتی مرصاد هست عقربه‌ها هم مثل قلب من دیوونه می‌شن و ریتم و نظم خودشون رو از دست می‌دن!

وگرنه چطور کنار اون مفهوم ثانیه و دقیقه تغییر می‌کنه؟!

-تقریباً الان ... یک ساعت و پنج دقیقه ست که ... داریم میدویم.

-ساعت چنده؟

-هشت و نیم! آی...

با نگرانی میشینه و به من نگاه می‌کنه.

چی شدی؟



از روی زمین بلند می شم تا راه برم و بهش توضیح می دم:

-چیزی نیست، دیافراگم...

#همرد170\_

#دل آن

اون هم بلند می شه تا همقدم با من راه بیاد و مثل مربی ها کوچینگ می کنه.

-دست رو بیر بالا، بدن رو بکش ... با بینی نفس بکش با  
 دهن بده بیرون! حواسم بهت بود، این چند دور آخر  
 تنفست درست نبود.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-تنفسم واسه این بد بود که داشتم دقت می کردم یه وقت  
 یه آشنا ما رو نبینه که فردا حرف در بیاد...  
 -حرف چی؟ که داشتیم میدویدیم؟

-نه اینکه پشت بوته ها توی بغل هم خوابیده بودیم!

شوکه از حرفی که بدون فکر زدم به چشماش نگاه می کنم .  
 مثل من شوکه ست، بعد چند ثانیه سر پایین می ندازه و با  
 حرص زمزمه می کنه.

-گند زدی به هرچی دویدم....

و قبل اینکه بتونم چیزی بگم با عجله شروع می کنه به دویدن.

بعد از چند دور در حالی که نفس نفس می زنه برمی گرده و با هم به سمت یه کافه می ریم. صبحونه سفارش می ده و منتظر می مونیم.

هر دو توی سکوت در حالی که اصلا به روی خودمون نمی آریم که چرا اومدیم کافه خودمون رو سرگرم نشون می دیم. من با دستمال کاغذی سفید روی میز بازی می کنم و اون در حالی که فکر کنم دیگه منو رو حفظ شده برای نمی دونم بار چندم صفحات رو ورق می زنه.

آهنگ ملایم و افرادی که مثل ما برای صرف صبحونه به کافه اومدن سکوت سنگین بین ما رو می‌شکنه.

بین من و اون کسی که بالاخره تصمیم می‌گیره این سکوت رو بشکنه همون کسیه که برعکس من با اطمینان، از کشتی بیرون پریده تا به سمتم شنا کنه.

نفس عمیقی می‌کشه و منو رو با اعتماد به نفس کنار می‌ذاره. انگار برخلاف من که سعی داشتم فرار کنم، اون تموم مدتی که میدویدیم و این چند دقیقه سکوت داشته با افکارش دست و پنجه نرم می‌کرده و حالا تونسته همه ب اون‌ها رو مرتب کنه.

#همدرد171\_

#دل آن

دستی توی موهای باز و تقریبا به هم ریختهش می کشه.

-بلور من...-

حرفش رو ادامه نمی ده و ماشین رو کنار بوستان بزرگی  
نگه می داره. با تعجب به اون که کمر بندش رو باز کرده و  
بوستانی که تقریبا خالیه نگاه می کنم.

-چرا نگه داشتی؟

-می خوام برم بدوئم! می آی؟

مبهوت از این تصمیم یهوییش بهش چشم می‌دوزم که  
زیپ گرمکنش رو بلا می‌کشه و قبل اینکه پیاده بشه  
سوالم رو به زبون می‌آرم.

-بدوییم؟ چرا؟

سعی می‌کنه به چشمام نگاه نکنه.

-چون من لازم دارم...

با تعجب از ماشین پیاده می‌شم و با هم به سمت پیست  
پیاده روی می‌ریم و بدون حرفی شروع می‌کنیم به دویدن.

یک دور، دو دور، سه دور، چهار، پنج، شیش و...

اونقدر میدوییم که مثل تازه کارها به نفس نفس میفتیم.

ریه‌هام با خس خس عجیبی اعلام می‌کنن که دیگه توانایی  
همراهی ندارن و باعث می‌شن تا متوقف بشیم و بعد کمی  
راه رفتن کنار هم روی چمن‌های نم‌دار پارک پشت بوته  
ها ولو بشیم.

نفس نفس می‌زنیم و می‌خندیم...

-وای! چند دور شد؟  
-نمی‌دونم! آخرین باری که ... ریه‌هام اینطور کم آورد ...  
نزدیک به پنجاه دور شده بود!

به ساعت نگاه می‌کنم، زمان کنار مرصاد برای من مفهوم  
همیشه رو نداشت. یعنی نمی‌شد که کنار مرصاد یک  
دقیقه شصت ثانیه باشه! من مطمئنم وقتی مرصاد هست  
عقربه‌ها هم مثل قلب من دیوونه می‌شن و ریتم و نظم  
خودشون رو از دست می‌دن!

وگرنه چطور کنار اون مفهوم ثانیه و دقیقه تغیر می کنه؟!

-تقریبا الان ...یک ساعت و پنج دقیقه ست که ...داریم  
میدوییم.

-ساعت چنده؟

-هشت و نیم! آی...

با نگرانی میشینه و به من نگاه می کنه.

-چی شدی؟

از روی زمین بلند می شم تا راه برم و بهش توضیح می دم:

-چیزی نیست، دیافراگم...



#همرد172\_

#دل آن

اون هم بلند می شه تا همقدم با من راه بیاد و مثل مربی ها کوچینگ می کنه.

-دست رو بیر بالا، بدن رو بکش ... با بینی نفس بکش با دهن بده بیرون! حواسم بهت بود، این چند دور آخر تنفست درست نبود.

چپ چپ نگاهش می کنم.

-تنفسم واسه این بد بود که داشتم دقت می کردم یه وقت  
یه آشنا ما رو نبینه که فردا حرف در بیاد...

-حرف چی؟ که داشتیم میدویدیم؟

-نه اینکه پشت بوته ها توی بغل هم خوابیده بودیم!

شوکه از حرفی که بدون فکر زدم به چشماش نگاه می کنم .  
مثل من شوکه ست، بعد چند ثانیه سر پایین می ندازه و با  
حرص زمزمه می کنه.

-گند زدی به هرچی دویدم....

و قبل اینکه بتونم چیزی بگم با عجله شروع می کنه به  
دویدن.

بعد از چند دور در حالی که نفس نفس می‌زنه برمی‌گرده و با هم به سمت یه کافه می‌ریم. صبحونه سفارش می‌ده و منتظر می‌مونیم.

هر دو توی سکوت در حالی که اصلا به روی خودمون نمی‌آریم که چرا اومدیم کافه خودمون رو سرگرم نشون می‌دیم. من با دستمال کاغذی سفید روی میز بازی می‌کنم و اون در حالی که فکر کنم دیگه منو رو حفظ شده برای نمی‌دونم بار چندم صفحات رو ورق می‌زنه.

آهنگ ملایم و افرادی که مثل ما برای صرف صبحونه به کافه اومدن سکوت سنگین بین ما رو می‌شکنه.

بین من و اون کسی که بالاخره تصمیم می‌گیره این سکوت رو بشکنه همون کسیه که برعکس من با اطمینان، از کشتی بیرون پریده تا به سمتم شنا کنه.

نفس عمیقی می کشه و منو رو با اعتماد به نفس کنار می  
 ذاره. انگار برخلاف من که سعی داشتم فرار کنم، اون  
 تموم مدتی که میدویدیم و این چند دقیقه سکوت داشته  
 با افکارش دست و پنجه نرم می کرده و حالا تونسته همه  
 ب اون‌ها رو مرتب کنه.

#همدرد173\_

#دل آن

دستاش رو روی سینه‌ی ستبرش قفل می کنه و با تکیه  
 دادن به صندلی نگاه کوتاهش به من و در آخر به گلدون  
 کوچیک گل طبیعی روی میز می رسه.

کاری از EXCHANGE GROUP

حالتی که به خودش گرفته و حالت چهره‌ی جدیش شبیه  
به مرصادیه که دیگران می‌شناسن.  
جدی، محکم، با ابهت...

-بلور، بلور خانوم، خانم کاویانی، دردونه‌ی آقای کاویانی و  
ملیحه خانوم، عزیز دل رفیق تو رگی من! اولین و آخرین  
دختری که عاشقشم، دلیل انحراف کنعان...

سرخ می‌شم و اون بی‌توجه به حالاتم ادامه می‌ده،  
خوشحالم که نمی‌تونه صدای قلبم رو بشنوه.

-من دوستت دارم. خیلی بیشتر از اونی که بتونی حتی  
تصور کنی. من به خودم اومدم و دیدم تموم زندگی من پر  
شده از تو؛ تویی که اگه نباشی انگار هیچی ندارم.

با منو ویر میره و انگار اینکار کمکش می کنه ریلکس تر باشه.

-خواستم فراموش کنم اما دیدم نمیشه. خیلی هم تلاش کردم که کار به اینجایی که الان هستیم نرسه و این حرف ها رو بهت نزنم اما خب... باید اعتراف کنم که تو برای موندن توی وجود من از همه‌ی دلایلم قوی تر بودی!

با ناخنم بازی می کنم. دوست دارم صداش رو ضبط کنم و وقتی برگشتم خونه، برم توی حیاط مدرسه و گوش بدم تا بتونم از شدت شوک و هیجانی که با هر جمله‌ش بهم وارد می کنه اونقدر جیغ بزنم تا این سکوت و چهره‌ی خانمانه‌ای که به خودم گرفتم و داره خفهم می کنه رو جبران کنه.

@Vip Roman

-همه ی این ها رو گفتم که بدونی چقدر برام عزیزی و  
چقدر خاطرت رو می‌خوام اما یه چیزهایی هم هست که  
باید بدونی...

با نگرانی توی چشماش نگاه می‌کنم. سبز و عسلی نگاهش  
مثل خودم گنگه! انگار اون هم گیر کرده.

-بلور من خیلی خیلی دوست دارم هرچه زودتر این رابطه  
رسمی و شرعی بشه تا این همه عذابی که نمی‌تونی حتی  
تصورش رو بکنی، تحمل نکنم. دوست دارم خیالم راحت  
باشه و همه بدونن همسرمی تا دیگه وقتی مامان با سلما و  
حلما در مورد خواستگاری رفتن یکی از اعضای محل حرف  
می‌زنن عین خاله زنک ها فال گوش نایستم و دلهره داشته  
باشم که شاید اون دختر تو باشی! متوجه می‌شی چی می  
گم؟

آروم و با خجالت سر تکون می‌دم و اون با باز کردن زیپ  
گرمکنی که پوشیده سعی می‌کنه کمی برای خودش زمان  
بخره تا مسلط‌تر از قبل ادامه بده.

-ببخش عزیز دلم اما می‌دونی که خانواده‌م شخص دیگه‌ای  
رو برام در نظر دارن. زمان می‌خوام تا اون‌ها رو هم راضی  
کنم. به محض اینکه بتونم رضایت اون‌ها رو جلب کنم  
می‌آیم خواستگاری! مامانم فاطمه رو خیلی دوست داره و  
این کارم رو سخت‌تر میکنه اما تو نگران نباش.

#همدرد174\_

#دل آن

@Vip Roman



قلبم فشرده می‌شه...

درسته، من همیشه می‌دونستم که اعظم سادات خانوم  
فاطمه رو برای مرصاد زیر سر داره اما شنیدن این  
حقیقت از زبون خود مرصاد جور دیگه‌ای درد داره. مثل  
اینکه بدونی تازیانہ توی سرما چقدر دردش بیشتره اما درد  
تصور کجا و درد تجربه کجا!

حقیقت برای من یه تازیانہ‌س، تازیانہ‌ای که می‌گفت  
اعظم سادات خانوم فاطمه رو همسر مرصاد می‌دونه.  
فاطمه ای که اونقدر محجوب و دلنشینه که حتی نمی  
تونم ازش متنفر باشم.  
فاطمه ای که از نگاهش می‌فهمم دلش پیش مرصادِ من  
گیره...

-راضیشون می‌کنم. اما زمان می‌بره بلور!

خجالت می کشم اما احساس می کنم توی این شرایطی که  
می دونم مرصاد تحت فشاره باید آرومش کنم.

سکوت کرده و نگران و منتظر به من نگاه می کنه، انگار  
منتظره چیزی بشنوه تا خیالش راحت باشه. آروم و با  
خجالت سر تکون می دم.

-شرایطت رو درک می کنم مرصاد! من... یعنی... من  
همراهتم تا آخرش.

نفسش رو راحت بیرون می فرسته، یکی از اون لبخندای  
جذابش روی لباش میشینه و سرتکون می ده. من دلم می ره  
برای دسته موج دار و بلند موهاش که از بند کش رها  
شده، برای قوز روی بینیش که بخاطر شکستگی ایجاد  
شده، برای چهره مردونهش که با ته ریش هم رنگ موهای  
نسبتا روشنش بی اندازه واسه من جذاب و خواستنیه.

-اما در کنار همه‌ی این‌ها به چیزی هم هست که خب ...  
یعنی ...منظورم اینه که ...گفتنش توی روی یه دختر، اون  
هم دختری که دوستش دارم سخته .اما ...من یه مردم که  
سی سالش شده .میل و نیازهایی دارم که طبیعیه !تا الان  
یه جورى چه سخت چه آسون کنترل می‌شد اما از این به  
بعد واقعا ديگه به این راحتی نیست.

دلم می‌خواد منو رو از روی میز بردارم تا بتونم پشتش  
قایم بشم و یا حتی توی موقعیت مناسب و دور از چشم  
مرصاد فرار کنم...

-من یه دختری رو دوست دارم، دیشب فهمیدم این  
احساس یه طرفه نبوده .همین باعث میشه کشش  
بیشتری نسبت بهت داشته باشم و این تا زمانی که محرم  
من نباشی اصلا چیز خوبی نیست.

نفس عمیقی می کشه و با حالی نسبتاً عصبی موهاش رو محکم می بندده، انگار با این کار حالش بهتر و تمرکزش بیشتر می شه و ادامه می ده:

من آدم بی اراده‌ای نیستم اما فقط جای من باش تا تصور کنی، دختری که سال هاست دوستش دارم بیشتر ساعات روز رو کنارمه، می بینمش، پر از ظرافت‌های دخترونه ست که بتونه دست و دلم رو بلرزونه. اگه از هر 100 تای اون ها خودم رو کنترل کنم و روی 90 تاش هم چشم ببندم، دیدن و فکر کردن به 10 تای دیگه‌ش می تونه دمار از روزگارم در بیاره .

کیش و مات!

بابا شطرنج باز خوبیه، درست برعکس من! منی که هیچوقت نتونستم این بازی رو یاد بگیریم اما توی این

دل آن

همرد

لحظه مرصاد من رو با عمق معنای کیش و مات آشنا کرد.

#همدرد175\_

#دل آن

حتی یادم می ره چطور باید نفس بکشم و این اصلا چیزی نیست که فکر می کردم. قلبم که برای چند لحظه نمی تپید با سرعت شروع میکنه به پمپاژ خون توی بدنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دمای بدن انسان در حالت طبیعی 37 درجه ست و من دارم دمایی رو تجربه می‌کنم که انگار جهنم رو توی بدنم تداعی می‌کنه.

سر پایین می‌ندازم تا مرصاد رو نبینم، تا بقیه افراد توی کافه رو نبینم، تا کافه چی که با سینی بزرگ صبحونه به سمتون میاد رو نبینم. سر پایین می‌ندازم تا نبینم پسر حاج رضا اینطور بی‌پرده از کششی که به من داره می‌گه...

-بلور من دوست ندارم عشقی که بهت دارم، عشقی که مثل خودت پاکی به گناهی کشیده بشه که سالها نخواستم باهاش درگیر بشم. من دوستت دارم، قربون صدقه‌ت می‌رم، دست و دلم واسه اون نگاه و خنده هات می‌لرزه اما تو حواست بهم باشه...

موهاپی که بیرون نیست رو زیر شال می فرستم احساس می کنم توی اون لحظه حرف زدن سخت ترین کاره اما نمی تونم بیشتر از این سکوت کنم.

مرد کافه چی سینی پر و پیمون صبحانه مخصوص رو روی میز می ذاره، منتظر می مونم بره تا بتونم صحبت کنم.

صدام می لرزه و این لرزش اصلا شبیه به چیزی که سعی دارم تظاهر کنم نیست.

-اما... مرصاد من... اصلا متوجه منظورت نمی شم. یعنی اصلا نمی فهمم که تو چی می خوای از من؟!

-من می خوام که بدونی دوستت دارم. یادت باشه، فراموشش نکنی! چون تا الان یه پرده ی نامرئی بوده که باعث می شده جلوی خیلی چیزها گرفته بشه، حالا که اون پرده نیست...

منتظر نگاهش می‌کنم. به چیزهایی به ذهنم می‌آد اما  
 ترجیح می‌دم باور نکنم.  
 اصلا نمی‌تونم باور کنم که پیشنهاد مرصاد صیغه باشه و  
 اون باز هم ادامه می‌ده:

-می‌دونم حالا که هر دو می‌دونیم این احساس و عشق  
 یکطرفه نیست سخته که بخوایم از این جلوتر نریم اما راه  
 دیگه‌ای نداریم. دوست ندارم این عشقی که منبع آرامش  
 این روزهای منه با عذاب اینکه داریم گناه می‌کنیم به هم  
 بریزه.

احتمال اینکه پیشنهاد مرصاد صیغه‌س رو نمی‌خوام باور  
 کنم. با تصور اینکه طرف مقابل من مرصاده کمرنگ می  
 شه اما شیطانی که سعی داره مرصاد سفید تصورات من  
 رو لکه‌دار کنه ذهنم رو به هم می‌ریزه.



می‌خوام چیزی بگم که خود مرصدا ادامه میده و ثابت می‌کنه شناختم از مرصدا قوی‌تر از نیمه‌ی تاریک ذهنم عمل می‌کنه.

-یعنی...

حرفم رو ادامه می‌ده:

-یعنی اگه از اینی که هستیم جلوتر نمی‌رم، اگه هر لحظه نمی‌گم عاشقتم و دوستت دارم، اگه می‌بینی گاهی ازت فرار می‌کنم فکر نکنی پشیمون شدم یا تموم احساسم فقط حرف بوده.

#همدرد176\_

#دل آن

حرف و منظورش رو می فهمم اما با لیوان بلند و کشیده‌ی  
آبمیوه پرتقال بازی می کنم.

نمیدونم چجوری باید این رو بگم و انگار این کشمکش  
من اونقدر واضح هست که خودش بفهمه.

-چی شده؟ چی داره اذیت می کنه؟

-تو...

-من؟

دستپاچه باز هم موهایی که بیرون نیستن رو زیر شال می  
فرستم و سعی می‌کنم با نفس عمیقی مثل خودش آروم  
باشم.

-مرصاد راستش من احساس می‌کنم یه جوری حرف می  
زنی، شبیه مرصادی که من می‌شناسم نیستی، شبیه  
مرصادی شدی که اهل محل می‌شناسن .

لبخند می‌زنه و به لیوان آبمیوه اشاره می‌کنه.

-باشه، آروم باش ! اول یه کمی از آب پرتقال بخور  
صحبت می‌کنیم.

لیوان رو توی دستام می‌گیرم و باهاش بازی می‌کنم که با  
اخم و اشارهش کمی ازش مزه می‌کنم.

اون برعکس من خیلی آرومه! انگار اون دوییدن ها باعث شده حسابی روی خودش و افکارش مسلط شده باشه.

تکه‌ای از نون تست جدا و بعد اینکه حسابی شکلات مالیش می‌کنه به سمت من می‌گیره.

-بگیر اینو! رنگت گچ شده. دقیقا چي من باعث شده که اینطور بشی؟ تو که قبل این حرف‌ها حالت خوب بود.

کمی از نون شکلاتی که بهم داده می‌خورم که اعتراض می‌کنه.

-درست بخور، نوک نزن!

-شبهه مرصادِ من نیستی...

لبخند کمرنگی که میشینه کنج لباش و برق نگاهش باعث می‌شه جمله رو اصلاح کنم .

-منظورم اینه که ...یعنی...

با لبخند یکی از سبب زمینی‌های توی سینی صبحانه رو می‌خوره و همون لبخند مانع این می‌شه که جمله بندی افتضاحم رو کامل کنم.

لعنتی...

چرا دلم می‌خواد اون چشمای خندونش رو ببوسم؟! چرا دوست دارم توی بغل خودش قایم بشم که اینجوری نگاهم نکنه.

من گیج این احساسم و اون جواب جمله و سوال ناقصم رو می‌ده:

-شبيه مرصاد تو نيستم چون اگه بخوام مرصاد تو باشم  
 ديگه نمي‌تونم اين حرف ها رو بهت بزنم .اگه بخوام شبیه  
 مرصاد تو باشم الان فقط بايد بشينم و به مثل جوجه  
 غذا خوردنت نگاه کنم و عين پسر بچه‌هايي که تازه عاشق  
 شدن دلم ضعف بره .مجبورم مرصاد تو نباشم تا بتونم  
 حرفام رو بزنم وگرنه ميشينم و نگاهت مي‌کنم که با ذوق  
 حرف بزني و بخندي و من حسرت اين رو بخورم که نمي  
 تونم مثل خيلي از هم سن و سال هام براي خودم داشته  
 باشم و براي داشتنت بايد حالا حالاها بجنگم .حالا  
 فهميدي چرا مرصاد تو نيستم؟ براي اينکه بتونم حرفم رو  
 بزنم...

#همدرد177\_

#دل آن

بازی با انگشت‌هایی که دیگه دردناک شدن رو ادامه می‌دم.

-من منظورت رو می‌فهمم مرصادا!

-قبولش هم می‌کنی؟

-خب... من... سعی می‌کنم که درکت کنم. من وقتی تو رو دوست دارم یعنی همه چیز رو دوست دارم، میوه فروشی نیومدم که اخلاقات رو سوا کن و جدا کن انتخاب کنم.

با لقمه‌ی توی دستم بازی می‌کنم و سعی می‌کنم مثل خودش مسلط باشم.

-من دخترم، تو... اولین پسری هستی که با احساس و منظور متفاوتی دوستش دارم. مسلمه که دوست دارم بشنوم دوستم داری، هر روز بیشتر از قبل تا مطمئن باشم که احساست هنوزم همونه و هنوز و همیشه دوستم داری.

قهوه رو میز دیگه‌ای سفارش دادن اما کام من از اون قهوه‌ی نچشیده بخاطر حرفی که می‌خوام بزنم تلخ می‌شه.

-و حالا این وسط به دختری هم هست که باعث می‌شه من همیشه ترس از دست دادنت رو داشته باشم. مرصاد درکت می‌کنم که بخاطر خیلی چیزهایی که من می‌پذیرم از اینی که هستیم جلوتر نریم، دوستت دارم هاپی که دلم می‌خواد ازت بشنوم، ابراز علاقه‌هات از این بیشتر نشه، در قبالتش دلم می‌خواد تو هم درک کنی که من تا درست شدن شرایط، هر روز و همیشه بترسم که نکنه روزی برسه که دوستم نداشته باشی...



-یادته گفتم از این جلوتر نریم؟

-آره!

-منظورم دقیقا همین بود. مثل الانی که اینطور با حرفات  
دلبری می کنی و من فقط دلم می خواد توی بغلم بگیرمت تا  
هم خودم هم تو از این ترس راحت بشیم. اما... تا اون  
موقع شرمنده تم...

اینبار موهایی که واقعا از زیر شال بیرون اومده و مرصاد  
برای نگاه نکردن بهشون ازم چشم می دزده رو زیر شال می  
فرستم.

-الان حرفات رو زدی؟

-تقریبا!

-اگه تموم شد می شه مرصاد من... چیز... یعنی مرصادی  
که من میشناسم بشی؟

-آره حتما! من فقط مرصاد توام! مرصاد توام چون برای  
بقیه فقط کنعانم، پسر نوح که از راه به در شد. اما این  
کنعان کنار تو، با داشتن تو قرار نیست غرق بشه...

پروانه‌ها بال میزنن و قلب من پر میشه از اکلیل‌های رنگی...

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

می‌گه و من با حس هجوم و بال زدن پروانه‌ها توی قلبم  
یادم میره چی می‌خواستم بگم.

#همدرد178\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

ساکم رو روی دوشم جابجا می کنم و به سمت سن سی  
 عسگری برمی گردم که خودش با عجله به سمتم می آد.

-آفرین بلور! شدی یکی از امیدهای طلای 61- ، عالیه  
 -ممنون، ولی من خیلی نگرانم سن سی، همش...

می خنده و دست روی شونه می ذاره.

-نگران نباش، طبیعیه! همه توی اردوها همینجورین، می  
 خوای هماهنگ کنم یه جلسه پیش مشاور بری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-نه! نیازی نیست فقط یه استرسی دارم که اگه نتونم، اگه نشه...

-تو می تونی و من مطمئنم که می شه! نگران نباش. اگر هم نشد یه تجربه می شه برات.

کلافه با نوک کتونیم به موزائیک سالن ضربه می زنم.

-سن سی مسابقات قهرمانی آسیاست! مسابقه بین باشگاهی که نیست!

-غر زن بلور! اگه شد که چه بهتر و اگه نشد هم فدای سرت، تجربه کسب می کنی! سودابه رو ببین، چهار بار شکست خورده اما ناامید نیست. دختر بین وقتی سن سی ترابی به تو به چشم یکی از طلاهای وزنت نگاه می کنه چرا خودت رو دست کم می گیری؟!  
-نمی دونم!

لبخند می‌زنه و بازوم رو دوستانه نوازش می‌کنه .

-من می‌گم که بدونی! سن سی تراپی بیخود به کسی امید  
نمی‌بنده، حتماً یه چیزی توی تو دیده! از سن سی میرزایی  
خبر داری؟

نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم و سر تکون می‌دم.

-بله، چند روز پیش با چند تا از بچه‌ها رفتیم دیدنشون .  
وضعیتشون خدا رو شکر بهتره اما دکتر همچنان باشگاه و  
فعالیت سنگین رو براشون قدغن کرده . فعلاً باید توی  
اون استراحت اجباری باشه تا آسیبی که به ستون مهره  
هاش وارد شده کم کم بهبود پیدا کنه.

-با تصادفی اون داشت همین که الان می‌تونه راه بره معجزه  
س . باشه، برو مزاحمت نمی‌شم . مراقب باش...

-اوس!

از سالن بیرون می‌زنم اواخر فروردینه و مثل همیشه این ماه به اندازه ی یک فصل طول کشیده.

هوای بهاری آخرین روزهای فرودین ابریه و قطرات بارون پراکنده هر از گاهی روی دست و صورتم میشینه.

قبل اینکه بتونم هندزفریم رو از توی کوله در بیارم صدای گوشیم بلند می‌شه. لبخند بی‌جون و خسته‌ای با دیدم اسم « پسر نوح » روی لبام میشینه و تماس رو وصل می‌کنم.

-جانم؟

-دور سرت بگردم که اینقدر خسته‌ای!

-خدا نکنه! یعنی اینقدر صدام تابلوئه؟

دل آن

همرد

-نه!

-پس از کجا می دونی؟

-از اونجایی که از کنارم رد شدی و من رو ندیدی!

با تعجب برمی گردم و می بینمش که داره با ماشین همراهم  
راه می آد. لبخند می زنم، به دیوار پشت سرم تکیه می دم و  
از فاصله ای که بینمونه نگاهش می کنم.

#همرد179\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دم و از فاصله‌ای که بینمونه نگاهش می‌کنم. به مرصادی که این روزها دلیل حال خوب منه. به مرصاد که سعی می‌کنه از حدش رد نشه و گاهی می‌بینم برای رد نشدن از این حد چقدر عذاب می‌کشه.

-چرا ایستادی؟ بیا سوار شو...

ابرویی بالا می‌ندازم و با خستگی لبخند می‌زنم.

-تو پیاده شو!

-دیوونه شدی بلور؟

-اگه نبودم عاشق پسر نوح می‌شدم که همراهش غرق بشم؟

-بلور خانوم قرار بود دلبریات رو بذاری واسه وقتی که اسلام دست و پام رو نبسته باشه.



-کنعان؟

-جانم؟

-چندتا دوستم داری؟

بلند می‌خنده و دل من می‌لرزه برای خنده‌هاش، برای  
چشماش، برای موهای بلندش و اعتراض می‌کنم.

-بگو دیگه! مگه قول ندادی گاهی بهم بگی؟

-دختر تو منو از کشتی بابام کشیدی بیرون، خاندان نبوتم  
رو به یغما دادی حالا می‌پرسی دوستت دارم؟ معلومه که  
ندارم! آگه این حسی که من دارم دوست داشتن بود من  
الان روی عرشه‌ی کشتی بابام ایستاده بودم. من دوستت  
ندارم، دیوونه‌تم که با کمال میل پریده‌م توی این دریا ...  
منی که بجای راه نجات فقط تو رو می‌خوام.

هر دو توی سکوت به هم نگاه می‌کنیم، قطره ای بارون روی انگشتم میشینه .

-نمی‌آی سوار بشی؟ داره بارون می‌آد ها!

-نه! دلم نمی‌خواد...

-می‌خوای بریم کافه؟

-نه... دلم می‌خواد پیاده راه برم، می‌آی؟

آروم و خسته می‌خنده و حین اینمه که با تاسف و ناچاری سر تکون می‌ده ماشین رو خاموش می‌کنه.

-شما جون بخواه، کیه که نده؟

زیاد طول نمی‌کشه که با هم و بدون حرفی توی پیاده رو راه می‌ریم. شدت بارون بیشتر شده و دیگه نم‌نم می‌باره.

#همرد180\_

#دل آن

با نفس عمیقی هوای خنک و نسبتاً پاکی که از بارش‌های  
اخیر بوجود آمده رو به ریه‌هام می‌کشم. غروب شهر نم  
زده عطر ملایمی از نم خاک داره که حال رو بهتر می‌کنه.

با هر نسیم خنک بهاری بدنم می‌لرزه، نگاهم به دستگاہ  
بزرگ بستنی سازه که صدایش به گوشم می‌رسه:

-شکلاتی یا وانیلی؟

می خندم و به چشماش نگاه می کنم.

-شکلاتی -وانیلی

به سمت مغازه می ره و با دوتا بستنی قیفی برمی گرده،  
حواسش بوده که به فروشنده بگه واسه من سس شکلات  
بیشتر بریزه.

عین بچه ها زیر نم نم بارون بستنی لیس می زنیم و راه می  
ریم. نه اون حرفی می زنه نه من. انگار روزه ی سکوت  
گرفتیم که حرف نزنیم.

نه اون در مورد گودی پای چشمای من.  
نه من در مورد جای پنجه و کبودی گونه ی اون.

رد کبودی که معلومه جای سیلیه! سیلی که روی صورتش نشسته و با وجود ته‌ریش بلندش پنهان شده؛ اما نه از چشم های من...

به پل عابر پیاده بزرگ که می‌رسیم به سمتش برمی‌گردم و مچش رو در حال نگاه کردن به من می‌گیرم. وقتی چشم توی چشم می‌شیم لبخند می‌زنه و با ابرو به پل اشاره می‌کنه.

-آره؟

-اوهوم!

-هنوزم وقتی پل عابر پیاده می‌بینی چشمت برق می‌زنه.  
بذار من از این دکه دوتا چای بگیرم. بستنی خوردی داری می‌لرزی!

به رفتنش نگاه و به این فکر می‌کنم که تموم این زجر کشیدن‌ها قراره به کجا برسه؟ روی گونه‌م گزگز می‌کنه، نه از سرما بلکه از درد سیلی که مرصاد خورده و سعی داره تظاهر کنه که چیزی نشده.

بهش نگاه می‌کنم که منتظره مرد صاحب دکه لیوان‌های کاغذی رو از آبجوش پر کنه. گوش‌های تو از جیبم در می‌آرم.

بجز اس‌اس تبلیغاتی و چندتا پیام توی گروه‌ها خبر دیگه‌ای نیست. به اینستاگرام سر می‌زنم و تعداد لایک‌ها و کامنت‌های عکس مرصاد رو چک می‌کنم که به معنای واقعی رکورد زده.

عکسی که شب چهارشنبه سوری ازش گرفتم طی یک هفته طوری پخش و معروف شده که تقریباً همه‌ی پیج

های مرتبط با بدنسازی و فیتنس عکس رو توی صفحه  
ی خودشون به اشتراک گذاشتن.

چندین نفر هم همون عکس رو برای بنر سردر باشگاه  
خودشون سفارش دادن.

آقای مرادی به محض دیدن عکس، اون رو با ابعادی  
غول آسا سفارش داده و روی دیوار لابی وصل کرده، با  
نورپردازی هایی که شده توجه هرکسی وقتی وارد متجمع  
ورزشی می شه رو عکس مرصاد و عضلاتش توی عکس  
جلب می کنه.

از روی عکس روی گونهش دست میکشم. جایی که الان  
کبوده و باعث شده قلبم به درد بیاد .

سر بالا می‌آرم و با دیدنش که نزدیک می‌شه گوشی رو توی  
جیبم می‌ذارم. به سمتم می‌آد، بخار از لیوان های کاغذی  
پرواز می‌کنه و به سمت آسمون می‌ره.

#همدرد181\_

#دل آن

همراهش از پله‌های فلزی پل عابر پیاده بالا می‌ریم. هنوز  
هم قصد شکستن این روزه سکوت کله گنجشکی رو  
نداریم.



به حفاظ آهنی پل تکه می‌دیم و به تاریک شدن هوا نگاه می‌کنیم. کمی از چای خوش عطر توی لیوان می‌خورم و با شنیدن صدای زیپ کاپشنش به سمتش برمی‌گردم.

کاپشن رو روی شونه‌م می‌ذاره و قبل اینکه اعتراض کنم با اخم نگاهم می‌کنه.

-هیس! اعتراض نشنوم ها! اصلا اشتباه از من بود که با اون چشات خر شدم رفتن برات بستنی خریدم توی این بارون که اینجوری الان می‌لرزی!

مجبورم می‌کنه کاپشن رو بپوشم، زیپ کاپشنش رو تا زیر چونه‌م بالا می‌آره و کلاه رو روی سرم می‌ذاره که حتی تا روی بینیم رو می‌پوشونه. حس میکنم توی کاپشنش گم شدم و اون راضی از این وضعیت من می‌خنده.

-آخرش هم باید یه کاپشن همین شکلی برات بخرم که  
خیالم راحت باشه کسی نگاهت نمی کنه.  
-حسود!

تلاش می کنم کمی کلاه رو عقب بفرستم تا بتونم ببینمش  
که خودش کلاه رو کمی عقبتر می کشه و با نگاه  
مهربونش زل می زنه توی چشمام.

-معلومه که حسودم. پس چی فکر کردی؟ اگه جای من  
بودی، اگه مرصاد بودی و بلور داشتی می فهمیدی چی می  
گم.

-پسر حاج رضا!

-پسر حاج رضا به فدای اون نگاه خسته ت.

چشم می‌بندم، به این زبون بازی‌هایی که جدیداً از خودش  
رو می‌کنه می‌خندم و قطره اشکی که بدون اجازه از چشمم  
سر خورده و روی گونه‌م جاری شده رو پاک می‌کنم.

-نکن پسر حاج رضا! اینطور نکن پسر نوح! قلب من  
هنوز عادت نداره.

-مگه تو این همه سال بدون هیچ رحمی جلوی چشمای  
من خندیدی و من از درون آب شدم اعتراضی کردم  
اقیانوس کنعان؟

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد! مگه قرار نبود مواظب  
دلبریات باشی؟

-من یا تو؟!

-وقتی اینجوری زل میزنی توی چشمم می‌تونم جلوی  
خودم رو بگیرم و دلم برات ضعف نره؟

همونطوری که به ستون فلزی پشتم تکیه دادم، سر می خورم و کف پل عابر پیاده که هیچ رفت و آمدی نداره میشینم و تلاش می کنم تا بحث رو عوض کنم.

-خسته...-

#همرد182\_

#دل آن

بدون اعتراضی اون هم کنارم میشینه، برعکس من که پاهام رو توی سینهم جمع کردم اون پاهای بلندش رو

صاف می‌کنه به ماشین‌هایی که از زیر پاهامون رد میشن  
نگاه می‌کنیم.

-اگه می‌شد می‌نداختمت رو کولم و تا ماشین می‌بردمت ...  
اصلا چرا تا ماشین؟ اگه می‌شد دنیا رو می‌گشتیم.

با خنده نگاهش می‌کنم.

-خسته می‌شدی دیوونه!

-کاری نداشت که! نگاهت می‌کردم، تو هم توی چشمام  
نگاه می‌کردی و می‌خندیدی اونوقت یه جون به جون هام  
اضافه می‌شد. اصلا یه زندگی به زندگی من اضافه میشد،  
اونقدر اضافه می‌شد که با خیال راحت هربار با دیدن  
خنده‌ها از ذوق بمیرم و دوباره زنده بشم.

میل شدیدی دارم که سرم رو فقط کمی کج کنم تا روی شونه‌ش قرار بگیره، می‌دونم که خستگی اینجوری در می‌ره. اما همیشه...

-کنعان؟

-جان دلم؟

-ولم کنی میمیرم ها...

با اخم های توی هم به سمتم برمی‌گرده .

-حوصله‌ی دعوا ندارم، خودت همین الان حرفت رو پس بگیر.

-یعنی دروغ بگم؟

-دروغ بگو، خالی ببند، رویا بباف یا هرکاری که دوست داری! اما با حرفات زجرم نده، باشه؟

-ولی مرصادا!

-بذار لااقل وقتی کنار توام آروم باشم .

با نگاه خسته و غمگینش غم عالم توی دلم می ریزه . قرار نبود این روزها اینجوری باشه...

قرار بود از اینکه هردو می دونیم هم رو دوست داریم روی ابرها باشیم اما این روزها از ترس زمین گیر شدیم . زمین گیر مخالفت، زمین گیر ترس از نشدن...

-ده ثانیه بهت وقت می دم که حرفت رو پس بگیری وگرنه خبری که دارم رو بهت نمی گم.

-چی؟

-حرفت رو پس بگیر!

-آخه خب ...واقعیه!

عین بچه ها لج می کنه:

-یه جور دیگه بگو...

-یعنی چی؟ چجوری بگم؟ اصلا تو بگو تا من یاد بگیرم.

لبخند می زنه و به عبور ماشین ها با چراغ های روشنشون  
از زیر پاهمون نگاه می کنه.

#همرد183\_

#دل آن

@Vip Roman



لبخند می‌زنه و به عبور ماشین‌ها از زیر پاهامون نگاه می‌کنه.

-مثلا ... تو واسه من مثل بچه‌ی مهمون بودی، اومدی  
اتاقم رو به هم ریختی و من عاشق این به هم ریختگی و  
آشوب شدم. حالا من دیگه نمی‌تونم توی اون اتاق مرتب  
زندگی کنم.

بهم نگاه می‌کنه، من دلم می‌ره برای چشمای براقش و اون  
ادامه می‌ده.

-الان دیگه فقط زمانی می‌تونم به زندگی قبلم برگردم که تو  
بیای توی زندگیم و با دستای خودت همه جا رو سر و  
سامون بدی. زمانی می‌تونم برگرم که اتاقم بوی تو رو بده.

-کنعان تو باید شاعر می‌شدی!

-چرا؟

-زبون شاعرها رو بلدی! جوری با کلمه ها بازی می کنی که آدم دیوونه میشه. اصلا به نظرم باید دیوونه باشی تا بتونی شاعر بشی!

-شایدم باید عاشق باشی تا شاعر بشی!

توی چشمام نگاه می کنه، احساس می کنم تموم شهر سکوت کرده، حتی صدای ماشین های که زیر پاهامون رد می شدن به گوش نمی رسه.

گم میشم توی جنگل چشماش و کامم شیرین میشه از عسلی نگاهش که سریع سر پایین می ندازه، پشت گردنش دست می کشه و می خنده.

-البته اینجا منظور شاعر عشق الهی و عرفانیه!

هر دو بلند می‌خندیم و اون بدون اینکه چیزی بگه دست  
توی جیب کاپشنی که تن من پوشیده فرو می‌بره و دوتا  
آبنبات چوبی بیرون می‌آره.

-بیا، این یکی واسه تو، یکی واسه من...

هیجان زده مثل بچگی‌هام که وقتی برای درس خوندن با  
بهنام به خونمون میومد برام آبنبات چوبی می‌خرید،  
آبنبات رو از دستش می‌گیرم.

-وای مرصاد! می‌دونی من چقدر عاشق از اینایی بودم که  
تو برام می‌خریدی؟

لبخند جذابش کش می‌آد و به آسمونی که دیگه تاریک  
شده نگاه می‌کنه.

-تو چی؟ می دونی از همون موقع عاشق این بودم که چشم  
ها و لبات بخنده و من دلم ضعف بره برات؟

ناباور می خندم و به جلوی صورتش خم می شم تا نتونه با  
چشم دزدیدن فرار کنه.

-واقعا؟

-آره! ولی خب اینجوری الان دوستت دارم که نه! برام  
همون دختر خرابکار محله بودی که همه آتیشها زیر سر  
تو بود. دختری که کمی ازم حساب می برد و نمی دونستم  
قراره دلم و دین و ایمونم رو به باد بده.

#همرد184\_

#دل آن

می‌خوام چیزی بگم که سریع بلند می‌شه و حین تمیز کردن  
خاک احتمالی پشت لباسش به ساعتش نگاه می‌کنه.

-اوه! دیر شد، پاشو برسونمت خونه!

با کمک نرده‌ها بلند می‌شم و به سمتش می‌رم تا دوتایی از  
پله‌ها پایین بریم.

-نگفتی خبر خوبت چیه!

-از دیروز دوتا قرار داد عروسی بستم. چندتایی هم قراره  
بیان صحبت کنیم.

-چقدر عالی! خبریه؟

-آره، آخرای خرداد یعنی دو ماه دیگه ماه رمضونه، قبلشم شعبانه و اعیاد شعبانیهس. از الان به بعد بازار عروسی داغه.

-ا! یادم نبود آره راست میگی! اتفاقا امروز نیکزاد بهم زنگ زد.

از حرکت متوقف می شه و با اخم های توی هم به سمتم برمی گرده.

-به تو؟ واسه چی؟

سریع از گفتن این حرف پشیمون می شم. با اینکه رابطهش با نیکزاد خیلی بهتر از قبل شده و دوستانه تر رفتار می کنه اما هنوز نسبت بهش حساسه.

-مثل اینکه به تو زنگ زده اما جواب ندادی، زنگ زد به من و گفت که یه لوکیشن خیلی خوب برامون پیدا کرده .  
 مثل اینکه دامادشون توی دماوند یه ویلای خیلی لوکس داره و چون خودشون اینجا نیستن ازش استفاده نمی کنن .  
 نیکزادم ازشون خواسته ما برای لوکیشن از اونجا استفاده کنیم .

ابروهای پر و کشیده‌ش توی هم می‌ره.

-اونا هم قبول کردن؟ بدون چشم داشتی!  
 -نمیدونم، من خیلی عجله داشتم، تمرین شروع شده بود و باید قطع می‌کردم ولی تا اونجایی که از حرفاش فهمیدم آره! در قبالش چیزی نمی‌خواستن اما گفت حتما باید رو در رو صحبت کنیم .

بی تفاوت سر تکون می ده و سعی داره تظاهر کنه که اصلا نسبت به نیکزاد حساس نیست اما نمی تونه .برق حسادت و رقابت توی چشماش دستش رو برای من رو می کنه.

-تو برو توی ایستگاه اتوبوس بشین من برم ماشین رو بیارم.

-چه کاریه؟ منم می آم همراهت!

-بارونه، مریض می شی.

-نگفته بودی که تو ضد آبی!

می خندم و بدون اینکه فرصت اعتراضی بهش بدم مثل همیشه روبروش و به عقب راه می رم.

-با تو مریض شدن هم باید عالمی داشته باشه ها پسر  
نوح!



بدون حرفی کلاه کاپشنش رو دوباره روی سرم می‌ذاره و در  
حالی که سعی داره جلوی لبخندش رو بگیره تهدیدم می  
کنه:

-درست راه برو، می‌خوری زمین! اگه مریض بشی من می  
دونم و تو!

چند قدم بلند ازش فاصله می‌گیرم تا سر به سرش بذارم.

-هر بار این اخلاقات رو می‌بینم بیشتر به بابات حق می‌دم  
که سوار کردن کرگدن‌ها رو به تو ترجیح داد.

#همدرد185\_

#دل آن

چند قدم بلند ازش فاصلہ میگیرم تا سر بہ سرش بذارم.

-ہر بار کہ این اخلاقت رو می بینم بیشتر بہ بابات حق می  
دم کہ سوار کردن کرگدن ها رو بہ تو ترجیح داد .

لحن دلخورش جوریه کہ انگار واقعا باور کرده کہ اون  
کنعانہ...

-من سادہ رو باش بخاطر کی از کشتی بابام پریدم بیرون !  
وایسا ببینم...

بی توجه به آدم‌هایی که نگاهمون می‌کنن قهقهه می‌زنم،  
مرصاد دنبالم میدوه و من جلوتر از اون، از دستش فرار  
می‌کنم.

توی مسیر رسیدن به خونه سعی می‌کنم باهاش صحبت  
کنم تا مرصادی که به تازگی طعم سرکشی رو چشیده و  
زیر دندونش مزه کرده سر عقل بیارم.

دلم نمی‌خواد با لجبازی و سرکشی از خانواده‌ش دور بشه  
و خانواده‌ش هم این دوری رو از چشم من ببینن و اوضاع  
از اینی که هست بدتر بشه.

-مرصاد! امشب برو خونه، دیگه توی آتلیه نخواب.  
-بلور بهت گفتم نمی‌خوام در موردش صحبت کنم.  
-واقعا فکر کردی با لجبازی کار به جایی می‌بری؟ نه بخدا  
مرصاد! فقط بیشتر مامان و بابات رو سر لج می‌ندازی.

-دردت چیه بلور؟

-درد من اینه که اگه چهار روز دیگه رضایت دادن و همه چیز درست شد با این کارهایی که داری می کنی من دیگه نمی تونم تو چشماشون نگاه کنم.

عصبی و جدی به سمت برمی گرده. از صداش که بالا رفته می تونم بفهمم که بهاطر شرایط توی خونه چقدر کم تحمل شده.

-فکر کردی اگه من مقاومت نکنم اونا کوتاه می آن؟ نه عزیز من! با شرایطی که تو می گی چهار روز دیگه باید انگشتر نشون رو بذارم دست فاطمه نه تو!

سکوت می کنم....

سکوت می کنم تا بتونم جلوی درد مچاله شدن قلبم بایستم. سکوت می کنم تا بتونم این تصور رو از ذهنم

بیرون کنم . سکوت می کنم و اون این سکوت رو خوب  
درک می کنه ...

-بلور؟

به بیرون نگاه چشم می دوزم تا لرزش لب هام رو نبینه، تا  
نبینه حتی تصور نداشتنش هم برام مرگه، تا از اینی که  
هست دیوونه تر نشه.

-جانم؟

ماشین رو جلوی در نگه می داره و به سمت برمی گرده.

-منظوری نداشتم ...

دل آن

همرد

نمی‌خوام نگاهش کنم و دستم رو به دستگیری در می‌گیرم  
تا در رو باز کنم.

-صبر کن تا پیام.

بدون نگاه کردن بهش از ماشین پیاده و با باز کردن در  
وارد حیاط خونه می‌شم.

#همرد186\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

از چراغ های خاموش خونه می فهمم کسی نیست .حین در  
آوردن کتونی هام با مامان تماس می گیرم که بعد از چند  
بوق تماس رو وصل می کنه.

در حالی که نفس نفس می زنه اطلاع می ده که برای فردا  
که توی مدرسه جلسه س باید اتاق مدیر و دفتر معلم ها  
رو تمیز کنن و اون هم برای کمک به بابا رفته تا با هم  
زودتر به کارها برسن.

ساک باشگاه رو کنار در می ذارم و بعد از روشن کردن  
لامپ ها به آشپزخونه می رم .بوی خوش دلمه توی خونه  
باعث میشه خیالم از بابت شام مرصاد راحت بشه و  
لبخند بزنم .

با عجله قابلمه‌ی کوچک رو از توی آبچکون برمی‌دارم و  
با گذاشتن چندتا دلمه توی قابلمه به همراه نونی که توی  
پارچه پیچیدم به خیابون برمی‌گردم.

سر خیابون شلوغ و پر از رفت و آمده و همین باعث می  
شه با عجله قابلمه و نون رو از شیشه‌ی پایین سمت  
شاگرد به دست مرصاد بدم.

-مواظب باش نریزه. مرصاد آخر شب هوا سرد می‌شه،  
خواهش می‌کنم لخت نخواب مریض می‌شی.

فقط با لبخند نگاهم می‌کنه و ادامه می‌دم.

-وقتی می‌خوای ظرف‌ها رو بشوری صافی فلزی که واسه  
سینک خریدیم رو بذار، دوباره آشغال می‌ره توی و لوله می  
گیره تموم اتاق به لجن کشیده می‌شه.



-چشم خانوم، امر دیگه؟

با لبخند غمگینی نگاهش می‌کنم. کاش می‌شد همین الان برم جلوی در خونه‌ای که بوی نسترن‌هاش تموم محله رو برداشته و جلوی همه به صاحب خونه بگم که واسه لبخندها و چشم‌های پسرش می‌میرم.  
کاش می‌شد برم و بهش بگم تا بدونه که پسرش تموم زندگی من شده.

-جون من رو قسم بخور که دیگه با مامان و بابات دعوا نمی‌کنی.

اخماش توی هم میره اما لحنش هنوز لحنیه که برای اهل محل غریب اما برای من آشناست.

-کم دلبری کن عروس حاج رضا!

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط لبخند می‌زنم و آرام از ماشینش فاصله می‌گیرم. با اشاره بهم می‌گه که برم توی خونه تا اون هم بره.

کاری که می‌گه رو انجام می‌دم، وارد خونه می‌شم و به در تکیه می‌دم تا صدای دور شدن ماشینش رو می‌شنوم.

به آسمون پر ستاره نگاه می‌کنم و چشم می‌بندم.

-خدایا من هنوز به این دلم خوشه که گفتم با صبر کنندگانی! صبر میکنم و تو این صبر رو ختم به خیر کن.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

#همدرد187\_

#دل آن

ساکم رو از روی شونه‌ی خسته و دردناکم برمی‌داره که  
اخمام توی هم می‌ره .

-آخ...

با تعجب و نگرانی به چهره‌ی توی هم رفته‌م نگاه می‌کنه و  
وند قدم رفته رو برمی‌گرده.

-بلور؟ خوبی؟

-آره !

-درد داری؟ چیزی شده؟

آروم کتفم رو می‌مالم و در حالی که تلاش دارم دردم رو  
بروز ندم، براش توضیح می‌دم:

-چیزی نیست، توی تمرین حریفم آشی بارای کشید زیر  
پام با کتف خوردم زمین.

-درد داری؟

-اون موقع بدنم گرم بود زیاد درد نداشت، دیشب هم که  
اون عروسیه باعث شد دورین همش دستم باشه، تازه  
داره درد خودش رو نشون می‌ده.

-کاش می‌گفتی!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

-می گفتم که چی بشه؟ کنسلش کنی؟ مرصاد خدا رو  
شکر تازه آتلیه داره کارش می گیره، تازه داره دخل و  
خرجمون درست می شه. نبینم مراسم و عروسی رو کنسل  
کنی ها!

اخماش توی هم می ره. با این اخم های توی هم و نگاه  
جدی و خشکش دقیقا شبیه مرصادی می شه که همه می  
شناسن. پسر جدی و کم حرف حاج رضا که هیچکسی  
غیر من خندیدن، شیطونی و قریبون صدقه رفتناش رو  
ندیده.

-به چه قیمتی بلور؟ تو شهریور مسابقه داری، مسابقه  
قهرمانی آسیا چیز کمی نیست که بخوای سرش ریسک  
کنی. بجای اینکه...

عصبی حرفش رو قطع می کنم تا بیشتر از این ادامه نده.

-مرصاد! به اندازه کافی استرس دارم خواهشا تو دیگه بدترش نکن!

از لحن و صدای عصبیم جا می خوره.

-باشه عزیزم. من که چیزی نگفتم چرا اینقدر عصبی شدی؟

چجوری بهش بگم همین الان دلم آغوشش رو می خواد تا دردم آروم بشه؟

چطور بهش بفهمونم که دلم می خواد دستش لای موهام بازی کنه و قریبون صدقه م بره؟

چطور بگم تا متوجه بشه که من دلم آرامش می خواد؟  
چطور بگم دیگه تحمل این استرس ها رو ندارم؟

چطور از ترسم برایش بگم؟  
چطور از کابوس های هر شبم بهش بگم؟

#همرد188\_

#دل آن

به چشمای غمگینش نگاه می کنم و بغضم بزرگتر می شه.  
چرا اینقدر اذیتش می کنم؟ اون چه گناهی کرده که هم از  
طرف من و هم از طرف خانوادهش باید تحت فشار  
باشه؟

چند بار دیگه باید جای دست سنگین حاج رضا بخاطر  
من روی صورتش بشینه؟ چقدر دیگه شب ها توی آتلیه  
بخوابه و از تنبلی نون و تخم مرغ بخوره؟

دست بالا می برم و یقه ی گرمکنش رو درست می کنم.

-ببخشید کنعان قصه! ببخش که گاهی یادم می ره بخاطر  
من داری غرق می شی و بجای اینکه ساحل نجات باشم،  
همدست موج ها می شم...

اخماش باز می شه و لبخند کمرنگی روی لباش میشینه.

برعکس انتظارم مثل همیشه عقب نمی ره و فقط با  
لبخند نگاهم می کنه، چند قدم فاصله رو پر می کنه و بهم  
نزدیک می شه.



از این نزدیکی سرخ می شم . کمی خم می شه تا زیر گوشم چیزی بگه که با صدای سرفه ای سریع ازم فاصله می گیره.

لبخند پر شیطنت روی لب های نیکزاد نشون از این داره که اصلا هم از بی موقع سر رسیدنش ناراحت نیست و جمله اش هم این حدسم رو تایید می کنه.

-دوستان اینجا یه مکان عمومیه، رعایت بفرمایید لطفا!

نگاه خیره ی مرصاد باعث می شه کمی لبخندش رو جمع کنه و به سمتمون بیاد.

-اگه حواسم نبود می رفتین نه؟ مرصاد مگه قرار نبود بعد کلاس با هم صحبت کنیم!

مرصاد دستی روی ته ریش بلندش که بیشتر به ریش  
شباقت داره می کشه و زمزمه می کنه.

-آره! یادم رفته بود، خوب شد اومدی.

-حالا چی؟ می آین صحبت کنیم یا می خواین برین؟

مرصاد به سمت من برمی گرده. می دونم صحبت نیکزاد در  
مورد کاره و نمی خوام چنین موضوعی رو به تعویق بندازم.

-نه، بریم صحبت کنیم.

با همراهی نیکزاد به کافه تریا مجتمع می ریم و بعد از اینکه  
دور میز میشینیم و نیکزاد سه تا شیر پسته سفارش می ده.

زیاد طولش نمی ده و به محض سفارش شروع می کنه:

-خب می دونم دیروخته و باید زودتر بلور...

نگاه تیز و اخم‌های توی هم مرصاد باعث می‌شه نیکزاد حرفش رو عوض کنه.

-بلور خانوم رو برسونی خونه پس بدون مقدمه می‌رم سر اصل مطلب. همونطور که به بلور خانوم گفتم شوهر خواهر من که اینجا نیستن یه ویلای خیلی خوب توی دماوند داره، این ملک صرفاً خانوادگیه و حتی اصلاً تا بحال ازش استفاده‌ای مثل اجاره‌ی عروسی و اینجور چیزها انجام نشده. باهاش صحبت کردم که برای کار شما استفاده بشه، موافقت کرد و...

@Vip Roman

#همدرد189\_

#دل آن

مرصاد حرفش رو قطع می کنه.

-اجارهش؟

نیکزاد با لبخند مغروری به مرصاد نگاه می کنه.

-مرصاد خان! نگاه نکن هرچی دلت می خواد به من می گی،  
یه لبخند می زنم و رد می شم. من واسه خودم ارج و قربی  
دارم. اینکه از کسی چیزی بخوام برای اون شخص آپشن  
حساب می شه که «نیکزاد از من چیزی خواسته». اجاره؟  
اونم وقتی من اون ویلا رو ازش خواستم؟ پیش خودت

هرجور دلت میخواد در مورد فکر کن اما جلو آشنا این حرفها رو نزن...

سکوت می‌کنه و مرد سه لیوان شیر پسته رو روی میز می‌ذاره و با اشاره نیکزاد به منظور اینکه «چیز دیگه ای لازم نداریم» دور می‌شه.

کمی با نی محتویات غلیظ توی لیوان رو هم می‌زنه و به من و مرصاد نگاه می‌کنه.

-فقط خواهرم خیلی وسواسیه! تنها خواهش من اینه که بعد هربار استفاده مثل قبل تمیز بشه.

-ولی من اینطور قبول نمی‌کنم.

با تعجب به مرصاد نگاه می‌کنم که مثل همیشه در مقابل نیکزاد گارد داره. نمی‌تونم بذارم موقعیت به این خوبی رو از دست بدیم و قبل اینکه بخوام دخالت کنم ادامه می‌ده:

-اینکه اجاره یا هزینه‌ای گرفته نشه یجوریه، نمی‌تونم با این شرایط راحت کار کنم.

-الان مشکل تو فقط اینه که اجاره نمی‌دی؟

-مشکل من اینه که اگه می‌خواستم کمک بگیرم دست پدرم رو رد نمی‌کردم که بجاش آویزون یه غریبه بشم.

نیکزاد با آرامش کمی از محتویات توی لیوان میخوره و سر تکون می‌ده.

-اکی! مشکل تو فقط اینه که داری این خدمات رو رایگان دریافت می‌کنی یعنی اگه هزینه یا اجاره‌ای پرداخت کنی حله؟

مرصاد حین بازی با نی توی لیوان سر تکون می‌ده.

-آره!

-باشه! اون‌ها که نه، اما من در قبالت ازت هزینه می‌خوام! می‌دونین که دایی هم می‌خواد از ایران بره و واسه همین از من خواسته که مدیریت اینجا رو به عهده بگیرم.

با سر تایید می‌کنم و نیکزاد ادامه می‌ده:

-خب حالا من در قبال اون باغ و ویلاپی که برای کار در اختیارتون قرار می‌دم اینو می‌خوام که کارهای تبلیغاتی مجتمع مثل عکاسی، ساخت تیزر و کلیپ و ... رو رایگان انجام بدین. خوبه؟ فکر کنم منصفانه باشه. نظرتون چیه؟

دل آن

همرد

قبل اینکه مرصاد بتونه موقعیت به این خوبی رو خراب  
کنه خودم وارد بحث می شم.

-قبوله.

#همرد190\_

#دل آن

با لبخند پر از رضایتی به مرصاد نگاه می کنه.

-و شما مرصاد خان؟

کاری از EXCHANGE GROUP



مرصاد چشم از من مغيگيره و سر تکون مي ده .

-باشه !

-خوبه ! او بریم سر موضوع اصلی...

ابروهام از تعجب بالا میره . بحث اصلی؟

-من دوستانم يه اكيپ نوازنده و خواننده هستن، به تازگی يه بند تشكيل دادن و مي خوان اولين ويديو كليپشون رو درست كنن . چند جايي قيمت گرفتن اما گرون تر از هزينه اي بوده كه اون ها براي ساخت كليپشون در نظر گرفتن . كليپ هاي باشگاه و كارهاي ديگه رو نشونشون دادم و خيلي از كار شما خوششون اومده . گفتن من واسطه بشم براي اين همكاري . براي ساخت يه ويديو كليپ چقدر هزينه مي گيرين؟

مرصاد شوکس درست مثل من و نیکزاد این رو خوب می فهمه.

-البته اینم باید بگم که قصد دارن این ویدیو رو بفرستن واسه شبکه‌های ماهواره‌ای و می‌خوان گروهشون رو معرفی و مطرح کنن. من اولش فکر کردم ممکنه برای شما دردسری ایجاد کنه و بعد برام توضیح دادن مثل اینکه گیر خاصی نداره.

مرصاد کمی با لیوان بازی می‌کنه، اینبار منم اونقدر شوکه م که نمی‌تونم دخالت کنم و فقط منتظر نظر مرصاد می‌مونم.

می‌دونم که چقدر به این کار علاقه داره، خیلی بیشتر از عکاسی! حتی همین الان که شوکس هم چشمش برق می‌زنه.

-آ... راستش من اصلا انتظار این رو نداشتم، واقعا شوکه شدم.

نیکزاد دست به سینه به صندلش تکیه می‌ده.

-می‌دونم. اما خب یه جوری شما دو تا گروه به هم وصلین. هردو می‌خواین مطرح بشین و باید یه راهی پیدا کنین. چی بهتر از این همکاری؟ البته باز هم به نظر شما بستگی داره!

مرصاد بالاخره دست از بازی مردن با لیوان برمی‌داره، کمی از شیر پسته‌ش می‌خوره و با انگشت روی میز ضرب می‌گیره.

-کجا هست؟

-متاسفانه لوکیشن یه مقدار دوره! قراره ویدیو توی ویلای یکی از آشناهای بچه ها، توی مشهد گرفته بشه. یه ویدیو همه کارهاش رو خود بچه ها انجام می‌دن، صحنه، فیلمنامه و ... یعنی کل این اولین ویدیو کلیپ داره رفاقتی جلو می‌ره. لوکیشن، صحنه، لباس و ...

نگاهش به سمت من برمی‌گرده و لبخند می‌زنه.

-و البته اینم بگم یه وقت فکر نکنین بچه‌ها شرایط مالی خوبی ندارن! اتفاقا برعکس همشون از خانواده‌های سرشناسن اما مثل شما اومدن که روی پای خودشون بایستن و بجای اینکه تن به خواسته‌ی خانواده بدن و دکتر و مهندس و وکیل بشن، هنرمند شدن و حالا هم می‌خوان خودشون رو همه اثبات کنن.

#همدرد191\_

#دل آن

-اگه اشکالی نداره ما فکرامون رو بکنیم و بهت خبر می‌دیم.  
-باشه، پس خبر از شما...  
-باشه. عزیزم بریم؟

نیکزاد جای من جواب می‌ده:

-اول شیر پسته رو بخورین بعد برین. راستی مرصاد،  
درخواست شاگردت داره خیلی زیاد می‌شه، می‌تونی برنامه  
ت رو جوری بچینی که یه تایم دیگه هم شب برات بذارم؟

-نه اصلا! آتلیه تموم وقتم رو گرفته واقعا نمی‌تونم تایمم  
 رو خالی کنم.  
 -باشه! هر جور که راحتی...

بعد خوردن شیر پسته از مجتمع بیرون می‌زنیم. توی راه  
 مرصاد جایی نگه می‌داره و با گفتن «الان می‌آم» از ماشین  
 پیاده می‌شه.

در جواب پیام مهدیس که ازم در مورد اوضاع رابطه‌م با  
 مرصاد پرسیده خلاصه‌ای از وضعیتمون رو می‌گم، حتی با  
 برگشت مرصاد هم به پیام دادن ادامه می‌دم تا جلوی در  
 خونه.

-ممنون. مرصاد تا صبح بیدار نمونی واسه ادیت عکس و  
 فیلم‌ها! من فردا می‌آم با هم درستش می‌کنیم.  
 -باشه عزیزم.

-شبت بخیر...-

-اینا رو هم بیر واسه توئه.

با تعجب به سمتش برمی‌گردم و به کیسه‌ای که به سمتم گرفته نگاه می‌کنم.

-اینا چیه؟-

-واسه تو خریدم. کیسه آب گرم، باند کشی، ژل پیروکسی کام و ویکسه. امشب حتما کتفت رو با آب گرم آروم ماساژ بده و اینا رو بزنی، باشه؟

دلم می‌ره برایش. من چجوری می‌تونستم عاشقش بشم؟! نه... من در مقابل اون هیچ شانسی نداشتم.

-این کارا چیه مرصاد؟-

-شرمنده عزیز دلم، فعلا همینقدر از دستم برمی آد، انشا  
الله خانوم خودم که شدی، خودم واست ماساژ می دم  
بفهمی دست و پنجه آقاتون چیه...

فقط به اندازه‌ی فهمیدن منظورش طول میکشه که سرخ  
می شم و آتیش می گیرم. با خداحافظی سریع و با عجله  
کیسه رو از دستش میگیرم و از ماشین پیاده میشم.

در خونه رو که میبندم نفسم رو محکم بیرون می فرستم.

یکی توی مغزم بلند می خنده و مسخره می کنه.

«امروز کی هوس بودن توی بغل مرصاد رو داشت؟»

من بی جنبه حتی طاقت حرفاش رو ندارم...

سرخوش بی توجه به درد که انگار با حرفهای مرصاد از  
یادم رفته به خونه می رم، بعد دوش آب گرم، مامان برام



ژلی که مرصاد خریده رو روی کتف دردناکم می‌ماله و با  
باند می‌بنده.

سعی می‌کنم بخوابم اما هیجان حرف‌های نیکزاد باعث می  
شه برعکس تموم تلاش‌هام برای خوابیدن خیلی دیر  
خوابم بیره.

#همدرد192\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

@Vip Roman

-نہ خیر! یعنی چی؟ یہ دختر و پسر جوون تنها پاشین برین  
مشهد کہ چی بشہ؟

-مہدیس!

-کوفت! اور پریدہ ی چشم سفید! انتظار داری چجوری  
بہنام رو راضی کنم کہ قبول کنہ تو و مرصاد تنہایی با ہم  
برید مشهد!

-واقعا بگم انتظار دارم چجوری راضیش کنی؟

-خیلی بی حیایی بلور!

آروم می خندم و ادامه می دم.

-کی واسه من دم از حیا می زنہ، پاشو امشب همون لباس  
خواب توری مشکیه کہ خریدیم رو بپوش، خودش حل می  
شہ.

هر دو بلند می‌خندیم. مهدیس هنوز شک داره، درست  
مثل خودم.

-باشه من باهاش حرف می‌زنم ولی واقعا نمی‌دونم قبول  
میکنه یا نه!

-مهدیس تو می‌تونی راضیش کنی! بهنام راضی بشه بابا هم  
قبول می‌کنه....

-بلور بهنام اومد من برم.

-باشه، فقط مهدیس؟

-جونم؟

-لباس خواب توری یادت نره.

-بیشعور!

@Vip Roman

با قطع تماس در کدم رو می بندم، جلوی آینه رختکن  
مرپی‌ها دسته بیرون ریخته‌ی موهای حالت دارم رو زیر  
شال میفرستم و از سالن بیرون می‌زنم.

با استپ آسانسور توی طبقه دوم و نیومدنش احتمال می  
دم که دوباره یه عده برای صحبت و همزمان از دست  
ندادن آسانسور در رو باز گذاشتن.

بند ساکم رو با خستگی روی شونه‌ای که دردش به لطف  
پمادهای مرصاد و ماساژ مامان تقریبا از بین رفته جابجا  
می‌کنم.

کلاسم بخاطر چک کردن کاتا تمام شاگردها و یاد دادن  
قسمت جدید بیست دقیقا بیشتر از همیشه طول کشیده  
و می‌دونم که مرصاد الان توی لابی منتظرم نشسته.

با رسیدن به لابی مرصاد رو می بینم که کنار چندتا از شاگرداش ایستاده . کمی دورتر منتظرش می ایستم تا صحبتش تموم بشه .

مرصاد متوجه اومدنم می شه اما به صحبتش ادامه می ده . نگاه یکی از شاگرداش که پسر بیست و هفت هشت ساله س با لبخند به منه و قصد چشم برداشتن نداره .

کمی دورتر می شم اما پسر قصد دست برداشتن از نگاه و اشاره ی چشم و ابرو نداره . می تونم اخم های مرصاد رو ببینم که هر لحظه بیشتر توی هم میره و تظاهر می کنه که داره به حرف پسر دیگه ای گوش می ده اما در نهایت طاقت نمی آره .

روی شونه ی پسر که همچنان خیره نگاه می کرد می زنه و باعث می شه پسر با هول به سمت مرصادی برگرده که با

اخم‌های ترسناک و مشتی گره کرده اعلام می‌کنه وضعیت  
اصلا خوب نیست.

-بله استاد؟

-خوش می‌گذره؟

#همرد193\_

#دل آن

قبل اینکه پسر جوایی بده دست توی جیبش می‌بره و با  
در آوردن سویچ ماشین چند قدم بلند به سمت می‌آد،

سویچ رو به سمت می گیره و جوری که شاگرداش به  
خوبی بشنون به حرف می آد:

-خانومم شما برو توی ماشین تا من پیام...

می ترسم دعوا بشه و این رو به خوبی از اخم های توی  
همش می فهمم.

سویچ رو از دستش نمی گیرم تا بیشتر منتظر بمونه و  
آروم زمزمه می کنم.

-مرصاد، تو رو خدا! تو رو جون من...

با صدای حرصی آرومی می غره:

-گفتم سویچ رو بگیر و برو توی ماشین تا من بیام.  
-مرصه...

-بلور! کاری که بهت گفتم رو بکن.

صدای نیکزاد باعث می‌شه به پشت سر مرصادی نگاه کنم  
که بدون هیچ تغییری هنوز منتظره تا سویچ رو ازش  
بگیرم.

-بعد تایم کلاس هم استاد اعلائی رو ول نمی‌کنین؟

پسری که با مرصاد صحبت می‌کرد خیلی خوب شرایط رو  
درک می‌کنه و سریع برای فرار تصنعی لبه‌ند می‌زنه.

-ببخشید، یه سوالی برام پیش اومده بود. دیگه مزاحم نمی  
شیم. خدا حافظ...



و با کشیدن دست دوستش با هم از مجتمع بیرون می‌رن .  
 نیکزاد قدم زنان بهمون نزدیک می‌شه و از اینکه مرصاد نمی  
 بینه استفاده می‌کنه .چشمکی می‌زنه و با دست اشاره می  
 کنه آروم باشم.

می‌فهمم که شاهد همه چیز بوده و از قصد دخالت کرده  
 تا قبل اینکه درگیری پیش بیاد همه چیز رو فیصله بده.

-سلام بچه ها، خویین؟

با رسیدن کنارمون دست روی شونه‌ی مرصاد می‌ذاره که  
 از صدای نفس هاش می‌فهمم عصبیه.

-مرصاد اینقدر به اینا رو نده، الان دیگه تایم شخصی توئه  
 لازم نیست براشون وقت بذاری.

کاری از EXCHANGE GROUP

سعی می‌کنه جلوی نیکزاد آروم باشه، سویچی که از دستش نگرفتم رو توی مشتش فشار می‌ده، به سمت نیکزاد برمی‌گرده و فقط سر تکون می‌ده.

#همدرد194\_

#دل آن

اونقدر از دستم عصبیه که حتی فرصت نمی‌ده که نیکزاد ادامه بده و با گفتن «اگه کاری نداری ما بریم» مانع گفتگو احتمالی می‌شه.

دل نمی خواست این اتفاقات پیش بیاد اما دست من نبود  
و دل نمی خواست با گرفتن سویچ و رفتن شرایط دعوای  
احتمالی رو فراهم کنم.

بدون حرفی با همون اخم های در هم سوار ماشین می شه  
و بدون حرفی به راه میفته و حتی طی راه هم باهام حرفی  
نمی زنه.

من نمی خوام که اینطور باشه و از طرفی هم نگرانم که با  
حرف زدن اون هم وقتی که مرصاد عصبانیه همه چیز رو  
بدتر کنم.

تا رسیدن به خونه توی سکوت رانندگی می کنه، موقع پیاده  
شدنم فقط زیر لب « مواظب خودت باش » رو زمزمه می  
کنه .

ترجیح میدم فردا که آروم تر شد باهاش حرف بزنم و من هم زیر لب خداحافظی می کنم و پیاده می شم.

به محض ورود به حیاط مامان با عجله از خونه بیرون می آد. اینکه این موقع شب با مانتو و روسری پوشیده تعجب می کنم.

-اومدی؟ داشتم زنگ می زدم بهت.

با دیدن حال و حالت هول شده ش، نگران چند قدم جلو می رم.

-چی شده؟

-بابات!

ساک رو روی زمین می‌ندازم و به سمتش می‌رم.

-بابا چی؟ چی شده؟

-نگران نشو! داشته کلاس‌ها رو جارو می‌زده یهو کمرش می‌گیره. اومد خونه گفتیم شاید بهتر بشه اما الان بدتر شده، نمی‌تونه تکون بخوره. عین زن زائو ناله‌ش هواست، کم مونده از درد گریه کنه. منتظر بودم بیای با هم ببریمش دکتر ...

قبل اینکه مامان ادامه بده با عجله به سمت در میرم و بازش می‌کنم. مرصاد که تازه حرکت کرده با باز شدن در حیاط از حرکت می‌ایسته.

سریع به سمتش می‌رم که با دیدن چهره‌م نگران از ماشین پیاده می‌شه.

-چی شده؟

-بابام ... کمرش گرفته نمی‌تونه تکون بخوره.

بدون اینکه منتظر ادامه توضیحات من باشه سریع ماشین رو خاموش می‌کنه و با هم وارد خونه می‌شیم.

بابا دقیقا عین چیزی که مامان گفته از درد می‌نالنه و نمی‌تونه از روی تشکی که مامان براش پهن کرده تکون بخوره.

به سختی با کمک مرصاد از جا بلندش می‌کنیم، مرصاد بدون توجه به اعتراض‌های بابا، اون رو روی کولش می‌گیره تا ماشین می‌بره. ماشین مرصاد کوچیکه و زیاد راحت نیست اما مجبوریم و سریع حرکت می‌کنه.

بعد از معاینات و چند عکس و ... دکتر به این نتیجه می‌رسه که گرفتگی عضله و عصب بخاطر کاره و با اطمینان

اینکه بابا بیماری خاصی نداره یکی از مسکن های خیلی قوی و شل کننده عضلات براش تجویز می کنه.

#همردد195\_

#دل آن

کمی همونجا می مونیم تا اوضاع بابا کمی مساعدتر بشه و دوباره به خونه برمی گردیم. درد بابا کمتر شده اما همچنان می ناله و به خودش می پیچه.

وقتی به خونه می‌رسیم ساعت از دوازده گذشته .مرصاد کمک می‌کنه تا بابا رو روی تشک بخوابونیم و خودش با تعارف مامان روی مبل میشینه.

با اشاره مامان به آشپزخونه می‌رم و با سینی چای برمی‌گردم .مامان با همون حال نگران بالشت زیر سر بابا رو درست می‌کنه و غر می‌زنه:

-چقدر گفتم یحیی اینقدر این میزهای لعنتی رو بلند نکن، مگه حرف توی گوشش می‌ره؟! کی این تیر ماه میرسه تو بازنشسته بشی و ما راحت بشیم.

-خب چیکار کنم زن؟ کلی کاغذ خرده ریخته روی زمین، نمی‌شد بذارم بمونه که!

-الان خوب شد عین افلیج ها افتادی کنج خونه نمی‌تونی تکون بخوری؟ اگه آقا مرصاد نمی‌رسید باید چیکار می



کردیم؟ مگه زور من و این بچه به تو می‌رسید که اینطور  
بلندت کنیم؟

بابا به مرصاد نگاه می‌کنه و با درد و شرمندگی لبخند بی  
جونی می‌زنه.

-شرمنده مرصاد جان! این موقع شب تو رو هم زا به راه  
کردیم.

مرصاد لیوان چایش رو توی دست نگه می‌داره و جدی به  
بابا نگاه می‌کنه.

-این چه حرفیه آقای کاویانی؟ اینطور می‌گفتین من براتون  
مثل بهنامم؟

-صد البته پسر...

-بهنام برای من کم از برادر نبوده و نیست، شما هم عین بابا! بخدا که اگه می‌شنیدم بدون اینکه به من بگین این وقت شب، با دوتا خانوم آژانس گرفتین و رفتین درمونگاه بدجوری ازتون دلگیر می‌شدم.

مامان کنار بابا میشینه و پتو رو روی پاهای بابا مرتب می‌کنه.

-اختیار داری آقا مرصاد. شرمنده بخدا!

-ملیحه خانوم؟ این حرف‌ها چیه؟ یعنی اینقدر من پیشتون اعتبار ندارم که توی نبود بهنام روی من حساب کنین؟ من که سر سفره شما بزرگ شدم، این تعارف‌ها واسه غریبه‌ها!

-نزن این حرف رو پسر، تو نور چشم یه محله‌ای! غیر این بود مگه می‌شد توی این زمونه آدم دخترش رو بسپره دست کسی و خیالش هم جمع باشه؟ همینقدر هم که

بلور برات مزاحمت ایجاد می‌کنه و هر روز باعث زحمتته  
ما شرمنده‌ایم...

-این چه حرفیه آخه؟ وظیفمه! بلور...

سریع جمله‌ش رو تکمیل می‌کنه.

-بلور خانوم ناموس منم هست. اینکه ندارم با این ساک  
سنگین تنها و خسته بره و بیاد وظیفمه، قدمش سر  
چشمم! اصلا از وقتی قسمت شده همراه من باشه به  
زندگیم خیر و برکت اومده.

به من نگاه می‌کنه و با لبخند کمرنگی سر پایین می‌ندازه..

@Vip Roman

-زحمت نیست، رحمته...

دل آن

همرد

#همردد196\_

#دل آن

مامان لبخند می زنه.

-از آقاییته پسر م.

به بابا نگاه می کنم که اثر درد توی چهره اش مشخصه و سعی داره به روی خودش نیاره.

-بابا؟ الان کلاس ها رو جارو زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-طبقه سوم و دوم رو تمیز کردم، همین که رسیدم طبقه  
اول کمرم گرفت. کلاس ها و دفترها مونده.  
-خیلی کثیفه؟ حتما باید تمیز بشه؟

مامان بجای بابا جواب میده:

-امروز روز معلم بوده ها، بچه ها گند زدن به کلاس!  
تموم کلاس ها پره از خرده کاغذ رنگی و این آت و آشغالا!

مرصاد باقی مونده چای داغ توی لیوانش رو سر می کشه و  
لیوان رو روی میز می ذاره.

-اشکال نداره، من میرم الان سریع تمیز می کنم.

ضربه‌ای که مامان روی صورتش می‌زنه باعث می‌شه  
مرصاد سرجاش بایسته.

-خدا منو بکشه! همینم مونده فقط که فردا به گوش  
اعظم سادات خانوم برسه و تف بندازه بهمون.

-این چه حرفیه ملیحه خانوم!

بابا مانع مرصاد می‌شه.

-اصلا امکان نداره بذارم.

مرصاد که انگار بهتر از هر کسی دیگه‌ای رگ خواب  
جماعت این محله توی دستش درست دست می‌ذاره روی  
نقطه ضعف مامان و بابا.

-چرا؟ آها! بهم اعتماد ندارین؟ فکر می‌کنین دستم کجه و  
ممکنه از توی دفتر مدرسه چیزی بردارم که برای شما  
دردسر بشه؟

اخم‌های بابا توی هم می‌ره و سریع سعی می‌کنه از مرصاد،  
پسر حاج رضا، بزرگ و معتمد محل رفع اتهام کنه.

-این چه حرفیه مرصاد؟ من کی این حرف رو زدم  
پسرجان؟ من از کی اینقدر بی‌چشم و رو شدم که به پسر  
حاج رضا چنین حرفی بزنم؟

مرصاد سر پایین می‌ندازه و با لحنی دلگیر جواب بابا رو می  
ده:

-اختیار دارین، بالاخره نمی‌شه که شما به من اعتماد  
داشته باشین و...

-پسرم من نمی‌خوام بیشتر از این شرمنده‌ی محبتات بشم.

#همرد197\_

#دل آن

-شرمنده‌ی چی آقای کاویانی؟ شما این همه سال برای ما  
 زحمت کشیدین، تک تک بچه‌های این محله مدیون  
 محبت‌های شما. بخدا اگه دیر وقت نبود زنگ می‌زد  
 سجاد و علی و محمدمهدی اینا بریزن اینجا پنج دقیقه‌ای  
 کل مدرسه رو قصر تحویلتون بدن.



به سختی بابا و مامان رو راضی می‌کنه تا قبول کنن و برای نظافت چندتا کلاس باقی مونده به مدرسه بریم .

سالن مدرسه توی اون تاریکی حسابی ترسناکه و بعد اینکه مرصاد دونه دونه فیوزهای برق رو میزنه سالن روشن میشه.

مامان همچنان ناراضیه و زیر لب غر می‌زنه.

-آقا مرصاد بخدا من خودم فردا صبح زود می‌آم تمیز می‌کنم این کارها چیه آخه!

-این حرف ها چیه ملیحه خانوم؟ بخدا که شما می‌خوااین یه کاری کنین که من دیگه روم نشه از شرمندگی توی چشمای بهنام نگاه کنم .

-این چه حرفیه پسر؟ دشمنت شرمنده باشه.

بعد اینکه جارو و خاک انداز رو به دست مرصاد می‌ده ناراضی می‌خواد چیزی بگه که مرصاد پیشدستی می‌کنه.

-ملیحه خانوم شما بفرمایید بری پیش آقای یحیی، بنده خدا الان اگه یه لیوان آب بخواد نمی‌تونه تکون بخوره، من کارها که تموم شد خودم درها رو قفل می‌کنم، دسته کلید رو هم می‌ذارم روی پله خونه و می‌رم.

مامان مقاومت می‌کنه اما بالاخره راضی می‌شه مرصاد رو تنها بذاریم. با هم به سمت خونه برمی‌گردیم و دلم پیش مرصاده که تنها توی مدرسه مونده.

-مامان؟

-چیه؟

-می‌گم... می‌خوای من بمونم پیش مرصاد؟

وسط حیات بزرگ مدرسه از حرکت می ایسته.

-چی؟

-می گم... یعنی منظورم اینه خیلی زشته ما بریم خونه، اون بمونه و مدرسه رو تمیز کنه. من برم کمکش که هم سریع تر این کارا تموم بشه و بره هم اینکه دیگه نگران کلیدها نباشیم.

مامان وسط حیات متوقف می شه و متفکر به من نگاه می کنه.

-نمی دونم! به قول تو خیلی زشته اینجور ولش کنیم. از طرفی هم اگه بگم تو بمونی می ترسم بنده خدا اذیت باشه و به روی خودش نیاره.

#همدرد198\_

کاری از EXCHANGE GROUP

#دل آن

خوشحال از اینکه مامان هم تقریبا موافقه سریع توضیح  
می دم.

نه بابا من و مرصاد این حرف ها رو نداریم، اگه با بودن  
من ناراحت باشه مستقیما بهم می گه برو من می خوام  
راحت باشم.

و ضربه‌ی نهایی رو می زنم.

-لااقل من برم کمکش کارها زودتر تموم می‌شه مرصاد هم زودتر می‌ره خونه که به اعظم سادات خانوم جواب پس نده.

مامان نگاهی به من و به مدرسه می‌ندازه.

-نمی‌دونم مادر! آخه تو هم بری پیشش؟ تنها؟  
-وا مامان؟ مگه توی آتلیه کسی هست؟ مگه توی راه رفت و برگشت باشگاه کسی همراهمون هست؟

قبل اینکه فرصت فکر کردن بهش بدم باز هم بلور خبیث درونم کنترل همه چیز رو توی دست می‌گیره.

-تازه اینجوری اگه خدایی نکرده این خبر جایی درز پیدا کرد نمی‌گن مرصاد رو تنها گذاشتن که مدرسه تمیز کنه و خودشون رفتن و تخت خوابیدن.

مامان مچ دستی که همیشه درد می‌کنه رو می‌ماله و سر  
تکون می‌ده.

-راست میگی!

-تازه تو با این دست که نمی‌تونی کمکش کنی می‌تونی؟ آگه  
می‌تونی که من میرم خونه پیش بابا تو برو پیش مرصاد با  
هم کلاس‌ها رو تمیز کنین.

-نه مادر تو که می‌دونی مچ دستم داره من رو میکشه،  
عصر هم خواستم به بابات کمک کنم بدتر شد.

-باشه، پس من میرم کمک مرصاد. بیا بریم خونه من یه  
فلاسک چای بردارم.

-آره از توی بوفه سه چهارتا کیک و کلوچه هم بردار بیا  
که با چای بخوره.

-چشم...

مامان توی فلاسک مسافرتی چای می‌ریزه و با دوتا لیوان  
به دستم می‌ده، سر راه همونطور که مامان گفت از توی  
بوفه چندتا کیک رو برمی‌دارم و به سالن مدرسه می‌رم و  
در رو پشت سرم می‌بندم.

صدای جابجایی میزها باعث می‌شه بتونم راحت پیدااش  
کنم که توی کدوم کلاسه وارد کلاس می‌شم و می‌بینمش  
که پشتش به منه در حال جارو زدن خرده کاغذ رنگی زیر  
نیمکت هاس، متوجه حضور من نشده و زیر لب چیزی  
زمزمه می‌کنه.

صدای زمزمه‌ی صدای آرومش رو دوست دارم، درست  
مثل وقت‌هایی که زیارت عاشورا می‌خونه.

@Vip Roman

به انبار زیر پله می‌رم و با برداشتن کیسه زیاله بزرگی به  
 کلاس برمی‌گردم. آروم حرکت می‌کنم تا متوجه حضور من  
 نشه و شعرش رو قطع نکنه.

-بمیرم تا تو چشم تر نبینی  
 شرار آه پر آذر نبینی  
 چنان از آتش عشقت بسوزم  
 که از مو رنگ خاکستر نبینی  
 داد بیداد...

#همدرد199\_

#دل آن

@Vip Roman



همین که مشغول خالی کردن سطح آشغال می شم متوجه  
من می شه و شوکه نگاهم می کنه.

-بلور؟ اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم کمکت...

اخماش توی هم می ره و به در اشاره می کنه.

-لازم نکرده، برو خونه!

-مرصاد؟!

جارو رو رها می کنه و به سمت می آد.

-بذار پایین اون سطل رو! دستت کثیف می شه. بیا بپرمت  
خونه، برو بخواب...

اخم های توی هم و ناراحتیش رو باور کنم یا لحن مهربون  
و محبت های زیر پوستیش رو؟

-نمی رم...

-بلور!

-واسه موندن پشت اون همه دروغ دغل در نیاوردم که  
حالا اینقدر راحت منو پس بزنی پسر حاج رضا!  
-اشتباه کردی...

هنوز بخاطر اینکه توی لابی به حرفش گوش ندادم ازم  
دلخوره.

-مرصاد؟

-چیه؟

-دلم طاقت اخمات رو نداره ها! بخدا اینجوری سرد  
باهام حرف بزنی میزنم زیر گریه...

با حالتی شاکی به نیمکت پشت سرش تکیه می‌ده و دست  
به سینه با اخم هایی که هنوز توی هم گره خورده نگاهم  
می‌کنه.

-خودت بگو! چیکارت کنم؟

- دوستم داشته باش!

-متاسفم عزیزم...

@Vip Roman

نگاهم بهشه که با ژست خاصی به میز پشتش تکیه داده و  
انگار به عنوان یه مدل عکاسی منتظره تا ازش توی اون  
ژست عکس گرفته بشه و با دیدن نگاه من ادامه می‌ده:

-احساس من به تو بیشتر از دوست داشتنه.

سرخ می‌شم اما نمی‌تونم ذوقم رو پنهون کنم، با خجالت  
لبم رو گاز می‌گیرم و آروم می‌خندم که از میز فاصله می  
گیره.

-تو نخندی کی بخنده بلور خانوم؟ باید هم بخندی! دل  
مرصاد رو بردن کار هرکسی نبود...

@Vip Roman

#همرد200\_

#دل آن

جاروی که روی زمین انداخته رو برمی‌داره و با حرص  
مشغول جارو زدن می‌شه. آروم به سمت سطل زباله می‌رم  
تا خالیش کنم و اون با حرص ادامه می‌ده:

-مامانم از بچگی بهم یاد داد که هر روز صدقه بدم.

ربط حرفش رو نمی‌فهمم، به سمتش برمی‌گردم. نگاهم به  
حرکات دستشه که خیلی ناگهانی متوقف می‌شه و به سمت  
برمی‌گرده.

-ولی تو و اون چشمت و خنده هات هفتاد و یکمین بلا  
بودین...

اون بلد بود! گاهی نیاز دارم یکی بیاد تا برام توضیح بده  
کنعانِ گمراه شده‌ی این داستان کیه؟ اون؟ پسر حاج رضا  
که من باعث گمراهی‌شم؟ یا من؟! دختر ساده فراش  
مدرسه که وقتی به خودش اومد دید قلبش دیگه برای  
خودش نمیتپه. قلبی که خیلی وقته فقط برای مرصاد و با  
حرفاش میتپه...

کدوممون کنعان قصه ایم؟ من یا اون؟ کدوممون گمراه  
شدیم؟

اصلا... شایدم گمراه نشدیم! شاید عشق اومد وسط تا ما  
راه درست زندگیمون رو پیدا کنیم.

وقتی به خودم می‌آم دقیقا روبروم ایستاده و نگاهم می‌کنه .  
همه‌ی آدم‌ها بوی خاصی دارن؟  
مرصاد بویی شبیه به بوی جنگل بارون زده داره .

کیسه زیباله رو با مهربونی از دستم می‌گیره و خودش سطل  
رو خالی می‌کنه.

-نکن عزیز دلم ... دستت کثیف می‌شه.

-من بعضی وقت‌ها می‌آم و به بابا کمک می‌کنم. قبلا هم  
بهنام می‌ومد و با هم کمک می‌کردیم تا زودتر کارهای بابا  
تموم بشه و با هم برگردیم خونه. دست همه‌مون کثیف می  
شد مرصاد! بابا هیچوقت دوست نداشت کمکش کنیم،  
بچه که بودیم بابا میگفت شما بازی کنین من خودم جمع  
می‌کنم، اون هم دوست نداشت ما دستمون کثیف بشه...

نگاهم می‌کنه و با بغض قدیمی، همون بغضی که باعث شد اون روز ته کوچه پشت درخت قایم بشم و گریه کنم سر پایین می‌ندازم و با صدایی که می‌لرزه ادامه می‌دم:

-دست کثیف باشه خیلی بهتر از اینه که دلت کثیف باشه! اما اون بیرون همه ترجیح می‌دن که دلت کثیف باشه اما دستت نه! مرصاد اینا رو ببین...

به وسایلی که دورمونه اشاره می‌کنم.

-این جارو و خاک انداز، این سطل زباله و اینا چیزین که خانواده‌ی من باهاشون توی این جامعه تعریف شدن .  
پسر حاج رضا، حاجی بازاری محله، فکر اینجاش رو کردی؟ فردا روزی اگه بهت گفتن تو با این همه ارج و قرب دختر فراش مدرسه رو گرفتی چی داری بگی؟



خم می‌شه تا هم قد من بشه، چشماش مثل یه ابریشم  
سبز عسلی صورتم رو نوازش می‌کنه. دستش بالا می‌آد و  
گوشه‌ی شالم رو که آویزونه رو توی دست می‌گیره و قبل  
اینکه چیزی بگم جلوی پاهام روی زانو میشینه، شالم رو  
به بینیش نزدیک میکنه و نفس می‌کشه.

محو تماشام که شالم رو به لباش نزدیک می‌کنه و عمیق  
و طولانی می‌بوسه ...

#همدرد201\_

#دل آن

محو تماشام که شالم رو به لباش نزدیک می‌کنه و عمیق  
و طولانی می‌بوسه.

کاری از EXCHANGE GROUP

ازم فاصله نمی‌گیره، انگار اصلا متوجه نیست که این نزدیکیش نفسم رو بند میاره، براش مهم نیست که صدای بم و آرومش چه بلایی سر بلوری میاره که ظرفیت این حجم احساس رو نداره.

-می‌گم دل دادم به قلب پاکش، دل دادم به چشمای معصومش، دل دادم به لبخندهای شیرینش، می‌گم دلم دادم به دلش که وقتی نزدیکش می‌شم مثل قلب خودم بی‌قراری می‌کنه...

جوشش اشک توی چشمام رو نمی‌تونم کنترل کنم، با دیدن اشکام که روی گونه‌هام جاری شده از جلوی پاهام بلند می‌شه و می‌ایسته.

-بلور؟! داری گریه میکنی؟

-مرصاد من خیلی دوستت دارم.

چشم می بندہ و آروم می خندہ .

-مرصاد قریون اشکات برہ آخہ ! گریہت واسہ چہ؟

-خدا نکنہ !

-از کی اینقدر لوس شدی؟

با لبخند اشکم رو پاک می کنم.

-از وقتی فهمیدم پسر حاج رضا دلش برام لرزیدہ.

-پسر حاج رضا دور سرت بگرده دخترہی زیون باز، کم  
دلبری کن واسہ این دل بی طاقت من ! یهو دیدی قید ہمہ  
چیز رو زدم و ... لا الہ الا اللہ...

آروم از این حرصش می‌خندم که به سمت جارو می‌ره و  
بدون حرفی مشغول جارو زدن می‌شه. بی توجه به  
اصرارهای منم سطل زباله رو خالی می‌کنم و به کمکش می  
رم.

با هم کلاس‌هایی که مونده بود رو تمیز می‌کنیم. اصرارم  
باعث می‌شه بالاخره قبول کنه که برام همون شعری که  
زیر لب زمزمه می‌کرد رو بلندتر بخونه.

صداش خوبه! یادمه قبل اینکه علم‌کش هیئت بشه بیشتر  
وقت‌ها میکروفون دستش بود و وسط دسته زنجیرزن‌ها  
مداحی می‌کرد.

-تو که نازنده بالا دلربایی  
تو که بی سرمه چشمون سرمه‌سای  
تو که مُشکین دو گیسو در قفایی

به مو گویی که سرگردون چرایی سرگردون چرایی  
بمیرم تا تو چشم تر نبینی  
شرار آه پر آذر نبینی  
چنان از آتش عشقت بسوزم  
که از مو رنگ خاکستر نبینی  
داد بیداد...

دلّم دردی که دارد با که گوید؟  
گنه خود کرده تاوان از که جوید؟  
دریغا نیست همدردی موافق  
که بر بخت بدم خوش خوش بموید...  
خوش خوش بموید... آخ...

@Vip Roman

#همرد202\_

#دل آن

با عجله به سمتش برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. اخماش  
توی هم رفته دستش رو روی معدهش گذاشته.

-چی شدی مرصاد؟

-هیچی، معدم جوشید!

-گشنته؟ امروز ناهار خوردی؟

جارو رو زیر میز معلم می‌کشه و خودش رو مشغول  
نشون می‌ده.

-بلور دیر وقته! تو برو خوند....

حرفش رو قطع می‌کنم و به سمتش می‌رم.

-ببینمت مرصاد؟ امروز که من نبودم ناهار خوردی؟

-بلور من چی میگم تو چی میگی؟

-بحث رو عوض نکن! جواب من رو بده خوردی یا نه؟!

-نه!

-مرصاد!

-داد نزن!

-تو به من قول دادی که بری از تهیه غذا، غذا بگیری.

عین بچه‌هایی که نمی‌خوان زیر بار اشتباهشون برن جواب

می‌ده.

@Vip Roman

-آره، ولی درگیر ادیت عکس‌ها شدم وقتی به خودم اومدم

دیدم شب شده.

-حتما شام هم نخوردی!  
-گفتم می‌خوام برم باشگاه سنگین می‌شم نخورم بهتره!

با چشم غره‌ای کیسه زباله رو به دیوار تکیه می‌دم و از کلاس بیرون می‌رم تا دستام رو بشورم.

بعد از چندین بار شستن دستام با لیوان، فلاسک چای و کیک و کلوچه هابی که از بوفه برداشته بودم به کلاس می‌رم. کار مرصاد تقریبا تموم شده که چای رو توی لیوان می‌ریزم.

-برو دستات رو بشور بیا به چیزی بخور تا ضعف نکردی.

کیک رو باز می‌کنم و منتظرش می‌مونم که انگار قصد رفتن نداره.



-مرصاد! کافیه... برو دستت رو بشور.

-بذار این جا رو هم تمیز کنم.

احساس می‌کنم از قصد داره لفتش می‌ده و همین باعث می‌شه با کیک توی دستم به سمتش برم. تکه‌ای از کیک شکلاتی رو می‌گیرم و به سمت می‌گیرم.

-بیا... لااقل یه تکه بخور معدهت نجوشه!

به سمتم برمی‌گرده، احساس می‌کنم لبخند محوی روی لباشه که تصدیق می‌کنه برای همین طولش می‌داده تا از دست خودم بخوره.

#همدرد203\_

#دل آن

سرش رو خم می کنه و تکه کوچیک کیک توی دستم رو می خوره. با دیدن لبخند من به حالتی که انگار اصلا دلیل خندهم رو نمی دونه سر تکون می ده.

-چیه؟

-اولین بار توی زیرزمین خونه تون از دستم چیزی خوردی .  
حس اون روزت اصلا شبیه اشتیاق الانت نبود.

-بود!

-نبود!

-من دارم بهت می گم بود، حس نمی کردی چون یه ترس  
 همراهش بود. ترس اینکه نکنه یکی بیاد، ترس اینکه نکنه  
 همه ی اینا فقط از سر محبته! ترس اینکه نکنه کمیل پا  
 پیش بذاره و تو بدون اینکه من فرصتی برای نشون دادن  
 علاقه م داشته باشم اون رو انتخاب کنی، می ترسیدم! می  
 ترسیدم دوستم نداشته باشی، می ترسیدم از خودم، از تو  
 از احساسم...

به بهونه جدا کردن تکه ی دیگه ای از کیک، از اون که بی  
 مهابا و جدی حرف می زنه چشم می دزدم.

-حالا فهمیدی چرا اون روز اشتیاقم رو ندیدی؟ چون  
 سراسر ترس بودم. برعکس الان که برای دوست داشتنت  
 از هیچی نمی ترسم، واسه جار زدن این علاقه از هیچی نمی  
 ترسم بلور ...

و خودش خم میشه و تکه کیک جدا شده رو از دستم می خوره.

بعد چند دقیقه که توی سکوت می گذره و بعد خوردن چای و بستن درها از مدرسه بیرون می آیم. حیاط بزرگ مدرسه رو به سمت در قدم می زنیم. انگار هیچکدوم قصد دل کردن نداریم.

-مرصاد؟

به سمت برمی گرده توی سکوت شب، زیر نور ماه و لامپ های کنار حیاط نگاهم می کنه.

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

-یه چیزی ازت بخوام؟

-تو جون من رو بخواه...

با لبه‌ی شالم که احساس می‌کنم هنوز عطر نفس هاش  
رو داره بازی می‌کنم.

-میشه ازت بخوام امشب بری خونه؟ جون بلور! این قهر  
رو کش نده، دل مامانت می‌شکنه آهش دامنمون رو می  
گیره ها!  
-بلور!

-قَسَمَت دادم مرصاد، گفتم تو رو به جون من! برو و  
تمومش کن، تا کی می‌خوای توی آتلیه بخوابی؟ با قهر و  
لجبازی چیزی درست نمی‌شه عزیز دلم. با هم صحبت  
کنین، راضی‌شون کن. اینجوری بیشتر داری اونا رو سر لج  
می‌ندازی.

#همدرد204\_

#دل آن

نفس عمیقی می کشه و به آسمون نگاه می کنه . کلافه س و  
تحت فشار اما دلم نمی خواد برای دوست داشتن من  
اینطور پیش بره . کش موهای بلندش که شل شده رو باز  
می کنه ، دوباره می بنده و آروم زمزمه می کنه .

-باشه عزیزم.

از اینکه قبول کرده آروم می خندم و با نگاه توی چشماش  
مثل خودش زمزمه می کنم .

-دور سرت بگردم...

-من دور چشمت بگردم عروس حاج رضا!

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-رسیدی بلور؟ اومدن دنبالت؟

-آره مامان رسیدم هزار بار زنگ زدی! نه هنوز نیومدن.

-یعنی چی؟! خب نگرانم!

عصبی موهام رو زیر شال می فرستم و مسیر خیابون نگاه  
می کنم.

-همین نگران بودنتون باعث شد مرصاد برای من بلیط  
هوایما بگیره و خودش و خواهرزاده آقای مرادی با  
ماشین بیان مشهد!

کوله‌م رو روی شونه جابجا می‌کنم تا شاید ماشین نیکزاد  
رو ببینم.

-همین که بابات گذاشت این همه راه رو تا شهر غریب  
واسه یه دونه فیلم درست کردن بری رو مدیون بهنامی که  
بابات رو راضی کرد. منم مجبور شدم دروغ بگم که رفتین  
هتل، نگفتم قراره توی ویلای اونا بمونین.

چشم می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. تا بتونم خودم رو  
بابت این بحث بی سرانجام کنترل کنم.



-مامان من واقعا ديگه ككش كل كل با شما رو ندارم كه فقط مي خواي حرف خودتون رو بزنين .مادر من !من شهريور براي مسابقات قراره با كلي آدم غريبه برم يه كشور ديگه، اونجا خطرناك نيست ولي توي كشور خودمون با مرصادي كه آشناست و خواهرزادهي آقاي مرادي خطرناكه؟ !توي اون ويلا 10 پونزده نفر زن و مرد هستن كه فقط من و مرصاد بينشون غريبه ايم.

نه اون حرف هاي من رو درك مي كنه و نه من منطق عصبى كنندهي اون رو!

-بالاخره آتيش و پنبه رو کنار هم نمي دارن .همينم كه بخاطر كارتون و رفت و آمد باشگاه هر روز ور دل هميد در و همسايه كلي داستان در آوردن، بخاطر حاج رضا و اعظم سادات خانومه كه كسي حرفي نمي زنه!

با حرص به قوطی رانی جلوی پام لگد می‌زنم تا شاید کمی از خشمم خالی بشه و با صدای بوق ماشین سر بالا می‌آرم. ماشین مدل بالای نیکزاد رو مغیبینم در حالی که مرصاد روی صندلی شاگرد نشسته به سمتم می‌آه.

-مامان بیشتر از این با اون همسایه های احمق روی اعصاب من راه نرو، هر غلطی می‌کنن بکنن. اینا همونایی نیستن که چند سال پیش حرف در آورده بودن حاج رضا اون خانومی که شوهرش فوت کرده رو صیغه کرده و پچ پچ می‌کردن؟ بس کن تو رو خدا! حرف کسایی رو بزن که بشه روشن حساب کرد.

-وا! چته تو؟

به سمت ماشین قدم برمی‌دارم و سعی می‌کنم این بحث اعصاب خرد کن رو حداقل بخاطر آرامش اعصاب خودم واسه چند روز تموم کنم.

-هیچی! مرصاد اومد دنبالم خدا حافظ...

#همرد205\_

#دل آن

با عجله چند قدم باقی مونده رو به سمت ماشین می رم و  
سوار می شم.

@Vip Roman

-سلام...

مرصاد از روی صندلی عقب به سمت برمی‌گردد و نگاهم می‌کنه.

-سلام عزیزم. پرواز خوب بود؟

-آره، فقط همون دو ساعت تاخیر باعث شد یه کمی عصبی بشم.

نیکزاد لبخند می‌زنه و بدون اینکه نگاهم کنه به راه میفته.

-این تاخیرها توی پرواز ایران عادیه!

بدون حرفی سرم رو تگون و نفسم رو عصبی از بحثی که همیشه با مامان داشتم بیرون می‌دم. مرصاد با حرکت نامحسوس سر ازم می‌پرسه «چی شده؟»

سعی می‌کنم لبخند بزنم و سرم رو به نشونه ی هیچی  
تکون می‌دم تا نگران نشه . نیکزاد نمی‌ذاره سکوت ادامه  
پیدا کنه و حین ور رفتن با گوشیش و بالا و پایین کردن  
لیست آهنگ هاش به مرصاد نگاه می‌کنه.

ولی این تاخیر پروازت واسه من و مرصاد بد نشد . دیشب  
که رسیدیم از خستگی نتونستیم بخوابیم، صبح زود هم  
که تا خوابمون برد چند تا از بچه ها به جمعمون اضافه  
شدن با سر و صدا نداشتن دیگه بخوابیم . ظهر که ناهار  
رو خوردیم دیگه دوتایی بیهوش شدیم تا اینکه مرصاد  
بیدارم کرد.

به چشمای نگران مرصاد نگاه می‌کنم و قبل اینکه چیزی  
بگم با لبخند خسته‌ای آروم و بی‌صدا، دور از چشم نیکزاد  
لب می‌زنه:

-دور سرت بگردم.

لبخند می‌زنم اما اخمام رو نمایشی توی هم می‌برم و مثل  
خودش لب می‌زنم:

-خدا نکنه...

تا رسیدن به ویلا زمان دارم که سرم رو به صندلی راحت  
ماشین نیکزاد تکیه بدم و بتونم خودم رو آرام کنم.

ویلا حسابی با ماشین هایی که توی حیاط و پارکینگ پارکه  
هماهنگه...

یه ویلا توی یه باغ بزرگی که از صدقه سر اردیبهشت ماه  
مثل بهشت سر سبزه. ساختمون تماما سفید ویلای بزرگ  
و دوبلکس اونقدر چشم نوازه که بیشتر به رویا یا فیلم ها  
شبیه!

با توقف ماشین نیکزاد پیاده می‌شیم و به سمت جمعی که  
توی آلاچیق فوق العاده مدرن نشستن و تعدادی که با  
کمی فاصله دور باربیکو جمع شدن می‌ریم.

#همرد206\_

#دل آن

احساس غریبی می‌کنم و نیکزاد نمی‌ذاره این حس غریبی  
ادامه پیدا کنه.

-خب! این شما و این هم دوست دختر مرصاد، بلور.

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل اینکه فرصت نشون دادن عکس العملی داشته باشم  
با نگاه به من ادامه می‌ده.

-معرفی می‌کنم، بندی که قراره موسیقی ایران رو بترکونه!  
این شما و این بچه‌های رد لاین بند...

صدای دست و همراهی اعضا باعث می‌شه به مرصاد  
نزدیک بشم و آروم بخندم. به اعضای بند نگاه می‌کنم که  
دقیقا از ظاهرهای جالب و متفاوتشون معلومه که بچه  
های هنری هستن.

در حالی که سعی دارم احساس غریبی خودم رو نشون ندم  
با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کنم تا اینکه نیکزاد رو به  
دختری که با ویلون یه گوشه نشسته بود اشاره می‌کنه.



-ماندا؟ می آی؟

دختری لاغر در حالی که برعکس بقیه دخترهای جمع که چیزی سرشون نیست، شالی رو خیلی شل و مدل دار روی سرش انداخته به سمتون می آد. معلومه اون هم از گذاشتن شال قصدی برای پوشوندن موهاش نداشته.

دختر با لبخند روبروی من می ایسته و باهام دست می ده.

-سلام، من ماندانام. ویلونیست بند.

دستش رو که به سمتم دراز کرده توی دستام می گیرم و به نشونه دوستی کمی فشار می دم.

-خوشبختم، منم بلورم .

-چه اسم قشنگی داری...  
-لطف داری.

نیکزاد دستش رو دور گردن ماندانا می‌ندازه و نگاهمون می‌کنه.

-دختر؟ بقیه‌ش باشه برای بعد! ماندا بلور رو راهنمایی می‌کنی؟

و با چشمکی رو به من ادامه می‌ده.

-شما دوتا این چند روز با هم اتاقی هستین، بلور، ماندا دوست خیلی قدیمی منه. خیالت راحت باشه، ماندا با همه ی اونا فرق داره...

و با ابرو اشاره نامحسوسی به بقیه دخترای جمع می‌کنه  
 که توی آلاچیق در حال صحبت و خندیدن هستن .  
 ماندانا با خنده نیشگونی از پهلوی نیکزاد می‌گیره و  
 اعتراض می‌کنه.

-در مورد هم تیمی هام درست صحبت کن.

نیکزاد با خنده و ژستی خونسرد به سمت مرصاد می‌ره.

-باشه حرفم رو پس می‌گیرم، ماندا هم عین اونا نجسب و  
 از دماغ فیل افتاده‌س

#همرد207\_

#دل آن

برعکس انتظارم ماندانا می خنده و دستم رو می گیره.

-بیا بریم! نگاه به خنده‌ی الانشون نکن، خدا رو شکر تو اومدی که این دو نفر یادشون بیاد خندیدن بلدن .

با هم به سمت ساختمون میریم و با خنده ی آرومی ادامه می ده:

-مخصوصا دوست پسترت! تا قبل اینکه بیای چنان اخماش توی هم بود که داشتیم بابت انتخابش برای انجام کارای کلیپ پشیمون می شدیم.

بالاخره فرصت اعتراض پیدا می‌کنم و با خجالت و آروم  
توضیح می‌دم:

-مرصاد دوست پسر نیست. یه جورایی... نامزدمه!

نگاه ماندانا به سمت انگشتم می‌ره. می‌تونم حدس بزنم که  
دنبال حلقه‌ی نامزدی می‌گرده و باعث می‌شه با خجالت  
توضیح بدم.

-رسمی نیست، یعنی... داریم خانواده‌ها رو راضی می‌کنیم.

با لبخند سر تکون می‌ده و همراهش وارد ساختمون ویلا می  
شیم. یه عمارت فوق‌العاده بزرگ و مجلل. با همراهیش از  
پله‌های پیچ بالا می‌ریم و ماندانا در اتاق انتها راهروی پر  
نور رو باز می‌کنه.

-اینجا اتاق مشترک من و توئه! نیکزاد اینا هم اتاق کنارین.

با هم وارد اتاق می‌شیم. کوله‌م رو گوشه‌ی اتاق می‌ذارم و به تخت یه نفره نگاه می‌کنم. ماندانا زودتر از من توضیح می‌ده.

-اینجا اتاق مهمانه و فقط یه تخت داره، باید به توافق برسیم.

به دستاش که به حالت گارد به شکل افتضاحی جلوی صورتش گرفته می‌خندم و کوله‌م رو گوشه‌ی اتاق می‌ذارم.

-نیازی به این کارها نیست. من با روی زمین خوابیدن مشکلی ندارم.

-واقعا؟

-آره! تخت مال تو...

بعد از اینکه لباسم رو عوض می‌کنم با هم به حیاط برمی‌گردیم. جمع صمیمی اون‌ها به من حس معذب بودن می‌ده و حضور پسرهایی که کمی زیادی احساس صمیمیت می‌کردن باعث میشه بدون حرفی کنار مرصاد بشینم.

#همدرد208\_

#دل آن

خوردن شام و باقی دوره‌می بعد از شام به برنامه ریزی برای انجام کارها می‌گذره. زمان زیادی نداریم، فقط دور روز وقت برای ضبط کل کلیپ زمان هست.

خسته‌م! صبح تا عصر سر تمرین بودم و بعدش فقط فرصت یه دوش گرفتن سریع رو داشتم و توی این لحظه که گشنگیم هم رفع شده دلم فقط خواب می‌خواد. مخصوصا اگه می‌شد سرم رو روی شونه‌ی مرصاد بذارم...

\*

\*

از اکیپ فاصله می‌گیرم تا صدای باندا بزرگ و سر و صدای بلند سازها بذاره صدای مامان رو بشنوم.

-چی گفتی مامان؟

کاری از EXCHANGE GROUP



-می گم کی برمی گردین؟

-نمی دونم مامان! هنوز کلی کار مونده، اما احتمالاً فردا صبح برمی گردیم.

-وا! پس دیروز چیکار می کردین که کلی کار مونده؟ هر بار هم که بهت زنگ می زدم می گی دستم بنده و سریع قطع می کنی!

نفس عمیقی می کشم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. این روزها خیلی کم طاقت شدم...

-ان شا الله کلیپ که آماده شد می آرم ببینی، اونوقت متوجه می شی که چرا اینقدر طول کشیده.

-ان شا الله مادر! اما که آرزومون موفقیت شماهاست. صدات چرا اینقدر خسته ست؟ درست نمی خوایی بلور؟

به همین راحتی نسیم پر مهر مادرانهش آروم می‌کنه و  
لبخند می‌زنم.

-قربونت برم. آره، زمان کم داریم دیشب رو کلا دو ساعت  
خوابیدیم.

-هنوز حرم نرفتین؟

-نه! مرصاد گفت امشب حتما جور می‌کنه که یه سر بریم  
حرم.

-نایب الزیاره باشین، از طرف من به آقا سلام کن.

-چشم

-بلور نخودچی کشمش برای بابات یادت نره، زردچوبه و  
دارچین منم همینطور! یه جایی بذار که لباسات بو نگیره.

به مرصاد نگاه می‌کنم که به سختی سعی داره با پا ریل رو  
جابجا کنه.

-چشم مامان . عزیزم من برم؟ مرصاد دست تنهاست الان  
دورین از دستش میفته.

-برو، به آقا مرصاد هم سلام برسون .

-باشه عزیزم، کاری نداری؟

-نه! فقط ... بلور؟

-جونم مامان؟

-می گم یه وقت توی این ... چی می گن بهش؟ اینیستیگرام و

فیس لوک چیه که می گین؟ توی اون عکسی چیزی با

مرصاد نداری حرف در بیارن مادر!

-مامان؟!

-می دونم تو خودت عاقل تر از این حرفهایی مادر اما

خب منم مادرم دیگه!

@Vip Roman

-باشه خداحافظ.

-بلور یه ذره استراحت کن از پا نیفتی . خداحافظ.

#همرد209\_

#دل آن

تماس رو قطع می کنم، به سمت مرصاد می رم و ریل رو  
براش درست می کنم. صدای بلند ساز درام یکی از پسرا که  
با هیجان و روی اون صفحات می کوبه باعث میشه اخمام  
توی هم بره.

-تموم شد؟

دورین رو به دستم می ده تا اتصال ریل رو چک کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

نه! یه قسمتی از این کلیپ که مونده. الانم رفتن سیگار  
بکشن. منم گفتم تا اونا بیان اینجا رو جمع کنم بعد برم  
وضو بگیرم و نمازم رو بخونم.

-خب پس صبر کن منم وضو بگیرم و پیام با هم نماز  
بخونیم.

سر پایین می‌ندازه و حین تا زدن آستین پیراهنش لبخند  
پررنگی روی لباس میشینه.

-بلور خانوم! بیخیال شو عزیزم. می‌خوای بشم مصداق  
شعر حافظ؟

با تعجب نگاهش می‌کنم، متوجه منظورش نمی‌شم و این  
رو به خوبی متوجه می‌شه. با نگاه به اطراف و آروم زمزمه  
می‌کنه:

-در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که  
محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان  
تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

و از کنارم رد می‌شه اما زمزمه‌ش به گوشم می‌رسه:

-بیشتر از این من رو شرمنده‌ی دل و ایمونم نکن. بذار  
حداقل نمازم رو درست بخونم.

به رفتنش نگاه می‌کنم و توی دلم قریون صدقه‌ی قد و  
بالاش می‌رم. دلم ضعف می‌ره برای این روی مهربون،  
شیطون و زیون بازش که هیچکس بجز من تا حالا ازش  
ندیده.

باقی روز رو بدون فوت وقت به کارها می‌رسیم. همه چیز با سرعت و تقریباً اونجور که برنامه ریزی کرده بودیم پیش می‌ره. درسته که همگی خسته شده بودیم اما سر تایم همه چیز به پایان رسید.

-خب... اینم به سلامتی اولین کارمون...

به سامی یکی از اعضای بند نگاه می‌کنم که در شیشه‌ی تیره رنگ توی دستش و باز می‌کنه و با فوران مایع از توی شیشه صدای فریاد از سر هیجان همه بلند می‌شه.

-به سلامتی...

نیکزاد با خنده همراه با دوتا از لیوان‌هایی که از اون مایع خوشرنگ پر شده به سمتمون می‌آد.

-بفرمایید ... به سلامتی!

#همدرد210\_

#دل آن

مرصاد با اخم‌های توی هم و تشکر دست نیکزاد رو رد می‌کنه و نیکزاد یکی لیوان توی دستش رو به ماندانا می‌ده .

-ممنون بچه‌ها واقعا عالی جمعش کردین، راستش رو بگم من صبح اصلا فکرش رو نمی‌کردم که تا شب بتونین جمعش کنین.



مرصاد با چهره‌ای خسته لبخند می‌زنه.

-ممنون! نیکزاد ممکنه برای ما یه ماشین بگیره؟

نیکزاد با تعجب لیوان رو از لبش جدا می‌کنه.

-ماشین؟ برای چی؟ کجا می‌خواین برین؟

-قول دادم بلور رو بیرم حرم. واسه فردا صبح براش بلیط

گرفتم. کارای کلیپ که تموم شده، بهتره تا کامل شب

نشده بریم که هول هولکی نشه و بعدش هم بریم بازار.

-آها! پس چرا ماشین بگیرین؟ سویچ و مدارک من توی

همون اتاقیه که من و تو بودیم، با ماشین من برو که

راحت تر باشه.

@Vip Roman

مرصاد رو می شناسم، می دونم اونقدر مغروره که عمرا  
چنین پیشنهادی اون هم از سمت نیکزاد رو قبول کنه.

-نه! اگه تاکسی اینترنتی یا آژانس بگیرین ممنون می شم.

نیکزاد اصرار می کنه اما اصرارش بی فایدهس و بالاخره  
کوتاه می آد. زیاد طول نمی کشه که من و مرصاد توی  
ماشینی که دنبالمون اومده به سمت حرم می ریم.

وقتی می رسیم هوا تقریبا تاریک شده. از هم جدا می شیم.  
چادر سفید گل گلی که از خونه آوردم رو سر می کنم و  
بعد تفتیش وارد حیاط حرم می شم که مرصاد یه گوشه  
منتظرم ایستاده بود.

بهش نزدیک می‌شم و با دیدنم لبخندی کم‌کم روی لباش  
میشینه و سرش رو پایین می‌ندازه و دقیقا وقتی که انتظار  
ندارم چیزی بگه به حرف می‌آد.

-این چه سر و رازیه که اینقدر چادر گلی بهت می‌آد؟

با خجالت از این تعریفش دستی روی شالم می‌کشم تا کج  
شدگی احتمالش جلوگیری کنم و در حالی که حس می‌کنم  
صورت‌م داغ شده زمزمه می‌کنم:

-جدی؟ همیشه فکر می‌کردم چون بلد نیستم مثل شما و  
کوثر و بقیه دخترها درست روی سرم نگاهش دارم اصلا  
بهم نمی‌آد!

با تک خنده ی آرومی ادامه می‌ده.

-در اشتباهی عزیز دلم، هر مراسمی می‌شد و تو از این چادر گل‌گلی‌ها سر می‌کردی دوست داشتم برم یه گوشه و دور از چشم بقیه فقط زل بزنم بهت از بس که ...

دستی روی ته ریش بلندش می‌کشد و با حرص زمزمه می‌کنه:

-صد هزار لعنت خدا بر شیطان! بیا بریم بلور...

#همدرد211\_

#دل آن

@Vip Roman

با خنده آرومی به دور شدنش نگاه می‌کنم و دلم از این  
صحبت‌ها و محبت‌های نیمه کارهش غنج می‌ره. تقریباً  
شب شده و چراغ‌های روشن حیاط حرم جلوه‌ی فوق  
العاده‌ای بوجود آورده.

هر دو در کنار هم محو تماشای گنبد طلایی رنگ می  
شیم. دست روی سینه می‌ذاریم و چشم می‌بندم تا با  
شنیدن صدای گوشنواز مرصاد توی دلم همراه باهاش  
سلام بدم.

-السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَلِيُّ ابْنَ مُوسَى الرَّضَا الْمُزْتَضَى...

اون مسلط و به بهترین شکل کلمات عربی رو ادا می‌کنه و  
ادامه می‌ده و من چشم می‌بندم. همه رو به یاد می‌آرم و

احساس می‌کنم جز صدای مرصاد و نسیم رقصان دیگه  
صدایی به گوشم نمی‌رسه.

با قرار اینکه نیم ساعت دیگه همون جا هم رو ببینیم جدا  
می‌شیم تا به داخل حرم بریم. وارد حرم می‌شم و بعد زیارت  
به گوشه‌ای میرم تا به نیابت مامان و نرگس خانوم نماز  
بخونم.

بعد از نماز کمی دعا می‌خونم. با دیدن ساعت اشکام رو  
پاک می‌کنم و سریع از حرم بیرون می‌رم. مرصاد رو می‌بینم  
که روی فرش‌های قرمز پهن شده در حال نماز خوننده.  
کنارش روی فرش میشینم و به نماز خوندنش نگاه می‌کنم.

آرامش رو می‌تونم توی تک تک حرکاتش حس کنم.  
نمازش رو با سلام دادن تموم می‌کنه و وقتی من رو می‌بینه  
جا می‌خوره.

-کی اومدی؟

-چند دقیقه‌ای می‌شه! زیارت کردی؟

-بله، جاتون سبز بلور خانوم. حسابی هم چسبید. نمازم هم خوندم الان دیگه در خدمت شما.

-برای منم دعا کردی؟

-دعا کردم خدا تو رو برای دل و آرامش من حفظ کنه. تو چی؟ دعا کردی؟

ازش چشم می‌دزدم و نمی‌گم که حتی گریه هم کردم. گریه کردم و از خدا خواستم دل اعظم سادات خانوم با من نرم بشه، دعا کردم تا مهرم به دل حاج رضا بیفته، دعا کردم که همه چیزی درست بشه و مرصاد کمتر عذاب بکشه.

-آره کلی دعا کردم. برای کارمون، برای خودمون، برای مهدیس و بهنام، برای مامان و بابام، اهالی محله و...

کاری از EXCHANGE GROUP

-منم همینطور، نذر کردم که ...  
-بفرمایید عمو.

با هم به سمت پسر بچه کوچیکی برمی گردیم که پارچه  
های سبز رنگ برش خورده‌ای رو به سمت من و مرصاد  
گرفته و وقتی سکوت ما رو می‌بیند با شیرین زبونی توضیح  
می‌ده.

-بفرمایید بردارین، نذر مامانمه ! تبرکه...

#همردد212\_

#دل آن



مرصاد زودتر از من به خودش می‌آد و با تشکر دو تا از پارچه‌ها رو برمی‌داره. به پسر بچه نگاه می‌کنم که باقی پارچه‌های سبز رو بین جمعیت می‌چرخونه. مرصاد با لبخند پارچه رو می‌بوسه و بهم نگاه می‌کنه.

-این از قسمت ما! دستت رو بیار برات ببندم.

با حالی عجیب دستم رو جلو می‌برم. مرصاد با دست‌های لرزون پارچه‌ی باریک سبز رنگ رو دور مچم می‌بنده. نگاهش توی چشمام خیره می‌مونه، لب‌هاش می‌لرزه و انگار می‌خواه چیز دیگری بگه.

اما هیچی نمی‌گه...

هیچ حرکت خاصی انجام نمی‌ده اما همون نگاه، مکث و بعد بستن چشم‌های بی‌قرارش کافیه تا احساس کنم قلب و بدنم داره توی هجوم گرمایی ناگهانی می‌سوزه.

رو برمی‌گردونه و درست روبروی حرم چشم باز می‌کنه. می‌تونم بازتاب گنبد طلایی رنگ رو توی چشمای خوشرنگش ببینم.

آروم و با وقار رو به حرم لبخند می‌زنه، گوشه‌ی چادرم رو توی دست می‌گیره و کمی بلند می‌کنه، در حالی که انگار داره با شخصی صحبت می‌کنه به حرف می‌آد.

-اینهاش آقا! خودشه... همونی که بهتون گفتم.  
چاکرتونم، واسطه شید بلکه خدا پادرمیونی کنه.

با تعجب نگاهش می‌کنم که چشماش رو با خنده‌ی پر  
شرمی می‌بنده و ادامه می‌ده.

-جلو شما بهش می‌گم که بدونه چقدر خاطرش رو می  
خوام .

سرخ می‌شم و قلب بی‌جنبه‌م مثل همیشه با هر حرفش  
دیوونه بازی در می‌آره . برای فرار از نگاهش به اطرافمون  
نگاه می‌کنم که یه وقت کسی متوجه حرف های مرصاد  
نشده باشه و با خجالت زمزمه می‌کنم:

-مرصاد...

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد! نمی‌گی با این چادر گلی  
اینجور سرخ و سفید می‌شی چی به سر دل من می‌آد؟

و باز جوری که انگار داره با کس دیگه‌ای حرف می‌زنه  
ادامه می‌ده:

-آقا شما شاهد باش! دلبر هست، ناز هم داره، دلمم  
براش رفته اما دست از پا خطا نکردم. نوکرتونم، هوام رو  
داشته باش که دیگه این طاقت داره طاق می‌شه .

صدای زنگ گوشیم باعث می‌شه بتونم از اون جوی که  
مرصاد بوجود آورده فرار کنم. تماس مامان رو جواب می  
دم. حواسم اونقدر پرته که چیز زیادی از حرف‌های  
مامان متوجه نمی‌شم و زود تماس رو قطع می‌کنم.

همین که برمی‌گردم مرصاد رو پشت سرم می‌بینم و قبل  
اینکه چیزی بگم دست جلو می‌آره و چادری که بخاطر  
بازی باد توی هوای ابری روی شونه‌هام افتاده رو روی  
سرم می‌ذاره.

پارچه سبز رو به سمت می گیره و لبخند می زنه.

-می بندی برام؟

پارچه رو با دست های لرزون دور مچ دستش می بندم. من چشم می دزدم و اون آروم به حرف می آد:

-بریم خرید؟

با تگون دادن سر باهاش موافقت می کنم و از حیاط حرم بیرون می ریم.

#همردد213\_

#دل آن

گشتن توی بازار شلوغ، کنار مرصاد حال و هوای خاص خودش رو داره و هوای ابری شب هم حسی خاص به این همراهی می‌ده.

با هم وارد یکی از مغازه‌های بزرگ اما طرح سنتی می‌شیم. برای سوغاتی کمی شیرینی و سوهان، نخودچی، کشمش و سفارش هاپی که بهمون داده شده بود رو می‌خریم.

توی بازار می‌چرخیم و بی‌توجه به بقیه با خنده یکی از سوهان‌هایی رو که مرصاد بی‌طاقت باز کرده رو می‌خوریم. برعکس مردهای اطرافم عاشق چیزهای شیرینه.

در حالی که ظرف فلزی سوهان رو توی دست گرفتم و از توی ظرف سوهان‌های لقمه‌ای رو می‌خوریم به مغازه‌های رنگارنگ و هیاهوی بازار نگاه می‌کنیم. من حرف می‌زنم و اون مثل همیشه جوری به حرفام گوش می‌ده که انگار دارم چیز فوق العاده‌ای رو براش تعریف می‌کنم نه یه اتفاق روزمره‌ی عادی!

-ولی با این من بازم می‌ترسم.

-ترس نداره که!

-داره، قبول کن مرصاد! هر آن احتمالش هست که سقوط کنه اونم با هواپیماهای ایران!

-حالا که اینقدر می‌ترسی می‌خوای با چیز دیگه‌ای برگردی؟ مثلاً قطار؟

-نه! در کل گفتم. بالاخره که چی؟ من شهریور هم باید با هواپیما برم.

نگاهم به تلالوی دونه‌های رنگارنگ تسبیح توی یکی از  
مغازه های بزرگ خیلی شیک خیره می‌مونه.

-وای! چقدر چشم نوازه...

-آره! بریم تو؟

-توی تسبیح فروشی؟ واسه چی؟

-بیا بریم...

همراهش وارد مغازه بزرگ تسبیح فروشی میشیم. خودم  
رو بین انواع و اقسام مدل و رنگ تسبیح ها گم می‌کنم.

تسبیح‌های بزرگ و کوچیک خیلی لوکس و با رنگ‌های  
متفاوت توی ویترین باعث می‌شن آدم بین زیبایی، درخشش  
و رنگ های گم بشه.



مدل‌ها و طرح‌ها با تموم تسبیح‌هایی که دیدم فرق داره .  
مغازه بیشتر شبیه فروشگاه سنگ‌های لوکسه تا تسبیح!

دست جلو می‌رم و آروم از پشت شیشه دونه‌های پر  
تلالو و تراش خورده تسبیح سبز رنگ من رو مسخ می‌کنن  
که طیفی از رنگ‌های سبز و زرد از برش‌های سطح دونه  
کریستالی منعکس می‌شه.

-دوستش داری؟

جا می‌خورم و به سمتش برمی‌گردم که نزدیکم ایستاده و با  
لبخند به من و تسبیح خوش‌تراش و خوش‌رنگ نگاه می‌کنه.

-آره ... خیلی چشم نوازه!

-رنگش چطور؟

نگاهم به سمت دونه های تسبیح برمی گرده و لبخند  
عمیقی روی لبام میشینه.

-خیلی قشنگه، هم رنگ چشما ته...

لبخند روی لباش پر رنگ می شه و به مرد اشاره می کنه .

-حاجی یکی از اینا لطفا!

#همرد214\_

#دل آن

@Vip Roman

مرد مسن و تپلی از پشت پیشخوانی که روی میز مشبک جلوش پر از انواع سنگ هاست بیرون می‌آد و لبخند می‌زنه .

-ماشالله به این سلیقه ! این تسبیح خیلی خاصه ها، دونه هاش کریستال تراش خورده‌س . کیفیت بی‌نظیر ! تمومش کار دسته، عالی ۱۰۱ دانه‌ای طرح سوارسکی . شناسنامه داره و خب مسلما...

مرصاد نمی‌ذاره ادامه بده و حرفش رو قطع می‌کنه.

-همین رو می‌خوام لطفا .

نگاهم به سمت تسبیح برمی‌گرده، مرد با لبخند به سمت تسبیح می‌ره و ادامه می‌ده:

EXCHANGE GROUP کاری از

-شرابه، شیخک و عدسک همهش نقره‌ی نگین کاری شده  
ست، خودتون که ملاحظه می‌فرمایید چه تلالوی داره بی  
نظیره...

به سمتش برمی‌گردم و به چشم‌های براقش نگاه می‌کنم.

-برای کی می‌خوای بخری؟  
-هدیه‌س.

احساس می‌کنم قلبم می‌لرزه، برای کی می‌خواه هدیه بخره؟  
به چشمام نگاه می‌کنه و آرام می‌خنده.

-حسود! واسه توئه...

ناباور نگاهم توی چشماش خیره می‌مونه که لبخندش  
پررنگ‌تر می‌شه.

-مبارکت باشه خانومم. بمونه یادگاری از اولین مسافرت  
دوتایمون.

پروانه‌ها توی قفسه سینه‌م پرواز می‌کنن و نسیمی قلبم رو  
نوازش می‌کنه.

با خجالت ازش چشم می‌دزدم و قبل اینکه چیزی بگم  
جدی تهدید می‌کنه:

-مخالف نشنوم ها!

-آخه اینجوری که همیشه مرصاد! پس یه شرط داره که  
قبول کنم.

-واسه من شرط و شروط نذار عروس حاج رضا!  
-می‌ذارم خوبشم می‌ذارم .به شرطی قبول می‌کنم بذاری منم  
یکی برات بخرم.

-بلور!

-تو رو خدا ...می‌خوام ازم یه چیزی داشته باشی، چیزی که  
هیچوقتِ هیچوقت از خودت جداش نکنی!  
-قبوله...

مرد با اشتیاق همراهیمون می‌کنه.

-بفرمایید این سمت .الان هم سن و سال های شما بیشتر  
از این دست تسبیح ها می‌برن که هم گردنبنده و هم  
تسبیح .

از زیر شیشه تسبیحی با دونه های گرد سیاه که رگه های  
کمرنگی از بیرون می آره و به سمت مرصاد می گیره.

-تسبیح یسر اصل حجاز ۱۰۱ دانه با تراش گرد کروی! از  
اون تسبیح فاخر هاس. حاجی توسلی رو می شناسی؟ پسر  
بزرگش همین چند وقت پیش اومد از همین برد. هم  
تسبیحه هم جای گردنی استفاده می شه، شناسنامه هم  
داره. اگه بخوای می تونم شرابهش رو با شرابه ی اون یکی  
تسبیح ست کنم.

مرصاد تسبیح رو توی دست می گیره، چند باری دونه ها  
رو لمس می کنه و بعد به دور گردنش می ذاره.

با تکون سر ازم تایید می خواد. به شرابه ی ریشه ریشه  
فلزی تسبیح که روی سینه ی ستبرش قرار گرفته نگاه می

کنم و از اینکه اینقدر یه تسبیح به گردنش میاد لبخند می  
زنم و سر تکون می دم.

#همرد215\_

#دل آن

موقع حساب کردن اصرار می کنه که کادوش رو خودش  
حساب کنه اما مانعش می شم. احساس می کنم کمی از  
دستم ناراحته...



می‌تونم حدس بزنم دلیلش چیه! از وقتی توی حرم در جواب ابراز علاقه‌ش سکوت کردم کمی ناراحته و توی خودش رفته.

از مغازه بیرون می‌آیم، خریده‌ها رو توی دستش جابجا و بهم نگاه می‌کنه.

-خب؟ تموم شد؟ کار دیگه‌ای نداری؟

-دارم!

-چیکار؟

-بیا بهت می‌گم...

با تعجب همراهم به راه می‌افته. همچنان سوال می‌پرسه و من جوابی نمی‌دم. با هم کلی راه می‌ریم تا بالاخره به خیابونی می‌رسیم که عصر راننده ما رو اونجا پیاده کرده بود.

خیابون صاف و مستقیمی که به حرم می‌رسه و گنبد  
طلای رنگ انتهای مسیر، توی دل تاریکی شب می‌درخشه.

وسط بلوار رو به حرم متوقف می‌شم، اون هم با تعجب  
به من نگاه می‌کنه و کنارم می‌ایسته.

-بلور؟

به اون بعد به حرم نگاه می‌کنم.

-آقا! ایشون رو می‌بینین؟ همونیه که بخاطرش پیشتون  
گریه کردم. همونی که گفتم جونمه...

به مرصادی که مات و مبهوت نگاهم می‌کنه چشم می‌دوزم.

صدای رعد و برق توی شهر می پیچه و قطرات بارونی که  
تا اون لحظه نم نم می بارید با سرعت بیشتری شروع به  
باریدن می کنه.

لب هام می لرزه و قطره اشکی از چشمام سر می خوره و  
روی گونه هام جاری می شه...

بهش نگاه می کنم و ادامه می دم.

-اینجا میگم شما شاهد باشین که من بدون این آقا، بدون  
دیدن چشماش، بدون قریون صدقه رفتناش، بدون خنده  
ها و مهربونیش که فقط مال منه می میرم، می شکنم...

اینبار دیگه مخاطبم خودشه، در حالی که نگاه اون پی  
قطره اشک روی گونه ی منه توی چشماش نگاه و تکرار می  
کنم.

-شنیدی مرصاد؟! مرصاد تنهام بذاری میمیرم...

#همدرد216\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

با صدای پچ پچ کمی هوشیار میشم اما چشم باز نمی کنم.

می تونم صدای مهدیس رو تشخیص بدم که با صدای

آرومی کسی رو نهی می کنه.

-نکن! گناه داره، خسته س. مامان گفت صبح رسیده.

کاری از EXCHANGE GROUP

-لنگ ظهره! باید بیدار بشه دیگه!

چشم باز می‌کنم و بهنام رو می‌بینم که با پری که توی دستشه کنارم نشسته. چشمای بازم باعث می‌شه هردو می‌خندن.

با اخم توی جام میشینم و موهایپ که از دوش صبح هنوز کمی نم داره رو از روی صورتم کنار می‌زنم، هنوز گیج خوابم...

-سلام! ساعت خواب بلور خانوم!

-اذیتش نکن بهنام خسته ست.

با بدنی کوفته دستی به گردنم می‌کشم و بعد خمیازه به سختی جواب می‌دم.

-سلام! اذیت نکن بهنام خیلی خسته‌م.  
 -کوه کندی مگه دختره ی لوس؟!  
 -گمشو بابا! می فهمی دو هفته اردوی فشرده تیم ملی یعنی چی؟

-بیا برو بابا... رفتی چهارتا لگد پروندی دیگه!

با محکم کشیدن لپم صدام رو در می آره.

-آی وحشی! دردم گرفت...

قبل اینکه چیزی بگه مهدیس جدامون می کنه .  
 با لبخند کم جونی بهش نگاه می کنم، دلم برایشون تا سر حد مرگ تنگ شده بود.

احساس میکنم مهدیس یه کمی تپل شده .  
 آروم سر روی پای مهدیس می‌ذارم و چشم می‌بندم.

-چطوری عروس؟

روی موهام دست می‌کشه و بجای دادن جوابم غر می‌زنه.

-هنوز موهات نم‌داره بلور! چند بار بگم با موی خیس  
 نخواب؟ واسه همینه که همیشه موهات خوره داره دیگه.

قبل اینکه جواب بدم صدای زنگ خونه بلند می‌شه . بهنام  
 برای باز کردن در بیرون می‌ره و زیاد نمیگذره که برمیگرده.

@Vip Roman

اینبار با چند تا جعبه ی بزرگ شیرینی که توی دستشه به  
حیاط می ره و حین پوشیدن دمپایی من و مهدیس رو  
مخاطب قرار می ده:

-دختر مامان میگه پاشید بیاین کمک کارها مونده، چند  
ساعت دیگه جشن شروع می شه...

#همدرد217\_

#دل آن

بعد از رفتنش به مهدیس نگاه می کنم . به نظر نمی رسه اون  
مثل من متعجب باشه .



- جشن؟ جشن چی؟

با تعجب نگاهم می‌کنه، معلومه که انتظار داشته بدونم.

-وا بلور؟! صبح که اومدی اون همه ریه و چراغ رو ندیدی؟

-بگم نه باور می‌کنی؟ داشتم از خستگی می‌مردم، چشمم هیچی رو نمی‌دید. چه خبره مگه؟

ملحفه. و برمی‌داره و مشغول تا زدن می‌شه.

-فردا نیمه شعبانه دیگه! تولد امام زمانه. مثل همیشه از امروز عصر توی محله جشنه.

توی جام میشینم و موهام رو می بندم.

-ای وایای! اصلا تاریخ و روز از دستم در رفت. دو سه روز پیش یادم بود ها!

-معلومه! اردو سخت بود؟

بلند می شدم تا کمکش کنم. ملحفه نازک روی تنم رو تا می زدم و همراه بالشت توی کمد می ذارم.

-سن سی تراپی پدرمون رو در آورده مهدیس. به زور می خواد یه طلا از من بکشه بیرون. یعنی کم مونده بود بهش بگم من می رم فدراسیون و راضی می کنم یه سهمیه طلا رو به من بفروشن ولی تو دست از سرم بردار.

می خنده و به سمت شالش که پشت در اتاق آویزون بوده می ره.

-بدو برو دست و روت رو بشور و بیا بریم که الان همه  
خونه اعظم سادات خانوم جمعن.

سرش رو از اتاق بیرون می بره تا از نبود کسی مطمئن بشه  
و به سمت برمی گرده.

-راستی از مرصاد چه خبر؟

با دل تنگی به گوشی روی میز نگاه میکنم و سر تکون می دم.

-توی کل اردو گوشی ها رو تحویل سن سی عسگری  
دادیم. صبح موقع پیاده شدن از اتوبوس گوشی ها رو  
تحویلمون داد. فقط تونستم به مرصاد پیام بدم که  
رسیدم و بعد که اومدم خونه رفتم دوش گرفتم و بیهوش  
شدم.

آروم می‌خنده و شال رو جلوی آینه روی موهاش که رنگ  
قهوه ای روشنش جدیده مرتب می‌کنه.

-پس واسه همینه که اینقدر بی‌طاقت و عصبیه! از صبح  
با هرکسی که نزدیکش شده دعوا کرده. کل صندلی‌ها رو  
هم خودش از نیشان خالی کرده هیچکس جرئت نمی‌کنه  
بهش نزدیک بشه.

#همدرد218\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دل‌م بیشتر برآش تنگ می‌شه . به حیاط می‌رم تا دست و صورت‌م رو توی دستشویی بشورم و آماده بشم .

لباس می‌پوشم ، قبل رفتن با دیدن چهره‌م توی آینه تصمیم می‌گیرم از یکی از رژ های خوشرنگم رو روی لب‌هایی که بخاطر گشنگی رنگ پریده بودن بکشم و بعد همراه مهدیس یکی از چادرهای مامان رو سر می‌کنیم تا به خونه حاج رضا بریم .

وقتی قدم توی کوچه می‌ذارم تازه متوجه ریشه‌ها و تزئینات می‌شم . صبح اونقدر خسته بودم که به هیچ چیزی توجه نکردم .

به سر کوچه می‌رسیم بهنام رو می‌بینم که جلوی در مسجد همراه چندتا از پسرها و مردها در حال جابجایی و جا گذاری باندها هستن اما اثری از مرصاد نمی‌بینیم .

از کنارشون رد می‌شیم تا به خونه حاج رضا بریم. پشت در که میرسیم سر و صدایی که از خونه به گوش میرسه نشون می‌ده که همه اونجا جمع هستن.

مهدیس در می‌زنه و زیاد نمی‌گذره که از بین سر و صداها صدای حلما رو تشخیص می‌دم که به در نزدیک می‌شه.

-طاها! هزارمین باره که دارم بهت میگم توپت رو بردار  
برو توی کوچه. بله؟  
-حلما؟ باز کن...

با باز کردن در لبخند می‌زنه اون روی شیطون مرصاد  
دقیقا روحیه ی همیشگی خواهر ته تغاریشه. شاد و پر  
انرژی.

بعد از سلام و احوال پرسی با هم وارد حیاط می‌شیم.  
 هوای اواسط خرداد گرمه اما حیاط مثل همیشه تمیز و  
 باغچه آبپاشی شده ی خونه موجی از خنکی رو با خودش  
 داره و باعث شده همه گوشه ای زیر سایه ی درخت های  
 حیاط مشغول کاری باشن.

گلدون ها شمدونی و کاج های مینیاتوری دور حوض  
 بزرگ و قدیمی خونه چیده شده .به محض قدم گذاشتن  
 تو حیاط عطر خاک نم زده نفسم رو پر می‌کنه.

چند قدم جلو می‌رم، سکینه خانوم رو می‌بینم که کنار  
 اشرف خانوم روی تخت نشسته و مشغول پاک کردن  
 خلال بادوم ها هستن.

نگاهم می‌کنه و غمگین لبخند می‌زنه، سعی می‌کنم جواب  
 لبخند غمگینش رو با لبخندی پر از خجالت بدم و سلام

می‌کنم. هنوز از جریان کمیل خجالت می‌کشد و من از خجالت اون شرمنده و غمگینم.

به سمت مامان و نرگس خانوم میریم که روی سکو و پله ها نشسته و مشغول پاک کردن تخم شربتی‌ها توی سینی هستن.

سلام می‌کنیم که همه با روی خوش جواب می‌دن، همین که می‌خوام روی پله بشینم در حال باز می‌شه و سلما با خوشحالی به سمتم می‌آد.

-سلام بلور، سلام مهدیس! وای کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم. می‌آین داخل؟ کلی کار دارم...

#همدرد219\_

#دل آن



با مهدیس وارد خونه میشیم تا به سلما کمک کنیم .  
هیچکسی بجز سلما توی خونه نیست . حتی قمر خانم  
هم ترجیح داده که زیر سایه درخت مو توی حیاط خنک  
بشینه.

سلما با عجله چادرش رو سر می‌کنه و برای من و مهدیس  
توضیح می‌ده:

-قربونت برم طاها امروز خیلی اذیت می‌کنه هرچی هم  
بهش می‌گم برو توی کوچه بیرون نمی‌ره . با بقیه بچه ها  
هم گند زدن به خونه . برم بابا یا هادی رو پیدا کنم این  
طاها ذلیل نشده رو بدم دستشون و خودم پیام . مهدیس  
می‌شه تو حواست به آشپزخونه باشه؟ کلی استکان و

لیوان کثیف شده، چای تموم شده باید دم بدیم، آب سرد هم آماده نکردم برای خانم‌های حیاط. طاها هم که دیگه داره کفر همه رو در می‌آره و از منم حرف شنوی نداره.

مهدیس چادرش رو به دستگیری در آشپزخونه آویزون می‌کنه و به سمت سینک می‌ره.

-آره قربونت برم. آشپزخونه با من و بلور.  
-آخه با بلور هم کار دارم.

و به سمت من می‌آد.

-شرمندتونم بخدا! می‌دونین که با بقیه دخترا زیاد راحت نیستم.

-این چه حرفیه سلما؟ جانم دیگه چه کاری مونده؟

با احتیاط به در خونه نگاه می‌کنه و ادامه می‌ده:

-طاها و نوه‌های کبری خانوم و دختر شهره خانوم گند  
زدن به خونه. همه جا خرده بیسکویت و چیپس و پفک  
ریخته. خانم‌ها می‌خوان قبل آماده شدن شله زرد دعای  
توسل بخونن و همه می‌آن داخل ولی اوضاع خونه فاجعه  
س! می‌شه بری جارو برقی رو بیاری یه جارو بکشی؟  
شرمنده، بخدا که من به شما دوتا بیشتر امید دارم تا به  
حلما!

-آره حتما، خیالت راحت تو برو طاها رو بسپر به یکی بعد  
بیا! تا تو بیای ما کارها رو انجام می‌دیم.

-دورت بگردم من که اینقدر خانومی. جارو برقی طبقه بالا  
توی اتاقه. از شانس من امروز فاطمه بیچاره هم تا هفت  
شب دانشگاه کلاس داره، وگرنه یه کمک داشتیم.

پس برای همین فاطمه رو بین جمعیت توی حیاط ندیدم،  
هرچند که سعی کرده بودم چیزی رو به روی خودم نیارم .  
حتی پشت چشم نازک کردن اعظم سادات خانوم...

سلما صورتم رو می‌بوسه و با تشکری دوباره به سمت در  
می‌ره.

کمی خونه رو مرتب می‌کنم و آشغال‌های بزرگ مثل  
دستمال و پوست خوراکی‌ها و برمی‌دارم تا بتونم جارو  
برقی بکشم.

بعد از چند دقیقه بالاخره کارم تموم می‌شه و از پله‌های  
موکت کاری شده بالا می‌رم تا جاروبرقی که سلما گفته بود  
رو بردارم.

همرد

دل آن

یادم نمیداد سلما در مورد اینکه جارو برقی تو کدوم اتاقه  
حرفی زده یا نه برای همین در همه اتاقها رو باز می‌کنم و  
وارد می‌شم .

توی اتاق اول و دوم چیزی پیدا نمی‌کنم و به سمت اتاق  
آخر می‌رم که اتاق مرصاده...

#همرد220\_

#دل آن

در اتاق رو باز می‌کنم و وارد می‌شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

اتاق ساده‌ش دقیقا همونیه که از قدیم‌ها توی ذهنم  
 مونده. یه کتابخونه چوبی که وسطش آینه قرار گرفته،  
 میز و صندلیش چوبی و قدیمیه درست مثل تختش. رنگ  
 سبز پتو و پرده‌ی حریر اتاقش اونقدر خوشرنگ و ملایمه  
 که علاوه بر همخونی با رنگ چوب غالب، آرامش خاصی  
 به اتاق داده.

دقیقا مثل چشمای سبز و عسلیش....

آروم چند قدم جلوتر می‌رم. نگاهم به تابلو خطاطی خیلی  
 خاصه که روی دیوار اتاقش نصب شده. سعی میکنم اون  
 حروف ظریف که با مهارت در هم تنیده شدن رو بخونم  
 اما نمی‌تونم.

برمی‌گردم تا دنبال جارو برقی بگردم که با دیدن مرصاد  
 پشت سرم جا می‌خورم، هین بلندی می‌کشم و دستم رو  
 روی قلبم می‌ذارم.

-سلام!

فقط توی سکوت نگاهم می کنه . نگاهش روی اجزای صورتتم می چرخه و به چشمام برمی گرده . سعی می کنم اینکه چرا الان توی اتاقشم رو توجیه کنم .

-ببخشید بی اجازه اومدم توی اتاق ، سلما گفت جاروبرقی توی اتاقه منم نمی دونستم کدوم اتاق ! داشتم همه اتاقها رو می گشتم .

منتظر می مونم باز هم هیچ عکس العملی نشون نمی ده . نمی دونم چی شده و تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که از اتاقش بیرون برم .

زیر لب عذرخواهی می‌کنم و به سمت در میرم اما قبل  
اینکه برسم در بسته می‌شه. به عقب برمی‌گردم و مرصاد  
رو می‌بینم که درست پشت سرم ایستاده.  
چند قدم به عقب میرم تا ازش فاصله بگیرم که به در بسته  
ی اتاق برخورد می‌کنم.

شوکه‌م...

به مرصادی نگاه می‌کنم که نه حرف می‌زنه و نه کاری می  
کنه! فقط نگاهم می‌کنه. آب دهنم رو به سختی قورت می  
دم تا حرفی بزنم.

-مرصاد می...

با چند قدم فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنه، دستاش رو دو  
طرف بدنم می‌ذاره و توی نزدیک‌ترین فاصله ازم می‌ایسته.



قلبم محکم می کوبه و اونقدر شوکه‌م که حتی نمی‌دونم  
باید چیکار کنم. بهم نزدیک‌تر می‌شه، چشماش خماره و  
اخماش محکم تو هم گره خورده.

سرش رو خم می‌کنه و درست کنار گوشم با صدای دورگ  
و گرفته تقریباً اسمم رو می‌ناله...

-بلور

-مرصاد لطفا...

سرش رو نزدیک‌تر می‌آره، تقریباً لبش با فاصله‌ی کمی از  
گوشم قرار داره، حتی با وجود شال هم گرمای نفساش  
رو روی گردنم حس می‌کنم.

در حالی که عمیق نفس می‌کشه صدای آروم و پر از  
خواهشش به گوشم می‌رسه:

-هیس! بذار عطرت رو نفس بکشم.

اونقدر نزدیکمه که می‌تونم گرمای بدنش رو حس کنم و  
اون بی توجه به حال من که چیزی نمونده از این نزدیکش  
پس بیفتم کنار گوشم توی گلو با حرص می‌نالاه:

-آخ... بلور دارم از نداشتنت می‌میرم.

#همرد221\_

#دل آن

@Vip Roman

از نزدیکی و از استرس اینکه کسی سر برسه و ما دو نفر  
رو توی اتاقی که درش بسته‌س ببینه نفسم بند می‌آد.  
هر لحظه منتظرم یکی به در بزنه و وارد اتاق بشه.

-مرصاد تو رو خدا...

-هیس... فقط بذار آروم بشم.

دوباره کنار گوشم نفس عمیق می‌کشه. نمی‌دونم از  
حرارت نفس‌هاشه یا از استرس خودم که احساس می‌کنم  
دارم می‌سوزم.

به سختی و با صدایی که می‌لرزه سعی می‌کنم راضیش کنم  
تا اجازه بده از حصار بدنش که با بدنم فاصله داره رها  
بشم.

-مرصاد! بخدا اینکارت گناهه...

با حرص اسمم رو صدا میکنه اما با ترس ادامه می‌دم.

-باور کن این کارت با بغل کردن و بوسیدن هیچ فرقی نداره. اینم یه جور لذت بردنه، مرصادی که من می‌شناسم اهلش نیست.

نفس نفس می‌زنه، انگار که همین الان یه مسافت طولانی رو دویده.

-بلور من دارم له می‌شم .

-می‌دونم عزیزم ولی بخدا که بعدا پشیمون می‌شی. خودت گفتی دست از پا خطا نکردی، یه کاری نکن که توی این روز عزیز شرمنده‌ی خودت بشی...

سکوت می‌کنه و برای چند ثانیه هیچ عکس‌العملی نشون  
نمی‌ده. حتی نفس هم نمی‌کشه و بعد دستاش رو از دو  
سمت بدنم برمی‌داره.

عصبی توی موهاش چنگ می‌زنه، ازم فاصله می‌گیره و  
پشت به من می‌ایسته.

-برو بلور... فقط برو...

دست‌هام می‌لرزه، در رو باز می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم.  
با عجله به سمت پله‌ها میرم تا قبل رسیدن کسی خودم  
رو به پایین برسونم.

میدوم و روی پله‌ی آخر پام لیز می‌خوره و قبل اینکه به  
پایین پرت بشم با گرفتن حفاظ چوبی تعادل رو حفظ می‌کنم  
و همونجا روی پله میشینم.

تموم بدنم می لرزه و سرم گیج می ره. قلبم هنوز اونقدر  
محکم می کوبه که احساس می کنم هر لحظه ممکنه سینه‌م  
رو بشکافه و به بیرون پرت بشه.

با صدای سلما از جا می پریم و دستپاچه نگاهش می کنیم.

-چی شده بلور؟ خوبی؟

#همرد222\_

#دل آن

@Vip Roman

- آ... آره عزیزم.

به اطراف نگاه می‌کنه و قبل اینکه ادامه بده خودم توضیح می‌دم.

- همه چیز رو جمع کردم تا بتونم جارو بکشم اما جارو رو پیدا نکردم.

- ای وای شرمنده منم فکر می‌کردم جاروبرقی توی اتاقه اما الان حلما بهم گفت گذاشته توی کمد دیواری راهرو. هر دفعه که می‌آم اینا جای یه چیزی رو عوض کردن.

با دقت بهم نگاه می‌کنه و نگران و آروم تر ادامه می‌ده:

- چرا رنگت پریده؟

-کی؟ من؟ نمی‌دونم...صبحونه و ناهار نخوردم امروز  
صبح هم از تمرین برگشتم فکر کنم قند خونم افتاده.

آروم به پشت دستش می‌کوبه و شرمندگی چشماش  
میشینه.

-خاک عالم... ببخش بلور تو رو خدا، نیومده گرفتمت به  
کار! بیا... من نذر کرده بودم که ساندویچ الویه پخش  
کنم. الان آماده ست فقط باید لای نون بریزیم، نون  
ساندویچی هم گرفتم. بیا یه لقمه بخور حالت بهتر بشه،  
رنگ به رو نداری.

همراهش به آشپزخونه می‌رم. چندتا از نون باگت های  
لقمه‌ای رو همراه با یه پیش دستی سالاد الویه برام روی  
میز می‌ذاره و کنارم میشینه.



کمی صحبت می‌کنیم و بعد خودش به طبقه بالا میره و  
 جارو برقی رو می‌آره. نمی‌دونم طی زمانی که ما توی  
 آشپزخونه بودیم مرصاد رفته یا هنوز هست.

سلما که حال رو میبینه خلاف تموم اصرارهام مانع این  
 میشه که جاروبرقی بکشم و خودش مشغول می‌شه.

احساس می‌کنم سلمای صمیمی همیشه نیست. از اون  
 حالت صمیمی همیشگی خارج شده و ازم چشم می‌دزده. بی  
 شک موضوع من و برادرش رو می‌دونه ولی سعی داره  
 تظاهر کنه از هیچی خبر نداره.

انگار اون هم بین من و دخترعموش گیر کرده، نمی‌دونه  
 انتخاب برادرش رو قبول کنه یا انتخاب پدر و مادرش رو!

توی کارهای آشپزخونه به مهدیس کمک می‌کنم که کسی  
از توی حیاط به پنجره‌ی آشپزخونه می‌زنه. بازش که می  
کنم شهره خانوم ازم می‌خواد لیوان‌های یکبار مصرف رو  
به حیاط ببرم.

به اندازه چشم چرخوندن کافیه که بسته لیوان‌های یکبار  
مصرف رو کنار یخچال ببینم. اون‌ها رو برمی‌دارم و به  
حیاط می‌رم.

حیاط به نسبت روزهای قبل خنک تره اما هنوز هم کمی  
از گرمای خرداد رو داره. عطر شله زردی که آماده شده  
توی محله پیچیده.

هر کسی مشغول به کاریه، بلا تکلیف با بسته‌ی بزرگ  
لیوان‌های یکبار مصرف پایین پله‌ها می‌ایستم.

با صدای» یا الله «مرصاد برمی‌گردم و میبینمش که از  
خونه بیرون می‌آد، متعجبم که هنوز توی خونه و بی شک  
توی اتاقش بوده! بدون حرفی، حتی بدون نگاه به من  
بسته رو از دستم می‌گیره، موقر و جدی به سمت در می‌ره.

ازش چشم می‌گیرم به قصد هم زدن شله زرد جلو می‌رم و  
به اعظم سادات خانوم نگاه می‌کنم که با مفاتیح کوچک  
چرمی توی دستش بالا سر دیگ ایستاده و دعا می‌خونه و  
بقیه هم به نوبت در حال هم زدن شله زرد هستن.

آروم جلو می‌رم و قبل اینکه چیزی بگم نگاه اعظم سادات  
خانوم به من می‌افته، اخماش توی هم میره اما صدای  
بلندش توجه همه رو جلب می‌کنه.

@Vip Roman

-ملاقه رو بدین عروسم هم بزنه...

#همدرد223\_

#دل آن

متعجب نگاهش می‌کنم.

گفت عروسم؟ من... منظورش به من بود؟

همین که لبخند ناباوری روی لبام میشینه صدای آشنایی  
به گوشم می‌رسه.

-سلام، ممنون قبول باشه...

@Vip Roman

به سمتش برمی‌گردم. فاطمه با لبخند با همه سلام و  
احوال‌پرسی می‌کنه و جلو میاد.

احساس می‌کنم قلبم توی قفسه‌ی سینه‌م مچاله می‌شه و  
لبخند بی‌جونی روی لب‌هام میشینه که تا عمق وجودم از  
تلخیش می‌سوزه.

چادر مشکیش رو به قشنگ‌ترین حالت ممکن روی سرش  
نگه‌داشته و ظرافت چهره شیرین و دوست‌داشتنی‌ش رو به  
نمایش می‌ذاره.

چهره‌ش کمی سرخ شده که می‌شه حدس زد مسیری رو  
پیاده اومده. به من که می‌رسه هردو به هم نگاه می‌کنیم.  
لبخند کمرنگ من تلخه و لبخند اون غمگین.

هردو چیزی رو می‌دونیم و سعی می‌کنیم که به روی هم  
نیاریم. اون مرصاد رو دوست داره؛ نگاه و لبخند غمگینی  
که سهم من شده این رو فریاد می‌زنه.

صدای اعظم سادات باعث می‌شه هر دو از هم چشم  
بدزدیم و مسیر نگاهمون به سمت اعظم سادات خانوم  
برگرده که دسته ی چوبی ملاقه رو به سمت فاطمه می  
گیره.

-فاطمه جان؟ بیا مادر... بیا هم بزن عزیزم، هم بزن و  
واسه خوشبختی خودت و مرصاد دعا کن...

نگاهم به سمت مرصاد برمی‌گرده که هنوز جلوی در  
ایستاده و به من نگاه می‌کنه. هر آن ممکنه اشکم بریزه و  
انگار مرصاد خیلی خوب حتی از این فاصله هم این رو می  
فهمه. آروم سرش رو به حالتی که انگار می‌خواد بگه « به  
حرفاشون گوش نکن » برام تکون می‌ده.

همونطور که نگاهم به مرصاده صدای یکی از همسایه ها  
به گوشم می‌رسه:

-اعظم سادات خانوم پس کی بیایم شیرینی بخوریم؟  
-همه چیز هماهنگ شده، ان شا الله امتحان‌های فاطمه  
تموم بشه یه مراسم عقد در شان عروسم می‌گیریم.

احساس می‌کنم چیزی سر راه گلوم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه  
و نمی‌ذاره نفس بکشم. نگاه ناباورم به مرصاده که با  
عصبانیت به مادرش نگاه می‌کنه و از خونه بیرون می‌ره.

در آهنی حیاط رو طوری به هم می‌کوبه که برای چند  
لحظه همه جا غرق سکوت می‌شه و همه به سمت در  
بسته ی خونه برمی‌گردن. اعظم سادات خانوم که خیلی  
خوب دلیل این اتفاق رو می‌دونه رو به خانم‌ها نگاه و در  
حالی که لبخند روی لباشه به فاطمه اشاره می‌کنه.

-خانم‌ها! عروسم اومده سر دیگ‌ها! امروز هم که  
جشنه...

همسایه‌ها که خیلی خوب متوجه منظورش شدن شروع می‌کنن به دست زدن و کِل کشیدن و صدای شادی اون‌ها طوری که انگار واقعا عروس وارد مجلس شده توی حیاط می‌پیچه.

خانم صالحی، روضه‌خوان محله به نوهش ریحانه اشاره می‌کنه و اون هم شروع می‌کنه به زدن دف، صدای دف و صدای خوش‌آهنگ خانم صالحی توی حیاط می‌پیچه:

-شد سرود رو لبامون با یه قلب بی قرار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

گل بریزید نُقل بپاشید شام جشن و شادیه

به تن مولای عالم خلعت دومادیه

تا که می‌بینه عروسو چهره معصومشو



میره می بوسه علی دست پدر خانومشو  
 جبرئیل اومد به روی سینه عالم نوشت  
 اول ذوالحجه جشنه توی تالار بهشت  
 خطبه عقد خدا امشب می خونه عاشقا  
 آینه بندونه تموم کھشکونه عاشقا

#همدرد224\_

#دل آن

صدای دف و کل کشیدن خانوما و هیاهوی بوجود اومده  
 توی مغزم می پیچه و احساس می کنم همه چی دور سرم می

چرخه .نگاه مرصاد هنوز جلوی چشمامه، لبخندهای  
اعظم سادات خانوم، چشمای فاطمه...

می تونم گریه کنم؟

می تونم فریاد بزنم؟

می تونم سینی خلال بادوم و تخم شربتی های پاک شده رو  
روی زمین پرت کنم؟

می تونم جلوی این جمع برم توی بغل مامان و به بهونه ای  
اینکه دلم براش تنگ شده بلند زار بزنم و گریه کنم؟ می  
تونم؟ نه...

گوشی توی جیب شلوار جینم می لرزه و من هیچ میلی به  
جواب دادن شخصی که قصد نداره بفهمه دلم نمی خواد  
باهاش صحبت کنم نداره. @Vip Komana

-بلور؟

با ضربه‌ی دست مائده به خودم می‌آم و نگاهش می‌کنم که  
شاکیه.

-کجایی بلور؟

سعی می‌کنم خودم رو جمع کنم. توی سر و صدا و  
هیاهوی حیات که هنوز مشغول شادی هستن بهم نزدیک  
تر می‌شه تا باهام حرف بزنه.

-مهدیس صد بار صدات کرده! کارت داره.

با حرفش سر برمی‌گردونم و به مهدیس نگاه می‌کنم که  
کمی خودش رو از پنجره‌ی آشپرخونه بیرون آورده و به  
نشونه‌ی اینکه برم پیش برام دست تکون می‌ده. زیر لب و  
آروم از مائده تشکر می‌کنم و به خونه می‌رم.

خونه تقریبا خالیه و فقط چندتا از خانم‌های پیر محل  
تصمیم گرفتن بعد هم زدن شله زرد به داخل خونه و زیر  
باد ملایم کولر برگردن.

بدون اینکه نگاهشون کنم به آشپزخونه می‌رم. مهدیس،  
سلما و حلما توی آشپزخونه ایستادن و صحبت می‌کنن.  
میلی به صحبت ندارم و آروم جلو می‌رم که مهدیس با  
دیدنم سریع پیشدستی می‌کنه.

-اینها! ببین خودش هم اومد. تعارف نداریم که ما دوتا  
سریع لقمه‌ها رو برات درست می‌کنیم سلما، تو و حلما  
برید توی حیاط برای توی کاسه ریختن شله زرد، اونجا  
خیلی بیشتر کار هست. لقمه زدن که کار نداره. سریع  
درست می‌کنیم، فقط بگو نایلون فریزر رو کجا گذاشتی  
که لقمه‌ها رو توش بذاریم؟

سلما با خجالت از کنارم رد می‌شه و از توی کابینت بسته  
ی کیسه فریزر رو بیرون می‌آره و به دست مهدیس می‌ده.

-آخه اینطوری که نمی...

صدای شمسی خانوم رو تشخیص می‌دم که از حیاط صدا  
می‌زنه که برای تزئین روی کاسه شله زردها پودر دارچین،  
خلال پسته، غنچه های گل محمدی و شابلون یامهدی  
رو به حیاط ببریم و همین بهونه‌ی خوبی می‌شه که  
مهدیس اثبات کنه توی حیاط کار بیشتری هست و آماده  
کردن لقمه های نذری سلما رو خودمون به عهده بگیریم.

با رفتن اون‌ها هیچی نمی‌فهمم و وقتی به خودم می‌آم توی  
آغوش مهدیسم که محکم بغلم کرده...

دل آن

همرد

#همرد225\_

#دل آن

زیر گوشم آروم زمزمه می کنه:

-بلور...

-خوبم مهدیس، خوبم.

-می خوای بریم خون...

-نه! فقط بیا کارها رو انجام بدیم.

-بلور!

-نمی خوام حرف بزنی مهدیس. بذار سرم گرم باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

از بغلش بیرون می‌آم، روی یکی از صندلی‌ها میشینم و بدون حرفی مشغول درست کردن لقمه‌ها می‌شم. دقت نمی‌کنم که سر و صدای حیاط کی ساکت می‌شه، دقت نمی‌کنم کی همه به خونه برمی‌گردن و یا کی دعای توسل شروع می‌شه و حتی به توضیح فاطمه برای اینکه چرا زودتر برگشته، به هیچی دقت نمی‌کنم...

فقط وقتی آخرین لقمه رو هم توی نایلون می‌پیچم، روی کوه مرتب چیده شده‌ای از ساندویچ‌ها می‌ذارم و به اطرافم نگاه می‌کنم.

چند نفری جلوی در آشپزخونه نشستن و خورشید دیگه بی جون می‌تابه و غروب شده.

مهدیس توی آشپزخونه نیست و نمی‌دونم کجا رفته. دستام رو می‌شورم و با برداشتن چادر از روی دستگیره‌ی

در بدون حرفی بدون توجه به مولودی خوانی خانم رسولی  
و سر و صداها از خونه بیرون می‌رم. چندتا از دخترا به  
همراه حلما توی حیاطن.

کاسه‌های تزئین شده‌ی شله زرد روی تخت و کنارش توی  
سینی‌های زیادی چیده شدن و سفره یکبار مصرف روی  
سینی‌ها کشیده شده.

دیگ‌ها و باقی ظرف‌های استفاده شده، شسته و کنار  
حوض دمر شده. حیاط هنوز خیس و نشون می‌ده دخترا  
دوباره بعد شستن ظرف‌ها حیاط رو شستن.

دیگ بزرگی کنار حوض قرار داره که شهره خانوم یکی از  
سینی‌های کوچیک تخم شربت‌ی‌ها رو توش خالی می‌کنه و  
هم می‌زنه.



از بخار روی دیگ می‌تونم تشخیص بدم که تکه‌های یخ  
بزرگی توش شناور هستن. بوی خوش شربت گلاب و  
زعفرون توی بینیم می‌پیچه اما من تلخ‌تر از چیزیه که  
با شربت مورد علاقه‌م هم شیرین نمی‌شه.

از خونه بیرون می‌رم. می‌تونم سر و صدای باندهایی که  
سرکوچه روشنه رو بشنوم و صدای مولودی ضبط شده  
ی مداح معروفی به گوش میرسه.

سر کوچه که می‌رسم بوی اسپند به مشام می‌رسه و دود  
ملایمی هم از منقل اسپند دودکن کنار پایه باند توی هوا  
پخش می‌ره.

صندلی‌ها کنار هم و مرتب توی فضای خالی بزرگ جلوی  
مسجد تا توی کوچه چیده شده و چند پسر بچه هم بین  
صندلی‌ها در حال بازی بودن.

جلوتر می‌رم و سجاد رو می‌بینم که با میکروفون جلوی در مسجد ایستاده و شروع به صحبت می‌کنه:

همسایه‌های گرمی، بزرگواران، سروران، عزیزان، دوستان و آشنایان، خانواده بزرگوار حاج رضا اعلائی، حاج محمود عباسی، حاج اکبر کریمی، کربلایی یحیی کاویانی، مشهدی عباس غلامی بجز پسر وسطیشون نیما، اون بیشعور آگه آدم بود دیروز نمی‌رفت تنهایی قلیون بکشه، اونم دوسیب! اسکول تو با دود اسپند آوردوز می‌کنی واسه ما آدم شدی می...

حاجی عباسی با شنیدن صدای سجاد که از باندها توی کل محله پخش می‌شد با عجله بیرون می‌آد و با زدن پس گردنی محکمی و گفتن « خرس گنده تو آدم نمی‌شی » میکروفون رو از دست سجاد می‌گیره.

#همرد226\_

#دل آن

چپ چپ به سجاد نگاه می‌کنه و بعد چند بار فوت کردن  
صداش از باندها پخش می‌شه:

-همسایه‌های گرمی جشن داره شروع می‌شه لطفا تشریف  
بیارید.

میکروفون رو دوباره کنار گوشی که مولودی ازش پخش  
می‌شد می‌ذاره و باز صدای مولودی دوستداشتنی که هر

کاری از EXCHANGE GROUP

سال پخش می شد توی محله می پیچه . اما امسال این مولودی حس هر سال رو برام نداره .

از سر پیچ می گذرم تا به سمت خونه برم . سرم پایینه و فقط به آسفالت نگاه می کنم و بخاطر برخوردم با کسی سریع سر بالا می آرم و عذرخواهی می کنم.

-ای وای ببخ ... بهنام!

آروم می خنده و لپم رو می کشه.

-کجا میری خاله سوسکه؟ حواست کجاست؟

-می رم خونه.

-خونه؟ چرا؟ الان جشن شروع میشه!

-حوصله ندارم بهنام، میرم استراحت کنم.

قبل اینکه چیزی بگم صدای مهدیس باعث می‌شه برگردم  
و نگاهش کنم، در حالی که به سختی سعی داره چادرش  
رو روی سرش نگهداره با عجله خودش رو به ما می‌رسونه .  
نفس نفس می‌زنه و دستم رو می‌گیره.

-کجا رفتی تو یه دفعه؟! -

بهنام موشکافانه به هردومون نگاه و آرومتر زمزمه می‌کنه .

-خونه حاج رضا بودین؟ چیزی شده؟ -

مهدیس جا می‌خوره اما سعی می‌کنه همه چیز رو عادی  
جلوه بده.

-آره خونه حاج رضا بودیم . باید چیزی شده باشه؟  
 -منظورم اینه خونه حاج رضا اتفاقی افتاده؟ مرصاد که  
 چیزی نمی گه اما از وقتی برگشته و لیوان ها رو آورده  
 قاطیه . یه سینی پر از استکان های مسجد رو کوبید توی  
 دیوار، با علی هم دست به یقه شد، اصلا پاک رد داده.

مهدیس کمی بحث رو عوض می کنه و قبل اینکه بتونیم  
 بریم همه به مسجد می آن.

اصرار و نگرانی مامان باعث می شه خونه نرم و با حالی  
 افتضاح روی یکی از صندلی ها کنار مهدیس بشینم .

کم کم جمعیت زیاد می شن، روشن شدن ریشه ها و صدای  
 شاد مولودی و همه ی جمعیت حس و حال همیشگی  
 رو به جشن نیمه شعبان محله می ده اما من حالم حال  
 همیشگی نیست...

امسال اصلا منتظر نیستم که مرصاد سینی شربت رو  
 بیاره تا با هم چشم توی چشم بشیم و اون با دونستن  
 اینکه چقدر شربت گلاب و زعفرون دوست دارم دور از  
 چشم بقیه با لبخند جذابی لب بزنه « سهم منم واسه  
 تو...»

#همدرد227\_

#دل آن

از جشن چیز زیادی نمی فهمم. بعد اینکه جشن تموم  
 میشه در حالی که سهم شله زرد و ساندویچ الویهم دستمه

کاری از EXCHANGE GROUP

همراه مامان، مهدیس و نرگس خانوم به خونه ی ما می  
ریم .

بابا و بقیه مردها بخاطر تعطیل بودن فردا به قهوه‌خونه  
محله می‌رن تا دیروقت اونجا بمونن و دور هم باشن و  
پسرها برای تمیز و مرتب کردن مسجد می‌مونن.

کاسه‌ی یکبار مصرف شله زرد رو همراه با چندتا پیاله و  
قاشق به هال می‌برم و کنار مهدیس و مامان و نرگس  
خانوم که نشستن روی زمین رو به مبل‌ها ترجیح دادن  
میشینم و مشغول ریختن شله زرد توی پیاله‌ها می‌شم.

گوشیم می‌لرزه و من باز هم میلی به صحبت باهاش  
ندارم. می‌دونم نمی‌تونم باهاش صحبت کنم، می‌دونم به  
محض شنیدن صداش بغضم می‌شکنه...



صدای نرگس خانوم من رو به خودم می‌آره:

-چرا امسال مرصاد دعای امام زمان رو نخوند؟

مامان مچ دست همیشه دردناکش رو ماساژ می‌ده تایید می‌کنه.

-آره راست می‌گی. اصلا انگار حال و حوصله نداشت.  
امشب اصلا مرصاد همیشه نبود. بلور واسه من کم بریز  
مادر...

نرگس خانم ادامه می‌ده:

-امروز شهره و مهلقا یه چیزایی می‌گفتن در مورد مرصاد!

نگاه هر سه‌مون به سمت نرگس خانوم می‌ره که اون هم  
مثل مامان از درد آرتروز زانوش رو می‌ماله و به سوال  
هرسه نفرمون جواب می‌ده.

می‌گفت بیشتر از یه هفته‌س که هرشب خونه حاج رضا  
اینا دعواس. صدای داد و بیداد حاج رضا و مرصاد تا ته  
کوچه می‌ره. هرشب و هر شب دعوا! داد و هوارشون به  
راهه و مرصاد بعدش از خونه می‌زنه بیرون.

مامان با تعجب به نرگس خانوم نگاه می‌کنه، اونقدر شوکه  
شده که حتی دست از ماساژ دادن مچش برداشته.

-مطمئنی نرگس؟ حاج رضا و مرصاد؟

-آره بخدا شهره می‌گفت. می‌گفت معلوم نیست سر چی  
دعوا میکنن اما صدای داد و بیدادشون تا خونه‌ی اونا  
میرسه.

-اصلا باورم نمی‌شه! مرصادو داد زدن؟ اونم جلوی حاج رضا؟ این بچه جلو حاج رضا پا دراز نمی‌کنه، تا حالا ندیدیم به حاج رضا» تو «بگه اونوقت می‌آد هرشب و هرشب دعوا کنه و سر حاج رضا داد و هوار کنه؟! انه خواهر، بشنو و باور نکن. شهره همیشه یه کلاغ چهل کلاغ می‌کنه، عادتشه.

پیاله‌های شله زرد رو جلو مامان و نرگس خانوم و مهدیس می‌ذارم. نگاه نگران مهدیس به منه که هنوز سرسختانه جلوی بغضم مقاومت می‌کنم و به ادامه‌ی صحبت نرگس خانوم گوش می‌دم:

-منم اولش همین فکر رو کردم اما دیدم مه‌لقا هم حرف شهره رو تایید کرد. اونام هر شب صدای داد و دعوی حاج رضا و مرصاد رو می‌شنون. می‌گفت دیشب اینقدر دعواشون بالا گرفته بود که حسین آقا می‌خواست به بره دم خونه‌شون ببینه نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده، قلب

حاج رضا چیزی شده، کسی آتیش گرفته که اینا اینجور  
داد و هوار می کنن اما مه لقا جلوش رو گرفته گفته  
دخالت نکن دعوای خانوادگیه.

#همرد228\_

#دل آن

ناباور به نرگس خانوم نگاه می کنم که کمی از شله زرد می  
خوره.

-نذرش قبول باشه چه خوشمزه شده.

مامان در حالی که هنوز از شنیدن این موضوع متعجبانه  
پیاله رو برمی‌داره و زیر لب «چی بگیم والا» رو زمزمه می‌کنه  
کنه که نرگس خانوم بحث رو عوض می‌کنه.

-خونه رو چیکار کردین ملیحه؟

-وای نگو خواهر نگو! اون پس‌اندازی که داشتیم هیچ،  
اون وامی که رفتیم که هیچ، باز مجبور شدیم از فک و  
فامیل و دوست و آشنا هم پول قرض کنیم تا بتونیم یه  
قوطی کبریت رو به اسم خونه بخریم.

-به سلامتی خریدین؟

-نه! یه خرده کاراش طول می‌کشه اما به امید خدا تا مرداد  
ماه که یحیی بازنشسته بشه کاراش انجام می‌شه.  
صاحب‌خونه دایی یکی از همکارای بهناممه. بنده خدا خیلی  
هم باهامون راه اومده. باید یه دستی به سر و گوش خونه  
بکشیم که و بریم توش.

نرگس خانوم لباس از بغض می لرزه و چشماش پر از اشک  
می شه.

-یعنی از اینجا برید؟

مامان بدتر از اون با چشم پر اشک به گل های قالی نگاه  
می کنه.

-چیکار کنم خواهر؟ برم هم دلم اینجاس، من یه عمر  
اینجا پیش شماها زندگی کردم خودمم نمی دونم چجوری  
قراره طاقت بیارم.

-نمی شه اون خونه رو اجازه بدین و خودتون بیاین همینجا  
مثلا خونه بالای شمسی خانم اینا خالیه...

با لرزش دوباره گوشی رو از جیبم در می آرم. تعداد تماس  
ها بی پاسخ و پیام ها کاملاً گویای اینه که الان مرصاد

چقدر عصبیه . پیامش رو باز می کنم و آخرین پیام رو می خونم.

- بلور بردار ! بخدا چیزی نمونده دیوونه بشم پیام جلوی درتون .

فقط براش تایپ می کنم.

- چیکار داری؟

- می خوام صدات رو بشنوم . تو رو خدا!

جوابی نمی دم و کمی طول می کشه تا پیام بعدیش می آد:

- اصلا حرف نزن خوبه؟ بذار صدای نفسات رو بشنوم .

بلور به موهات قسم دارم له می شم...

-نه مرصاد!

-تو رو به مرگ مرصاد...

قبل اینکه در جوابش چیزی تایپ کنم گوشی توی دستام  
می لرزه و اسم « پسر نوح » روی صفحه نقش می بندد.  
پسر نوحی که احساس می کنم داره دست و پا می زنه تا  
غرق نشه...

#همرد229\_

#دل آن

@Vip Roman



به حیاط می‌رم و تماس رو وصل می‌کنم. نمی‌خوام باهاش حرف بزنم، نمی‌خوام گریه کنم.

-الو؟ بلور؟

سرم رو بالا می‌برم و به آسمون پرستاره چشم می‌دوزم تا شاید بتونم مانع هجوم اشک بشم.

-بلور جانم؟ عزیز دلم؟

چیزی نمی‌گم، صدای گرفته‌ش نشون می‌ده که چقدر عصبی شده.

-باشه! حرف نزن فقط بذار حس کنم که به حرفام گوش می‌دی، باشه؟

آروم به دیوار سیمانی حیاط، کنار باغچه‌ای که فقط به  
درخت انجیر و بوته یاس کوچیک بدون گل ثمره‌ش می  
شینم و به صداش گوش می‌دم.

-ببخشید...

قلبم از غم صداش مچاله می‌شه و اون ادامه می‌ده.

-ببخش که دلت شکست، ببخش که...

نفس عمیقی می‌کشه و آرومتر زمزمه می‌کنه:

-ببخش که اونقدر مرد نیستم تا ندارم کسی بجز اسم تو  
اسم کسی رو کنار اسمم بیاره. بخدا قسم، به صاحب این

روز عزیز قسم دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم... بلور من  
توی برزخ دارم دست و پا می‌زنم تموم این دو هفته‌ای که  
نبودی من توی جهنم بودم. هر روز دعوا، هر روز بحث،  
هر روز داد و هوار!

یاد حرف‌های نرگس خانوم می‌افتم، پس همسایه‌ها درست  
می‌گفتن...

-تموم این دو هفته خودم رو با وعده‌ی دیدنت آرام می  
کردم اما نمی‌دونستم اینطوری می‌شه...

اینبار هر دو سکوت می‌کنیم. چند دقیقه بدون حرف و  
توی سکوت می‌گذره، کمی آرام‌تر شده، می‌تونم این رو  
صداش که دوباره اسمم رو به زبون می‌آره حس کنم.

-بلور؟

سرم رو به دیوار پشتم تکیه می‌دم و چشم می‌بندم تا به  
صدایش گوش کنم. صدایی که دو هفته هر شب موقع  
خواب دلم می‌خواست همینجور صدام کنه.

-خانومم؟

قلبم برایش بی‌تابی می‌کنه اما چیزی نمی‌گم و صدای خسته  
ش از اون سمت خط قلب شکسته‌م رو نوازش می‌کنه.

-مرصاد دورت بگرده که اینقدر دلت شکسته.

سکوت می‌کنه. هنوز هم امید داره که بخوام باهاش  
حرف بزنم اما این‌بار وقتی جواب نمی‌گیره به سیم آخر می  
زنه.

-یه چیزی بپوش، می آم دنبالت می خوام ببینمت.

#همرد230\_

#دل آن

برای اعتراض کردن دیره چون بدون خدا حافظی تماس رو قطع می کنه. باهاش تماس می گیرم اما اینبار نوبت اونه که جواب نده.

تکیه م رو از دیوار می گیرم و بلند می شم. گیجم و نگران!  
نکنه واقعا بیاد؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

چند قدم رو به سمت خونه می‌رم و دوباره برمی‌گردم .  
چیکار باید بکنم؟ دوباره باهاش تماس می‌گیرم اما جواب  
نمی‌ده...

حال عجیبی دارم، نگرانم!  
چند دقیقه‌ای رو توی همون حال می‌مونم .می‌خوام کاری  
کنم اما چیزی به فکر نمی‌رسه و با باز شدن در آهنی  
خونه نگاهم به سمت مهدیس برمی‌گرده که خونه بیرون می  
آد.

-کجا رفتی یهو؟ توی حیاط چیکار می‌کنی؟

با پوشیدن دمپایی مامان به سمتم می‌آد و می‌فهمه که  
چیزی شده .با نگرانی به در خونه نگاه و پچ پچ می‌کنه.

-چیزی شده؟

-مهدیس! مرصاد داره می آد اینجا، می گه می خواد باهام  
صحبت کنه. یکی ببینه...

-خب زنگ بزن بگو نیادا!

-زنگ زدم ولی برنمی داره...

دستای سردم رو می گیره و با استرس به هم نگاه می کنیم. از  
نگرانی پوست لبم رو می کنم و قبل اینکه هر کاری برای  
انجام به ذهنم برسه با صدای در حیات هر دو تکونی می  
خوریم. با نگرانی به مهدیس نگاه می کنم.  
انگار که زیونم بند اومده...

مهدیس این رو به خوبی می فهمه که جای من جواب می  
ده:

-بله؟

-مهدیس؟ باز کن عزیزم.

مهدیس دستپاچه در رو برای و بهنام باز می‌کنه که با  
چهره‌ای جدی وارد حیاط می‌شه و بدون حرفی به سمت  
در خونه می‌ره.

حتی کفش‌هاش رو هم در نمی‌آره و از پله‌ها بالا میره و با  
باز کردن در خونه فقط سرش رو داخل می‌بره.

-مامان؟ دخترا پیش من، داریم می‌ریم توی حیاط مدرسه  
یه کمی قدم بزنیم نگران نشید.

به سمتون می‌آد و در حالی که حس می‌کنم چهره‌ش  
زیادی جدیه. با گفتن « شالت افتاده » فرصت می‌ده تا  
شالی که دور گردنمون افتاده رو با تعجب روی سرمون



مرتب کنیم. دست من و مهدیس رو می گیره و به سمت در ورودی به حیاط مدرسه می ره.

وارد حیاط مدرسه که میشیم مسیرش رو به سمت دورترین قسمت حیاط کج می کنه قبل اینکه چیزی بگم شخصی رو توی تاریکی می بینم.

بهنام دستم رو ول میکنه و تذکرش باعث می شه شوکه به فرد که توی تاریکی ایستاده نگاه کنم:

-فقط نیم ساعت مرصاد!

#همدرد231\_

#دل آن

بعید می‌دونم شوکه کلمه‌ی درستی برای حالم باشه.

به دور شدن بهنام نگاه می‌کنم، در حالی که دست  
مهدیس رو گرفته بدون اینکه برگرده به سمت ماشینش  
که نزدیک در سرایداری پارک شده می‌رن.

ناباور به سمت مرصادی که توی تاریکی ایستاده برمی‌گردم.

-تو... تو به بهنام گفتی؟

-خیلی وقته که بهش گفتم.

-چی؟! چرا گفتی؟! اصلا کی گفتی؟

-فردای روزی که رفتیم کافه و با هم صحبت کردیم رفتم  
اراک و بهش گفتم.

در حالی که واقعا جا خوردم به دیوار آبخوری تکیه می‌دم  
و مرصاد با لبخند آرومی دست روی گونه‌ش می‌ذاره.

-ولی به آقا مهندستون نمی‌آد دستش اینقدر سنگین باشه  
ها!  
-زدت؟

-مرام گذاشت و با احتساب رفاقت بیست ساله فقط یه  
سیلی زد، ولی جانانه زد.

فقط دیوار پشتم باعث می‌شه بتونم سرپا بمونم. احساس  
می‌کنم دیگه روم نمی‌شه هیچوقت به بهنام نگاه کنم آروم  
می‌نالم.

-ولی بهنام به من چیزی نگفت...

-چون همه گفتنی‌ها رو به من گفتم، خط و نشون‌ها رو هم برای من کشید. الانم وقتم کمتر از اونه که بخوام در مورد عکس العمل داداشتم وقتی فهمید رفیقش خواهرش رو دوست داره حرف بزنم. هرچی بود تموم شده. مهم اینه که اون همه چیز رو می‌دونه.

به سمت میاد و روبروم می‌ایسته.

-خوبی؟

نگاهم رو به آسفالت کف حیاط می‌دوزم و در حالی که خودم هم نمی‌دونم جوابم آره بود یا نه سر تکون می‌دم.

-نگاهم نمی‌کنی؟ بعد دو هفته اینجوری جواب دلتنگی می‌دی بلور خانوم؟ این حقمه؟

-من چی؟ جواب دل تنگیم شنیدن تاریخ عقد کسی که عاشقشم بود؟

چند لحظه نگاهم می کنه و لبخند غمگینی روی لباش میشینه، مثل دفعه ی قبل خم می شه و لبه ی شالم رو توی مشتش می گیره و می بوسه.

-عشقت دور سرت بگرده عمر مرصاد. الان وقتی اینجوری من رو عشقت خطاب کردی مگه می تونم عاقل بمونم؟

گوشیش رو از توی جیبش بیرون می آره مشغول می شه. با نوری که توی صورتش افتاده می تونم یه دل سیر، به اندازه ی این دو هفته ندیدن نگاهش کنم اما با شنیدن صدای بوق انتظار تعجب جای دلتنگی رو می گیره..

قبل اینکه سوالی پرسم صدای آشنای فاطمه باعث می شه احساس کنم سطل آب یخ روی سرم ریخته شده.

-بله؟

#همدرد232\_

#دل آن

به من نگاه می کنه یکی از اون لبخندهای پر از آرامشش  
نصیب نگاه متعجبم می شه اما صدایش کاملا جدی و بدون  
لحنی صمیمیه.

-فاطمه خانوم؟ مرصادم!

فاطمه کمی سکوت می‌کنه، می‌تونم حدس بزنم که چقدر شوکه‌س و بعد صداش حالتی از لرزش می‌گیره.

-سلام پسرعمو! خوین؟

-نه!

فاطمه سکوت می‌کنه، شک ندارم که مثل من شوکه‌س اما صدای نگرانش حالم رو بد می‌کنه. اون حق نداره نگران مرصاد من باشه!

-چیزی شده آقا مرصاد؟ نگران شدم.

-پرسیدن اینکه چیزی شده وقتی هر شب توی اون خونه جنجال به پا می‌شه و شما هم توی یکی از اتاق‌های همون

خونه زندگي مي کني و شاهد اين دعوها هستي سوال  
عجيبه دختر عمو!

صدای آروم فاطمه به گوشم می رسه .

-حق با شماس...

-دختر عمو تا کی من تنهایی بچنگم؟ تا کی تنهایی جلوی  
همه بایستم و راه به جایی نبرم؟ داری همه چی رو می بینی،  
شما نمی خوای حرفی بزنی؟ نمی خوای چیزی بگی؟ نمی  
خوای مخالفت کنی؟

سکوت فاطمه این فرصت رو می ده که مرصاد هم به  
دیوار تکیه بده. نفس عمیقی می کشه و خسته و آروم اما  
با لحنی محکم ادامه می ده: @Vip Romo



-چرا شما حرفی نمی‌زنی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ شما توی اون  
خونه‌ای، نگو که هر شب صدای دعوای من و بابام رو  
نمی‌شنوی که کل محله می‌دونن هر شب توی خونه ی ما  
دعواس .

صدای فاطمه ضعیفه، اونقدر ضعیف که انگار بغضی  
مانع حرف زدنش می‌شه.

-بله...

-پس چرا تموم این مدت سکوت کردی؟ یه حرفی بزن، می  
دونم می‌خوای حرمت بابا و مامان رو حفظ کنی اما این  
دیگه چیزی نیست که به اسم حرمت و احترام دست روی  
دست بذاری .

عصبی دستی توی موهاش می‌کشه و ادامه می‌ده:

-قرار نیست شما بی ادبی و بی احترامی کنی، فقط حرف بزن .  
چرا نمی گوی که شما هم به این ازدواج راضی نیستی؟

سکوت فاطمه باعث می شه مرصاد کلافه صداش کنه.

-الو؟ فاطمه خانم؟

صدای فاطمه بریده بریده و با بغضی واضح توی سکوت  
بین ما می پیچه:

-آخه ... من ... مخالف این ازدواج نیستم آقا مرصاد . من ...  
من ... شما رو دوست دارم.

@Vip Roman

#همدرد233\_

#دل آن

بی اراده دست دراز میکنم و به بازوی مرصاد چنگ می  
زنم تا روی زمین نیفتم.

فاطمه... مرصاد رو... نه... نه... اون حق نداره...

مرصاد جا خورده اونقدر که نگاهش توی چشمام خیره می  
مونه، معلومه که اون هم مثل من از شنیدن این حقیقت  
شوکه‌س.

هر دو کیش و مات شدیم. نمی‌تونم حرفی بزنم و فقط  
فشار انگشتم به بازوی مرصاد بیشتر می‌شه، انگار می  
خوام با اینکار به خودم باور بدم که دارمش!

-آقا مرصاد من...-

-اما دختر عمو من دوستت ندارم. یعنی دارم اما نه به عنوان نسبتی که دارن برامون تعیین می کنن. من شما رو مثل فائزه و هانیه دوست دارم. حتی نه به عنوان خواهر؛ با همون نسبتی که داریم، به عنوان یه هم خون، به عنوان دختر عمو!

فاطمه سکوت می کنه اما مرصاد چنین قصدی نداره. انگار دلیل فشار انگشتام رو می دونه و سعی داره با حرفهایی که به فاطمه می زنه من رو آرام کنه.

-فاطمه خانوم من هر شب دارم توی اون خونه داد می زنم که یکی دیگه رو دوست دارم، من توی روی مامان و بابام گفتم که من دلم پیش کس دیگه ایه! من بلور رو دوست دارم، بحث یه احساس نوظهور و تازه جوونه زده نیست؛

خیلی وقته که دوستش دارم. من تموم آیندهم رو کنار اون دختر تصور کردم. من قلبم، فکرم، ذکرم، هوش و حواسم پیش یه نفر دیگه‌س، من تموم قلبم واسه یه نفر دیگه‌س...

صدای نفس های فاطمه نشون میده که داره گریه می‌کنه و صدای گرفته و آرومش به گوش من و مرصاد می‌رسه.

-می‌دونم پسر عمو... واسه همینه دارم سعی می‌کنم که فراموشش کنم. اما من... ازم نخواین که توی روی حاج عمو و زن عمو بایستم.

-فاطمه خانوم!

-آقا مرصاد من نمی‌تونم! این رو ازم نخواین. من شما رو فراموش می‌کنم....

با صدای لرزون از گریه و بغض ادامه می‌ده:

-با اینکه از وقتی یادم میاد بخاطر حرف‌های بزرگترها  
شما رو همسرم تصور می‌کردم اما بخاطر شما و قلبی که  
برای من نیست سعی می‌کنم فراموشتون کنم اما اینکاری  
که ازم می‌خواین رو نمی‌تونم...

مرصاد کلافه چند باری سرش رو به عقب می‌بره و آروم به  
دیوار پشتمون می‌کوبه. صدای هق‌هق آروم فاطمه توی  
تاریکی به قلبم چنگ می‌زنه.

-مامانم تموم این سال‌ها با خیال اینکه شما قراره جای  
پدرم، به عنوان همسر من مرد خونه. مون باشین تموم  
سختی‌ها رو به جون خرید. حاج عمو از وقتی پدرم فوت  
کرد نداشت آب توی دل ما تکون بخوره، زن عمو  
واسمون شد مادر دوم و همیشه روی سرمون دست  
نوازش کشید. من...

-فاطمه خانوم من اگه تنهایی راه به جایی می برم که توی  
این پنج، شیش ماه به نتیجه می رسیدم.  
-من نمی توئم، نمی توئم مرصاد...

#همرد234\_

#دل آن

-دختر عمو!!!

-اگه بخوای همین فردا تموم وسایلم رو جمع می کنم و می  
رم، یا می رم خوابگاه یا قید درس رو می زنم و برمی گردم خونه  
مون که با دیدن من عذاب نکشی!

مرصاد چشم می‌بنده و عصبی چنگی توی موهاش می‌زنه .

-فاطمه خانوم این حرف‌ها چیه؟ من غلط بکنم بخوام  
شما رو واسه آسایش خودم از خونه بیرون کنم! اصلا من  
کی باشم که بگم از خونه حاج رضا برین؟

-نزن این حرفو پسر عمو!

-فاطمه خانوم! ازت خواهش می‌کنم...

-نمی‌تونم آقا مرصاد، من نمی‌تونم به مادرم چیزی بگم .  
مامانم هیچی از مخالف شما و این اتفاقات نمی‌دونه،  
اصلا نمی‌دونه شما کس دیگه ای رو دوست دارین.

با حق حق ادامه می‌ده:

-من نمی‌تونم این رو بهش بگم وقتی همین الان هم مامان  
و خواهرام با ذوق واسه مراسم عقد ما لباس آماده  
کردن...



\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

با قاشق کوچک تکه‌ای از ژله رو توی دهنم می‌ذارم و به  
جمعی که مثل دفعه اول پرهیجان و پرانرژی قسمت vip  
رستوران رو روی سرشون گذاشتن نگاه می‌کنم.

-راستش رو بگم ما اولش یه کمی از بابت اینکه کار رو به  
شما سپردیم پشیمون شدیم، واقعا بهتون نمیومد کارتون  
رو بلد باشین.

@Vip Roman

از این تعریف نصفه و نیمه‌ی کیا، یکی از اعضای ردلاین  
بند لبخند می‌زنم. نیکزاد در حالی لبخند مغروری روی  
لباشه به من و مرصاد نگاه می‌کنه.

-خب! حالا نظرتون در مورد کار دوستانم چیه؟

ماندانا با هیجان به بازوی برجسته‌ی نیکزاد که از آستین  
تیشرت مارکش بیرون زده می‌کوبه و می‌خنده.

-عالی بود، بی‌نظیر واقعا فکرش رو نمی‌کردم کسی که  
یه آتلیه کوچیک و بی‌اسم و رسم داره بتونه چنین ویدیو  
کلیپ خفنی درست کنه! یعنی من دیشب که کلیپ رو  
برامون فرستاد تا صبح هزار بار دیدمش و هربار می‌گفتم  
این صحنه رو از کجا آورده؟ این چیه؟ اینو کی گرفتن؟  
اصلا مگه می‌شه؟

سامی حرف ماندا رو تایید می‌کنه.

-دقیقا ماندا !! اون قسمتی که کلیپ تموم می‌شه و اسامی می‌آد در حالی که تو تنهایی رو به غروب ، پشت به دورین ایستادی و آروم آرشه رو می‌آری پایین و موهات توی باد تگون می‌خوره، من اونجا رو ده بار دیدم. خیلی خفن شده.

یکی دیگه از اعضا این خط تعریف رو ادامه می‌ده:

-وای منم اون قسمتی که مثلا لیوان توی دست فرشید می‌شکنه و قطره خون اسلوموشن می‌ریزه روی سرامیک رو هی می‌زدم عقب و دوباره می‌دیدم.

اینبار سامی به سمت مرصاد برمی‌گرده.

-معرکه شده پسر! دمت گرم... ببینم تو این کارها رو  
 بلدی واسه چی استودیو نمی زنی واسه ساخت ویدیو  
 کلیپ و تیزرهای تبلیغاتی و این جور چیزها؟ می دونی  
 چقدر کم کسای که واقعا مثل شما کارشون رو بلد  
 باشن؟ با ساده ترین و ابتدایی ترین امکانات کلیپی ساختن  
 که خود من باورم نمی شه!

رضایتشون باعث می شه لبخند روی صورتتم عمیق تر بشه  
 و به مرصادی نگاه کنم که با تعریف هاشون بعد مدت ها  
 و درگیری شدید این روزها با خانوادهش سبز و عسلی  
 چشمش برق می زنه...

#همدرد235\_

#دل آن

@Vip Roman

بعد از مراسم عصرونه‌ای که به دعوت یکی از اعضای بند  
توی رستوران فوق‌العاده معروف پدرش به منظور تشکر و  
پرداخت مابقی مبلغی که با هم به توافق کرده بودیم برگزار  
شد با هم از رستوران بیرون می‌آیم .

به درخواست من ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کنه و با هم  
بدون حرفی توی پیاده‌رو به راه می‌افتیم.

خورشید غروب کرده اما زمین همچنان داغه . می‌تونم  
گرمای سنگفرش‌های پیاده‌رو رو به خوبی حس کنم .

یک هفته از نیمه شعبان گذشته و همه چیز مثل قبل می  
گذره بجز درگیری بین مرصاد و خانواده‌ش که از قبل  
شدیدتر شده .

تمرین‌های من سخت‌تر و فشرده‌تر می‌شه و بیشتر مسئولیت‌های آتلیه به عهده‌ی مرصاده. مجبور شدیم یه دستیار برای جبران نبود من بگیریم، خانمی که استخدام کرده ده سالی از مرصاد بزرگ‌تره، سابقه کار داره و کار با همه چیز رو بلده. بعد از مدتی تصمیم گرفته بخاطر عشق و علاقه‌ش دوباره به این کار برگرده ولی چون وسایلش رو فروخته بود مجبور شده به عنوان دستیار دنبال کار بگرده.

مرصاد حسابی ازش راضیه و می‌گه بخاطر روحیه شادی که داره خیلی خوب همه رو جذب می‌کنه.

-درد زانوت بهتر شد؟

بدون اینکه چشم از ردیف خاکستری و سرخ سنگفرش ها  
بگیرم سر تکون می دم.

-آره! خیلی بهتره. هرشب ویکس می زنم و با باندکشی می  
بندم و موقع تمرین هم چسب ضد درد می زنم.

-خوبه، حواست به خودت باشه یه وقت بخاطر این  
مسابقه به خودت آسیب نزن بلور! گفتم مسابقه کدوم  
شهر ژاپنه؟

-یوکوهاما، ۴ تا ۶ سپتامبر یعنی سیزدهم و چهاردهم  
شهریور.

-از کی می رین؟

-سن سی گفتم دو سه روز قبل مسابقه می ریم.

احساس می کنم که داره نگاهم می کنه و سوال می پرسه:

-استرس داری؟

-اوهوم، خیلی زیاد! با اینکه سن سی تراپی خیلی روی من حساب کرده اما واقعا نگرانم، گاهی از استرس شبها نمی تونم بخوابم .

-تیمتون مشاور نداره؟

-چرا! باهاش هم صحبت کردم اما خب ...می گه طبیعیه .

-ببینمت بلور؟

بالاخره چشم از خطوط سنگفرش ها می گیرم و با لبخند نگرانی بهش نگاه می کنم.

-نکنه فکرت درگیر من و مامان اینا باشه!

#همدرد236\_

#دل آن



یقه‌ی کج شده‌ی پیراهنش رو درست می‌کنم.

-دروغ بگم یا راست؟

-تو هیچوقت حق نداری به من دروغ بگی!

لبخند بی‌جونم روی لبام کش می‌آد. حتی زور گفتن هاش هم قشنگه.

-باشه! پس راستش رو می‌گم، ذهنم بخاطر خانواده‌ت هم درگیره. همش نگران اونام...

-نگران اونا نباش. اون با من! باید بهم قول بدی که تموم تمرکزت رو بذاری روی مسابقهت، باشه؟

-نمی‌تونم چنین قولی بدم.

-تلاشت رو که می‌تونی بکنی؟

برای چشمای خسته و نگرانش لبخند می‌زنم.

-آره! exchange group  
-خوبه پس همین کار رو بکن. چشمات می‌گه خیلی خسته ای!

-اوهوم! دیشب که باشگاه بودیم، نتونستم درست بخوابم.

-بیا زودتر برگردونمت خونه استراحت کن.  
-نه! میخوام باهات پیام آتلیه، خودت گفتی کار کلیپ عروسی مونده و باید زودتر تحویلشون بدی.

-آره ولی خانم تاجیک هست، کمکم می کنه. تو رو می  
رسونمت خونه و خودم می رم آتلیه!  
-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد! مرصاد دور سرت بگرده که با  
این خستگی هم می خوای کنارم باشی.

چطور باید به بقیه می گفتم که مرصاد ساکت و سربه زیر  
محله اونقدر زیون بازه که می تونه خیلی راحت من رو از  
تصمیم منصرف کنه تا باور کنن؟

جلوی در خونه پیاده و با خداحافظی از مرصاد وارد خونه  
می شم. هنوز از حرف هاش لبخند روی لبامه.

کی گفته مردها دلبری بلد نیستن؟ پس اینکه دستمال رژی  
من رو یواشکی از روی میز رستوران برداشت و توی

جیبش گذاشته چیه؟ وقتی هم که به روش آوردم عین  
بچه‌های تخس با اخم‌های توی هم گفت:

-دلم نمی‌خواست دستمالی که فرم لب‌ات روشه رو به  
عنوان آشغال بندازن.

دستم رو روی قلبم می‌ذارم و نفس عمیقی می‌کشم. چرا  
هوای آخر خرداد ماه بوی یاس رازقی داره؟  
چرا من حس میکنم می‌تونم پرواز کنم؟

با لبخندی که از یاد مرصاد و حرفش تتو شده روی لب  
هام خم می‌شم و تا بند کتونیم رو باز کنم که در خونه  
باز می‌شه با لبخند سرم رو بالا می‌آرم تا به مامان سلام  
کنم اما با دیدن اعظم سادات خانوم بدنم یخ می‌شه.

اخم‌هاش رو با دیدن من بیشتر توی هم می‌کشه، پشت  
چشمی نازک می‌کنه و با عجله و عصبی کفشش رو می  
پوشه، بدون توجه به من با لحن نچندان خوبی به سمت  
مامان برمی‌گرده:

-من نخواستم دم آخری توی این محله بی‌آبروتون کنم،  
خودتون افسار این دختری که تربیت کردین رو بکشید...

#همرد237\_

#دل آن

@Vip Roman

با صدای محکم کوبیده شدن در به سمت مامان برمی  
گردم. لباس می لرزه و آروم زمزمه می کنه:

-تو چیکار کردی بلور؟

با عجله کفشام رو در می آرم و از پله ورودی بالا می رم.

-مامان؟ مامان من هیچکاری نکردم! اعظم سادات خانوم  
چی گفت مگه؟

بی توجه به من توی خونه راه می ره و به صورتش می کوبه.

-وای... وای بلور تو چیکار کردی؟ بلور پیش اعظم  
سادات بی آبرومون کردی!!! بلور... بلور...

دستش رو می گیرم تا دیگه توی صورتش نزنه.

-مامان! تو رو خدا اینجوری نکن، حرف بزن ببینم چی شده؟

توی چشمام نگاه می کنه، اشک توی چشماش پر می شه، صداهش می لرزه و سر تکون می ده...

-دیگه می خواستی چی بشه؟ بلور رفتی نشستی زیر پای مرصاد که چی بشه؟ بلور مگه تو کم خواستگار داشتی دختر؟ وای وای! بلور جلوی اعظم سادات و حاج رضا بی آبرومون کردی...

بلند می زنه زیر گریه، احساس می کنم نمی تونم نفس بکشم.  
حتی نمی تونم حدس بزنم که اعظم سادات خانوم به

مامان چی گفته! بی اراده با دیدن گریه‌ی مامان من هم می زنم زیر گریه.

-بلور حرف بزن... بلور بگو دروغه! بگو هیچی بین تو و مرصاد نیست... بلور حرف بزن الان سخته می کنم بلور...  
-مامان...

-مامان چی؟؟؟ بلور راستش رو بگو... بگو بین تو و مرصاد هیچی نیست، بگو که حرفای اعظم سادات دروغه، بگو...  
exchange group

اشک‌هایی که نمی‌تونم کنترلشون کنم دیدم رو تار می‌کنه.

-مامان ...

-حرف بزن بلور! بگو اعظم سادات اشتباه می‌کنه...

-مامان... تو رو خدا اینجوری نکن. مگه چی شده؟!  
@VIP Roman



با گریه هق هق می‌کنم و سر پایین می‌ندازم.

-خب من و مرصاد هم رو دوست داریم...

چند ثانیه با شوک نگاهم می‌کنه و با گریه شروع میکنه به  
کوبیدن توی سر و صورت خودش و فریاد میزنم.

-این چه کاری بود بلور؟ برامون آبرو نمود توی این  
محله! بی آبرومون کردی! رفتی نشستی پای پسر متاهل  
حاج رضا که چی بشه؟؟؟؟ بلور... خدایا منو بکش...

#همدرد 237\_

#دل آن

کنترل صدای گریه‌م دیگه کار راحتی نیست، جلو می‌رم تا  
 مانع ضربات مامان بشم و اینبار مامان شروع می‌کنه به  
 کوبیدن توی سر و صورت من و سعی می‌کنم جلوش رو  
 بگیرم.

-متاهل چیه مامان؟ مرصاد فاطمه رو دوست نداره...  
 -ذلیل نشی بلور! من این بی‌آبرویی رو چجوری طاقت  
 بیارم خدا!! بابات سخته میکنه... پس اعظم سادات  
 راست می‌گفت نشستی زیر پای پسرش؟ آره؟! خدا منو  
 مرگ بده...

با گریه تقریبا جیغ می‌زنم تا مامان دست برداره.

-مامان !! مرصاد فاطمه رو دوست نداره، مرصاد من رو  
می‌خواد، منم مرصاد رو دوست دارم. این کجاش بده؟  
مگه اشتباهی کردم؟

-رفتی نشستی پای نامزد دختر مردم می‌گی کجاش بده؟ تو  
کی اینقدر بی‌حیا شدی چشم سفید؟  
-مامان!

روی مبل میشینه، گریه می‌کنه و با دست روی پاش می  
کوبه.

-ای به عزات نشینم بلور که آبروی چندین و چند ساله  
مون رو توی این محله بردی! فردا یحیی بیچاره چطوری  
توی این محله سر بلند کنه؟ این چه کاری بود که تو  
کردی؟ دلم خوش بود دختر تربیت کردم.

رو به قبله دستاش رو بلند می‌کنه و زار می‌زنه.

-ای خدا این چه بی آبرویی بود بعد این همه سال توی این محله ! این چه لکه ننگی بود.

از اینکه نمی‌خواد به حرفام گوش بده عصبیم و بدتر از اون اینه که نمی‌دونم چطور باید از خودم دفاع کنم.

-مامان چه لکه‌ی ننگی؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ اینا به زور می‌خوان فاطمه رو بدن به مرصاد، مرصاد دوستش نداره. دعواهای هر شبی که مرصاد و حاج رضا دارن و خبرش توی کل محله پیچیده واسه همونه...

-واسه اونه یا اینکه تو نشستی پای مرصاد؟! بلور می‌فهمی اینا نامزدن یعنی چی؟ می‌فهمی؟ ماه دیگه تاریخ عقد رو مشخص کردن بعد تو...

محکم روی دهنش می‌کوبه و گریه می‌کنه. احساس می‌کنم چیزی نمونده که سخته کنه و من می‌ترسم...

از حال مامان  
از حرف های اعظم سادات  
از شرایطی که بوجود آمده

خدایا... خدایا... این چه مصیبتی بود! جلوی اعظم  
سادات سنگ روی یخ شدیم، یه عمر توی این محله  
صورتمون رو با سیلی سرخ نگاه داشتیم. با فراشی آبرو  
جمع کردیم؛ بلور آبرومون رو بردی. خدا ذلیلت نکنه...  
کفنت نکنم بلور... یحیی اینو بشنوه سخته می کنه... بهنام  
بچه دق می کنه! دیگه توی این محله چجوری سر بلند  
کنیم؟

هق هق می کنم و مامان دوباره توی صورتش می کوبه و  
ادامه می ده.

-حاج رضا کم به ما لطف کرده بود؟ پس این باشگاه رفتن  
و آتلیه رفتن ها همه قرار عاشقانه بود و ما هم مثل احمق  
ها به تو اعتماد می کردیم؟

با گریه جلو می رم اما اینبار ضربه ی محکمش نصیب  
صورت من می شه...

احساس می کنم گونه م خیلی شدید و ناگهانی می سوزه .  
اولش فکر می کنم که بخاطر ضربه ی مامانه اما بعد که  
دستم رو روی صورتم می ذاره متوجه خیزی دستم می شم .

خون روی دستم باعث می شه شوکه به مامان نگاه کنم که  
اون هم نگاه خیس از اشکش روی گونه ام متوقف بشه و  
بعد دوباره شروع کنه به گریه کردن.

حس می کنم، می فهممش، اینبار گریهش بخاطر سیلیه که  
توی صورت من زده...

ناباور به خون روی دستم نگاه می کنم و از آینه‌ی پشت  
مامان به صورتم چشم می دوزم.

انگشتر شکسته‌ی مامان زخمی سه چهار سانتی روی  
استخون گونه‌م ایجاد کرده که ازش خون روی صورتم  
جاریه...

#همدرد239\_

#دل آن

@Vip Roman

خون رو با دست پاک می‌کنم اما قطره خون بعدی روی صورت‌م جاری می‌شه. عصبی اینکار رو پشت سر هم انجام میدم و از استرسی که بهم وارد شده بی‌اراده شروع می‌کنم به جیغ زدن.

فقط جیغ می‌زنم و سعی می‌کنم خون روی صورت‌م رو پاک کنم اما فایده‌ای نداره. خون روی صورت‌م پخش می‌شه و یه سمت از صورت‌م با خون خودم سرخ شده.

بوی خون توی بینیم می‌پیچه و من از ته دل زار می‌زنم.

-مامان! به قرآن داره دروغ می‌گه، دارن مرصاد رو مجبور می‌کنن. به جون بهنام من پای مرصاد ننشستم. به جون بابا دارم راست می‌گم. من نمی‌دونم مامانش بهت چی گفت اما مرصاد خودش اومد گفت دوستم داره، مرصاد اون موقع‌ها شب‌ها رو توی آتلیه می‌خوابید و خونه نمی‌



رفت چون اعظم سادات خانوم و حاج رضا به حرفش  
گوش نمی‌دادن، بخدا، به جون تو حتی منم اون موقع نمی  
دونستم که مرصاد دوستم داره و بخاطر من خونه نمی‌ره .  
مامان حتی اگه من هم نباشم مرصاد با فاطمه ازدواج نمی  
کنه چون دوستش نداره .

مامان سرش رو توی دستاش می‌گیره و در حالی که انگار  
دنیا روی سرش خراب شده بی‌صدا گریه می‌کنه.

می‌خوام چیزی بگم اما حق‌ها حق‌ها مانع می‌شه . به اتاق می‌رم  
و پشت در میشینم، پاهام رو توی شکم جمع می‌کنم و  
از ته دل زار می‌زنم .

اینقدر این حرکت اعظم سادات از ذهنم دور بوده که  
حتی نمی‌دونم چطور باید در مقابل حرفایی که در مورد  
من و مرصاد به مامان گفته از خودمون دفاع کنم.

گونه‌م می‌سوزه و می‌تونم حرکت قطره‌های خون روی صورت‌م رو حس کنم.

گوشی توی جیب شلوارم می‌لرزه، یه حسی بهم می‌گه مرصاده و حدسم درست بوده.  
تماس رو وصل می‌کنم که صدای شادش توی گوش‌م می‌پیچه.

-خانوم حواس جمع من! کیفیت رو توی ماشین جا گذاشتی عزیز دلم. گفتم بهت خبر بدم یه وقت فکر نکنی گمش کردی!

هق‌هق می‌کنم و اون سکوت می‌کنه، بعد چند ثانیه صدای نگرانش اسمم رو به زبون می‌آره.

-بلور؟ الو بلور؟ داری گریه می کنی؟

می خوام چیزی بگم اما بجاش اینبار بلندتر هق هق و با گریه صداش می کنم.

-مرصاد...

ترسیده! این رو خیلی راحت می تونم از صدای نگرانش بفهمم که بی طاقت سعی داره علت گریه های من رو بفهمه.

-جان مرصاد؟ حرف بزن بلور! چی شده؟ داری سگتم میدی! چی شده؟ چرا اینطور گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

هق هق نمی‌ذاره درست نفس بکشم اما سعی می‌کنم  
درست جواب بدم.

-مامانت ...

-مامانم چی؟

بلند و از ته دل گریه می‌کنم.

-مرصاد!

-مرگ مرصاد اینطور زار نزن دورت بگردم من، حرف بزن  
بلور بگو چی شده؟ مامانم چی؟

#همرد240\_

#دل آن

هق هقم باعث می‌شه اینبار با نگرانی فریاد بزنه:

-بلور من دارم می‌آم اونجا، فقط خدا به داد اون کسی  
برسه که اینطور اشکت رو در آورده.

-نیا مرصاد... exchange

صدای بوق پشت هم نشون می‌ده که قطع کرده.  
با آستین مانتوم آروم روی زخم می‌کشم، آستینم مانتوی  
خردلی رنگم توی ثانیه‌ای از خون سرخ می‌شه و اینبار از  
درد و سوزش زخمم اشک میریزم.

سرم رو روی زانو می‌ذارم و زار می‌زنم، صدای گریه‌ی بلند  
مامان و جملاتی که هنوز تکرار می‌کنه رو می‌شنوم و نمی  
دونم چطور باید آرومش کنم.

شلوار جین یخیم از اشک و خون گونه‌م خیس می‌شه و  
من هیچی به ذهنم نمی‌رسه. نمی‌دونم باید چیکار کنم...  
میخوام به بهنام زنگ بزنم اما روم نمی‌شه و نمی‌دونم باید  
چی بگم!

نمی‌دونم اعظم سادات خانوم چه حرف‌هایی به مامان زده  
و می‌ترسم این حرف‌ها رو به بقیه هم بگه، می‌ترسم این  
حرف‌هایی که باعث شده مادرم هم من رو باور نکنه رو  
توی محله پخش کنه.

می‌ترسم.

من همیشه از این موضوع می‌ترسیدم و حالا به سرم  
اومده...

اونقدر گریه می‌کنم که به سسکه می‌افتم، خون زخمم  
هنوز بند نیومده و نشون می‌ده برعکس سطح کمش عمق  
زیادی داره .

همین که تکیه رو از در اتاق می‌گیرم صدای بلند کوبیده  
شدن چیزی به در باعث می‌شه با عجله توی جا بایستم،  
حدس اینکه کی داره اینطور در رو می‌کوبه کار سختی  
نیست .

در اتاق رو باز می‌کنم اما مامان زودتر از من در حالی که  
چشماش از گریه پف کرده چادر به سر می‌کنه و به حیاط  
می‌ره.

چند ثانیه طول می کشه تا صدای صحبتشون رو می شنوم .  
 نمی خوام مرصاد توی این شرایط تنها با مامان رو در رو  
 بشه و با عجله از اتاق بیرون می رم.

صدای صحبتشون رو می شنوم که مامان برعکس همیشه  
 میلی به اینکه مرصاد وارد خونه بشه نداره.

-لطفا آقا مرصاد!

-آخه یعنی چی ملیحه خانوم؟

-آقا مرصاد تو جای پسر منی، ما توی این محله آبرو  
 داریم، تو رو خدا قسم آبرومون رو...

پا برهنه به حیاط می رم و نگاه مرصاد از لای در به من می  
 افته.



شوکہ نگاہم می کنہ و بعد بدون توجہ بہ مامان در رو  
ہول می دہ تا وارد خیاط بشہ.

مستقیم بہ سمت می آد و نگاہ شوکہش بہ چشمہای  
خیس از اشک و زخم تازہ و صورت خونی منہ.

-ب.... بلور چی شدہ؟

ہمین کافیہ تا دوبارہ بزخم زیر گریہ...  
نگاہ پر سوال مرصاد بہ سمت مامان برمی گردہ و با لحنی  
عصبی اما کنترل شدہ سوال می پرسہ:

-ملیحہ خانوم کی این بلا رو سر بلور آوردہ؟

#ہمدرد241\_

#دل آن

جواب مامان اصلا شبیه جواب سوالی که مرصاد دنبالش بود نیست.

-آقا مرصاد! دور خانواده‌ی ما رو خط بکش، برو سوی زندگی خودت. دختر من رو فراموش کن! فکر کن این خونه یه بلور داشته که همین امروز مرده و دفنش کردن. با آبروی دختر من و خانواده‌ی خودت بازی نکن. ما سر سفره‌ی هم نون و نمک خوردیم. تو رو به حرمت همون نون و نمک برو دنبال زن و زندگی خودت و آبروی ما رو مضحک‌ه‌ی دست مردم این محله نکن.

مثل خودم اشکش جاری می‌شه و ادامه می‌ده.

-تو رو به امام حسینی که بهش اعتقاد داری و علم‌کش  
هیئتشی برو و پشت سرت رو نگاه نکن. به اندازه ی کافی  
امروز مامانت درشت یار ما و دخترمون کرده...

مرصاد لبه‌ی مانتوم رو می‌گیره، به سمت در می‌کشه و  
بدون اینکه اهمیتی به حرف‌های مامان بده با آرامشی که  
شبيه به آرامش قبل طوفانه برای مامان توضیح می‌ده.

-من بلور رو می‌برم بیمارستان و برمی‌گردم ملیحه خانوم  
اما... به همون امام حسینی که قسمم دادین امشب نمی  
ذارم کسی که بلورم، شیشه‌ی عمر من رو به این حال و  
روز انداخته روی آرامش ببینه. هرکسی که می‌خواد  
باشه...

و بدون اینکه منتظر بمونه در ماشین رو برام باز می‌کنه تا سوار بشم و خودش هم سوار می‌شه. چند برگ دستمال کاغذی از روی داشبرد برمی‌داره و به دستم می‌ده و با سرعت به راه می‌افته.

تا بیمارستان هیچ حرفی نمی‌زنه، سکوتش ترسناکه و من از این سکوت و آرامش عجیبش وحشت دارم.

گونه‌م چهار تا بخیه می‌خوره، حتی توی اون شرایط هم یادشه که به دکتر بگه پوستم به چسب زخم حساسیت داره...

بعد از انجام کارهای بیمارستان به ماشین برمی‌گردیم.

برام آبمیوه‌ای که خریده رو باز می‌کنه، به دستم می‌ده و مجبورم می‌کنه کمی ازش بخورم.

-برام کامل تعریف کن که چی شده؟

-مرصاد!

نفس عمیقی می کشه . به طرز ترسناکی سعی داره آروم باشه  
و این باعث می شه بیشتر بترسم.

-وقتی من رو پیاده کردی و رفتم توی حیاط دیدم مامانت  
خونهمون بوده . به مامانم گفتم « من نخواستم دم آخری  
توی این محله بی آبروتون کنم، خودتون افسار این دختری  
که تربیت کردین رو بکشید»، به مامانم گفته دخترتون  
زیر پای پسر متاهلم نشسته و از راه به درش کرده . گفتم  
ماه دیگه عقد پسرمه اما دخترتون زندگی عروس و پسر رو  
خراب کرده...

@Vip Roman

نمی‌خوام ادامه بدم و حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونم با  
 بغض سر راه نفسم در حالی که داره خفهم می‌کنه به  
 حرفام ادامه بدم.

#همدرد242\_

#دل آن

به نشونه‌ی اینکه متوجه شده آروم سر تکون می‌ده،  
 منتظر می‌مونه تا آبمیوه‌م رو کامل بخورم و به سمت  
 خونه به راه می‌افته.

وقتی به خونه می‌رسیم و دستش رو روی زنگ می‌ذاره بدنم  
از استرس می‌لرزه ...

در خونه باز می‌شه و بابا رو می‌بینم که لباس های خاکیش  
نشون می‌ده به تازگی کار تمیز کردن مدرسه رو تموم کرده  
و به خونه برگشته.

از نگاه شوکه‌ی بابا به من، بخیه و پانسمان روی صورت  
ورم کرده‌م و مرصادی که همراهه می‌فهمم که مامان  
هنوز چیزی بهش نگفته.

مرصاد بدون تعارف بابا همراهم وارد حیاط می‌شه، با  
تعارف بابا که هنوز گیج و شوکه‌س به خونه می‌ریم .  
مرصاد از مامان و بابا می‌خواد که بشینن و خودش شروع  
می‌کنه.

-ببخشید که من دارم جسارت می‌کنم و این حرف رو می‌زنم اما من بلور رو دوست دارم. آگه می‌بینین تا امروز با پیش نداشتم صرفا واسه این بوده که می‌خواستم همونطور که در شان خانواده‌ی شما و دخترتون باشه با خانواده خدمت برسیم. تمام این مدت من درگیر راضی کردن خانواده بودم، یه وقت فکر نکنین من گربه نره‌ی بی‌حیام و از اعتمادتون سواستفاده کردم، نه! بخاطر اینکه این برداشت پیش نیاد روم نشدن به شما بگم اما به بهنام گفتم و اون کامل از همه چیز خبر داره.

نفس عمیق می‌کشه و به بابا و مامان نگاه می‌کنه.

-من مجردم، مرد متاهل نیستم، دختر عموم فاطمه هم فقط دخترعموی منه. نه نامزدمه و نه همسرم! بلور به پای من ننشسته و من رو هم از راه به در نکرده، اتفاقا اونی که به پاش نشست تا راضی بشه به من به چشمی غیر از پسر همسایه نگاه کنه من بودم. چون وقتی به



خودم او مدم دیدم آگه بخوام یه نفر رو به عنوان همدم و همسر واسه ادامه ی زندگی انتخاب کنم کسی بجز بلور نیست.

دستی روی ریشش می کشه و سر پایین می ندازه.

-هرجور که فکر کنین من تلاش کردم که به خانوادهم بگم که من دخترعمویی که بعد فوت عمو برام نشون کردن رو دوست ندارم! رک و راست حرف زدم، قهر کردم و از خونه بیرون زدم، شبها خونه نرفتم، منطقی حرف زدم، داد و بیداد و دعوا کردم اما اونها قرار نیست حرف من رو بشنون...

نفس عمیقی می کشه و به سختی ادامه می ده:

-اما از شما می‌خوام به عنوان پدر و مادر دختری که دوست دارم همسرم باشه بشنوید که من دخترتون رو از جون خودم بیشتر دوست دارم .نه من رو از راه به در کرده و نه زیر پام نشسته .

به مامان نگاه می‌کنه و لبخند تلخی می‌زنه.

-ملیحه خانوم این زخم باید روی صورت من باشه نه صورت بلور !اون بی‌شرفی که باعث شد اعظم سادات حرفی به شما بزنه من بی‌عرضه‌م، نه بلوری که به پاکیش قسم می‌خورم .من می‌رم اما شما بدونین پسر حاج رضا دل داده به دخترتون و هیچ چیزی حتی خوابیدن روی تخت مرده شور خونه هم این مهر رو از دلش پاک نمی‌کنه .

به سمت در می‌ره اما متوقف میشه و به بابا نگاه می‌کنه.

-اما همین امشب این بازی مسخره رو توی این محله  
تموم می کنم .اگه قراره مهر بدنامی روی پیشونی کسی  
بخوره اون شخص پسر حاج رضاست، نه دسته گل آقا  
یحیی !با اجازه...

می گه و بدون هیچ حرف دیگه ای می ره .جوری می ره که  
انگار هیچوقت اینجا نبوده...

با رفتنش هیچکس حرفی نمی زنه .به حموم می رم و لباس  
خونیم رو می شورم و برای فرار از مامان و بابا به بهونه ی  
خوابیدن به اتاقم می رم.

همه چیز به طرز ترسناکی آرام و غیرطبیعیه !اونقدر غیر  
طبیعی که انگار دارم توی یه خواب زندگی می کنم.  
خواب؟ !نه ...یه کابوس، یه کابوس وحشتناک...

دل آن

همرد

کابوسی عجیب که فردا صبحش با صدای گریه‌ی نرگس  
خانوم از خواب بیدار می‌شم.

شوکه و گیج خواب گوش تیز می‌کنم و می‌فهمم که تازه  
کابوس اصلی شروع شده...

-دیشب دعواشون با مرصاد بالا گرفته، حاج رضا هم  
وسط دعوا سکتہ کرد و تا برسونن بیمارستان تموم  
کرده....

#همردد243\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

مهدیس هم با گریه شونه‌هام رو می‌ماله و سعی می‌کنه  
آرومم کنه.

-گریه نکن بلور! آروم باش...-

-دلم داره می‌ترکه مهدیس.

-قربونت برم آجی، می‌دونم چی می‌گی. اونام داغ دیده‌ن،  
هوش و حواسشون سرجاش نیست یه چیزی گفتن دیگه.

دستمالی که از شدت اشک توی دستام ریش ریش شده  
رو زیر چشمام می‌کشم که از بس اشکام رو پاک کردم می  
سوزه و نگاهش می‌کنم.

-مهدیس جلوی اهل محل سر خاک اعظم سادات آبروی  
مامان و بابا رو برده .یه کاری کرده که مامان از حال رفته .

با چشم‌های پر از اشک دستام رو توی می‌گیره.

-اشکال نداره، داغدارن، الان یه چیزی گفته فردا که آروم  
بشه می‌آد عذرخواهی می‌کنه، اینقدر گریه نکن عزیز دلم  
خودتو نابود کردی بلور...

-عذرخواهی چی؟ جلوی غریبه و آشنا مامان و بابا رو  
سنگ رو یخ کرده .هرچی از دهنش در اومده گفته .

بلندتر هق هق می‌کنم که سرم رو توی آغوشش می‌گیره .  
احساس می‌کنم قلبم داره می‌ترکه...

-آروم باش بلورا!

-چجوری آروم باشم؟ وای مهدیس من دیگه چجوری تو روی بابام نگاه کنم؟ دیگه چجوری...

روی موهام دست می‌کشه، صدای فین فینش نشون می‌ده اون هم هنوز داره گریه می‌کنه. همه چیز سریع تر از چیزی بود که بشه درکش کرد.

هوا تاریک شده و ما هنوز گوشه‌ای از حیاط مدرسه نشستیم.

صبح چند ساعت بعد از اومدن نرگس خانوم و پخش خبر فوت، حاج رضا رو به خاک سپرده بودن.

سر مراسم خاکسپاری توی بهشت زهرا اعظم سادات هرچی از ذهنش در اومده بود جلوی دوست و غریبه و

کاری از EXCHANGE GROUP

آشنا به مامان و بابا گفته بود و با حرف‌ها و فحش‌ها  
کاری کرد که مجبور شدن مراسم رو ترک کنن.

صدای جیغ و گریه‌ای که از خونه حاج رضا قطع نمی‌شه  
رو خیلی راحت می‌شه توی محله حس کرد، صدای بلند  
عبدالباسط که از بلندگوی مسجد پخش می‌شه و بوی  
اسپند کاملا نشون می‌ده که توی محله عزا به پاست...

بهنام به محض شنیدن خبر مرخصی گرفته و همراه  
مهدیس به خونه اومدن. مهدیس سعی داره من رو آرام  
کنه و بهنام به دنبال مرصاد رفته.

مرصادی که نرگس خانوم می‌گفت سر خاک، اعظم  
سادات با داد و فریاد اونقدر به سر و صورتش کوبیده که  
همسایه‌ها مجبور شدن مرصاد رو از مراسم بیرون  
بردنش...



#ہمدرد244\_

#دل آن

از آغوش مہدیس بیرون می آم و با دیدی کہ بخاطر اشک  
تار شدہ نگاہش می کنم.

-می شہ بہ بہنام زنگ بزنی؟

منظورم رو می فہمہ و اشک جاری روی صورتہم رو پاک می  
کنہ.

-باشه عزیز دلم گریه نکن بلور چشمت یه کاسه خون شده.

هق هقم دست خودم نیست، این شرایط غیرقابل پیش بینی بود و من کاری جز گریه از دستم بر نمی آد.

-نگرانشم مهدیس! از وقتی که از سر خاک حاج رضا دورش کردن هیچکس نمی دونه کجاست. زنگ بزن بین بهنام تونسته پیداش کنه؟

در حالی که پشتم رو می ماله با بهنام تماس می گیره. سرم رو به سنگ سکویی که هنوز از تابش سوزان خورشید چند ساعت پیش گرمه تکیه میدم و چشم می بندم.

نمیتونم باور کنم که همه ی این اتفاق ها واقعیه! نمی تونم باور کنم توی یک روز همه چیز اینطور به هم ریخته.

کاش میشد چشم باز کنم و ببینم که همه ی اینها خواب بوده، ولی نیست! من هربار که ارزو کردم چیزی خواب باشه از هر واقعیتی واقعی تر بود.

صدای مهدیس باعث می شه چشمام رو باز کنم، می تونم از حالت چهرهش بفهمم که خبر خوبی نداره.

-بهنام و پسر دارن دنبالش می گردن.

-هنوز پیداش نکردن؟

-نه!

سرمو رو به آسمون می گیرم و چشم می بندم. باز قطره های اشک بی اراده، بدون توجه به چیزی از بین پلک های بسته روی گونه جاری می شه.

-یعنی کجاست مهدیس؟ نکنه چیزیش شده باشه؟  
 -به دلت بد راه نده. شک نکن رفته جایی تنها باشه. توی  
 این اوضاع و احوال معلومه که نمی‌دونه گوشیش  
 کجاست.

نگرانم، نگران مردی که همیشه تکیه‌گاه بوده و خودش  
 کسی رو نداره که الان تکیه‌گاهش باشه...

-من میشناسمش، اون خیلی توداره، اعظم سادات جلوی  
 اون همه آدم بهش گفته اون باباش رو کشته، گفته اون  
 باعث مرگ حاج رضاس. مهدیس...

با صدایی لرزون به سختی ادامه می‌دم:

-مرصادم دق می کنه...

-زبونت رو گاز بگیر دیوونه! مرصاد خودش وضعیت  
مامانش رو درک می کنه، میدونه توی چه شرایطیه.

-مهدیس؟

-جونم آجی؟

-مهدیس همهش تقصیر منه...

صورتتم رو توی دستام می گیرم و بلندتر گریه می کنم؛ برای  
خودم، برای مرصاد، برای حاج رضا، برا تقدیری که نمی  
دونم چه خوابی برامون دیده!

#همردد245\_

#دل آن

@Vip Roman

وقتی به خونه برمی‌گردم تقریباً توی اتاق قایم می‌شم تا چشمم به مامان و بابا نیفته. حتی نمی‌دونم چطور باید به چشمای مامان و بابا نگاه کنم.

چشمام بخاطر گریه‌ای که از دیشب تمومی نداره می‌سوزه. ناهار نخوردم و از خجالت مامان و بابا برای شام هم از اتاق بیرون نمیرم.

بهنام که برمی‌گرده مهدیس برایش شام می‌بره، کمی با بابا و مامان صحبت می‌کنه.

برای چندمین بار با مرصاد تماس می‌گیرم و باز هم صدای همون زن به گوشم می‌رسه که هیچی از حال آشوب من نمی‌فهمه...

توی تنهایی خودم، کز کرده گوشه‌ی اتاق نشسته‌م و  
حواسم به گچ پوسته شده روی قرنیزه که در اتاق باز و  
بهنام وارد می‌شه.

با استرس بلند میشم و نگاهش می‌کنم. در حالی که هنوز  
تقریباً اخماش توی هم رفته‌س به سمت می‌آد و روبروم می  
ایسته.

دیگه نمی‌تونم نگاهش کنم و با شرمندگی سر پایین می‌ندازم  
که دستاش دور بدنم می‌پیچه و من رو توی آغوشش می  
کشه.

بدنم آروم توی آغوشش می‌لرزه و دست‌های اون دور  
بدنم محکم‌تر می‌شه.

-هیش! آروم باش بلور.

-بهنام...

-چیه؟

-بخدا من کاری نکردم. بخدا اعظم سادات دروغ می گه. به  
جون بابا قسم دروغ می گه!

-! بلور من الان مامان رو به زور آروم کردم دوباره تو  
شروع نکن.

-بهنام به جون مامان...

روی موهام دست می کشه و حرفم رو قطع می کنه.

-قسم نخور! من می دونم، همه چیز رو می دونم، خود  
مرصاد بهم گفت. هیچکاری رو بدون اجازه ی من انجام  
نداده. به مرصاد و بیست ساله رفاقتمون اعتماد نداشته  
باشم به تو که دارم؛ خواهرم رو که میشناسم.



انگشت اشکم رو پاک می کنه پیشونیم رو می بوسه.

-گل می گیرم دهن هرکسی رو که بخواد پشت خواهرم  
حرفی بزنه.

اشکم رو با پیرهنش پاک می کنم و نگاهم رو با خجالت به  
چشمای خوش فرم و مژه های بلند و پرش می دوزم.

-از مرصاد خبر داری؟

انگشتش رو آروم روی بخیه های گونه می کشه و سعی می  
کنه از جواب دادن بهم طفره بره.

همدرد

دل آن

-مامان خیلی غصه خورد، همش نگرانه اگه جاش بمونه  
چی؟

#همدرد246\_

#دل آن

-بهنام! جواب من رو بده. از مرصاد خبری نشد؟

آروم ازم فاصله می گیره و پیشونی مهدیس که با اشک به  
ما نگاه میکنه رو هم می بوسم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-نه عزیزم، نگران نباش! مرصاد عاقله، حتما رفته جایی تا تنها باشه.

-آخه کجا؟ از صبح هیچکس نمی‌دونه کجاس!

-نگران نباش...

-به آتلیه سر زدین؟

-آره عزیزم، خودم رفتم اونجا رو گشتم، دستیار تون گفت مرصاد نیومده. بنده خدا اصلا نمی‌دونست حاج رضا فوت کرده خیلی شوکه شد.

اخماش رو توی هم می‌بره و به مهدیس نگاه می‌کنه.

-غذا خوردین؟

قبل اینکه چیزی بگم مهدیس حقیقت رو به زبون می‌آره.

-من خوردم ولی بلور نه! از صبح هیچی نخوره، بخدا  
ضعف می‌کنه ها بهنام! به حرف من گوش نمیده لااقل تو  
یه چیزی بهش بگو.

با اخم به من نگاه می‌کنه اما مهدیس رو مخاطب قرار می  
ده:

-عزیز دلم لطف می‌کنی یه بشقاب غذا هم برای بلور هم  
بیاری؟

مهدیس سریع به سمت در اتاق می‌ره و جواب می‌ده:

-آره عشقم الان می‌آرم.

حتی حالم اونقدر مساعد نیست که برای عشق و احترام  
بیشون ذوق کنم.

بهنام بدون حرف دیگه‌ای در کمد رو باز می‌کنه و با  
برداشتن تشک خودش و بابا از اتاق بیرون میره، روی  
صندلی میشینم و سرم رو به دیوار تکیه میدم.

برای هزارمین بار گوشی رو به امید اینکه خبری از مرصاد  
شده باشه چک می‌کنم اما چه امید واهی‌ای!

با برگشت دوباره‌ی بهنام چشم از صفحه‌ی گوشی می  
گیرم، اینبار تشک مامان و چند تا ملحفه و بالشت رو  
برمی‌داره و می‌ره اما جلوی در صدای پیچ‌پچش رو با  
مهدیس می‌شنوم.

حتی نشنیده می‌دونم به مهدیس سپرده که کمی باهام  
حرف بزنه تا اروم بشم.  
هه... من؟ آروم؟ توی این شرایطی که بوجود اومده؟

چند لحظه‌ی بعد مهدیس با سینی غذا وارد اتاق می‌شه.  
توی سینی یه بشقاب عدس پلو همراه یه کاسه ماست،  
لیوان آب و یه ورق قرص گذاشته.

به اصرار بهنام کمی از غذام می‌خورم، با وجود سردرد  
شدید به اون قرص به شدت احتیاج دارم اما بخاطر  
مسابقه پیش رو و ترس از اثر احتمالی قرص توی آزمایش  
باعث می‌شه بیخیالش بشم.

بهنام برای من و مهدیس توی تنها اتاق خونه تشک پهن  
می‌کنه و با خاموش کردن لامپ‌ها خونه غرق سکوت و  
تاریکی می‌شه.

حس عجیبی مانع خوابیدنم می‌شه. نگرانم و این دلشوره و نگرانی نمی‌ذاره آرام باشم.

دقیقه‌ها می‌گذره، اونقدر که دیگه محله هم توی سکوت فرو می‌ره. همه خوابن و من هیچی نمی‌تونم آرامم کنه.

توی جام غلت می‌زنم و چشم می‌بندم، احساس میکنم صدای گریه‌ها هنوز توی گوشمه، چشم می‌بندم و تصویر حاج رضا رو می‌بینم. دوباره غلت می‌زنم و اینبار احساس می‌کنم کسی در حیات رو می‌زنه.

ترسیده چشم باز می‌کنم روی تشت میشینم و با دقت گوش میدم.

نه... این دیگه خیالات نیست، یکی واقعا ساعت سه نیمه شب در حیات رو می‌زنه.

#همدرد247\_

#دل آن

همین که ملحفه رو کنار می‌زنم و تا جلوی در اتاق می‌رم  
بهنام رو می‌بینم که با موهای ژولیده و صورتی که رد  
بالشت روش مونده لامپ هال رو روشن می‌کنه.

مهلومه اونم شوکه تر خواب بیدار شده. بدون پوشیدن  
چیزی روی رگابی که تنش به حیاط می‌ره، من هم شالی که  
پشت در آویزونه رو روی سرم میذارم و همراهش می‌رم.



منتظرم بهنام دعوام کنه و بهم بگه به خونه برگردم اما  
هنوز اونقدر منگ و خوابآلوده که اصلا متوجه چیزی نمی  
شه.

در رو باز می کنه و قبل اینکه بتونم جلوتر برم تا شخص  
پشت در رو ببینم مرصاد وارد حیاط می شه.  
سر و وضع آشفتهش باعث می شه پا برهنه توی حیاط  
قدم بذارم و به سمتش برم.

-مرصاد!

خسته‌س، آشفته و داغون...

لباس های سرتا پا مشکیش خاکیه، سفیدی چشماش  
دیگه قرمز رنگه و عین آدم‌های مسخ شده رفتار می کنه .

چند قدم که جلو می‌آد تازه متوجه می‌شم که پابره‌نه‌س و  
کفشاش رو توی دستش گرفته.

به‌نام شونه‌ش رو می‌گیره و تکونش می‌ده.

-مرصاد؟ خوبی؟ کجا بودی؟

به به‌نام نگاه می‌کنه و در حالی که انگار هنوز شوکه‌س  
زمزمه می‌کنه.

-به‌نام... بابام مرد!

چند قدم جلو می‌رم، لب‌هاش سفید و پوسته‌پوسته  
شده، موهاش به هم ریخته‌س و پاهاش...

با هر قدمی که برمی‌داره رد پای خونی روی زمین به جا می‌ذاره. معلوم نیست از کی داره اینطور توی شهر می‌چرخه!

بهنام سعی می‌کنه کمکش کنه اما اون روی دیوار کنارش سر می‌خوره و روی زمین میشینه .

با صدای بابا به سمتش برمی‌گرم که نگران همراه مامان از خونه بیرون می‌آن. هر دو از دیدن مرصاد جا می‌خورن.

بهنام سعی می‌کنه با مرصاد صحبت کنه اما مرصاد اصلا توی دنیای ما نیست، زیر لب حرف می‌زنه! گاهی صداش رو میشه شنید و گاهی اونقدر آرومه که انگار با خودش بچ بچ می‌کنه .

حالش خوب نیست، نه ... اصلا خوب نیست...

کف پاهاش زخمه و کلی خرده سنگ کف پاهای خونیش  
چسبیده. بهنام کنارش زانو می‌زنه و سعی می‌کنه آرومش  
کنه اما نمی‌تونه.

نگاه مرصاد قفل شده به زمین و چیزی رو زمزمه و تکرار می  
کنه، چیزی مثل:

-من بابام رو کشتم...

#همدرد248\_

#دل آن

@Vip Roman

بابا به کمک بهنام می‌ره اما مرصاد مسخ‌تر از اونه که  
بخواد با اونا همراهی کنه.

مرصاد رو لب پله مینشونن، بهنام شیر آب حیاط رو باز  
می‌کنه، پاچه شلوار مرصاد رو بالا می‌زنه و سعی می‌کنه  
پاهای خونی مرصاد رو بشوره .

مامان به حال مرصاد آروم گریه می‌کنه و مهدیسی که  
خواب‌آلود کنار مامان ایستاده فقط نگاه می‌کنه.

بابا سعی می‌کنه شونه‌های پهن مرصاد رو ماساژ بده و  
آرومش کنه.

-مرصاد بابا! خوبی؟

@Vip Roman

بهنام خرده سنگ‌های فرو رفته توی پای مرصاد رو  
میشوره و اخم‌های مرصاد از درد توی هم می‌ره. حالش

کاری از EXCHANGE GROUP

اونقدر بده که مطمئنم اگه بابا شونه‌هاش رو ول کنه  
روی سکوی کوچیک خونه ولو می‌شه .

بابا سعی می‌کنه باهاش حرف بزنه، با مرصادی که هیچی  
از اطرافش نمی‌فهمه . بهنام مشتش رو پر از آب می‌کنه و  
به صورت مرصاد می‌پاشه و صورتش رو می‌شوره و دستی  
توی موهاش آشفته‌ش می‌کشه، اما انگار تاثیری نداره.

با صدای آرومی از مامان می‌خواد یکی از تیشرت و  
شلوارهایی که توی خونه داره رو برای مرصاد بیاره تا لباس  
سراسر خاکش رو عوض کنه . دست به سمت دکمه های  
پیرهن مشکی مرصاد می‌بره، دونه دونه اون ها رو باز میکنه  
اما وقتی به دکمه های میانی می‌رسه دست مرصاد روی  
دستش میشینه...

چند ثانیه به هم نگاه می‌کنن. لب‌های خشک مرصاد می‌لرزه و صدای آروم و گرفته‌ش به گوشم می‌رسه.

-من داد زدم، بابا داد زد. من داد زدم، بابا زد توی صورتم.  
 من داد زدم، بابا گفت عاقم می‌کنه. من داد زدم، بابا گفت  
 حلالم نمی‌کنه. من داد زدم، بابا گفت اسمم رو از  
 شناسنامه‌ش خط می‌زنه. من داد زدم، بابا گفت از ارث  
 محرومم می‌کنه. من داد زدم بهنام!

بهنام می‌خواد آرومش کنه اما مرصاد میلی برای آروم  
 بودن نداره. صداش آرومه اما خودش نه...

-داد زدم، داد زدم، داد زدم و بابا قلبش رو گرفت، من داد  
 زدم بابا افتاد روی زمین، من داد زدم. بهنام، بابام... بهنام  
 بابام رو کشتم، من سلما و حلما رو یتیم کردم، من مامان  
 رو بیوه کردم، بهنام من خودم رو بی پشت و پناه کردم...

و خیلی ناگهانی هر دو هم رو به آغوش می کشن و بلند  
گریه می کنن.

صدای گریه‌ی بلند مرصاد قلبم رو می لرزونه . به دیوار  
تکیه می دم و من هم گریه کنم، نگاهش که من می افته  
سریع ساکت می شه، انگار تازه متوجه من شده . اشکش رو  
با عجله پاک می کنه و به سختی به سمتم قدم برمی داره .

از درد و سوزش کف پاهاش لنگ می زنه و خم می شه  
کنارم و شالی که از روی موهام سر خورده رو جلو می  
کشه .

با حق حق صداس می کنم:

-مرصاد؟



صداش می لرزه و با بغض سنگینی زمزمه می کنه.

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

#همدرد249\_

#دل آن

روزها سخت و دردناک می گذرن.

برعکس چیزی که همیشه می گفتن اینبار انگار خاک اصلا  
هم سرد نبود و داغ خانواده‌ی مرصاد سرد نشد...

جنجال تموم نشدی اعظم سادات با مرصاد فقط کمی  
فروکش کرد اما نسبت به خانواده‌ی من هر روز بیشتر  
اوج می‌گرفت.

حرف‌هاش تمومی نداشت و پیغام‌هایی که می‌فرستاد،  
جنجالی که با هر دیدار اتفاقی ما توی محله بوجود می  
اومد آرامش من و خانواده‌م رو به هم ریخته بود. دیگه  
حتی برای بیرون رفتن از خونه تن و بدنم می‌لرزید.

بابا به احترام حاج رضا خدابایمرز اجازه نمی‌داد هیچکس  
چیزی بگه و این عرصه رو برای بیشتر تازوندن اعظم  
سادات فراهم می‌کرد.

بهنام با این سکوت کردن موافق نبود اما حرمت رفاقتش  
با مرصاد باعث می‌شد بخاطر شرایطی که توش بودن باز  
هم نتونه چیزی بگه.

این روزها همه چیز در هم و عصبی کننده پیش می‌رفت .  
 تمرین ها با وجود استرس و فشار روانی که با اتفاقات  
 اخیر برام بوجود اومده بود سخت و سخت تر می‌شد و به  
 سختی سعی می‌کرد ادامه بدم.

اردوی فشرده‌ی دیگه‌ای که به عنوان آخرین اردوی قبل  
 مسابقه ترتیب داده شده بود دقیقا همزمان شد با چهل  
 حاج رضا و اسباب کشتی ما از اون محله.

\*

\*

موهام رو توی حوله می‌پیچم و خسته از اتاق بیرون می‌آم .  
 خونه‌ی جدیدمون مثل سرایداری مدرسه تقریبا کوچیکه  
 وای با این حال خرید همین هم مثل یه معجزه بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

طی این مدت که توی نبود من خونه رو عوض کردن  
مامان و مهدیس به کمک نرگس خانوم که همراه پدر  
مهدیس هر گاهی به خونه ی ما می اومدن.

تقریبا کل خونه رو چیده شده و فقط چندتا جعبه ی  
کوچیک از دکورهای توی ویتترین مونده که باید چیده  
بشه.

به سمت مهدیس می رم که با شیشه پاک کن و دستمال  
در حال تمیز کردن دکورهای کوچیکه که باید توی ویتترین  
چیده بشه. با دیدن من لبخند می زنه، لبخندهای اون هم  
دیگه رنگ و بوی شیطنت های قبل این اتفاقات رو نداره.

-چطوری؟

-له!

-خدا قوت عزیز دلم، ان شا الله با یه مدال طلا و حکم  
قهرمانی می آی خونه و تموم این خستگی ها شسته می شه.

آه سردم کاملا بی اراده ست . کنارش میشینم وسایل رو  
توی ویتترین می چینم.

-از محله چه خبر؟

-هیچی ! از وقتی حاج رضا فوت کرده انگار گرد مرده  
پاشیدن توی محل ! نه صدایی از کسی در میاد نه هیچی .  
شبهه محله ارواح شده . همه رعایت خانواده حاج رضا رو  
می کنن.

#همدرد250\_

#دل آن

-از مرصاد خبر داری؟

لیوان قدیمی یادگار مادر بزرگ رو پاک می کنه و به دستم می ده.

-دیروز که می خواستم از خونه مامان اینا پیام اینجا سر  
کوچه دیدمش، داغونه بلور! باهاش حرف زدی؟

آروم سرم رو به نشونه منفی تگون می دم.

-نه! سن سی طبق قانون خودش گوشیه ها رو کل این دو  
هفته ازمون گرفت، می دونی که، هر کسی هم اگه باهامون

کاری از EXCHANGE GROUP

کار اضطراری داشت باید با سن سی تماس می‌گرفتن. با کلی خواهش آخرش اشکم در اومد و سن سی واسه بیست دقیقه گوشیم رو بهم داد تا باهاش تماس بگیرم اما مرصاد جواب نداد. بهش پیام دادم اما بازم جواب نداد، بعد اون سن سی گفت اگه اینجوری پیش بره باید گوشی همه رو بهشون بده و دیگه تمرکز بچه‌ها به هم می‌ریزه. واسه همین بعد اون دیگه نتونستم بهش پیام بدم یا باهاش حرف بزنم. امروز می‌خواستم برم آتلیه اما...

نمی‌دونم چرا اینقدر ضعیف شدم که دیگه نمی‌تونم جلوی اشکام رو بگیرم و صدام می‌لرزه.

-اما ترسیدم...

با غصه نگاهم می‌کنه.

-بخاطر اون روز؟

سر تکون می دم و با پشت دست اشکام رو پاک می کنم.

-آره! از وقتی اعظم سادات اومد آتلیه و جار و جنجال به پا کرده و آبروم رو توی اون منطقه برده می ترسم برم اونجا، واسه وجهه کاری مرصاد خوب نیست! کار آتلیه گرفته، نمی خوام بخاطر من خراب بشه. می ترسم برم و مثل اون دفعه یهو سر برسه...

-پس یه زنگ به مرصاد بزن.

-دلم می خواد ببینمش، دلم براش لک زده، دو هفته س که نه دیدمش و نه صداش رو شنیدم.

-خب حداقل تا قبل اینکه مامان اینا از دکتر برگردن یه زنگ بزن بهش.

-باشه...



قوری کوچیک تزئینی رو پاک می کنه و برای گذاشتن توی  
ویتترین به دستم می ده.

-بهنام فردا می آد.

-چرا؟ اون که تازه رفته.

-با اینکه تقریبا ده روزه که از چهلم حاج رضا گذشته  
هیچکس نتونسته مرصاد رو راضی کنه مشکی رو در بیاره .  
خودش رفته برای مامانش و خواهراش و زن عمو و  
دخترعموهاش لباس خریده و از مشکی درشون در آورده  
اما هیچکس حریف خودش نشده .

از حرکت می ایستم و به حرفش گوش می دم که اینبار  
خودش رو با تمیز کردن فنجون سرگرم می کنه.

-دیشب حاجی عباسی به بابا یحیی گفته که مشکی  
معصیت داره . بهنام رفیق صمیمی مرصاده، شاید بتونه

راضیش کنه مشکی رو در بیاره . بهنام هم واسه همین فردا  
بعد کارش می خواد بیاد.

#همدرد250\_

#دل آن

با کشیده شدن دستمال از دستم به خودم می آم.

-کجایی بلور؟ میگم برو قبل اومدن مامان اینا یه زنگ  
بهش بزن که بتونی راحت باهاش صحبت کنی.

-باشه!

به اتاق می‌رم، با دست های لرزون اسمش رو لمس می‌کنم  
و منتظر شنیدن صداش می‌مونم.

بوق های انتظار عصبیم می‌کنه تا اینکه بالاخره تماس  
وصل می‌شه. منتظر می‌مونم تا اون حرفی بزنه ولی انگار  
اون هم سکوت کرده تا من حرف بزنم.

سعی می‌کنم لرزش صدام رو کنترل کنم اما به محض  
خارج شدن صدا از دهنم می‌فهمم که اصلا موفق نبودم.

-مرصاد؟

جوابی نمیده گاهی از این کارها می‌کرد تا به قول خودش  
بیشتر صداش کنم.

-مرصاد جان؟ نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

سکوت اون سمت خط باعث می‌شه دل بدم به این بازیش. به سمت آینه می‌رم و روی رد بخیه دست می‌کشم، همونطور که مامان نگران بود تا الان که جاش مونده.

-دلم برات تنگ شده پسر نوح! برای تو، برای صدات، برای چشمات.

چشم از آینه می‌گیرم و پنجره‌ی اتاق رو باز می‌کنم. این محله‌ی ناآشنای بیرون با تصویر غروب خورشید برام حس خفگی داره.

-این دو هفته که اردو بودم برام عین مرگ بود مرصاد. یه بار به سختی سن سی رو راضی کردم که گوشی رو بهم

بده تا بتونم باهات تماس بگیرم. داشتم از دلتنگی واست  
می‌مردم، درست مثل الان! اما نتونستی جواب بدی، بهت  
پیام هم دادم.

حوله رو از دور موهام باز می‌کنم و موهای نم دارم که به  
تازگی تا روی بازوم کوتاه کردم دورم پخش می‌شه.

-امروز می‌خواستم مستقیم پیام آتلیه پشت اما ترسیدم  
مثل اون دفعه مامانت سر برسه و...

سرم رو به پنجره تکیه می‌دم و دیگه در برابر بغضم  
مقاومت نمی‌کنم.

-دلم برات تنگ شده مرصاد، نفسم بالا نمی‌آد...

#همدرد252\_

#دل آن

گریه می کنم و از طرز صدای نفس کشیدنش که به گوشم می رسه احساس می کنم که اون هم حال بهتری نداره.

-مرصاد؟! مگه نمی دونی بلور بدون تو می میره...

صدای آه پر حسرتش رو می شنوم اما قبل اینکه چیزی بگم تماس قطع می شه. اشکم رو پاک می کنم، دوباره باهاش

تماس می گیرم و اینبار بجای سکوت اون، زنی اعلام می کنه  
که گوشیش خاموشه.

حس سردی تموم وجودم رو می گیره. حسی مثل ترس!

قطع کرد؟

چرا؟

\*  
exchange group

\*

گوشی رو جیبم بیرون می آرم و از فضای خنک لابی بیرون  
می آم، خورشیدی غروب کرده و چیزی به تاریکی کامل  
آسمون نمونده اما هوا همچنان گرمه.

نگاهی به اطراف می‌ندازم وقتی ماشین بهنام رو نمی‌بینم با  
مهدیس تماس می‌گیرم که سریع جواب می‌ده.

-جونم بلور؟

-مهدیس من کلاس تموم شد، اومدین؟

-به جون بلور پنج دقیقه دیگه می‌رسیم، تقصیر من بود،  
هوس فال گردو کرده لودم به بهنام گفتم برام بخره واسه  
همین دیر شد، چند دقیقه دیگه می‌رسیم.

توی این روزها خوشبختی این دوتا باعث می‌شه لبخند  
بزنم.

-باشه عزیزم! همه رو نخورین واسه منم بذارین.

-اگه این بهنام ظرف رو واسه ما بذاره شانس آوردیم.  
بهنام خوردی همه رو، جلوت رو نگاه کن.



قدم زنان آروم از ورودی مجتمع ورزشی فاصله می گیرم.

-زودتر بیاین مگه نمی‌خوایم بریم برای مرصاد پیراهن  
بخریم؟ بخدا من به زور تایم کلاسم رو عوض کردم.

-باشه باشه الان می‌آیم.

-من منتظرتونم.

تماس رو قطع می‌کنم و گوشی رو توی جیبم برمی‌گردونم .  
به قصد رفتن سمت سوپر مارکت پا به خیابون می‌ذارم که  
ماشینی با سرعت به سمتم می‌آد و نرسیده به من متوقف  
می‌شه .

اونقدر شوکه و ترسیده‌م که سر جا خشکم می‌زنه . فقط به  
مرصاد پشت فرمون ماشین حاج رضا نگاه می‌کنم . می‌تونم  
شوک رو توی چشمای اون هم ببینم .

مردمی که بخاطر صدای ترمزش به ما نگاه می‌کردن کم کم  
به راه خودشون ادامه می‌دن و متفرق می‌شن.

مرصاد زودتر از من به خودش می‌آد و با عجله پیاده می  
شه...

#همرد253\_

#دل آن

نگاهم به پیراهن مشکی تنشه، به ریش بلندش، گودی و  
سیاهی زیر چشماش!

اون مرصاد منه؟ آره... ولی یه مرصاد داغون!

با عجله و ترسیده از اتفاقی که نزدیک بود بیفته جلو می‌آد.

-بلور؟ خوبی؟

فقط نگاهش می‌کنم...

خوب بودم؟ مگه مهمه؟ مهم اینه که بعد دو هفته دارم می‌بینمش! مرصادی رو می‌بینم که از وقتی که داشتم می‌رفتم داغون تره .

مهم اینه که قلب بی‌قرارم توی سینه آروم نداره . مهم اینه که حال آشفته‌ش داره دیوونه‌م می‌کنه، مهم هرچیزیه که به اون مربوطه وگرنه من که...

-حواست کجاست؟

چرا اینقدر داغون بود؟ اومده بود باشگاه پس چرا به من  
نگفته؟ پس چرا منتظر من نموند؟

-بلور؟ حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

چی به سر پسر نوح من اومده؟

-سن سی کاویانی؟!

حتی صدای نیکزاد هم باعث نمی شه که چشم از مرصادم  
بردارم .

چی شد مرصاد؟

-چیزی نیست، نزدیک بود با بلور تصادف کنم. به خیر گذشت..

بهش نگاه می‌کنم. اون چرا ازم چشم می‌دزده؟!  
 ناباور به چشماش نگاه می‌کنم که سعی داره نیکزاد رو  
 مطمئن کنه اتفاقی نیفتاده و حال هر دومون خوبه.

بهش نگاه می‌کنم که حین صحبت با نیکزاد کلافه و  
 عصبی دستش رو توی موهای بلندی که آزادانه رهاس می  
 کشه و برای نیکزاد چیزی رو توضیح می‌ده.

چیزی که می‌بینم نفسم رو بند می‌آره. من... قبلا چجوری  
 نفس می‌کشیدم؟

صدای نیکزاد انگار از انتهای یه تونل به گوشم می‌رسه:

-مرصاد واقعا مثل اینکه خوب نیستی! می‌خوای بیای یه دقیقه توی لابی بشینی؟  
-نه خوبم!

-مطمئنی؟! اون از تصمیم ناگهانیت که یهو اومدی با اون حال خبر قطع همکاری دادی، این از الان که نزدیک بود تصادف کنی. مرصاد من شرایطت رو درک می‌کنم، می‌خوای دو سه ماه کلاسات رو کنسل کنم تا توی شرایط بهتر تصمیم بگیری؟

جوابش رو نمی‌شنوم. نگاهم همچنان به دست چپشه، به انگشتر توی انگشت حلقه‌ش...

#همدرد254\_

#دل آن

-م....مرصاد؟!

صحبتش با نیکزاد رو نصفه رها می کنه و به سمت من  
برمی گرده .رد نگاهم که خیره به انگشتر توی انگشتمش رو  
می بینه و سکوت می کنه.

چشم می بنده و عصبی نفس عمیقی می کشه و چند قدم به  
سمتم می آد.

-بلور! برات توضیح می دم، باشه؟ صبر کن! همه چیز رو  
درست می کنم...

حتی نمی فهمم که چی می گه! همه چیز رو درست می کنه؟!  
یعنی چی؟

-چی می گی مرصاد؟ چیو درست می کنی؟  
-بلور بهم زمان بده، همه چیز رو درست می کنم، طلاقش  
میدم، باشه؟

بدنم یخ می زنه، مغزم یخ می زنه...  
چرا معنی واژه ها از یادم رفته؟ چرا نمی فهمم مرصاد چی می  
گه؟ مرصاد به چه زبونی صحبت می کنه؟

طلاق؟ طلاق می ده؟ کیو؟ مگه مرصاد ازدواج کرده که  
بخواد طلاق بده؟! اما که هنوز ازدواج نکردیم، اعظم  
سادات که هنوز رضایت نداده ما ازدواج کنیم...  
پس مرصاد چی می گه؟ مگه یه شخص مجرد می تونه کسی  
رو طلاق بده؟



چند قدم عقب می رم. نمی فهمم! چرا من نمی فهمم؟! چرا اشکام می ریزه؟ چرا مرصاد رو تار می بینم؟ اصلا چرا دارم گریه می کنم؟ چرا نمی تونم نفس بکشم؟ چرا پاهام می لرزه؟

مگه از چند دقیقه ی پیش تا الان چقدر وزنم اضافه شده که پاهام نمی تونه وزن بدنم رو تحمل کنه؟

به چیزی برخورد می کنم، سر می خورم و روی زمین میشینم.

مرصاد رو می بینم که نزدیک می شه، نمی فهمم چی میگه اما می دونم که داره فریاد می زنه.

جمعیتی که دورمون جمع شدن رو می بینم. نمی دونم مهدیس کی رسیده که کمک می کنه به لابی مجتمع برگردم.

سرم سنگینه و انگار گوشام هیچی نمی‌شنون؛ حتی صدای مهدیس رو که داره باهام صحبت می‌کنه.

منظور مرصاد چی بود؟ چرا باید حلقه توی انگشتش باشه؟ چرا اون که مجرده باید کسی رو طلاق بده؟

چند نفری که از لابی به سمت بیرون میدوئن باعث می‌شن با پاهای لرزون از روی مبل بلند بشم و به سمت در برم که جمعیت زیادی توی خیابون ایستادن.

مرصاد رو می‌بینم که بهنام داره باهاش بحث می‌کنه . صدای داد بهنام رو می‌شنوم.

-این حرفا یعنی چی مرصاد؟ مگه تو به من قول ندادی  
عوضی؟ تو که اونقدر مرد نبودی غلط کردی اسم بلور  
رو به زیونت آوردی!

-بهنام! بخدا من دوستش دارم...

جواب بهنام چیزی بجز مشت محکمی که توی صورت  
مرصاد فرود میاد نیست...

#همرد255\_

#دل آن

صدای همهمه‌ی آدم‌هایی که دورشون جمع شدن بلند می  
شه و بهنام در حالی که انگار هیچ تعادلی روی حرکاتش  
نداره مرصاد رو می‌زنه.

بهنام داره مرصاد من رو میزنه؟

میخوام جلو برم که مهدیس دستم رو می کشه.

-کجا می ری بلور؟ نرو...

-بهنام داره می زنتش، داره مرصادم رو میزنه! مهدیس تو  
رو خدا یه چیزی بگو...

دستم رو می کشه و منو رو محکم توی بغلش می گیره .  
نیکزاد رو می بینم که نگاهش ناباور به اشک های من و  
مرصادیه که وسط خیابون با بهنام گلاویزه.

تنها امیدم به اونه و با گریه صدایش می کنم.

-آقا نیکزاد ...تو رو خدا نذار بهنام بزنتش ...تو رو خدا  
برو جلوی داداشم رو بگیر...

نیکزاد تکون می خوره، اول آروم قدم برمی داره و بعد با  
عجله به سمت مرصاد و بهنام می ره.

تلاش می کنه تا اون دو رو از هم جدا کنه اما بهنام عصبی  
تر از اونه که چیزی بفهمه و نیکزاد رو هم زیر مشت و  
لگد می گیره .

انگار هیچکس میلی به پایان دادن به این دعوا نداره و  
برای جدا کردن اون ها جلو نمی ره.

ضربه ی بعدی بهنام به مرصاد باعث می شه خودم رو از  
دست مهدیس بیرون بکشم، با سرعت به سمتشون میدوم.

نگرانم !

نگران بهنام، نگران مرصاد...

از ورودی مجل لابی با عجله به سمتشون میدوم که مچ  
پای دردناکم پیچ می خوره و تنها چیزی که می فهمم افتادن  
از روی پله هاس و دردی که از ساق پای راستم عین یه  
صاعقه تا مغزم می ره و بی اراده از شدت درد جیغ می زنم.

حس می کنم از درد حتی نمی تونم نفس بکشم و قلبم  
مچاله می شه.

انگار از صدای جیغ من همه ها می خوابه و بعد  
مهدیس، بهنام و نیکزاد به سمتم هجوم می آرن.  
درد پام اونقدر زیاده که با کوچیکترین حرکتی جیغم به  
هوا می ره و به سنگفرش کف پیاده رو چنگ می زنم.

نیکزادی که رد مشت بهنام روی گونه‌ش شدیداً قرمز شده سعی می‌کنه با کمک بهنام کمی پام رو تکون بده اما صدای فریادم باعث می‌شه دست از کار بکشن.

بهنام سرم رو توی آغوشش می‌گیره و می‌بوسه و سعی می‌کنه حواسم رو از دردی که حتی نفس کشیدن از یادم برده پرت کنه.

مرصاد بی‌توجه به چیزی در حالی که از گوشه‌ی لبش خون جاریه جلو می‌آد، بهنام می‌خواد دوباره به سمتش حمله کنه که با اشاره‌ی نیکزاد چند نفر از مربی‌های درشت اندام باشگاه که از سر و صدا بیرون اومده بودن بهنام رو به داخل می‌برن و مهدیس هم همراهشون میره تا بهنام رو آرام کنه.

دل آن

همرد

مرصاد دست جلو میاره که بی اراده جیغ میزنم اما اینبار  
نه از درد پام! از درد قلبم...

-به من دست نزن!

#همرد256\_

#دل آن

-بلور!

-به من نگو بلور! من بلور خانومم، من خانوم کاویانیم آقا  
مرصاد! حق نداری من رو به اسم کوچیک صدا کنی!  
شما زن دارین آقای اعلائی.

کاری از EXCHANGE GROUP



هق هق می کنم و به قلبم چنگ می زنم.

-برو... برو و دیگه نیا پسر حاج رضا! به من و قلب و احساسم، به اعتماد برادرم خیانت کردی...

با گریه تسبیح یادگاری دور گردنم رو چنگ می زنم و توی سینه‌ش می کوبم.

-برو که واسه همیشه برای من مردی آقای بی معرفت...  
-بلور...

جیغ می زنم.

-اسم من رو به زیونت نیار! دیگه هیچوقت اسم منو به  
زیون نیار

بی توجه به من خون کنار لبش رو با پشت دست پاک می  
کنه و دستش به سمت پام می آد، سعی می کنم پام رو  
عقب بکشم و با همین حرکت درد باعث می شه بی اراده  
جیغ بزنم.

نیکزاد عصبی دستاش رو پس می زنه و هولش می ده.

-بهش دست نزن، کری؟ نمی شنوی که می گه گورت رو  
گم کن؟

مرصاد عصبی به سمتش یورش می بره و با گرفتن یقه اش  
اون رو به دیوار می کوبه.

-به تو چه بچه خوشگل؟

نیکزاد با ضربه‌ای به تخت سینه‌ی مرصاد باعث میشه از هم فاصله بگیرن و عصبی می‌غره.

-لیاقتش رو نداشتی آقای مدعی عاشقی!

قبل اینکه مرصاد دوباره به سمتش بره افراد دیگه‌ای به سمتش می‌آن و تقریباً مرصاد رو به سمت ماشینش هل می‌دن و مجبورش می‌کنن که بره.

نیکزاد کنارم میشینه و به شلوار خونی و پای بی حرکت و دردناکم نگاه می‌کنه. با کوچیکترین تکونی درد تا مغزم می‌ره، اونقدر لبام رو از شدت درد گاز گرفتم که طعم شور خون حس می‌کنم.

-می خواستم خودم بیرمت بیمارستان اما ترسیدم . بچہ ہا  
زنگ زدن اورژانس، چند دقیقہ دیگہ می آد . درد داری؟  
-خیلی ...

غمگین نگاہم می کنہ و با حرفش دنیا و امیدم روی سرم  
آوار می شہ .

-ساقٹ شکستہ ! بد جور ہم شکستہ ...

#ہمدرد257\_

#دل آن

@Vip Roman

سه سال بعد

چاقو و چنگال رو پایین می‌ندازم، به چهره‌ش نگاه می‌کنم  
که هیچ حالتی از شوخی نداره.

-داری جدی می‌گی؟

غذای توی دهنش رو قورت می‌ده و قارچ کوچیک توی  
بشقابش رو به چنگال می‌زنه.

-آره!

-اونوقت خاله و بقیه هم قبول کردن؟

-سخت بود ولی راضی‌شون کردم.

جوری نگاهش می‌کنم که می‌فهمه باید بیشتر توضیح بده.  
مثل همیشه با اشتها قارچ رو می‌خوره و با خنده‌ی  
سرخوشانه کارد و چنگالش رو توی بشقاب می‌ذاره.

-از قدیم گفتن به مرگ بگیر که به تب راضی بشه. منم  
گفتم کلا نمی‌خوایم عروسی بگیریم. اونا هم کلی داد و  
بیداد و گریه و اصرار که باید حداقل یه جشن کوچولو  
بگیریم. منم گفتم اگر هم بخوایم اینکارو کنیم فقط فامیل  
درجه یک و دو سه تا از بزرگترها رو دعوت می‌کنیم.

-قبول کردن؟!!

-از ترس اینکه از همین هم پشیمون بشیم گفتن باشه.

با لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داره سری از  
تاسف تکون می‌دم.

-این دختره تو رو هم دیوونه کرده فرازا!

با لبخند عمیقی که انگار این مدت روی لباش دوخته شده بود، توی لیوانش ماءالشعیر می ریزه.

-همه می گن!

باخنده به صندلی تکیه می دم و به برق نگاهش چشم می دوزم. به حالش غبطه می خورم، نمی دونم... شایدم هم حسودی می کنم!

\_بذار هرچی می خوان بگن! مهم اینه حال تو باهاش خوبه.

مثل خودم به صندلی تکیه می ده.

-واقعا حالم باهاش خوبه! دارم چیزایی رو باهاش تجربه می  
کنم که توی این سی و چند سال حس نکردم.  
-مثل این که خرج عروسی رو بدین به پرورشگاه؟

با اشتیاق سر تکون می ده که با ابرو به بشقابش اشاره می  
کنم.

-و اینکه وجترین بشی؟

#همدرد258\_

#دل آن

@Vip Roman



مثل همیشه برای فرار کردن از چیزی که لو رفته  
پیشونیش رو می خارونه.

-وجترین که نشدم اما دارم تلاش می کنم که سالم زندگی  
کنم.

-آره، هیچکس هم نه فقط تو !! احتما شام امشب رو  
هم به قصد شام عروسیت اومدیم بیرون؟

لیوانش رو روی میز می ذاره و می خنده.

-برای تو چه فرقی داره مرد حسابی؟ نه که خیلی هم توی  
جمع و جشن و مهمونی شرکت می کنی مردیکه تارک الدنیا .  
کل این مدت حتی یکبار هم توی مراسمها شرکت نکردی،  
توی خیابون از بغل زنم رد بشی نمی دونی زن پسر خالته.

نمی خوام حال خوبش رو خراب کنم اما خنده هام تلخه...

-فراز من حوصله‌ی خودمو ندارم. پیام توی جمع باید به همه جواب پس بدم. طی این یه سال آشنایی شما من کجا می‌اومدم عین دست خر؟ تازه یه هفته‌س نامزد کردین دیگه!

چپ چپ نگاهم می‌کنه تا بگه دلخوره اما نیست، می‌شناسمش...

-می‌تونستی برای مراسم نامزدی بیای! حالا ولش کن نیومدی دیگه! ولی الان اومدم دعوت کنم!

-دعوت؟! مگه نگفتی عروسی نمی‌گیرین؟

-آره! ولی قراره بجای عروسی بریم مسافرت!

-ماه عسل؟

-یه چیزی شبیه همون! اما ماه عسلی که تو هم دعوتی!

اخمام از اینکه چیزی از حرفاش نمی فهمم توی هم می ره.

-من با شما دوتا پیام ماه عسل که چی بشه؟ براتون کاجی درست کنم؟

از ته دل می خنده و سرتکون می ده.

-آخ اگه می شد که چقدر خوب بود! ولی اینطور نیست .  
اکیپ ماندانا همشون نوازنده هستن، می دونی که!  
-آره...

-می خوان یه کنسرت توی اینستاگرام به نفع خیریه برگزار کنن!  
-یعنی چی؟

-یه اسپانسر خرپول عشق موسیقی پیدا کردن، گفته اگر  
بتونن بازدید این کلیپی که می‌ذارن از یه مرزی که یادم نمی  
آد چقدره رد بشه یه مبلغ هنگفتی رو به خیریه اشون  
کمک می‌کنه.

-خب؟!

-ماندانا و اکیپشون هم می‌خوان برن شمال و توی جنگل  
این کلیپ رو بگیرن و پست کنن. یعنی هم مسافرت و  
جشن عروسی چند نفره با رفیقاش، هم کار!

ابروهام بی اراده بالا می‌ره!

-فراز!! جدی جدی اینا دیوونه!

با خنده و تکون دادن سر حرفم رو تایید می‌کنه.

-دیونگیشن عالمی داره که باید ببینی!

-خب حالا من واسه چی باید پیام؟!

-گفتم که! طبق قرارمون یه جشن کوچولو تقریبا ده نفره  
با رفیقاش قراره بشه جشن عروسیمون! ماندانا رفیقاش  
یعنی همون اعضای اکیپ رو دعوت کرده، منم که کسی  
جز تو ندارم، گفتم از سمت من فقط پسرخاله‌م مرصاد  
می‌آد.

#همرد259\_

#دل آن

-چرا من؟ پس بقیه رفیق رفقات؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

اخماش رو توی هم می کشه و سرگرم بازی با نخود فرنگی  
توی بشقابش می شه.

-چند باری بی توجه به تذکرای من ماندانا رو بخاطر  
کاراش، عقایدش و طرز حجابش توی جمع مسخره  
کردن، منم دورشون رو خط کشیدم. پنج شیش ماهی می  
شه که کلا ازشون خبری ندارم.  
-یعنی میگی...

حرفم رو قطع می کنه.

-خیلی واضحه! یعنی دعوتت کردم به یه عروسی یه هفته  
ای متفاوت و تو هم به عنوان پسرخاله و برادر داماد حق  
نداری این دعوت رو رد کنی؛ دو هفته دیگه می ریم و شما  
هم می آی.

\_ دیوونه شدی فراز؟ یه هفته پاشم بیام شمال با شما که  
چی بشه؟

با لبخند پر شیطنتی نگاهم می کنه.

\_ خود دانی! ولی... ماندانا دوستای خوشگلی داره.

چپ چپ نگاهش می کنم که با خنده ی کنترل شده ای  
ادامه می ده.

-ای بابا! یادم نبود شما لول کاریت خیلی بالاست. بین  
اگه قدیم بود تو هم اون مرصاد نور چشمی خاله اعظم  
بودی آپشن دیگه ای که می تونستم برات در نظر بگیرم  
این بود که با قول اینکه نماز جماعت بخونیم و به تو به  
عنوان پیش نماز بهت اقتدا کنیم گولت بزنم و بیرمت.

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوی خودم رو می گیرم تا متوجه خندهم نشه که ادامه می ده:

\_اصلا تو یه لحظه چشمت رو ببند! فکر کن نیمه شب، کنار دریا، توی سکوت شب، آتیش روشن کنی، نسیم ملایم از سمت دریا بیاد، موج می آد پاهات رو خیس می کنه، بعد تو قامت می بندی واسه نماز شب! حالا اینا به کنار، تصور کن چندتا دختر خوشگل هم پشت سرت ایستادن و به تو اقتدا کردن. آخ... آخ... آخ...

با وجود تموم تلاشم اینبار نمی تونم مقاومت کنم و آرام می خندم که با ژست خاصی به صندلی تکیه می ده و چشمک می زنه.



\_ اوووم! می بینم که خوشت اومده ... می خوامی توبه کنی و دوباره برگردی به آغوش اسلام؟  
\_ فراز خفه می شی یا خفهت کنم؟

#همرد260\_

#دل آن

سریع از ژستی که گرفته بود خارج می شه و صاف میشینه.

-ممنون که بهم حق انتخاب می دی، والا من ترجیح می دم خودم خفه بشم.

با روشن شدن صفحه گوشیم چشمم به پیام روی صفحه می‌افته.

{های بیب! من رسیدم زودی بیا}...

کت و گوشیم و برمی‌دارم و از پشت میز بلند می‌شم.

-خوبه! انتخاب عاقلانه‌ای بود. پاشو بریم من کار و زندگی دارم.

حین برداشتن وسایلم غر می‌زنه:

-الان بریم؟ بابا تازه سر شبه...

-جمع کن خودتو! خیر سرت دوهفته ی دیگه داری عروسی می‌کنی هنوز آدم نشدی؟

-مگه تو عروسی کردی آدم شدی؟

-فراز زر نزن سرم اونقدر درد می کنه که میز رو می کنم تو  
کو...

سریع حرفم رو قطع می کنه و رو به افرادی که نگاهمون می  
کنن توضیح می ده:

-کوچه! پسر خاله م هر وقت عصبی می شه همه چیز رو می  
کنه تو کوچه...

و زیر لب رو به من ادامه می ده:

-تو رو خدا آبرو ریزی نکن مرصاد! اینجا واسه بابای یکی  
از دوستای مانداناس، من رو می شناسن.

میز رو حساب می‌کنه و با هم از رستوران بیرون می‌زنیم و  
قدم زنان به سمت پارکینگ می‌رم.

پفس عمیقی می‌کشم، هوای اوایل مهر حسابی خنک  
شده...

-خب! پس من بهت خبر می‌دم. مرصاد، جون فراز  
نیچونی‌ها! دارم تو رو به نمایندگی از طرف خانواده و  
دوستام می‌برم آبروم رو جلوی ماندانا و رفیقاش حفظ کن.

-فراز؟

-هوم؟

-دختر درست حسابی دارین یا با خودم بردارم بیارم؟  
-مرصاد! چند روز اون شلوارت رو سفت نگه‌دار برادر  
من! یا به هفته دستی کار کن، برگشتی بگو دوست  
دخترات برات جبران کنن.

در عقب رو باز و کیف و کت رو روی صندلی پرت می  
کنم.

-اتفاقا یه کارآموز جدید اومده استودیو بدجور می خاره،  
الانم خونه منتظرمه...

با تاسف سر تکون می ده.

-تو که زدی جاده خاکی و دیگه برنمی گرده، لاقلا حواست  
به خودت باشه آدم درست حسابی پیدا کن هرشب با یکی  
که نمی شه! خودتو به فنا ندی از اینا یه مریضی چیزی  
بگیری بیفتی بمیری.

#همرد261\_

#دل آن

محکم در ماشین رو می بندم که اعتراض می کنه.

-مرصاد تو رو خدا! رفیقای ماندانا همه آدم های درست  
و حسابین. آدم باش و آبروم رو نبر .

در سمت راننده رو باز می کنم و پشت فرمون میشینم.

-برات عکس میفرستم تا ببینی چندتا از اون آدم حسابی  
هایی که میگی فردای روزی که برگشتیم توی تختمن.

-مرصاد به فکر آبروی حاج رضا خدا بیامرز نیستی، به  
فکر کمرت باش.

-بهت خبر می دم می آم یا نه!

-بگی نمی آی به مامان می گم.

-پای خاله اکرم رو وسط نکش!

-اگه می خوای به خاله اکرم سادات جونت نگم آقا مرصاد،

نور چشمی اعظم سادات چه لاشی ای شده تن لشت رو

برمی داری و می آی.

-خیلی پررو شدی فرازا!

به سمت ماشینش می ره، دستی به نشونه ی برو بابا تکون

و جواب می ده.

-اثرات دوماذیه!

@Vip Roman

با بوقی ازش جدا می‌شم، به سمت خونه می‌رم و در جواب  
دختری که حتی اسم کوچیکش رو نمی‌دونم» دارم می‌آم «  
رو تایپ می‌کنم.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

از لذتی که بدنم رو با خودش همراه کرده توی گلو می‌غرم  
و با کشیدن موهاش مجبورش می‌کنم سریع‌تر انجامش  
بده .

احساس می‌کنم که داره خفه میشه اما نمی‌ذارم عقب  
بکشه.



صدای زنگ گوشی از حال خودم جدام می‌کنه، دیدن اسم  
فراز روی صفحه باعث می‌شه بیخیال جواب دادن به  
تماسش بشم.

با کشیدن موهاش به حرکاتش سرعت می‌دم و با آهی توی  
گلو رها می‌شم...

خودم رو تخت می‌ندازم و با نفس عمیقی چشم می‌بندم و  
مثل همیشه از خودم متنفر می‌شم...

آروم خودش رو بالا می‌کشه تا توی بغلم بخوابه.

-خوب بود؟ دوست داشتی؟

چیزی نمی‌گم و عصبی دستم رو از زیر سرش می‌کشم اما  
اون ادامه می‌ده:

-این گرنبنده چیه همیشه گردننه؟

بدون اینکه چشم باز کنم گردنبندم رو توی مشتم می‌گیرم  
و بی‌حوصله و عصبی لب باز می‌کنم.

-می‌تونی بری...-

#همرد262\_

#دل آن

@Vip Roman

-مرصاد؟! خوبی؟ چرا همیشه بعد ارضا شدن اینقدر  
عصبی میشی؟ می‌خوای برات...

با بلند شدن دوباره‌ی صدای زنگ از تخت پایین می‌رم،  
لباس زیرم که پایین تخت افتاده رو برمی‌دارم و می‌پوشم.

بی‌توجه به اون که هنوز داره نگاهم می‌کنه چنگ می‌زنم  
گوشی رو از روی پاتختی برمی‌دارم و حین بیرون رفتن از  
اتاق عصبی صدام رو بالا می‌برم.

-نشیدی چی گفتم؟ بزن به چاک! دیگه هم سر خود  
اینورا پیدات نمی‌شه.

و عصبی‌تر جواب فراز رو می‌دم تا صدای زنگ که روی  
مغزم راه می‌ره رو خفه کنم.

-چیه فراز؟

-علیک سلام!

-فراز حال و حوصله ندارم یه چی بارت می‌کنم مثل اون  
دفعه ازم دلخور می‌شی.

خم می‌شم و از توی کمد شیشه ویسکی رو بیرون می‌آرم و  
راک شیشه‌ای کوتاه رو تقریباً روی کانتر می‌کوبم.

با سردرد به سختی تا نیمه پرش می‌کنم و منتظر می‌مونم تا  
فراز حرفش رو بزنه.

-مرصاد؟ خوبی؟

-نه...

-بیام پیشت؟

پوزخند می‌زنم به نگرانی پسرخاله‌ای که بعد بیست سال  
دوری حالا تقریباً سه ساله که تنها رفیقمه، تنها کسی که  
همه چیز رو می‌دونه.

-چیزیم نیست فراز، سرم درد می‌کنه.

-قرصی چیزی داری؟ یا برات بخرم بیارم؟

-نمی‌خوام، چند روزه واسه کلیپ این پسر خواننده که  
دخترآ و اسش سر و دست می‌شکنن، کیه؟

-آها خب؟!

کمی از مایع زهرمار توی لیوان می‌خورم و اخمام از درد  
سرم توی هم می‌ره.

-یهو یادش اومده این هفته می‌خواد کلیپ رو پخش کنه،  
چون اسپانسرش با استودیوی من همکار داره نتونستم نه  
بیارم وگرنه چندتا دیگه از کارهایش رو هم از دست می  
دادم. سر ضبط و ساخت و تنظیم کلیپش بودیم. یه هفته  
س درست و حسابی نخوابیدم، مغزم خشک شده اصلاً!  
-مرصاد؟

-هوم؟

-از اون زهرماری‌ها نخور، دل و روده ت رو به گ... فنا  
دادی برادر من.

#همرد263\_

#دل آن

@Vip Roman

زهرخندی روی لبام میشینه.

-پیش خاله ایناپی؟

با کمی سکوت جواب می‌ده:

-آره، بهت که گفته بودم! مامان گفته قبل رفتنمون یه مهمونی خودمونی بگیره تا وقتی برگشتیم یه جشن کوچولو بگیرن. خانواده ماندانا رو دعوت کرده امشب همه دور هم باشیم و خانواده طوری جشن بگیریم. دیدم نیومدی...

تازه چیزی به یادم می‌آد. چند باری سرم رو آروم به دیوار می‌کوبم. همون شب که با هم شام بیرون بودیم من رو برای این جشن نامزدی کوچیک خانوادگی دعوت کرده بود و من طی این چند روز به کل فراموش کرده بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفش رو قطع می‌کنم.

-آخ! به مرگ مرصاد یادم رفت فراز... الان راه می‌افتم!  
 -نمی‌خواد! دیگه تموم شد. همینم مونده پاشی با این حال  
 مست و داغون بیای مامان ببینه از این زهرماری‌ها می  
 خوری پس می‌افته.  
 -هنوز مست نیستم. خانواده‌ی زنت که مشکل ندارن!  
 -با به جا خوردنش مشکل ندارن، نه با تا خرتناق خوردنش.  
 -من آخر نفهمیدم با اختلاف عقیده‌های خاله اکرم و  
 خانواده‌ی زنت چجوری راضی شدن شما دوتا با هم  
 ازدواج کنین! من و اون که...

اجازه نمی‌ده که ادامه بدم.

@Vip Roman



- باز رد دادی؟ باز یاد قدیم کردی؟ نکنه رفتی پیش خاله  
اینا؟

- نه بابا! خالهت همچنان معتقده که اون جادوم کرده .  
هر دفعه دارن یکی از راه های باطل السحر روم پیاده می  
کنن.

به سمت مبل می رم و به رفتن دختری که چند شب پیش  
بعد مسابقه باهاش آشنا شده بودم و امشب بدون اطلاع  
من اومده بود نگاه می کنم، بی خیال کمی دیگه می خورم و  
ادامه می دم.

- دیگه می ترسم ازشون! اصلا بعید نیست یه شب که  
خوابیدم به قصد باطل کردن سحر بیان بشاشن روم!

@Vip Roman

با صدای کوبیده شدن در می فهمم دختره رفته. فراز آروم  
می خنده و قبل اینکه چیزی بگه صدای دختری از اون  
سمت خط به گوشم می رسه.

-فراز جانم؟ نمی آی؟ ماما اینا می گن کیک رو بپریم.

-الان می آم عشقم.

-با کی صحبت می کنی؟

-مرصاده!

-سلام برسون، بگو بالاخره ما افتخار پیدا می کنیم فردا  
بینیمشون؟

روی کاناپه دراز می کشم و خنکی راک رو به صورتم می  
چسبونم.

-فراز؟ به عروس خاله سلام برسون، از طرف منم  
عذرخواهی کن که امشب نیومدم.

-اشکال نداره. مرصاد من باید برم، امشب درست بخواب  
صبح زود بیا دم خونهای ما که برسیم به بقیه بچه ها.

به حال و اوضاع آشفته‌م نگاه می‌کنم و در حالی که توانی  
برای آماده شدن و میلی به رفتن مسافرت فردا ندارم  
جوابش رو می‌دم.

-باشه. می‌بینمت.

تماس رو قطع و راک رو همونجا روی میز رها می‌کنم. به  
سمت حموم می‌رم تا شاید دوش آب گرم بتونه کمی این  
اوضاع داغونم رو بهتر کنه.

#همدرد264\_

#دل آن

صبح زود بیدار می شم. نمی خوام جلوی همسر فراز و دوستاش باعث سر شکستگی فراز باشم.

ست گرمکن رو می پوشم و با وجود سردردی که هنوز هم ولم نکرده بطری آب رو برمی دارم و از خونه بیرون می رم.

نمیدونم چقدر اما اونقدر میدوئم که احساس می کنم هوای تازه و خنک صبگاهی با همکاری آدرنالین توی خونم حسابی حال رو بهتر می کنه.

سردردم کمتر شده، از تموم اوضاع به هم ریخته ی زندگیم فقط همین ورزش برام مونده .درخواست برای شاگرد خصوصی زیاده اما ردشون می کنم دیگه فرصتی برای آموزش ندارم .مسابقات زیر زمینی رو هم فقط برای خالی شدن خودم شرکت می کنم.

هرچیز که شبیه به سه سال قبل باشه من رو یاد اون می ندازه...

اونی که بهم گفت دیگه حق ندارم اسمش رو به زبون بیارم و من هم ...به حرفش گوش دادم .

به خونه برمی گردم و بعد یه دوش سعی می کنم سریع تر آماده بشم.

چند دست لباس رو توی چمدون کوچیکی که این روزها بدلیل کار، زیاد همراه خودم اینور و اونور می برم می چپونم

و سعی می‌کنم بخاطر فراز هم که شده توی اولین دیدار  
بهترین خودم باشم.

موهام رو که هنوز به همون اندازه‌ای که اون دوست  
داشت نگه‌داشتم، شونه می‌کنم و می‌بندم، آستین پیراهن  
جینی که روی تیشرت سفید پوشیدم رو تا میزنم و از توی  
آینه نگاهی به خودم می‌ندازم. چشمام به گردن‌بند روی  
تیشرتم خیره می‌مونه.

هنوز همینجاست، درست نزدیک قلبم...

گردن‌بند رو زیر تیشرت می‌ذارم و با برداشت وسایل و  
بستن درهای خونه به سمت ماشین می‌رم تا شاید برای  
چند روز از این زندگی نکبت بار فاصله بگیرم.

تا رسیدن به خونهی خاله کمی از شکلات توی ماشین می خورم و با دیدن ماشین فراز که جلوی در پارکه اخمای توی هم رفتهم کمی باز می شه.

ماشین رو کناری پارک می کنم، به سمت در خونہ می رم که همزمان می شه با خارج شدن حاجی ضیا، شوهرِ خاله اکرم.

-سلام حاجی...

-به به به! ببین کی اومده، یل و پهلوون محل. چطوری پسر؟ خوبی؟ دیشب خیلی چشم به راحت بودیم.

-شرمنده حاجی برای فراز توضیح دادم اما خب بازم شرمنده.

با قدی که در مقابل من کوتاهه دستی به بازوم می زنه و اخم می کنه.

-این چه حرفیه بابا جان؟ تو نور چشمی حاج رضا  
خدا بیامری! می دونی که، من به هرجایی برسم صدقه سر  
برادری های حاج رضا است.

با لبخند پر احترامی که همیشه با یاد بابا روی لباش  
میشینه ادامه می ده:

-برعکس بقیه که میگن باجناب فامیل نمی شه حاج رضا  
واسه من همه کس و کارم بود. اگه اون نبود من هنوز  
داشتم توی میدون بار کارگری می کردم نه اینکه حجره دار  
میدون باشم.

#همدرد265\_

#دل آن



سر پایین می‌ندازم و زیر لب تشکر می‌کنم. حاجی ضیا  
چاپلوسی و خودشیرینی توی مرامش نبود و همین باعث می  
شد اون و بابا دورادور رابطه شون رو حفظ کنن. می  
دونستم ارادتی که به بابا داره کاملا قلبی و صادقانه‌ی...

ضربه دیگه‌ای به بازوم میزنه و می‌خنده.

-ماشالله... ماشالله! دیگه داری سنگ می‌شی پسر! دست  
راستت رو به سر فراز ما هم بکش روزها بیا با خودت  
بیرش باشگاه، اینطوری اون پشت میز حجره توی میدون  
بار میشینه و ظهر به ظهر دیزی می‌زنه به اپن خندق بلا  
یه سال دیگه از منم بدتر می‌شه.

با اشاره به شکم خودش لبخند می‌زنم که حاج رضا آیفون رو فشار می‌ده که صدای خاله به گوشم می‌رسه.

-بله؟

-اکرم سادات؟ بیا نور چشمیت اومده خانوم.

-مرصاد اومده؟ مرصاد؟ دورت بگردم یل خاله! بیا تو...

با با اجازه زیر لبی از کنار حاج ضیا رد و وارد حیاط خونه می‌شم. خونه بزرگ و باشکوه توی محله‌ای که حاج ضیا واسه ی خودش برو بیایی به پا کرده.

از کنار باغچه ی بزرگ خونه عبور می‌کنم و وارد خونه می‌شم. اولین چیزی که به چشمم می‌آد سینی روی میز کنسول مجلل خونه‌س که توش قرآن و کاسه ی آبه، گلبرگ های سرخ توی کاسه ی لبریز آب شناورن. بی اراده و به یاد قدیم به حرف می‌آم.

-یا الله...

-بفرمایید پسر خاله.

با تعجب به سمت اسما برمی‌گردم، گیره‌ی شالی که روی سر گذاشته رو محکم می‌کنه و با لبخند به سمتم می‌آد.

-سلام، مشتاق دیدار.

-سلام آجی! خویین؟ خوش اومدین! کی اومدین؟ چه بی خبر؟

صدای خاله باعث می‌شه نگاهم رو از اسما جدا کنم.

@Vip Roman

-یهویی اومده، ما هم شوکه شدیم. شوهر و بچه رو گذاشته کشور غریب و اومده واسه عروسی داداشش اینجا باشه.

خاله به سمتم می آد با محبت همیشگیش بغلم می کنه و خم می شم تا بتونه گونه رو ببوسه.

-قد و بالات رو قریون. دیشب چشمام به در خشک شد عزیز دلم!

#همردد266\_

#دل آن

@Vip Roman

-ببخشید خاله جان، شرمنده...

-بدخواست شرمنده، ماما اینا خوبن؟

با تعارفش روی مبل میشینم. لبخند پرتمسخری که روی لبم میشینه از چشم‌های خاله دور نمی‌مونه و سعی می‌کنه بحث رو عوض کنه.

-مرصادم، خاله فدای چشمات حواست به اینا باشه، یه وقت توی جاده سرعت نرن، ویراژ ندن. من دلم شور میزنه.

-خیالت راحت خاله، فراز خودش حواسش هست! بعدم این چند ماه اختلاف سنیمون باعث نمیشه من رو خیلی عاقل تر از اونا بدونی.

اسما با سینی چای به سمت می‌آد و بعد و اینکه چای رو برمی‌دارم روی مبل کناریم میشینه و لبخند می‌زنه.

یادمه توی بچگی‌ها، قبل اینکه رابطه‌ی مامان و خاله کاملاً شکرآب بشه اسما که چند سالی از من و فراز بزرگتر بود همیشه مجبور بود حواسش به خرابکاری‌های ما باشه.

بعدها از آشنا و فامیل شنیدیم که بخاطر رشته‌ش بورسیه شده و به کشور دیگه‌ای رفته و اونجا هم با یکی از همکارهای مرد مسلمونش ازدواج کرده.

این سال‌ها عکساش رو که توی اینستاگرام می‌دیدم گاهی بیشتر از این تفاوت بین خانواده‌ها عصبی می‌شدم. سلما بخاطر مامان نتونسته بود به دانشگاهی که می‌خواست بره اما اسما با وجود تموم اعتقادات خاله که فقط کمی با مامان فرق داشت برای تحصیل به کشور دیگه‌ای رفت و همونجا هم ازدواج کرد.

دیدن عکس‌های محجبه‌ش توی مهد آزادی اونور بین دوست‌ها و همکارهایی که هیچ اعتقادی به حجاب نداشتن نشون می‌داد توی اعتقاد و تربیت مامان و خاله تفاوتی بزرگتر از این حرف‌ها وجود داشته که من نمی‌فهمیدم.

همین که خانواده‌ی مذهبی خاله موافقت کردن فراز با دختر از خانواده‌ی آزاد ازدواج کنه یکی دیگه از این نشونه‌ها بود.

به مبل تکیه می‌دم و عین آدم‌های مریض برای عذاب دادن خودم مقدمه چینی می‌کنم:

-خاله این عروستون چجوریاس؟

خاله به پله‌های سالن بالا نگاه می‌کنه تا از نبودن کسی مطمئن بشه و با ظرفی از شیرینی تر کنارم میشینه.

-پنجه ی آفتاب، یه پارچه خانوم! دسته ی گل. خانواده  
ش که اصلا نگو خاله! متشخص، آدم حسابی، محترم.  
-فراز می‌گفت از نظر مذهبی با هم فرق دارین.

بدون اینکه منتظر نظرم بمونه شیرینی بزرگی توی  
پیشدستی جلوم می‌ذاره.

-آره خاله جان ولی مهم اینه یه دختر انتخاب کرده که آدم  
درک و شعورش رو که می‌بینه حظ می‌کنه، نه مثل بعضی  
از دخترهای امروزی که فقط یه چادر سر کردن و از  
احترام و ادب هیچ بویی نبردن.

حواسش هست که فراز سر نرسه و ادامه می‌ده:



-این پسر از اولش هم یکی به نعل یکی به میخ بود خاله،  
 نداشتم حاج ضیا بهش سخت بگیره تو که غریبه نیستی  
 دوتا تار موی سیخ سیخی و اهنک دوپس دوپسی خارجی  
 چیزی نیست که بخاطرش بچم از خدا و پیغمبر زده بشه  
 الانم درسته زیاد حرف ما رو نمی‌خونه، نمازش یکی در  
 میونه و شبیه پسرعموهاش حزب الهی نیست، اما مهم  
 اینه که الهی شکر سر به راهه حلال و حروم حالیشه! با  
 این انتخابش هم دیگه خیالم راحت شده...

نخودی می‌خنده و باز پله‌ها رو چک می‌کنه.

-مثلا دیشب عروسم بدون اینکه کسی چیزی بهش بگه  
 واسه احترام به حاج ضیا و من جلوی شوهرخواهرش شال  
 سر کرده بود. اولش گوش فراز رو پیچوندم گفتم نکنه  
 دختره رو مجبور کرده یا چیزی بهش گفته. بعدش دیدم  
 فراز قسم خورده که هیچی بهش نگفته. خودش ترجیح

داده بخاطر احترام به ما یه چیز سر کنه .از خانوادش هم  
 نگم برات، ان شا الله واسه جشنی که قراره بگیریم می  
 بینیشون .من نمی دونم این فراز سیاه سوخته ی من  
 چجوری تونسته دل این دختر رو بیره.

#همرد267\_

#دل آن

لبام به سختی کشیده می شه .حسودی می کنم؟ آره...  
 آره عین بچه ها به فراز حسودی می کنم.

-خالہ اوئی کہ شما بهش می گین سیاه سوخته دخترا می گن  
برنزه.

-حالا هرچی! از نظر من که عین باباش سیاه سوخته و  
خوش شانسه.

اسما می خنده و قبل اینکه چیزی بگه صدای فراز توی  
خونه می پیچہ:

-به به! ببین کی اومده! نور چشمی فعلی اکرم سادات، نور  
چشمی سابق اعظم سادات! حال و احوال شما برادر؟

در حالی که چمدون بزرگی رو از روی چندتا پله ای که به  
راهروی اتاق ها میرسه همراه خودش می کشه حرف می زنه.

از روی مبل بلند می شم و بغلش می کنم .

-داماد اینقدر حرف می‌زنه؟

با نگاهش تیکه می‌ندازه:

-شرمنده! روز عروسیت نبودیم ازت یاد بگیرم.

لبخند تلخی روی لب هام میشینه. عروسی من؟ من  
نداشته بودم عروسی بگیرن، آرزو و حسرت جشن عروسی  
و لباس سفید پوشیدن فاطمه رو به دل همه گذاشتم.

همون عقد ساکت و بدون سر و صدا با لباس عزایی که  
حاضر نشده بودم از تنم در بیارم، توی محضر شد  
عروسی.

کاش بود و وضعیتم رو می دید .یه روز شاید براش تعریف کردم که بعد عقد خودم تا صبح توی خیابون رانندگی کردم و سر خدایی که هیچوقت منو ندید داد زدم .اونقدر که تا دو روز صدام در نمی اومد.

-فراز؟ ویلون من دست توئه؟  
-آره عزیزم گذاشتم توی ماشین .

نگاهم به سمت پله‌ها برمی گرده و دختری رو می بینم که با لبخند به سمتم می آد.

-سلام.

کمی بهش نگاه می کنم .احساس می کنم چهره‌ش برام آشناس اما چیزی رو به یاد نمی آرم.

سلام می‌کنم، از طرز نگاه اون هم می‌تونم حدس بزنم که این احساس آشنایی یک طرفه نیست.

فراز با لبخند دست همسرش رو میگیره و نزدیک می‌ایسته.

-معرفی می‌کنم، بالاخره! مرصاد پسرخاله‌م، ماندانا همسرم.

#همرد268\_

#دل آن

-سلام، خوشبخت باشین.

کاری از EXCHANGE GROUP

-سلام! ممنون ازتون .

به هم نگاه می‌کنیم . این احساس آشنا بودن عین خوره به  
جونم افتاده و داره مغزم رو میجووه.

از حرفای خاله چیزی نمی‌فهمم، ذهنم درگیره . همه حرکات  
این دختر برام شناس، نگاهش، لبخندش، حرکات سرش...  
تعارف رو کنار می‌ذارم و سوالم رو به زیون می‌آرم.

-ببخشید شما چهره تون...  
ROMAN

-عذر می‌خوام چهره ی شما...  
EXCHANGE GROUP

هر دو سکوت می‌کنیم . خاله، اسما و فراز از این جمله‌ی  
هم مفهومی که هر دو به ناگاه به زیون آوردیم می‌خندن.

ماندانا هم آروم می‌خنده و دسته ی لختی که توی صورتش ریخته رو زیر شالش می‌فرسته.

-ببخشید! شما بفرمایید...

-خواهش می‌کنم. فکر کنم سوال هردومون مشخص بود.  
احساس کردم چهره‌تون خیلی برام آشناست.  
-منم همینطور. گفتم شاید توی دانشگاه هم رو دیده باشیم.

به نشونه مخالفت سر تکون می‌دم.

-بعید میدونم. چون اختلاف سنیمون جوری نیست که بشه گفت هم دانشگاهی بودیم.



فراز دست روی شونه‌م می‌ذاره و در خالی که انگار واسش جالب شده تایید می‌کنه.

-آره راست می‌گه! مرصاد فقط چند ماه از من بزرگ‌تره، یعنی پنج شیش سال هم از تو بزرگ‌تره. نمی‌شه هم دوره باشین.

ماندانا که انگار دیگه روش همیشه توی دیدار اول خیلی به این قضیه پیله کنه با لبخند سر تکون می‌ده.

-درسته! به هر حال از آشناییتون خوشبختم.  
-منم همینطور.

فراز به سمت خاله برمی‌گرده و گونه‌ش رو می‌بوسه.

-خب اکرم سادات خانوم ما بریم؟  
 -وا...مرصاد بچه‌م تازه اومده بذار یه چیز بخوره.  
 -نمی‌شه قربون اون لپات برم. همین الانش هم که داریم  
 اینجا دل و قلوه رد و بدل می‌کنیم هفت هشت نفر آدم  
 رو کاشتیم.

ماندانا به گوشیش نگاه می‌کنه و برای تایید حرف فراز با  
 لبخند سرتکون می‌ده.

-فراز راست می‌گه مامان اکرم، شاکی شدن و همینجوری  
 دارن زنگ می‌زنن و پیام می‌دن.

گوشی رو به سمت فراز می‌گیره و می‌خنده.

دل آن

همرد

بیا... نیک دوباره زنگ زده فراز! می شناسیش که! الان می  
شه لیدر جمع، همه رو صف می کنه می بره شمال، اونوقت  
ما باید تنها بریم.

#همرد269\_

#دل آن

فراز غر می زنه و بعد از بوسیدن خاله و خداحافظی از زیر  
قرآنی که خاله برامون نگه داشته رد می شیم و بالاخره به راه  
می افتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آشنا بودن چهره‌ی ماندانا همچنان مغزم رو به بازی گرفته. هربار احساس می‌کنم جایی دیدمش اما به یاد نمی‌آرم. گوشیم چند باز بهم زنگ می‌زنه اما بی توجه بهش اونقدر منتظر می‌مونم تا تماس قطع بشه.

پشت ماشین فراز بدون اینکه بدونم داریم از کدوم مسیر و به کجا می‌ریم رانندگی می‌کنم، ساعت تقریباً ده صبحه که اینبار با اعصابی خراب از تماس‌های پی در پی مامان که بی‌جواب مونده با فراز تماس می‌گیرم.

-فراز اینا تکلیفشون با خودشون مشخصه؟ کجان پس؟  
-آره بابا اینا کارشون رو بلدن.

می‌خنده و بی‌خیال ادامه می‌ده:

-واسه دیر رسیدن ما قالمون گذاشتن، رفتن جنگل دارن  
صبحونه رو آماده می کنن تا ما برسیم.  
-جنگل؟

-یه قسمتی هست بین راهه، پاتوق دوستای مانداناس،  
جای سرسبزیه همیشه اونجا روی آتیش صبحونه درست  
می کنن. دنبالم بیا که گمون نکنی.

کلافه تماس رو قطع می کنم و دقیقا پشت ماشین فراز می  
روم تا اینکه بالاخره وارد مسیر فرعی سرسبز و جنگلی می  
شیم.

کمی که جلوتر می ریم و از جاده فاصله می گیرم ماشین های  
رو می بینم که پشت هم توی جنگل پارک شدن. دوست  
های ماندانا هستن زودتر از ما رسیدن و انگار خیلی خوب  
اون منطقه رو بلدن.

با دیدن ماشین ما صدای جیغ و دست بلند می‌شه و بعد صدای بلند موزیک شادی از یکی از ماشین‌ها توی جنگل می‌پیچه.

ماشین رو پشت ماشین فراز پارک می‌کنم. پیاده به سمتشون می‌رم و سعی می‌کنم بخاطر فراز کمی دوستانه رفتار کنم.

عجیبه که احساس می‌کنم حتی چهره‌ی بعضی از دوستای ماندانا هم برام آشناس! با تعجب نگاهشون می‌کنم اما اون‌ها از دیدن ماندانا و فراز اونقدر پر از شور و انرژی هستن که باعث می‌شه این فکر رو پس بزنم.

فراز با خنده به رقصیدن اون‌ها نگاه می‌کنه که با اصرار فراز رو هم به داخل حلقه‌ی ایجاد شده‌ی خودشون می‌برن.

عصبی از لرزش گوشی توی جیبم از جمع فاصله می گیرم  
تا تماس رو وصل کنم اما با صدای خنده‌ای از پشت سرم  
دستم خشک می‌شه و قلبم از حرکت می‌ایسته.

-ماندا!

به سمتش برمی‌گردم که با خنده به طرف ماندانا میدوه و  
محکم هم رو توی آغوش می‌گیرن.

به چشمام شک می‌کنم...

اهمیتی نداره که گوشی از دستم توی برگ‌های روی زمین  
افتاده، مهم نیست که هنوز داره می‌ارزه و گلی شده برای  
من هیچی مهم نیست بجز چیزی که دارم می‌بینم...

واقعی تر از تموم رویاهای این سه سال...

#همدرد270\_

#دل آن

همونطور که هم رو در آغوش گرفتن می چرخن و می خندن.

صدای خنده هاش توی گوشم می پیچه و احساس می کنم همه ی درخت های جنگل صدای خنده های از ته دلش رو اکو می کنن.



بوی یاس رازقی توی بینیم می پیچه؛ عطر غلیظ یاس توی  
 باغچه ی کنار مسجد محله ی قدیمیمون! عطر شال اون  
 که بارهای جای خودش بوسیده بودمش...  
 عطر حسرت این سالهای من...

با ضربه ای به بازوم به خودم می آم. فراز کنارم ایستاده و  
 گوشه ی گلی شده رو به سمتم گرفته.

نه بابا، امیدوار شدم بهت! پس پاش بیفته بجز داف و  
 پلنگ، سلیقه ی مثل آدمیزاد هم داری...

هنوز شوکه ام چیزی از حرفاش نمی فهمم. فقط گوشه ی رو  
 از دستش می گیرم اما اون گوشه ی رو ول نمی کنه.

-دور اون رو خط بکش به سه دلیل! یک: دوست صمیمی  
 ماندانائه، دو: نیک سرش با هیچکس شوخی نداره، سه:

عضو تیم ملی کاراته‌س و یه مربی خفن که معروف‌ترین باشگاه‌ها واسه قرارداد بستن باهاش هرکاری میکنن، سمتش بری چنان از خجالتت در می‌آد که چند سال دیگه بچم بجای عمو مرصاد باید بهت بگه عمه مرمر!

نگاهم به اون، به خنده‌هاش، به چشمایی که از این فاصله هم برق می‌زنه.

-تو اون رو از کجا می‌شناسیش؟

-کری؟ میگم رفیق صمیمی مانداناس و البته نیک رو هیچ جوره نمی‌شه از این رابطه حذف کرد!

-نیک خر کیه؟

-خر اون ... آخه کیو بگم که گل به خودی نشه؟ اینکزاد، یکی از دوستای قدیمی ماندانا. اون باعث شد ماندانا و بلور با هم آشنا بشن.

شوکه نگاهش می‌کنم. نیکزاد؟

دست فراز که قصد داره به سمت جمع برگرده رو محکم  
و عصبی می‌کشم و مانعش می‌شم.

-نیکزاد؟ نیکزاد دادگر؟

-او هو! آره، می‌شناسیش؟

عصبی دستی توی موهام می‌کشم. احساس می‌کنم یقه‌ی  
تیشترتم اونقدر تنگ شده که نمی‌تونم نفس بکشم.

-اون با نیکزاد توی رابطه‌س؟

-اون چیه؟ مگه داری در مورد یکی از رینگ لایت‌های  
استودیوت حرف می‌زنی؟ اسم داره؛ اسمش هم بلوره...

بی اراده و عصبی مچش رو می پیچونم و از بین دندون های  
که از خشم و حرص قفل شده می غرم.

-فراز مثل آدمیزاد جواب سوالم رو بده .اون و نیکزاد  
باهمن؟

متعجب از این خشم و عصبانیتی که نمی دونه از کجا  
نشأت می گیره جواب می ده:

-آره...

#همرد271\_

#دل آن

آره؟ آره یعنی چی؟ مثلاً می‌شه منظورش اینطور باشه که  
«آره، اون دوتا با هم نیستن؟»

نگاهم به سمتش برمی‌گرده. عوض شده؟  
آره... خوشگلتر شده. صورت گرد و ظریف سفیدش هنوز  
هم شبیه فرشته هاس، چشمای درشت قهوه‌ایش حتی از  
این فاصله هم پر از برق شیطنته و صدای خنده هاش...  
هنوز هم هرجایی که هست، اونجا زندگی جریان داره؛  
زندگی جریان داره برای نیکزاد دادگر.

دلم می‌خواد همین گوشه بمونم و از دور به صدای خنده  
هاش گوش کنم، کاش می‌شد همه خفه شن تا اون بخنده.

خنده‌هاش الان برای کیه؟ نیکزاد؟

غلط کرده! نیکزاد با چه جرئتی بهش نزدیک شده؟ اصلا  
اون چرا اجازه داده که نیکزاد بهش نزدیک بشه؟ نکنه  
فکر کرده چون من...

آره! من زیر قولم زدم...

من همه چیز رو خراب کردم. من نتونستم زیر فشار و  
حرف های مامان طاقت بیارم.

اما... اما اینا دلیل نمی‌شه که هنوز عاشقش نباشم...

صدای فراز باعث می‌شه دلم بخواد عین بچه ها فرار کنم  
اما نمی‌تونم. دلم می‌خواست می‌تونستم بدون اینکه به  
کسی چیزی بگم سوار ماشین بشم و برگردم.

-آقا!!! شما جمعیتتون زیاده تنها کسی که از طرف داماد  
اومده ترسیده جلو نمی‌آد. بذارین خودم معرفی کنم.  
پسرخاله‌م مرصاد...

دلم نمی‌خواد جلو برم، دلم نمی‌خواد نگاه ماتش رو ببینم .  
 اصلا دلم نمی‌خواد اونجا باشم اما هستم ...هستم و نگاه  
 ماتش رو می‌بینم و ناچار به سمتشون می‌رم و فراز ادامه می  
 ده:

-معرفی می‌کنم .کیارش، ساناز، سامی، فرگل، افسون، بلور  
 و نیک دوستای ماندانا.

انگار بقیه هم تازه به خودشون می‌آن و رد آشنا بودن رو  
 توی چشماشون می‌بینم .قبل اینکه کسی چیزی بگه نیکزاد  
 از جمع فاصله می‌گیره.

-فراز یه لحظه بیا، ماندا بلور رو بیر توی ماشین من.

فراز با تعجب از جو بوجود اومده به من و نیکزادی که  
دور می‌شه نگاه می‌کنه و با قدم‌های بلندی دنبال نیکزاد می  
ره اما اون همچنان ایستاده و نگاهم می‌کنه.

لباش دیگه نمی‌خنده

چشماش برق نمی‌زنه

شبیه به اون نیست، نگاهش فقط شبیه به دختریه که یه  
روز عصر، کنعان داستان برای نجات خودش اون رو غرق  
کرد...

فقط نگاهم می‌کنه، نگاه آشنا اما غریبه‌ش برام درد داره.

بوی عطر یاس حالا بیشتر شبیه به بوی تند موندگی یه  
احساس نم‌گرفته‌س...



#همدرد272\_

#دل آن

نگاه ماندانا همچنان متعجب، چند قدم به سمت بلور می  
ره و خیلی ناگهانی به سمتم برمی‌گردد. از حالت چهره‌ش  
میتونم بفهمم اون هم تازه من رو بجا آورده، درست مثل  
خودم؛

ماندانا، ویلیونیست ردلاین بند! بندی که برای ساخت  
کلیپشون به مشهد رفته بودیم.

از این عجیب بودن این اتفاق سر در نمیارم سرنوشت  
بازی عجیبی راه انداخته...

به اون نگاه می کنم، نگاه سردش رو از من جدا می کنه و  
بدون توجه به ماندانایی که هنوز شوکه نگاهم می کنه به  
سمتی که فراز و نیکزاد رفته بودن به راه می افته.

سامی با تعجب به سمتم می آد و با تعجب نگاهم می کنه.

-داداش قیافهت واسم خیلی آشناست، یعنی مطمئنم به  
جایی دیدمت اما...

ماندانا نمی ذاره ادامه بده:

-آقا مرصاد، همونی هستن که اولین کلیپ رد لاین بند رو برامون ساختن. همونی که رفتیم مشهد ویلای نسترن اینا.

کیا با خنده جلو می آد و به شونه می زنه.

-ایول ماندا !!! آره خودشه ! من هی می گم قیافهش چقدر آشنائه. چطوری پسر؟ یهویی کجا گم شدی ! می دونی چقدر واسه کلیپ های دیگه دنبالت گشتیم؟ بلور هم ازت خبر نداشت.

ماندانا عصبی و غمگین چیزی شبیه به پوزخند تحویلیم می ده.

-آره، خودشونن .

و سر برمی گردونه و به سمت فراز و نیکزاد که خیلی دورتر  
از ما ایستاده بودن می ره.

-کیا حواست به ماهیتابه روی آتیش باشه من برم پیش  
فراز.

جو سنگینی که بوجود اومده حتی نفس کشیدن رو هم  
سخت کرده. از طرز رفتار ماندانا می تونم حدس بزنم که  
همه چیز رو می دونه اما رفتار راحت و صمیمی بقیه نشون  
می ده اون ها از اتفاقات پیش اومده هیچ خبری ندارن.

بچه هایی که موندن املت و سوسیس تخم مرغ صبحونه  
رو به همراه چای آتیشی آماده می کنن و زیاد طول نمی  
کشه که بقیه برمی گردن.

وقتی برمی گردن همه چیز خوبه، انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده!

همه می گن و می خندن اما چشم های اون فرق کرده، این رو من می فهمم، منی که تموم این سه سال هر روز و شبم رو به این چشمای بادومی قهوه ای فکر کردم...

#همرد273\_

#دل آن

دیگه اون چشم ها برق نمی زنه، خنده های از ته دلش که باعث شده بود تا چند دقیقه ی پیش بوی یاس توی

جنگ بیپچه حالا به لبخندی کمرنگ و ساختگی تبدیل شده که به زور روی لب‌های کوچیک و خوش فرمش میشینه.

لب‌هایی که...

آخ از روزهای شیرین خواستنت ای خواستنی ترین بدان دنیا...

آخ از آشوب زندگی من بعد از نداشتنت ای تلخ‌ترین حسرت من...

هیچی از اون صبحونه‌ی پر شور و هیجان نمی‌فهمم .  
زبونم چوب شده و لقمه لقمه‌ی اون صبحونه‌ی خوش آب و رنگ مزه‌ی زهرمار می‌ده.

بعد از صبحونه به پیشنهاد کیا هر کسی سازش رو می آره و  
عین بازی شروع می کنن، هر کسی آهنگی رو شروع می کنه و  
به ترتیب آهنگ رو ادامه می دن .

روی تنه ی خزه گرفته ی درختی که معلومه خیلی وقته  
مثل من تسلیم شده و روی زمین افتاده میشینم و بهشون  
نگاه می کنم.

رفتار صمیمی که با ماندانا داره لبخندی روی لبام  
مینشونه، لبخندی که با نزدیک شدن نیکزاد بهش از روی  
لب هام پاک می شه.

-چرا بهم نگفتی؟

به فراز نگاه می کنم که دقیقا نمی دونم از کی کنارم روی تنه  
ی درخت نشسته.

-چی می گفتم؟ مگه چیزی هم مونده که بهت نگفته باشم؟

به جمع اون‌ها که کمی دورتر از ما نشسته‌ن نگاه می‌کنه و کلافه سر تکون می‌ده.

-همه چیز رو گفتم جز یه اسم! هیچوقت اسمش رو نگفتم.

-خودش گفت. بهم گفت دیگه هیچوقت اسمش رو به زبون نیارم.

-واسه همین همیشه بهش میگی «اون»؟

منتظر جوابم نمی‌مونه و ادامه می‌ده:

-مرصاد من... منظورم اینه که اگه اذیت می‌شی...



-نیکزاد بهت چی گفت؟

سعی می‌کنه با کشیدن پا روی خزه‌ها گل کف کفشش رو پاک کنه.

-هیچی! جمله‌ی اول رو که گفت فهمیدم چی به چیه!

کامم از زهرخندی که روی لبام میشینه تلخ می‌شه.

-زنت هیچوقت در مورد رفیق صمیمیش چیزی بهت نگفته؟

-نه زیاد، ترجیح می‌دم توی رابطه‌شون دخالت نکنم. ماندانا یه چیزایی گفته بود اما هیچوقت اسمی از تو نبرد! گفته بود بلور با کسی توی یه رابطه‌ی فوق‌العاده جدی بوده که طرف یهو و بی‌خبر ازدواج می‌کنه، بخاطر یه سری اتفاق‌ها بلور پاش می‌شکنه و اون سال از مسابقات

جا می‌مونه .اما خوب یادمه پسری که ازش اسم می‌برد  
اسمش مرصاد نبود.

اخمام توی هم می‌ره .من نبودم؟! پس کی؟

دستی به پیشونیش می‌کشه و یکدفعه اخماش باز می‌شه:

-آها ...کنعان! می‌گفت اسمش کنعان بود...

#همرد274\_

#دل آن

@Vip Roman

ضرب پام روی زمین متوقف و از این فاصله هم نگاهم به  
لبخند شیرین روی لباش خشک می شه .

کنعان؟ من؟

منی که اون دوست داشت و ...

چرا دهنم مزه ی زهرمار می ده؟ چرا بدنم میل شدیدی  
داره که به سمت نیکزاد برم و با مشت محکمی توی  
صورتش بهش بفهمونم به کلاه روی سر اون دست نزنه!  
اصلا به نیکزاد چه ربطی داره که گوشاش و قسمتی از  
موهایش از ریز کلاه بانمکش بیرون اومده؟

اصلا چرا نیکزاد باید غر بزنه که اون سرمایه و سرما می  
خوره؟ چرا باید نگرانش باشه؟ من نبودم، قبول! من  
نداشتمش، قبول! دیگه نگاه خندونش دنبال من نمی گرده،  
قبول! دیگه من رو نمی بینه، قبول! دیگه ... اصلا هرچی!

اما همه‌ی این‌ها دلیل نمی‌شه که فکر کنه می‌تونه به اون نزدیک بشه .

چای داغ توی لیوان فلزی رو سر می‌کشم . کل دهنم می‌سوزه اما اگه این اسمش سوختنه این حس مزخرفی که داره از درون من رو نابود می‌کنه چیه؟

-هی، مرصاد با توام!

دسته‌ی لیوان رو توی دستم فشار می‌دم تا بتونم به سوال فراز جواب بدم . سعی می‌کنم صدام رو صاف کنم اما دست‌های نامرئی سعی دارن خفهم کنن...

-به من می‌گفت کنعان!

-چی؟ چرا کنعان؟

تموم تنم از مرور خاطراتش تیر می کشه...

-کنعان، پسر حضرت نوح .می گفت تو کنعانی و من همون  
بدانی که از راه به درت کردم و بخاطر من خاندان نبوتت  
رو گم کردی .می گفت از کشتی نجات بابات پریدی  
بیرون !بهش می گفتم بخاطرت غرق شدن رو به نجات  
پیدا کردن ترجیح می دم اما...

لیوان خالی رو بینمون روی تنه ی درخت می ذارم.

-اما مرد نبودم فراز !مردش نبودم که کنعان داستانش  
بمونم .کم آوردم و اون رو برای نجات خودم غرق کردم.

به شاخ و برگ توی هم تنیده درخت های تنومندی نگاه می  
کنم که فقط روزنه های کوچیکی برای دیدن آسمون باقی  
گذاشتن و هنوز تسلیم پاییز نشدن .

-فکر می کردم وقتی همه چی آرام شد، وقتی اون طوفان  
تموم شد برمی گردم و نجاتش می دم، اما نمی دونستم  
طوفان واقعی وقته که اون دیگه من رو نخواه...  
VIP exchange group

#همردد275\_

#دل آن

@Vip Roman

با صدای کیا که برای گرفتن لیوان ها به سمتون می آد  
سکوت می کنم.

-آقایون داداشام خوب خلوت کردین! افراز خان عروست  
پیش ماس، اینی که باهاش دل می دی قلوه می گیری  
پسرخالهس قربونت!

نگاه خریدارانه‌ای به من می‌ندازه و با خنده ادامه می‌ده.

-هرچند که پسرخالهت هم یه چیزیه که اگه بخواد با منم  
لاس بزنه من تمام قد در اختیارشم. اصلا با این...

صدای بلند دختری که در حال جمع کردن ظرف هاس  
حرف کیا رو قطع می‌کنه.

-کیا؟ تو رو فرستادم لیوان ها رو بیاری خودتم موندگار  
شدی که! بیاین جمع کنین بریم.

کیا لیوان ها رو برمی داره و حین جواب دادن به دختری که  
اون رو مخاطب قرار داده بود ازمون دور می شه.

نگاهم به سمت فراز برمی گرده، چهرهش کمی گرفته س من  
نمی خوام جشن متفاوتی که بابتش اون همه ذوق داشت  
اینطور پیش بره.

-کجا می خوایم بریم؟

-یه خونه جنگلی توی یکی از بیلاق هاس بچه ها رزرو  
کردن، می ریم اونجا.



در حالی که سعی دارم به اون که با خنده در حال تعریف کردن چیزی برای بقیه ست نگاه نکنم از روی تنهی درخت پا می‌شم و شلوارم رو تمیز می‌کنم.

-چرا اونجا؟

-لوکیشن اونجا رو دوست داشتن .منم عکسش رو دیدم، خیلی قشنگه تقریبا اوایل جنگه، زیاد هم با دریاچه فاصله نداره .

ماندانا در حالی که هنوز لبخند عمیقی از شیطنت دوستاش روی لباشه به سمتون می‌آد .با دیدن من لبخندش کمرنگ تر می‌شه، انگار با چیزی مثل عذاب درگیره.

-فراز جان؟ بچه ها آماده‌ن، بریم عزیزم؟

-باشه عزیزم الان می‌ریم.

سر تکون می ده و به قصد دور شدن قدمی برمی داره که  
صداش می کنم.

-ماندانا خانوم؟

با مکث به سمتم برمی گرده و در حالی که انگار از موندن  
کنار من معذبه منتظر می مونه.

-نیازی به مقدمه چینی نیست، معلومه که همه چیز رو می  
دونین. اگه برای دوستاتون حضور من اذیت کننده س می  
تونم از همینجا برگردم.

#همرد276\_

#دل آن

فراز با عجله می‌خواد چیزی بگه که با حرکت دست  
مانعش می‌شم. در حالی که اصلا حرفی که به زبون آوردن  
با حرف دلم یکی نیست ادامه می‌دم.

-حرفم یه تعارف نبود، کاملا جدی گفتم. تا همین جاش  
هم که یه تغییر توی روزمرگی من ایجاد شده برام کافیه .

ماندانا که می‌فهمه معذب بودنش رو حس کردم و سریع  
سعی می‌کنه اولین دیدار و ارتباطش با خانواده همسرش  
اینطور پیش نره.

لبخندی که سعی می‌کنه روی لب‌هاش بنشونه شباهت زیادی به لبخند واقعی و عمیق چند لحظه‌ی پیشش که کنار دوستاش روی لب‌هاش نشسته بود نداره.

-این چه حرفیه آقا مرصاد؟ اتفاقا دوستای منم هیچ مشکلی با شما ندارن. همه چیز واسه گذشته‌ها بوده و گذشته هم گذشته. نه بلور با بودن شما مشکل داره نه نیک!

شنیدن همین اسم کافیه تا تموم تظاهر به باد بره، با اخم‌های توی هم و نگاه تیزی به چشم‌های ماندانا نگاه می‌کنم.

-به نیکزاد چه ربطی داره که بخواد مشکلی داشته باشه؟

ماندانا جا می خوره و فراز برای آروم کردنم دست روی شونه می ذاره.

-مرصاد؟! آروم باش، ماندانا کلی گفت. فقط خواست خیالت راحت باشه که حضورت هیچکس رو ناراحت نمی کنه.

سکوت من این فرصت رو ایجاد می کنه که ماندانا هم حرف های فراز رو تایید کنه.

-آره منظورم همین بود. ببخشید مثل اینکه بد بیانش کردم.

فراز برای ادامه پیدا نکردن بحث تقریباً من رو به سمت ماشین هل می ده و خودش هم قدم زنان همراهم می آد.

-بیخیال بیاین زودتر بریم .

بی توجه به ماندانا و فراز که برای اطمینان از خاموش شدن آتیش و جا نمودن چیزی به سمت بقیه می رن سوار ماشین می شم.

سعی می کنم آرام باشم و در حالی که منتظرم اونها زودتر کار رو تموم کنن گوشی که همچنان از تماس های پشت هم می لرزه رو از جیبم بیرون می آرم.

حوصله ندارم و عصبی تماس رو وصل می کنم.

-چیه؟ چرا نمی کشین بیرون از من؟

-مرصاد؟

-مرصاد مُرد! بپرید خیالش رو هم ور دل حاج رضا خاک  
کنین.

صداش می لرزه و من حالم از خودم به هم می خوره. لعنت  
به بهت مرصاد...

سرم رو به فرمون تکیه می دم و چشم می بندم. صدای  
لرزون و پر از تردیدش به گوشم می رسه:

-خواستم بگم برات کیک کشمشی که دوست داری  
درست کردم، می شه بیای خونه؟

#همرد277\_

#دل آن

با پشیمونی بخاطر لرزش صداهش، سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم.

-شما بخورین.

از سکوت و صداهش می‌فهمم که داره گریه می‌کنه، دقیقا از کی اینقدر عصبی شدم؟  
از وقتی اون که تسبیح یادگاریم رو توی صورتم کوبید و گفت واسه همیشه براش مردم.

فین فینش بهم اثبات می‌کنه که حدسم درست بوده.



-مرصاد نمی‌آی خونه؟ دلم برات تنگ شده...

به ماشین بقیه که به راه افتادن نگاه و من هم حرکت می‌کنم. جلوی چیزی که باعث می‌شه دلم بخواد داد بزنم مقاومت می‌کنم و به سختی سوال می‌پرسم.

-خوین؟

منظورم رو می‌فهمه و صداش با کمی مکث به گوشم می‌رسه.

-آره...

-مراقب خودتون باشین، من به این زودی ها نمی‌آم.

و بدون اینکه فرصتی بهش بدم تماس رو قطع و گوشی  
رو روی صندلی خالی شاگرد پرت می‌کنم.

هر روز من همینه!

هر روز همین تماس های بی‌پاسخ، همین صدای لرزون،  
همین حس مزخرف، همین مرگ تدریجی که اسمش رو  
گذاشتم زندگی...

به ماشین جلوییم چشم می‌دوزم، به دختری که روی  
صندلی شاگرد نشسته و من از اون فقط حجم نامفهونی  
رو تصور می‌کنم که الان با شیطنت ها و حرفاش لبخند  
به لب‌های مرد کنارش می‌آره .

شاید هم مثل خیلی وقت‌ها که خسته بود کفشاش رو در  
آورده و چهارزانو روی صندلی نشسته .

هیچوقت بهش گفته بودم که چقدر این طرز نشستنش  
روی صندلی با نمکه؟ اصلا نیکزاد می‌دونه که اون چنین  
عادت داره؟ می‌دونه موقع استرس با انگشتاش ور می‌ره؟ می  
دونه وقتی می‌خواد فرار کنه الکی هر لحظه با شال و  
موهاش بازی می‌کنه؟

اون چی؟ می‌دونه هنوز جان مرصاده؟ می‌دونه هنوز عمر  
مرصاده؟

کاش می‌دونست و الان کنار من بود...

کاش می‌دونست...

چند ساله که زندگی من شده این کاش‌ها؟ حسرت‌هایی  
که توی ثانیه به ثانیه ی من رخنه کردن!

کاش میدونست که من از همون روز بخاطرش کنعان  
نفرین شدهم که سه ساله هر روز و هر ساعت توی  
کثافتی که از خودم ساختم غرق می‌شم و نمی‌میرم...

#همدرد278\_

#دل آن

قبل از اینکه به منطقه ی ییلاقی بریم بچه ها بین راه ننگه می دارن، از هاپر مارکت چندین کیسه ی بزرگ به اندازه ی مصرف چند روز خرید می کنن و به سمت منطقه ی مد نظرشون به راه می افتیم.

از تموم مسیر فقط صحنه های رو به یاد دارم که از کنار ماشین هم رد میشدیم و من می تونستم نیمرخش رو ببینم که گاهی در حال خندیدن بود، گاهی در حال حرف زدن و...

کاری از EXCHANGE GROUP

زمان زیادی از روز باقی نمونده که می‌رسیم. ماشین رو پشت ماشین فراز متوقف می‌کنم، کیا با عجله جلو می‌ره و و حصار چوبی نچندان منظم رو باز می‌کنه تا ماشین‌ها وارد بشن.

زمین بزرگی که دورش حصار چوبی دست‌ساز کشیده شده بزرگ و توی نزدیک‌ترین حالت به کوهپایه‌ی جنگلی قرار داره. اونقدر نزدیک که به راحتی و با چند صد قدم می‌شه وارد بخش جنگلی شد.

ماشین رو کنار خونه‌ی بزرگ پیلوتی که نمای چوبی چشم‌نوازی داشت پارک می‌کنم. درخت‌های جنگلی که تک و توک و بی‌نظم توی محوطه‌ی بزرگ و سرسبز خونه سر از خاک بیرون آوردن و رشد کردن نشون می‌ده که هیچی جلوی رشدشون رو نمی‌گیره.

هوا نسبتا ابری و سرده .صدای کیا رو می شنوم که با فراز  
صحبت می کنه.

-خدایی سرده شب ها که دیگه اصلا یخچاله !

-وسایل گرمایشی داره؟

-آره، هم هیتر داره هم بخاری نفتی.

ماندانا با ذوق جلو می ره و بازوی فراز رو می گیره.

-وای !من عاشق بوی نفتم .می شه بخاری نفتی رو روشن

کنیم؟ تو رو خدا !از کجا باید نفت بخریم؟

کیا می خنده و حین چک کردن دسته کلید توی دستش به

سمت در خونه می ره.

-آره چرا که نه !اگه بقیه هم با بوی نفت مشکلی نداشته باشن من حرفی ندارم .سفارش کردم مثل اون دفعه نفت هم برامون گذاشته .سامی یه دقیقه زیر پیلوت رو چک کن بین پیت نفت رو اونجا گذاشته؟

نگاهم به سمت اون برمی گرده، از ماشین پیاده می شه و در حالی که سعی می کنه بند کتونیش رو ببندد به سمت ماندانا می ره .پس باز هم کفشاش رو در آورده بود تا چهارزانو روی صندلی ماشین بشینه.

ماشینی که بی شک بخاطر بدن سرمای اون الان داخلش حسابی گرمه.

ماشینی که لازم نبود مثل بخاری پی.کی قدیمی من برای اینکه زودتر گرما رو توی ماشین پخش کنه و اون از سرما نلرزه توی دلم بهش التماس کنم.

با عصبانیت نگاهی به ماشینم می‌ندازم. ماشینی که حالا دست کمی از ماشین نیکزاد نداره اما لحظه‌ای از دلخوشی هایی که با حضورش توی اون لگن قدیمی داشتم رو توی این آهن پاره ی گرون ندارم....

#همدرد278\_

#دل آن

سامی از کنارم رد می‌شه تا در پرچین چوبی رو ببنده و با هم وارد خونه می‌شیم .



توی خونه سرده .سامی و کیا با اتفاق نظر همه مشغول روشن کردن بخاری نفتی می‌شن، چند دقیقه ی بعد بوی نفت به همراه گرما ذره ذره توی خونه می‌پیچه و برای روشن کردن آبگرمکن از خونه بیرون می‌رن.

خونه با دو خواب بزرگ کمی طول می‌کشه که گرم بشه . دوتا اتاق خیلی زود به دخترا تعلق می‌گیره و اون ها به اتاق می‌رن و بعد از چند دقیقه و تعویض لباس به جمع برمی گردن تا با کمک هم خرید ها رو جابجا کنن.

با دست و صورتی شسته شده از سرویس بیرون می‌آم، یکی از دخترها با جعبه ی دستمال کاغذی به سمتم می‌آد، طرز نگاه و لبخندی که تحویلیم می‌ده رو می‌شناسم .

@Vip Roman

از جعبه ای که به سمتم گرفته چند برگ دستمال کاغذی  
برمی دارم و با تشکری زیر لب دست و صورتم رو خشک  
می کنم و بی توجه از کنارش رد می شم.

فراز با اطلاع اینکه حسابی گشمنشه یه بسته از چیپس ها  
رو برمی داره و کنارم نزدیک به بخاری میشینه.

کیا خسته از رانندگی دستی توی موهای خیلی کوتاهش می  
کشه و حین در آوردن جورابش به حرف می آد.

-آخ یعنی توانایی اینو دارم بیهوش بشم. ماندا؟ یه چایی می  
ذاری؟

صدای ماندانا در حالی که خودش رو خم کرده تا جوابش  
از سر و صدای توی آشپزخونه به گوش کیا برسه رو می  
شنوم.

-من دستم بنده کیا نمی‌تونم .یا خودت بیا یا سامی!

به محض تموم شدن جمله ی ماندانا لگد آروم فراز به  
کمر کیا برخورد می‌کنه.

-هوی! بار آخرته به زن من دستور می‌دی ها!

-گمشو بابا اول رفیق من بود بعد زن تو!

-حرف مفت نزن!

کیا عین بچه ها دوباره بلند صدا می‌کنه:

-ماندا؟! تو اول رفیق من بودی یا زن فراز؟

نیکزاد با لبخند از آشپزخونه بیرون می‌آد و با باز کردن دکمه های پیراهنش عین فراز لگدی به کیا می‌زنه.

-بجای دستور دادن پاشو برو از توی ماشین من چای ساز رو بیار.

نگاه گذراش به چشمای من می‌افته، لبخندی که تفاوتی با پوزخند نداره روی لباس میشینه ادامه می‌ده:

-بعدشم، کیفیت یه رابطه مهمه، نه کمیتش!

#همرد279\_

#دل آن

به من تیکه انداخته بود؟ می‌خواست بگه بودنش  
 ارزشمندتر از کل رابطه‌ی ما بوده؟  
 اون حق نداشت بخواد خودش رو با من مقایسه کنه،  
 اصلا رابطه‌ی ما با رابطه‌ی اون...

فراز خیلی خوب جنگ احتمالی رو پیشبینی و قبل هر  
 اتفاقی سعی می‌کنه با شوخی بحث رو تموم کنه.

-از چای رسیدن به کیفیت رابطه؟ مشاوران خانواده  
 گرامی، ای کاش این تخصص رو توی همکاری هم داشتین.  
 پا شید ببینم، پا شید...

و تقسیم وظایفی که صرفاً برای جلوگیری از بحث و  
 دعواست رو اعلام می‌کنه.

-کیا پیر برو از توی ماشین نیکزاد چای ساز رو بیار، سامی  
 بجای اینکه اون دهن رو اندازه غار علیصدر باز کنی برو  
 آشپزخونه به دخترا کمک کن یه چیزی واسه نهار سر هم  
 کنن، هرچند که چیزی به شام نمونده. نیکزاد تو هم  
 دست و صورتت رو که شستی برو کنار دست دخترا بین  
 کمکی میخوان یا نه.

در حالی که می‌تونم ببینم هنوز از رانندگی خسته‌س، بسته  
 ی چیپس رو کنار می‌ذاره و پا می‌شه، دستش رو به سمت  
 می‌گیره تا کمکم کنه از روی زمین بلند شم.

-مرصاد تو با من بیا بریم هیزم جمع کنم .

ماندانا دوباره کمی خم می‌شه و سرش رو از آشپزخونه  
 بیرون می‌آره .

-هیزم چرا؟ مگه زغال نخریدیم؟  
 -خریدیم اما فکر کنم کمه عزیزم. بعدشم مگه نگفتی  
 دوست داری شب دور آتیش بشینیم؟

لبخندی از سر هیجان روی لب های ماندانا میشینه اما  
 برای من وه فرقی داره وقتی اون رو توی آشپزخونه ی  
 کوچیک و اپن می بینم که به بی اهمیت ترین حالت ممکن  
 در حال پوست گرفتن سیب زمینیه؟

ماندانا با ذوق چیزی می پرسه و باعث می شه نگاه اون برای  
 چند لحظه به سمتم برگرده .

بعید میدونم اینکه مثل پسر بچه های نوجوون ریتم ضربان  
 قلبم تغییر کنه طبیعی باشه اما این رو مطمئنم هیچ پسر  
 بچه نوجوون عاشقی این نگاه سرد رو تاب نمی آره .

اونقدر سرد نگاهم می‌کنه که ضربان قلبم با همون شدتی  
که اوج گرفته کند می‌شه و مثل نگاهش یخ می‌زنه .

قبل اینکه نگاهش رو از من جدا کنه با هین آروم و  
ناگهانی چاقو و سبب زمینی توی دستش رو رها می‌کنه و  
انگشتش رو می‌گیره.

با صدای ماندانا به خودم می‌آم:

-چی شد بلور؟ ای وای داره خون می‌آد...

بی‌اراده فراز رو به کنار هل می‌دم و با قدم های بلندی به  
آشپزخونه می‌رم . انگشتش رو بریده و قطره ی خون سرخی  
آروم از روی انگشتش جاریه...



#همردد280\_

#دل آن

بقیه حرف می زنن، هرکسی چیزی می گه اما من چیزی نمی  
شنوم! وقتی نگاه سرد اون هنوز مهمون چشمای منه میلی  
به شنیدن هیچ صدایی ندارم و اون هم قصد نداره این  
جدال یخبندون رو تموم کنه.

اون نگاهم می کنه و هر دو با هم گذشته رو مرور می  
کنیم...

@Vip Roman

وقتی به خودم می‌آم ماندانا با عجله چسب زخمی رو از توی کیفش بیرون می‌آره و به دست نیکزاد می‌ده که کنار اون و من ایستاده.

قبل اینکه چسب رو روی زخمش بزنه دستش رو پس می‌زنم و با ضربه‌ای به شونه‌ش تقریباً از اون دورش می‌کنم.

قبل اینکه فرصتی بده ضربه‌ای محکم تر به سینه‌م می‌زنه که کمی تکون می‌خورم اما عقب نمی‌رم.

-معلومه چه مرگته؟

بی تفاوت به سمت جعبه دستمال کاغذی روی سنگ اپن آشپزخونه میرم، عصبی چند برگ دستمال بیرون می‌کشم و به سمتش برمی‌گردم.

نگاه بقیه متعجب و نیکزاد عصبیه، اما اون ...هنوز هم با  
سردترین حالت ممکن با اون چشمای بادومی قهوه ای  
رنگش نگاهم می کنه.

دستام می لرزه...

مثل روزی که بابا رو خاک کردن...

مثل روزی که بجای فاطمه خودم انگشتر عقیق شجره  
یادگاری بابا رو توی محضر، روز عقد بی سر و صدایی که  
بیشتر به عزا شباهت داشت توی انگشت خودم گذاشتم.

دست نیکزاد که جلو می آد رو اینبار عصبی پس می زنم،  
صدای گرفته از خشمم برای خودم هم عجیبه:

-آقای کیفیت! هنوز نمیدونی پوستش به چسب زخم  
حساسیت داره؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش بمونم دستمال ها رو تا می‌زنم و روی بریدگی انگشتش می‌ذارم.

اینبار دیگه نگاهش نمی‌کنم! می‌ترسم اگه نگاهش کنم اینبار از سردی نگاهش جلوی اون آدم ها یخ بزنم.

یخ بزنم و تبدیل به مجسمه ی یخی‌ای بشم که داستان رسوایی مرد نبودنش نقل دهندشون بشه و به گوش دنیا برسه.

به گوش همه برسه و بدونن این مرد عصبی تنها روزی کنعان قصه ی خودش بود. کنعانی که از غرق شدن ابایی نداشت و به سمت صخره ی نجات خودش می‌رفت اما ... مرد کنعان موندن نبود.

از کنار همه رد می‌شم و از خونه بیرون می‌زنم. چیزی به تاریک شدن هوا نمونده و برای آروم شدن خودم بی توجه

به چیزی مشغول جمع کردن شاخه های خشک و شکسته ی اطراف می شوم.

عصبیم؟ آره ...

عصبیم که هنوز دوستش دارم. من نباید دوستش داشته باشم، من باید فراموشش کنم اما نمی شه، نمی تونم! مثل تموم این سه سالی که نتونستم و تصمیم گرفتم بجای فراموش کردن اون مرصاد رو فراموش کنم.

عصبی تکه چوب رو برمی دارم، دلم می خواد به خونه برگردم بی توجه به همه چیز اون رو توی آغوشم بگیرم تا شاید آتیشی که تموم این سالها درونم شعله می کشیده فقط کمی از سردی نگاهش رو کم کنه...

#همدرد281\_

#دل آن

با دستی که روی شونه‌م قرار می‌گیره سریع برمی‌گردم و  
فراز رو می‌بینم که با عکس العمل من چند قدم ازم فاصله  
می‌گیره.

-آروم بابا، منم!

-ببخشید یه لحظه...

حرفم رو قطع می‌کنه.

-چته تو؟

می دونم منظورش به رفتار چند دقیقه‌ی پیشمه، اینکه بخوام تظاهر کنم متوجه منظورش نمی‌شدم مسخره‌س.

خم می‌شم تا تکه چوب شکسته روی زمین رو بردارم و جوابش رو می‌دم.

-هیچی! خوبم.

-مرصاد!

-فراز به پر و پام نییچ اصلا حوصله ندارم به اندازه‌ی کافی سگم نذار پاچه‌ی تو رو بگیرم.

کلافه و ناراحت دست توی جیب شلوارش فرو می‌بره.

-مرصاد من می‌فهمم هنوز دوستش داری ولی تو...

عصبی به سمتم برمی‌گردم و تکه چوب‌های توی دستم رو رها می‌کنم.

-من چی؟ من چی فراز؟ هان؟ من حالم از خودم و هرچی که قراره بعد از اون "ولی" که گفتم بیاد به هم می‌خوره.  
-اما مرصاد...

-تو چی می‌فهمی از حال من فراز؟ زندگی کردی، بدون اینکه سنگی سر راحت باشه، بدون اینکه واسه هر حق ساده‌ای بجنگی! با دختری که دوست داری همونجوری که دلتون خواست ازدواج کردین و الان اومدی اینجا که من رو نصیحت کنی؟ که بگی درست نیست به هر دلیلی دیگه به اون فکر کنم و دوستش داشته باشم؟  
-من این رو نگفتم.

-اگه جمله‌ت رو ادامه می‌دادی به همین می‌رسیدی.



شرمنده سرش رو پایین می‌ندازه، خم می‌شه تا چوب‌هایی  
که رها کردم رو دوباره جمع می‌کنه.

-شرمنده داداش، منظوری نداشتم.

-به عشق ماندانا اعتماد داری؟

با تعجب سرش رو بالا می‌آره و نگاهم می‌کنه .

-چی؟

-از احساس ماندانا به خودت مطمئنی؟

-آره!

-به رفیقاش چی؟ به رفیقای پسرش اطمینان داری که به  
چشمی غیر دوست به ماندانا نگاه نکنن؟

متعجب از این سوال هایی که نمی‌دونه قراره به کجا برسه  
آروم جواب می‌ده:

-آره!

پوزخندم دست خودم نیست، حتی نگاه پر از تمسخرم.

-ولی با این حال وقتی رفیقاش باهاش شوخی می‌کنن، با  
اینکه سعی داری بگی با رابطه ی اون ها مشکلی نداری، با  
اینکه ماندانا شرعی و قانونی زنته و با اینکه به عشق  
ماندانا اطمینان داری اما حسادت توی چشمت موج می  
زنه فرازا!

@Vip Roman

#همدرد282\_

#دل آن

توی چشمای ماتش نگاه می کنم و تلخ تر از لحنم می خندم.

-می گیری چی می گم؟ ماندانا زنته، مال همید...  
exchange group

عصبی و بی پرده ادامه می دم:

-می دونی جاش جز توی بغل خودت نیست، هر شب توی  
بغل خودته و...  
@Vip Roman

خون به مغزم می‌رسه و همین جا جمله‌م رو متوقف می‌کنم، فراز سر پایین می‌ندازه تا نگاهم نکنه اما منی که دارم می‌سوزم نمی‌تونم ساکت باشم.

-اما من ندارمش فراز! بخاطر همون» ولی «ای که گفتمی نمی‌تونم داشته باشمش...

روی قلبم می‌کوبم و با درد آرومتر زمزمه می‌کنم:

-و یه چیزی اینجا، تموم این سال‌ها داره از سنگینی این حقیقت له می‌شه .

-من منظوری نداشتم مرصاد....

بی توجه بهش به راه می‌افتم و به سمت خونه های پایین‌تر از تپه می‌رم.

-کجا میری مرصاد؟

-می‌خوام راه برم.

-نرو مرصاد هوا داره تاریک می‌شه خطرناکه، تاریک که بشه حیوون‌های جنگل میان بیرون.

-نگران نباش، از پسرخالهت حیوون تر نیستن.

تقریباً عصبی داد می‌زنه:

-مرصاد!

بی توجه بهش مسیر رو ادامه و جواب می‌دم:

-برو تو فراز، کسی که دوستش داری رو تنها نذار. اشتباه من رو تکرار نکن.

بی توجه بهش زیر نور کم تیرهای چراغ برق که با فاصله نسبتاً زیادی از هم کاشته شدن به راه می‌افتم. جایی ندارم که برم مگر اینکه مسیر تیرهای چراغ برق رو ادامه بدم.

هوا حسابی سرده، دستام رو توی جیب شلوارم فرو می‌برم. از توی جیبم پاکت سیگارم رو بیرون می‌آرم و روشنش می‌کنم.

با هر پک ریه هام می‌سوزه، هیچوقت نتونستم بهش عادت کنم اما...

من بعد اون همه چیز رو امتحان کردم تا فراموشش کنم.

که فراموش کنم بابا رو از دست دادم  
فراموش کنم که بهنام رو دیگه پشتم ندارم

که توی آغوش کشیدنش برای همیشه حسرت شده...  
 فراموش کنم که ازدواج کردم اما نه با عشقم.  
 فراموش کنم زنی که اسمش توی شناسنامه ثبت شد  
 اونی نیست که می‌خواستمش.

خواستم و هیچکدوم از این شاید ها نشد که فراموش  
 بشه، بجاش من فقط تونستم مرصاد رو فراموش کنم.  
 خودم رو فراموش کردم تا بتونم بدون اون ادامه بدم...

#همدرد285\_

#دل آن

@Vip Roman

با دیدن فراز که وارد آشپزخونه شده عصبی نفسم رو بیرون می فرستم. فراز با نگاهی به من و دختری که بی توجه به اخم های تو هم من روبروم نشسته همه چیز رو حدس می زنه.

بطری ماده اشتعال زا رو از بین کوه وسایلی که هنوز مرتب نشده بود بیرون می کشه و روی کابینت می ذاره.

-فرگل خانم بچه ها صداتون می کردن کارتون داشتن، دارین می رین سر راه لطفا اینو هم ببرین.

فرگل زیر نگاه منتظر فراز ناچار پا می شه و با شستن دستاش و برداشتن ماده اشتعال زا از خونه بیرون می ره.



با رفتنش به فراز نگاه می‌کنم که دستاش رو می‌شوره و کنارم میشینه تا گوجه‌ها رو به سیخ بکشه. چیز نمی‌گه و خودم با پوزخندی به حرف می‌آم:

-رفیقای آدم حسابی ماندانا ایشون بود؟

-نه بابا این رفیق ماندانا نیست، خیلی یهویی خودش رو قاطی کرد و اومد. ندیدی ماندانا خودش هم همچنین دل خوشی ازش نداره.

و با لبخند معنی داری ادامه می‌ده:

-به جنابعالی که بد نمی‌گذشت.

-من کار باهاش ندارم ولی خودش بدجوری می‌خاره.

چیزی نمی‌گه و هردو توی سکوت جوجه و گوجه‌ها رو  
به سیخ می‌کشیم.

فراز با سینی که سیخ‌های آماده و روی هم رو توی  
دستش گرفته به سمت در میره و با دیدن من که خم  
شدم تا از بین خرت و پرت‌های گوشه‌ی آشپزخونه  
چیزی بردارم متوقف می‌شه.

-مرصاد؟ نمی‌آی؟

-تو برو الان می‌آم.

به گشتن ادامه می‌دم که اعتراض می‌کنه:

-داری چیکار می‌کنی؟ چی می‌خوای که داری همه چیز رو  
به هم می‌ریزی؟

-سبب زمینی!

-سیب زمینی؟! واسه چی؟

برای لحظه‌ای به خودم می‌آم. صدای فراز توی ذهنم  
تکرار می‌شه و اینبار همین سوال رو از خودم می‌پرسم!  
«واسه ی چی؟»

چون می‌دونم اون سیب زمینی آتیشی دوست داره؟ چون  
می‌دونم چهارشنبه سوری ها سیب زمینی آتیشی چیزی بود  
که باعث می‌شد جوون ها تا دیر وقت توی کوچه بمونیم  
و من فرصت داشته باشن که بیشتر به لبخنداش و  
چشماش که با انعکاس آتیش پر از شیطنت می‌شد نگاه  
کنم؟

دستم از حرکت متوقف می‌شه و به سیب زمینی‌های ریز و  
درشت توی کیسه ی روشن پلاستیکی نگاه می‌کنم.

دیگه چه اهمیتی داره که من همه ی علایقش رو می دونم  
وقتی اون حتی به من مثل غریبه ها هم نگاه نمی کنه؟

اون به من دقیقا به چشم یه خاطره ی تلخ فراموش شده  
نگاه می کنه و حتی نمی خواد این موضوع رو پنهان کنه .

نگاه سردش همه چیز رو فریاد می زنه، فریاد می زنه که:  
«آهااای! این کسی که بهش نگاه می کنم مرد موندن پای  
حرف و احساسش نبود.»

#همرد286\_

#دل آن

@Vip Roman

-مرصاد؟

به دیوار سرد آشپزخونه تکیه می‌دم و چشم می‌بندم تا شاید نگاهش رو به یاد نیارم.

-تو برو من می‌آم.

-مرصاد این یه هفته می‌خوای با خودت اینجوری کنی؟

با پوزخند چشم باز و نگاهش می‌کنم.

-مگه دارم چیکار می‌کنم؟

-چیکار می‌کنی؟ لعنتی همه فهمیدن بین تو و بلور چی بوده!

-بین من و اون مگه چیزی هم مونده؟

سینی رو روی سنگ اپن می‌ذاره، به سمت می‌آد، دستش روی شونه‌م میشینه و لحنش آرومتر و دلسوزانه می‌شه.

-مرصاد! هرچیزی که بوده تموم شده، چرا تمومش نمی‌کنی؟ بابا این همه آدم توی این دنیای خراب شده همدیگه رو می‌خواستن ولی به هم نرسیدن! خودتو دیدی؟ توی این سه سال انگار ده سال پیر شدی، تار موهای سفیدت رو دیدی؟ اگه قرار بود همه عین تو باشن که...

دستش رو آروم از روی شونه‌م پس می‌زنم.

-مشکل اینجاست که نمی‌فهمی من چی می‌گم. تو فکر می‌کنی من دارم از تب عشقش می‌سوزم در حالی که من دارم از سردی نگاهش یخ می‌زنم.

نگاه غمگینش به چشمام برمی‌گردد.

-یعنی درد تو فقط نگاه‌های سرد بلوره؟ پس بذار بهت بگم که اون خیلی وقته که اینطوره. حتی به منم همینطور نگاه می‌کنه، به کیا و سامی هم همینطور. نیکزاد سه ساله که خودش رو به هر دری زد تا بالاخره ذره‌ای اعتمادش رو بدست آورده.

دستی به ته ریش مرتبش می‌کشه و عینکش روی صورتش رو جابجا می‌کنه.

-اون دختری که تو می‌شناختی با این بلوری که ما می‌شناسیم خیلی فرق داره. خنده‌هاش و دیدی؟ شبیه یه دختر شکسته‌س؟ شبیه دختریه که آرزوش به باد رفته؟

حتی با یادآوری خنده هاش بوی یاس توی سرم می پیچه...

-من توی این چند سالی که می شناسمش و ماندانا  
داستانش رو برام تعریف کرده یه چیز رو نفهمیدم .

منتظر نگاهش می کنم که لبخند غمگین پر معنی روی  
لباش میشینه.

-همیشه برام سوال بود اون واقعا اینقدر قویه که همه  
چیزش؛ عشقش، مسابقه‌ای که آینده‌ش بود و برای کلی  
سختی کشید تا آماده بشه، آینده‌ای که می‌تونست داشته  
باشه، سلامتیش، اعتمادش به مردم رو از دست داده و  
باز هم اینطور پر از شور و شوق و قوی ادامه می‌ده؟

منتظرم تا بفهمم این حرفاش به کجا قراره برسه که آرام  
و دوستانه به بازوم می‌زنه.



-اما از خنده‌های مصنوعی امروزش بعد دیدن تو فهمیدم  
اون هرچقدر که قوی بوده و همه چیز رو از نو شروع  
کرده اما از طرز نگاهش معلومه که تو رو نتونسته  
فراموش کنه.

زهرخندم دست خودم نیست.

-من گند زدم به همه چیزش! چطور انتظار داری فراموشم  
کرده باشه؟ درد منم همینه که اون من رو فراموش نکرده.  
یعنی اون من و دردهایی که کشیده و من باعثشون بودم  
رو فراموش نکرده و نمی‌کنه...

#همرد287\_

#دل آن

حال گرفته‌ی تازه داماد روبروم باعث می‌شه چشم ببندم  
روی تموم این حس و حال، مثل تموم این سه سال...

با لبخندی مصنوعی کش موهام رو باز می‌کنم تا محکم تر  
بالای سرم ببندمش و با لبخند به سینی توی دستش اشاره  
می‌کنم.

چی شد؟ نتونستی وجترین بمونی؟

به آنی لبخند بزرگی روی لباش میشینه و با صدای بلند می  
خنده.

-نه بابا! حاجی ما اینکاره نیستیم، اصلا داشتم مریض می شدم این مدت .

-ماندانا چی؟

-اونم همینطور! سه چهار شب پیش با هم رفتیم رستوران  
یه پیتزا سیر و استیک گذاشتم جلوش اونم تسلیم شد .  
این قرتی بازی ها مال ما نیست.

به سختی می خندم و همراهش از خونه بیرون می رم.  
نشستن دور آتیش بزرگ و بودن توی اون جمع شلوغ و  
پرانرژی می تونست یکی از بهترین خاطرات زندگیم رو  
بسازه به شرطی که اون بجای نشستن کنار نیکزاد کنار  
من بود و با اون لبخندهای خواستنیش...

آه پر از حسرتم از بین تموم اون هیاهویی که سامی با  
گیتار زدن ایجاد کرده فقط به گوش خودم می رسه.

صدای اعتراض دختری که دست دور بازوی سام پیچیده  
بلند می‌شه و خودش رو لوس می‌کنه.

-سامی جونم ...اون آهنگی که من دوست دارم رو بزن  
عشقم .کیا لطفا بخونش برامون.

سام بدون خجالت جلوی جمع لب های دختر رو می‌بوسه  
که صدای خنده ی جمع باعث می‌شه سام به سمت  
نیکزاد که آروم و با خنده هیزم های توی آتیش رو جابجا  
می‌کنه برگرده.

-باشه که بعضیا حسرت به دل و ناکام نمی‌رن.

اخمام توی هم میره .منظورش رو خیلی خوب فهمیدم،  
اونقدر خوب که عصبیم کنه....

نگاه عصبیم حرکات سام رو که در حال هماهنگی با کیا هست رو دنبال می‌کنه و میل شدید برای اینکه سرش رو به درخت پشت سرش بکوبم توی وجودم شعله می‌کشه که صدای موزیک آشنای ضربه‌ی محکمی مثل یه سیلی توی صورتم می‌زنه.

موزیک رو می‌شناسم...

چند ماه پیش بود که یکی از کارآموزهای استودیو این آهنگ معروف رو دانلود کرده و تمام شب، حتی بعد رفتن اون‌ها توی استودیو پلی می‌شد و باعث شد وقتی همون شب توی استودیو تنها بودم شیش تا از پروژکتورها رو از حرصی که مثل آتیش زیر خاکستر شعله کشیده بود بشکنم.

اینبار صدای گرم کیا هم به صدای ملایم گیتار اضافه می‌شه و نگاه من بی‌اراده به سمت اون برمی‌گرده .

گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره  
می دونم جوونیم داره پای عشقِ تو می ره  
می ترسم کنارم نباشی و بارون بگیره . می ترسم...

#همردد288\_

#دل آن

سیگارام یکی بعد از یکی دیگه روشن می شن و ریه هام رو می  
سوزونن اما اون حتی نگاهش به سمت من برنمی گرده .

اون من رو فراموش کرده؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

پس من چرا هنوز دارم توی تبش می سوزم؟

به درخواست دخترها آهنگ عوض می شه، نه ریتم آهنگ شادی که با صدای بلند از سیستم ماشین نیکزاد توی گوشم می پیچه تغییری توی حال من ایجاد می کنه، و نه حتی رقصیدن بقیه دور آتیش. حتی فرازی که به اصرار اون ها بدون اینکه بلد باشه سعی می کنه برقصه...

نگاه من خیره به اون که با لبخند قشنگش به ماندانا و فرازی که می رقصن نگاه می کنه و با ریتم آهنگ دست می زنه.

اون ها می رقصن و نگاه من خیره به رقص شعله های آتیش توی چشم های اونه... @Vip Roman

دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد...

اگر ترس از نگاه سردش نبود بی شک جلو می‌رفتم و  
اونقدر توی آغوشم نگهش می‌داشتم تا بالاخره تسلیم بشه  
و سردی نگاهش بشکنه.

اونقدر که دوباره تبدیل بشه به همون دختری که سعی  
داشت خجالتش رو پشت تظاهرش و شیطنت‌هاش پنهان  
کنه اما گونه‌هایی که خیلی زود تغییر رنگ می‌داد همیشه  
دستشو رو می‌کرد.

همون دختری که تموم زندگی من بود و هست. دختری که  
حسرت یه شب خواب آروم وقتی که اون توی بغلم باشه  
به دلم موند...

حسرت داشتنش به دلم موند و من شدم مرصادی پر از  
حسرت و خشم از نداشتنش. مرصادی که حتی از خودش  
هم متنفره که اون رو نداره.



نگاهش لحظه‌ای به نگاه من گره می‌خوره، حتی بازتاب  
آتش توی چشماش هم تاثیری توی نگاه سردش نداره.

یکی توی سرم فریاد می‌زنه:

-مرصاد تو چه بلایی سر اون نگاه گرم و معصوم آوردی؟  
تو حتی مرد نبودی که کنعان داستانش بمونی.

نگاهش ازم کنده می‌شه و به سمت نیکزاد برمی‌گرده.

سر پایین می‌ندازم و با حرص شاخه خشک و نازک زیر  
پاهام رو لگد می‌کنم.

ناشناس تو مغزم پوزخند می‌زنه.

-همیشه بی‌عرضه بودی. اگر اون جرئت گفتن حقیقت  
رو نداشت خیلی زودتر از این‌ها کمیل اون رو ازت گرفته

بود. اما تو چیکار کردی؟ مثل همین چوب خشک  
ایستادی و نگاه کردی تا خود کمیل عقب کشید. اون  
موقع ها بند به خانواده بودی، الان چی؟ الان چرا نگاهش  
می کنی تا یکی دیگه اون رو ازت بگیره...

نمی دونم چی باعث می شه که همه می خندن اما من فقط  
صدای خنده ی اون رو می شنوم .

عصبی چشم می بندم و نفس عمیق می کشم تا آرام باشم؛  
آرام باشم و نرم نیکزادی که کنار گوشش چیزی می گه رو  
زیر مشت و لگد بگیرم.

من نمی تونم ... من بدون اون نمی تونم، مثل تموم این سال  
ها که بدون اون نتونستم...

@Vip Roman

#همدرد289\_

#دل آن

روزها سخت می‌گذره، سخت تر از چیزی که باور کنم.

هربار خندیدنش کنار نیکزاد باعث می‌شد به مرز جنون برسم اونقدر که روزهای آخر با چندین بار دعوای دور از چشم اون به پایان می‌رسه .

قرار بود این مسافرت کمی حال و هوام رو عوض کنه اما هیچ چیز طبق برنامه‌ای که داشتم پیش نرفت . من خسته بودم و این مسافرت من رو تبدیل کرد به مرصاد عصبی خسته...

مرصادی که دوباره زخم قدیمیش سر باز کرده و عفونت  
این زخم کهنه کم کم تموم جونم رو درگیر کرد.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

-از اینجا به بعدش رو فید کن، بعد بیا توی این لاین  
صدای دوپیدن و نفس نفس زدنش رو بیار روی...

با صدای زنگ گوشی با اشاره بهش می فهمونم چیزهایی که  
گفتم رو اجرا کنه تا خودم برگردم. از اتاق بیرون میرم  
درب آکوستیک رو می بندم.

به سمت اتاق خودم می‌ریم، اتاق مدیریت استودیو لایت یکی از استودیوهای که این روزها حتی بیشتر از چیزی که اون می‌خواستم مطرح شده. استودیوی که کار ویدیو کلیپ بیشتر خواننده‌های مطرح کشور رو انجام می‌ده، با اسپانسرهای بزرگ قرارداد داره توی ساخت کلیپ و تیزر تبلیغاتی سری توی سرها در آورده.

تماس رو وصل می‌کنم و در حالی که گردن دردناکم رو ماساژ می‌دم پشت میز بزرگ روی صندلی میشینم.

-سلام

-سلام آقای پاچه بگیر. چطوری؟

-فراز...

-بذار خودم حدس بزنم. خسته‌ای، اعصاب نداری، این دو روزی که برگشتی اصلا خونه نرفتی و چپیدی توی اون استودیوی کوفتیت تا همین الان! درسته؟

-آره.

-گمشو برو خونه یه ذره بخواب تا نمردی.

-درگیر کارهای کلیپ ماندانا اینا بودم.

-آخ آخ راستی ماندانا کلی ازت تشکر کرد. بخدا حتی منم وقتی دیدم دورین اینا آوردی هنگ کردم، بابا مثلاً قرار بود با ما بیای مسافرت نه اینکه بیای کارهای کلیپ رو درست کنی.

عصبی موهام رو باز می‌کنم و دستی توشون می‌کشم.  
پوست سرم از کشیدگی موهام درد می‌کنه و خسته جوابش رو می‌دم.

-این چه حرفیه؟ کاری نکردم که! شاید اینطوری یادشون  
بره چه آبروریزی کردم.

#همرد290\_

کاری از EXCHANGE GROUP

#دل آن

نفس عمیق می کشه و کمی مکث می کنه.

-نگران نباش. نیکزاد به کسی نگفت کبودی گونه‌ش کار تو بوده.

-بقیه هم نگفتن چرا یهو بادمجون سبز شده روی گونه ت؟

-پرسیدن، اما نیکزاد گفت وقتی رفتیم توی جنگل شاخه کوبیده شده توی صورتش و اینجوری شده.

-باور کردن؟

-اینطور به نظر می‌رسید. بیشتر کنجکاو شدن که تو یه دفعه کجا غیبت زد! بهشون گفتم توی استودیو یه کار فورس ماژور پیش اومده و باید می‌رفتی.

نمی‌دونم چطور باید بحث رو پیش بکشم و خسته از این روزها مستقیم میرم سر اصل مطلب.

-اون چیزی نگفت؟  
-نه. کلا به چیزی...

با صدای بوق حرفش رو قطع می‌کنم.  
من جوابم رو گرفتم، همون «نه» «دردناک برام کافی بود، ادامه‌ش رو نمی‌خواستم...»

-فراز پشت خطی دارم بعدا می‌گیرمت، فعلا...



تماس فراز رو قطع و به اسم روی صفحه نگاه می‌کنم. بین وصل کردن و نکردن درگیرم و آخرش هم قلبم برنده می‌شه.

-بله؟

-سلام...

صداش می‌لرزه، منتظره که مثل همیشه سرش داد بزنم و باعث می‌شه بیشتر از خودم متنفر باشم.

-سلام.

-خوبی؟ برگشتی؟

-آره!

-به سلامتی. رسیدنت به خیر.

سکوت بینمون باعث میشه خودش دوباره ادامه بده .

-می خواستم بگم...

می دونم چی می خواد بگه و فرصت ادامه دادن رو بهش نمی دم.

-با نگهبان لابی هماهنگ می کنم، برو خونه .منم تا یه ساعت دیگه می آم .

صدای « باشه » آرومش رو می شنوم و با برداشتن سویچ از اتاق بیرون می رم . استودیو رو به پرهام شاگردی که دیگه توی همه کارها دست راستم شده می سپرم و به سمت خونه به راه می افتم.

وقتی به خونه می‌رسم هنوز نرسیده.  
به حموم می‌رم تا شاید با دوش آب گرم کمی از کوفتگی  
بدنم کم بشه.

حوله رو دور کمرم می‌بندم و از حموم بیرون می‌آم.  
احساس می‌کنم صدایی از بیرون اتاق می‌شنوم و این یعنی  
اومده...

حس عجیبی دارم. ذوق دارم واسه ی دیدنش؟ آره! اون  
بخشی از این زندگی نفرت انگیزه که... دوستش دارم.

فقط چند قدم کافیه که صدای کوبیده شدن پاهاش به  
زمین و بعد جیغ هیجان زده‌ش رو بشنوم.

-بابا...

#همرد291\_

#دل آن

لبخندی که روی لبام میشینه کاملا بی اراده ست. بهش نگاه می کنم که با پاهای تپش به سمتم میدوه.

نگرانم که با قدمهایی که هنوز نمی تونه تعادلش رو توی دویدن حفظ کنه زمین بخوره. چند قدم بلند به سمتش می رم، خم می شم و دستام رو باز می کنم که خودش رو

توی بغلم می‌ندازم و با جیغ هیجان زده‌ای از این چند قدم  
دویدن که انگار برات تجربه‌ای تازه‌س می‌خنده.

دستام دور بدن کوچیکش می‌پیچه و به خودم فشارش می  
دم. اون نه تنها بخشی از سرنوشت و زندگی که حتی  
بخشی از وجود منه.

-جانِ بابا، عمر بابا!

کمی ازم فاصله می‌گیره و با چشم‌های درشتش نگاهم می  
کنه. دستاش رو با کنجاوی توی موهای خیسم فرو می  
بره. هنوز جمله بندی کامل بلد نیست و فقط با یه کلمه  
سوال می‌پرسه:

-آبازی؟

-آره عزیزم آب بازی بودم.

سریع دست به سمت لباسش می‌بره تا به زحمت بلوز  
آستین بلندش رو در بیاره و نفس نفس زنان از انجام  
کاری که انگار براش خیلی مشقت باره ادامه می‌ده:

-من آ بازی...-

دستش رو می‌گیرم، با بوسیدن شکمش پیراهنش رو که تا  
روی شکم سفیدش بالا کشیده درست می‌کنم.

-نه! الان نه بابایی. بعدا می‌ریم آب بازی. الان بابا خسته  
س.

بدون اینکه منتظر نق نق و لجبازیش باشم توی بغلم می  
گیرمش و اینبار دوری کاری کرده که فقط با کمی نق نق

دستای تپل و سفیدش رو دور گردنم حلقه می‌کنه و  
 سرش رو روی شونه‌م می‌ذاره.  
 آروم روی موهای موج و روشنش رو می‌بوسم و از اتاق  
 بیرون می‌رم.

هنوز بوی نوزادیش رو می‌ده. بویی که می‌تونم تا آخر  
 عمرم سر توی گردنش فرو ببرم و نفس بکشم و یادم بره  
 من و اون چه سختی‌هایی کشیدیم.

خونه‌ی به هم ریخته‌م تقریباً مرتب شده و نشون می‌ده  
 احتمالاً با اختلاف زمان کمی از من رسیدن که تونسته  
 خونه رو مرتب کنه.

می‌بینمش که توی آشپزخونه مشغول درست کردن  
 غذاس. حضور من رو احساس می‌کنه و به سمتم برمی

گرده، با دیدن بدن برهنه‌م و حوله‌ی نسبتاً کوچیکی که فقط دور کمر بسته شده سر پایین می‌ندازه.

-سلام

-سلام.

-ببخشید حواسم نبود اومدی، داشتم برات شام درست می‌کردم.

-ممنون، لازم نیست هر بار می‌آی اینجا کارها رو انجام بدی. اون دفعه هم بهت گفتم...

نگاهم می‌کنه و مثل همیشه به آنی بغضش می‌شکنه...

#همدرد292\_

#دل آن



با نگاهی که هنوز به سرامیک های کف آشپرخونه دوخته  
به سختی زمزمه می کنه.

-مرصاد! این چه زندگیه که واسه خودت درست کردی؟  
-سلما شروع نکن! باشه؟ بذار دو دقیقه این صدای بی  
صاحب من بالا نره.

می دونه که چقدر زود عصبی می شم و سریع کوتاه می آد.

-باشه، ببخشید...  
@Vip Roman

حالم از خودم به هم می خوره . به سمتش می رم و روی  
موهایش رو می بوسم .

-ببخش که سرت داد می زنم .

صداش از بغض و گریه ای که سعی داره ادامه پیدا نکنه می  
لرزه .

-فدای سرت . کیکی که درست کرده بودم برات رو  
نیومدی بخوری خراب شد ، امروز دوباره برات درست  
کردم . برش زدم گذاشتم یخچال ، صبح ها گشنه و بدون  
صبحونه نرو سرکار .

-باشه ...

احساس می کنم از اینکه اینطور کنارش ایستادم معذبه و  
تصمیم می گیرم به اتاق برم تا لباس بپوشم .

-نور؟ بابایی؟ یه دقیقه برو بغل عمه.  
-نه...

قبل اینکه چیزی بگم دستای سلما جلو می‌آد و دور بدنش می‌پیچه و سعی می‌کنه از من جداش کنه.

-نورا بیا عمه! بیا بین بابایی توی یخچال به به داره! به به بدم نورا بخوره؟

زندگی کردنش کنار اون‌ها باعث شده قلق دختر لجبازم رو بلد باشن.

در حالی که سلما سر نور رو گرم کرده به اتاق می‌رم و لباسم رو می‌پوشم. حین درست کردن تیشترتم از اتاق بیرون می‌آم که سلما با سینی چای به سمتم می‌آد و روی مبل میشینه.

عطر چای؟

فقط وقت‌هایی که برای آوردن نور بهم سر می‌زنه این  
عطر توی خونه‌م می‌پیچه. وگرنه خونه‌ی من غرقه توی  
بوی نائه. بوی حسرت و تنهایی اینجا نمی‌ذاره کسی نفس  
بکشه.

کمی با لبه‌ی مانتویی که هنوز تنشه و فقط دکمه‌هاش رو  
باز کرده بازی می‌کنه.

-چی شده؟

-چند روز پیش...

تا ته حرفی که می‌خواد بزنه رو می‌فهمم و نمی‌ذارم ادامه  
بده.

-می دونم...

نمی خوام جلوی نور در موردش حرفی بزنه . به سمت نور  
برمی گردم که با شکل و انعطاف عجیبی روی کاناپه دراز  
کشیده و در حالی که عروسک پارچه ای که خودم براش  
خریدم از دستش آویزونه به برنامه کودک نگاه و زیر لب  
با خودش کلمات نامفهوم زمزمه می کنه.

با اطمینان اینکه حواسش نیست به سمت سلما برمی گردم  
و آرام پچ پچ می کنم.

-می دونم، نمی خوام در موردش جلوی نور حرفی بزنم.

#همدرد293\_

## #دل آن

شوکه نگاهم می‌کنه و همین نشون می‌ده که دقیقا در موردش جلوی نور صحبت می‌کردن. با اخم‌های توی هم به سمتش برمی‌گردم و کمی کنترل صدام از دستم در می‌ره.

-سلما من دخترم رو نسپر دم به شما که جلوش در مورد هرچی می‌خواین حرف بزنین! نور فقط یک سال و نیمشه، ذهنش مثل یه لوح سفید و پاکه! اگه نمی‌تونین دهنتون رو ببیندین و در مورد هر موضوعی جلوش صحبت نکنین دیگه آرزوی دیدنش واسه همین چند روز رو هم دل همه تون می‌ذارم.  
-مرصاد بخدا...

-من که همون اول گفتم دخترم رو خودم نگه می دارم، شما اصرار کردین که یه زن مواظبش باشه. دردتون فقط یه زنه؟ یه پرستار 24 ساعته براش می گیرم.  
-داداش گوش کن، می گم مامان حواسش هست...

اینبار منفجر می شم.

-مامانت اگه حواسش بود زندگی من به این نجاست نمی رسید، مامان اگه حواسش بود می داشت تو درس بخونی نه اینکه 17 سالگی شوهر کنی.

دوباره بغض می کنه و من فریاد می زنم:

-اگه من نبودم همون مامانت الان حلما رو هم شوهر داده بود، نه اینکه توی یکی از بهترین دانشگاهها موسیقی بخونه...

قبل اینکه بتونه چیزی بگه صدای گریه نور توی خونه می پیچه.

با عجله به سمتش برمی گردم که روی کاناپه نشسته و با ترس بهم نگاه و گریه می کنه. می دونم از صدای بلندم ترسیده.

عصبی موهام رو عقب می فرستم و به سمتش می رم .

قلبم آتیش می گیره وقتی می بینم که با اینکه از من ترسیده اما وقتی به سمتش می رم به خودم پناه می بره و دستاش رو به نشونه اینکه توی آغوش بگیرمش باز می کنه.

توی بغلم می گیرمش و پلک های خیسش رو می بوسم.



-هیس، چیزی نیست بابا... نترس نور چشمم، چیزی نیست.

با چشم های درشت خیسش به من زل می زنه و در حالی که تند تند نفس می کشه مشغول بازی با موهام می شه.

چشمای درشتش به فاطمه رفته، اما رنگ چشماش نه! رنگ چشماش کمی شبیه به رنگ چشمای منه، اما بیشتر به چشمای بابا کشیده و سبز رنگه.

-مرصاد! بخدا ما نورا رو از جونمون بیشتر دوست داریم.

بی توجه به سلما انگشتای کوچیکش رو می بوسم و با اخم های توی هم جواب می دم.

-می‌خوام نورا پیش خودم بمونه.

-آخه تو تنهایی چطوری می‌خوای نگهش داری؟ اتفاقا  
اومده بودم بهت بگم می‌خوایم فردا پس فردا بریم مشهد و  
نورا رو هم...

#همدرد294\_

#دل آن

موهانش رو که مثل موهای خودم مواجه با دست مرتب  
می‌کنم و با اخم‌های توی هم به سمت سلما برمی‌گردم.

-برید من باهاتون کاری ندارم، اما نور پیش خودم می‌مونه،  
هیچ جایی نمی‌بریدش.

-مرصاد تو سر کار می‌ری.

-مشکلت اگه اینه که نمی‌رم، براش بهترین پرستارها رو می  
گیرم.

-مرصاد!

نفس عمیقی می‌کشم و توی چشمای پر از اشکش نگاه  
نگاه می‌کنم.

-سلما نذار دوباره عربده بکشم که هم دل تو بشکنه هم  
نور بترسه. همین که گفتم! نور از این به بعد پیش خودم  
می‌مونه.

به سمتش برمی‌گردم و با پوزخند ادامه می‌دم:

-چی شده مامان این موقع سال داره می ره مشهد؟ باز نذر کرده من سر به راه بشم؟  
-نه...-

کمی من من می کنه و در آخر جواب می ده.

-دیروز حاج ضیا اومده بود خونه.

-حاج ضیا؟ چیکار داشت؟

-کارت عروسی فراز رو آورده بود برامون. خاله دعوتمون کرده عروسی فراز، مامان هم برای رفتن تصمیم گرفته فردا موقع بریم مشهد.

از چشماش می خونم که به این رفتن راضی نیست اما...

پوزخندی روی لبام میشینه.

-تو هم طبق معمول زیون توی دهنه نیست که یه کلام حرفی که باب میل خودته رو بگی نه؟ مثل همیشه برده ی بی چون و چرا!

-مرصاد مامان داره بخاطر تو دیوونه می شه.

-ولی من رو دیوونه کرده...

نگاهم می کنه که با عصبانیت کنترل شده ای دور تا دور خونه رو نشونش می دم .

-ببین، داری می بینی! این از خودم، اون از زخم، این زندگیم که با یه تیکه گه فرقی نداره، این از بچم که تا چهارماهگی من رو نمی شناخت، این هم از خانوادم!!  
اونی که دیوونه شده منم، اونی که زندگیش با کارهای مامان به باد رفته منم، اونی که حسرت توی این دلش مونده منم .

چنگ زدن نور به گردنم بهم گوشزد می‌کنه که دوباره داره  
از صدای بلندم می‌ترسه...

سعی می‌کنم اروم‌تر باشم و ادامه می‌دم:

-مامان داره دیوونه می‌شه؟ اون که به هرچی می‌خواست  
رسید! حالا رابطه‌ش با زن عمو حوریه چطوره؟ با لعن و  
نفرین های زن عمو چیکار می‌کنه؟

گریه باعث می‌شه صداش بلرزه و چند قدم به سمتم می‌آد.

-مرصاد مامان که نمی‌خواست اینطور بشه.

فریادم اینبار دیگه دست خودم نیست.

-اون دقیقا می خواست همینطوری بشه سلما! اون همین  
رو می خواست. الانم برو بهش بگو آماده باشه که قراره  
بیشتر از این سوختن زندگی پسرش رو تماشا کنه...

#همدرد295\_

#دل آن

\*|

\*|

با صدای لرزش گوشی از خواب بیدار می شم و بدون باز  
کردن چشمم با دست دنبال گوشی می گردم. بجای گوشی

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم خیزی رو لمس می کنه و باعث می شه آروم چشم باز کنم.

خونه ی توی تاریکی مطلق فرو رفته، کورمال بالاخره دکمه ی آباژور رو فشار می دم و با روشنایی ایجاد شده به اطرافم نگاه می کنم. صدای تماس خفهای که باعث شده بود بیدار بشم قطع شده و حتی نمی دونم کی داشت تماس می گرفت .

بار دیگه سکوت شب توی خونه حکم فرما می شه . نور رو می بینم که کنارم روی تخت بزرگ اتاق خوابیده و هیچ صدایی بجز نفس های آرومش به گوشم نمی رسه.

از تخت پایین می آم، به سمت کلید برق می رم و روشنش می کنم. خیزی زیر نور باعث می شه علت اون خیزی که لمس کرده بودم رو پیدا کنم.



کلافه و گیج از خواب دست توی موهام می کشم و از اتاق بیرون می رم. بیرون از اتاق هم همه جا تاریکه.

ساعت تازه 9 شبه و نشون می ده چرت عصر خیلی بیشتر از یه چرت طول کشیده.

سکوت و تاریکی خونه یه حس غربت عجیبی داره. روی کاناپه میشینم و سرم توی دستام می گیرم، از این زندگی خسته‌م! از خودم، از روابط بی سر و ته، از بوی سرد و زنده‌ی این خونه، از مرصاد...

حس خفگی که دارم باعث میشه به آشپزخونه برم تا شاید یه لیوان آب سرد کمی حال رو بهتر کنه. یادداشت روی یخچال با دستخط سلما رو برمی دارم و می خونم.

-سلام

برات کلی غذا درست کردم، بسته بندی کردم و گذاشتم  
فریزر لطفا بخور.

برای نورا هم سوپ و حریره بادوم و فرنی درست کردم و  
گذاشتم یخچال، نورا رو حتما شب ها قبل خواب ببر  
دستشویی و پوشکش کن. طی روز هم...

بقیه نامه پر از توصیه و دلنگرانش رو می خونم و با  
آشپزخانه‌ی مرتب و ظرف‌های شسته شده نگاه می کنم.

نمی دونم سلما کی رفته!

بعد خوردن لیوان آب خنک به سمت اتاق می رم. نور رو  
آروم توی بغلم می گیرم و به حموم می برم.

با آب گرم آروم کمر به پایینش رو می شورم تا بیدار نشه و  
با پیچیدنش توی حوله روی قسمت تمیز تخت می ذارم .  
پوشکش می کنم و لباساش رو هم می پوشم.

به لطف پتو مسافرتی که سلما زیر نور پهنش کرده بود  
فقط اون پتو و روتختی خیس شده، اون ها رو برمی دارم و  
توی لباسشویی می ندازم و روشنش می کنم.

پتوی نازکی که نور بهش وابسته‌س رو روی تنش می کشم  
و آروم مویرگ‌های واضح پشت پلک نازک و سفیدش رو  
می بوسم.

نور چشم‌های من، شریک تنهایی مرصاد...  
وقتی بدنیا اومد خیلی ضعیف بود. یادمه قبل اینکه بدنیا  
بیاد فاطمه چقدر قرص مصرف می کرد. قرص‌های  
اعصاب و روانی که من باعثشون بودم...

#همردد296\_

#دل آن

عطر تنش رو نفس می کشم و دلم می خواد اونقدر توی  
بغلم بگیرمش تا با من یکی بشه، تا دیگه چیزی توی این  
دنیا برای موندن نداشته باشم و با خیال راحت بمیرم.

موهای مواجش که بخاطر عرق کمی خیس شده رو با  
دست مرتب می کنم که صدای لرزش گوشی باعث می شه  
از کنارش بلند بشم.

بالاخره گوشی رو زیر بالشت پیدا می‌کنم و با دیدن اسم خاله جواب می‌دم.

-بله خاله؟

-سلام یل خاله، خوبی؟

-ممنون، شما خوبین؟ حاجی ضیا، آجی اسما خوبن؟

-قربونت برم عزیز دلم. همه خوبن سلام دارن.

-سلامت باشین. جانم؟

-جونت سلامت. زنگ زدم یادآوری کنم که پس فردا توی

باغ ماندانا اینا یه جشن کوچیک و خودمونی داریم. یادت

نره بیای ها! واسه مامانت و دخترها کارت فرستادم اما

خب ...

@Vip Roman

آهی می‌کشه و ادامه می‌ده:

-بعید می‌دونم مثل این سال‌ها بیان .تو یادت نره دورت  
بگردم؟ آبروی من رو جلو خانواده ضیا اینا حفظ کن  
خاله دورت بگرده.

-چشم خاله!

-مطمئن باشم که می‌آی؟

-آره خاله، مطمئن باش .با یه دختر خوشگل هم می‌آم.

شوکه سکوت می‌کنه و بعد آروم و نخودی می‌خنده.

-وای! خدا نکشتت، نگفته بودی بهم! این فراز هم که  
باید با انبر از دهنش حرف کشید .حالا کی هست این  
دختره خاله؟

لبخند پر حسرتی روی لبم میشینه .چرا مامان شبیه اون  
نبود؟

-می آرمش، اینقدر خوشگله که فقط قبل ورود ما چاقوها  
و از جلوی دست مهمونها بردارین که دستشون رو نبرن .  
-خوبه حالا جلو من زیون بازی نکن . کی هست؟ آشناس  
یا غریبه؟

آه سردی می کشم و پشت چشمام رو می مالم.

-تنها دلیل زندگیمه...

خاله کمی سکوت می کنه و صدای غمگینش به گوشم می  
رسه.

-دورت بگردم من! نورا رو می خوای بیاری؟ پیش توئه؟  
-آره...

-دورتون بگردم من .دلم براش لک زده، بیار بعد این همه مدت من ببینمش این فرشته رو...

با صدای نق نق نور به سمتش برمی گردم و می بینمش که روی تخت نشسته و با لب های اویزون و لرزون و چشم های پر از اشک و آماده گریه نگاهم می کنم.

-چشم می آرمش، الان بیدار شده من برم تا گریه نکرده.

-باشه عزیزم .مرصاد؟ یادت نره، من منتظرتونم ها!

-چشم خاله چشم.

-از طرف من ببوسش .مراقب خودتون باشین .چیزی

دارین یا غذا درست کنم بدم فراز براتون بیاره؟

-نه خاله جان، همه چیز هست خیالتون راحت .

خداحافظ...



تماس رو قطع می‌کنم و به سمتش می‌رم که لب هاش  
 بیشتر می‌لرزه و قطره اشکی از چشماش پایین می‌افته .  
 دستاش رو باز می‌کنه تا به آغوش بکشمش..  
 بغلش میکنم و به خودم فشارش می‌دم.

-جانم بابا؟ چرا گریه می‌کنی نور چشمام؟

بدون حرفی با همون بغض سر روی شونه‌م می‌ذاره . کمرش  
 رو نوازش می‌کنم و برای گرم کردن یکی از غذاهایی که  
 سلما درست کرده از اتاق بیرون می‌ریم.

#همدرد297\_

#دل آن

@Vip Roman

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

آروم انگشتاش رو فوت و به چشم‌های کنجکاو و پر از ذوقش نگاه می‌کنم که با بالا آوردن دست تاکید می‌کنه:

-فوئن.

می‌خندم باز هم ناخن‌هایی که برایش لاک زدم رو فوت می‌کنم.

امروز که برای خرید لباس به فروشگاه رفته بودیم لاک قرمزی که به عنوان دکور کنار یکی از لباس‌ها گذاشته شده بود رو برداشت. با گریه و لجبازی که راه انداخته بود باعث شد به داروخانه برم و برایش لاک کودک بخرم.

با تعجب و ذوق به ناخن‌ها لاک خورده‌ش نگاه می‌کنه. با اینکه بیشتر از یک ربع از زدن لاک‌ها گذشته همچنان انگشتاش رو روی هوا نگه‌داشته و ازم می‌خواد که فوتش کنم.

-بابا؟

-جان بابا؟ عمر بابا!

انگشت‌های تپل و سفیدش رو تقریبا توی دهنم می‌ذاره.

-فوئن!

-بسه بابایی، دیگه خشک شد. پا شو لباست رو بپوشم  
بریم...

از روی مبل پایین می‌ذارمش و لباسش رو می‌پوشم.

پیراهن زرد رنگش با دامن تور پفی که به پیشنهاد صاحب  
فروشگاه برند معروف که با انجام کارهای تبلیغاتی برندش  
با هم آشنا شده بودیم خریدم، نشون می داد که اون‌ها  
واقعا توی کارشون خبره هستن.

نور توی اون لباس اونقدر خواستنی شده بود که صاحب  
برند ازم درخواست کرد تا اگر امکانش هست از نور به  
عنوان مدل لباس‌های کودکش استفاده کنه.

تل پاپیونی ست لباسش رو آروم روی موهایم که با اسپری  
های ضدگره به سختی شونه کردم می‌ذارم و به فرشته‌ی  
کوچیکم نگاه می‌کنم که مثل اسمش درخشانه.

چسب کفشاش رو می‌بندم. با برداشتن کت و جعبه‌ی  
سکه خاتم کاری شده دست نور رو می‌گیرم و با حوصله و

پا به پای قدم های کوچیک اون از خونه بیرون می ریم .  
توی آسانسور چند باری با هم عکس می گیریم و حسابی از  
عکس گرفتن استقبال می کنه.

حس عجیبی دارم، حسی مثل ترس...  
این روزها همیشه نگرانم، نگران از دست دادن نور، ترس  
از دست دادن تنها دلیل زندگیم این روزها منو رها نمی  
کنه.

با اینکه لجبازی می کنه اما روی صندلی کودک می  
نشونمش و به راه می افتم.

#همدرد298\_

#دل آن

مسیر رسیدن به باغ اونقدر طولانی هست که کم کم نور  
به نق نق می افته و حتی برنامه کودکی که براش گذاشتم هم  
سرگرمش نمی کنه.

بالاخره به باغ می رسیم. ماشین رو گوشه ی حیاط بزرگ  
باغ پارک می کنم. کتم رو می پوشم و با توی دست گرفتن  
دست نور و سبد گلی که سر راه از گل فروشی خریدم به  
سمت ساختمون وسط باغ می ریم.

صدای سنگ ریزه ها زیر پاهامون باعث می شه نور بازیش  
بگیره و روی سنگ ها پیر پیر کنه و بخنده.

خنده‌هاش لبخند به لبام می‌آره و دستش رو محکم‌تر می‌گیرم تا بخاطر شیطنت روی سنگ‌ها زمین نخوره.

همین که خم میشه تا چندتا از سنگ‌ها رو برداره مانعش می‌شم اما این کار باعث نمی‌شه که از پریدن روی سنگ ریزه‌ها و خندیدن دست بکشه.

رسیدن به ساختمون و دیدن جمعیت باعث می‌شه نور خودش رو پشت پاهام پنهان کنه.

-سلام خوش اومدی...

به سمت صدا برمی‌گردم. حاج ضیا با لبخند به سمتم می‌آد و بعد از تعارفات همیشگی گل رو از دستم می‌گیره. خم می‌شم و نور رو توی بغلم می‌گیرم که بخاطر حس غریبی محکم گردنم رو بغل می‌کنه.

حاج ضیا سعی می‌کنه کمی با نور بازی کنه اما بد اخلاقی و جیغ نور باعث می‌شه تسلیم بشه و ما رو به سمت بقیه هدایت کنه.

بعد از سلام و تبریک به خانواده‌ی ماندانا همراه نور روی یکی از دورترین صندلی‌ها میشینیم .

موزی رو توی پیشدستی برای نور خرد می‌کنم و تکه تکه توی دهن کوچیکش می‌ذارم.

همه چیز عجیب و جالبه.

ماندانا توی لباس سفید بلند و ساده‌ش در حالی که موهاش زیر چیزی شبیه به کلاه جمع شده و فقط چند دسته ازش کنار صورتش ریخته دست در دست فراز با



لبخندی عمیق و واقعی توی سالن می چرخه و با همه صحبت می کنه . همه چیز در تعادل خانواده ها قرار داره .

به احترام خانواده‌ی خاله خبری از بار و سرو مشروب نیست و از طرفی هم آهنگ شادی از لحظه‌ی ورود در حال پخشه که باعث می شه نور حین خوردن موزهایی که توی ذهنش می ذارم خودش رو تکون بده .

مهمون ها با صمیمیت رفتار می کنن . اسما مثل مدل های پوشیده‌ی لبنانی لباس زیبایی پوشیده اما خواهر ماندانا با لباسی نچندان پوشیده کنارش ایستاده . هر دو دوستانه با هم پچ‌پچ میکنند و از ته دل به چیزی می خندن ...

خانم جوونی که از شباهت چهره‌ش احتمال می دم مادر ماندانا باشه با کت و شلواری شیک همراه خاله با مهمون ها گرم می گیره و صحبت می کنه .

چند باری بین جمعیت با چشم دنبال اون گشتم اما  
ندیدمش...

فراز با لبخند به سمتم می آد ازم می خواد که به جمع جوون  
هایی که گوشه‌ی دیگه‌ی سالن با صدای بلند خنده  
هاشون معرکه راه انداختن همراه بشم. خاله هم برای  
همراهی من با اون‌ها نور رو توی آغوشش می گیره و ازمون  
دور می شه.

احتمال می دم نور بخاطر شباهت خاله با مامان اینقدر  
راحت قبول کرد که به آغوشش بره و ازم دور بشه.

همراه فراز به جمع آقایون می رم. سام و کیا رو هم می بینم  
اما خبری از نیکزاد نیست. کمی با هم در مورد کلیپی که  
چیزی به پایان کارش نمونده صحبت می کنیم و وقتی به

خودم می آم متوجه می شم که تقریباً یک ساعت و نیمه که نور رو به خاله سپردم.

با عذرخواهی از اون ها ازشون فاصله می گیرم و به سمت خاله می رم که در حال هماهنگی با نیروی خدماتی برای چیدن میز شامه.

-خاله؟ نور کجاست؟ هرچی نگاه کردم ندیدمش.  
-نگران نباش عزیزم، نورا رو سپردم دست اسما، فکر کنم رفته توی حیاط...

#همدرد299\_

#دل آن

@Vip Roman

با عجله به حیاط می‌رم و دنبال اسما می‌گردم.  
نگرانم، هوا سرده و نور چیزی بجز همون لباس توری  
تنش نیست.

بالاخره اسما رو کنار بوته‌های بزرگ رز صورتی خوش  
عطر پیداش می‌کنم که مشغول صحبت با یکی از اقوام  
حاج ضیاس.

-ببخشید آبی! خاله گفت نور رو سپرده دست شما!  
کجاس؟

لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده.

-آره، محمد زنگ زده بود صدش رو نداشتم، اومدم توی  
حیات که بهتر باهاش صحبت کنم و نورا رو سپردم دست  
ماریا، خواهر ماندانا احتمالاً...

با نگرانی بدون توجه به بقیه حرفاش به ساختمون ویلا  
برمی‌گردم و دنبال خواهر ماندانا می‌گردم.

جمعیت زیاد نیست اما همون 60, 70 نفر مهمون کافیه  
تا پیدا کردن یک نفر بین اون‌ها سخت باشه.

نگاهم می‌چرخه اما اینبار بجای گشتن دنبال خواهر  
ماندانا نور رو می‌بینم که توی بغل کسیه و سرش رو روی  
شونه‌ش گذاشته.

با عجله به سمتش می‌رم و نور برای اینکه به آغوشم بیا  
خودش رو خم و دست باز می‌کنه.

بدون توجه به چیزی نور رو از آغوشش می گیرم و به  
خودم فشارش می دم.

-ببخشید! عذر می خوام که...

با دیدن چهرهش حرفم ناتمام می مونه. نگاهش می کنم...

هیچوقت بهش گفته بودم که فرم بادومی چشماش وقتی  
توی چشماش رو سیاه می کنه چقدر گیراتر قشنگ می شه؟

هر دو به هم نگاه می کنیم و هیچکدوممون میلی برای  
حرف زدن نداریم. حرف های بین ما اونقدر زیاد که به این  
راحتی نمی شه شروعش کرد.

ما سالها حرف برای گفتن داریم...

با صدای کسی ازش چشم می‌گیرم و به سمت صدا برمی‌گردم. خاله و مادر ماندانا کنارمون می‌ایستن.

-معرفی کنم پریناز جون، مرصاد خواهرزاده‌م. این عروسک هم دخترش نورا.

باید شوکه باشه اما نیست، نگاهش جوریه! مثل یه بلوری که ترک برداشته...

مادر ماندانا غمگین لبخند می‌زنه.

-خوشبختم پسرم. بابت همسرتون متاسفم، امیدوارم غم آخرتون باشه. وقتی اکرم جون بهمون گفتن برای عروسی صبر کنیم تا سالگرد همسرتون بشه خیلی متاسف شدم. خدا کوچولوتون رو براتون نگه‌داره...

#همرد300\_

#دل آن

نگاهش اینبار شکسته و شوکه‌س . معلومه که خبر  
نداشته... exchange group

آروم پشت نور رو نوازش می‌کنم و به سختی و تلخ لبخند  
می‌زنم.

-ممنون، لطف کردین . من به فراز هم گفته بودم که  
راضی نیستم بخاطر من مراسم شادیتون عقب بیفته.

با متانت و احترام لبخند می‌زنه.



-این چه حرفیه؟ بالاخره ما دیگه با هم یه خانواده‌ایم،  
توی غم و شادی هم شریکیم. امیدوارم که از این به بعد  
زندگی به شما و این پرنسس زیباتون روی خوش و شادی  
نشون بده.

-ممنون از محبتتون

با صدای یکی از خدمه ازمون عذرخواهی می‌کنه و دور می  
شه. خاله دستی روی شونه‌ی اون می‌ذاره که هنوز شوکه  
به من و نور نگاه می‌کنه.

-مرصاد، بلور جان دختر گل من، یکی از دوستای صمیمی  
ماندانائه. تموم این مدت جای خالی اسما رو برای همه‌ی  
ما پر کرد. دختر من بود، خواهر فراز بود، خواهر ماندانا  
بود. خلاصه اینکه تا دلت بخواد همه‌ی ما رو شرمنده‌ی  
خودش و خانومیش کرده.

و با لبخند اون رو توی آغوش می گیره.

-ان شاءالله اگه رضایت بده و اینقدر ناز نکنه به زودی هم باید برای خودش و آقا نیکزاد جشن بگیریم. بلور جان فکر کنم آشنا شدین ولی معرفی می کنم مرصاد خواهرزاده م.

نگاه شکسته‌ش به سمت خاله برمی‌گرده. دیگه نگاهش سرد نیست، اینبار فقط پر از درده...  
exchange group

-اکرم جون من نمی‌دونستم که شما...خواهرِ...اعظم سادات خانوم هستین.  
@Vip Roman

خاله شوکه می‌خنده و به من و اون نگاه می‌کنه.

-وای! بلا نگرفته تو اسم خواهر من رو از جا می‌دونی؟  
شما دو تا از قبل این چیزا می‌شناسین همو؟  
-ما...

حرفش رو قطع می‌کنم.

-آره خاله... exchange group

خاله کنجکاو از این حقیقت با لبخند پر هیجانی به من  
نگاه می‌کنه، معلومه که فراز و ماندانا چیزی از آشنایی ما  
به خاله نگفتن.

-آره؟ از کجا؟

درد توی نگاهش و چیزی شبیه به خواهش توی چشماش  
که ازم می‌خواد همه چیز رو نگم عصبیم می‌کنه.

حتما دیوونه شدم که حاضرم مثل قبل سرد و بدون  
احساس نگاهم کنه اما نگاه شکسته‌ش اینقدر پر از درد  
نباشه!

برای کنترل حال عجیبی که دارم نور رو بیشتر به خودم  
فشار و به سختی جواب می‌دم:

-قبل فوت بابا، توی محله ی قدیمی چندین سال همسایه  
بودیم ...

#همدرد301\_

#دل آن

خاله با لبخند پر از ذوقی از اون موقع‌ها می‌پرسه. از زمانی که کنعان داستان خودم و اون بودم...

-توی همون محله قدیمی؟

-آره خاله، همون خونه ویلایی که حوض داشت.

-آها! پس باید از بچگی هم رو بشناسین؟

اون چیزی نمی‌گه اما من احساس می‌کنم قلبم داره له می‌شه و در جواب خاله آروم سر تکون می‌دم.

-آره... از وقتی که یه دختر کوچولو بود و توی کوچه، پشت درخت یواشکی گریه می‌کرد می‌شناسمش.

خاله میخواد چیزی بگه اما با صدای فراز عذرخواهی می کنه و ازمون دور می شه. من نگاهش می کنم اما اون زودتر از من ازم چشم می گیره و قبل اینکه بتونم چیزی بگم ازمون فاصله می گیره.

می خوام به سمتش برم اما چیزی جلوم رو می گیره و به خودم می آم. مرصاد! با بچه ی توی بغل و شناسنامه ای که هنوز اسم فاطمه توشه می خوای بری جلو و چی بگی؟

بهش بگی یادته کنعان داستانت شدم اما کنعانت نمودم؟ بگم یادته جانم بودی، عمرم بودی اما الان...  
@Vip Roman

چند قدمی که رفتم رو برمی گردم. هنوز حتی با خودم درگیرم...

بین عقل و احساسم درگیری شدیدی وجود داره و من ترجیح میدم گوشه‌ای بشینم و به کل کل اون‌ها کاری نداشته باشم.

می‌خوام روی صندلی بشینم که جیغ نور همزمان با کشیدن موهام و جیغ زدن مانعم می‌شه.  
سعی می‌کنم موهام رو از بین انگشتاش در بیارم و از درد اخمام توی هم می‌ره.

-نور! جیغ نزن بابایی! چی می‌خوای؟

با دهنش صدایی در می‌آره و خودش رو توی بغلم و دستاش رو توی هوا تکون می‌ده. حتی توی اون حال هم لبخندی روی لبهام میشینه.

-می‌خوای نای‌نای کنی؟

با سری که به نشون جواب مثبت تکون می ده باعث می شه  
روی زمین بذارمش تا برقصه.

رقصیدنش طول می کشه اونقدر پیر پیر می کنه و به سمت  
جمعیت می ره که وقتی به خودم می آم همراه نور وسط  
جمعیت ایستادم و به رقصیدن نور که درور خودش می  
چرخه و دستاش رو توی هوا تکون می ده نگاه می کنم.

رقصیدن رو اونقدر دوست داره که غریبی رو کنار می ذاره  
و با هرکسی که نزدیکش می شه می رقصه و یا با گرفتن  
لباس بقیه ازشون می خواد که بهش توجه کنن و باهاش  
برقصن.

#همرد302\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP



زیاد نمی‌گذره که خسته می‌شه و وسط سالن روی سرامیک  
ها بین جمعیت روی زمین میشینه.

بغلش می‌کنم، گونه‌های سرخ از فعالیتش رو می‌بوسم و به  
سر میز برمی‌گردیم.

پاپیون بزرگش رو از روی موهاش برمی‌دارم و کمی موهای  
به هم ریخته‌ش رو مرتب می‌کنم. عرق روی موهاش و  
روشن بودن اسپلایت سالن باعث می‌شه کتم رو در بیارم و  
دور شونه‌هاش بپیچم.

اونقدر با گوشیم سرگرمه که اعتراضی نمی‌کنه اما وقتی  
میز غذا چیده می‌شه بوی غذا رو حس می‌کنه با تکرار  
پشت سر هم» به به «می‌فهمم که چقدر گشنشه.

ناچار زودتر از همه به سمت میز می‌رم و توی بشقاب  
خودم براش غذا می‌کشم، با اصرار خاله سر میز بزرگ  
خانوادگی میشینم که فراز و ماندانا راس میز و دو سمت  
میز خانواده‌ی عروس و داماد نشستن.

درخواست خاله برای اینکه خودش به نور غذا بده تا من  
بتونم غدام رو بخورم با جیغ عصبی و مخالفت نور رد می  
شه.

قاشق کوچیکی که خدمه درخواست کردم برام بیارن رو  
کمی از برنج پر می‌کنم و به سمت دهنش می‌رم.

به رقص نور و وسایل بند موزیک توی سالن اشاره می‌کنه  
و با کلمات نامفهوم و پشت سر هم چیزی می‌پرسه.

منظورش رو می‌فهمم و در حالی که سعی دارم قاشق غذا  
رو توی دهنش بذارم جواب می‌دم.

-اون ها هم رفتن به‌به بخورن بابایی، بین شما داری به به  
می‌خوری! آ کن...  
-آ بده!

-اول غذا، بعد آب...

-مرصاد خاله؟ بده من بهش غذا بدم، بین همه غذا  
خوردن خدمه‌دار ظرف ها رو جمع می‌کنن که میوه و  
شیرینی بیارن تو هنوز یه قاشق غذا نخوردی!

با دستمال دور لب‌های نور که کمی ماستی شده رو پاک می‌کنم و بی‌توجه به معده‌ای که از گشنگی می‌سوزه لبخند می‌زنم .

-من زیاد گشنگم نیستم، نور یه مقدار بد غذائه همیشه برای غذا خوردن باهاش درگیرم .

-خب بده به من، تو هم یه لقمه غذا بخور.

-می‌بینی دیگه !من که باشم از دست کسی غیر خودم غذا نمی‌خوره.

قبل اینکه خاله جوایی بده صدای مادر ماندانا به گوشم می‌رسه.

-نیکزاد جان نتونست بیاد؟

نگاه همه به سمت اون برمی‌گرده، با حالت معذب چهره  
ش ماندانا جواب می‌ده:

نه! دیشب پرواز داشت و رفت. قرار بود بمونه و هفته  
ی دیگه بره اما مثل اینکه مشکلی که پیش اومده خیلی  
جدی شده و نیکزاد هم باید به عنوان شریک رستوران  
پدرش می‌رفت.

#همدرد303\_

#دل آن

پدر ماندانا حین پر کردن لیوانش به حرف می‌آد.

-آره بابا جان! اونجا قانون داره، مثل ایران نیست که بشه همه چی رو با پول خرید.

و اسما حرفش رو تایید می‌کنه:

-بله دقیقا جناب حداد درست می‌گن، اونجا روی مسائل قانونی خیلی سخت گیرن.

نمی‌دونم در مورد چی حرف می‌زنن اما هینقدر که می‌فهمم نیکزاد قرار نیست تا آخر شب به این مهمونی بیاد باعث میشه کمی آروم باشم.

صحبت‌ها ادامه پیدا می‌کنه و تا اینکه مادر ماندانا همه افراد روی میز ما رو به سکوت دعوت و خودش با لبخند رو به جمع شروع می‌کنه:

کاری از EXCHANGE GROUP

-امشب اینجا جمع شدیم که جگرگوشه من، ماندانا دختر زیبای من و پسرى که خدا از طریق خانواده ی بزرگوار صدیقی به من داده، فراز عزیزم رو برای رفتن به زندگیشون بدرقه کنیم تا فصل جدید و زیبایى از زندگیشون رو آغاز کنن.

به عنوان مادر هر دو از خداوندی که خالق تموم زیبایى های دنیاس می‌خوام که نگاه پر از زیباییش به زندگی این دو عزیز ما باشه. اما...!

با همون لبخند متین به سمت ماندانا برمی‌گرده.

-مانداناى زیبایى من، زندگی سراسر عشقه این عشق بسته بندى شده توی یه باکس قرمز پر از بادکنک های رنگی نیست جانِ دلم! باید این عشق رو خودت بوجود بیاری و

توی زندگیت به جریان بندازی. تو زنی، ذاتت زندگی  
بخشه، به زندگی خودت و فراز عزیزم عشق ببخش.

نگاهش رو به فراز می‌دوزه و ادامه می‌ده:

-و فراز جان! پسر فهمیده و با شخصیت من. تا اینجای  
زندگیتون غرق در عشق پیش رفته و ما هم شاهدش  
بودیم. پشت هم بودین و ما از این کنار هم و پشت هم  
بودنتون لذت بردیم حتی الان که به اصرار شما، ما  
خانواده‌ها عروسی رو اونطور که می‌خواستیم برگزار  
نکردیم. پسر تو مردی، قوی و محکم. از این قدرت برای  
ساخت یه آشیانه‌ی پر از آرامش کنار عشقت استفاده  
کن. خیالم از بابت راحتی چون در دامن خانواده شریفی  
بزرگ شدی که عزت و احترامی وصف نشدنی دارن.

با لبخند به همه ما نگاه می‌کنه:



-ما امشب اینجاییم تا بگیم که عاشقانه دوستتون داریم،  
 اما همه می‌دونیم زندگی ممکنه گاهی کمی سر به بدقلقی  
 بزنه، اگه روزی چنین شد این شماین که باید نشون بدین  
 عشق و اعتمادتون به هم از هرچیزی قوی‌تره. عاشق  
 باشین و عاشقی رو بلد باشین. حتی اگه ناراحتی و دلخوری  
 دارین مثل عاشق‌ها ناراحت باشین.

راه عاشقی رو یاد بگیرین. مثل سعدی که هر وقت می  
 خواست از معشوقش گله کنه اونقدر با شیرین زبونی بیان  
 می‌کرد که تموم دلخوری‌ها با همون بیان عاشقانه رفع می  
 شد.

و با لبخند به فراز و ماندانا چشم می‌دوزه ادامه می‌ده:

@Vip Roman

ماندانا، من، همون‌طور که عاشق سعدی هستی، مثل  
 حضرت سعدی قهر کنین و دلخور باشین.

ماندانا با اشک توی چشماش دست فراز رو می‌گیره و رو  
به مادرش لب می‌زنه:

-اونی شعری که عاشقشم رو می‌خونی؟ همونی که  
همیشه می‌خوندی...

مادرش با لبخند دست دخترش رو توی دست می‌گیره و  
سعی می‌کنه با سرفه‌ای آروم و مصلحتی بغضش رو قورت  
بده:

-ای یار جفا کرده پیوند بریده  
این بود وفاداری و عهد تو ندیده؟  
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم  
گرگ دهن آلوده یوسف ندیده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند  
 افسانه مجنون به لیلی نرسیده  
 در خواب گزیده لب شیرین گل اندام  
 از خواب نباشد مگر انگشت گزیده  
 بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم  
 چون طفل دوان در پی گنجشک پریده  
 مرغ دل صاحب نظران صید نکردی  
 الا به کمان مهره ابروی خمیده  
 میلت به چه ماند به خرامیدن طاووس  
 غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

نگاهم به سمت اون برمی گرده و دیگه برای اینکه بخواد  
 چشم بدزده دیره. نگاهم خیره می مونه به اون و قطره ی  
 اشکی که آروم از چشماش به روی گونهش سر می خوره.

-گر پای به در می نهم از نقطه شیراز  
 ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده  
 با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد  
 رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده  
 روی تو مبیناد دگر دیده سعدی  
 گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

#همدرد304\_

#دل آن

@Vip Roman

به ادامه‌ی صحبت‌های مادر ماندانا گوش نمی‌دم. اصلا  
چطور می‌تونم وقتی اون با بغض و نگاهی که ازم می‌دزده  
روبروم نشسته به چیزی توجه کنم؟

با صدای پی در پی نور لیوان آب رو براش نگه می‌دارم تا  
آب بخوره و وقتی برای خوردن باقی غذاش بدقلقی می‌کنه  
متوجه می‌شم که سیر شده. از خماری چشماش و لجبازی  
که کم‌کم شروع کرده می‌فهمم که خسته شده و خوابش می  
آد.

با ایستادن مردی کنار ماندانا همه سکوت می‌کنن.

-خانوم، غذاها آماده‌س.

خم می‌شم و پاپیون نور رو که با عصبانیت از سرش  
برداشته و روی زمین پرت کرده رو برمی‌دارم و سعی می‌کنم  
توی بغلم بگیرمش.

ماندانا با ذوق لبخند می‌زنه و به جمع نگاه می‌کنه.

-چندتا ظرف شده؟

-همونطور که دستور دادین هزارتا.

ماندانا با هیجان دست فراز رو می‌گیره و از پشت میز بلند  
می‌شه.

-پاشو فراز، پاشو بریم. الهی بمیرم ساعت نُه و نیمه،  
دلشون غش کرد از گشنگی.

به سختی انگشتای مشت شده نور رو باز می‌کنم تا موهام  
رو از توی چنگش بیرون بیارم و به پدر ماندانا با پرستیژ  
خاص و منحصر به فرد خودش دور لباش رو پاک می‌کنه  
نگاه می‌کنم .

-ماندانا؟ الان بابا؟ مهمون‌ها بخاطر تو اینجان!

ماندانا خودش رو لوس و با چهره‌ای مظلومانه به پدرش  
نگاه می‌کنه.

-آخه بابایی با کلی اصرار و خواهش قبول کردن که امشب  
دیرتر خاموشی بزنی تا من شام رو بیرم . الان کلی بچه  
چشم به راهن.

و با خنده به مهمون‌ها اشاره می‌کنه.

-اخه بین! مهمون‌ها همین الانش هم انگار نه انگار من و فراز هستیم. تو رو خدا بابایی جونم.

پدرش لبخند می‌زنم و سر تکون می‌ده.

-چی بگم بابا؟ روزهای عادیش حرف حرف تو بود، امشب که دیگه شب توئه، دیگه نمی‌شه حرفی زد! برین عزیزم.

ماندانا می‌خنده و بوسی روی هوا برای پدرش می‌فرسته و رو به مرد خدمه ادامه می‌ده:

-ماشین اومده؟

-بله خانوم.

-بگین لطفا سریع‌تر ظرف‌ها رو بیرن پشت ماشین بچینن، حتما هم روش چیزی بکش غذاها تا اونجا سرد نشه 40،



دل آن

همدرد

50 تایی رو هم بذار توی ماشین عروس سر راه بدیم به  
بچه‌های کار.

و دست فراز رو می‌کشه.

- بیا فراز... بیا تا ظرف‌های غذا رو بچینیم ما از مهمون  
ها خدا حافظی کنیم.

#همدرد305\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با رفتن ماندانا و فراز، خاله و مادر ماندانا هم به سمت خدمه‌هایی می‌رن که در حال جابجا کردن ظرف های غذا بودن.

نگاهمون بار دیگه به هم گره می‌خوره اما اینبار اون از روی صندلی بلند و از دیدم خارج می‌شه.

نور رو توی بغلم جابجا می‌کنم، جای چنگش روی گردنم می‌سوزه. آروم پشتش ضربه می‌زنم که آروم بشه اما هنوز گریه می‌کنه و نق می‌زنه.

به سمت خاله می‌رم که با نزدیک شدنم نگاهش به سمت من برمی‌گرده.

-چرا پا شدی مرصاد؟ برو بشین بگم برات غذای گرم بیارن اونی که سر میزه یخ شد.

دست پاهای نور رو نگه می‌دارم تا لگد زدن از سر  
 لجبازیش به کسی نخوره و خم می‌شم تا بتونم با وجود  
 صدای بلند آهنگ با خاله صحبت کنم.

-مرسی خاله نورا شروع کرده به لجبازی می‌خوام تا بیشتر  
 لج نکرده بپرشم خونه.

دست از کار می‌کشه و با از جمعیت فاصله می‌گیره و من  
 رو همراه خودش به گوشه‌ای می‌کشه.

-وا! اینطور که نمی‌شه خاله جان! بده بغل من...

و بدون اینکه فرصتی بده دستاش رو به سمت می‌آره تا  
 نور رو بگیره و همین باعث می‌شه نور با لجبازی بلند و  
 عصبی «نه» «رو جیغ بزنه».

خاله متعجب نگاهش می‌کنه و باعث می‌شه توضیح بدم:

-امروز خیلی ورجه وورجه کرده خسته شده. وقت خوابشه، لجبازی رو شروع کرده.

-معلومه! الهی بمیرم گردنت رو چنگ انداخته؟ نگاه چیکار کرده!

لبخند می‌زنم و کلافه از لجبازی‌هایی که هر لحظه اوج می‌گیره سر تکون می‌دم.

-آره واسه همین می‌خوام برم. هر چقدر بیشتر بمونیم بدتر می‌شه.

-ای بابا اینطوری که نمی‌شه...

-اشکال نداره خاله، ماندانا و فراز هم که رفتن، بقیه هم فقط می‌خوان برقصن. خودمم خیلی خسته‌م.

با غصه به من و نور که توی بغلم از گریه به سسکه افتاده و همچنان با گریه جیغ می‌زنه نگاه می‌کنه.

-دورت بگردم آخه اینجوری که دلم ریش می‌شه برات. یه لقمه شام عروسی نخوردی.  
-اشکال نداره خاله!

-چی اشکال نداره؟ مگه من مرده باشم بذارم اینجوری بری! تا تو بری توی ماشین می‌گم برات شام بیارن. زیاد می‌دم که برای فردا ناهارتون هم باشه، با بچه کوچیک غذا فست فودی نخورین.

-نمی‌خ...

-بخدا نه بیاری من می دونم و تو ! الانم برو تا تو بری توی ماشین من غذات رو می آرم، برو خاله جان ... بچه خودش رو کشت.

خسته از لجبازی های نور به میز برمی گردم و با برداشت کتم و پاپیون نور از بقیه خدا حافظی می کنم و به حیاط می رم تا سوار ماشین بشم.

#همدرد306\_

#دل آن

@Vip Roman

کت و وسایلم رو روی صندلی شاگرد می‌ندازم، در پشت  
رو باز و سعی می‌کنم نور رو روی صندلی کودک بنشونم.

با لجبازی مقاومت می‌کنه اما در نهایت تسلیم می‌شه و  
بجای مقاومت کردن به جیغ‌های بلند و بی‌وقفه متوسل  
می‌شه.

بی حوصله و عصبی در ماشین رو می‌بندم و به سمت در  
راننده می‌رم اما با صدای خاله برمی‌گردم که با چندتا ظرف  
غذا که توی کیسه‌ای پلاستیکی گذاشته به سمتم می‌آد.

-بیا مادر، بذار یه جایی که چپه نشه بریزه.

ظرف‌ها رو برمی‌دارم و جابجا می‌کنم و خاله غر می‌زنه.

-این دو تا بچه هم که با این کاراشون!

با جابجا کردن کیسه غذا به صورت سفید و به آرایش خیلی محو روی صورتش نگاه می‌کنم.

-غذاها رو کجا بردن این دوتا؟

-بهزیستی، پرورشگاه و بچه های کار! می‌گم خب بدین یکی دیگه بیره، ماندانا می‌گه چند وقت پیش بهشون قول دادم با لباس عروس برم پیششون .

می‌خنده و گیره‌ی روسریش رو محکم می‌کنه.

-خدا آخر و عاقبت من رو با این دوتا ختم به خیر کنه.



ازش تشکر می‌کنم که من رو توی آغوشش می‌گیره و با  
 بغضی که می‌دونم بخاطر شرایط زندگی منه و چشماش رو  
 پر از اشک کرده صورتم رو می‌بوسه.

با صدای جیغ نور عصبی چشم می‌بندم و صدای خاله رو  
 می‌شنوم.

-مرصاد باور کن این بچه چشم خورده، امروز با اون لباس  
 و شیرین بازی این همه توی جمعیت گشت چشم خورده .  
 من الان براش صدقه می‌ذارم رفتی خونه براش اسپند دود  
 کن، باشه مادر؟

-چشم با اجازه خاله.

-دورت بگردم، مراقب خودتون باش .به خدا سپردمتون .

سوار ماشین می‌شم و بعد از روشن کردن ماشین سعی می‌کنم از بین باقی ماشین‌ها که بعضی از اون‌ها خیلی بد پارک کردن دور بزنم.

وقتی بالاخره موفق می‌شم نگاهم به خاله می‌افته که کنار اون ایستاده و برام به نشونه توقف دست تگون می‌ده.

جلوی پاهاش تمرکز و منتظر نگاهش می‌کنم.

-جانم خاله؟ چیزی شده؟

-آره عزیزم. دختر قشنگ من این موقع شب می‌خواد با این تاکسی اینترنتی‌ها بره خونه راستش منم دلم راضی نیست. توی این زمونه نمی‌شه راحت اعتماد کرد، بلور جان هم امانته. لطفا بلور رو هم سر راهت برسون مادر...

قبل اینکه چیزی بگم صدای لرزانش برای مخالفت به گوشم می‌رسه:

-نه اکرم جون، بخدا لازم نیست خودم می‌رم. باور کنین من همیشه با اسنپ اینور و اونور می‌رم.

خاله قاطعانه مخالفت می‌کنه:

-اصلا حرفش رو هم نزن مادر. این موقع شب؟ از اینجا، خارج شهر با یه غریبه بری؟ اصلا!

اون هم مقاومت می‌کنه.

-پس من منتظر می‌مونم با بقیه بچه‌ها می‌رم.

-وا! مگه الان نگفتی گفتی قبل یازده باید خونه باشی  
خانوادهت منتظرن؟  
-بله ولی...

-بلور جان مادر، تعارف نداریم دورت بگردم. دوستات رو  
که دیدی، حالا حالاها قصد ندارن تمومش کنن، ما هم  
که بریم قراره مراسم مشروب و اینا به راه باشه مادر! می  
خوای وایسا من و ضیا می‌رسونیمت.

نگاه گریزونش نشون می‌ده که گیر افتاده.

-نه مزاحمتون نمی‌شم.

-مزاحمت چیه؟ تو که می‌دونی، برام عین ماندانا عزیزی.  
بخدا من توی این جمع مطمئن‌تر از مرصاد ندارم که تو  
رو بسپارم دستش، بذار خیال من راحت باشه مادر.

#همرد307\_

#دل آن

به خاله نگاه می کنه، هم من و هم خاله می دونیم که می خواد مخالفت کنه اما خاله امون نمی ده، در پشت رو باز می کنه تا اون سوار بشه و بعد نگاهش به سمت من برمی گرده.

-مرصاد، بلور رو سپردم دست تو!

اون همچنان مقاومت می کنه.

-اکرم جون بخدا تعارف نمی کنم، اصلا...

صدای جیغ عصبی نور باعث می‌شه سکوت کنه و خاله  
بجای اون ادامه می‌ده:

-بخدا به جون فرازم نمی‌ذارم تنها بری! یا با مرصاد برو یا  
صبر کن من به ضیا بگم بیاد که ما برسونیمت.

این پا و اون پا می‌کنه، معلومه که نمی‌خواد خاله ازش  
ناراحت بشه.

-اکرم جون بخدا من اینطور راحت نیستم، الان که دیر  
وقت نیست، تازه ده شبه!

-قربون شکل ماهت برم، من ترجیح می‌دم تو راحت نباشی  
نه اینکه تا برسی من دلم مثل سیر و سرکه بجوشه مادر.

دست پشت کمرش می‌ذاره تا برای نشستن توی ماشین  
همراهیش کنه.

-مرصاد که غریبه نیست مادر، تازه خودتونم که می  
شناسین همدیگه رو!

ناراضی با اصرار خاله سوار می‌شه، خاله اکرم در رو می  
بنده و ازم می‌خواد شیشه رو پایین بیارم.

خسته و لنگ‌زنان بخاطر پاشنه‌ی نچندان بلند کفشش  
دستش رو لبه‌ی شیشه می‌ذاره باز هم سفارش می‌کنه.

-مرصاد جان، دخترم رو می‌بری خونه‌شون و تا زمانی که  
وارد خونه نشد برنمی....

-مامان؟

اسما از جلوی در خاله رو صدا می‌کنه و ازش می‌خواد  
برای کاری به داخل بره. خاله با کلی توصیه به داخل برمی  
گرده و من می‌مونم و اونی که هیچ میلی به موندن همراه  
من نداره.

به محض اینکه خاله وارد ساختمون می‌شه، اون دستش  
رو به سمت دستگیره در می‌بره که قفل مرکزی رو می‌زنم و  
با سرعت به راه می‌افتم.

نگاه عصبانیش رو می‌بینم که چند بار برای اطمینان  
دستگیره در رو برای باز کردن امتحان می‌کنه. از باغ بیرون  
می‌رم و صداش رو می‌شنوم.

-نگهدار



بی توجه بهش به راهم ادامه می دم که این بار صدای  
فریادش باعث می شه نور از ترس به گریه بیفته.

-مگه کری؟ گفتم نگه دار!

#همرد308\_

#دل آن

بهبش توجه نمی کنم و به راهم ادامه می دم اما صدای گریه  
ی ترسیده ی نور باعث می شه بی توجه به اون با نور  
صحبت کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-نور؟ چیه بابایی؟

از توی آینه بهش نگاه می‌کنم ، از بس گریه کرده گونه‌ها  
بینیش سرخ شده و صورتش از اشک خیسه.  
دستش رو به نشونه‌ی اینکه بغلش کنم با گریه به سمتم  
دراز کرده.

-نه بابایی ... الان نمی‌تونم بغلت کنم.

وقتی می‌بینم قرار نیست بغلش کنم دوباره عصبی جیغ می  
زنه.

این حالش رو می‌شناسم . این نور بی‌طاقت، ناآروم و  
عصبی رو...

دخترم که دکتر می گفت بخش زیادی از این حالات  
عصبی و پرخاشگرانه‌ش بخاطر اوضاعیه که فاطمه توی  
دوران بارداری داشت .

گریه‌هاش، فشارهای روانی و دعوای که داشتیم، قرص  
هایی که میخورد، اصرار من برای سقط بچه ناخواسته‌ای  
که من نمی‌خواستمش .

با جیغ بعدی نور با داد اون همراه می‌شه:

-گفتم نگه‌دار عوضی...-

بخاطر به یاد آوردن اون روزها و رفتار اون بی‌اراده فریاد  
می‌زنم.

-خفه شو!

صدای جیغ همراه گریه نور بلندتر می‌شه و من هم بلندتر فریاد می‌زنم.

-ساکت شو نور!

نور اما بی‌توجه به شرایط با هق هق جیغ می‌زنه و اینبار عصبی‌تر می‌خوام برای بغل کردن نور ماشین رو نگاه دارم که از اینه می‌بینمش، نور رو از توی صندلی کودک بیرون می‌آره و توی آغوش می‌گیره.

نور کمی جیغ می‌زنه اما در نهایت به خواسته‌ش می‌رسه و توی یه آغوش قرار می‌گیره. کمی آروم‌تر میشه، حداقل اینکه دیگه فقط گریه می‌کنه و جیغ نمی‌زنه.

به جاده نگاه می‌کنم و حواسم از آینه بهش هست که با  
 اخم‌های توی هم کفش‌های نور رو از پاش در می‌آره و  
 کف ماشین می‌ندازه.

کمی به اوضاع نور می‌رسه و در نهایت با دادن گوشیش به  
 دست نور کمی اون رو آروم می‌کنه.

زیاد نمی‌گذره که از آینه نور رو خوابیده توی آغوشش می  
 بینم. آروم نور رو توی صندلی مخصوصش می‌ذاره و  
 مطمئن می‌شه که هنوز خوابه. اینبار عصبی ولی با صدای  
 کنترل شده تکرار می‌کنه:

-نگه‌دار!

@Vip Roman

#همدرد309\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

بهبش توجه نمی‌کنم و بعد از چند ثانیه دوباره صدایش رو می‌شنوم اما اینبار مخاطبش من نیستم.

-الو ماندا؟ به فراز بگو به پسرخاله زبون نفهمش بگه نگه داره وگرنه خودمو از پنجره پرت می‌کنم بیرون.

با تعجب از آینه نگاهش می‌کنم که در حال صحبت با گوشیشه.

@Vip Roman

-می‌دونی که اینکار رو می‌کنم پس بهتره بهش بگی.

سکوتش کمی طولانی می‌شه تا اینکه صدای فراز رو کنار گوشم می‌شنوم و می‌فهمم گوشی رو روی اسپیکر گذاشته.

-مرصاد؟ الو مرصاد؟

نفس عمیقی می‌کشم و جواب می‌دم.

-چیه؟

-داری چیکار می‌کنی مرد حسابی؟

-کاری که مامانت گفت! فقط دارم می‌رسونمش خونه.

صداش به گوشم می‌رسه:

-فراز بخدا نگه‌نداره خودمو از شیشه می‌ندازم بیرون.

بی توجه بهش به مسیرم ادامه می‌دم و جواب می‌دم.

-اگه تونستی شیشه رو پایین بیاری، بنداز!

صدای عصبی فراز از پشت خط به گوشم می‌رسه.

-مرصاد، بلور! شما رو به خدا گند نزنین به شب  
عروسیمون! بی‌انصاف‌ها من الان باید نگران دعوی شما  
دوتا کله خر باشم؟

-تو نگران نباش. من می‌رسونمش خونه. شما دوتا برید غذا  
ها رو پخش کنین.

و قبل اینکه فرصتی بهش بدم گوش‌ای رو که کنار  
گوشم نگه‌داشته رو از دستش می‌کشم و با قطع تماس  
گوشی رو روی صندلی شاگرد می‌ندازم.



شوکه از حرکتی که انتظار نداشته مات و مبهوت نگاهم می کنه.

انتظار دارم تسلیم بشه اما اون نشون می ده اوضاع رابطه ی ما داغون تر از اونیه که بشه به این راحتی ها به یه صلح نسبی رسید.

از آینه زیر نظر دارمش که کفش پاشنه بلندش رو در می آره و پاشنه ی بلند و تیزش رو به سمت شیشه ماشین می گیره.

-تا سه می شمارم، نگه نداری شیشه رو می شکنم. یک ... دو...

@Vip Roman

#همدرد310\_

#دل آن

هنوز شوکهم که «سه رو به زبون می آره و قبل اینکه  
عکس العملی نشون بدم صدای کوبیده شدن پاشنه  
کفشش به شیشه توی گوشم می پیچه و باعث می شه به  
سرعت ماشین رو نگه دارم.

قفل رو می زنم و از ماشین پیاده می شم، اون هم فرصت  
پیدا می کنه و توی همین زمان در ماشین رو باز کنه و چند  
قدم بلند از ماشین فاصله می گیره که به باعجله میدوم و  
دستش رو می گیرم.

نفهمیدم چی شده...

از درد و سوزش گونه‌م بخاطر سیلی که بی‌هوا و ناغافل  
بهم زده شوکه‌م...

عصبانی انگشتش رو به حالت تهدید جلوی صورتم می  
گیره و با بغضی که به سختی سعی داره پنهونش کنه یه  
حرف می‌آد.

-بار آخرته که دستت بهم می‌خوره. دفعه ی پیش گفتم  
شیشه ی ماشین رو می‌شکنم باور نکردی، اینبار انگشتات  
اگه به من بخوره می‌شکنمشون. ول کن دستمو!

عصبی از اینکه قرار نیست باهام راه بیاد بجای ول کردن  
بازوش به سمت ماشین می‌کشمش و تقریباً به بدنه ی  
ماشین می‌چسبونمش تا راه فرار نداشته باشه و بین بدن  
خودم و ماشین گیرش می‌ندازم.

-چه مرگته تو؟

بیشتر خودش رو به ماشین می چسبونه تا هیچ ارتباطی بین  
بدنامون نباشه.

-مرگ من دقیقا جلوی من ایستاده. نمی خوام ببینمت، نمی  
خوام نزدیکم باشی، نمی خوام صدات رو بشنوم. نمی خوام  
هیچوقت ببینمت، مثل تموم این چند سالی که انگار  
اصلا نبودی...

سکوت می کنم تا بتونم آروم باشم. حرفش درد داشت؟  
آره... خیلی!

-سوار شو تا برسونمت و دیگه من رو نبینی.  
-برو رد کارت... خودم همین جا ماشین می گیرم.

-نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ اینجا، خارج از شهر، این موقع شب اگه هم ماشینی سوارت کنه مقصدش جایی جز ویلاهای همین اطراف نیست. بیشتر از این برات باز کنم یا خودت می‌فهمی؟

جا می‌خوره و قبل اینکه چیزی بگه ازش فاصله می‌گیرم، در حالی که مطمئنم الان دیگه امکان نداره توی اون جاده تنها منتظر یه ماشین رهگذر باشه از کنارش رد می‌شم.

به ترک و شکستگی شبیه تار عنکبوت روی شیشه عقب ماشین توجه نمی‌کنم و سوار می‌شم.

به نور نگاه می‌کنم که هنوز خوابه و خوشحالم که با سر و صداها بیدار نشده.

نامحسوس از آینه نگاهش می‌کنم که همونجا ایستاده .  
مردد بودن رو از چشماش می‌خونم و می‌دونم اونقدر  
مغروره که ممکنه دست به خریت بزنه .

دنده عقب می‌رم و کنارش نگه می‌دارم.

-سوارشو! وقتی توی شهر رسیدیم هرجایی که بخوای  
پیادهت میکنم.

کمی مرده اما در نهایت با اخم های توی هم و بدون  
حرفی سوار می‌شه.

نگاهش رو به شکستگی شیشه می‌بینم . کاش می‌تونستم  
توی بغلم بگیرمش و اون چشمای پشیمونش رو ببوسم.

#همرد311\_

#دل آن

حرفی نمی‌زنه و سکوت ماشین باعث می‌شه بیشتر به رد کوچیک بخیه روی گونه‌ش فکر کنم که حتی سعی نکرده بود با وسایل آرایشی اون رو بپوشونه.

رد بخیه‌ای که یادگار اعترافش به عشق منه.

کاش اون هم می‌تونست زخم‌های من رو ببینه...

کاش می‌تونست ببینه برای داشتنش چقدر جنگیدم و چقدر زخم دارم، زخم‌هایی که مثل زخم اون بخیه

نخورده، زخم‌هایی که تموم این سال‌ها باز مونده، عفونت کرده و این عفونت من و زندگیم رو به گند کشیده .

کاش می‌دونست که زخم‌های من تموم این سال‌ها بخاطر نداشتنش خونریزی می‌کرده و هنوز هم من رو از درون له می‌کنه.

کاش فقط بدونه که من چقدر بخاطرش جنگیدم.  
کاش بدونه یه وصیت نامه همه چیز رو خراب کرد...

از آینه بهش نگاه می‌کنم اما اون نگاهش دوخته شده به اون شکستگی‌ای که با پاشنه‌ی کفشش روی شیشه ایجاد کرده .



هی با موهاش ور می‌ره و سعی می‌کنه اون‌ها رو درست  
کنه و یا زیر شال بذارتشون؛ این یعنی می‌خواد فرار و  
تظاهر کنه که حواسش به من نیست.

کور سوی امیدی توی دلم روشن می‌شه. چشم به مسیر  
می‌دوزم و با خودم می‌جنگم...

چطور شروع کنم؟ نمی‌دونم! فقط می‌دونم نمی‌خوام این  
موقعیت رو از دست بدم.

-نمی‌خوام سرت داد بزنی، ببخشید.

همونطوری که انتظار دارم عکس‌العملی نشون نمی‌ده و  
من نمی‌خوام تسلیم بشم اما دیگه نمی‌دونم باید چطور  
ادامه بدم.

-خوشحالم که دوباره می بینمت.

به سختی بزاق نداشتهم رو قورت می دم تا شاید کمی گلوی خشکم تر بشه.

-من... می دونم که دوست نداری من رو ببینی و یا باهام حرف بزنی! می دونم که حالت از من به هم می خوره، همه ی این ها رو می دونم که تموم این سال ها گم شدم تا من رو نبینی...

چرا ریه های من باید با هر جمله جوری کم بیاره که به نفس های عمیق نیاز داشته باشم؟!

-اما حالا که تقدیر اینطور بازی در آورده تا دوباره هم رو ببینیم خواستم از این فرصت استفاده کنم. ازت می

خوام یه فرصت بهم بدی تا یه چیزهایی رو برات بگم، نه  
واسه این که من رو ببخشی و یا هرچیزی...

کراواتم رو شل تر می‌کنم و نفس می‌کشم، لعنتی! چرا دارم  
خفه می‌شم؟

-می‌خوام فرصت بدی تا یه چیزهایی رو برات بگم، می‌خوام  
یه چیزهایی رو بدونی...

سر بالا می‌آرم و از توی آینه بهش چشم می‌دوزم اما با  
دیدن سیم هندزفری که از کنار شالش بیرون اومده تموم  
امیدم رو به باد می‌ده.

#همدرد312\_

#دل آن

پوزخند می‌زنم، سر تکون می‌دم و زیر لب به خودم و  
خوش خیالیم لعنت می‌فرستم.

از آینه به چهره‌ی غمگینش نگاه می‌کنم و اینبار نه برای  
اون، بلکه برای سبک شدن خودم، واسه‌ی دل خودم  
جمله‌م رو ادامه می‌دم:

-می‌خوام بدونی تو هنوز ...جان مرصادی، هنوزم عمر  
مرصادی...

به خط‌های وسط جاده که یکی یکی زیر ماشین می‌رن نگاه  
می‌کنم، فکر اینکه الان چقدر وضعیت می‌تونست فرق  
داشته باشه عصبیم می‌کنه .

می شد که اون الان همسرم باشه، می شد نور بچه ی ما  
دوتا باشه، می شد بجای نشستن روی صندلی های عقب  
کنارم نشسته باشه.

شاید هم تا الان رژ خوشرنگ روی لباش رو با لب هام  
پاک کرده بودم...

ترجیح می دم حداقل سکوت کنم تا به صدای نفس های  
اون و نور گوش بدم. سکوت می کنم و عطر آشنایش رو  
عمیق نفس می کشم. مگه چند بار دیگه می تونم تا این حد  
نزدیک خودم داشته باشمش؟

دقیقه ها توی سکوت می گذره و سکوتش زمانی می شکنه  
که چند دقیقه ای میشه وارد مرکز شهر شدیم.

-نگه دار!

از آینه بهش نگاه می‌کنم که شالش رو درست می‌کنه و  
هندزفری رو توی کیفش می‌ذاره. حتی خودم دلم برای  
لحن عاجزانه و پر خواهش‌م می‌سوزه.

-بذار برسونمت. لطفا...-

قصه کوتاه اومدن نداره، نه... اون اصلا قصد راه اومدن  
با دل تیکه و پاره‌ی من رو نداره.

-گفتم نگه‌دار!

-پس بذار جلوی یه آژانس پیاده‌ت کنم. اینجا که نمی‌شه!

-معنی نگه‌دار رو نمی‌فهمی؟

سعی می‌کنم برای پیاده نکردنش مقاومت کنم.

-من به خاله قول دادم، اون بهم اعتماد کرده!

نگاهش توی چشمام خیره می‌مونه، مردمک چشماش می  
لرزه، درست مثل لرزش نامحسوس صداهش.

-چقدر هم که تو آدم پای قول موندنی و می‌شه بهت  
اعتماد کرد!

زهر حرفش اونقدر کاریه تموم بدنم سر و سرد می‌شه.

به بهونه‌ی بستن زیپ کیفش سر پایین می‌ندازه و عصبی با  
همون صدای لرزون تکرار می‌کنه:

-تمومش کن! نگه‌دار!

تموم تلاشم رو می‌کنم تا بتونم با اون کام تلخ جواب بدم:

-جلوی اولین آژانس نگه می‌دارم.

#همدرد313\_

#دل آن

با عصبانیت رانندگی می‌کنم و جلوی اولین آژانسی که به چشمم می‌خوره نگه می‌دارم.



برام مهم نیست چقدر بد رفتار می‌کنه و چقدر از همراهی من شاکیه، اما همراهش وارد سالن نچندان بزرگ آژانس می‌شم.

از فرد مسئول می‌خوام بهترین ماشین رو به مقصدی که اون می‌خواد آماده کنه. راننده مرد جوونیه که به محض خروج از اتاق استراحت و طرز نگاهش به اون اخمام رو توی هم می‌بره.

می‌خواد حساب کنه که زودتر از اون کارتم رو بیرون می‌آرم و به دست مرد مسئولی که پشت میز قدیمی نشسته می‌دم.

مقاومت می‌کنه و با اخم‌های توی هم کیف پولش و باز می‌کنه و از مرد می‌خواد که با کارت خودش حساب کنه.

نگاه مرد راننده و مرد مسئول باعث می‌شه با عصبانیت  
کیف پولش رو توی کیفش هول بدم و عصبی اما با لحنی  
آروم زیر نگاه دو مرد کمی داستان رو متفاوت به نمایش  
بذارم.

-خانومم! نور توی ماشین خوابه و می‌دونی که بیدار بشه  
و ببینه تنهاس گریه می‌کنه... بهتره زودتر بری.

و با اخم مستقیمی به راننده نگاه می‌کنم که با دیدن اخمام  
دستپاچه سر پایین می‌ندازه و برای روشن کردن ماشین از  
سالن آژانس بیرون می‌ره.

اون هنوز شوکس و من این موضوع برام اهمیتی نداره .  
توی دلم هنوز غرق لذتم از تصور اینکه حتی توی خیالم  
اون قلب خونه‌ی منه و دخترمون توی ماشین خوابه.

کارت رو از مرد می گیرم و برای بیرون رفتن همراهیش می کنم، اون عصبی و جلوتر از من راه می ره.

کنار ماشین می ایسته و قبل اینکه کیفش رو روی شونهش جابجا کنه در ماشین رو براش باز می کنم تا سوار بشه .

بدون اینکه نگاهم کنه عصبی سوار می شه و قبل اینکه در رو ببندم برای اطمینان به دروغ شیرینم ادامه می دم.

-رسیدی خبر بده عزیزم .نگران نور نباش، حواسم بهش هست.

اینبار چشماش عصبی نیست .نگاه غمگینش خیره توی چشمای من می لرزه و بعد سر پایین می ندازه .

آروم و از ته دل زمزمه می‌کنم:

-مراقب خودت باش عزیزم.

در ماشین رو می‌بندم و نگاهم خیره می‌مونه به دور شدن  
ماشین .

نگاه می‌کنم و عصبی چنگی توی موهام می‌زنم.

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود...

#همدرد314\_

#دل آن

@Vip Roman

اون می ره و من ناآرومم، اون می ره و من احساس می کنم  
 قلبم رو هم با خودش برده...

تا قبل اینکه دیر بشه توی تصمیمی ناگهانی با عجله به  
 سمت ماشین می رم، ماشین رو روشن می کنم و از مسیری  
 که ماشین رفت به راه می افتم.

کمی طول میکشه تا ماشین رو پیدا کنم اما با فاصله ازش  
 همراهش می رم. از آینه به نور نگاه می کنم که با گردن کج  
 شده غرق خوابه.

تا رسیدن به مقصدش راه کمی نیست اما کل مسیر رو  
 همراه ماشین می رم. اینطور قلبم آروم تره.

در جواب تماس فراز بهش اطمینان می‌دم که بلور رو با یه  
آژانس راهی خونه کردم و حرفی از اینکه من هم پشت  
ماشین دارم دنبالش می‌رم به زیون نمی‌آرم.

وقتی به مقصد می‌رسه تا زمانی که از ماشین پیاده بشه  
منتظر می‌مونم. راننده می‌ره اما من برای راحت بودن خیال  
خودم با چراغ خاموش منتظر می‌مونم که وارد خونه بشه.  
اما حرکتش لحظه‌ی قبل ورود به خونه باعث می‌شه  
چشم ببندم و همه‌ی لعن و نفرین‌های دنیا رو نثار  
خودم کنم.

جلوی در می‌ایسته و با دستمال و آینه‌ای که از کیفش در  
می‌آره صورتش رو تمیز می‌کنه.

گریه کرده... کل مسیر رو اونقدر گریه کرده که تموم  
آرایشش توی صورتش ریخته.

بعد چند دقیقه بالاخره کلیدش رو از توی کیفش بیرون می آره و وارد خونه می شه.

کمی منتظر می مونم و با روشن شدن چراغ با اطمینان و جونی که برام نمونده به راه می افتم .

با رسیدن به خونه ماشین رو پارک می کنم، با احتیاط نور رو به آغوش می گیرم که کمی نق نق می کنه اما در نهایت سرش رو روی شونه م می ذاره و به خوابش ادامه می ده.

کت، گوشی و ظرف های غذا که خاله داده بود رو رو برمی دارم و لحظه ی آخر قبل از اینکه در ماشین رو ببندم نور عجیبی از زیر صندلی ماشین توجهم رو جلب می کنه .

به سختی و با ننگه داشتن سر نور روی شونه‌م خم می‌شم  
و با دیدن گوشیش زیر پای صندلی سمت شاگرد جا می  
خورم.

عین فیلم‌ها برای لحظه‌ای صحنه‌ای که گوشیش رو از  
دستش گرفتم و روی صندلی شاگرد پرت کردم توی ذهنم  
پخش می‌شه و اخمام توی هم می‌ره.

یادم رفت گوشیش رو بهش برگردونم!

به سختی دست دراز می‌کنم و گوشی رو برمی‌دارم و در  
حالی که کتم رو دور بدن نور پیچیدم وارد آسانسور می  
شم تا به خونه بریم.



با رسیدن به خونه نور رو روی تخت می‌ذارم، لباسش رو با لباس راحتی عوض می‌کنم و بعد تعویض پوشکش و درست کردن حفاظ احتمالی از اتاق بیرون می‌رم.

یکی از غذاها رو توی ماکروفر می‌ذارم تا گرم بشه، به گوشی روی کانتر نگاه می‌کنم و پیام روی صفحه که از طرف مانداناس.

-بلور رسیدی خونه؟

کش موهایی که محکم بسته بودم رو باز می‌کنم و کمی توی موهام دست می‌کشم.

پس اگه گوشیش روی صندلی و پیش من بود، اون داشت با چی آهنگ گوش می‌داد؟

کم کم لبخندی بی اراده بخاطر کور سوی امیدی که توی  
 دلم جرقه زده روی لبم ظاهر می شه که نمی تونم پنهانش  
 کنم.

-دختره‌ی مغرورِ دروغگو...

#همرد315\_

#دل آن

بشقاب غذا رو روی کانتر می ذارم و با آوردن قاشق و  
 چنگال کمی از غذام می خورم تا شاید صدای قار و قور  
 شکمم ساکت بشه.

صدای پیام دیگه و بعد روشن شدن صفحه گوشی باعث می‌شه با کنجاوی به صفحه چشم بدوزم.

-سلام لجبازِ بداخلاق، خوبی؟ رسیدی خونه؟ زنگ نزدی نگرانت شدم.

لقمه غذای جویده شده توی گلوم سنگ می‌شه. اسم نیکزاد به عنوان فرستنده پیام تموم اشتها رو کور می‌کنه و قاشق و چنگال رو توی بشقاب رها می‌کنم.

توی یه حرکت بدون فکر گوشیش رو برمی‌دارم تا جواب بدم اما درخواست اثر انگشت برای باز شدن باعث میشه دوباره گوشی رو روی میز بندازم.

برای خالی شدن حرصم به این فکر می‌کنم که اگه بعد از این پیام زنگ زد بردارم و چه چیزهایی بهش بگم. بگم اون رو راضی کردم تا دوباره با هم باشیم؟ قرار شده بهم فرصت دوباره بده؟

دستام رو به کانتر تکیه می‌دم و سر پایین می‌ندازم. همون صدای مزاحم همیشگی با تمسخر به حرف می‌آد:  
-بچه شدی مرصاد؟ گیرم که این رو هم گفتی، توی واقعیت چیزی عوض می‌شه؟

کلافه توی موهام چنگ می‌زنم و توی آشپزخونه راه می‌رم. نمی‌دونم قراره چه اتفاقی بیفته اما تنها چیزی که می‌دونم اینه که نمی‌خوام اونو دوباره از دستش بدم. اینبار که فقط خودمم، اینبار که فقط خود مرصادم می‌خوام برای داشتنش تلاش کنم! برای داشتن اون که دیگه دلش با من نیست...

غذای نخورده رو توی سطل آشغال خالی می‌کنم و  
بشقابم رو می‌شورم.

حین تلاش برای خشک کردن دستای خیسم با  
مالیدنشون به شلوارم صدای ناآشنای ملودی‌ای توی  
خونه می‌پیچه خشکم می‌زنه.  
احتمالا نیکزاد تماس گرفته!

نمی‌خوام کار اشتباهی ازم سر بزنه اما نیرویی عجیب من  
رو به سمت گوشی روی کانتر می‌کشونه و با دیدن اسم  
روی صفحه تموم هیجانم فروکش می‌کنه.

احساس می‌کنم حفره‌ی بزرگ درونم که تموم این سال‌ها  
سعی در نادیده گرفتنش داشتم حالا با دیدن یه اسم و  
عکس چنان خودنمایی می‌کنه که حتی دلم می‌خواد عین

پسر بچه‌ای تنها همونجا، زیر کانتر بشینم و برای خودم  
گریه کنم.

با دست‌هایی که به سختی به گوشیش نزدیک می‌شه دکمه  
ی کنار رو لمس می‌کنم تا صدای ملودی نور رو از خواب  
بیدار نکنه.

با گوشی توی دستم همونجا روی سرامیک‌ها که به لطف  
لوله‌های عبوری از کف گرمه میشینم و به کابینت تکیه می  
دم.

دستگیره کابینت توی کتفم فرو می‌ره اما برام مهم نیست.

با حسی مزخرف زل می‌زنم به اسمش، به عکس خندونش  
کنار زن و بچه‌ای که بی‌شک بچه‌ی خودشه.

نگاه می‌کنم به رفیقی که برام خیلی بیشتر از یه رفیق بود و  
با نداشتنش انگار دیگه کسی رو نداشتم...

#همرد316\_

#دل آن

اونقدر به تصویر خندونش نگاه می‌کنم که تا بالاخره  
صفحه خاموش می‌شه و من هم چشم می‌بندم.

من نه فقط عشق و دلیل زندگیم رو بلکه تنها رفیق و  
همدمم رو از دست داده بودم...

صورتتم رو توی دستام پنهون می کنم و نفس می کشم.

حتی یادم نمی آد چند بار شمارهش رو گرفتم اما قبل اینکه بوقی بخوره قطع کردم. نمی دونم چند بار تا اراک و جلوی محل کارش رفتم اما به محض بیرون اومدنش عین ترسوهای بزدل قایم شدم.

از دست دادن بهنام اون هم درست وقتی که بدون بلور هیچ دلیلی برای زندگی نداشتم یکی از بزرگترین حفره های وجودم رو ایجاد کرد.

دیگه تنها رفیق و رازدارم رو نداشتم که باهاش حرف بزنم. رفیقی که شرم می کردم از فشاری که از علاقه م به خواهرش از طرف خانواده م روم بود بگم اما اون خودش بدون حرفی درک می کرد.



گاهی سعی می‌کرد فراموش کنه دختری که دارم بخاطرش  
به آب و آتیش می‌زنم و از همه چیز دست میکشم خواهر  
خودشه و بجای اون برای من برادری می‌کرد .

شب‌ی که رفتم پیشش تا بهش اعتراف کنم که دلم رو پیش  
خواهرش جا گذاشتم رو هیچوقت یادم نمی‌ره.

لبخند تلخی روی لب هام میشینه و آروم دستم رو روی  
گونه‌م می‌ذارم.

بهم سیلی زد، از نگهبان جلوی در یه سیگار گرفت و  
کشید . کم پیش می‌اومد که سیگار بکشه . اما کشید و با  
عصبانیت به سمت منی اومد که هنوز خجالت‌زده سمت  
دیگه ی خیابون روی جدول کنار جوبی که باریکه‌ی آب  
توش جاری بود نشسته بودم.

کنارم نشست، عصبی پکی به سیگار زد و فیلتر سیگارش  
رو توی جوب انداخت. نگاهش رو به آسمون دوخت و  
زمزمه کرد:

-مردیکه من الان خوشحال باشم که رفیقم دل داده به  
دختری که عزیز دلمه یا عصبانی باشم که رفیقم دلش رو  
پیش خواهرم جا گذاشته؟

-خودت چی فکر می کنی؟

- خو آشغال من اون موقع ها این همه پیش تو از عشق و  
حسم به مهدیس گفتم و تو شدی داداشم و به حرفام و  
درد دل هام گوش دادی، چجوری وقتی داری از عشق  
دختری می سوزی پای حرفات نشینم؟ از اونور چجوری  
غیرتم رو خفه کنم وقتی می بینم یه نره خر با فکر کردن به  
خواهرم آروم می شه؟

تلخ و غمگین می‌خندم بابت سیلی دومی که آرومتر و با  
 اخمی همراه لبخندی محو زد و تهدیدم کرد که حق ندارم  
 شب‌ها موقع خواب به خواهرش فکر کنم.

به خواهرش فکر نکنم؟ اون هم منی که از حسرت  
 بوسیدن و به آغوش کشیدن خواهرش در حال سوختن  
 بودم. دختری که جان مرصاد بود، دختری که هنوز عمر  
 مرصاده...

عین دیوونه‌ها گوشیش رو به بینیم نزدیک می‌کنم و نفس  
 می‌کشم.

دیوونه شدم یا واقعا گارد گوشیش بوی عطر اون رو می  
 ده؟

احساس می‌کنم تموم بدنم داغ شده، عصبی از جا بلند می‌شم تا دوش آب سرد حسی که با فکر کردن بهش توی بدنم بیدار شده رو خفه کنم.

من هیچ وقت نخواستم اون، فرشته‌ی پاک و معصوم من توی این بخش کثیف زندگی مرصاد جایی داشته باشه...

#همرد317\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

@Vip Roman

به سمت یخچال می‌رم و در رو باز می‌کنم. قوطی هایپ  
 رو بیرون می‌کشم، روی ابروم می‌ذارم و در حالی که اخمام  
 توی هم رفته با پا در یخچال رو می‌بندم و صدای رو  
 اعصاب فرزین گوش می‌دم.

-چطور بود؟ راضی بودی؟

به دختری که با دامن کوتاهش در حال تمیز کردن  
 میزهای پذیرایی نگاه می‌کنم.

-بد نبود!

-بد نبود؟ کیس اوکازیون‌تر از این که هم به خودت برسه،  
 هم بچت هم خونه و زندگیت؟ اونم چنین عروسکی؟!  
 -زرت رو بزن فرزین سرم درد می‌کنه حوصله ندارم.

باند می‌خنده تا صدایش بیشتر روی اعصابم خط بکشد.

-سرت؟ مرصادی که من می‌شناسم از دیشب که اون عروسک رو بردی خونه تا همین الان باید رو کار بوده! دیگه سردردت واسه چیه؟

عصبی از چرت و پرت گفتنش هایپ رو باز می‌کنم چند قلب می‌خورم. درد ضربانی روی پیشونیم کلافه‌م کرده باعث می‌شه بهش بتویم.

-پس اونی که دیشب اونجور جر خورد کون تو بود؟

بلندتر می‌خنده و جواب می‌ده:

@Vip Roman

-آها!!! اصلا یادم رفت، الان چطوره؟ دیشب پارگی  
ابروت بدجوری خون ریزی داشت. درد داری؟

باز هم انتهای خنک قوطی رو روی پارگی بخیه خورده‌ی  
ابروم می‌ذارم و سعی می‌کنم خنکی رو برای چند لحظه با  
درد جایگزین کنم.

-کوچیکه اما بخیه‌ش اذیتم می‌کنه.

-شکستگی ابرو خیلی بده، می‌فهمم چی می‌گی. ولی دیشب  
اون لازمت بود، انگار تا اون ضربه رو نخورده بودی  
مرصاد نبودی! بعدش اون گرگ وحشی جذابی که من می  
شناسم بیدار شد. باور کن اونطور که تو می‌زدی من  
گفتم جنازه‌ی طرف رو از رینگ بیرون می‌آرن! مثل سگ  
زدیش‌ها! از قبل می‌شناختیش؟

-نه...

-راستش احساس کردم می شناسیش، انگار یه تسویه حساب شخصی بود.

تصویر مرد دیشب جلوی چشمام جون می گیره . به خودم دروغ نمی گم؛ شبیه نیکزاد بود.

-نه ! شبیه یه آشنای قدیمی بود.

-باشه ! سهمت از مسابقه دیشب رو ریختم حسابت .  
زمان بعدی رو بهت خبر می دم . فعلا...

-شَرِت کم!

#همدرد318\_

#دل آن

@Vip Roman



گوشی رو قطع و به بازتاب تصویر خودم توی شیشه  
 سراسری آشپزخونه نگاه می‌کنم. به مرد برهنه‌ای که فقط  
 یه حوله ی سفید دور کمرش پیچیده نگاه می‌کنم که  
 بخاطر ورم و پارگی ابروش چشم راستش به کل بسته بشه.

با ورود دختری که حتی اسمش رو درست به یاد نمی‌آرم  
 چشم از تصویر خودم می‌گیرم.

با دیدن من با حوله کوچیک دور کمرم لبخند لوندی  
 تحویل می‌ده و لبش رو گاز می‌گیره.

جوری خم می‌شه تا دستمالی از توی یک از کشوها برداره  
 که باسنش دقیقا به بدن من مالیده بشه.

چشم می بندم و قبل اینکه ادامه بده به موهایش چنگ می  
زنم، سرش رو بالا می آرم و عصبی کنار گوشش می غرم:

-دیروز که اومدی اینجا باهات اتمام حجت کردم یا نه؟

ترسیده و با وحشت در حالی که درد توی چهره‌ش  
مشخصه آروم سر تکون می ده.

-چی گفتم؟ گفتم تا زمانی که دخترم بیداره به من نزدیک  
نمی شی! گفتم یا نه؟  
-ب...بله...

عصبی و با شتاب به سمت سالن هلش می دم.

-الان گمشو برو یه لباس مثل آدمیزاد بپوش، دفعه ی بعد  
ببینم جلوی دخترم اینطور شلنگ تخته می ندازی قلم پات  
رو خرد می کنم.

-آخه الان که نور توی...

قوٹی رو با عصبانیت توی سینک پرت می کنم و چند  
قدم جلو می رم و به یقه ی باز تاپش چنگ می زنم و توی  
مستم فشارش می دم.

-نورا! اسمش نوراس، فهمیدی؟ اون فقط واسه من نوره!  
الانم جول و پلاست رو جمع کن گمشو بیرون. پشیمون  
شدم، دیگه اینورا نبینمت.

-آخه...

صدای کوبیده شدن پاهای تپش رو روی سرامیک می  
شنوم و می دونم که با شنیدن سر و صدا ترسیده .

سریع یقه لباسش رو رها می‌کنم و دستمو پایین می‌ندازم  
که بالاخره جلوی در می‌بینمش. سر و صورت ماژیکیش  
باعث می‌شه تازه علت چند دقیقه سکوتش رو بفهمم.

بی‌توجه به دختر از کنارش رد می‌شم و ادامه می‌دم:

-وقتی برگشتم اینجا نباش، شماره حسابتم رو روی کاغذ  
کنار تلفن بنویس پول این یه شب پرستاری رو برات می  
زنم. دیگه نمی‌خواد برای پرستاری بیای.

نور رو که توی چهارچوب در و در حالی که تقریبا  
ترسیده پشت کانتر ایستاده بغل می‌کنم و به اتاق می‌رم و  
بابت اینکه چنین بلایی سر خودش آورده با لحنی آرام  
سرزنشش می‌کنم.

لب و لوچه آویزونش نشون می‌ده کاملاً معنی سرزنش‌هام  
 رو متوجه شده. ازش می‌خوام همون جا روی تخت بشینه  
 و به حموم می‌رم تا بتونم لباس بپوشم و از شر اون حوله  
 شل دور کمرم که هر لحظه ممکنه روی زمین بیفته راحت  
 بشم.

#همدرد319\_

#دل آن

نور رو به حموم می‌برم، سر و صورتش رو می‌شورم.  
 نهارش رو بهش می‌دم و یکی دو ساعت بعد بین اسباب  
 بازی‌های به هم ریخته‌ش وسط خونه به خواب می‌ره.

بغلش می‌کنم و به تخت می‌برمش، پتویی که بهش وابسته  
 س رو روی تن کوچیکش می‌کشم. سعی می‌کنم کمی  
 کنارش بخوابم.

بعد از چند دقیقه کلافه از جا بلند می‌شم و روی تخت  
 میشینم. حالت تهوع دارم، احساس می‌کنم همه جای  
 خونه بوی نجاست می‌ده و نمی‌تونم نفس بکشم.

عصبی از اتاق بیرون و به سمت سرویس بهداشتی می‌رم.  
 به یاد قدیم با پودر شوینده توی تشت آب و کف درست  
 می‌کنم و به جون خونه می‌افتم.

نمی‌دونم چقدر می‌گذره اما کلافه و خسته دستمال رو  
 توی تشت پرت می‌کنم. @Vip Roman

دارم از بوی نا و نجاست خفه می‌شم. در و پنجره رو باز  
و سیستم تهویه رو روی بالاترین درجه تنظیم می‌کنم تا  
شاید این بو از خونه بیرون بره. اما نه...  
انگار این بوی تعفن توی ذره ذره‌ی این خونه نفوذ کرده  
که نمی‌ره.

خسته از این تلاش بی‌نتیجه عین آدم‌های وسواسی تیشترتم  
رو جلوی بینیم می‌گیرم و بو می‌کشم.  
بالاخره منشا این بوی متعفن رو پیدا می‌کنم.

بی‌توجه به تشت کف وسط خونه و با چک کردن نور که  
روی تخت غرق خواب عصره به حموم می‌رم.

پوستم بخاطر حضور طولانی مدت زیر آب داغ و کشیده  
شدن چندین باره ی لیف زیر روی بدنم می‌سوزه.

نمی‌دونم چند ساعت توی حموم می‌مونم اما احساس می‌کنم بخاطر بخار آب و بوی تعفنی که هیچ شباهتی به بوی خوش رایحه شامپو نداره نمی‌تونم نفس بکشم.

نه... فایده نداره!

انگار این بوی نا و تعفن از وجود من به لجن کشیده شده پاک نمی‌شه.

با حس مزخرفی که داره خفهم می‌کنه بی‌توجه به سوزش پوست بدنم بخاطر آب داغ و حرکات خشن لینی که سعی داشتم با کمک اون‌ها این بو رو از بین ببرم، به سختی حوله‌مو دور خودم می‌پیچم بیرون می‌آم.

هوا دیگه تاریک شده و فقط نور کمی از بیرون به خونه وارد می‌شه.



دیوار کوب‌ها رو روشن می‌کنم تا نور کم و ضعیفش  
محیط تاریک خونه رو کمی روشن کنه.

حالم خوب نیست... اصلا خوب نیست.  
چیزی به گلوم فشار می‌آره و داره خفه می‌کنه.

نور هنوز خوابه.

مثل دیوونه‌ها به سالن می‌رم، پاهای خیسم روی سرامیک  
سر می‌خوره و محکم روی زمین می‌افتم و درد توی بدنم می  
پیچه که نفسم رو بند می‌آره.  
تموم دردم رو با ناله ای توی گلو خفه می‌کنم تا نور بیدار  
نشه.

بی‌توجه به درد به سختی از روی سرامیک‌ها بلند می‌شم و  
به سمت میز تلوزیون دیواری خونه می‌رم.

با دست‌هایی لرزون کشو رو بیرون می‌کشم، مستقیم  
گوشیش که هنوز برای پس‌گرفتنش نیومده رو بیرون می  
آرم و به بینیم می‌چسبونم و عمیق نفس می‌کشم.

چندین نفس عمیق باعث می‌شه بالاخره بوی تعفنی که  
تموم وجودم و گرفته‌کم‌رنگ‌بشه و بتونم با بوی ضعیفی  
از یاس‌های محله‌ی قدیمی نفس بکشم.

چند قدم به عقب می‌رم و به مبل تکیه می‌دم. چیزی داره  
خفهم می‌کنه، مثل چیزی که تموم این سال‌ها، از همون  
روزی که جلوی مجتمع با اون حال ره‌اش کردم توی گلوم  
جا خوش کرده.

گوشی خودم رو از پشت سرم برمی دارم و به آخرین پیامی که از فراز دارم نگاه می کنم. شماره ی اون آخرین پیامیه که از فراز دارم. شماره خطی که پیش منه...

دیوونگیه و من کاملا می دونم که دارم دیوونه می شم...

با انگشتایی که غیرطبیعی می لرزه شمارهش رو لمس می کنم...

باهش تماس می گیرم و گوشیم رو کنار گوشم نگه می دارم. کمی طول می کشه تا گوشیش توی دستم می لرزه و صفحهش با نمایش شماره ی بدون اسم من روشن می شه.

به شماره ی خودم روی صفحه ی گوشیش نگاه و با انگشتی که پوستش از اثرات آب داغ هنوز قرمزه تماس رو وصل می کنم.

سکوت باعث می‌شه لب‌هام رو به هم فشار بدم تا صدام  
رو خفه کنم و قطره‌ی اشک داغی روی گونه‌م سر بخوره  
و صدام بلرزه:

-عمر مرصاد! می‌دونی من تموم این روزها از نداشتنت  
مردم؟

#همدرد320\_

#دل آن

@Vip Roman

\*/\*\*/\*\*

\*/\*\*/\*\*

\*/\*\*/\*\*

از تصویر توی گوشی به خانم مسنی که توی آشپزخونه در حال پخت و پزه نگاه می‌کنم و جواب خاله رو می‌دم.

-آره! خاله گفتین کاملا اعتماد دارین بهش؟  
 -آره مادر خیالت راحت، خیلی مطمئنه! پسر دکتر نجفی، همین همسایه کنارمون رو این خانوم بزرگ کرده، اون زن و شوهر که کل روز رو بیمارستان و مطب بودن. دکتر نجفی می‌گفت مثل چشمش بهش اعتماد داره، حتی پرستار بچه خواهرش هم بوده، خواهرش هم که قبلا بهت گفتم فیزیک هسته‌ای خونده، استاد دانشگاهه و شوهرش هم...

خسته از همه اطلاعاتی که به هیچ کارم نمی‌آد به نور نگاه می‌کنم، با بلوزی که تا روی شکمش بالا رفته به آشپزخونه

می‌ره. چند باری دستش رو به در کابینت زیر سینک می  
کوبه و چیزی می‌گه.

لبخند روی لبام میشینه. دخترم تشنه‌شه....

حتی بدون وصل بودن صدا هم می‌تونم» آ بده «گفتن  
های پشت همش که با هر بار کوبیدن دستای تپش به  
کابینت تکرار می‌کنه رو بشنوم.

زن با لبخند خم می‌شه، بلوز نور رو درست می‌کنه توی  
آغوش می‌گیرتش، صورتش و شیشه شیری که همراه  
خودش به آشپزخونه برده رو می‌شوره و براش توی شیشه  
شیر آب می‌ریزه.

رفتارش با نور لبخند روی لبام می‌نشونه. نور بچه‌ای  
نیست که با همه سازگار باشه اما همین رفتارهای خانمی

که از سمت خاله معرفی شده نشون می‌ده چطور نور  
اینقدر خوب باهاش ارتباط گرفته .

-اینش زیاد مهم نیست، این خانوم فقط واسه کارهای  
خونه‌س، واسه‌ی نور دنبال یه پرستار کودک حرفه‌ای می  
گردم . راستی خاله؟ بهشون گفتین که کل خونه دورین  
نصبه که...

خاله حرفم رو قطع می‌کنه:

-آره مادر گفتم، گفت اصلا عادت نداره وقتی جایی می‌ره  
روسریش رو در بیاره . به این دورین بودن توی خونه هم  
عادت داره، دکترا اینا هم داشتن.

با صدای در به سمت پرهام برمی‌گردم که وارد اتاق شده  
و منتظر می‌مونم تا کارش رو بگه.

-آقا آماده شد، همونطور که گفتین هم کلپی که درست کردیم، هم فیلم های خام رو ریختم روی فلش.

سر تکون می دم که جلو می آد و فلشو روی میز می ذاره.

-امر دیگه آقا؟

-زودتر تیزر تبلیغی که واسه اون شرکت سوسیس و کالباس درست کردیم رو آماده کنین. دهن من رو سرویس کرد از بس زنگ زد. نمی دونم شماره ی من رو کدوم احمقی بهش داده.

-چشم آقا چشم، تا شب تمومش می کنم خیالتون راحت .

صدای خاله باعث می شه رفتن پرهام رو با چشم دنبال کنم.



-مرصاد؟ یل خاله؟ چرا اینقدر عصبی قریبونت برم؟ مگه  
قرار نبود امروز...

حرفش رو قطع و خسته دستی توی موهام می کشم .

-می رم خاله، الان می رم.

لحن دلسوز مادرانهش حفره‌ی حسرتم رو بزرگ‌تر می کنه.

-دورت بگردم من، برو ... برو عزیز دلم .یه خرده آروم می  
شی مادر.

#همدرد321\_

#دل آن

تماس رو قطع می‌کنم و سرم رو روی میز می‌ذارم. برای رفتن دو به شکم... نمی‌خوام و می‌خوام...

بعد از چند ثانیه مکث سویچ رو برمی‌دارم و بعد از سفارش به پرهام از استودیو بیرون می‌زنم.

مقصدم مشخصه...

جایی که یکسال شده اونجا تنهاش گذاشتم، جایی که اینبار بعد از تموم این سال‌ها و جدایی عاطفی جسممون هم از هم جدا شد.

باد می‌وزد و موهام رو به هم می‌ریزه.

اول سر مزار بابا می‌رم. مثل همیشه نمی‌تونم زیاد بمونم و با فاتحه‌ی زیر لب در حالی که هیچوقت نفهمیدم ازش خجالت می‌کشم یا شاکیم سر پایین می‌ندازم و دور می‌شم.

قدم‌هام برای رفتن به سمتش سنگینه...

بیشتر از یکساله که بهش سر نزدم. درست از بعد رفتنش.

گلایل‌های زرد رو روی سنگ مزار سفیدش می‌ذارم. سنگ سفیدی که تنها نوشته‌ی روش اسم و فامیلیشه که با خطی فوق‌العاده حکاکی شده.

دست روی سنگ سردش می‌ذارم و زیر لب فاتحه می‌خونم. نگاهم به رنگ زرد گل‌هاست. من هیچوقت نفهمیدم که اون چه رنگی رو دوست داره!

نمی‌دونم کی بود که فهمیدم تموم ست سیسمونی اتاق نور  
رو زرد رنگ خریده بود، حتی دکورهای توی اتاق خواب  
مشترکی که توش تنها می‌خوابید هم زرد بود. همه ی این  
ها رو وقتی فهمیدم که رفت.

بعد فوت بابا و از دست دادن اون، زندگی رو برای همه  
جهنم کردم. با ارثیه بابا یه آپارتمان چهار واحدی خریدم  
و مامان رو مجبور کردم که از محله قدیمی نقل مکان  
کنیم.

توی یکی از واحدها مامان و حلما زندگی می‌کردن، یکی رو  
سلما و شوهر و پسرش و یکی هم برای زندگی من و  
فاطمه. زندگی؟!   
@Vip Roman

می خواستم مامان شاهد جهنمی که برای همه می سازم  
باشه. می خواستم ببینه جهنمی که تموم عمر من رو ازش  
می ترسوند می تونه جلوی چشماش باشه.

هر روز صدای کتک خوردن، جیغ و گریه های فاطمه رو  
می شنید.

می دید که پسرش بیشتر شبها به خونه نمی آد و اگه می آد  
توی حالت طبیعی نیست.

صدای ناله و نفرین زن عمو رو می شنید و نمی تونست از  
شرمندگی جلوش سربلند کنه.

اون خونه جهنم بود و من مامور عذاب همه ی اونها .  
مسئولیت حجره ی بابا رو سپردم به هادی که زیر دست  
بابا خوب یاد گرفته بود چجوری کارها رو پیش بیره و

واحد خالی که به اسم حلما بود رو هم برای پس انداز  
آینده‌ی حلما اجاره دادم.

خبر شوکه‌کننده‌ی حامله بودن فاطمه دقیقا برعکس تصور  
مامان عمل کرد، خشم من شعله کشید و فاطمه کسی  
بود که وسط این آتیش خودخواهی می‌سوخت.

اوضاع بد و بدتر می‌شد، من هم شده بودم مرصادی که  
فقط می‌اومد خونه تا اعضای خونه رو عذاب بده و بره.  
شب‌ها توی استودیو تازه تاسیس اما پر مشغله‌م می  
خوابیدم.

وقتی نور به دنیا اومد اونها رو از بیمارستان رسوندم خونه  
و رفتم، رفتم و برای چهار ماه فقط وقتی اومدم خونه که  
یادشون بیارم که هنوز یه مامور عذاب توی این خونه

هست که قراره تلافی زندگی جهنم شدهش رو سر بقیه  
دربیاره.

یه روز همه چیز برای همیشه عوض شد. روزی که سلما  
چند بار زنگ زد تا بالاخره خسته از تماس های پشت  
همش جواب دادم.

گفت فاطمه از صبح نور رو به مامان سپرده تا به کارهای  
خونه برسه و حالا بعد از گذشت چند ساعت هرچی در  
می زنن فاطمه در رو باز نمی کنه...

#همدرد322\_

#دل آن

@Vip Roman

برام مهم نبود...

زیاد پیش می اومد که فاطمه با خوردن قرص های اعصابش شبیه آدم های منگی بشه هیچی از اطرافش نمی فهمه.

چند ساعت بعد با تماس دوباره سلما و گریه هایی که نمی داشت حرف بزنه به خونه رفتم. آمبولانس و هیاهوی جلوی در خونه نشون می داد وضعیت بدتر از اونه که فکرش رو می کردم.

مرگ فاطمه شوکه کننده بود. مرگی با مصرف بیش از حد قرصاش.

دکترهای پزشکی قانون نتونستن تشخیص بدن مصرف قرص به قصد خودکشی بوده و یا بخاطر شرایط روح و روانش.



مرگ فاطمه برای همیشه همینطور موند تا هیچوقت هیچکس نفهمه که اون هم از دست من و زندگی با من سیر شده بود یا قصد داشت با خوردن بیشترِ قرص‌ها برای ادامه ی این زندگی دست و پا بزنه.

یکی از گل‌ها رو از تن ساقه بلندش جدا و بین انگشتم پرپرش می‌کنم.

-دو سه هفته ی پیش شد یک سال! همون روزها نیومدم چون نمی‌خواستم با مامانت، خواهرات و یا فامیلات روبرو بشم .

گلبرگ‌ها رو بجای پرپر کردن بیشتر زیر انگشتم له می‌کنم.  
عصبیم؟ آره ... خیلی زیاد!

-می دونم، من حرص بی عرضه بودن خودم رو هم سر تو خالی کردم، تویی که انتظار داشتم وقتی دهن من با وصیتنامه بابا بسته شد، وقتی همه چیز رو می دونی مخالفت کنی اما نکردی. وقتی توی نامه‌ای جداگونه ذکر کرده بود وصیتنامه وقتی باز بشه که من و تو زن و شوهر باشیم. وقتی توی اون وصیت نامه گفته بخشی از حجره رو پشت قباله ازدواجت با من انداخته، وقتی چند بار ازت به عنوان «فاطمه، عروسم، همسر مرصاد» اسم برد من نمی تونستم حرف بزنم، نمی تونستم بگم نه، من به وصیت پدرم عمل نمی کنم، پدری که خودم باعث مرگش بودم.

نفس کشیدن وقتی دارم خفه می شم سخته...

-وقتی گفته بود مرصاد سرپرست هردو خانواده‌س من نمی تونستم کاری کنم اما شاید اگه تو مخالفت می کردی راهمون عوض می شد. من تموم زورم رو زده بودم فاطمه

و نتیجه‌ش هم شده بود مرگ بابا، نوبت تو بود کاری کنی .

گلبگ‌های له شده رو روی سنگ سفید و خالی مزارش می‌ذارم و چشم می‌بندم.

-هنوز نمی‌دونم؛ این‌ها از علاقه‌ت به من بود یا از ترس حرف زدن روی حرف بقیه! چرا اینطور بار اومده بودی که اعتراض نمی‌کردی؟ زیر بار تموم کتک‌ها، عذاب‌ها، فشارها، قرص‌ها چرا هیچوقت اعتراضی نکردی؟ چرا هربار اسم طلاق رو می‌آوردم بیشتر از ندیدن خانواده‌ت ضجه می‌زدی؟ چرا وقتی گفتم نور رو نمی‌خوام فقط گریه کردی؟

توی موهام چنگ می‌زنم، حس می‌کنم حتی دارم روحش رو هم عذاب می‌دم. لبخند تلخی روی لبم میشینه.

- حال نور خوبه . حواسم بهش هست، براش پرستار  
 گرفتم . خانوم خوبیه، خاله تاییدش کرده . جدیداً چندتا  
 کلمه یاد گرفته که هی تکرار می کنه . قرتی هم شده، با هر  
 آهنگی که از تلوزیون پخش می شه می رقصه . فکر کنم  
 آرایش کردن رو از حلما یاد گرفته، جدیداً تا تنها می شه با  
 ماژیک روی سر و صورتش خط می کشه . عاشق لاک  
 زدنه . دیروز توی یه ساعت سه بار مجبورم کرد که براش  
 لاک بزنم.

به سوزش چشمم اهمیتی نمی دم و سعی می کنم جلوی  
 لرزش صدام رو بگیرم.

- دارم تموم تلاشمو می کنم تا شبیه ما دو تا نشه...

#همرد323\_

#دل آن

سکوت می‌کنم، حرفی رو می‌خوام بزنم که برای گفتنش خیلی دیره.

فاطمه! من... من از لحظه‌ای که نور رو توی بیمارستان دادن بغلم با تموم وجود خواستمش. تموم اون آتش بس موقت بعد به دنیا اومدنش بخاطر نور بود. اسمش رو واسه همین گذاشتم نور! فکر می‌کردم اون قراره توی تاریکی زندگی من نور باشه و همینطور شد. مثل شمس که می‌گفت نور از زخم‌هایمان وارد می‌شود... نور از دل زخم‌های من اومده بود.

با سر انگشت سنگ سرد مزارش رو لمس می‌کنم.

-دفترچه‌ت رو خوندم .می‌دونی؟ باید اعتراف کنم که فکرش رو هم نمی‌کردم تو دلت به همون داد و بیدادهای من خوشه! فکرش رو نمی‌کردم که این شب برگشتن‌ها و جار و جنجالش رو به نیومدن من ترجیح می‌دی .من می‌خواستم خونه نیام تا دعوایی نباشه، می‌خواستم نباشم تا آروم باشی، می‌خواستم نور توی یه محیط آروم باشه، می‌خواستم اون خونه حداقل برای نور شبیه خونه باشه...

آروم پا می‌شم، دستام رو مشت می‌کنم و توی جیبم فرو می‌برم.

-اما نمی‌دونستم تو هنوز هم این مرصاد عوضی رو دوست داری، نمی‌دونستم اومدنم به خونه و عذاب حضورم رو دوست داری .نمی‌دونستم نبودنم اونقدر

عذابت میده که برای فراموش کردنش قرص می‌خوری،  
 نمی‌دونستم یه روز نبودنم اونقدر اذیت می‌کنه که برای  
 آرامش بیشتر از همیشه بیشتر قرص می‌خوری...

به قطره بارونی که روی سنگش فرود اومده نگاه می‌کنم .  
 حتی نمی‌دونم فاطمه هم مثل اون بارون رو دوست  
 داشت یا نه!

-ببخشید ... برای همه چیز.

بارون با شدت بیشتری می‌باره و من خالی از هر حسی تا  
 رسیدن به ماشین به یاد اون پیاده زیر بارون راه می‌رم.

با لباس‌هایی که تقریباً خیس شدن سوار ماشین می‌شم و  
 به خونه برمی‌گردم. خونه‌ای که تنها دلیل زندگی این  
 روزهام اونجا منتظر منم .

رسیدن به خونه‌ای که بعد مدت‌ها بوی غذا توش پیچیده باعث می‌شه احساس کنم حفره‌های درونم چقدر عمیق تر از چیزیه که به نظر می‌آد.

بستن در همزمان میشه با نور با جیغ هیجان زده‌ی نور که صدام می‌کنه و با رها کردن اسباب بازی‌های توی دستش روی زمین به سمتم می‌دوئه.

-بابا...-

خم می‌شم و دستام رو باز می‌کنم تا مقصدش آغوشم باشه.

دستام رو دور بدن کوچیکش می‌پیچم، به خودم فشارش می‌دم و عطر شامپو بچه موهاش رو نفس می‌کشم.

کاری از EXCHANGE GROUP



-جان بابا، عمر بابا...

#همرد324\_

#دل آن

زیر گوش رو می بوسم که از کشیده شدن ته ریشم روی  
پوستش می خنده و شروع می کنه به حرف زدن. از بین  
حرفاش فقط ا «به به» رو می فهمم و می تونم حدس بزنم  
که منظورش به غذاس.

کفشام رو جابجا می‌کنم و در حالی که به مکالمه‌ای که محدود کلماتی ازش رو می‌فهمم گوش می‌دم به به سالن می‌رم.

زن با شنیدن صدای نورا نگران جلو می‌آد و وقتی من رو می‌بیند با هول روسریش رو درست می‌کنه.

-سلام آقا! ببخشید شیرآب باز بود صدای در رو نشنیدم.  
-سلام، خواهش می‌کنم. خسته نباشید.  
-زنده باشید.

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم که ساعت پنج و نیم رو نشون می‌ده. قبل اینکه چیزی بگم زن که خاله «شهین خانوم» معرفی‌ش کرده بود ادامه می‌ده:

-گفتین مهموناتون ساعت هفت می آن؟

-بله!

-غذا آماده‌س، همونطور که خواستین چلو گوشت، مرغ شکم پر رو درست کردم. جوجه و کوبیده رو که گفتین از بیرون می گیرین. سالاد و ژله هم درست کردم توی یخچاله.

-چیزهایی که لازم داشتین رو خریدین؟

به حرکات دست نورا که با مهره‌های گردنبنند زیر پیراهنم بازی می کنه لبخند می زنم.

-بله آقا همه رو آوردن جلوی در، با همون کارتی که دادین حساب کردم قبض و فاکتور خرید رو هم گذاشتم زیر سررسیدهای کنار تلفن.

-ممنون، لازم به این کارها نیست. همین فردا پس فردا میریم محضر که قرارداد بنویسیم.

-خواهش می کنم آقا...

روی کمر کوچیک نور که با آرامش سرش رو روی شونه م گذاشته دست می کشم.

-من اسم کوچیک مرصاده و فامیلیم اعلائی. هر جور راحتین صدام کنین اما آقای خالی نگید لطفا.

-چشم آقای اعلائی...

-مصدا؟

با لبخند به نور نگاه می کنم و موهایش رو که توی چشمش رفته رو عقب می زنم.

جدیدا اسمم رو به سختی و اشتباه تلفظ می کنه و یکی از دردسرها این شده که با وجود ضعف رفتن دلم بهش یاد بدم من رو با اسم کوچیک صدا نکنه.

از شهین خانوم تشکر می‌کنم و به اتاق می‌ریم. با چهره‌ای که نشون بده از اینکه به اسم کوچیک صدام کنه راضی نیستم روی تخت می‌ذارمش.

-نه خیر خانوم نور! شما باید بگی بابا! من بابام. باشه؟

به چشمای درشت و کنجکاش که منتظر به من زل زده نگاه می‌کنم و هوس بوسیدن جنگل چشماش رو به چند دقیقه بعد موکول می‌کنم.

-من کیم عزیزم؟

-بابا...

-آفرین عزیز دلم. اسم شما چیه؟

-نو

-شما نور چشمای بابایی

چشمای درشت و متعجبش باعث میشه سرم رو توی  
گردنش فرو ببرم و تند و پشت هم ببوسمش که باعث می  
شه جیغ بزنه بلند بخنده.

#همدرد325\_

#دل آن

بعد از اینکه کبابها رو سفارش می دم نور رو به دست  
شهین خانوم می سپارم و خودم به حموم می رم.

با دوش کوتاهی و پوشیدن لباس خودم، لباس های نور  
 رو هم با بلوز دامن ست قشنگی عوض می کنم.  
 موهای نسبتا بلندش رو در حالی که به سختی سعی می  
 کنم برای چند لحظه سرگرمش کنم تا بازیگوشی نکنه دو  
 طرف سرش خوگوشی می بندم تا توی چشمش نره و با هم  
 از اتاق بیرون می آیم.

به آشپزخونه می رم و حواسم به نور هست که مستقیم به  
 سمت گوشه من می ره.

-نور! شما به گوشه بابا دست نمی زنی عزیزم.

و به سمت شهین خانوم برمی گردم که با لبخند به لب و  
 لوجه آویزون نور نگاه می کنه.

-ممنون خیلی زحمت کشیدین.

-خواهش می‌کنم، انجام وظیفه می‌کنم. امیدوارم که دستپختم رو دوست داشته باشین.

-عطری که راه افتاده گویای همه چیز هست .

-همه چیز آماده‌س، سالادها توی یخچاله، برنج رو هم تزئین کردم و گذاشتم توی گرمخونه ی فراگه خواستین داغ بیرین سر میز بذارین ماکروفر...

-ممنون، حتما.

-من می‌تونم برم؟

-بله، خیلی لطف کردین. الان براتون ماشین می‌گیرم.

-نه آقا لازم نیست، با تاکسی می‌رم.

به سمت گوشی که نور آروم آروم بهش نزدیک می‌شد می‌رم و به آدرسی که داده بود براش ماشین می‌گیرم.



با رفتن شهین خانوم به ساعت نگاه می‌کنم، زمان زیادی تا رسیدن مهمونام نمونده.

موسیقی آرومی از سیستم پخش توی خونه می‌پیچه. ظرف آجیل، میوه، شیرینی رو روی میز بزرگ جلو مبلی می‌ذارم و برای لجبازی نور که می‌خواست کمک کنه نمکدون‌ها رو به دستش می‌دم و ازش می‌خوام اون‌ها رو با دقت روی میز بذاره.

ذوقش برای انجام همین کار کوچیک وقتی با لبخند بزرگی که باهاش دندون‌های ریزش رو بهم نشون می‌ده و منتظر تشویق منه جون دوباره‌ای بهم می‌ده.

زمان زیادی نمی‌گذره که همه چیز برای پذیرایی از مهمونام آماده می‌شه. نور رو توی بغلم می‌گیرم و به سرویس می‌

برمش تا دور دهندش رو که با نون خامه‌ای کثیف کرده  
بشورم .

صدای زنگ باعث می‌شه دستمالی که باهاش دست‌ها و  
صورت نور رو خشک کردم توی سطل آشغال بندازم و  
بعد از مرتب کردن لباس خودم و نور و با گرفتن دستش  
دوتایی به استقبال مهمون‌ها می‌ریم.

همونطور که حدس می‌زنم اولین افرادی که رسیدن فراز و  
ماندانا هستن که مهمونی امشب به بهونه پاگشای اون‌ها  
و عذرخواهی از بقیه بخاطر یهویی و بی‌خبر برگشتنم از  
اون مسافرت.

#همردد326\_

#دل آن

کم کم بقیه مهمون ها هم می رسن.

نور رو که بخاطر غریبی با جمع دو دستی به پاهام  
چسبیده رو توی آغوشم می گیرم تا اطمینان پیدا کنه  
چیزی برای ترسیدن وجود نداره و احساس امنیت کنه.

سامی خم می شه و با برداشتن رولتی به سمت من می آد و  
در حالی که مشخصه بچه ها رو دوست داره شاکی و ذوق  
زده به نور نگاه می کنه.

-مرصاد من نمی دونستم دختر داری! اصلا نمی دونستم زن  
داری.

موهای نور رو می بوسم و پشت دستش که محکم انگشتم  
رو توی گرفته نوازش می کنم.

-دخترم رو که توی عروسی فراز و ماندانا دیدی!  
-آره ولی فکر نمی کردم دختر خودته! گفتم حتما خواهر  
زاده یا برادرزاده ته.

مخاطبش رو عوض و به نور نگاه می کنه.

-سلام عمو! خوبی؟

نور با اخمهای توی هم نگاهش می کنه، احساس می کنم  
که آمادهی جیغ زدنه. سامی کمی جلوتر می آد.

-اسمت چیه عمو جون؟

اخم‌های نور توی هم می‌ره و دستشو با عجله دور گردنم  
گره می‌کنه و بیشتر بهم می‌چسبه اما آروم با گفتن «نو»  
خودش رو معرفی می‌کنه.

سامی ذوق زده از این یک کلمه مکالمه‌ش با نور برای  
بغلش کردنش جلو می‌آد که نور با جیغ بلندی محکم‌تر  
گردنم رو بغل می‌کنه.

آروم می‌خندم. دست روی کمر نور می‌ذارم و نوازشش می‌کنم  
تا آروم باشه و سعی می‌کنم جلوی سامی رو بگیرم.

-دیگه بسه! تا همین الان هم دخترم به حرمت اینکه  
مهمونی جیغ نزده بود. وگرنه کلا با غریبه‌ها رابطه خوبی  
نداره.

سامی اما بدون اینکه ذره‌ای کوتاه بیاد سرش رو کج می‌کنه  
تا با نور ارتباط چشمی داشته باشه و باهاش صحبت می  
کنه.

به فراز و ماندانا که با خنده در حال تماشای سامی و  
نورن نگاه می‌کنم، نمی‌خوام تابلو باشم و سعی می‌کنم  
طبیعی رفتار کنم.

-پس بقیه کجان؟ نمی‌آن؟

نبود اون و نیکزاد، تنها افرادی که توی جمع نیستن  
منظورم از بقیه و مشخص می‌کنه و ماندانا جواب می‌ده:

-نیکزاد هنوز برنگشته، احتمالاً تا هفته ی دیگه می آد .  
بلور هم امروز دو سانس فشرده توی پرورشگاه کلاس  
داشت و بعید می دونم که بیاد.

بادم خالی می شه.

-پرورشگاه؟

ماندانا بدون اینکه بدون برای رسیدن به جواب سوال  
توی ذهنم کمک می کنه.

-آره ! بلور اونجا برای بچه ها رایگان کلاس کاراته گذاشته  
و بهشون یاد می ده.

#همرد327\_

#دل آن

عصبیم! تموم این تدارک‌ها بهونه‌ای بود تا بتونم ببینمش .  
فکر به اینکه نمی‌آد کلافه‌م میکنه و نبود شرایط برای  
پرسیدن ختم کلام اینکه می‌آد یا نه باعث می‌شه کلافه‌تر  
باشم.

کمی دست دست می‌کنم و قبل اینکه برای رسیدن به  
جواب جور دیگه‌ای سوالم رو مطرح کنم خود ماندانا  
ادامه می‌ده.

-فکر کنم گوشیش رو توی ماشینت جا گذاشته درسته؟



حین اینکه از بقیه می‌خوام از خودتون پذیرایی کنن جواب ماندانا رو می‌دم.

-آره! شب عروسی شما وقتی رسوندمش گوشیش رو توی ماشین من جا گذاشت. به فراز گفتم که بهش خبر بده.

-آره فراز بهش گفت. اما خب این روزها بلور بخاطر باشگاه، مسابقات و تمرین اینقدر درگیره که حتی با وجود نیاز شدیدش به گوشی نیومد که بگیره ولی گفت امشب حتما می‌آد.

هیجانی نامعلوم به جونم تزریق می‌شه. ناباور به ماندانا چشم می‌دوزم.

-واقعا؟ میاد؟

نگاه ماندانا به کل کل سامی با نور برمی‌گردد و با خنده به التماس‌های سامی که از نور می‌خواد به بغلش بره جواب می‌ده.

-آره! خیلی به گوشیش احتیاج داشت، گفت حتما سر راهش می‌آد گوشیش رو می‌گیره و می‌ره.

پاک شدن لبخندم اونقدر مشخصه که خوشحالم حواس بقیه به من نیست. کمی خودم رو جمع می‌کنم، می‌دونستم که یه جای کار می‌لنگه.

-یعنی دعوت رو قبول نکرد؟ من... منظورم اینه که یعنی افتخار نداد امشب رو کنارمون باشه؟

نگاه و لبخند غمگین ماندانا نشون می‌ده خیلی چیزها رو می‌دونه.

سر پایین می‌ندازه و خودش رو مشغول جدا کردن پوست پسته نشون می‌ده تا توی چشم های منتظرم نگاه نکنه.

-نه! فقط می‌آد گوشیش رو بگیره.

با صدای کیا نگاهم به سمت خودش و دختری که تقریباً توی بغلش نشسته می‌ره اما فکرم پیش اونه....اونی که حتی نمی‌خواد من رو ببینه.

-آقا کلیپ ما چی شد؟

اونقدر حواسم پرته که فهمیدن همین جمله‌ی ساده چند ثانیه زمان می‌بره.

-چی؟ آها... کارش همین امروز تموم شد.

ماندانا با ذوق به سمتم برمی‌گرده.

-جدی؟ راست می‌گی؟

آروم و غمگین سر تکون می‌دم. هنوز باورم نمی‌شه، حتی حاضر نیست برای چند دقیقه هم من رو تحمل کنه؟

-آره! گذاشته بودم وقتی ب... یعنی همه اومدن سوپرایزتون کنم.

#همدرد328\_

#دل آن

در حالی که نور قصد نداره از بغلم بیرون بیاد به اتاق می  
رم و فلش رو می آرم.

دیدن کلیپ آماده شده اونقدر براشون جذابه که هیجان  
زده، چند بار بهش نگاه می کنن.

بعد از دیدن کلیپ و کلی تعریف و تمجید با کمک بقیه  
سفره رو می چینیم و از همه دعوت می کنم که سر سفره  
بیان.

نور روی پاهام میشینه و با قاشق کوچیکش تکه های  
کباب رو همراه برنج توی دهنش می ذارم.

همین چند ساعت گذشته باعث شده رابطه اش با سامی  
خیلی بهتر از بقیه اعضای جمع بشه و به دالی بازی های  
سامی سر سفره ی شام بخنده و دلیلی میشه تا بقیه برای

زودتر بچه‌دار شدن سر به سر سامی و دوست دخترش  
بذارن.

اون سفره‌ی بزرگ و پر از رنگ باعث همه با اشتها  
مشغول خوردن غذا بشن. انگار بین اون‌ها فقط منم که  
هیچ میلی به خوردن غذا ندارم اما به رسم مهمون داری  
برای خودم هم کمی غذا می‌کشم و بین دادن غذای نور  
خودم هم کمی ازش می‌خورم.

شام توی سر و صدا و شوخی خنده خورده می‌شه و تموم  
اون مدت بشقاب دست نخورده‌ی کنار سفره خار توی  
چشم من می‌شه تا بهم یادآوری کنه من توی این جمع  
دلیلی برای خندیدن و یا شاد بودن ندارم.

در جواب کنجکاوی اون‌ها برای نبود همسرم فقط کوتاه  
و مختصر « فوت کرده » رو زمزمه می‌کنم. همین کافیه تا

جمع برای چند دقیقه متاسف و متاثر توی سکوت فرو  
بره و فقط تلاش های فراز باعث می شه از اون حال خارج  
باشن.

سامی با فهمیدن نقطه ضعف نور کانال رو عوض می کنه  
و با گذاشتن آهنگ شادی بالاخره موفق می شه نور رو  
توی بغلش بگیره و برای رقصیدن با خودش همراه کنه.  
رقصیدن نور و سامی باعث می شه بقیه هم به جمعشون  
اضافه باشن.

اونها می رقصن و من با کمک ماندانا و فراز سفره و ظرف  
ها رو جمع می کنم، کمک می کنن تا ظرف ها رو توی  
ماشین ظرفشویی بچینم و باقی مونده غذاها رو تو یخچال  
شلوغ جا جا کنم.

زمان زیادی نمی‌گذره که همه عزم رفتن می‌کنن. از اینکه اینقدر زود تصمیم به رفتن گرفتن متعجبم اما ماندانا توضیح می‌ده که باید برای اجرایی که صبح فردا دارن زودتر به خونه برن و استراحت کنن.

سکوت می‌کنم و نمی‌تونم مستقیماً چیزی بگم اما تموم امیدم برای اومدن اون به باد می‌ره.

تقریباً همه‌ی مهمون‌ها می‌رن و من برای بدرقه‌ی ماندانا و فراز توی راهروی کوتاه ورودی منتظر می‌ایستم.

نور در حال بازی با موهام زیر لب چیزهای نامفهومی رو زمزمه می‌کنه و باعث می‌شه فراز با خنده آروم لپاش رو بکشه.



جیغ نور اون هم درست کنار گوشم باعث می‌شه اخمام  
توی هم بره .ماندانا بند کفشش رو می‌بنده و دست فراز  
رو می‌کشه.

-اذیتش نکن فراز! مگه ندیدی مرصاد از سر شب داره  
میگه با غریبه‌ها رابطه خوبی نداره؟ چرا بچه رو عصبی می  
کنی؟

فراز شاکی و حق به جانب نگاهش می‌کنه.

-خیر سرم من عموشم! اونوقت با اون سامی خپل دوست  
شده و می‌ره بغلش اما نمی‌ذاره من بوسش کنم .

ماندانا به حسودی علنی فراز می‌خنده و قبل اینکه چیزی  
بگه صدای گوشیش مانع می‌شه . کمی توی کیف بزرگش می

گرده، بالاخره گوشیش رو بیرون می آره و با دیدن اسم  
روی صفحه قبل از وصل تماس زمزمه می کنه:

ا... بلوره!

#همرد329\_

#دل آن

تموم حواسم به مانداناس که با وصل کردن تماس  
اخماش توی هم می ره.

-الو؟ بلور؟ چی گفتی؟

زیاد طول نمی کشه که با تعجب تماس رو قطع می کنه و  
فراز سوالی که داره آرامش ظاهره رو می خوره رو به زیون  
می آره.

-چی شد؟

با ماندانا با تعجب به نشونه‌ی « صبر کن » دست سر  
تکون و دوباره گوشی رو کنار گوشش می گیره.  
حدس اینکه به کی زنگ زده کار راحتیه اما زودتر از اونی  
که فکر می کنم گوشی رو پایین می آره و زمزمه می کنه :

-خاموش شد!

فراز بی خیال شونه بالا می ندازه.

-آره دیروز هم گفته بود که گوشی قدیمی که این چند روز بجای گوشی خودش روشن کرده باتریش خرابه و خاموش می شه. حالا چی گفت؟

-دقیق متوجه نشدم صدش قطع و وصل می شد اما فکر کنم گفت من نمی رسم شما برید.

به من نگاه می کنه که حتی نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم.

-می گم حالا که بلور نمی آد می شه گوشیش رو بدی من که بهش برسونم؟ آخه خیلی به گوشیش احتیاج داره. این چند روز تموم زندگیش لنگ بود.

گوشیش رو بدم؟ یعنی تنها بهونه ای که می تونه باعث بشه دوباره ببینمش رو از دست بدم؟

زیر نگاه منتظر ماندانا دنبال بهونه‌ای می‌گردم که گوشی  
رو بهش ندم .

-نه ! یعنی منظورم اینه که زحمت می‌شه...  
-نه بابا چه زحمتی؟ ! فردا بعد اجرا می‌برم براش.  
-چیزه... فکر کنم گوشیش اینجا نیست.

نگاه ماندانا باعث می‌شه این دروغ رو برای به شکل  
باورپذیرتری ادامه بدم.

-چون توی ماشین جا مونده بود فکر کنم اون روز همراه  
خودم بردم استودیو ! اشکال نداره، بهش بگین نگران  
نباشه، خودم یه جوری به دستش می‌رسونم یا می‌رسونم به  
فراز که شما بهش برسونین.

ناچار سری به نشونه موافقت تکون می‌ده و قبل اینکه چیزی بگه رعد و برق بلند و ناگهانی باعث می‌شه جیغ خفه ای بزنه و نور با ترس به گردنم چنگ بزنه و محکم بغلم کنه.

حتی صدای دزدگیر ماشین‌های توی خیابون هم روشن می‌شه. کوبش قلب کوچیک نور رو روی سینه‌م حس می‌کنم و روی کمرش دست می‌کشم و موهاش رو می‌بوسم.

-جانم؟ چیزی نیست رعد و برق بود بابایی. من انجام عزیز دلم، نترس بابا، من مواظبتم نور چشمم...

فراز به سمت من برمی‌گرده. @Vip Rom

-آسمون هم امشب خر شده ها! این سومین رعد و برق  
وحشتناک امشب بود.

ماندانا که همچنان دستش روی قلبشه جواب می‌ده:

-پاییز همینه دیگه! بارون و رعد و برق. الهی بمیرم نورا با  
جیغم ترسید. بیا بریم فراز اینطور که معلومه امشب  
بارون قصد کند شدن نداره.

تعارف می‌کنم که شب رو بمونن اما با مخالفت قابل پیش  
بینی ماندانا خداحافظی می‌کنن و از خونه بیرون می‌رن.  
با بسته شدن در آسانسور به خونه برمی‌گردیم.

همراهی دخترم و میل به کمک کردنش لبخند روی لبهام  
می‌آره. آخرین ظرف‌های میوه رو هم به آشپزخونه می‌بریم  
و مبل‌ها رو مرتب می‌کنم.

برای عوض کردن لباس نور به اتاق می‌ریم و لباسش رو با  
لباسی راحت‌ترِ خونگی عوض می‌کنم. همین که می‌خوام  
پیراهنم رو در بیارم صدای زنگ گوشیم باعث می‌شه نور  
با عجله در حالی که گوشیم توی دستشه به اتاق بیاد.

-بابا...

-آروم نفسم. ندو... زمین می‌خوری.

گوشی رو از دستش می‌گیرم و با دیدن شماره لابی روی  
صفحه گوشی اخمام رو توی هم می‌ره و ناچار تماس رو  
جواب می‌دم.

-سلام آقای اعلائی شبتون بخیر. ببخشید بد موقعی تماس  
گرفتم.

-خواهش می‌کنم بفرمایید.



-یه خانومی تشریف آوردن می گن از مهمونای شما هستن،  
منم طبق قوانین چون ساعت از یازده گذشته مجبور  
شدم باهاتون تماس بگیرم.

#همدرد330\_

#دل آن

موهام رو از بند کش آزاد می کنم و با تکیون دادن سرم  
دستی توی موهام می کشم. تلاش می کنم با یه دست دکمه  
ی پیراهنم رو باز کنم و جواب می دم:

-خواهش می‌کنم، مشکلی نیست، بیدار بودم. ولی آخه مهمون های من رفت...

برای چند لحظه سکوت می‌کنم، احتمال چیزی باعث می‌شه با عجله سوالم رو بپرسم.

-فامیلیشون چیه؟

-چند لحظه صبر کنین لطفا.

صدای لابی من رو می‌شنوم که از شخص فامیلیش رو می‌پرسه. جوابم رو خودم می‌شنوم و دیگه نیازی ندارم تا لابی من تکرار کنه و خودم جواب می‌دم:

-بله بله مهمون من هستن، راهنماییشون کنین لطفا.

تماس رو قطع می‌کنم و با عجله دکمه‌های پیراهنم رو دوباره می‌بندم و برای استقبال جلو در می‌رم.

چشمام روی صفحه پنل آسانسور خشک می‌شه و عین بچه‌ای که اعداد رو به تازگی یاد گرفته، همراه با شمارشگر اعداد رو برای خودم مرور می‌کنم.

با کش دور موم با عجله موهام رو می‌بندم. کمی طول می‌کشه که در آسانسور باز و نگاهم خشک می‌شه بهش...

به معنای واقعی کلمه موش آب کشیده شده. موها، شالش، مانتوش، حتی ساک باشگاه توی دستش خیس خیس.

نوک بینی و گونه‌هاش قرمز شده و آب از موهاش می‌چکه. در خونه رو تا آخرین حد باز می‌کنم و جلو می‌رم.

-چرا اینقدر خرسی؟

در جواب نگرانی من کوتاه و سرد جواب می ده:

-سلام!

-سلام... برو تو الان سرما می خوری.

-نه ممن...

نمی خوام بهش فرصت کاری غیر از انجام چیزی که گفتم  
رو بدم. اخمام رو توی هم می کشم و لحنم حالتی از  
دستور می گیره.

-تعارف نکردم. برو تو خیس آبی!

از پشت سر همراهیش می‌کنم که به اجبار وارد خونه می‌شه. احساس می‌کنم کمی متعجبم اما دلش رو نمی‌دونم.

بدون اینکه منتظرش بمونم ساک باشگاه رو از روی شونه‌ش برمی‌دارم و ازش می‌خوام تا من براش پتو می‌آرم به سمت پکیج بره و خودش رو گرم کنه.

دو به شک و گیج به سمت پکیج می‌ره و به طرز عجیبی کل خونه رو زیر نظر می‌گیره. احساس می‌کنم کمی ترسیده و شوکه‌س.

با عجله از توی کمد پتوی نویی رو بیرون می‌آرم و به سمتش می‌رم.

برام مهم نیست که می‌خواد اون رو از دستم بگیره، دستش رو پس می‌زنم و خودم پتو رو عین چادر روی

سرش می‌ذارم. جسمش آروم و نامحسوس از سرما و خیزی لباسش می‌لرزه.

قطره‌ی بارونی از روی دسته موهاش سر می‌خوره و روی گونه‌ش می‌افته، با آرامش صورتش رو لمس می‌کنه تا به لب‌های کوچیکش می‌رسه و نگاه من پر از حسرتی قدیمی حرکت قطره‌ی خوش اقبال رو دنبال می‌کنه.

نمی‌دونم چی باعث شده که اینطور به دور تا دور خونهم نگاه کنه.

من هنوز هم اون رو از خودم بهتر می‌شناسم...

حتی می‌دونم وقتی کلمات رو با عجله و پشت هم می‌گه یعنی چیزی باعث شده که بترسه.

-پس ماندانا و فراز کجان؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#همدرد331\_

#دل آن

با نگاهی به نور که آروم و بی صدا روی مبل نشسته و  
حین بازی با کنترل زیر چشمی به ما نگاه می کنه جواب می  
دم.

-ماندانا و فراز تقریبا بیست دقیقه، نیم ساعتی می شه که  
رفتن.

-رفتن؟!

شوکه از عکس العمل غیرقابل انتظارش نگاهش می‌کنم که  
 پتو از روی سرش روی زمین می‌افته. چیزی نمونده که  
 شالش هم سر بخوره و از روی موهاش بیفته.  
 موهایی که همیشه فکر می‌کردم باید مثل ابریشم نرم و  
 مثل یاس خوشبو باشه.

-یعنی چی که رفتن؟ یعنی... یعنی...  
 -ماندانا گفت که زنگ زدی و گفتم نمی‌رسی.  
 -من نگفتم نمی‌رسی...

انگار تازه می‌فهمه الان توی خونه با من تنهاس و نگاه  
 ترسیده‌ش به سمت من برمی‌گرده.  
 این رو می‌تونم از قدم‌هایی که آروم به عقب برمی‌داره  
 بفهمم اما انگار نمی‌خواد که در ظاهر اصلا چنین چیزی  
 رو نشون نده.



اون نمی‌دونه که من هنوز برای من مثل یه خواب جذاب  
خوندن شده‌س که هیچوقت از مرورش خسته نمی‌شم.

دلم از این احساس ناامنی که نسبت به من داره می‌گیره و  
سعی می‌کنم درکش کنم.

با گفتن «می‌رم برات یه چیز گرم بیارم» به آشپزخونه می‌رم  
تا کمی آروم بشه.

چای ساز رو روشن می‌کنم و حواسم بهش هست که  
دستاش رو روی پکیج نگه می‌داره.

از صدای کوبیده شدن پای روی سرامیک که نزدیکم می  
شه می‌فهمم نور به آشپزخونه اومده و پاهام رو بغل می  
کنه.

-بابا!

-جان بابا؟ عمر بابا!

اروم نق می زنه و دستاش رو به منظور اینکه توی بغلم بگیرمش به سمتم دراز می کنه . می دونم با وجود اون توی خونه غریبی کرده .

خم می شم و بغلش می کنم که مثل همیشه آروم مشغول بازی با مهره های زیر پیراهنم می شه.

می خوام مثل یه مرد بالغ رفتار کنم اما پسر بچه درونم مانع می شه و دستم رو از سمت فنجونها به سمت ماگ خودم می کشونه.

انگار مرد بالغ درونم هم از این پیشنهادش بدش نمی آد که باهاش همکاری می کنه و بدون مکث ماگ من رو پر از چای می کنه.

از خودم خجالت می کشم اما دلیلش رو انکار نمی کنم .  
اینطور حداقل می تونم رد لب هاش روی ماگ رو ببوسم.

ماگ پر از چای رو همراه چندتا نون خامه ای روی نزدیک  
ترین مبل کنارش می ذارم.

با گوشی قدیمی و ساده توی دستش ور می ره و سعی داره  
به من توجهی نکنه . لرزش انگشتاش رو می بینم.

اون خیلی ناشیانه سعی داره تظاهر کنه که حواسش به  
من نیست و من نمی خوام بذارم که اینکار رو بکنه.

-ماندانا سعی کرد باهات تماس بگیره اما نتونست، مثل  
اینکه گوشت خاموش شده بود.

باز هم نگاهم نمی‌کنه . از توی کشوی میز تلوزیون  
گوشیش رو برمی‌دارم و به سمتش می‌رم.

#همدرد332\_

#دل آن

روبروش می‌ایستم، بی‌اراده نفس عمیق می‌کشم تا عطر  
ملایم یاسی که همراه خودش داره رو برای لحظه‌هایی که  
ندارمش توی ریه‌هام بکشم .

نمی‌دونم این عطر واقعا وجود داره یا توهم خاطرات منه  
که از محله‌ی قدیمی توی ذهنم مونده.

-بیا! فکر کنم واسه این اومدی...

سر بالا می آره و با دیدن گوشیش کمی اخماش باز می شه  
اما قبل اینکه برای گرفتنش عکس العملی نشون بده  
گوشی رو عقب می کشم و به سینی روی میز اشاره می کنم.

-اول یه چیزی بخور.

-بده به من گوشیمو!

چند قدم جلو می آد تا گوشی رو بگیره اما با گذاشتن  
گوشی توی جیبم مانعش می شم.

-باشه! ولی اول یه چیزی بخور که هم گرم بشی هم  
گشنگیت رفع بشه.

-گشنگم نیست، بده به من.

-دروغ نگو! رنگت پریده. هر وقت چای و یکی از شیرینی  
ها رو خوردی گوشه رو بهت پس می‌دم.

کلافه‌س و قبل اینکه مقاومت کنه مانعش می‌شم.

-من قصد ندارم اذیت کنم، تو هم با خودت لج نکن.  
اینقدر هم نگران و کلافه نباش من هرچقدرم آشغال و  
پست شده باشم برای تو همون مرصادم که به خودش  
اجازه نداد و نمیده دست از پا خطا کنه.

می‌خواد چیزی بگه که مانعش می‌شم و دوباره به سینی  
اشاره می‌کنم.

-تا چای داغه بخور که گرم بشی. ناخونات از سرمای  
بدنت کبود شده.

دستاش رو سریع مشت می کنه که لبخند تلخی روی لبام  
 میشینه، چقدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود و  
 چقدر صاحب این چشم ها سنگدلن که همین دلخوشی  
 رو هم از من می گیره.

ماگم رو از سینی برمی داره و انگشتاش رو دور بدنهی داغ  
 ماگ نگه می داره.

-بشین، سرپا؟! -

اخماش رو توی هم می کشه و کوتاه جواب می ده:

-لباسم خیسه.

-فدای سرت...

نگاه تیزش مانع نمی‌شه که ادامه ندم.

-خیس؟ اگه قراره بجاش این خونه واسه چند دقیقه بوی  
تو رو بگیره خیس که خوبه...

فندک رو از جیبم در می‌آرم و به سمتش می‌گیرم.

-اصلا بگیر کل اینجا رو آتیش بزن...

نگاهش بین من و فندک می‌چرخه، نگاهم خیره به اون  
چشماییه که هنوز دنیای منه  
نگاهم به خودشه که هنوز جان مرصاده، که نمی‌دونه  
هنوز عمر مرصاده...

نگاهمون به هم خیره‌س.



نگاه اون من از غم و نگاه اون پر از حرف..

انگار دلش به رحم می آد و می ذاره اینبار بیشتر به چشمش  
نگاه کنم که با صدای نور به خودم می آم.

به فندک توی دستم نگاه و متعجب زمزمه می کنه:

-جیز؟! -

#همرد333\_

#دل آن

انگار دلش به رحم می‌آد و می‌ذاره اینبار بیشتر به چشمش  
نگاه کنم که با صدای نور به خودم می‌آم.  
به فندق توی دستم نگاه و متعجب زمزمه می‌کنه:

-جیز؟! -

آروم فندق رو پایین می‌آرم و سرتکون می‌دم.

-ببخشید، بشین.

انگار واقعا دوست داره زودتر گوشیش و بگیره که یکی از  
نون خامه‌ای‌ها رو همراه چایش می‌خوره و بهم نگاه می  
کنه، قبل اینکه بخواد چیزی بگه گوشیش رو به دستش می  
دم.

وقتی نور با گفتن « دیشه «اعلام می کنه که دستشویی داره  
ازش دور می شم.

نور رو به سرویس می برم و وقتی بیرون می آم صدای  
عصبیش رو می شنوم که در حال بحث کرده.

-ماندا! یعنی تو خودت نمی دونی؟

نمی دونم ماندانا چی می گه که اون کلافه ادامه می ده:

-ماندا! من گفتم بیست دقیقه دیگه می رسم شما نرین!  
بخاطر بارون نه تاکسی بود و نه اسنپ قبول می کرد، می  
خواستم بگم اگه می شه خودت گوشیمو بگیری که این  
لعنتی خاموش شد و دیگه هم روشن نشد. مجبور شدم  
از کل این مسیر نیم ساعته رو پیاده پیام. خیس خیسم.

-.....

-یعنی چی که الان چی شد؟ این موقع شب تک و تنها  
خونه یه مرد غریبه‌م به خیال اینکه تو و فراز هم اینجایی.  
-.....

-نمی‌خواد برگردین خودم یه کاریش می‌کنم، آژانس می‌گیرم.  
-.....

-نه ناراحت نیستم ازت.

-.....

-قسم نخور باور می‌کنم، نمی‌دونم چرا اون گوشی اصلا  
آنتن نداره. همه این چند روز بخاطرش شاکی بودن،  
باتریش هم که قوز بالا قوز!

-.....

-نه عزیزم مراقب خودتون باشین. باشه رسیدم خبر می‌دم.  
خداحافظ...

@Vip Roman

لباس نور رو درست می‌کنم و توی بغلم می‌گیرمش. لجبازی  
 هاش نشون می‌ده که خوابش می‌آد و حسابی از ساعت  
 خوابش گذشته. با دست چشماش رو می‌ماله و نق نق می  
 کنه.

وارد سالن که می‌شم سریع شالش رو درست می‌کنه و با  
 برداشتن ساک باشگاهش با زمزمه‌ی « ممنون » به سمت  
 در می‌ره.

با عجله پشت سرش پا تند می‌کنم.

-صبر کن می‌رسونمت.

بی‌توجه به من و حرفم مشغول پوشیدن کفشاش می‌شه.  
 جلوتر می‌رم و ساک باشگاهش رو از دستش می‌گیرم که  
 عصبی و ترسیده به سمتم برمی‌گرده و سعی می‌کنه ساکش  
 رو از دستم بگیره.

#همرد334\_

#دل آن

همین حرکات عصبی و پر تنش بینمون کافیه که صدای  
گریه نور بلند بشه . اما اون قصد کوتاه اومدن نداره .

-ول کن.

-گفتم صبر کن می رسونمت.

-لازم نکرده، راهم رو بلام.

سعی می‌کنم نور رو آرام کنم و همزمان مانع رفتن اون بشم. عصبی به سمتش برمی‌گردم و کلافه از موقعیت عصبی کننده کشمش بین اون و نور صدام بی‌اراده بالا می‌ره.

-این موقع شب کجا می‌خوای بری؟ اونم تنها و با این وضعیت؟  
-به تو ربطی نداره!

جلوتر ازش می‌رم و با قفل کردن در جلوی راهش می‌ایستم تا مانعش بشم.

احساس می‌کنم با این کارم ترسیده اما چاره‌ی دیگه‌ای برام نداشته. سعی می‌کنم من رو از جلوی در کنار بزنه.

ترس اون رو هم عصبی کرده و سعی داره من رو کنار بزنه  
اما نمی‌تونه .

اون از من و تنها موندن با من می‌ترسه ... منی که زمانی ...  
آه...

حرکت اعتراضی دستش درست روی پارگی ابروم فرود می  
آد و از درد برای چند لحظه همه چیز سیاه می‌شه.

عصبی حین تلاشش برای عبور از من به حرف می‌آد.

-این رو بفهم که هر چیزی که چند سال پیش بین ما بوده  
تموم شده .

جلوش رو می‌گیرم و مانعش می‌شم.



- بجای لجبازی دو دقیقه گوش کن به حرفام، می‌خوام باهات صحبت کنم.

صداش مثل خودم بالا می‌ره و همین باعث می‌شه نور بیشتر به لجبازی و گریه بیفته:

- نمی‌خوام! تو برای من مُردی...

احساس می‌کنم کنترل همه چیز از دستم خارج شده. از طرفی نمی‌تونم جلوی مقاومت و رفتن اون رو بگیرم و از طرف دیگه جیغ و گریه‌ی نور عصبی و کلافه‌ترم کرده.

با ضربه‌ی دیگه‌ای محکم روی سینهم می‌کوبه و اینبار تقریباً با بغض داد می‌زنه:

-بفهم! تو واسه ی من مُردی مرصاد...

صدای پر از بغض و جمله‌ش توی سرم می‌پیچه...

«بفهم! تو واسه ی من مُردی مرصاد»

تکرار می‌شه و تکرار می‌شه تا این حقیقت تلخ رو فراموش نکنم.

همچنان سعی داره من رو کنار بزنه، نور با گریه موهام رو توی مشتش می‌گیره و می‌کشه. کنده شدن چندتا از تار موهام رو حس می‌کنم اما چیز سنگین‌تری می‌خوام تا من رو به خودم بیاره.

سعی می‌کنم نذارم دستش به قفل برسه که نور موهام رو ول می‌کنه و اینبار یقه لباسم رو می‌کشه و تسبیح گردنی که بین انگشتاش گیر کرده رو از زیر لباسم بیرون می‌آره.

دل آن

همرد

و همین برای اینکه جنجال بین ما چند ثانیه ساکت بشه  
کافیه...

نگاهش خیره می‌مونه به تسبیح گردنی یادگاری خودش روی  
سینه‌م...

نگاه ناباورش که به چشمام برمی‌گرده خسته و تسلیم  
زمزمه می‌کنم:

-اما تو واسه من نمردی! هر روز و همیشه همینجا  
بودی، درست نزدیک قلبم...

#همرد335\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز هم فقط شوکه نگاهم می‌کنه که پشت نور دست می‌کشم، تکونش می‌دم تا آرام بشه و ازش فاصله می‌گیرم.

سعی می‌کنم آرامش کنم و نور هم دقیقا همین رو می‌خواد که جیغ‌هاش به نق نق و تبدیل می‌شه و در حالی که سرش رو روی شونه‌م گذاشته انگشتاش با دونه‌های تسبیح گردنی که همیشه گردنمه بازی می‌کنه.

نمی‌دونم چند دقیقه می‌گذره که نور در حالی که گردنش روی شونه‌م کج شده به خواب رفته. به گونه‌های گل انداخته‌ش نگاه می‌کنم و غمگین می‌بوسمش.

به سمت اتاق می‌رم تا نور رو روی تخت بذارم. اطمینان دارم که اون رفته...

وقتی از کنار راهروی ورودی خونه به قصد رفتن به راهروی اتاق‌ها رد می‌شم نگاهم به جسم مچاله شده کنار در می‌افته.

باورم نمی‌شه که هنوز توی خونه‌س و نرفته.

گوشه دیوار نشسته، پاهاش رو توی شکمش جمع کرده و سرش رو روی زانوهایش گذاشته.

در حالی که نور توی آغوشمه به سمتش می‌رم. بدون حرفی آروم روبروش میشینم.

دستم با لرزش جلو می‌ره اما فقط چند سانت مونده به  
لمسش پشیمون می‌شم و عقب می‌کشم.

نمیدونم باید چی بگم و نگاهم رو به نور می‌دوزم که با لب  
های صورتی نیمه بازش غرق خوابه.

آروم طوری که نور از خواب بیدار نشه زمزمه می‌کنم:

-لطفا صبر کن یه چیزی تن نور بیوشم، می‌رسونمت  
خونه. دیر وقته نمی‌خوام تنها بری...

سرش رو بالا می‌آره و دیدن پلک‌های خیسش همه چیز  
رو روی سرم خراب می‌کنه. برمی‌گردم به چند سال قبل...  
برمی‌گردم به اون روزهای سیاه، به اون مجتمع ورزشی  
لعنتی، به اون روز نحس...

برمی‌گردم به اون عصری که حتی نتونستم باهاش  
خداحافظی کنم...

صدای گریه‌ش مثل تموم این سال‌ها توی گوشم می‌پیچه  
و من بیشتر از قبل حالم از خودم به هم می‌خوره .

سر پایین می‌ندازم و آرام لب می‌زنم:

-ببخشید...

بلند می‌شم تا لباس گرمی تن نور بپوشونم به اتاق برم .  
همین که چند قدم ازش دور می‌شم صدای آرام و گرفته  
ش به گوشم می‌رسه:

-چيو ببخشم؟ گريه‌ها هر شبمو؟ يا دروغ‌هايي كه مي گفتي؟

به سمتش برمي گردم. نميدونم چي بايد بگم اصلا چيزي ندارم كه بگم اما نمي خوام اينبار كه اون شروع کرده به همين زودي تمومش كنه.

انگار كسي دست گذاشته دور گيوم تا خفهم كنه و من دست و پا مي زنم تا خفه نشم. نه... حداقل الان خفه نشم.

به سختي و آروم جواب مي دم:

-من بهت دروغی نگفتم...

#همردد336\_



#دل آن

برای پاک کردن اشکاش دستی به زیر چشم‌های خیشش می  
کشه و سر تکون می‌ده اما نگاه من خیره می‌مونه به رد  
بخیه کمرنگ روی گونه‌ش.

-آره تو راست می‌گی! این من بودم که خودم رو گول زدم.  
من بودم که فکر می‌کردم تو کنعان داستانمونی.

لباش می‌لرزه و سر تکون می‌ده.

-اما نبودی...

می‌میرم برای این حالش و کاری از دست منی که مسبب  
این حالشم بر نمی‌آد!  
انگار بغض توی گوی اون داره منو خفه می‌کنه که گفتم  
به جمله‌ی کوتاه اینقدر سخته.

-نداشتن که باشم...

بدون اینکه ادامه بدم به اتاق می‌رم. لباسم رو درست می  
کنم، نور رو توی پتوش می‌پیچم و به سالن برمی‌گردم.  
با برداشتن سویچ ماشین از خونه بیرون می‌ریم.

اون هیچی نمی‌گه و من هم حرفی برای گفتن ندارم. از  
آینه به اون و نور نگاه می‌کنم که هر دو پشت نشستن.

نور روی صندلی کودک غرق خوابه و اون سرش رو به  
شیشه ماشین تکیه داده.

برف پاک کن سعی داره با بارش بارون پاییزی مقابله کنه تا  
تصویر درستی از مسیر جلوم ببینم. با گرمای توی ماشین  
خیالم از بابت اون و نور راحتته.

به ظاهر ساکت و آروم اما درونم جنجالی بین عقل و  
قلبم به راهه...

قلبم در حال شورشه ... ازم میخواد چیزی بگم و باهاش  
حرف بزنم. نمیخواد بذاره این فرصت که ممکنه آخرین  
فرصتم باشه رو از دست بدم.

اما عقل بهم نهیب میزنه! حرف های منطقیش باعث می  
شه قلبم کمی عقب نشینی کنه.

احساس می‌کنم شخص ناشناس درونم دست به سینه و حق به جانب با پوزخندی روبروم نشسته و صحبت‌هاش عین ناخن کشیدن روی تخته سیاه مدرسه آرامش ظاهریم رو به هم می‌زنه.

نمی‌خوام حرفاش رو بشنوم اما دست خودم نیست...  
 می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ چی داری که بگی؟ اصلا چی می‌خوای بگی؟ به خودت نگاه کن! اصلا شرایط حرف زدن باهاش رو داری؟ می‌خوای چی بگی؟ بگی بهم فرصت بده؟ فرصت؟ به کی؟ به تو؟ به یه مرد زن مرده که یه دختر داره و تا قبل دیدن اون هرشب یه دختر توی تختش بوده؟ تویی که اینقدر عصبی‌ای که برای خالی کردن خشم توی مسابقات زیر زمینی شرکت میکنی؟

کاش می‌شد صدایش با گرفتن گوشام خفه بشه اما نمی‌شه .  
انگار اون ناشناسِ درون من با زجر کشیدن من لذت می  
بره که ادامه می‌ده:

چی داری که جلوش سر بلند کنی؟ بهش بگی این مرد  
داغون از تو، دختری که هنوز حضورش عطر یاس داره،  
دختری که چشم‌های بادومی قهوه‌ای تیره‌ش دنیایی از  
آرامشه و می‌شه روی پاکیش قسم خورد شانس دوباره می  
خواد؟ بهش این شانس رو می‌دی؟ با چه رویی می‌خوای  
اینا رو بگی؟

با نزدیک شدن به مقصد دوباره قلب و احساسات زخمیم  
آشوب به پا می‌کنن. اینبار صدای عقل و اون ناشناس رو  
نمی‌شنوم، انگار خفه‌ش کردن و من به طرز احمقانه‌ای  
برای کودتای احساسم خوشحالم.

از آینه بهش نگاه می‌کنم که در حال مرتب کردن شال  
روی موهاش و حواسش به مسیره .

سرعت رو کمتر می‌کنم تا بتونم حرفی بزنم. نگاهمون که از  
توی آینه با هم تلاقی پیدا می‌کنه و قبل اینکه چشم برداره  
بی مقدمه شروع می‌کنم:

-می‌شه با هم حرف بزنیم؟

#همرد337\_

#دل آن

@Vip Roman

نگاهش رو از من برمی‌داره و مشغول گشتن توی کیفش می‌شه. جوری رفتار می‌کنه که انگار اصلا جمله‌ی من رو نشنیده.

ماشین رو گوشه‌ای نگه می‌دارم، با تعجب سر بالا می‌آره و به اطراف نگاه می‌کنه و نگاه متعجبش باز هم از توی آینه با من تلاقی پیدا می‌کنه.

-ازت خواهش می‌کنم...

-اگه حرکت نمی‌کنی باقی راه رو پیاده می‌رم.

قبل اینکه در رو باز کنه قفل مرکزی رو می‌زنم. نگاه عصبیش که به سمتم برمی‌گرده ادامه می‌دم.

-اگه بخوای می‌تونی باز هم شیشه ماشینم رو بشکنی اما تا بهم یه فرصت ندی نمی‌ذارم بری.

-در رو باز کن

-به شرطی که قبول کنی بهم فرصت بدی تا با هم حرف  
بزنیم.

-من حرفی برای گفتن ندارم

-اما من دارم، خیلی زیاد...

چند بار برای باز کردن در تلاش می‌کنه اما ناامید و  
عصبی به سمتم برمی‌گرده.

-گفتم در رو باز کن.

-جوابم رو ندادی.

-نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

-دارم ازت خواهش می‌کنم.

صداش می‌لرزه اما نه از خشم و عصبانیت. بغض کرده...



-دخترت خوابیده، نذار داد بزnm .

به ساعت نگاه می کنم و بی توجه به تهدیدش ادامه می دم:

-داره خیلی دیر می شه، نمی خوام از این دیرتر برسی خونه!  
فقط بهم یه فرصت بده که باهات حرف بزnm.

عصبی به تاریکی بیرون از ماشین چشم می دوزه. قلبم می  
لرزه براش، هنوز هم یه دنده و لجبازه...

-ازت خواهش می کنم.

نمی‌دونم سکوتش رو چی تعبیر کنم اما نمی‌خوام تنها  
فرصتی که ممکنه آخرین فرصتم هم باشه رو از دست  
بدم.

باید راضیش کنم، باید کاری کنم.  
اینبار اگه همینطوری و بدون دادن فرصتی بهم بره ممکنه  
دیگه هیچوقت فرصت دوباره‌ای نباشه...

خواهش توی صدام اونقدر آشکاره که نمی‌شه به چیزی  
غیر از التماس تعبیرش کرد.

-من سه ساله دارم خفه می‌شم از حرف‌هایی که بهت  
نگفتم.

-من هیچ حرفی با تو...

حرفش رو قطع می‌کنم. عجز و خواهش توی صدام موج می‌زنه.

-به حرمت قسمی که رو به حرم امام رضا خوردی بهم فرصت بده.

برای لحظه‌ای از حرکت متوقف می‌شه و همین بهم امید می‌ده که ادامه بدم:

-نمی‌خوام چیزی رو توجیه کنم، نمی‌خوام من رو ببخشی من هیچی نمی‌خوام... فقط می‌خوام که بدونی چی به سر کنعان داستانمون اومد. فقط همین...

#همدرد338\_

مردمک چشماش می لرزه، مثل قلب من!

منتظرم! منتظر اینکه ببینم اجازه می ده که فقط براش از روزهایی که گذشت بگم. از کنعانی که غرق شد و همه رو هم با خودش غرق کرد.

نگاهش رو دوباره از شیشه به خیابون می دوزه و ماشین عبوری از کنارمون و نوری که روی صورتش می ندازه باعث می شه مسیر اشکی که سعی در پنهان کردنش داشت زخم تازه دیگه ای روی قلبم ایجاد کنه.

-مگه حرفی داری که بخوای بزنی؟

-آره... خیلی!

-ولی من علاقه‌ای به شنیدنشون ندارم.

-می‌خوای به پات بیفتم؟

-می‌خوام بری و پشت سرت هم نگاه نکنی.

تموم ضعفم در برابرش رو می‌شه از صدای ضعیفم که به گوش خودم هم آشنا نیست دید.

-نمی‌تونم ...

-قبلا یکبار تونستی، الان هم می‌تونی.

زخم‌هایی که می‌زنه کاریه، دقیقا برعکس التماس چشمای من!

-نمی‌تونم!

-نمی‌تونی؟! تو همونی هستی که می‌گفتی عاشق خنده‌های منی اما عصر اون روز حتی گریه‌هام هم نتونست جلوی رفتنت رو بگیره .

چشم می‌بندم . تموم روح و بدنم از زخم‌هایی که زده درد می‌کنه.

کاش می‌شد با مردن من زخم هاش خوب بشه، کاش می‌تونستم کاری کنم...

-من هنوزم عاشق خنده‌هاتم، هنوزم گریه‌هات برام مرگه...

پوزخند تلخش حکم تیغ تیزی برای ایجاد زخمی جدید به جونمه.

-آره! ثمره ی عشقت به من کنارم نشسته.

چشم باز می کنم و می بینم که اینبار بدون اینکه چشم های  
خیس از اشکش رو بدزده از آینه نگاهم می کنه.

قطره ی اشکی جای انگشت های من گونه اش رو نوازش می  
کنه و صدایش می لرزه، درست مثل نگاه شکسته اش.

-بهش می گی جان مرصاد، شنیدم که بهش گفتی عمر  
مرصاد...

#همدرد339\_

#دل آن

کاش میشد مثل خودش راحت گریه کنم.  
 نه... من اگه شروع کنم به گریه کردن، دیگه هیچوقت  
 گریه‌م بند نمی‌آد.

صدام می‌لرزه، مثل خودش.

-نور بعدِ تو جان مرصاد شد، اون بعد تو عمر مرصاد  
 شد، درست وقتی بعد تو نه جانی مونده بود برام و نه  
 عمری...

دستگیره در رو می‌کشه و به سختی و با بغض ادامه می‌ده:



-در رو باز کن...  
 -بذار با هم حرف بزنیم.  
 -من حرفی با تو ندارم.  
 -ولی من دارم.

پوزخندش زخم دیگه‌ای به جونم می‌زنه. من امشب با این  
 زخم‌ها زنده می‌مونم؟

-چی داری که بخوای بگی؟ اصلا روی داری که بخوای  
 حرف بزنی؟

-دیر وقته! فقط بگو که قبوله... بگو بهم یه فرصت می  
 دی! فقط می‌خوام باهات حرف بزنم، همین!  
 -نه...

-من تا حرفام رو نشنوی بیخیال نمی‌شم!

-مامانت بهت اجازه می‌ده با من حرف بزنی؟ یه وقت پسر  
متاهلش رو از راه به در نکنم!

زخم بعدی...

چشم می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. نمی‌خوام کنترل رو  
از دست بدم.

می‌خوام آرام باشم، می‌خوام درکش کنم.

می‌خوام به یاد بیارم که اون هم همدرد منه، که اون هم  
تموم این سال‌ها درد کشیده.

-مامانم خوب می‌دونه پسرش دیگه اون مرصادی نیست  
که می‌شناخت و می‌شناختی! اینی که تو می‌بینی حتی کنعان  
هم در برابرش مومنه! نذار از کثافتی که زندگیم رو گرفته  
برات بگم که بفهمی با کی طرفی!

دست توی موهام فرو می برم و کمی اونا رو توی مشت می  
گیرن و می کشم. می کشم تا دردش کمی آروم کنه، تا منو  
به خودم بیاره...

-بذار توی ذهنت همون مرد بچه ننه باشم که مامانش  
براش تعیین تکلیف می کنه چون اگه مرصادی که الان  
باهاش توی یه ماشینی رو بشناسی حتی توی این هوا نفس  
هم نمی کشی.

نگاهش شوکهس و شاید هم ترسیده!

-اگه بهم فرصت ندی خودم برای خودم یه فرصت پیدا می  
کنم. حتی اگه شده بدزدمت و واسه یه روز بیرمت جایی  
که حتی زیر پونز نقشه هم نتونی پیداش کنی و اونجا  
حرفام رو بهت می زنم.

دل آن

همرد

#همردد340\_

#دل آن

با حرص و پوزخند اشکاش رو پاک می کنه. اصلا من و حرفم رو جدی نگرفته، حق هم داره! اون اصلا منو نمی شناسه...

-در رو باز کن.

کامم از حرفی که می خوام بزنم تلخ می شه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-نکنه اون مرتیکه بچه خوشگل بهت اجازه نمی‌ده؟ ازش می ترسی؟ نمی‌ذاره دیگه با من حرف بزنی؟

صدای عصبیش بلندتر می‌شه و با نگاهی تیز به سمتم برمی‌گرده.

-در مورد نیکزاد درست صحبت کن.

-خوبه! روش حساسی!

-آره چون کسیه که پای حرف‌هاش می‌مونه. نه مثل توئه  
ضعیف بچه ننه که بقیه براش تصمیم می‌گیرن و اونم بی  
چون و چرا انجام می‌ده.

زخم بعدی...

مشتم رو باز و بسته می‌کنم تا بتونم کنترلم رو حفظ کنم.

من محکومم به سکوت، من باید ساکت باشم، باید لال  
باشم چون تموم زخم‌هایی که می‌زنه با تیغ حقیقه!

-بزن! هرچقدر دوست داری بزن... اما فقط بذار باهات  
حرف بزنم.

کلافه و محکم بازم برای باز کردن در با دستگیره کلنجار  
می‌ره.

-بخدا در رو باز نکنی دیگه ملاحظه دخترت رو نمی‌کنم و  
جیغ می‌زنم کل محله بریزن سرت و تا می‌خوری بزنن که  
جنازه‌ت هم امشب به خونه نرسه.

-لازم به جیغ نیست، فقط بهم یه فرصت بده، همین!

خسته از این کل کل و یکی به دو کردن عصبی کوله‌ش رو  
به صندلی من می‌کوبه و می‌غرّه:

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

به عقب برمیگردم و توی چشماش نگاه می‌کنم، دلخوش می‌کنم به مردمک لرزون چشمای قشنگش.

دلخوش می‌کنم به قطره اشکی که از مژه هاش آویزون شده و به لب های لرزونش.

لب‌هاش...

سیب ممنوعه‌ی کنعان که زمانی وعده من به دلم برای تحمل تموم سختی‌ها بود.

دیگه صداهش شبیه آدم‌هایی نیست که دستور می‌ده، اینبار بی‌طاقت و خسته خواهش می‌کنه:

-در رو باز کن مرصاد...

-تو جونم رو بخواه .اما فقط بذار باهات حرف بزنم،  
هروقت که خودت گفتی .باشه؟

-در رو...

-فقط بگو بهم یه فرصت می دی!

احساس می کنم می خواد چیزی بگه که مانعش می شم:

-خواهش می کنم، به حرمت قسمی که خوردیم .التماست  
می کنم...

-باشه !در رو باز کن.

@Vip Roman

ناباور از بابت کوتاه اومدنش لبخندی می زنم و ماشین رو  
روشن می کنم.



-دیر وقته! می‌رسونمت جلوی در خونه.

#همرد341\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

حوصله‌ی گوش دادن به حرف های اسپانسر ویدیو کلیپ  
پسر خواننده تازه کاری که کار ساخت کلیپش رو گروه من  
به عهده داشت رو ندارم اما تظاهر می‌کنم که دارم گوش  
می‌دم و حتی به لرزش چندین باره‌ی گوشی توی جیب  
شلوارم توجهی نمی‌کنم.

-آقای اعلائی لطفا این لحظه که برمی‌گرده تصویر تار نشه تا مدل کتش کاملا مشخص باشه . چون این برگ آس نیو کالکشنمونه و می‌خوایم خیلی روش مانور داره بشه.

به کتی چرم مشکی که تقریبا زیر اسپایک‌های روی شونه، آرنج، کمر، سر آستین و یقه گم شده نگاه می‌کنم و اینبار جلوی پوزخندم رو نمی‌گیرم.

-برگ آس؟

قبل اینکه جواب بده خودم بی حوصله خودکار تبلیغاتی استودیو رو روی میز رها می‌کنم ادامه می‌دم:

-باشه! یه صحنه کلوز آپ هم ازش داریم که یه جایی می‌گنجونم تا بیشتر به چشم بیاد .

کاری از EXCHANGE GROUP

راضی از این موضوع با سر خوشی دوباره به صفحه ال سی دی بزرگ اتاق نگاه می‌کنه و دقیقه آخر ویدیو رو هم با رضایت چک و طبق توافق باقی هزینه رو پرداخت می‌کنه و بالاخره رضایت می‌ده که بره.

با بسته شدن در گوشی رو از توی جیبم بیرون می‌کشم و به امید اینکه شاید اون بخاطر قولی که هفته پیش برای فرصتی که قرار بود بهم بده تماس گرفته قفل صفحه رو باز می‌کنم.

دیدن تکرار شماره خونه که فقط می‌تونست کار شهین خانوم باشه باعث می‌شه با نگرانی باهاش تماس بگیرم.

فقط به اندازه ی چندتا بوق منتظر می‌مونم که تماس وصل و صدای نگران شهین خانوم به گوشم می‌رسه.

-سلام آقا...

-سلام چند بار تماس گرفته بودین، چیزی شده؟

-بله...

نفس گرفتنش برای ادامه جمله‌ش برام عین مرگ می‌گذره  
و باعث می‌شه با نگرانی از روی صندلی بلند شم و به  
سوییچ روی میز چنگ بزنم.

-چی شده؟

-یه خانومی اومدن اینجا و می‌خوان نورا رو بیرن. آقا من  
اجازه ندادم و خب ایشون...

خون توی رگام منجمد می‌شه! نور؟! نور من؟!!

عین مرغ سرکنده دور خودم می‌چرخم.

-چی؟ کیه؟

-نمی‌شناسم آقای اعلائی! می‌گن خواهرتون و ... ای وای ...

نگران از اتاق بیرون می‌زنم و صدایی جدیدی از اون سمت  
گوشی به گوشم می‌رسه، صدایی که واسه شهین خانوم  
نیست و ...

-به روح فاطمه‌م قسم نورا رو ندین بهم خودم رو همین‌جا  
آتیش می‌زنم.

خشکم می‌زنه! صدای زن‌عمو حوریه رو می‌شناسم، هنوز  
صدای ضجه‌هاش سر مزار فاطمه توی گوشم هست ...

#همدرد342\_

صدای سلما رو می شنوم که سعی داره آرومش کنه.

-زن عمو تو رو خدا! اینکارا چیه! یه لحظه بیاین بشینین.

صدای گریه‌ی ترسیده نور به گوشم می‌رسه. قلبم نمی  
کوبه، بدنم سرد می‌شه و من... نور!

من نورم رو به هیچکس نمی‌دم... من نور چشمم رو به  
احدی نمی‌دم...

با عجله وسط سالن استودیو دور خودم می چرخم، نمی  
دونم می خوام چیکار کنم و بی توجه به مشتری ها و بقیه  
فقط داد می زنم:

-پرهام حواست به استودیو باشه.

از استودیو بیرون می رم، با نگرانی چندین بار دکمه  
آسانسور رو فشار می دم و منتظر می مونم تا بالاخره در  
یکی از آسانسور ها باز بشه. وارد اتاقک بزرگ آسانسور می  
شم.

باز هم با عجله و پشت هم دکمه ی P رو فشار می دم .  
هنوز صدای گریه و نفرین رو می شنوم که با بسته شدن  
در آسانسور و حرکتش قطع و وصل می شه.

وقتی آسانسور رو به پارکینگ بزرگ باز می‌شه بیرون می‌رم  
و صدا کمی واضح‌تر می‌شه :

-الو مرصاد؟

-سلما؟

-داداش بخدا...

باعجله سوار ماشین می‌شم، راه می‌افتم و در حالی که  
فقط پام روی پدال گاز فشار می‌دم حرفش رو قطع می‌کنم:

-سلما! نور رو از اون خونه بیرون بره با پلیس طرفین، به  
جون نورم اینکار رو می‌کنم!

سر و صدای پشتش و آه و نفرین‌های زن عمو و گریه‌ی  
بلند و ترسیده‌ی نور هنوز به گوشم می‌رسه و از پارکینگ



بیرون می‌زنم و با سرعت توی خیابون به سمت خونه  
رانندگی می‌کنم. سلما سعی می‌کنه من رو آروم کنه.

-مرصاد! گوش کن تو رو خدا! فقط چند ساعت بپریمش  
خونه خودمون تا زن عمو یه کمی آروم بشه بعدش من و  
هادی خودمون می‌آریمش.  
-همین که گفتم اگه فقط...

با پیچیدن ماشینی سر راهم بی‌اراده روی ترمز می‌زنم و  
همین باعث می‌شه ماشین های پشتی به من برخورد کنن.

قبل اینکه بتونم به خودم پیام مردی عصبی به ماشین  
نزدیک می‌شه، در رو باز می‌کنم و دعوایی راه می‌ندازه که به  
زد و خورد می‌کشه.

سعی می‌کنم از این جنجالی که به راه افتاده فرار کنم و خودم رو به خونه برسونم اما حضور پلیس مانع این کار می‌شه.

رد و بدل شدن مدارک و چک کردن اون ها کارهای دیگه بیشتر از یک ساعت طول می‌کشه .

تنها شانسی که آوردم این بود که بابت زد و خوردی بوجود اومده شکایتی نشد و بالاخره می‌تونم خودم رو به خونه برسونم.

به خونه ای که نور توی اون نیست و رد قرمزی سیلی روی صورت شهین خانوم نشون می‌ده اوضاع توی خونه زیاد با اوضاعی که من بیرون از خونه داشتم فرقی نداشته.

#همدرد343\_

#دل آن

به محض دیدنم با استرس از پشت میز غذاخوری  
کوچیک دو نفره توی آشپزخونه بلند می شه و چند قدم  
نامطمئن به سمتم می آد.

به اطرافم نگاه می کنم. عروسک نور به همراه پتویی که  
همیشه و همه جا همراه خودش می بره روی مبل افتاده و  
این نشون می ده که نور...

-آقا بخدا خیلی سعی کردم جلوشون رو بگیرم. خانمه  
خیلی عصبانی بود حتی ... حتی ...

می‌زنه زیر گریه و نگاه من از رد سیلی روی صورت شهین  
خانوم به خرده شیشه‌های کف خونه می‌ره.

اینجا چه خبر بوده؟

چیزی به حنجره‌م فشار می‌آره و حتی نمی‌ذاره درست آب  
دهنم رو قورت بدم. بغضه؟ خشمه؟ حرصه؟ نمی‌دونم...  
هرچی که هست باعث می‌شه صدام عین آدمی که در حال  
خفه شدن گرفته باشه.

-نور رو بردن؟

-بله، خواهرتون باهاتون صحبت کرد.

به سمت در برمی‌گردم، احساس میکنم مغزم داره می  
جوشه و حتی نمی‌تونم درست فکر کنم.

فقط به سختی ازش بخاطر اتفاق افتاده عذرخواهی می کنم.

نمی تونم درست فکر کنم اما به چیز رو خیلی خوب می دونم.

نور سهم من از زندگیه .من بدون نور نمی تونم، من بدون می میرم...

هیچی نمی فهمم...

هیچی از اتفاقات و گذر زمان نمی فهمم تا وقتی که جلوی در آپارتمانی که خونه‌ی سابقم بود با ماموری که از پاسگاه همراهم اومده ایستادم.

نور دو دستی و محکم گردنم رو بغل کرده و از ترس  
جمعیت با هر صدای بلندی از جا می‌پره و یا به گردنم  
چنگ می‌زنه.

انگار دخترم خوب می‌دونه که تنها دلیل زندگی پدرشه،  
پدري که از ترس از دست دادن و نداشتنش به سیم آخر  
زده.

زن عمو جیغ می‌زنه و نفرین می‌کنه، سلما سعی داره  
آرومش کنه و حلما سعی می‌کنه به مامان که روی سکوی  
باغچه کوچک حیاط نشسته آب قند بده.

همسایه‌های کناری از پنجره به حیاط خونه ی ما نگاه می  
کنن و جمعیتی هم با دیدن ماشین پلیس و سر و صدا  
جلوی در خونه جمع شدن که سربازی سعی در متفرق  
کردن اون‌ها داشت .

اما من هیچ کدوم از این ها برام مهم نیست، تنها چیزی  
که برام مهمه اینه که نور توی بغلمه، همین!

هادی با ماموری که همراهم اومده پچپچ می کنه، بعد به  
سمتم می آد و من رو همراه خودش به گوشه حیاط می بره.

نگاهم به ماموره که به سمت زن عمو رفته و سعی داره با  
آروم کردنش بتونه باهاش صحبت کنه اما صدای هادی  
مانع این می شه که بتونم بفهمم بهش چی می گه.

#همدرد344\_

#دل آن

@Vip Roman

با اخم های توی هم نگاهش می کنم، هادی آروم موهای نور رو نوازش می کنه. هادی رو می شناسه که جیغ نمی زنه و اجازه می ده که موهای موج و روشنش رو نوازش کنه. نگاهم به چشمای کنجکاو نوره که به سمت پلیس و زن عمو چرخیده که هادی شروع می کنه.

-مرصاد! مرد حسابی این چه کاریه آخه!  
-ساکت باش هادی! همین که از سلما شکایت نمی کنم می تونی بری خدا رو شکر کنی.

نگاه کلافهش بین بقیه افراد خانواده که عین برگ های خزون زدهی درخت افرا توی حیاط پخش شدن و منی که روبروش ایستادم می چرخه.

-بخدا به منم نگفته بودن وگرنه نمی داشتم این کار رو کنه.



شاکی یه قدم جلوتر می‌رم.

-فکر کردن شهر هرته که پاشن بیان خونه‌ی من، پرستار  
دخترم رو کتک بزنی، دخترم رو بردارن و هرجا دلشون  
خواست برن؟

زن عمو در جواب چیزی که مامور بهش گفته با گریه  
فریاد می‌زنه.

-دخترم رو دق داد حالا نوبت نومه‌ه؟ من نمی‌ذارم یادگار  
فاطمه‌م پیش این از خدا بی‌خبر بمونه!

عصبی به سمتش برمی‌گردم تا چیزی بگم اما هادی جلوم  
رو می‌گیره.

-مرصاد، مرصاد! گوش کن، بین اون داغداره، جگرگوشه  
ش رو از دست داده. داداش من تو نورا رو واسه چند  
ساعت ازت گرفتن اینطور آتیشی شدی افتادی به جون  
همه، حالا حساب کن اون زن بیچاره دخترش رو واسه  
همیشه از دست داده. نمی‌گم حق داره، آره اشتباه کرده و  
اون سلمای احمق هم همراهش! اما یه کمی درکش کن.  
-حرف حسابت چیه هادی؟

نگاهی به چهره‌ی شکسته و زار مامان می‌ندازه که بی رمق  
روی پله‌ها نشسته و درخالی که به ستون سنگی تکیه داده  
به اوضاع خونه‌ای نگاه می‌کنه که هیچ شباهتی به خونه و  
خانواده‌ی حاج رضا نداره.

هادی دستی روی ریشش می‌کشه و برای اروم‌تر صحبت  
کردن نزدیکم می‌شه.

-بیا و از خیر این شکایت بگذر مرصاد! آخه آدم ربایی؟  
-شاهد هم دارم!

کلافه نگاهم می‌کنه.

-مرصاد تو رو خدا کوتاه بیا! وضعیت رو بین، حال حاج  
خانوم رو بین!

-حرف حسابت چیه هادی؟ تو طرف کی هستی؟

-معلومه منم اگه یکی می‌اومد طاها رو بدون اجازه‌ی من،  
با اون وضعیت می‌برد قاطی می‌کردم. بخدا که من طرف  
توام، اما نه با این اوضاعی که درست کردی. مرد حسابی  
این راهش نبود. آبروی خانواده‌ت رو بردی! اما دختر دم  
بخت داریم توی این خونه! نمی‌گی فردا چه حرف‌ها  
پشت خانواده در می‌آد؟ آبروی حاج رضا خدا بیامرز رو  
حراج کردی!

سکوت می‌کنم و اون دست روی بازوم می‌ذاره.

-به جان طاها نورا رو کمتر از دختر نداشتم دوست ندارم و خودتم اینو خوب می‌دونی. درکت می‌کنم.

با باد سردی که می‌وزه کلاه کاپشن نور رو روی سرش می‌ذارم. نگاهش به سمت افراد خانواده برمبگرده و با حرص ادامه می‌ده:

-سلما که بخاطر این حماقتش با من طرفه، اما زن عمو رو یه کمی درک کن. تو که خودت می‌دونی نورا رو هیچکس نمی‌تونه ازت بگیره. بیا و از خیر این شکایت بگذر برادر من!

-هادی...

حرفم رو قطع می‌کنه:

-با کی می‌خوای در بیفتی؟ با یه زن بیوه‌ی داغدار که دستش به هیچ جایی بند نیست؟ مرامت می‌ذاره؟ فردا روزی که همه افتادیم مردیم روت می‌شه به عمو و پدر خدایا مرزت نگاه کنی؟

#همدرد345\_

#دل آن

-اونایی که نباید روش بشه توی روی من نگاه کنن همین جماعتن که زندگی چند نفر رو بخاطر خودخواهی خودشون به اینجا کشوندن. اونایی که زندگی منو به گند کشیدن، اونایی که باعث شدن دخترم بدون یه مادر که

کاری از EXCHANGE GROUP

پدرش عاشقش باشه بزرگ بشه .همینایی که فاطمه رو  
اینقدر ترسو و ضعیف بار آوردن که نتونه به کسی غیر  
من فکر کنه.

سر پایین می‌ندازه و چیزی نمی‌گه.

می‌دونه که من یه انبار باروتم، می‌دونه که منفجر بشم  
کسی قادر نیست خاموشم کنه.

به هق هق زن عمو نگاه می‌کنم .ضجه‌هاش موقع آخرین  
وداع با جنازه‌ی فاطمه درست جلوی چشمامه.

من اگه روزی نور رو از دست بدم...

قلبم می‌ایسته .نه !نه ...حتی نمی‌تونم تصور کنم .من  
بدون نور؟ از تصورش هم می‌میرم .نه شعاره و نه هجوم  
احساس؛ من بدون دخترم می‌میرم...  
و زن عمو دخترش رو از دست داده...

برای هادی که هنوز بدون حرفی ایستاده نگاه می‌کنم،  
سخت نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دم:

-من باهاش هیچ مشکلی ندارم اما اون می‌خواد نور رو از  
من بگیره.

-هم من هم تو و هم اون زن بیچاره خوب می‌دونیم که  
قانون پشت توئه! هیچکس نمی‌تونه نورا رو ازت بگیره.

نگاهم به سمت زن عمو می‌ره که هانیه سعی داره شونه  
هاش رو ماساژ بده و فائزه هم با لیوان آب قندی بالای  
سرشون ایستاده و به حرف های مامور زن و مردی که  
روبروش ایستادن گوش می‌دن.

می دونم مامور در مورد شکایت من و جرم آدم ربایی  
براشون گفته که اینطور رنگ از رخ همه شون پریده و  
ترسیده چشم به دهن مامور دوختن.

قبل اینکه چیزی بگم هادی دست بالا می آره و حرفم رو  
قطع می کنه.

-بیا و رضایت بده .به جون طاها امشب یه جوری می  
ترسونمشون که دیگه فکر این کارها و گرفتن نور به  
سرشون نزنه .هرچند همین الانم که دیدن با پلیس اومدی  
ماستشون رو کیسه کردن .باشه؟  
-هادی من نم...

نمی ذاره ادامه بدم و برای اطمینان من تکرار می کنه:



-گفتم به جان طاها! دیگه بالاتر از این قسم بخورم؟  
هرچند همین الان از ترس خشکشون زده. باور نمی‌کردن  
که با مامور و شکایت بیای. خودم این جریان رو فیصله می  
دم که دیگه از این کارها نکنه و هر وقت زن‌عمو و  
دختراش خواستن نورا رو ببینن با هماهنگی و اجازه ی  
خودت این کار رو کنن.

کلافه‌م...

به طرز مسخره‌ای حال زن‌عمو رو درک می‌کنم، دست  
خودم نیست اما حالش رو می‌فهمم.

-هادی من حیوون نیستم که بخوام اونا رو زجر بدم. هر  
بار که اون زن دهن باز و من رو نفرین می‌کنه چهارستون  
تنم می‌لرزه، اما من نور رو به کسی نمی‌دم.

هادی هم از وضعیت موجود خسته و عصبیه و این رو به خوبی می‌شه فهمید. زیر فشاره و سعی داره من رو آروم کنه، سعی داره ستون این خونه‌ی ویرون و سپری در برابر خشم من برای خانواده‌ی داغونم باشه.

-اون بیچاره و دخترش هربار می‌اومد اینجا نورا پیش ما بود. همین که می‌رفتن سر خاک فاطمه خانم و نورا رو توی بغلشون می‌گرفتن و باهاش بازی می‌کردن آروم می‌شدن. خودشون می‌دونن که نمی‌تونن نورا رو ازت بگیرن که تا الان هیچکاری نکردن. الان دو دفعه‌س که می‌آن و دست از پا درازتر برمی‌گردن. تنها دلخوشیش بعد دختر جوون مرگش نوه‌شه. می‌دونم که تو کاملا حق داری و هیچکس نمی‌تونه منکر این بشه اما درکش کن.

بازی انگشت های نور پشت گردنم با مهره‌های تسبیح گردنیم عین مسکنی فوق‌العاده قوی توی این چند دقیقه ای که توی بغلمه آرومم کرده.

#همدرد346\_

#دل آن

عطر شیرین و خوشبوی موهای نچندان بلند دخترم رو رو  
عمیق نفس می کشم. لبخند غمگینی روی لب های هادی  
میشینه .

-می دونم تو هم وقتی فهمیدی چی شده عصبی شدی و  
بدون فکر اولین کاری که به ذهنت رسید رو انجام دادی .  
من سر سفره تون بزرگ شدم، می شناسمت، می دونم که  
خودتم از این شرایطی که الان هست راضی نیستی . برو و

تمومش کن مرصاد، برو بگو شکایت رو پس می گیری  
داداش!

روی کمر کوچیک نور دست می کشم. حق با هادیه! حتی  
خودم هم از این شرایطی که درست کردم راضی نیستم.

مامور از زن عمو فاصله می گیره و به سمت من و هادی می  
آد و باقی صحبت ها رو به عهده مامور زن می ذاره.

به نورا که توی گلو و آروم صدا در می آره و مشغول بازی  
با مهره های گردنبندمه نگاه می کنه و لبخند می زنه.

-آقای اعلائی من انجام که به درخواست شما رسیدگی  
کنم اما همونطور که خدمت دامادتون هم عرض کردم  
بهتره که این مشکل خانوادگی رو خانوادگی حل کنین. اما  
در هر صورت من انجام که...

-ممنون! بخاطر دخترم رضایت می‌دم.

هادی راضی از این تصمیم دست روی شونه‌م می‌ذاره و زیر لب «دمت گرم» رو زمزمه می‌کنه. مامور که انگار نمی‌تونه از نور چشم برداره لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده.

-پس فرمودین که رضایت می‌دین؟

-بله... exchange group

-خدا رو شکر! فقط باید مجدداً با ما تشریف بیارید پاسگاه که منصرف شدن از شکایت و رضایتتون برای پس گرفتن شکایت رو کتبا ثبت کنین.

-مشکلی نیست، می‌آم باهاتون.

ازشون می‌خوام بیرون از خونه منتظرم باشن. آشوب می‌خوابه و همه چیز آرام می‌شه! درست مثل آرامش بعد یه طوفان بزرگ.

همه به داخل می‌رن، انا سلما با چهره‌ای نادم جلو می‌آد تا چیزی بگه اما با اخم غلیظی ازش چشم می‌گیرم. همین اخم کافیه که از جلو اومدن و حرفی که می‌خواد بزنه پشیمون بشه.

نگاهم به سمت هادی برمی‌گرده که نگاه شاکی اون هم به سلماس.

-من می‌رم .

-مرصاد؟

به سمتش برمی‌گردم و منتظر می‌مونم. کمی این پا و اون پا می‌کنه، به در بسته خونه نگاه می‌کنه و با صدای آرومی بالاخره به حرف می‌آد: @Vip Roman

-می شه ... منظورم اینه که ... ممکنه بذاری نورا تا فردا  
اینجا بمونه؟

-چی؟

-فقط تا فردا!

-حتی ...

با خواهش حرفم رو قطع می کنه:

-مرصدا تو رو خدا! بذار باور کنن که تو با اونا مشکلی  
نداری و فقط نمی خوای که بدون اجازه و هماهنگی با تو  
نورا رو بردارن و بیرن.

-گفتم نه هادی!

-مرصدا!

-نه!

قبل اینکه از در بیرون برم جلوم رو می گیره.

-خواهش می کنم ازت!

همین که می خوام» نه «رو به زیون بیارم صدای لرزونی از پشت سر به گوشم می رسه.

-تو رو خدا!

به سمتش برمی گردم. زن عمو با چشم هایی خیس و قدم هایی نامطمئن، در حالی که دمپایی که پوشیده رو روی زمین می کشه به سمتم می آد.

لب هاش از بغض می لرزه و ادامه می ده:



-تو رو به خاک فاطمه! تو رو به روح حاج رضا بذار  
بمونه، التماسه می کنم...

با بغضی که داره خفهش می کنه به سختی چادرش رو روی  
سر نگه می داره و جلوتر می آد.

-بخوای به پات می افتم. فاطمه رو که ندارم، بذار  
یادگارش رو چند ساعت توی بغلم بگیرم مرصاد...

#همرد347\_

#دل آن

@Vip Roman

می‌خوام مخالفت کنم اما زیونم حرکت نمی‌کنه. اشک  
 لرزون توی چشماش باعث می‌شه سر پایین بندازم.  
 هادی پر از خواهش کنار گوشم زمزمه می‌کنه:

-مرصاد!

زن‌عمو نزدیک‌تر می‌شه و برای بغل کردن نور دست دراز  
 می‌کنه. مخالفتی نمی‌کنم اما نور بی‌میل دستاش رو دور  
 گردنم حلقه می‌کنه.

زن‌عمو می‌خواد چیزی بگه که سلما جلو می‌آد.

-صبر کنین زن‌عمو، الان یه خرده غریبی می‌کنه. بذارین  
 بریم داخل یه کمی باهاش بازی کنین تا شما رو یادش بیاد.  
 نورا؟ بیا بغل عمه عزیزم...

نور هنوز هم میلی به رفتن نداره اما سلما رو راحت تر از زن عمو می پذیره و می خواد به آغوشش بره که عقب می کشمش.

با اخم به سلما نگاه می کنم که شرمنده و پشیمون سر پایین می ندازه و چند قدم عقب می ره.

یه پام رو از در بیرون می ذارم و دکمه آیفون رو فشار می دم. زیاد نمی گذره که صدای حلما رو می شنوم:

-بله داداش؟

-بیا بیرون کارت دارم.

اومدن حلما زیاد زمان نمی بره. در حالی که معلومه شتلتش  
رو روی پله‌ها درست می‌کنه با عجله به حیاط می‌آد.

بدون اینکه فرصتی بهش بدم نور رو توی آغوشش می‌ذارم  
و اتمام حجت می‌کنم:

نورا سپردم دست تو! می‌دونم مثل همیشه، عین  
چشمات مراقبشی، حلما ازش چشم بر نمی‌داری. یه تار مو  
از سرش کم بشن از چشم تو می‌بینم. فردا صبح می‌آم  
دنبالش!

سلما بغض می‌کنه و گوشه‌ای می‌ایسته اما بهش توجه نمی  
کنم. هادی با احترام لبخند می‌زنه.

مرسی، دمت گرم. بیا بریم تو که نورا هم زیاد غریبی  
نکنه...

-نه من نمی آم.

اصرار می کنن با اینکه می دونن من از وقتی به این خونه  
اومدیم پا توی خونه‌ی مامان نداشتم .

تعارف و اصرار بی فایده‌س و بالاخره تسلیم می شن . حلما  
در حالی که نور از روی شونه‌ش با لب و لوجه آویزون به  
من نگاه می کنه به خونه برمی گرد . همه به سمت خونه می  
رن و لحظه‌ی آخر به سختی لب باز می کنم:

-زن عمو؟

سلما هم مثل زن عمو با صدای من از حرکت می ایسته که  
هادی با حالتی نسبتاً شاکی دستش رو پشت کمرش می ذاره  
و مجبورش می کنه به راهش ادامه بده . زن عمو آروم و  
منتظر می ایسته .

نگاه پر از غمش مانع این می‌شه که راحت حرف بزنم. به سختی آب دهنم رو قورت می‌دم و سعی می‌کنم حرف بزنم.

-من... من... نور جونمه، به جونم قسم که من نمی‌خواستم اینطور بشه. نمی‌خواستم دخترم بی مادر بزرگ بشه.

همین حرف کافی‌ه تا اشک‌های زن عمو بی‌صدا جاری بشه. احمقانه‌س که از داغدیده‌ش می‌ترسم؟!

-به تنها دلیل زندگیم قسم من... من می‌خواستم بخاطر نور هم که شده کمی اوضاع زندگیمون آروم بشه اما... اما فاطمه...

لباش می لرزه و قطره‌های اشک یکی بعد دیگری از روی صورتی که توی این یک سال ده سال پیر شده می غلتن و روی روسریش می افتن.

-فاطمه اونقدر دوستت داشت که حتی به من نگفت تو دوستش نداری! من اگه می دونستم که دلت با یکی دیگه‌س زندگی دخترم رو به این روز نمی کشوندم. ولی وقتی پای اون سفره عقد لعنتی نشستی، وقتی قبول کردی که به زندگی با فاطمه بله بگی باید مرد می بودی مرصاد! من دخترم رو با هزار امید و آرزو سپردم دست تو ولی تو جنازه‌ش رو تحویلیم دادی. فاطمه‌ی من عاشقت بود مرصاد با تمون حجب و حیای که داشت اینو همه فهمیده بودن. اما دلش نتونست اینکه تو دوستش نداشته باشی رو طاقت بیاره...

عصبی دستی توی موهام می کشم. حوصله و توان بحث با این زن داغدیده رو ندارم.

-فقط خواستم بگم من تموم کابوسم اینه که اگه یه روزی  
نفریناتون دامنم رو بگیره نور همراهم باشه...

#همدرد348\_

#دل آن

بدون جوابی فقط سرتکون می ده و به خونه برمی گرده . به  
خونه ای که نور زندگی من اونجاست و من بدون اون نمی  
تونم توی ظلمات خونه ی خودم بمونم.



برای رضایت دادن از شکایت به پاسگاه می‌رم و بعد اون  
تنها و با حالی افتضاح به ماشین برمی‌گردم.

به پشتی صندلی تکیه می‌دم! کلافه‌م... انگار بدون نور هیچ  
تمایلی به زندگی ندارم.

ماشین رو روشن می‌کنم و از اون دور می‌شم. غروب پاییز  
در هر حال دلگیره و حالا که نور پیشم نیست و اون هم  
یک هفته‌س که خلاف قرارمون بهم فرصتی نداده عصبیم  
کرده.

نه تنها فرصتی بهم نداده حتی تماس‌ها و زنگ‌های من  
رو هم جواب نمی‌ده...

آخرین باری که صداش رو شنیدم مربوط به فردای همون  
شبیه که به خونه رسوندمش و بهم قول داد که به  
فرصت به من بده.

صبحش بهم زنگ زد، گیج از خواب بیدار شده بودم و اونقدر صدام گرفته بود که من رو نشناخت، خودم هم اونقدر منگ و خوابالود بودم که با خوش باوری به این فکر کنم که زنگ زده تا برای فرصتی که بهم قول داده زمان تعیین کنه اما اون چیز دیگه‌ای گفت...

«ببخشید آقا! گوشی من برای چند روز گم شده بود و من الان که به دستم رسید دیدم از طرف شما نزدیک به صدتا تماس داشتم و»...

صدتا تماس؟ آره کار خودم بود! وقتی گوشیش پیش من بود هر روز و هرشب باهاش تماس می‌گرفتم و صحبت می‌کردم.

مهم نبود که اون نمی‌شنوه، مهم این بود که من حرفم رو بهش می‌زدم.

ماشین رو کنار خیابونی پارک می‌کنم و به آخرین پرتوهای  
باقی مونده‌ی خورشید توی تاریکی که داشت آسمون رو  
توی خودش می‌گرفت چشم می‌دوزم.

گوشی رو از روی صندلی برمی‌دارم و برای نمی‌دونم  
چندمین بار باهاش تماس می‌گیرم.

می‌دونم که جواب نمی‌ده اما باز هم بهش زنگ می‌زنم.  
بوق‌های پشت هم و تماس‌هایی که بی‌جواب می‌مونه  
بدترین چیزیه که در کنار نبودن نور می‌تونه من رو به هم  
بریزه.

اینبار بهش پیام می‌دم:

-قرارمون که يادت نرفته؟ !يه هفته گذشته، جواب بده...

باز هم تماس می گیرم و باز هم يوقهای پشت هم و باز هم...

دوباره برایش تایپ می کنم:

-حالم اونقدر بده که چیزی نمونده به سیم آخر بزنم و پیام جلوی در خونه تون .جواب بده !تو به من قول دادی که بهم يه فرصت بدی !

پیام رو ارسال می کنم و انگشت هایی که بخاطر حال افتضاحم می لرزن بی اراده توی پیام ديگه ای تایپ می کنن:

-خواهش می کنم ازت...

#همدرد349\_

#دل آن

با انداختن گوشی روی صندلی شاگرد سرم رو روی فرمون  
می‌ذارم .

حالم از این سکوت به هم می‌خوره، حاله از این زندگی و  
این اوضاع به هم می‌خوره...

صدای پیام از گوشی باعث می‌شه کور سوی امید توی  
دلم روشن بشه و با برداشتن گوشی پیام رو باز می‌کنم.

-تمومش کن! چرا نمی فهمی که من حرفی با تو ندارم؟ هر  
غلطی که دلت می خواد بکن!

در حالی که خودم هم به حرفم شک دارم تایپ می کنم:

-می دونی که اینکار رو می کنم!

-من فقط می دونم بزدل تر از اونی هستی که پای حرفت  
بمونی! برو به حرف مامانت گوش بده و مثل چند سال  
پیش من و همه چیز رو فراموش کن!

حرفی که نباید می زد رو زد. مرصاد دیوونه ای که سعی  
داشتم خوابیده نگهش دارم رو بیدار می کنه. یه هیولای  
عصبی که زورش به همه می رسه الا اون...  
درست همون لحظه پیامی از سمت فرزین روی صفحه  
ظاهر می شه:

-امشب ساعت ده و نیم لوکیشن همیشگی .

اینبار عصبی گوشه رو پرت می کنم و به سمت خونه به راه می افتم و با برداشتن ساک و لباسام به لوکیشنی که فرشید فرستاده می رم.

حرف اون بهترین بهونه برای برد اون شبم در مقابل حریفی می شه که هیچکس نمی تونست نتیجه رو پیش بینی کنه .

بعد از مسابقه وقتی به خونه ی ساکت و سوت کورم می رسم مشتی از قرص های رو می خورم که حتی اسمشون رو هم نمی دونم.

قرص های که شبها بخاطر کابوس های تموم نشدنی می خورم و از بعد اون رو به یاد نمی آرم.

صبح با صدای زنگ در و موبایل از خواب بیدار می شم.

کاری از EXCHANGE GROUP

شهین خانوم پشت در حسابی نگران شده بود، می گفت  
نیم ساعته که داره زنگ و در می زنه.

چهرهش باعث می شه یاد خاطرات دیروز بیفتم و به  
خودم گوشزد می کنم که برای عذرخواهی اتفاقات کاری  
کنم.

سرم درد می کنه و حوصله چیزی رو ندارم اما باید برم  
دنبال نور.

بعد از دوش گرفتن که خیلی هم تغییری توی حالم ایجاد  
نمی کنه از خونه بیرون می زنم.

هادی توی حیاط به استقبالم می آد و ازم می خواد که به  
خونه برم اما مخالفت می کنم. لباس هایی که پوشیده  
معلومه که قراره جای خاصی بره.



- کجا می‌ری؟

- اتحادیه خشکبار و آجیل فروشان، می‌دونی که من شدم  
معاون اتحادیه. امروز جلسه‌س. آگه وقت داری همراه می  
آی؟ اعضا هنوز تو رو به عنوان پسر حاج رضا خدا  
بیامرز بیشتر از دامادش قبول دارن.

بی‌میل با سردردی که هنوز داره مغزم رو منفجر می‌کنه  
جواب می‌دم.

- نه، باید نور رو بیرم خونه. خودمم باید برگردم استودیو  
کلی کار نصفه و نیمه دارم. اوضاع حجره چطوره؟

لبه‌ی آستین کتتش رو درست می‌کنه و لبخند می‌زنه.

دل آن

همرد

-الهی شکر می‌چرخه ولی با این قیمت و کیفیت آجیل و خشکبار فروش خیلی کم شده. جلسه امروز هم برای همینه، داریم برای تنظیم بازار واسه یلدا و عید برنامه ریزی می‌کنیم. چند نفری اومدن توی بازار که خیلی...

-مصاد!!!

#همردد350\_

#دل آن

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با صدای جیغ هیجان زده‌ش به سمتش برمی‌گردم. با پوشک و موهای شلخته روی پاگرد پله‌ها ایستاده و از ذوق دیدنم دستاش رو به هم می‌کوبه.

با اسم صدام کرده؟ چه اهمیتی داره وقتی امید به زندگی فقط با شنیدن همین اسم نصفه و نیمه از زیبوش توی رگام جاری می‌شه؟!

بی توجه به هادی و حرفی که نصفه مونده، پا تند می‌کنم و به سمتش می‌رم تا خودش از پله‌ها پایین نیاد. با کفش از پله‌ها بالا می‌رم، توی بغلم می‌گیرش و به خودم فشارش می‌دم.

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

موهاش رو نفس می‌کشم و گوش رو می‌بوسم.

بخاطر کشیده شدن ته ریشم روی پوست سفید و نرم  
گوش بلند می‌خنده، برای اینکه جلوی تکرار این حرکت  
رو بگیره با خنده جیغ می‌زنه و سرم رو به عقب هل می‌ده.

بی شک دیشب اونقدر اسم من رو توی مکالماتشون گفتن  
که دوباره اسمم رو توی ذهن دخترم پررنگ کرده.

تک تک انکشتای تپش رو می‌بوسم و با لبخندی که انگار  
جمع نمی‌شه توببخش می‌کنم:

- بازم گفتمی مرصاد؟ من کیتم؟

-بابا!

دوباره گردن سفیدش رو می‌بوسم.

-بابا دور سرت بگرده نور چشمام، شلوارت کو نور بابا؟  
-دیشه!

می خوام چیزی بگم که حلما با استرس از خونه بیرون می آد.  
-نورا؟!  
exchange group

با دیدن من جا می خوره چند لحظه صبر می کنه و هیجان  
زده درست مثل نور خودش رو توی بغلم می ندازه.

-داداش!

دستم دور بدنش می پیچه و توی آغوشم نگهش می دارم و  
موهایش رو می بوسم.

دیروز توی اون بلوایی که به راه افتاده بود فرصتی برای  
رفع دلتنگی با ته‌تغاری خونه نداشتم. حلماپی که خیلی  
وقته زیر پر و بال خودم گرفتمش تا شبیه من و سلما  
نباشه.

در حالی که هنوز تقریبا از گردنم آویزونه گونه‌م رو می  
بوسه دوباره محکم بغلم می‌کنه. کاری که سلما هیچوقت  
انجامش نداد...

سلما تماما تحت فرمان مامان بود و از یه سنی به بعد به  
دستورش دیگه از یه حدی به من نزدیک تر نشد...

-خیلی نامردی بی‌معرفت!

@Vip Roman

شالش عقب رفته و رگه‌های قرمز بین موهای روشن  
خرماییش به چشم می‌آد. آروم موهاش رو می‌کشم و اخم  
می‌کنم.

-دیدي گفتم قرمز روی موهاش قشنگ‌تر از صورتیه؟  
چرا نیومدی ببینم؟ آرایشگره کارش خوب بود؟

گونه‌هاش گل می‌ندازه.

-عالی بود. دوستانم باورشون نمی‌شد که تموم کارم رو  
خودش انجام داده.

-خوبه! آگه خواستی تغییرش بدی بهم بگو باهاش  
هماهنگ کنم، چندتا تیزر تبلیغاتی برایش زدم که با او  
معروف شده، خودش می‌دونه چقدر بهم مدیونه. ماما  
دید چیزی نگفت؟ دعوات نکرد؟

با خجالت می‌خنده و سر تکون می‌ده.

نه، وقتی تو گفتی کسی حق نداره دخالت کنه فقط یه نگاه به موهام کرد و گفت شما می‌خواین آبروی باباتون رو بیرین. داداش بخدا من شالم همیشه جلوئه. موهام اصلا معلوم نیست.

می‌دونم عزیز دلم. با همین کارات خواستگار داره پاشنه در خونه رو از جا می‌کنه.

از خجالت سرخ می‌شه. هنوز هم بابت خیلی چیزهای عادی مثل سلما ازم خجالت می‌کشه. می‌خوام چیزی بگم که نور به تقلید از من موهای حلما رو توی مشتش می‌گیره و می‌کشه و صدای ناله‌ی پر درد حلما بلند می‌شه.

با اخم من و اخطار اینکه موهایش رو رها کنه مشتش رو باز و موهای توی مشتش رو ول می‌کنه.



هنوز منتظر نگاهم می‌کنه تا ببینه بخاطر رها کردن  
موهای حلما اخمام باز می‌شه یا نه.

-از عمه عذرخواهی کن. دردش اومد.

بجای کاری که گفتم اخماش رو توی هم می‌بره، دستاش  
رو می‌آره بالا و نامفهوم شروع به توضیح دادن می‌کنه.  
چیزی که فکر می‌کنم دلیل کشیدن موهای حلما باشه.

حلما از بحث کاملا جدی و نامفهومی که نور با من راه  
انداخته می‌خنده و برای جلوگیری از این کل کل نور رو از  
بغلم می‌گیره و غر می‌زنه:

@Vip Roman

-پوشکش رو که پوشیدم رفتم یه شلوار براش بیارم که  
دیدم خانوم غیبتش زد. نگو صدات رو شنیده و اومده  
بیرون. بیا تو مرصادا!

نور با اخم به حلما نگاه و حرفش رو اصلاح می کنه:

-بابا!

#همدرد351\_

#دل آن

از حلما می‌خوام که نور رو برای رفتن آماده کنه و همراه دخترم به خونه ی خودمون برمی‌گردیم.

سر راه برای عذرخواهی بخاطر اتفاقات دیروز یه سبد گل و جعبه بزرگ شکلات می‌خرم و به خونه می‌ریم.

برعکس انتظارم نور به محض دیدن شهین خانوم ذوق زده می‌شه و با قایم شدن پشت دیوار و نگاه دزدکی مثل دالی بازی خودش رو لوس می‌کنه.

انگار توی این مدت به خوبی شهین خانم رو شناخته و دوستش داره.

نور با آوردن سبد اسباب بازی‌هاش و پخش کردن اون‌ها وسط خونه مشغول بازی می‌شه.

برای عوض کردن لباسم وارد اتاق می شدم تا براس انجام کارها به استودیو برم.

زیرپوشم بالا می کشم تا درش بیارم که نگاهم از آینه‌ی کمد به بدنم می افته. روی اثر کبودی دردناک قسمتی از دنده هام دست می کشم.

چهره‌م کمی از درد توی هم می ره. ضربه‌ی دیشب حریفم حسابی کاری بود اما نه برای مرصاد عصبی که از عالم و آدم حرصی بوده.

-اوووف؟!-

با عجله به سمت نور برمی گردم که اصلا متوجه حضورش نشدم.

تقریبا ایستاده و در حالی که گوش‌های عروسک  
خرگوشیش رو توی دستش گرفته جوری با چشم‌های  
باریک و لب‌های غنچه به رد کبودی نگاه می‌کنه که انگار  
داره دردم رو حس می‌کنه.

سریع زیرپوشم رو پایین می‌کشم و جواب می‌دم:

-آره بابایی، اوف شده.

همچنان نگاهم می‌کنه، انگار با اون چشمای خوشگل و  
کنجکاوش ازم بابت این ردی که اون اوف معرفیش کرده  
جواب می‌خواد.

با لبخند و درد خم می‌شم و نور رو توی بغلم می‌گیرم. الان  
که جسم کوچولوش توی بغلمه مهم نیست دیشب رو  
چجوری گذروندم...

توی بغلم شروع به شیطنت می کنه که کمی از خودم دور  
و با چهره‌ای جدی بهش نگاه می کنم.

-عزیزم شما وقتی داشتی می اومدی توی اتاق در زدی؟

حرکات دست و پاش متوقف می شه و فقط نگاهم می کنه.

-مگه نگفتم بدون در زدن نباید بیای توی اتاق؟

بعید می دونم کاملا حرفم رو متوجه بشه اما در هر حال  
برای جواب دادن خرگوشی که هنوز از گوشاش توی  
دستش آویزونه رو بالا می آره.

-جوجو!

-آها! جوجو بدون در زدن اومد؟

به خرگوشی که دخترم ترجیح می‌ده اون رو جوجه و مقصر ببینه نگاه می‌کنم، به سختی جلوی لبخندم رو می‌گیرم و عروسک رو مخاطب قرار می‌دم:

-جوجو شما باید قبل اومدن توی اتاق مثل نور در بزنی .  
مگه نه دخترم؟

به تایید حرف من فقط سری به نشونه‌ی مثبت تکون می‌ده و موهای نچندان بلند و مواجش هم با حرکت سرش تاب می‌خوره.

به سمت در می‌رم و کنارش می‌ایستم.

-نور؟ به جوجو یاد بده که چجوری باید قبل اومدن توی اتاق در بزنه.

پنجه‌ی دست‌های سفیدش رو چند بار محکم به در می کوبه و بعد سعی می‌کنه همین حرکت رو با دست‌های نرم خرگوشش هم امتحان کنه.

راضی از نتیجه لبخند می‌زنم و گردنش رو می‌بوسم.

-باید بیرمت حموم، مگه دیروز چقدر ورجه وورجه کردی بابایی؟

-اگر اجازه بدین من می‌برمش حموم.

#همدرد352\_

#دل آن



به سمت شهین خانوم برمی‌گردم که از ورودی راهروی  
اتاق‌ها جلوتر می‌آید. با یادآوری اتفاق دیروز هنوز هم پیش  
خودم شرمنده می‌شم.

-نورا خیلی حموم رو دوست داره و وقتی آب می‌بینه خیلی  
شیطون می‌شه. می‌ترسم اذیتتون کنه.

نور بی‌توجه به ما مشغول بازی با عروسک توی دستش و  
امتحان در زدنه.

-بله ولی خب... گفتم اگه اجازه بدین از این به بعد یه  
خانم نورا رو بیره حموم. چون اون...

متوجه منظورش می‌شم، سر تکون می‌دم و به احترامش  
لبخند می‌زنم.

-باشه، مشکلی نیست. فقط شهین خانوم تاکید می‌کنم که  
نور توی حموم خیلی شیطون می‌شه.  
-چشم آقای اعلاپی حواسم بهش هست. صبحونه‌ش رو  
که بدم می‌برمش حموم.

شهین خانوم نور رو برای خوردن صبحونه به آشپزخونه می  
بره و من هم بعد از پوشیدن لباسم و بوسیدن نور از  
خونه بیرون می‌زنم.

استودیو بخاطر مشاوره تیزرهای تبلیغاتی تحت تاثیر  
خبری که در مورد کلاهبرداری یکی از رقیبا پخش شده از

همیشه شلوغ‌تره. پرهام به خوبی همه چیز رو اداره می‌کنه  
و همراهم به اتاق می‌آد.

-خب؟ چه خبره؟

از کاغذ توی دستش شروع می‌کنه به خوندن.

-دوتا عروسی داریم، که امروز اومدن برای مشاوره.

با اخم نگاهش می‌کنم. کم پیش می‌اد که کار عروسی قبول  
کنیم و پرهام خوب اینو می‌دونه که توضیح می‌ده:

-از طرف دوستتون معرفی شدن و گفتن که با شما  
هماهنگن. از طرف همون آقای...

با اشاره‌ی تابلو ابروهاش تازه به یاد می‌آرم فرد مورد نظرش  
کیه. مرد سرشناس دولتی که بعد از عروسی دخترش من  
رو به عنوان فرد مورد اعتماد به سایر دوست‌ها و هم رده  
هاش معرفی کرده.

با لبخند روی لباش چیزی رو یادآوری می‌کنه:

-از همون عروسی‌هایی که صفرهای هزینه‌ی بریز و  
بپاشش از گوشام زده بود بیرون. آقا این پول‌ها رو از  
کجا می‌آرن؟

بخاطر شیطنت واضح چشماش نمی‌تونم جاوی لبخندم  
رو بگیرم اما بهش تشر می‌زنم.

-سرت تو کار خودت باشه پرهام! ادامه؟

کمی از چای که آبدارچی برام آورده می‌خورم. عطر  
دارچینش رو دوست دارم.  
پرهام با خودکار روی کاغذ چیزی می‌نویسه و ادامه می‌ده:

-از اون شرکت سوسیسی کالباسه اومدن و می‌خوان برای  
سه تا کار دیگه قرارداد ببندن، گفتم ساعت چهار بیان  
برای صحبت‌های نهایی.

دوباره چیزی رو علامت می‌زنه. همین منظم و دقیق  
بودنش باعث شده که توی تموم کارها دست راستم باشه.  
حین نوشتن روی کاغذ کوچیکی که همیشه خلاصه  
کارهایی که باید انجام بده رو توش لیست می‌کنه توضیح  
می‌ده:

-آقای کاتوزیان تماس گرفت و گفت قبلا با شما در مورد  
کارای تبلیغاتی کالکشن زمستانه برنش صحبت کرده و

گفته می‌خواد هفته اول زمستون کارهاش روی بیلوردهای شهر باشه، بهش گفتم طبق برنامه‌ی ما تا همون موقع مدلاش روی بیلبورد شهرو.

-با سیما، منظر شهرداری هماهنگی؟

-بله آقا، حتی واسه بیلبورد بهار هم رزرو کردم.

-خوبه! لوکیشنی که گفته بودم رو هماهنگ کردی؟

-بله، هماهنگ شده.

باز هم توی کاغذش علامت می‌زنه.

-سه تا مدل دختر و دو تا هم پسر اومدن که هنوز باهاشون مصاحبه نکردم و باید ازشون تست بگیرم.

-پرهام؟

سرش رو بالا می‌آره و نگاهم می‌کنه.

-بله؟

-می‌دونی که برای انتخاب مدل‌ها سلیقه‌ی تو مطرح نیست؟ بیر و پلنگ انتخاب نکن!

لبخند گل و گشادی روی لب‌هاش خودنمایی می‌کنه و با خودکار ابروی اسلش خورده‌ش رو می‌خارونه.

-بله، دیگه اون اشتباه تکرار نمی‌شه!

#همرد353\_

#دل آن

@Vip Roman

پرهام از اتاق بیرون می‌ره و با بستن در هیاهوی توی سالن دوباره قطع می‌شه.

توی اون اوضاع آشفته زندگی من فقط غرق شدن توی کار می‌تونه کمی حواسم رو پرت کنه .

بعد مدت ها به طور کامل به کارهای باقی مونده رسیدگی می‌کنم اما این بین حواسم به گوشی هست تا شاید پیامی از سمت اون کمی رنگ و بوی زندگی به این این ادامه دادن های ماشین‌وار بده.

مثل تموم این سال‌ها خودم رو غرق کار می‌کنم تا حواسم از خودم و زندگیم پرت بشه



بعد جلسه‌ای خسته‌کننده با لبخندی مصنوعی دست‌های  
مرد رو فشار می‌دم و به پرهام نگاه می‌کنم که حین بدرقه  
کردن اون‌ها همچنان در حالی توضیح و بازار گرمیه.

در اتاق که بسته می‌شه خسته از این روز شلوغ کاری روی  
صندلیم میشینم و کمی گردنم رو نرمش می‌دم.

نگاهم هنوز به گوشیه و من می‌دونم که قرار نیست از  
طرف اون پیامی برای من بیاد. مرصاد دیوونه‌ی درونم با  
یادآوری حرفاش بیدار می‌شه.

بالاخره درگیری با خودم رو کنار می‌ذارم و گوشه‌ی رو از  
روی میز برمی‌دارم. خیال اینکه جواب بده کاملاً بیخوده  
اما باز هم با امیدی واهی تماس می‌گیرم.

تماسم که بی جواب می مونه و منم غیر این انتظاری  
 نداشتم. انگشتم دیوانه وار برای نوشتن پیام روی صفحه  
 گوشی می رقصن. چ و براس پیامی تایپ می کنم.

-امروز می خوام ببینمت.

جوابی که بلافاصله برام می آد شون می ده که وقتی تماس می  
 گرفتم شاهد دست و پا زدندم بوده.

-چرا دست از سرم برنمی داری؟ حتما باید بلاکت کنم؟

مرصادی که جوابش رو می ده من نیستم. همون آدم  
 خسته و عصبیه که فقط یه فرصت می خواد و اون حاضر  
 نیست این فرصت رو بده.

-پس ترجیح می‌دی بجای تو برم با بهنام صحبت کنم؟

زودتر از اونی که انتظار دارم جواب می‌ده:

-بیشتر از این عوضی بودنت رو ثابت نکن. بهنام هنوز هم بخاطر نامردی تو خودش رو مقصر می‌دونه، بیشتر از این برادرم رو عذاب نده.

مرصاد سیاهی که کنترل من رو توی دست گرفته بخاطر کور سوی امیدی که روشن شده لبخندی می‌زنه.

-من که بهت حق انتخاب دادم، خودت نخواستی باهام راه بیای...

-چرا نمی‌ذاری به نبودنت عادت کنم؟

دستم خشک می شه! چرا دارم صدای گریه ی آرومش رو  
می شنوم؟  
و حتی نمی دونم که چرا تایپ می کنم...

-داری گریه می کنی؟

-به تو ربطی نداره! هیچی از من و زندگی و احساسم به تو  
ربط نداره. سه سال و سه ماهه که هیچی از من به تو  
ربطی نداره.

لبخندی که اینبار روی لبام میشینه مزه ی زهر داره، مزه ی  
حقیقت...

می دونه! اون مثل من تک تک این روزها و ماه ها رو  
شمرده...

#همدرد354\_

#دل آن

اینکه مرد نبودن من رو اینقدر دقیق یادشه درد داره اما  
همین که یادشه برام کافیه...

-ببینمت یا برم سراغ بهنام؟

-فقط یک ساعت، بعدش برای همیشه می‌ری و پشت  
سرت رو هم نگاه نمی‌کنی.

خندیدن توی حالی افتضاح نشون از دیوونگیه؟  
آره بی‌شک همینه! دیوونه شدم که با پیامش می‌خندم.

-قول نمی‌دم . کجا پیام دنبالت؟  
-بیا کافه چوبی حرفات رو بزن و برو.

اونجا رو خوب یادمه . اون سالها بارها بعد از تمرین وقتی  
از خستگی داشت بیهوش می‌شد بردمش اونجا.

خیلی از کافه‌های این شهر شاهد کنعانی بودن که  
سرمست و عاشق از این گمراهی و غرق شدن بود.  
کنعانی که گمراه شده بود و عشق راه رو بهش نشون داد  
اما اون آدم عاشق بودن نبود، اون مرد موندن پای حرفش  
نبود و...

می‌خوام مخالفت کنم اما احساس می‌کنم ممکنه با فشار  
بیشتر همین چند قدمی هم که جلو اومده رو برگرده.

به ساعت نگاه می‌کنم . کتم رو برمی‌دارم و با خیال راحت  
بخاطر حضور پرهام از استودیو بیرون می‌زنم .

جلوی اولین گلفروشی بزرگ سر راهم متوقف می‌شم تا  
براش گل بخرم اما وقتی صاحب گلفروشی ازم می‌پرسه چه  
گلی می‌خوام شوکه می‌شم.

من بجز یکبار دیگه براش گل نخریده بودم؟ نه ... من  
براش از میدون گل دزدیده بودم و اون عاشق گلهای  
شبوی دزدی من شده بود که بخاطرشون توی گل فرو  
رفته بودم و باغبون شهرداری هم دنبالم کرد.

اون هربار چیزی برای گفتن داشت که هیچوقت در مورد  
گل مورد علاقه ش برام نگفت.

نمی‌دونم، شاید هم گفت ...وقتی حرف می‌زد تموم وجود من می‌شد چشم تا لبخنداش و برق چشماش رو ببینم.

من همیشه محو لبخند، آرامش، قوی بودنش و هاله‌ی انرژی بودم که اون همیشه همراه خودش داشت و همه رو با همین‌ها عاشق و شیفته‌ی خودش می‌کرد .

به مرد منتظر نگاه می‌کنم و عین پسر بچه‌های نوجوون دستپاچه و هیجان زده از کنار سبد های گل عبور می‌کنم.

به سمت تنگ‌های بزرگ شیشه‌ای می‌رم که حجم زیادی از شاخه های گل توی تنگ‌ها قرار گرفته بودن.

مرد گیج بودن من رو حس می‌کنه و به کمک می‌آد.



-می‌تونم کمکتون کنم آقا؟

نگاهم بین مرد و گل‌ها در گذشته و احمقانه‌ترین جواب  
دنیا رو به زیون می‌آرم:

-گل می‌خوام.

-به چه مناسبتی؟ برای خانم یا آقا؟

وای! سر و وضعم خوبه؟ نکنه پیراهنم چروک شده  
باشه؟!

نگاه منتظر مرد به یادم می‌آره که منتظر جواب منه.

-برای خانم! بخاطر عذرخواهی... عذرخواهی بابت  
اشتباه، یه اشتباه بزرگ!

چی مد نظرتونه؟

-نمی‌دونم قیمتش مهم نیست... من در مورد گل‌ها چیزی  
نمی‌دونم، از گل مورد علاقه‌ی اون هم چیزی نمی‌دونم!  
من فقط...

نگاه مرد باعث می‌شه کمی خودم رو کنترل کنم. چه  
مرگمه؟!

به سختی آب دهنم رو قورت و پشت گردنم رو محکم  
ماساژ می‌دم و از مرد چشم می‌دزدم.

احساس می‌کنم اگر نگاهش کنم ممکنه تموم داستان من و  
رو از چشمام بفهمه و...

انگار مرد گلفروش بهتر از من حالم رو درک می‌کنه که بعد  
از چند دقیقه‌ی طولانی با دسته‌ی گلی به سمتم می‌آد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اونقدر گیجم که خودش بدون اینکه من چیزی بخوام  
توضیح می‌ده:

-اسم اینا گل پیونیه! گل های تاریخی هستن که رنگ  
سفیدش به نشونه ی شرمندگی و پشیمونیه و...

نمی‌ذارم ادامه بده و با گرفتن کارتم به سمتش ازش می  
خوام سریعتر حساب کنه تا بتونم زودتر از اون به کافه  
برسم و همینطور هم میشه.

توی کافه چشم می‌چرخونم، با اطمینان اینکه اون هنوز  
نرسیده به ماشین برمی‌گردم و همونجا منتظرش می‌مونم.  
زیاد نمی‌گذره بعد از چند دقیقه می‌بینمش.

هرچی به کافه نزدیک تر می شه قدم هاش سست تر و  
نامطمئن تر می شه...

اون نمی دونه یه نفر توی ماشین با دلتنگی دیوونه واری در  
حال تماشای هر حرکتشه.

در حال تماشای چهره ی قشنگش، صورت گردش،  
موهای مثل ابریشمش و تردید توی چهرهش...

هنوز با کافه فاصله داره که از حرکت می ایسته و به دیوار  
تکیه می ده، انگار دیگه نمی تونه ادامه بده؛

درست مثل من که دیگه بدون اون نمی تونم ادامه بدم...

#همدرد355\_

#دل آن

ماشین رو روشن می‌کنم و به سمتش می‌رم. هنوز با چشم  
های بسته به دیوار تکیه داده.

کنارش متوقف می‌شم و نگاهش می‌کنم، حتی نمی‌دونم  
باید برای صدا کردنش چی بگم! کمی گلوم رو صاف می  
کنم و با پایین آوردن شیشه به خودم جرئت می‌دم تا حرفی  
بزنم.

-سلام!

با عجله چشم باز می‌کنه و تکیه از دیوار می‌گیره. معلومه  
که انتظار دیدن من رو نداشته.

-می شه سوار بشی؟

اخماش رو توی هم می کشه .شمشیر از رو بسته؟ برای  
منی که با گوشه‌ی تیز ابروهایش هم می میرم؟

-قرارمون این بود که توی کافه حرفات رو بزنی و بری.

سعی می کنم سر لج نندازمش، به باورپذیرترین دروغی که  
به ذهنم می رسه پناه ببرم.

-آره! ولی توی کافه خیلی شلوغ بود .می شه بریم یه جای  
خلوت تر؟

در ماشین رو باز می‌کنم و منتظرش می‌مونم. نگاهش بین من و کافه‌ای که چند متر باهاش فاصله داریم در گذشته که بالاخره با کمی تعلل به سمت ماشین می‌آد.

همونطور که انتظار دارم در پشت رو باز می‌کنه تا سوار بشه. با مکثش می‌فهمم که از دیدن گل‌ها شوکه شده و آروم توضیح می‌دم:

-برای توئه!

طوری رفتار می‌کنه که انگار حرفم رو نشنیده، گل رو به عقب هل می‌ده و با چهره‌ای جدی میشینه.

انگار اولین باره که پشت فرمون نشستم و حتی نمی‌دونم باید چیکار کنم. دست روی فرمون می‌ذارم و با چند نفس عمیق تلاش می‌کنم که به خودم مسلط بشم.

نفس‌های عمیقی که باعث می‌شه عطر آشنای اون از زمان و مکان جدام کنه .

به راه می‌افتم و از خیابون کافه‌ای که قرارمون بود دور می‌شم.

-کجا بریم؟

-برای خوش گذرونی نمی‌ریم که مکانش مهم باشه.

از آینه می‌بینم که عین جوجه‌ها توی خودش جمع شده .  
اون همیشه سرمایی بود، سرمایی و بی‌خیال...  
درجه بخاری رو براش بیشتر می‌کنم.

-قراره کلا اینطور رفتار کنی؟



-نکنه یادت رفته برای چی اینجام؟

ادامه نمی‌دم. نمی‌خوام شرایط رو خراب کنم. حواسم بهش هست که مشغول کار با گوشیه و گاهی سرش رو بالا می‌آره و به خیابون نگاه می‌کنه.

حتی نمی‌دونم دارم کجا می‌رم و وقتی اون توی ماشینم نشسته می‌خوام مسیر تا ابد ادامه پیدا کنه ...

ذهنم درگیره! حالا که به اینجا رسیدیم نمی‌دونم باید چی بگم؟ اصلا از کجا بگم؟ چطور بگم؟

سعی می‌کنم توی ذهنم همه چیز رو مرتب کنم اما نمی‌شه ...

حضور دختری که روی صندلی‌های عقب نشسته و عطرش نمی‌ذاره حتی برای دقیقه‌ای تمرکز کنم.

#همرد356\_

#دل آن

هنوز با خودم درگیرم...

انگار چیزی که می‌خوام براش تعریف کنم زندگی من نیست  
شبهه یه متنه که به زور باید حفظش می‌کردم.

همچنان با خودم و ذهنم درگیرم که با صدای عصبیش به  
خودم می‌آم.

-کجا می‌ری؟ قرار نبود از شهر خارج بشی!

به اطراف نگاه می‌کنم، حق با اون بود! حتی یادم نمی‌آد  
چطور تا اینجا رانندگی کردم.  
لرزش صداس به گوشم می‌رسه:

-برگرد!

به روی خودم نمی‌آرم که از خودم اون شوکه‌ترم.

-همین جا شام می‌خوریم و برمی‌گردیم.  
-نموندن روی حرفت برات عادت شده؟

صداس می‌لرزه و من خوب می‌دونم که اینبار لرزش  
صداس از ترس و یا حتی عصبانیت نیست.

من این صدای لرزانش رو می شناسم چون خوب حدس زده که بی اراده داشتم به کجا می رفتم.  
رستوران کنار رودخونه!

جایی که بعد هر کار خسته کننده با همون پی کی قدیمی من می اومدیم.

می اومدیم چون اون فضا و کباب های اینجا رو دوست داشت و من لقمه گرفتن برای اون رو...

صداش می لرزه چون می دونه قراره کلی خاطره زنده بشه...

می خوام آرومش کنم اما می ترسم! اون دیگه دختری نیست که به من اعتماد داشته باشه و من هم...  
دونستن اینها درد داره و با درد ادامه می دم:

-عصبی‌ای، حق داری. ناراحتی، حق داری. نمی‌خوای  
همراهم باشی، حق داری! اما این مرصاد با اون مرصادی  
که می‌شناختی فرق داره!

از اینه به چشمایی که دلم براش پر می‌زنه نگاه می‌کنم.

-من تموم تنم از نداشتنت زخمه، تو دیگه زخم نزن که  
همه‌ی اینا برای من تکراریه. هر کدوم از این زخم زیون  
هایی که می‌زنی رو من تموم این سال‌ها خودم به خودم  
زدم تا یادم نره چرا تو رو ندارم...

سکوتش اجازه می‌ده تا آرام‌تر حرفم رو ادامه بدم:

-امشب اومدیم که در مورد همین‌ها بهت بگم. در مورد  
این سه سال و سه ماهی که آمار هر روزش رو دارم،  
درست مثل آمار دونه‌های گردنبند تسبیح گردنی که برات

خریدم و اون روز غروب کوبیدی به سینهم. همون تسبیح  
 که قابش کردم تا جلوی چشمم باشه، تا یادم نره تو رو  
 چجوری و توی چه حالی از دست دادم.  
 -بس کن.

از آینه نیم نگاهی بهش می‌ندازم که سریع چشم می‌گیره و  
 به بیرون نگاه می‌کنه.

-من امشب اومدم حرف بزnm. اومدم برعکس اون شب  
 حرف بزnm چون تموم این سال‌ها داشتم به این فکر می  
 کردم که چرا چیزی بهت نگفتم.

صدام بی‌اداره اوج می‌گیره و داد می‌زنم اما نه سر اون. سر  
 خود احمقم، مثل هرشب این سه سال...@Vip.kan

- کاش می گفتم و بیشتر ازم متنفر می شدی اما اینطور و  
مثل الان فکر نمی کردی که گذشت از تو برام آسون بود .  
کاش می گفتم اما نگفتم .

قفسه ی سینه م با شدت بالا و پایین میشه . نمی خوام  
حواسم پرت بشه اما می شه ! مگه می شه به اون غروب  
فکر کنم و یاد چشمای خیسش زندگیم رو نابود نکنه ؟  
مگه می شه درد سیلی بهنام رو یادم نیاد ؟  
مگه می شه حرف نیکزاد روی زخم قدیمیم نمک نپاشه ؟  
« لیاقتش رو نداشتی آقای مدعی عاشقی ! »

#همرد357\_

#دل آن

@Vip Roman

بدون حرف دیگه‌ای از روی پل فلزی روی رودخونه رد می  
شم و ماشین رو توی پارکینگ کنار ماشین‌های دیگه پارک  
می‌کنم .

دو دل و با تردید همراهم پیاده می‌شه . مردی با لباس  
مخصوص و با احترام جلو می‌آد تا راهنماییمون کنه .  
ازمون می‌پرسه که دوست داریم توی رستوران بشینیم یا  
روی تخت‌های کنار رودخونه .

نمی‌خوام اذیتش کنم و ترجیح می‌دم خودش انتخاب کنه .

زیر نگاه من و پیشخدمت کمی این پا و اون پا می‌کنه و  
بالاخره نشستن کنار رودخونه ی خلوت رو انتخاب می  
کنه .



میشناسمش، می ترسه که بحثمون بالا بگیره و نمی خواد توجه کسی بهمون جلب بشه.

در حالی که توی خاطراتی که اینجا داریم گم شدم به سمت تخت همیشگیمون می رم اما اون مسیرش رو با اخم به سمت تخت دیگه ای کج می کنه.

همین که می خوام به خودم جرئت بدم تا پیشنهاد نشستن روی تخت همیشگیمون رو به زبون بیارم گارسون با احترام جلوم رو می گیره.

-ببخشید آقا! من واقعا ازتون عذر می خوام اما این تخت و تخت شماره سه برای امشب رزو شده. جسارتا می تونم تا تخت شماره ی چهار همراهیتون کنم. اون تخت هم دقیقا کنار رودخونه س.

لبخندی تلخ روی لبهام میشینه و بدون حرفی به نشونه  
ی رضایت سر تکون می‌دم. اما نگاه اون با غمی آشکار به  
من و بعد به تختیه که برامون پر از خاطره‌س...

با همراهی مرد پیشخدمت به سمت تختی می‌ریم که  
درست روبروی تخت پر از خاطره‌ی ما قرار داره.

به نظرم اون از اینکه خلاف تموم تلاشش باز هم حتی  
نزدیک به خاطرات گذشته‌مون نشستیم معذب و کمی  
عصبیه و با بند کیفش بازی می‌کنه.

در ظاهر به نوشته‌های روی منوی که از قبل روی تخت  
گذاشته شده بود خیره می‌شم و سعی می‌کنم سر صحبت  
رو باهاش باز کنم:

-هیچوقت عادت نداشتی کیف دستت بگیری. همیشه  
کوله یا ساک باشگاه همراهت بود.

جوابم چیزی جز نگاه تیز و زخم زدنش نیست.

-تو هم ادعای عاشقیت گوش فلک رو کر کرده بودی، اما  
بین الان شبیه حرفات نیستی!

قلبم تیر می کشه...

منو رو آروم می بندم و کنار می ذارم. شاید دنیا و کائنات و  
شانس با من باشن اما دل این دختر نه!

پس ترجیح می دم بدون مقدمه چینی شروع کنم:

-برای چهلم بابا تو توی اردو بودی .حالم رو یادته؟ من باعث مرگ بابام شدم !خواهرام رو یتیم و مامانم رو بیوه کردم .حالم جهنم بود، دیوونه شده بودم ...

لبخند تلخی روی لبام میشینه.

-بهنام شاهد حالم بود !بعد از چهلم با شرط عقدی که مثل ادامه‌ی مراسم عزای بابا توی محضر بدون هیچ سر و صدایی برگزار شد وصیت‌نامه بابا رو باز کردن .من نه اون حجره بزرگ آجیل و خشکبار رو می‌خواستم، نه مغازه‌ی دو نبش دور میدون، نه زمین‌های روستای بابابزرگم ! من فقط می‌خواستم که فاطمه رو توی اون وصیت‌نامه به عنوان عروسش نیاورده باشه که آورد.

حالم از خودم و اون روزهای سیاه به هم می‌خوره.

-گفته بود مرصاد مرد خانواده‌ی عموشه ! گفته بود عقد  
دختر عمو پسر عمو رو توی آسمون ها بستن . گفته بود  
و زندگی من رو خراب کرد...

#همرد358\_

#دل آن

سکوت می‌کنم تا گارسونی که سینی چای خوش آمد رو  
برامون آورده بود دور بشه.

بخار نفس‌های اون رو می‌بینم و خودم سخت نفس می  
کشم، هم از مرور خاطرات هم از بغض اون که سعی داره

با نگاه کردن به خروش رودخونه زیر نور پروژکتورهای  
بزرگ قایمش کنه .

-من موندم و خانواده‌ای که همه من رو مقصر مرگ بابا  
می‌دونستن .من موندم و محله‌ای که پشت سرم صدای پچ  
پچ‌هاشون رو می‌شنیدم .من موندم و دوتا خانواده که باید  
مرد خونه اون ها می‌بودم .من موندم و مرصادی که برای  
هیچکس مهم نبود، مرصادی که باعث مرگ حاج رضا  
بود.

دستی پشت گردنم می‌کشم و سعی می‌کنم هوای سرد و  
تازه رو به ریه هام بفرستم تا بتونم ادامه بدم.

-من شده بودم مرصادی که همه رو بدبخت و دوتا  
خانواده رو سیاهپوش کرده بود.

با ناخن هاش بازی می کنه! مسخرهس که هنوز هم اون و  
حرکاتش رو از حفظم؟ دیوونهم که می دونم می خواد با  
اینکار احساسش رو پنهون کنه؟!

-می دونم با چه منطق احمقانه ای فکر کردم می تونم همه  
چیز رو درست کنم. فکر کردم می تونم از این ازدواج  
اجباری به راحتی فرار کنم. فکر می کردم فاطمه با دونستن  
اینکه من تو رو دوست دارم موافقت می کنه که صوری  
ازدواج کنیم و بعد انجام کارهای انحصار وراثت جدا  
بشیم.

دست می کشم روی پلک های داغم تا شاید اون روزهای  
پر از حماقت از جلوی چشمم بره.

@Vip Roman

-من فقط می‌خواستم تموم اون نگاه‌های سنگین، گریه  
های مامان، بغض‌های سلما، گوشه‌گیر شدن حلما،  
سکوت زن عمو و دخترعموها تموم بشه .

دست خودم نیست اما برعکس تموم مقاومت‌م صدام می  
لرزه، درست مرصاده شکسته‌ی اون روزها...

-من احمق فقط می‌خواستم اینکه من باعث مرگ بابا  
هستم رو از ذهن همه پاک کنم .

بخار چای از قوری سفید و قرمزی که توی سینی کنار  
استکان‌های کوچیک جا خوش کرده به هوا می‌ره و من  
دلم نمی‌خواد ادامه بدم.

دلم می‌خواد توی چشماش نگاه کنم و اون خودش همه  
چیز رو بفهمه !



گفتن بعضی حرف ها دردناکه، مثل همین حرفهایی از گذشته، چیزهایی که همون موقع هم آرامشم رو گرفت و حالا انگار بخشی زیادی از عمرم رو به پای گفتن این جمله ها می‌ذارم .

-شده بودم ولگرد خیابون .شب تا صبح توی خیابون پیاده راه می‌رفتم .نبودن تویی که حتی نمی‌تونستم صدات رو بشنوم، حضور فاطمه‌ای که نمی‌خواستم با نسبتی غیر از دخترعمو کنارم باشه، گریه‌های تموم نشدنی مامان، صحنه ای که قلب بابا گرفت و روی زمین افتاد...

قلبم تیر می‌کشه، حرف زدن از اون روزها برام مثل جون دادن سخته اما می‌خوام تمومش کنم.

-همه ی اینها تونست من رو تا اون مرزی از جنون برسونه که فقط برای فرار از فشارها قبول کنم .

نگاهش می‌کنم اما اون اصلا دلش نمی‌خواد به منی نگاه  
کنه که دارم برای سیر دیدنش می‌میرم.

-امشب نخواستم اینا رو بگم که خودم رو توجیه یا تبرئه  
کنم. فقط خواستم بدونی من نتونستم کنعان داستان  
بمونم، من نتونستم توی اون موج‌ها طاقت بیارم. فکر می  
کردم به کشتی برمی‌گردم و وقتی همه چیز درست شد  
دوباره اون کشتی رو ترک می‌کنم اما اشتباه می‌کردم.

نمی‌خواد نگاهم کنه، نمی‌خواد، نمی‌خواد...

-برگشتم به کشتی و اون برگشت سنگین تر از چیزی که  
احمقانه و خوش باورانه فکر می‌کردم تموم شد. من مرد  
کنعان بودن نبودم و بزرگترین و بی‌انصافانه‌ترین تنبیهی که

می شد برام در نظر گرفت از دست دادن تو بود. تو ...  
همه چیزی بودی که من می خواستم ...

به چونه لرزونش نگاه می کنم و با دردی روی قفسه ی  
سینه م سنگینی می کنه ادامه می دم:

-تو رو که از دست دادم دیگه هیچی نتونست جلوی من  
رو بگیره.

مثل خودش به خروش رودخونه نگاه می کنم و با حرصی  
که هنوز درونم می جوشه ادامه می دم:

-همه چیز رو به آتیش کشیدم، جهنم به پا کردم و خودم  
شدم مامور عذاب همه توی اون جهنم...

#همرد359\_

#دل آن

توی محوطه فضای باز فقط صدای خروش رودخونه و  
بازی باد با شاخه ها شنیده می شه.

هوا سرده و هیترهای کنار هر نخت تموم تلاششون رو می  
کنن تا کمی شرایط رو بهتر کنن.

سعی می کنم حین سکوتی که حاکمه با ریختن چای توی  
استکان های باریک و ظریف برای خودم، احساسم و  
نفسی که قصد بالا اومدن نداره زمان بخرم.

استکان‌ها که از چای خوش‌عطر و رنگ‌پر می‌شه اعلام  
می‌کنه زمان من هم تموم شده و باید حرفی بزنم.

سخته که شروع کنم اما نمی‌خوام حرف نزده باقی بمونه.

-می‌خوای برات بگم یا می‌تونی جهنم رو تصور کنی؟

فقط با انگشتاش بازی می‌کنه و باعث می‌شه عصبی از  
اینکه نمی‌خواد عکس‌العملی نشون بده ادامه بدم.

-خونه شد جهنم و من مصداق خود شیطان رجیم! نمی  
خوام بگم، نمی‌خوام به زیون بیارم چون بهش افتخار نمی  
کنم، نمی‌خوام در موردش صحبت کنم چون یادم می‌آره  
که چقدر توی کثافت فرو رفتم. اما می‌خوام بهت بگم، می  
تونی تصور کنی؟ متوجه حرفام هستی؟

سکوتش باعث می‌شه دندونام روی هم ساییده بشن .

-من حالم از این مرصادی که من نیستم به هم می‌خوره .  
من حالم از این مرصاد هرزه به هم می‌خوره !

نگاهش شوکه و متعجب به صورتم برمی‌گرده . درست  
حدس زدم ...اون حتی نمی‌تونست کلمه‌ی هرزه رو کنار  
اسمن باور کنه .

اون نمی‌تونست این مرصادی که بهش تبدیل شدم رو  
تصور کنه .

استکان چای رو توی نعلبکی و جلوش می‌ذارم، نمی‌خوام  
نگاهش کنم ! می‌خوام حرف بزنم .

-نمی‌دونم باز هم بهم فرصت می‌دی که هم رو ببینیم و باهات حرف بزنم یا تموم تصوراتت از مرصادی که جلوت نشسته رو همین جا و توی چند ساعت به هم بریزم؟

نگاهش هنوز شوکه‌س من می‌ترسم از ریسک کردن، از اینکه اینقدر ازم متنفر بشه که حتی نخواد اجازه بده من به خونه برسونمش.

اما بالاخره که چی؟ قراره ازش پنهون کنم؟

-بازش نمی‌کنم اما بدون رفتارم با فاطمه خوب نبود، اون و مامان رو بخاطر شرایطی که بوجود اومد مقصر می‌دونستم. انتظار داشتم وقتی می‌بینه من توی چه شرایطیم کمک کنه، درکم کنه. اما اون سکوت کرد و هیچی نگفت ...

بخشی از قند زیر فشار انگشتم پودر می‌شه...

-منم انتقام نداشتنت رو از همه گرفتم، حتی از خودم!  
دستم روی فاطمه بلند شد، تموم حق و حقوقش رو ازش  
گرفتم. می‌خواستم عذابش بدم که بفهمه چه حالی دارم!  
می‌خواستم مامان عذاب بکشه تا بفهمه جهنم چیه! جهنم  
راه انداختم و خودمم توی این آتیش سوختم.

می‌خواد ازم چشم بگیره، هنوز می‌خواد بی‌تفاوت باشه اما  
نمی‌تونه. نگاهش که هی از رودخونه و بخار چای و گل  
های فرش به صورتم برمی‌گرده این رو نشون می‌ده.

-خودم سوختم و هنوز دارم می‌سوزم از این کثافتی که  
روزی فکرش رو نمی‌کردم زندگی من باشه...



#همدرد360\_

#دل آن

احساس می‌کنم چیزی به حنجره‌م فشار می‌آره! بغضه یا هر چیز دیگه‌ای فقط می‌دونم که داره خفم می‌کنه، طوری که نمی‌تونم راحت حرف بزنم:

-گاهی توی مسابقات از قصد گاردم رو باز می‌کنم تا حریفم بزنه، از قصد منتظر می‌مونم تا درد رو حس کنم، چون هر بار که درد توی بدنم می‌پیچه حال بهتری دارم، درد باعث می‌شه گاهی برای چند ساعت همه چیز رو یادم بره.

ناخن انگشتم با مشت گره شده توی گوشت دستم فرو  
می‌ره.

-درد باعث می‌شه یادم بره خونه‌ای وجود نداره که وقتی  
برمی‌گردم تو توش منتظرم باشی، یادم بره که خیلی وقته  
صبح‌ها بجای صدای زنگ تماس تو آلارم گوش‌خراشی  
بیدارم می‌کنه. از یادم بره دختری دارم که تو مادرش  
نیستی، یادم بره که آتیشی که راه انداختم دامن دختر  
کوچولوم رو گرفته که حتی کلمه‌ی مامان رو بلد نیست.

چیزی که داره خفهم می‌کنه رو با داغی چای پایین می  
فرستم تا بتونم ادامه بدم.

-الان اگر اینجام، اگر راه می‌رم، نفس می‌کشم و یا هرچیز  
دیگه‌ای که نشون می‌ده من بعد تو زندهم فقط بخاطر  
نوره. نوری که به فاطمه گفتم نمی‌خوامش... بخاطرش تا

چند ماه مثل آدمیزاد خونه نرفتم و دخترم اصلا من رو نمی شناخت.

هنوز نفس کشیدن سخته اما سخت تر از اون ترس از داد دادن آخرین فرصتمه.

-اینا رو می گم که بدونی درسته تو بعد من عذاب کشیدی اما من بعد تو هر روز خودم رو عذاب دادم، هر روز از این عذاب مردم و روز بعد دوباره تکرارش کردم.

نگاهش می کنم، می تونم همین الان برای بغض واضحش بمیرم.

-تکرارش کردم تا یام نره تو رو چجوری از دست دادم، تکرار کردم تا گریه هات یادم نره، تا هیچی رو یادم نره...

با برگشت گارسون ساکت می‌شم، سفارش غذا و رفتن مرد  
شرایط رو برای ادامه دادن ایجاد می‌کنه اما نمی‌دونم اون  
می‌تونه ادامه‌ی این داستان رو بشنوه یا نه!

-من آدمی نبودم که پام رو کج بذارم. من حتی حسرت  
بوسیدن رو روی دل خودم گذاشتم که نکنه عشقی که  
بهت دارم به گناه آلوده بشه. من این مرصادی که از  
خوابیدن با دخترایی که گاهی حتی اسمشون رو هم نمی  
دونه ابایی نداره نمی‌شناسم.

کاش می‌شد ادامه ندیدم ...

کاش می‌شد خودش بفهمه.

-من مرصادی نبودم که برای فراموش کردن هربار  
مشروبی قوی‌تر از قبل امتحان کنه! من ... من دارم توی

کثافتی دست و پا می‌زنم که زندگیم رو گرفته. داشتم غرق می‌شدم داشتم خودم رو تموم می‌کردم اما...

به چشم‌های مبهوت و ناباورش نگاه می‌کنم که انگار نمی‌تونه چیزهایی که شنیده رو باور کنه. می‌ترسم از عکس‌العملش اما نمی‌خوام فرصتم رو از دست بدم.

ترسناکه...

عم از دست دادن اون.

هم از دست دادن اخرین و تنها فرصتم.

-من داشتم خودم رو تموم می‌کردم اما تو دوباره رسیدی!

باقی چای که سرد شده رو سر میکشم. سرد و تلخه، عین نگاه اون...

نگاهی که می‌گه نمی‌خواد باورم کنه.

-تو رسیدی و رسیدنت سیلی زد توی صورتتم! رسیدی و  
یادم اومد من خیلی وقته که بجای عطر یاس با بوی الکل  
درگیرم، فهمیدم چقدر زندگی بوی نجاست می‌ده...

اینبار منم که ازش چشم می‌دزدم و به خروش آب زیر نور  
زرد پروژکتورها نگاه می‌کنم.

-من فکر می‌کردم که تو رو فراموش کردم اما خودم رو  
فراموش کرده بودم. فراموش کردم تا به یاد نیارم چطور  
کم آوردم، که چطور تو رو از دست دادم. چطور مرد  
عاشق موندن نبودم...

#همرد361\_

#دل آن

سکوت می‌کنم و اون توی این مسابقه سکوت از من  
پیشی می‌گیره.

سکوت می‌کنیم و می‌بینیم که تخت خاطراتمون با خانواده  
ای کوچیک پر می‌شه. زن و مرد جوونی همراه دختر و پسر  
کوچیکشون روی تخت میشینن.

تختی که قبل اومدن اون‌ها چند نفر با شمع و بادکنک و  
برگ‌های گل تزئینش کرده بودن و حالا اون خانواده  
خوشبخت کنار هم با کیک کوچیکی جشن گرفته بودن و  
سرمای هوا هیو اهمیتی براشون نداره.

غذا رو که می‌آرن چشم از اون خانواده کوچیکی که اون لحظه بیشتر از هر وقتی حسرتش روی دلم سنگینی می‌کنه برمی‌دارم .

هوا اون هم کنار رودخونه حسابی سرده، نگاهم به گونه های سرخشه که مثل تموم اون شب های سرد زمستون بهم می‌فهموند که سردشه.

حسرت لمس اون گونه‌های سرخ از سرما وقتی می‌خندید برجسته می‌شد...  
exchange group

آه سردی که از قلبم بلند می‌شه از هوا هم سرد تره .

چند دقیقه که می‌گذره به غذای دست نزدهش نگاه می‌کنم. نگاه خیرهش با بغضی واضح فقط به گلهای سبز و قرمز سفرهس، توی دنیای دیگه ای سیر می‌کنه...



به خودم جرئت می‌دم، تکه‌ای از نون جدا می‌کنم با دست  
هایی که به طرز مسخره‌ای می‌لرزن برایش لقمه درست می  
کنم.

یادشه که اولین لقمه‌ی غذام سهم اوئه؟

با دست‌های لرزونی که سعی دارم کنترلشون کنم لقمه رو  
براش می‌پیچم و به سمتش می‌گیرم.

نمی‌دونم ذهن و روحش چقدر از جایی که نشستیم دوره  
که با نزدیک شدن دستم از جا می‌پره.  
ترسیده...

با دلتنگی نگاهش می‌کنم و سعی می‌کنم صدام رو صاف  
کنم:

-ببخشید، نمی‌خواستم بترسونمت! فقط برات ... برات  
لقمه گرفتم.

بهم چشم می‌دوزه، مسخره‌س اگه فکر کنم داره با دلتنگی  
نگاهم می‌کنه؟

اما من اینکار رو می‌کنم...

با دلتنگی غیرقابل وصفی جزء به جزء چهره‌ش رو از نظر می  
گذرونم.

چشم‌های قشنگش، موهای قهوه‌ای ابریشمیش، کک و  
مک‌های بانمک روی پوست سفید گونه‌ش. لب‌های  
کوچیکش که همیشه باعث می‌شد براش لقمه‌های  
کوچیک بگیرم ولی اون در هر صورت مثل جوجه‌ها به  
لقمه‌ای که براش می‌گرفتم نوک می‌زد...

وقتی لقمه رو از دستم می‌گیره به خودم می‌آم اما مستقیم  
از روی تختی که نشسته‌م به آسمون پرواز می‌کنم.

## لقمه رو از دستم گرفت؟

ناباور بهش چشم می‌دوزم که لقمه رو کنار بشقابش می‌ذاره، به کیفش چنگ می‌زنه و به قصد پایین اومدن از تخت جابجا می‌شه.

با حرفش و صدای لرزونی که سعی داره کنترلش کنه باعث می‌شه از آسمون به برزخی که بودم سقوط کنم.

-می‌شه بریم؟

-غذا...

-برای غذا خوردن و تجدید خاطرات نیومدم. حرفات رو زدی، منم شنیدم. اگه می‌خوای غذا بخوری من خودم می‌رم.

از جا می پریم و از تخت پایین می ریم.

-نه ... می رسونمت.

راضیش می کنم بحث برای حساب کردن پول غذا رو به ماشین موکول کنیم و بعد از حساب کردن به ماشین برمی گردیم.

باز هم مثل قبل روی صندلی های پشت میشینه، جایی که بهم یادآوری کنه قرار نیست چیزی بین ما عوض بشه...

#همدرد362\_

#دل آن

تا رسیدن به خونه حرفی نمی‌زنه. قبل اینکه بیچم توی  
کوچه مانع می‌شه.

-همینجا نگه دار.

-می‌رسونمت جلوی در.

-لازم نیست، همینجا پیاده می‌شم.

-چه فرقی می‌...

بدون اینکه نگاهم کنه کیفش رو توی دست می‌گیره و از  
اینکه به حرفش بی‌توجهم صدایش بالا می‌ره.

-نمی‌خوام کسی از اعضای خانواده‌م تو رو ببینه.

از حرکت می ایستم و به سمتش برمی گردم.

-اما... اینکارا برای چیه؟

با نگاهی که هنوز هم شکسته‌س به سمتم برمی‌گرده و  
تموم وجود خسته‌م رو زخم می‌کنه.

-این کارها؟ ما بهش می‌گیم درس عبرت، درسی که تو به  
من و خانواده‌م دادی! چیزی که خانواده‌م نمی‌خواستن من  
تجربه‌ش کنم اما من احمق بودم که مرد نبودن تو رو به  
خیرخواهی اونا ترجیح دادم و باعث شدم هنوز که هنوزه  
بابام نتونه توی اون محله‌ی خراب شده...

احساس می‌کنم نفس کم می‌آره اما به سختی و با بغض  
سرسختانه ادامه می‌ده:

کاری از EXCHANGE GROUP

-توی اون محله‌ی خراب شده بخاطر دخترش که زیر پای  
پسر متاهل حاج رضا نشسته بود سر بلند و یا از من دفاع  
کنه چون پسر حاج رضا با زدن زیر حرفش تاییدی  
گذاشت روی حرف دهن لق مردم.

برای لحظه ای تموم عضلاتم خشک می‌شه ...

دختری که زیر پای من نشست؟ منی که متاهل نبودم؟  
اون زیر پای من نشسته بود؟ اونی که تا لحظه ی آخر از  
حرف همسایه ها می‌ترسید؟ اون که از ترس تموم این ها  
لحظه به لحظه‌ی عاشقی‌هایی که من بخاطرش از کسی  
نمی‌ترسیدم با ترس و نگرانی سپری می‌کرد؟

قلبم تیر می‌کشه...

اون زیر پای من نشست؟ اونی که جونم رو به لبم  
رسونده بود تا اعتراف کنه این احساسی که شب و روزم  
رو به هم دوخته بود یک طرفه نیست؟

در ماشین رو که باز می‌کنه به خودم می‌آم. زیر لب چیزی  
شبیبه به خداحافظی زمزمه می‌کنه و در رو می‌بنده.

نگاهم به گل‌هاییه که دیگه طراوت و شادابی قبل رو  
ندارن اما بهونه‌ی خویین.

به دسته گل چنگ می‌زنم و از ماشین پیاده می‌شم.

-صبر کن...-

@Vip Roman



بعد از چند لحظه متوقف می‌شه و با کمی مکث به سمتم  
برمی‌گرده و اجازه می‌ده با قدم‌های بلندی که دست کمی  
از دوییدن نداره خودم رو بهش برسونم.

دسته گل رو به سمتش می‌گیرم و توی چشماش نگاه می  
کنم. به درک که حتی نگاه پر از حرفش هم به جونم زخم  
می‌زنه.

حالا می‌فهمم... با تموم وجودم می‌فهمم: هرچه تبر زدی  
مرا زخم نشد جوانه شد...

دستام می‌لرزه و سعی می‌کنم با صدایی گرفته توجهش رو  
از دست‌های لرزونم جدا کنم.

-اینا مال توئه.

#همردد363\_

#دل آن

نگاه سردش باعث می شه لحنم بی شباهت به التماس نباشه.

زدیک تر می شم تا دسته گل رو ازم بگیره. قطره های نم نم  
بارون روی دستم و گل میشینه و روی مژه هاش و گونه  
هایی که حسرت لمشون روی سر انگشت های من فریاد می  
زنن...

-بگیر! ممکنه هر آن یکی از همسایه هاتون بیاد و ببینه .

طول می‌کشد تا دست جلو بیاره و گل رو بگیره .

ناباوریم باعث می‌شه با کمی مکث دسته گل رو رها کنم و همین حرکتش بهم جرئت می‌ده که ادامه بدم:

-از اون شب، وقتی تسبیح یادگاریم رو پرت کردی توی سینه‌م و بهم گفتی دیگه سمت رو به زبون نیارم...

برای زخمی‌تر شدن داوطلبانه جلو می‌رم، قطره‌های بارون باعث می‌شه تصویر جلوی چشمام رو با خاطرات قدیمی اشتباه بگیرم.

به یاد روزهایی که من کنعانش بودم و اون عاشق راه رفتن زیر بارون و خندیدن به حرص خوردن و نگرانی من از مریض شدنش...

صدای خنده‌هاش خاطراتم رو نوازش می‌کنه و سیلی  
محکمی به من می‌زنه تا به واقعیت برگردم. به چشم‌های  
غمگین، سرد و منتظرش...

ادامه دادن جمله‌ای که شروعش کرده بودم سخته اما باید  
ادامه بدم.

من... من هنوزم سمت رو به زبون نیاورم! حتی با خودم  
مروزش هم نکردم.

انتظار جوابی غیر از سکوت دارم اما انگار انتظار زیادیه.  
نگاهش از من به سمت دسته گل و گلبرگ‌های ظریف و  
بی حال توی دستش می‌ره.

ترس باعث شده که بخوام از هر فرصتی استفاده کنم و  
به همه چیز چنگ بزنم:

- گل فروش می گفت این گل ها توی طول تاریخ نشون  
پشیمونی بوده . خواستم بگم...

چرا باید خواهش، درخواست، التماس یا هرچیزی برای  
خواستن فرصت اینقدر سخت باشه؟ چرا نمی تونم کلمات  
رو درست تلفظ کنم؟

چرا چشماش باعث می شه بخوام تا آخر عمرم ساکت  
بمونم و اون بهم زخم بزنه تا بمیرم؟

می ترسم! می ترسم فرصت دیگه ای نداشته باشم، نمی خوام  
فرصتم رو از دست بدم و به سختی گوم رو صاف و  
سعی می کنم لبهای خشکم رو تر کنم.

-من ... یعنی می خوام که ... می شه ...

بی توجه به من و کلمات فراری که به سختی سعی داشتم  
کنار هم بنشونمشون برمیگرده و ازم دور می شه...

رفت؟ آره... بدون حرفی!

رفت و من باز هم به چشم خویشتن دیدم که جانم می  
رود...

به دور شدنش نگاه می کنم، فه قدم های آروم و خسته  
ش...

با هر قدمی که دور می شه قلبم تیر می کشه. لحظه ای آخر  
بدون اینکه به سمتم برگرده جلوی چشمم دسته گل رو  
توی سطل بزرگ زباله سرکوچه می ندازه و زیر بارونی که به  
صورتتم سیلی می زنه می ره...  
@Vip Roman

#همدرد364\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

به پرهام که سعی داره تغییر مد نظرش رو برام توضیح بده  
نگاه می‌کنم اما هیچی از حرفاش نمی‌فهمم.  
سردرد امونم رو بریده و چیزی نمونده که سرم رو به دیوار  
بکوبم.

کلافه نگاهش می‌کنم و مانع ادامه توضیحاتش می‌شم.

-پرهام من نمی فهمم چی می گی! خودت برو درستش کن،  
بگو یه قرص هم واسه من بیارن سرم داره می ترکه.

نگران نگاه و سررسید مخصوص کارها و پیشنهادهاش رو  
جمع می کنه .

-می خواین یه کمی موهاتون رو باز کنین؟ شاید محکم  
بستین اینجور شده؟  
-نه! فقط بگو قرص رو بیاره، لامپ رو هم خاموش کن.  
-چشم!

از اتاق بیرون می ره و چشم می بندم.

@Vip Roman



احساس می‌کنم درد داره مغزم رو متلاشی می‌کنه . دست  
روی چشمام می‌کشم و کمی شقیقه‌م رو ماساژ می‌دم که  
در اتاق باز می‌شه.

-بذار روی میز خودم برش می‌دارم . بگو دیگه کسی نیاد  
توی اتاق.

بدون جوابی در بسته می‌شه اما صدای قدم می‌شنوم و  
قبل اینکه چشم باز کنم گرمای دست کسی روی شقیقه‌م  
میشینه و آروم تا گردن و کولم پایین می‌ره و ماساژ می‌ده.

عطر آشنایش رو می‌شناسم، بدون باز کردن چشمام می  
ذارم به کارش ادامه بده.

ماساژ و فشار انگشتاش اونقدر محکم می‌شه که دیگه نمی  
تونم ساکت بمونم.

-آی آروم‌تر!

صداش درست کنار گوشم زمزمه می‌کنه، اونقدر نزدیک  
که گرمای نفساش روی پوست گردنم پخش و باعث می  
شه موهای تنم سیخ بشه:

-جون! آروم دوست داری؟ تو که طرفدار خشن بودی...

از لحنش بی‌اراده لبخندی روی لبام می‌شینه و همزمان  
اخمام از فشار بیش از حد دستاش توی هم می‌ره.

-آخ وحشی!

-وحشی تویی با این بدن ساختنت! لعنتی چرا اینقدر سنگی  
تو؟ انگشتم شکست!

-ببخشید که مثل تو پشت میز حجره بابام توی میدون  
بار نمیشینم و هر روز ناهار نون سنگگ تیلیت نمی‌کنم  
توی دیزی چرب و چیلی!

با فشار بعدی تقریبا از درد داد می‌زنم:

-آخ...نکن فراز دیشب مسابقه داشتم تموم تنم کوفته  
س، درد می‌کنه وحشی...

بالاخره ازم فاصله می‌گیره اما با افتادن سنگینی چیزی روی  
صورتتم و بوی عطر می‌فهمم که پالتوم رو توی صورتتم  
انداخته.

-پاشو! پاشو جمع کن بیرمت یه جا جوری ماساژت بدن  
که دوباره از نو متولد بشی.

بی حال پالتو رو از روی صورتتم برمی دارم.

-نمی آم ! کلی کار دارم.

-زر نزن حاجی ! پاشو ببینم، این پسره شاگردت گفت چند  
وقته تا نصفه شب اینجایی و تموم کارهای عقب افتاده رو  
انجام دادی. الانم بهونه نیار...

-نمی آم فراز ! می گم تموم تنم درد می کنه، می خوام برم خونه  
بخوابم.

-بیا بریم گفتم می برم یه جا ماساژت بدن که همونجا رو  
تخت بری. می خوام باهات درباره چیز مهمی صحبت کنم.

زیر نور ملایمی که از ته مونده‌های جون خورشید توی  
اتاق می تابه به چهره‌ش نگاه می کنم، بهش نمی خوره که  
شوخی کنه .

متعجب کمی روی صندلی جابجا می شم.

-در مورد چی؟  
-در مورد بلور...

#همرد365\_

#دل آن

اصرارم برای فهمیدن موضوع بی فایده‌س و فراز کوتاه نمی  
آد.

با شهین خانوم تماس می‌گیرم و بهش خبر می‌دم که  
احتمالا امشب رو هم مثل چند شب گذشته دیرتر به

کاری از EXCHANGE GROUP

خونه می‌رم و همراه فراز که قصد بیخیال شدن نداره به استخر خصوصی معروفی که برای یکی از دوستاشه می‌ریم.

بودن توی جکوزی کمی بدنم رو نرم می‌کنه و بعد از اون ماساژی که توی اون حالت بدن گرفته‌م به شدت بهش احتیاج داشت باعث می‌شه چشم ببندم.

چیزی نمونه با عطر ملایم اسطوخودوس و زیر فشار ملایم دست‌های مردی که با روغن‌های مخصوص به فریاد عضله‌های گرفته‌م می‌رسه به خواب برم اما چیزی مانع این می‌شه که آروم باشم.

به سمت فراز برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم که عین قورباغه ای مرده روی تخت پهن شده و تقریباً خوابه...

-فراز؟

-هوم؟

-حرف می زنی یا نه؟

-اگه گذاشتی از این نعمت خدا لذت ببرم!

-فراز! بخدا می ندامت توی آب یخ تا لذت از توی ک...

به زور جلوی خودم رو می گیرم که با خنده چشم باز می کنه. لیوان آبمیوه‌ای که کنارش روی میز گذاشته شده رو برمی داره و کمی ازش می خوره.

-باشه بابا، حالا لازم نیست اون روی بی تربیتت رو همه جا نشون بدی .

-زر بزن!

لیوان رو روی میز برمی گردونه و با گذاشتن چونهش روی دستاش شروع می کنه:

-تو و بلور با هم قرار گذاشتین؟  
-چطور؟

در حالی که انگار داره بی هوش می شه نگاهم می کنه.

-مثل آدمیزاد جواب بده مرصاد! من خاله نیستم بخوام  
ازت آتو بگیرم، وقتی می پرسم درست جواب بده.

کمی مکث می کنم که همچنان منتظر نگاهم می کنه.

-آره! چند شب پیش با هم رفتیم بیرون و باهاش حرف  
زدم.



ابروه‌اش بالا می‌ره و نگاهش رنگ تعجب می‌گیره .  
مشخصه که خیلی خوب اون دختری لجباز رو می  
شناسه.

-خب راستش اینو می‌دونستم، سوال اصلی من اینه که  
بلور هم به همین راحتی قبول کرد؟

مثل خودش دستم رو زیر چونه می‌ذارم، از فشار دست  
ماساژور دقیقا روی گره و گرفتگی عضله « ترس ماژور »  
اخمام توی هم می‌ره و به برگ سرسبز گیاه‌های توی اتاق  
چشم می‌دوزم.

-نه ! بهش گفتم اگه بهم فرصت نده می‌رم با بهنام،  
برادرش که دوست صمیمیم بود صحبت می‌کنم .اونم این  
رو نمی‌خواست و راضی شد که بیاد و هم رو ببینیم .  
چطور؟

#همدرد366\_

#دل آن

خمیازه می کشه و چشماش رو می ماله.

-ماندانا بهم گفت بلور چند روز پیش مریض بوده، یعنی تب داشت. دقیقش رو بخوای از فردای همون شبی که باهاش حرف زدی.

بی اراده کمی جابجا می شم و نگاه نگرانم باعث می شه لبخند تلخی بزنه و سرتکون بده.

-آروم باش بابا...

آروم باشم؟ این چه انتظاریه که ازم داره؟ می بینه که دارم دیوونه می شم؟

چی گفتی به دختر مردم پسر خاله؟

بی توجه به سوالش، سوال خودم رو می پرسم:

-الان خوبه؟

-آره الان حالش خوبه، چیز مهمی نبود چند روزی خیلی تب شدید داشت و مجبور شد توی خونه بمونه.

منتظر نگاهش می‌کنم. انگار قصد داره عذابم بده و چیزی نمونه که عصبی بشم.

-درست حرف می‌زنی فراز یا نه؟

-همین دیگه، ماندانا می‌گفت خیلی به هم ریخته. سرما نخورده فقط تب داشته، دکتر می‌گفته احتمالاً تب عصبی بوده. گفت ازت پرسم چی بهش گفتی؟

هنوز نگرانم... الان خوبه؟ چرا تب عصبی؟! بخاطر حرف های من؟

-یعنی چی؟ خودش به ماندانا نگفت؟

-جواب درستی به ماندانا نداد، مثل اینکه فقط به چیزهایی به ماندانا گفته که ماندانا فهمیده خیلی به هم ریخته و عصبیه.

-به ماندانا چی گفته؟

-به جون مرصاد نمی‌دونم، دخترا رو نمی‌شناسی؟ تا نخوان  
حرف بزنی با انبر هم نمی‌شه از دهنشون حرف کشید .  
فقط چند بار ازم خواهش کرد که پیام ازت پیرسم چیا  
بهش گفتم.

جلوی چشمای نگران من دست دراز می‌کنه و باز هم کمی  
از آبمیوه می‌خوره.

-بهش گفتم یه رابطه‌ای بین شما دوتا بوده و اینکه چی  
بینتون گذشته به ما ربطی نداره، اما کوتاه نیومد خودش  
می‌خواست بهت زنگ بزنه که جلوش رو گرفتم .بهش  
قول دادم که خودم باهات صحبت می‌کنم .

هنوز منتظر جوابشه و من علاقه‌ای ندارم که پیش  
هرکسی از کم آوردن خودم و اینکه مرد موندن پای حرفام  
نبودم بگم.

چشم می بندم، روی حرکت دست ماساژور تمرکز می کنم و  
آروم و خلاصه جواب می دم:

-از دلیل جداییمون و این چند سال گفتم.

صدای متعجبش به گوشم می رسه:

-همه چیزو؟

-همه چیزو! می خواستم همه چیز رو بدونم، حقش بود که  
بدونم.

حرص توی صدام و فشردگی فکم به هم با هر کلمه اوج می  
گیره:

-از وصیتنامه بابا، ازدواجم، بلاهایی که سر فاطمه آوردم،  
 گندهایی که زدم، از نور، زندگیم توی این چند سال، از  
 کثافتی که خودم و زندگیم رو گرفته، از لجنی که بهش  
 تبدیل شدم، از همه چیز...

سوالش رو با مکث و شک می‌پرسه:

-چیزی نگفت؟

-کاش می‌گفت! کاش فحش می‌داد، کاش می‌زد اما هیچی  
 نگفت! فقط گوش داد و رفت...

صورتتم رو توی دستام می‌گیرم و فشار می‌دم و بی‌اراده  
 تکرار می‌کنم:

-رفت...

#همدرد367\_

#دل آن

سعی می‌کنم آرام باشم با اما نمی‌شه . با این که دوست دارم همین الان توی یه مسابقه ی دیگه بودم شاید کمی آرام بشم اما باید آرام باشم.

نفس عمیقی می‌کشم هنوز هوایی که حجم ریه‌هام رو پرکرده خارج نشده که با جمله‌ی فراز همونجا حبس می‌شه .



-بلور بالاخره جواب نیکزاد رو داد، بعد این همه مدت این پسر رو از بلاتکلیفی در آورد.

به سختی آب دهنم رو قورت می‌دم و منتظر نگاهش می‌کنم اما اون انگار قصد ادامه دادن نداره و خودم برای شنیدن ادامه حرفش پیش قدم می‌شم.

-یعنی چی؟

-بهت که گفته بودم. نیکزاد چند وقتی می‌شه که بهش پیشنهاد داده با هم باشن اما بلور قبول نمی‌کرد. نیکزاد اینبار که از سفر برگشت ازش خواست حداقل موافقت کنه تا با خانواده‌ش برن خواستگاری.

گلووم خشک شده و حرف زدن برام سخته اما به سختی تلاش می‌کنم که به این مرگ تدریجی خاتمه بدم.

-خواست... گاری؟ از اون؟

-نه از بابای من! آخه بابام با شکمش بدجوری دل نیکزاد  
رو برده! خو معلومه دیگه، خواستگاری بلور!

هوا وارد ریه هام نمی‌شه و من فکر می‌کنم...

اون چند بار با شنیدن اینکه قراره با فاطمه ازدواج کنم  
نفساش اینطور سنگین شده؟ چندبار مثل الان من حالش  
از زندگی به هم خورده؟ چند بار دلش نخواسته که از این  
لحظه به بعد زندگی کنه؟

حس آشناییه! مثل حس تموم اون روزهایی که من با  
تصور اینکه دلش با کمیله و با هم نامزدن داشتم. مثل  
تموم اون لحظه‌هایی که انگار چیزی روی قفسه ی سینه‌م  
سنگینی می‌کرد.

مثل اون روزهایی که برای عذاب خودم عین جاسوس‌ها  
همراهشون می‌رفتم و با دیدن خنده‌هاش کنار کمیل خودم  
رو زجر می‌دادم.

اینبار لازم نیست برای اینکه فراز ادامه بده من تلاشی  
کنم، فراز همه چیز رو می‌دونه! همه چیز رو ...

همون شبی که سیاه مست، بدون اینکه چیزی بفهمم رفتم  
خونه‌شون همه چیز رو با گریه براش تعریف کردم. همون  
شبی که شانس با من یار بود و خاله و حاج ضیا به  
مسافرت رفته بودن و کسی جز فراز توی اون خونه نبود.

شب‌ها که بعد از تموم اون سال‌های قهر و جدایی مامان و  
خاله بی‌اراده توی مستی راهی خونه خاله شدم!

حتی نمی‌دونن چطور توی مستی به خونه‌ای رسیدم که از آخرین باری که به اونجا رفته بودیم سال‌ها می‌گذشت.

اما می‌دونم که من اون شب فقط می‌خواستم با یکی حرف بزنم. می‌خواستم حرف بزنم اما دیگه بهنام نبود که با هم توی سکوت بشینیم و من بدون اینکه حرفی به زیون بیارم کنارش سبک بشم. نه بهنام رو داشتم و نه خواهرش که جان و عمر مرصاد بود...

اون شبی که من فقط می‌خواستم یکی حرفام رو بشنوه تا نمی‌رم...

حرف زدم و رابطه‌ی تموم شده‌ی من با پسرخاله‌ای که سال‌ها بخاطر مامان از هم بیخبر بودیم دوباره شروع شد.

خاله با آغوش باز شد مادری که حسرت دست نوازشش رو داشتم. کسی که بعد از اون شب پام به خونه‌شون باز

شد و خیلی شب ها من شدم هم اتاقي فرازي كه سع  
كردم باهاش جاي خالي بهنام رو پر كنم اما ...نشد.

خاله شد مادرم !مادري كه چند بار شب ها، وقتي موقع  
نماز شب خوندنش سر رسيدم اجازه داد سر روي پاهاش  
بذارم، عطر آشناي چادر سفيد نمازش رو نفس بگشم و  
گاهي بدون اينكه بفهمه اجازه بدم چند قطره اشك از  
چشمام روي چادرش بچكه ...

فراز مي دونست توي نبودن اون چه به روزم اومد ...نيازي  
نداشت من ازش بخوام زودتر ادامه بده چون مي دونست  
كه دارم مي ميرم ...

اين رو لبخند و چشماي پر از غمش هم نشون مي داد.

-تو داداش مني مرصاد !دوست ندارم نمك روي زخمت  
بياشم ...

#همدرد368\_

#دل آن

نمی‌خواد نمک بپاشه روی زخمم؟ پس چرا این جمله  
کوفتی رو تموم نمی‌کنه؟ چرا نمی‌گه و نمی‌ذاره مثل  
آدمیزاد جون بکنم از این درد؟!

-دوست ندارم نمک روی زخمت بپاشم... اما... اما گناه  
کاری که شما با این دختر و باوراش کردین با آب زمزم هم  
پاک نمی‌شه.

تموم دردی تا چند ساعت پیش توی عضلاتم بود حالا  
 یکجا روی قلبم حس می‌کنم.  
 «ایست قلبی مرد جوان زیر دستان ماساژور» می‌تونه تیترا  
 خوبی برای رسانه‌ها باشه .

-کاری کردین که اون به هیچکسی اعتماد نداره . کاری  
 کردی که حتی نیکزاد رو هم رد کرده .

متوقف می‌شه ! نفس‌هام، حرکاتم، نگاهم، حتی درد قلبم...  
 نیکزاد رو رد کرده؟

انگار سوالم رو بلند پرسیدم که فراز سر تکون می‌ده:

-آره ! همون جوابی که از اول به نیکزاد داده بود رو تکرار  
 کرد . گفت نمی‌خواد رابطه‌شون از دوستی که هست فراتر

بره .به نیکزاد گفت بره دنبال همون وکیل خانوادگیشون  
که خانوادهش هم از رابطه اون‌ها استقبال می‌کنن، چون  
به نظرش اپنا به درد هم نمی‌خورن.

زیر دست ماسترور ناله‌ای می‌کنه و ادامه می‌ده:

-هرچی که نیک توی این مدت خودش رو به آب و آتیش  
زده نتونسته نظر بلور رو عوض کنه.

دوباره دست دراز می‌کنه و آبمیوه ش و برمیداره، احساس  
میکنم گلوی خشک منم به اون لیوان آبمیوه خنکی توی  
لیوان احتیاج داره.

-توی درد دل‌هاش به ماندانا گفته نمی‌خواد دوباره اون  
روزهاش و درد رد و پس زده شدن از سمت خانواده طرف  
مقابلش و رو تجربه کنه .دوست نداره به چشم کسی



دیده بشه که زیر پای پسری نشسته و اون رو از خانواده  
ش دور کنه.

نگاهش پر از معنی فراز رو خوب درک می‌کنم که ادامه می  
ده:

-ترجیح داده نیکزاد برای همیشه به عنوان یه دوست که  
توی روزهای سخت کنارش بوده توی ذهن و زندگیش  
بمونه .

نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا از غصه ی روی قلب  
کوچیکش بمیرم!

-این اتفاق واسه کیه؟ کی این اتفاق افتاده؟

پوزخند می‌زنه و قبل اینکه چیزی بگه با فشار دست  
ماساژور اخماش توی هم می‌ره.

-آخ همینجا همینجا ...

و به من نگاه می‌کنه.

-نه جناب عاشق! خیال ورت نداره، اینا بخاطر حرف  
های تو نیست، چند روز قبل اینکه تو رو ببینه این اتفاق  
ها افتاده.

آروم سر تکون می‌دم که صداش حالتی از هشدار می‌گیره.

@Vip Roman

-مرصاد! یا نزدیک این دختر نشو، یا اینبار مرد موندن پای  
حرف و احساس خودت و زخم‌هایی که به باور و  
احساسش زدی باش .

نگاهم باعث می‌شه ادامه بده:

-خدا شاهده هرکس دیگه ای غیر تو بود نمی‌ذاشتم دوباره  
به این دختر نزدیک بشه، درسته خیلی بهش نزدیک نیستم  
اما بلور اونقدر برای ماندانا عزیزه که بخاطر زخم هم که  
شده نمی‌خوام خم به ابروش بیاد.

سر تکون می‌دم اما اون همچنان قصد نداره کوتاه بیاد.

-اون عین اسمشه، همونقدر ظریف و همونقدر حساس!  
فکرات رو بکن مرصاد، تو خودت دختر داری، نورا تموم  
زندگیته، بترس از روزی که دنیا بگرده و...

#همدرد369\_

#دل آن

چیزی نمی‌گم و فراز هم زیر دست ماساژور میلی نداره که  
بیشتر از این ادامه بده.

هر دو سکوت می‌کنیم و من غرق می‌شم توی دنیا و افکار  
خودم.

وقتی بالاخره از سالن بیرون می‌آیم چیزی نمونده که از  
خستگی و بی‌خوابی چند شب گذشته بی‌هوش بشم.

دعوت فراز برای شام رو رد می‌کنم و ازش می‌خوام من رو  
به خونه برسونه تا بتونم با نور قبل اینکه بخوابه بازی  
کنم .

توی راه کمی در مورد اوضاع اقتصادی صحبت می‌کنیم تا  
وقتی که جلوی در مجتمع نگه‌می‌داره و به سمتم برمی‌گرده.

-آدم باش یه کمی سرت رو خلوت کن و با نورا بیا خونه  
مون، بذار اون جوجه یه کمی عمو و زن عموش رو  
بشناسه.

کمر بند رو باز می‌کنم و بی‌حال پوزخندی نثار چهره حق به  
جانبی که گرفته می‌زنم.

-عمویی که تو باشی، ترجیح می‌دم نور اصلا نشناستت.

شالگردنم رو محکم می‌کنم و حین چک کردن اینکه  
گوشیم توی جیب پالتوم باشه فراز به بازوم می‌کوبه.

-از خداتم باشه مردیکه، از بابای وحشیش که بهترم! بذار  
بچه در جوار من رفتار و آداب اجتماعی یاد بگیره که  
هرکسی رو دید عین کوآلا به پای باباش نجسبه.

با یادآوری نور که دقیقا در مقابل غریبه‌ها مثل کوآلا به  
پاهام می‌چسبه لبخندی روی لبام میشینه و احساس می  
کنم بی‌اندازه دلتنگ دخترمم. دلتنگ خودش و دلبری‌های  
دخترونه‌ش برای من...

-دیگه زیادی داری نطق می‌کنی، تن لشت رو بیار بالا شام  
بخور بعد شرت رو کم کن.

نگاه فراز روی ساعت می‌چرخه و می‌خنده.

-ماندانا سرم رو می کنه بابا مجردی نمی دونی متاهلی یعنی چی! تو برو، نورا رو هم از طرف من محکم ببوس.

بالبخند ازش خداحافظی می کنم، پیاده می شم و همین که چند قدم دور می شم شیشه رو پایین می ده و صدام می کنه:

-راستی... exchange group

به سمتش برمی گردم، در حالی که دلم می خواد همونجا روی سنگ فرش خیابون بخوابم به سختی چند قدمی که دور شدم رو برمی گردم.

-ماندانا می گفت بلور خیلی نگرانت بود، گفته من حتما به جوری راضیت کنم که بری پیش روانشناس...

اخمام توی هم می‌ره، دست روی سقف ماشین می‌ذارم و  
جلوتر می‌رم.

-روانشناس؟؟

-آره، می‌گفت اوضاع روانی خوبی نداری .

فقط نگاهش می‌کنم که ادامه می‌ده:

-ماندانا هم باهاش هم نظره، می‌گه با این اتفاقات چند  
سال اخیر حتما لازمه پیش یه مشاور بری . راستش ... منم  
باهاشون موافقم مرصاد . حداقل بابت کابوس‌ها که  
بخاطرش سرخود قرص می‌خوری، بخاطر این لجبازی که  
با خودت و باورات شروع کردی.



با نفسی عمیق هوای سرد اول زمستون رو به ریه هام می کشم .بی حوصله سری تکون می دم.

-مرصاد !ما همه نگران تیم .این مدت می خواستم این پیشنهاد رو بدم اما شک داشتم ولی وقتی بلور مطرحش کرد مطمئن شدم که فقط من اینطور حس نمی کنم، تو واقعا اینو لازم داری...

بدون حرفی از ماشینش فاصله می گیرم و با تکون دادن دست، بدون حرفی گیج و سردرگم به سمت مجتمع برمی گردم.

صدای بوق و دور شدن ماشین فراز رو می شنوم و به جمله ش فکر می کنم:

-ماندانا می گفت بلور خیلی نگران بود، گفته من حتما  
یه جوری راضیت کنم که بری پیش روانشناس...

#همدرد370\_

#دل آن

تموم شب رو به حرفش فکر می کنم، حتی وقتی نور بعد  
از کلی بازی و دوپیدن روی سینه‌م به خواب می ره.

موهای نرمش رو می بوسم و عطر ملایم شامپو بچه رو  
نفس می کشم .

تا قبل از اینکه برای چند هفته پیش مامان و دخترا زندگی  
کنه عادت داشت توی بغلم و روی سینه‌م بخوابه و انگار  
همون مدت کافی بود که این عادت از سرش بیفته اما  
امشب دوباره با چشماپی مست خواب خودش رو به بغلم  
رسوند تا روی سینه‌م بخوابه.

کمر کوچیک و مهره‌های ظریف دخترم رو نوازش می‌کنم،  
به صدای نفس‌هاش گوش می‌دم و به حرفی که فراز از  
نگرانی اون زده بود فکر می‌کنم.

نمی‌دونم این حرفش رو پای توجه بذارم یا ترحم اما در هر  
صورت من از فکر کردن بهش حس خوبی دارم.

اونقدر بهش فکر می‌کنم که نمی‌فهمم تحت تاثیر قرص‌ها  
و ماساژ کی و چطور به خواب می‌رم.

همین جمله و نگرانش برای اینکه چند روزم رو با حالی خوب شروع کنم کافیه.

روزها به محض اینکه فرصتی گیر می آوردم به این فکر می کنم که چطور دوباره بهش پیام بدم یا باز بهونه ای برای دیدار دوباره پیدا کنم.

\*۱

\*۱

در جواب پرهام که خداحافظی می کنه سرتکون می دم و منتظر می مونم تا در رو ببنده. بعد از صدای بسته شدن در، استودیو توی سکوتی مطلق غرق می شه. تنها صدایی که به گوشم می رسه صدای خفهای از ماشین هاس.

از پشت میزم بلند می شم و کنار پنجره می ایستم.

شهر بی توجه به تاریکی شب و سردی هوا همچنان پر از جنب و جوش و حرکت.

پنجره رو باز می کنم، هجوم یکدفعه ای هوای سرد، لرزی به بدنم می ندازه اما بی توجه بهش جلوی پنجره می ایستم.

این چند روز بدون اینکه به کسی بگم دنبال یکی از بهترین روانشناس ها گشتم و بالاخره تونستم از یکی از اون ها وقت مشاوره بگیرم. اما... من دلم نمی خوام که تنها برم.

موهام رو با کش دور مچ دستم بالای سرم جمع می کنم و گوشه رو از توی جیبم بیرون می آرم.

دو به شکم اما می خوام به سیم آخر بزنم... می خوام برای داشتن و بدست آوردن قلبش تموم تلاشم رو بکنم تا اگر سال های بعد به این روزها فکر کردم حسرت اینکه شاید می تونستم راضی کنم دیوونه م نکنه.

بالاخره از روی صفحه لمسش می‌کنم.

حتی تصور اون قلب قرمز بدون هیچ پسوند و پیشوندی  
لبخندی روی لبهام مینشونه.

مدت ها فکر کردم و به هیچ اسمی برای ذخیره کردنش  
دلم راضی نبود اما یه شکک ساده دقیقا همونی شد که می  
خواستم .

بوقها توی گوشم تکرار می‌شن و من خیلی خوب می‌دونم  
که قرار نیست صداش رو بشنوم اما شانسم رو امتحان  
میکنم.

بی‌جواب موندن تماسم نشون می‌ده آدم خوش شانسی  
نیستم، بجاش انگشتم روی کیبورد گوشی حرکت می‌کنم  
و پیامم رو برای اون که آنلاینه ارسال می‌شه.

-سلام! پیامت به دستم رسید. از یه روانشناس وقت مشاوره گرفتم.

چند دقیقه می‌گذره، هنوز آنلاینه اما پیامم رو باز نکرده، می‌دونم که از اعلان‌ها پیامم رو خونده و برای اینکه جواب بده ادامه می‌دم:

-برای پس فردا وقت گرفتم که تو هم کلاس نداشته باشی، می‌خوام همراهم بیای. ساعت 5 خودم می‌آم دنبالت...

#همدرد371\_

#دل آن

@Vip Roman

حدسم درستته .اون پیام ها رو از روی اعلان می خونده  
چون فقط چند لحظه زمان می بره که پیامم رو بخونه و  
اینبار جواب بده.

-حتما برو چون توهمی که داری داره خطرناک می شه.  
-می آم دنبالت!

-نمی آی.

-همراهم نیای منم نمی رم.

-چرا فکر کردی که خودت و کارات برام مهمین؟

بدنم می لرزه، نمی دونم از سردی هوا یا از لحن حرف  
زدنش...

انگشتم آروم و با شک روی صفحه حرکت می کنن و  
براش تایپ می کنم:



-خواهش می‌کنم، لطفا...

به جوابی که هیچ شباهتی به جواب خواهشم نداره چشم  
می‌دوزم.

-دیگه مزاحم نشو.

مزاحمش بودم؟ من؟ منی که مرصادش بودم حالا براش  
غریبه‌م، غریبه‌ای که خواهش و التماسش برای اون  
مزاحمه.

با حرص پنجره رو محکم می‌بندم. گوشی رو روی میز می  
ندازم و خودم رو روی کاناپه مهمون پرت می‌کنم.

نمی‌دونم چقدر می‌تونم اینطور طاقت بیارم، می‌ترسم که  
اینبار خودم جا بزنم، می‌ترسم کم بیارم...

دست روی چشمم می‌ذارم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که  
من دیگه نمی‌خوام بدون اون ادامه بدم.

من...

من دلم می‌خواد برای تموم شدن ساعت کار استودیو ثانیه  
شماری کنم تا برم خونه...

خونه‌ای که بوی اون رو می‌ده، خونه‌ای که صدای خنده  
ها و کلمات نامفهوم نور سکوتش رو نابود می‌کنه.

آه سرد و سنگینی سعی داره بهم یادآوری کنه که چقدر از  
خواستهام دورم...

از اینکه دلم می‌خواد برم خونه و اون برام غر بزنه، از  
 خستگی و کارش بگه، از اینکه نور خونه رو به هم ریخته،  
 از اینکه وقتی از سرکار اومده اینقدر خسته بوده که  
 خوابش برده و غذا درست نکرده، از اینکه فردا مهمون  
 داریم و باید بریم خرید یا ... یا اصلا مثل همه عاشق‌ها  
 گاهی بحث کنیم.

حتی با تصورش لبخند می‌زنم...

لبخند می‌زنم به اون که توی خیالاتم غر می‌زنه کفشام رو  
 از یه حدی جلوتر نیارم، شیشه آب رو سر نکشم، پیراهنم  
 رو روی تخت نندازم...

تختی که هر شب بعد اینکه دوتایی نور رو خوابوندیم اون  
 رو توی بغلم می‌گیرم و عطر موهای مثل ابریشمش رو  
 نفس می‌کشم...

سخت نفس می‌کشم و توی خیالاتم زندگی می‌کنم.

توی خیالم رد بخیه صورتش رو نوازش می کنم، توی گوشش تکرار می کنم که عاشقشم و اونقدر به جز به جز صورتش نگاه می کنم تا به خواب برم.

#همرد372\_

#دل آن

توی خیالاتم به خواب می رم اما توی واقعیت چشم باز می کنم.

دلم برای خودم می‌سوزه که حتی چنین خوشبختی توی خیالاتم می‌تونه سردردم رو کمی بهتر کنه.

به گوشی و پالتوم چنگ می‌زنم و از استودیو بیرون می‌رم تا زودتر به خونه برسم.

شهین خانوم ازم خواسته بود امشب زودتر به خونه برم تا اون بتونه به مهمونی که دعوت شده برسه.

سر راه برای نور کمی خوراکی، کورن فلکس و شیر می‌خرم تا شهین خانم برای صبحانه‌ش فرنی درست کنه و به خونه می‌رم.

بوی غذا بهم یادآوری می‌کنه که چقدر گشمنه و چند ساعته که غذا نخوردم. بعد از رفتن شهین خانوم و خوردن غذا روی کاناپه دراز می‌کشم و در حالی که اصلا

حواسم به تلوزیون روشن نیست بدون اینکه بخوام از  
خستگی به خواب می‌رم .

با پرش بدنم از خواب بیدار می‌شم...

بخاطر کابوسی که دیدم عرق سردی روی پیشونیم  
نشسته و نفس نفس می‌زنم.

سرم رو توی دستام می‌گیرم، گردنم بخاطر بد خوابیدن  
اون هم روی کاناپه بدجوری گرفته .نور هم بدتر از من  
در حالی که هنوز گوش‌های عروسک خرگوشیش توی  
دستشه روی فرش با پیراهنی که تا روی شکمش بالا رفته  
خوابیده.

با دست کمی گردن دردناکم رو می‌مالم و به ساعت نگاه می  
کنم .نزدیک به پنج و نیم صبح و هوا هنوز کاملا تاریکه و  
تلویزیون روشن برای خودش برنامه پخش می‌کنه.

نور رو توی بغلم میگیرم و به اتاق می برمش و روی تخت  
 میذارمش. مثل همیشه دورش بالشت می چینم، خم می شم  
 و پوست بازو و شکمش که بافت فرش روش مونده رو می  
 بوسم و به دستشویی می رم.

بعد از اینکه آبی به صورتم می زنم کمی حالم بهتر می شه  
 بیرون می آم و به سمت کاناپه می رم.

خم می شم و با بدنی خشک شده کنترل تلویزیون رو از زیر  
 مبل برمی دارم، برای خاموش کردن تلویزیون کنترل رو بالا  
 می آرم که انگار کسی از ارتفاع بلندی پرتم می کنه...

- الله اکبر الله اکبر... الله اکبر الله اکبر

به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم و پرت می شم به روزهایی که انگار از مرصاد الان قرن ها فاصله داره.

موذن ادامه می ده و چیزی از درونم می لرزه، یه زلزله ای عجیب که انگار فقط قصدش ویران کردن منه نه چیز دیگه ای...

کنترل توی دستم می لرزه و احساس می کنم نفس کشیدن رو یادم رفته .  
چیزی از مرصادی دور یادم می آد.

مرصادی که با این صدا که از میکروفون مسجد توی محله می پیچید چشم باز می کرد، پرده ی سبز رنگ اتاقش با نسیم ملایمی توی تاریک و روشن اتاقش می رقصید و خنکی اول صبح که از پنجره به اتاق می خزید پوست برهنه ش رو نوازش می کرد .



-اشهد ان لا اله الا الله .اشهد ان لا اله الا الله...

چیزی نمونده که به زانو بیفتم که کنترل رو با آخرین توانم بالا می‌گیرم، با حرصی عجیب دکمه ی قرمز رنگ رو فشار می‌دم و خونه غرق در سکوتی جهنمی می‌شه .

هنوز با کنترلی که چیزی نمونده توی دستام خرد بشه بلا تکلیف وسط خونه ایستادم .خاطرات دور و دور و دور و در آخر محو می‌شن .

به بازتاب خودم توی صفحه ی تاریک تلوزیون چشم می‌دوزم.

دارم چیکار می‌کنم؟ نمی‌دونم ... نمی‌دونم ... نمی‌دونم!

#همدرد373\_

#دل آن

نمی‌دونم این دو روز رو چطور می‌گذرونم...  
فقط عقربه‌ها رو دنبال می‌کنم تا وقتش برسه و بتونم  
بینم.

وقتی به خودم می‌آم جلوی در باشگاهش ایستادم.

منتظرشم تا از باشگاه بیرون بیاد و باهاش حرف بزنم.  
جعبه پیتزای خالی که قرار بوده ناهارم باشه اما تبدیل به  
عصرونه تبدیل شده رو روی صندلی پشت می‌ندازم و  
خرده غذایی که روی پلیورم ریخته رو می‌تکونم .

بی طاقت به ساعت نگاه می‌کنم، می‌دونم که طبق گفته  
گفته‌ی فراز که به هزار خواهش و التماس راضیش کردم  
تا غیر مستقیم از زیر زیون ماندانا بکشه کلاس اون توی  
همین ساعت تموم می‌شه.

نمی‌دونم قراره با دیدن من چطور برخورد کنه اما من  
تصمیمم رو گرفته‌م، قرار نیست کوتاه بیام...

با دیدنش که از حیاط باشگاه بیرون می‌آد ماشین رو  
روشن می‌کنم و به سمتش می‌رم. نمی‌دونم باید چطور  
صداش کنم و تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که بوق  
بزنم.

بالاخره بعد از اینکه تقریباً همه بخاطر صدای بوق و اینکه همراهش راه افتادم به سمت من برمی گردن نگاهم می کنه و بعد از چند ثانیه متوجه من می شه .

گونه هاش سرخ می شه و با چشمای باریک شده نگاهم می کنه.

با اینکه خوب می دونم اینها نشون از عصبانیتشه اما بی اراده لبخند می زنم. دلم برای این حالت چهرهش هم تنگ شده...

-سلام....

می تونم حدس بزنم از دیدنم شوکهس و انتظار دیدنم رو نداشته.

-لطفا سوارشو، کارت دارم...

کاری از EXCHANGE GROUP

تنها تغییر توی چهره‌ش اخم‌هاییه که توی هم می‌کشه و با نگاهی به اطراف و اطمینان اینکه کسی حواسش به ما نیست حرصی لب می‌زنه:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم دنبالت.

-تو غلط کردی!

-می‌شه سوار شی تا صحبت کنیم؟ لطفا...

-برو رد کارت، جوری برو که مثل این چند سال اصلا وجود نداشتی.

مسیری که اومده رو برمی‌گرده، مجبور می‌شم از ماشین پیاده بشم و همراهش برم. سعی می‌کنم متوقفش کنم اما اون اصلا چنین قصدی نداره.

تقریبا با عجله همراهش راه می‌رم تا حرف بزنم و اون نمی  
خواد بشنوه.

مرد نگهبان که جلوی در محوطه باشگاه ایستاده بود با  
دیدن من که دنبالش راه افتادم جلو می‌آد.

-مزاحمن خانم کاویانی؟

چشمای عصبیش به سمتم برمی‌گرده، میل بوسیدن این  
چشم‌های باریک شده از خشمش نابجاترین چیزیه که به  
ذهنم می‌رسه .

کمی در جواب مرد نگهبان این پا و اون پا می‌کنه، نمی‌دونم  
به چی فکر می‌کنه که جواش برعکس انتظار منه...

-نه ممنون، آشنا هستن.

از فرصت استفاده و با اخم‌های توی هم به مرد نگهبان  
زل می‌زنم.

-مسئله خانوادگیه شما دخالت نکن. بفرما سر کارت

به سمتش برمی‌گردم و جوری که نگهبان بشنوه و اون هم  
توی شرایطی که خودش ایجاد کرده گیر بیفته ادامه می‌دم:

-بیا بریم توی ماشین صحبت می‌کنیم عزیزم.

#همدرد374\_

#دل آن

می‌خواد مخالفت کنه اما زیر نگاه منتظر نگهبان عصبی به سمت ماشینم راه می‌افته. پا کوبیدنش از حرص رو حس می‌کنم و لبخندم باعث می‌شه نگهبان با تعجب نگاهم کنه.

برای نگهبان که خودش هم نمی‌دونه ناخواسته من رو از چه مرحله سختی عبور داده به حالت تشکر سر تگون می‌دم و با عجله به ماشین برمی‌گردم و برام مهم نیست که نگهبان فکر کنه با دیوونه طرف بوده.

بدون حرفی سوار ماشین می‌شم به راه می‌افتم. هنوز زیاد دور نشدم که صدای عصبی و شاکیش به گوشم می‌رسه:

کاری از EXCHANGE GROUP



-واسه چی پاشدی اومدی محل کار من؟  
-وقتی جواب زنگ و پیام هام رو نمی‌دی انتظار داری  
چیکار کنم؟

-نمی‌فهمی وقتی جواب نمی‌دم یعنی نمی‌خوام ببینمت؟ نمی  
فهمی که نمی‌خوام باهات حرف بزوم؟

برای لحظه‌ای کوتاه از خیابون چشم می‌گیرم و به سمت  
بری‌گردم

توی اون روزهای طوفانی فرصت کرده بودم که بهش بگم  
اون رد بخیه روی گونه‌ش هیچی از دلنشین بودن صورت  
ساده و قرص ماهش کم نکرده؟

-می‌شه اینطور نباشی؟

اون هم به سمت برمی‌گردم و نگاهم می‌کنه.

-آره حتما عزیز دلم...

قلبم از حرکت می‌ایسته و اون ادامه می‌ده:

-ببخشید که این مدت باهات بد تا کردم. آخه گاهی وقتا دیوونه می‌شم و فکر می‌کنم تو یه روزی من رو با کلی حرف پشت سرم ول کردی و رفتی. گاهی فکر می‌کنم سه سال بجای نفس زجر کشیدم. باید منو ببخشی که اینقدر اذیت می‌کنم.

کمی شیشه سمت خودم رو پایین می‌آرم تا با حرفاش نفس کم نیارم و به سختی حواسم رو به ماشین‌هایی می‌دم

که نمی فهمن من با هر جمله‌ی فردی که کنارم نشسته  
چطور زیر بار درد له می شم.

-بگو... بازم بگو! اینقدر بگو تا شاید برای چند دقیقه  
خالی بشی، بگو... بزن... اما یه فرصت بده.

-دیگه پشت دستم رو داغ کردم پسر حاج رضا...

کاش می شد التماسش کنم که تمومش کنه اما چطور؟ چی  
می تونم بگم وقتی حق با اونه؟

-تا کی می خوای تنبیهم کنی؟

-چرا فکر می کنی اونقدر مهمی که بخوام حتی تنبیهت

کنم؟ چرا تموم نمی کنی این بچه بازی ها رو؟

-تموم کنم؟ بذارم و مثل اون نیکزاد که ادعای عاشقیش

می شد برم؟

عصبی به سمتم برمی‌گرده و داد می‌زنه:

-حتی یه لحظه، یه لحظه هم خودت رو با نیکزاد مقایسه نکن. کاش فقط سرسوزنی مثل نیکزاد بودی.

مثل خودش داد می‌زنم:

-مثل نیکزاد بودم که با یه بار تندی کردنت بذارم و برم؟  
من مثل اون نیستم.

-آره نیستی! چون نیکزاد مثل تو فقط طبل تو خالی و ادعا نبود. مثل تو ادعای عاشقی نداشت، مثل تو توهم کنعان بودن نداشت. هیچوقت مثل تو نبود، تویی که فقط ادعایی!

آروم تر ادامه می ده:

-هیچوقت مثل تو تنهام نداشت...

با پوزخندی عصبی ازم چشم می گیره، به بیرون نگاه می کنه  
و ادامه می ده:

-شبيه تو نبود که بعد کلی ادعای عاشقی با خبر ازدواجش  
شوکه م کنه...

#همرد375\_

#دل آن

@Vip Roman

نمی‌دونم چی باید بگم! اصلا چی دارم که بگم؟ چی می‌تونم بگم؟

هر دو سکوت می‌کنیم و بی‌هدف رانندگی می‌کنم. ذهنم همه‌جا هست بجز توی همین ماشین.

-بزن کنار می‌خوام پیاده بشم.

-تا اینجا نیومدم که لیچار بارم کنی و بعد بری.

-منم ازت نخواستم بیای.

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

-من نمی‌خوام! اصلا نمی‌خوام صدات رو بشنوم. نمی‌

خوام دیگه هیچوقت ببینمت. فهمیدن این موضوع

اینقدر برات سخته؟

بهش حق می‌دم اما قلبم این رو نمی‌فهمه. نمی‌فهمه که باید در مقابل این رفتارش نشکنه چون حق داره... آن همون طور که خودش گفت فهمیدن این موضوع برام من نه، اما برای قلبم سخته...

-سخته! سخته که داری باهام مثل یه تیکه آشغال رفتار می‌کنی و باز هم راه افتادم دنبالت و التماس می‌کنم که بهم اجازه حرف زدن بدی.

کاملاً غیرمنتظره فریاد می‌زنه:

-بزن کنار...

عصبی مسیر ماشین رو به سمت منطقه خلوت و در حال ساخت که حین اومدن دیده بودم کج می‌کنم و با سرعت می‌روم.

مهم نیست که اون داد می‌زنه، مهم نیست که وقتی قفل مرکزی رو می‌زنم فریاد می‌زنه.

صدای موزیک بی‌کلام آرومی که به طرز عجیبی گیج‌کننده س رو تا حد ممکن بالا می‌رم. ساب ووفر می‌کوبه و من صدای داد و فریاد اون رو پشت کوبش ساب گم می‌کنم.

پام رو روی پدال گاز فشار می‌دم و دستام دور فرمون محکم‌تر از حد معمول گره می‌شه بالاخره با ترمز شدیدی نگه می‌دارم.

صدای جیغ لاستیک‌ها رو حتی با وجود صدای بلند موزیک می‌شنوم. ماشین رو خاموش می‌کنم و هیاهویی که تا چند لحظه پیش نمی‌داشت صدای داد و فریادش رو بشنوم حالا طوری خفه شده که می‌تونم صدای نفس‌های اون که شوکه شده رو بشنوم...



می‌تونم بوی خاکی که بلند شده رو حس کنم.

این سکوت و موقعیت ایجاد شده فرصت می‌ده تا نوبت  
من بشه که داد بزنم:

-چرا اینقدر خودخواهی؟ دیگه چیکار کنم که منو ببینی؟  
چیکار کنم که بهم یه فرصت بدی؟ لعنتی من دارم  
التماست می‌کنم کمک کنی! دارم به پات می‌افتم که کمک  
کنی که نجاتم بدی!

فریاد می‌زنم تا شاید من رو بشنوه:

-نجات دادن یه آدمی که داره غرق می‌شه اینقدر برات  
سخته؟ من هیچی ازت نمی‌خوام...

بلندتر فریاد می‌زنم:

-هیچی نمی‌خوام. فقط نگاهم کن، کمکم کن.

احساس می‌کنم دارم خفه می‌شم اما باید قبل این خفه شدن حرف بزنم:

-من دارم غرق می‌شم، دارم دست و پا می‌زنم، دارم التماس می‌کنم که کمکم کنی...

به سمتش برمی‌گردم و توی چشمای آشوبش نگاه می‌کنم، چیزی به قفسه سینه‌م فشار می‌آره با تموم دردم داد می‌زنم:

-دست من رو بگیر... نذار غرق بشم، التماس می‌کنم...  
منو ببین! دارم التماس می‌کنم...

#همدرد376\_

#دل آن

در ماشین رو باز می‌کنم و پیاده می‌شم، سعی می‌کنم آرام باشم نمی‌خوام به واسطه هیولای ترسناک درونم که چیزی به بیدار شدنش نمونده بترسونمش...

چشم می‌بندم و با قدم‌های بلندی از ماشین دور می‌شم . دور می‌شم و برای خودم تکرار می‌کنم تا یادم بیاد اونی که توی ماشین اونطور شوکه‌س کیه !

مرور می‌کنم تا یادم بیاد که اون تنها چیزی بود که من از این دنیا می‌خواستم، مرور می‌کنم تا یادم بیاد اون قبل نور جان مرصاد بود، عمر مرصاد بود...

به سمت ماشین برمی‌گردم که همون لحظه پیاده می‌شه، به قدمام سرعت می‌دم تا بهش برسیم.

-وایسا!

بدون اینکه به سمتم برگرده به مسیرش ادامه و جواب می‌ده:

-حرفات رو هم زدی. حالا برو و دیگه نبینمت...

صداش می‌لرزه؟ داره گریه می‌کنه؟ بخاطر من؟

-صبر کن! کجا داری می‌ری؟

-می‌خوام برم و مثل تموم این سال‌ها تلاش کنم، چون  
بکنم تا یادم بره تو رو! نه فقط تو رو، احساسم رو،  
حماقتم رو، خوش خیالیم رو، هرچیزی که تو بخشی از  
اون باشی!

با سرعت بیشتر قدم برمی‌دارم تا بهش برسیم و بند ساکش  
رو می‌گیرم.

-دیگه نمی‌ذارم بری دیگه نم...

ادامه ی حرفم توی گلوم خفه و بجاش ناله‌ای دردناک از  
دهنم خارج میشه.

ضربه ناغافل که با پا توی کلیه زده درست روی رد  
 کبودی مسابقه قبلی فرود می‌آد و از شدت درد تموم بدنم  
 سست می‌شه.

-دیگه سمت من نیا...

در حالی که انگار از درد نمی‌تونم نفس بکشم محکم‌تر به  
 بند ساکش رو می‌کشم و مجبورش می‌کنم به سمتم  
 برگرده.

-می‌آم! به خدا اونقدر می‌آم که بهم فرصت بدی...

توی چشمام نگاه می‌کنه و بالاخره قطره‌ای از اشک‌های  
 جمع شده توی چشماش روی صورتش می‌چکه و بجای  
 من خط بخیه روی گونه‌ش رو نوازش می‌کنه و پایین می‌آد.

ساک باشگاهش رو تقریبا توی سینه‌م می‌کوبه و بعد مدت  
ها بالاخره این طلسم سکوت رو می‌شکنه.  
جیغ می‌زنه و با گریه به سینه‌م می‌کوبه:

-دست از سرم بردار مرصاد! برو... برو! بذار  
فراموش کنم.

تلاشی برای گرفتن ضربه‌های محکمش نمی‌کنم. می‌ذارم  
بزنه.

دردی که توی بدنم می‌پیچه رو دوست دارم، دردی که  
اون باعثش باشه رو دوست دارم...

-نمی‌رم، نمی‌ذارم. فقط بهم یه فرصت بده...

-مرصاد تو تعادل نداری، یا صفری یا صد! اون موقعی که باید حرف می‌زدی قدرت حرف زدن روی حرف بقیه رو نداشتی و اونا برات تصمیم می‌گرفتن! اما حالا نمی‌خوای به من حق انتخاب بدی و خودت بجای من هم تصمیم می‌گیری...

دستاش شل می‌شه و ساکش روی زمین و دستاش بی‌رمق کنار بدنش می‌افته. گریه‌ش اینبار عصبی نیست، آرومه و خسته...  
انگار مثل من اون هم کم آورده...

-تو تعادل نداری مرصاد، یهو دیوونه و خطرناک می‌شی و یهو آروم! برو پیش دکتری که ازش وقت گرفتی، برو و زندگیت رو درست کن. برو و من رو هم فراموش کن، بذار منم فراموشت کنم....



#همرد377\_

#دل آن

با درد کمر صاف می‌کنم و بهش نزدیک‌تر می‌شم.

خم می‌شه و حین پاک کردن اشکاش ساک رو از روی زمین  
برمی‌داره. نمی‌دونم باید چطور راضیش کنم، می‌دونم به  
این راحتی ها قصد کوتاه اومدن نداره .

انگار اینبار نوبت اونه که تنهام بذاره...

برای موندنش به همه چیز چنگ می‌زنم.

-اگه نیای من نمی رم پیش دکتر...

-به درک!

احساس میکنم اونقدر از هم دور شدیم دیگه منظور  
حرف های هم رو نمی فهمیم...

شاید اگر درد از دست دادن رو تجربه نکرده بودم می  
ذاشتم بره، شاید از حرفاش بهم بر می خورد، شاید فکر می  
کردم بعدا هم می تونم باهاش صحبت کنم اما الان نه...

الان که درد از دست دادنش رو حس کردم نه...

الان که می دونم درد نبودنش یعنی چی نه...

الان می دونم هر شب کابوس دیدن و از درد نداشتنش  
لابلای قرص ها دنبال آرامش گشتن یعنی چی...

به سمت اون که دوباره به راه افتاده می‌رم و اینبار جلوش رو می‌گیرم.

-وایسا! بذار حرف بزنم! اینی که گفتم تهدید نبود ...  
آینده بود!

-به من ربطی نداره.

ترس از دست دادنش نمی‌ذاره آرام باشم. اونی که من رو کنترل می‌کنه ترسه، ترسی که باعث می‌شه داد بزنم، فریاد بزنم، التماسش کنم:

-می‌گم اگر تو نیای من نمی‌رم، چون نمی‌رم، چون جا می‌زنم، چون دلیلی برای ادامه دادن جلسات و گوش دادن به حرفای دکتر ندارم. وقتی می‌گم نمی‌رم یعنی اگر تو نباشی من دلیلی ندارم که بخوام برم.

بی اراده جلوی پاهاش به زانو می افتم، درست مثل وقت  
هایی که به دلم وعده ی بوسیدن چشماش رو می دادم و  
شالش رو می بوسیدم.

لبه ی شال بلندش رو توی مشتم می گیرم و نفس می کشم.

عطر یاسش اینبار توی دنیای از پارادوکس آرامش  
حضورش و عذاب نداشتنش تنهام می ذاره.

قلبم توی سینه‌م درست مثل شال اون توی مشتم فشرده  
می شه. احساس می کنم چیزی نمونده که تکه‌های متلاشی  
شده‌ش از توی کالبدم پخش بشه.

چیزی نمونده که بی تفاوتیش باعث بشه تسلیم بشم و کم  
بیارم اما از رفتنش می ترسم...

می ترسم اینبار اون تنهام بذاره، می ترسم اینبار طاقت نیارم.  
می ترسم ... از چی؟ از دنیای تاریکی که باید بدون اون  
دوباره بهش برگردم.

من بر نمی گردم؛ اون هیولای سیاه درونم من رو به اون  
دنیای سیاهش برمی گردونه تا از من و همه انتقام بگیره.

برای ندیدن مژه های خیشش چشم می بندم و صورتم رو  
توی شالش پنهون می کنم.

-خواهش می کنم ازت...

صدام می لرزه ولی اصلا برام مهم نیست. مگه پیشش برام  
غروری مونده که بشکنه؟ نگران چی باشم؟ وقتی اون  
نباشه مگه چیزی می مونه که بخوام نگرانش باشم؟

-التماست می کنم، من حالم بده! تنهام نذار...

#همدرد378\_

#دل آن

به سختی توی چشماش نگاه می کنم. نگاه مرددش توی  
چشمام میشینه اما قبل اینکه بتونم نگاه آشنایی ازش ببینم  
قدمی به عقب برمی داره و دور می شه .

شالش توی دستم کشیده و رها می شه . به رفتنش نگاه می  
کنم که انگار هیچوقت قرار نیست برگرده، نه به سمت  
من و نه به زندگیم...

احساس می‌کنم جاذبه‌ی زمین چندین برابر شده که نمی‌تونم از روی زمین بلند بشم. روی پا ایستادن از جون کندن هم سخت تره، اما باید اینکار رو کنم، باید جون بکنم...

با قدم‌هایی که قصد همراهی ندارن همراهش می‌رم. به سختی جلوی خودم رو می‌گیرم تا روی آسفالت زمین نخورم و بهش برسیم.

-صبر کن...

بدون توجه به من به راهش ادامه و جواب می‌ده.

-چرا تمومش نمی‌کنی؟ چرا فکر کردی اونقدر احمقم که دوباره باورت می‌کنم؟

-اینکه باورم داشتی حماقت نبود، من هیچوقت توی عمرم  
اونقدر واقعی نبودم، هیچوقت اونقدر خودم نبودم.

پوزخندش بهم اخطار می ده که برای زخم بعدی آماده  
باشم.

-آره یادمه، از نزدیک روی واقعی نامردیت رو دیدم.

-چیکار کنم که باورم کنی؟

-هیچی! اصلا لازم نیست، من سه سه ساله که روی واقعیت  
رو دیدم و...

نگاهش به چشمام برمی گرده و من می تونم همین لحظه و  
همین جا از غم چشماش بمیرم و اون کمر به مرگ من  
بسته که با لحنی غمگین تر از نگاهش ادامه می ده:



-باورت کردم .سخت بود اما با درد باور کردم که تو مرد  
عاشقی کردن نبودی .باورت کردم که الان راحت می گم  
برو و دیگه نیا چون دیگه قرار نیست احمق باشم .چون  
یه قلب بند زده دارم و هربار که می کوبه بهم می گه دیگه  
یادم نره تو بودی که به این حال انداختیش، مغزم به تک  
تک سلول های بدنم دستور می ده که ازت فاصله بگیرم  
چون من دیگه قرار نیست حماقت کنم...

لبخندی که روی لباش میشینه از اشک و نگاهش هم  
غمگین تره.

-هر بار که می بینمت ساق پام از درد تیر می کشه تا مبادا  
احمق بشم و دوباره بهت اعتماد کنم .می بینی؟ من با تموم  
وجودم باورت کردم .خوب می دونم که دیگه نباید احمق  
باشم .

راه می‌افته و رفتن دنبالش با زخم‌هایی که می‌زنه و حقمه  
سخت‌تر می‌شه.

-ازت خواهش می‌کنم اینبار بهم اعتماد کن. من هیچ کاری  
نمی‌کنم، نه می‌خوام گذشته‌ها رو زنده کنم و نه عشقی که  
ازش توی نگاهت فقط نفرت باقی مونده. فرصت بهم بده  
که فقط نذارم ازم متنفر باشی. خواهش می‌کنم.

دل‌م می‌خواد مثل بچه‌ها پا بکوبم تا به حرفام گوش کنه.  
خسته‌م... نه از کشمکش با اون، بلکه از بی‌اعتنایی و بی  
اعتمادی که خود احمقم باعثشم.

-به خدا، به چشمت، به موهای دخترم قسم تا زمانی که  
تو ازم متنفر باشی اوضاع من همینه... تا زمانی که تو  
نخوای نجاتم بدی من فقط بیشتر غرق می‌شم. کمکم  
کن... بذار این نفرت که باعث می‌شه بخاطرش من

خودم رو عذاب بدم تموم بشه . بذار بشیم دوتا غریبه ...  
دیگه چجوری التماس کنم که دلت به رحم بیاد؟

چنان بی مقدمه متوقف می شه که جا می خورم، کاش می  
شد همین جا با کشتنم این نگاه پر از حرفش رو تموم کنه.

-چجوری دلم به رحم می آد؟ شاید وقتی بری بشینی روی  
پله های اون مجتمع لعنتی و سه سال از روز و شب فکر  
کنی و ته دل زار بزنی، وقتی مجبور باشی شبها حق  
هقت رو توی بالشت خفه کنی، وقتی حتی خودت هم  
ندونی دردت از قلب شکسته ته؟ از باور له شده ت؟ از  
احساس به بازی گرفته شده ت؟ از غصه ی برادرت؟ از  
حرف های مردم پشت سر خودت و خانوادت؟ از  
مسابقه و هدفی که از دست دادی؟ از عشقی که از  
دست دادی؟ از آینده ای که بلد نیستی بدون مردی که  
تنهات گذاشت تصورش کنی؟ شاید اگر اینکارها رو انجام  
بدی کمی دلم به رحم بیاد...

#همدرد379\_

#دل آن

اون قصد داره بره و اصرارهای من هم مانع رفتنش نمی شه. حتی نگرانی های من هم قدم هاش رو سست نمی کنه.

ازش خواهش می کنم که اجازه بده برسونمش، بهش قول می دم که دیگه حتی یک جمله هم حرف نزنم اما اون انگار تصمیمش رو گرفته.

می ایستم و به دور شدنش نگاه می کنم. مغز و قلبم بهم  
دستور می دن که برم دنبالش اما با زخم هایی که زده دیگه  
توانی توی پاهام نمونده.

نگرانم براش، نگران اون که سرماییه، نگران اون که توی  
سرما پوست دستش خشک می شه و لب هاش ترک می  
خوره. نگران اون که همیشه باد سرد باعث می شه اشک  
توی چشمای قشنگش جمع بشه...

اون اصلا می دونه که من اینقدر می شناسمش؟  
می دونه که من دقیقا اینجایی از زندگیم که خودم رو گم  
کردم هنوز اون رو از خودم بهتر می شناسم؟

به رفتنش نگاه می کنم و هرچقدر که اون از من دور می شه  
من هم از خودم دور می شم.

نمی‌دونم با این اوصاف و اوضاع هنوز می‌تونم به اینکه  
همراهم باشه امید داشته باشم؟  
بعید می‌دونم...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

نورهای مثل ستاره جلوی چشم می‌درخشن و صدای  
هیاهو و فریاد افراد انگار از انتهای یه تونل طویل خیلی  
گنگ و با پژواک به گوشم می‌رسه که با خوندن اسمم با  
ریتم و حالت خاصی انگار من رو تشویق می‌کنن.

-کنعان... کنعان...

بدنم کرخته و انگار وزنم هزار برابر همیشه‌س . با ضربه‌ای  
 که توی صورتم می‌خوره انگار از تونل بیرون کشیده می‌شم  
 و به سمت فرزین برمی‌گردم که صورتم رو توی دستاش  
 گرفته و فریاد می‌زنه تا صداش لابلائی اون غوغا به گوشم  
 برسه:

-صدای من رو می‌شنوی؟

سردی حوله‌ی خیزی که پشت گردنم کشیده می‌شه رو  
 حس می‌کنم و احساس می‌کنم جاذبه‌ی عجیبی من رو به  
 عقب می‌کشه تا روی زمین بیفتم اما حصار دور رینگ  
 مانع افتادنم می‌شه.

خنکای هوشیار کننده حوله‌ای که به دست کسی پشت  
 گردن و روی عضلاتم کشیده می‌شه باعث می‌شه از اون

دنیای گنگ و نامفهومی که توش دست و پا می‌زدم بیرون کشیده بشم.

فرزین سوالش رو تکرار می‌کنه، اینبار به سختی سر تکون می‌دم، محکم چشم می‌بندم به سختی و با گلوپی خشک جواب می‌دم:

-تار می‌بینمت...

-ضربه خورده به گیجگهت، فکر کردم مردی ...

به جلو تاب می‌خورم و بزاق غلیظ توی دهنم رو تف می‌کنم.

بخاطر ضربه‌ای که خوردم هنوز گیجم. احساس می‌کنم تحمل وزن سرم و کنترل گردنم از همیشه سخت‌تره...



#همردد380\_

#دل آن

فرزین باز هم تقریبا داد می زنه تا صداش به گوشم منی  
برسه که گیج و منگ مثل آدمهایی که تازه از خواب بیدار  
شدن به اطراف نگاه می کنم .

-مرصاد؟ خوبی؟ از یک تا ده چقدر تار می بینی؟

-پنج...

-خوبه! پس می تونی ادامه بدی .مرصاد امشب ببازی به  
فاک می ریم، می دونی پای چقدر پول وسطه؟

عصبی از صدای اون و جمعیت اطراف که انگار توی کندوی بزرگ زنبور عسل گیر کردم دستش که برای ضربه به صورتم جلو می‌آد رو محکم پس می‌زنم.

-زر نزن آب رو بده...

چند لحظه بعد خنکی بطری آب رو توی دستم حس می‌کنم، کمی آب توی دهنم می‌ریزم و بعد از غرغره کردن تف می‌کنم.

حوله‌ی خیس رو از دست کسی که نور پروژکتور پشت سرش مانع دیده شدن صورتش میشه می‌کشم و به پشت گردن و روی گلو می‌کشم.

صدای همهمه و هیاهو حتی نمی‌ذاره درست فکر کنم .  
فرزین عین مگسی سمج زیرگوشم وز وز می‌کنه:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ببین من زیر نظر گرفتمش، این یارو بوکسوره، موقعی که  
داره آپرگاد می زنه دستش...

-ببند گاله رو، لازم نکرده تو گچ کنی!

-باشه بابا! چته تو؟

و به مردی که حوله رو از دستش کشیدم نگاه و استرس و  
خشمش از من رو روی اون خالی می کنه:

-رفتی لیدوکاین رو از سر قبر بابات بیاری که اینقدر طول  
کشید حمال؟

با گرفتن طناب کنار رینگ روی پا می ایستم و نمی دونم چه  
کسی شروع می کنه آروم ضربه زدن به عضلاتم.

صدای کسی توی هیاهوی جمعیت از پشت سر به گوشم  
می‌رسه:

-آقا فرزین یه نفر اومده می‌گه از طرف کنعانه!

نگاهم به سمت پسر جوون کت و شلواری که با هندزفری  
بلوتوث کنار رینگ منتظر ایستاده برمی‌گرده. از طرف  
من؟!  
فرزین جای من جواب می‌ده:

-نه از طرف ما نیستن. یه لگد بزن در کونشون  
بفرستنشون برن، حواست باشه!

به مرد دیگه که انگار طرف دیگه ی برگزاری این مسابقات  
زیرزمینیه نگاه می‌کنه و با اطمینان خاطر همراه اون لبخند  
روی اعصابش توضیح می‌ده:

-نگران نباش بابا، خیالت راحت! با پاسگاه اینجا  
 هماهنگه. خرجش یه شام چرب و چیل به کل پاسگاه بود  
 و پنج تومنم شیرینی به رئیس پاسگاه. مطمئن باش اینجا  
 بمباران هم بشه اونا این طرفا نمیان. ما چند ساله برنامه  
 مون همینه.

پسر جوون بعد از کمی مکث به رفتن مرد نگاه می کنه و با  
 این پا و اون پا کردن دوباره روی حرفش اصرار می کنه:

-ولی آقا فکر کنم واقعا از طرف کنعان اومده!

#همدرد381\_

#دل آن

فرزین عصبی و نگران بابت مسابقه امشب، مرد شیک پوشی که با اطمینان خاطری که فرزین بهش داده ازمون دور شده رو زیر نظر می‌گیره و شاکی از کل کل به سمت پسر کت و شلواری می‌ره.

عصبی به تخت سینه پسری که تقریبا از نظر قد و هیكل دو برابر خودشه می‌کوبه.

-چرا امشب حرف حالت نیست تو؟ اینکه از طرف کنعانه رو از کجات در آوردی؟ تا حالا دیدی کنعان مهمون داشته باشه؟ طرف هرکی هست اگه اسمش توی لیست نیست و رمز عبور رو نمی‌دونه یعنی از مهمانها نیست دیگه! بعد این همه مدت من باید اینو بهت یاد بدم تن لش؟

نمی‌دونم دوباره کی خواسته به اسم مهمون من وارد بشه .  
گاهی پیش می‌اومد که بعضی‌ها تلاش می‌کردن تا با این  
کلیک به داخل ساختمون بیان.

با صدای عصبی کننده زنگ برای راند بعدی آماده می‌شم  
اما هنوز صدای اون‌ها به گوشم می‌رسه:

-آخه آقا بچه‌ها خواستن بندازنش بیرون ولی...

با شدت گرفتن هیاهو و سر و صدا متوجه می‌شم که همه  
منتظر من هستن، نگاه فرزین به سمت برمی‌گرده و با  
دست اشاره می‌کنه که حواسش به همه چیز هست و  
همراه پسر از رینگ دور می‌شه.

به حریفم که با صورتی زخمی و وضعی بدتر از خودم جلو  
می آد نگاه می کنم و برای شروع راند آخر منم به جلو قدم  
برمی دارم.

آدرنالین باعث شده با وجود تموم تموم ضربات سنگینی  
که از حریف نصیبم شده درد زیادی حس نکنم.

جلو میرم و تقریباً چشم توی چشم توی مسیر دایره فرضی  
می چرخیم. سعی می کنم ضربه ی احتمالی رو پیش بینی  
کنم.

منتظر حریفم تا شروع کنه و همونطور که انتظار دارم  
حمله می کنه و با ضدحمله ضربه محکمی با زانو توی  
شکمش می زنم.



هر دو بعد چند راند مبارزه با حریفی قَدَر خسته‌یم و دیگه  
توان اوایل مسابقه رو نداریم، انگار هر دو می‌خوایم این  
مبارزه ی خسته کننده رو هرچه زودتر به نفع خودمون  
تموم کنیم.

اون می‌خواد زودتر به پول‌ها برسه و من حتی همین هدف  
رو هم ندارم.

ضرباتی که با شدت و سرعت زیادی به سمت می‌آن رو  
رفع و دفاع می‌کنم. برعکس اون قصد دارم ته مونده  
انرژی رو ذخیره کنم تا توی موقعیت مناسب این بازی رو  
تموم کنم.

توی رینگ می‌چرخم و حریفم رو که سعی داره با ضرباتش  
مسابقه رو تموم کنه همراه خودم می‌کشونم تا خسته و  
موقعیتی که می‌خوام ایجاد بشه.

اوضاع به همین منوال می‌گذره. نگام از بین گارد بسته‌م به حرفم و تنفس‌شه و بالاخره بعد از چند ضربه ی پی در پی که عقب می‌کشه موقعیتی که می‌خوام ایجاد می‌شه.

حریفم تازه کار و ناشی نیست و دقیقا دستم رو می‌خونه و متوجه می‌شه که چیزی نمونده که گوشه رینگ گیر بیفته پام رو بالا می‌آرم و با شتابی که چرخش بدنم به پام اضافه کرده ضربه رو توی صورتش می‌کوبم.

برای لحظه ای دستاش پایین می‌افته و بعد بدن خودش کف رینگ پهن می‌شه و صدای فریاد من همراه با شور و هیجان تماشاچی‌هایی که اومدن گم می‌شه.

فریاد می‌زنم...

بلند و از ته دل! نه از خستگی و نه از پیروزی بلکه از حرص خاطره ای دور، خاطرهای که توی اون هنوز

دل آن

همرد

چشمای پر از شیطنتش مال من بود و برای من می  
خندید...

#همرد382\_

#دل آن

خاطره ای که توی اون هنوز چشمای پر از شیطنتش مال  
من بود و برای من می خندید.

- {اول پا میاد بالا، بعد با چرخش بدن ضربه زده میشه؟  
بین! اینجوری؟!}

کاری از EXCHANGE GROUP

-تقریبا! بعضی وقتا برای اینکه شتاب و ضربه کامل منتقل بشه مثل فلیپینی ضربه جامپینگ داره.

حین تلاش برای اجرای حرکتی که به زور و با اون چهره معصومش مجبورم کرده بود بهش یاد بدم زیر لب با خودش حرف می زد:

-بین! تقریبا مثل اورا مواشی مائه! پا می آد بالا... ضربه با چرخش کمر شتاب می گیره... جامپینگ! اینجوری...

تعادلش به هم خورد، بی اراده و سریع جلو رفتم که بدنش توی بغلم افتاد و عطر یاسش به تک تک کیسه های هوایی ریه م نفوذ و ابریشم موهاش گونه م رو نوازش کرد.

در حالی که داور سعی داره وضعیت حریفی که کف رینگ افتاده رو چک کنه بی اراده و عصبی دوباره فریاد می زنه.

فریاد می زنه و تموم شدن ظرفیت ریه همزمان می سه با دیدن چهره شوکه و ناباورش بین جمعیت...

دیگه عادت کردم به این توهم، به اینکه همه جا بی اراده دنبالش بگردم و ببینمش اما اینبار فرق داره! مطمئنم که فرق داره...

توی توهم های من اون هیچوقت چشماش اینطور ترسیده و ناباور نبود!

داور دستم رو بالا می بره و هیجان و هیاهو ساختمون بزرگ ویلای خارج شهر رو می لرزونه اما نگاه من از چشم های ناباور اون و لرزش لب هاش جدا نمی شه.

وقتی به خودم می‌آم که توی اتاق گرمکنم رو پوشیدم و منتظرم. باند مشکی رنگ رو از دور مچ و انگشتای قرمز و زخم شده باز می‌کنم و توی ساکم می‌ندازم که در اتاق زده می‌شه فرد پشت در بدون اینه منتظر جوابی از سمت من باشه در رو باز می‌کنه.

با عجله از روی صندلی بلند می‌شم و به فرزین نگاه می‌کنم که حسابی از این برد و پولی که نصیبش شده سرخوشه .

-چطوری وحشی جذاب؟

-زر نزن! کوش؟ کجاس؟ نکنه اونجا تنه‌اش گذاشتی؟  
گمشو کنار بید...

@Vip Roman

فرزین رو از سر راهم به کناری هل می دم تا به سالن  
برگردم با دیدنش که آروم وارد اتاق می شه از حرکت می  
ایستم و نگاهش می کنم.

با عجله شالی که خیلی مرتب روی سرشه رو درست می  
کنه و من می میرم برای این نگاه معذبش.

فرزین خریدارانه به سر تا پاش نگاه می کنه و می خنده.

جذابیت تو به عنوان یه مبارز زیرزمینی رو شاید بتونم  
هضم کنم اما تصور اینکه این خانوم کوچولو دوتا از  
نگهبان های جلوی در رو زده باشه اصلا توی کت من نمی  
ره!

ضربه ی محکمی که به شونه فرزین می زنم باعث می شه  
شوکه ازش چشم بگیره و به سمتم برگرده.

- فقط یه بار دیگه چشمت حوالیش بچرخه جفتشون رو  
از کاسه در می آرم و با تخمات می ذارم کف دستت!  
شیرفهم شد؟!!

شوکه‌س ... معلومه که انتظار چنین عکس‌العملی از من  
نداشته. بی توجه به نگاه گیجش تقریباً به سمت در هلش  
می دم.

- حالا هم هری! بزن به چاک در خروج اونجاس...

#همدرد383\_

#دل آن



با اطمینان از رفتن فرزین در رو می‌بندم و بعد از کمی مکث برای درم موقعیت خودم به سمتش برمی‌گردم.

نمی‌دونم باید چه عکس العملی نشون بدم. از اینکه پا شده و الان که چیزی به نیمه‌شب نمونده بدون اطلاع اومده اینجا بین جمعیتی که هزار خلاف انجام می‌دن عصبی باشم و یا از اینکه اون بخاطر من اینجاس توی پوست خودم نگنجم.

ترجیم می‌دم رضایتم رو سرکوب کنم و با اخم بهش تشر می‌زنم.

@Vip Roman

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم باهات حرف بزنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-چجوری آدرس اینجا رو پیدا کرد؟  
-اونش به خودم مربوطه .نیومدم اینجا که جنابعالی کاسه  
ی داغتر از آش بشی و من رو بخاطر کارام مواخذه کنی !

با پوزخند پر معنی به سر تا پام نگاه و حرف خودش رو  
تایید می کنه:

-البته اگه یه نگاهی به خودت و سر وضعت بندازی می  
فهمی در جایگاهی نیستی که اینکار رو انجام بدی.

چند قدم جلوتر می رم که با اخم به عقب برمی داره تا  
فاصله رو حفظ کنه .بی شک فکر می کنه قصد دارم  
اذیتش کنم اما نمی دونه این قدم هایی که به سمتش برمی  
دارم فقط برای اینه که لحظه ای عطر یاسش رو نفس  
بکشم.

نباید توی این مورد شل بگیرم حتی اگه قراره در جواب نگرانی‌هام منو خرد کنه.

-می‌دونی اینجا چقدر خطرناکه؟ اصلا می‌دونی اینجا کجاس که راه افتادی تک و تنها و بی‌خبر اومدی؟

منتظر نگاهم می‌کنه، چشمای نگران اما مغرورش بهم جونی برای ادامه می‌ده، می‌دونم داره حفظ ظاهر می‌کنه درحالی که واقعا به چیزهایی دستگیرش شده و شاید هم کمی ترسیده.

-کافی بود فقط به نفر بفهمه تو کی هستی و چقدر برام عزیزی، باور کن پای اونقدر پول وسط هست که بخاطرش امشب با توی خطر قرار دادن تو تهدیدم کنن.

طوری رفتار می‌کنه که انگار اصلا حرف‌های من رو نمی‌شنوه و براش مهم نیست .

-همین جا حرفم رو می‌زنم.

-نمی‌تونستی فردا بگی؟ حتما باید این موقع شب می‌اومدی اینجا؟

-دلایلم به خودم مربوطه .

ساکم رو از گوشه‌ی اتاق برمی‌دارم و به سمت در می‌رم . در حالی که منتظر در رو براش باز می‌کنم وسط حرفش می‌پریم .

-بیا بریم، بقیه‌ش رو توی ماشین بگو.

-من با تو نمی‌آم! حرفم رو می‌زنم و می‌رم، لازم نکرده تو نگران من باشی.

-ماشین آوردی؟

با اخم سری به نشونه جواب منفی تگون می ده .خسته م و اصلا حوصله ی کل کل باهاش اون هم توی این مورد رو ندارم.

-پس بیا بریم تا برسونت حرفت رو بزنم  
-لازم نکرده، خودم راهم رو بلدم .امشب فقط اومدم...

بی حوصله ساک رو رها می کنم که کنارم روی زمین می افته و با جدا شدن دستم از دستگیره، در بسته می شه.  
با چند قدم بلند خودم رو بهش می رسونم .بخاطر این نزدیک شدن ناگهانی سریع عقب می ره اما دیوار مانع این می شه که بیشتر ازم فاصله بگیره .توی فاصله ی خیلی کمی ازش می ایستم.

#همردد384\_

#دل آن

معذب بودن رو می‌تونم از چشم‌های فراریش و فشردگی  
بدنش به دیوار پشتش حس کنم. سرم رو خم می‌کنم و  
درست کنار گوشش نفس می‌کشم.

عطر موهای زیر شالش رو برای تموم لحظه‌هایی که  
ندارمش نفس می‌کشم و همونجا آرام، خسته و با صدایی  
که بخاطر فریادهام گرفته شمردم زمزمه می‌کنم:

-امشب با صبر و اعصاب من بازی نکن عمرِ مرصاد . حال  
و حوصله‌ی کل کل ندارم، می‌ندازمت روی کولم می‌برمت  
توی ماشین . یه امشب با حال و شرایط من راه بیا، باشه؟  
-تو...

انگشتم رو نرسیده به لب‌های کوچیکش نگه می‌دارم .

-هیس ! ادامه نده . الان فقط بیا بریم، توی ماشین هرچی  
دلت خواست مثل این مدت بارم کن منم لام تا کام حرف  
نمی‌زنم.

می‌خواد اعتراض کنه که خودم ادامه می‌دم:

-می‌دونم دوست نداری همراهم باشی، می‌دونم نمی‌خوای  
باز هم کنارم راه بری اما یه دلیلی داشتی که این موقع تا

اینجا اومدی؟ پس بخاطر حرفات هم که شده بیا بریم .  
من خیلی خسته‌م ...

مردمک چشماش توی چشمام می‌چرخه ! مبارزه‌ی امشب  
که توی رینگ برگزار شد در مقابل مبارزه با هوس  
بوسیدن چشم‌ها و لب‌هاش فقط یه سرگرمی ساده بود...

از اثر ضربه‌ای که به سرم خورده هنوز گیج و منگم می  
ترسم دعوت نفسم رو برای رسیدن هوس چندین ساله ی  
بوسیدنش قبول کنم.

کمی عقب می‌کشم تا دست از پا خطا نکنم و به سمت  
ساکم که کنار در رهاش کرده بودم برمی‌گردم .

-بیا بریم...



چند ثانیه مکث می‌کنه و در کمال ناباوری آروم تکون می‌خوره و جلوتر از من از اتاق خارج می‌شه.

از در پشتی ویلایی که مسابقه توی اون برگزار می‌شد خارج می‌شیم و به سمت ماشین من می‌ریم. مثل همیشه صندلی‌های پشت رو انتخاب می‌کنه تا حد خودم و اوضاع رابطه مون رو یادم نره.

با روشن کردن ماشین از حیاط پشتی خارج می‌شم. کمی طول می‌کشه و سکوت توی ماشین جو بینمون رو سنگین‌تر کرده. از آینه بهش نگاه می‌کنم که در حال کار کردن با گوشیشه.

-آدرس اینجا رو از کجا گیر آوردی؟

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ی گوشی جدا کنه  
جواب می ده:

- کار سختی نبود که نشه انجامش داد.

- سخت یا آسون کار اشتباهی بود.

- لازمه دوباره یادآوری کنم که صلاحیت تعیین درست و  
غلط رو نداری؟

- تا اینجا اومدی که فقط بهم تیکه بندازی؟

با عصبانیت گوشی رو توی کولهش پرت می کنه و مثل  
قبلا که وقتی باهام قهر می کرد دست به سینه میشینه و  
به بیرون نگاه می کنه.

لبخند روی لبام شاید کمرنگ اما کاملا واقعیه ... از اثرات  
ضربه س که اینقدر سرخوشم یا از اینکه اون الان کنارمه؟

-شام خوردی؟

-واقعا چیزی که الان برات مهمه اینه؟

-الان برای من فقط این مهمه که به هر دلیلی، تو کنارمی.

از آینه نگاهش می‌کنم و با دیدن چهره ی بانمکش حین  
عصبانیت لبخند عمیق‌تر می‌شه.

-حتی اگه الان به خونم تشنه‌ای...

#همرد385\_

#دل آن

@Vip Roman

عصبی و با حرص نفسش رو بیرون می‌فرسته .  
 حرفی نمی‌زنه و من این سکوت رو به دعوا مون ترجیح می  
 دم . وقتی به داخل شهر می‌رسیم ماشین رو کناری پارکی  
 نگه می‌دارم .

سعی می‌کنه بی تفاوت باشه و چیزی نپرسه اما از چشمای  
 متعجب و کنجکاوش می‌فهمم که دوست داره بفهمه می  
 خوام چیکار کنم و چرا متوقف شدم .

به سمتش که برمی‌گردم بهونه‌ای برای چشم دزدیدن نداره  
 و مجبور می‌شه مستقیم توی چشمام نگاه کنه .

@Vip Roman

-می‌خواهی قدم بزنیم؟

اخماش که توی هم می‌ره باعث می‌شه قبل دهن باز کردن  
جوابش رو بفهمم.

-نه! باید زودتر برم خونه. تو آگه می‌خوای ب...

-پس بشین، الان برمی‌گردم.

از ماشین پیاده می‌شم و به سمت پسرک بلالی کنار پارک می  
رم. آماده شدن بلال کبابی‌ها روی زغال چند دقیقه وقت  
می‌بره.

وقتی با بلال‌هایی که هنوز آب‌نمک ازشون چکه می‌کنه به  
ماشین برمی‌گردم سرش رو به صندلی تکیه داده و چشم  
بسته. با صدای باز شدن در از جا می‌پره، چشم باز می‌کنه  
و صاف میشینه.

بلال رو که به سمتش می‌گیرم متعجب نگاهم می‌کنم و نگاهش کم‌کم پر از غم به چشمام برمی‌گرده. لبخند تلخ من دست کمی از غم چشمای اون نداره.

-قبلا وقتی باهام قهر بودی چاره‌ش یه بلال آتیشی بود.

اینبار حتی خودمم نمی‌دونم که لبخند می‌زنم یا اونی که با مرور خاطرات روی لبهام جا خوش کرده زهرخنده...

-دوست داشتی بلالت رو خودت انتخاب کنی و برگاش رو بکنی، واسه همین گفتم قدم بزنیم که خودت بتونی انتخاب کنی و برگاش رو بکنی.

در ماشین رو می‌بندم و نفس سنگینی که روی سینه‌م فشار می‌آره رو با آهی بیرون می‌فرستم.

-بعضی وقت ها دسته بلالت موقع کندن برگها می شکست و جدا می شد .مگه می شد با اون چشمات مظلومانه نگاهم کنی و من بلال خودم رو ندم بهت؟ بعد از بلال خوردن همیشه دور لب ت سیاه می شد، بخاطر همین یه بطری آب تمیز توی ماشین داشتم تا صورتت رو بشوری.

از آینه نگاهش می کنم.

-من تک تک اون روزها رو با جزئیاتش یادمه.

مردمکش وقتی توی چشمام نگاه می کنه می لرزه.

-یادمه یه بار یه پیشنهاد اون آقای که توی راه برگشت از باشگاه ازش بلال می خریدم بجای آب نمک روی بلالت آبلیمو ریختی.

اینبار آروم می‌خندم و برای یادآوری بهتر چهره چشم می‌بندم.

-از طعمش خوشت نیومده بود، چشمت ریز و با لب‌هایی که خطی شده بودن سعی داشتی توی رودریایستی به فروشنده که منتظر نگاهت می‌کرد لبخند بزنی. چند قدم که فاصله گرفتیم دوپیدی و تف کردی و توی اون شب سرد با هم روی نیمکت‌های پارک نشستیم.

عجیبه که حرفم رو قطع نمی‌کنه و می‌ذاره روزهای شیرینمون رو مرور و مزه مزه کنم.

-فقط نگاه و اون چشمت کافی بود تا بلال سهم خودم که سهله، جونم رو دو دستی بهت بدم. من عاشق این بودم که نگاهت کنم که با اون لبای کوچولوت مثل بچه



ها غذا می خوردی من می تو نم تک تک اون روزها رو برات  
تعریف کنم چون این چند سال با یاد اونها زنده بودم،  
چون می تو نم برات از ه...

خیلی ناگهانی حرفم رو قطع می کنه.

-اومدم بگم قبوله. همراهت می آم تا بری پیش مشاور و  
دوره درمانیت رو تموم کنی.

ازم چشم می دزده و روی دسته ی سبز شیربلال توی دست  
ناخن می کشه.

-واسه همین اومدم چون امکان داشت هر لحظه نظرم  
عوض بشه، اومدم که حرمت حرفم مجبورم کنه پاش  
بمونم تا مثل کاری که خودت کردی نرم پشت سرم نگاه  
نکنم.

حرف زدن برایش سخته این رو از نفس کم آوردنش می فهمم.

-نه قراره همه چیز رو فراموش کنیم و نه قراره چیزی رو از نو بسازیم. فقط می خوام خودت رو از این لجنزاری که درست کردی بکشی بیرون. حداقل بخاطر...

صداش می لرزه و احساس می کنم به سختی بغضش رو قورت می ده.

-بخاطر دخترت. بخاطر اینکه چند سال دیگه با خودم نگم می تونستم با کمک کردن به تو زندگی که برای اون طفل معصوم درست کردی رو عوض کنم.

فقط نگاهش می کنم...

باور کنم؟

درست زمانی که انتظارش رو نداشتم. دقیقا توی همین  
تایمی که احساس می کردم دارم از پا می افتم برگشت...  
برگشت تا من رو نجات بده؟!

#همرد386\_

#دل آن

کمی طول می کشه تا به خودم پیام و بتونم شرایط رو درک  
کنم. باید چیزی بگم اما نمی دونم چی بگم.

-اما...

حرفم رو قطع می کنه :

-من در موردش خیلی فکر کردم .با هر منطقی که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که نباید الان اینجا باشم، به هر ثانیه اون روزها فکر کردم نباید کنارت باشم و چنین حرفهایی رو بزدم اما نمی دونم که چرا الان دقیقا مثل یه آدم احمق دارم همین کار رو می کنم .پس لطفا راه بیفت و نذار پشیمون بشم از این تصمیم احمقانه.

شوکه ام، کلمات از ذهنم فرار کردن، من موندم و دختری که نمی تونم باور کنم بخاطر برگشته...

-اما... من... یعنی خواستم بگم که مجبور نیستی...  
-بذار فکر کنم مجبورم! می خوام فکر کنم که بخاطر زندگی دخترت مجبورم .

-اما تو...

-گفتم حرکت کن...

بدون حرفی ماشین رو روشن می کنم و به راه می افتم . از  
آینه نگاهش می کنم، کولهش رو توی بغلش گرفته و به  
آسمون تاریک و ابری شب نگاه می کنه.

چونهش از بغض می لرزه، اشک توی چشماش حلقه بسته  
اما گریه نمی کنه..

صدای لرزش گوشیش رو می شنوم که بعد از چندبار بی  
توجهی بالاخره بعد از چند بار سرفه و صاف کردن  
صداش تماس رو وصل می کنه .

از طرز صحبتش متوجه می‌شم که داره با خانواده ش صحبت می‌کنه و با اطلاع اینکه توی راهه تماس رو قطع می‌کنه.

-اشتباه کردی که اومدی اینجا! اونم این موقع شب.

بی‌ربط به جمله‌ی من جواب می‌ده:

-دیگه حق نداری توی این مسابقه‌ها شرکت کنی.

-چی؟

-نکنه فکر کردی بی‌چون و چرا می‌خوام کمکت کنم؟

از آینه نگاهش می‌کنم که کاملاً جدی زل زده به من.

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه من برای اینکه کمکت کنم چندتا شرط دارم .  
 بازیچه دستت و یا بیکار نیستم، خیلی وقت هم هست که  
 عاشق و شیدات نیستم که بدون چون و چرا راه بیفتم  
 دنبالت .چندتا شرط دارم، اگه قبول کنی کمکت می کنم،  
 اگه نه همین امشب مثل همون سه سال راهمون از هم  
 جدا می شه.

اگه قبول کنم؟ !اگه؟ آخه چرا باید اینقدر احمق باشم که  
 قبول نکنم؟

نه... نه !هرچی بگی قبوله.

-فعلا فقط همین رو بدون که باید دور این مسابقات رو  
 خط بکشی .بقیهش رو هم بعد از جلسه اول مشاورهت  
 وقتی خودم یا دکترا صحبت کردم بهت می گم.

اون همیشه حساب شده کار می کرد، حتی توی اوج هیجان! حتی وقتی توی اتاقم چیزی نمونده بود به خواسته ی دلم برای بوسیدن لباش برسم اما اون...

-من مشکلی ندارم اما فکر نمی کنم اونا به همین راحتی ها بذارن.

-بعدا در موردش حرف می زنیم .

بدون هیچ حرف دیگه ای با سکوت سنگینی که شکسته نمی شه تا سرکوچه می ریم . مثل همیشه نمی ذاره تا جلو در برسونمش و پیاده می شه و قبل بستن در تاکید می کنه:

-ساعت و روزی که می خوای بری پیش مشاور رو بهم خبر بده .

-باشه.



در ماشین رو می بنده و ازم دور می شه اما چند قدم رفته رو  
برمی گرده.

شیشه رو پایین می آرم و منتظر می مونم که ببینم چیکارم  
داره.

-سر راه برو بیمارستان.

-چرا؟

-فکر کنم مویرگ چشمت پاره شده، چشم چپت پر از  
خونه...

لبخندی که روی لبهام میشینه عمیق و واقعیه. اون هر  
منظوری که می خواد داشته باشه، من ترجیح می دم اینطور  
فکر کنم که نگرانمه.

-دوتا چشمم فدای قلب مهربونت...

زهر تلخ پوزخندش نمی‌ذاره چیزی از لبخندش بهم برسه،  
نگاهش رو ازم می‌گیره و به راهش ادامه می‌ده.

منتظر می‌مونم تا بره و با لبخندی که انگار امشب روی  
لبام دوخته شده به سمت خونه حرکت می‌کنم.

هنوز باورم نمی‌شه .

واقعا قبول کرد؟!

اون برگشت؟

#همدرد387\_

#دل آن

\*/\*\*/\*\*

\*/\*\*/\*\*

\*/\*\*/\*\*

با پا روی زمین ضرب می گیرم. پیامی که پرهام فرستاده و گفته همه چیز توی استودیو خوب پیش می ره رو می خونم و گوشی رو برای بار هزارم بی هدف قفل و باز می کنم.

فضای گرم سالن انتظار مطب مشاور داره خفهم می کنه و تموم حواس من پی اونه که دکتر خواسته بعد از سه ساعت صحبت با من چند دقیقه هم تنها با اون صحبت کنه .

کلافه به ساعت نگاه می کنم، انگار زمان برای من نمی گذره...

حس عجیبی دارم. بازگو کردن اتفاقات این چند سال اون هم درست وقتی که می‌دونستم تموم درد و درمون من پشت در اون اتاق منتظر من و پایان ساعت مشاوره نشسته سخت بود. خیلی سخت.

روانشناس می‌گفت قرار نیست با عجله پیش بریم و باید به خودم فرصت بدم.

حس سبکی عجیبی دارم و یه جور مسخره‌ای نگرانم. یعنی مشاور داره بهش چی می‌گه؟

با باز شدن در با عجله از روی صندلی بلند می‌شم و به سمتش می‌رم اما اون با نگاه کوتاهی راهش رو به طرف میز منشی کج می‌کنه و برای فیکس کردن تایم بعدی باهاش هماهنگ می‌شه.

بدون حرفی با هم از مطب بیرون می‌ریم. اون جلو می‌ره و من پشت سرش، نمی‌دونم دلیلش بودن اون در کنارمه یا خارج شدن از مطب که بالاخره می‌تونم درست نفس بکشم.

وارد آسانسور می‌شیم و دکمه پارکینگ رو می‌زنم. سرش پایینه، نگاهش رو به کف آسانسور دوخته و این فرصت رو ایجاد کرده تا تارهای براق موهاش رو ببینم.

هوای اوایل زمستون حسابی سرد شده و سپز داره. با هم به سمت ماشین می‌ریم، سوار می‌شم و منتظر نگاهش می‌کنم که اینبار کمی مردده!

نمی‌دونم بخاطر این تغییری که کم کم داره توی رابطه‌مون بوجود می‌آد خوشحال باشم یا از اینکه رابطه‌مون به این روز افتاده ناراحت ...

سر پایین می‌ندازم و ماشین رو روشن می‌کنم، منتظر می‌مونم و بهش فرصت می‌دم که تصمیم بگیره.  
 بالاخره بعد از چند لحظه دستش به سمت در شاگرد می‌آد و با باز کردن در سوار میشینه.

برای لحظه ای احساس می‌کنم به کل رانندگی رو یادم رفته! احساس می‌کنم نمی‌دونم چطور باید ماشین رو برونم.

کمی مکث می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم تا با عطر یاسی که از اون توی بینیم می‌پیچه بتونم تمرکز کنم اما سخته، سخته، خیلی سخت!

چطور همیشه کنارم می‌نشست و من رانندگی می‌کردم؟  
 بالاخره و به سختی حرکت می‌کنم.

طبق قراری که از قبل گذاشته بودیم کنار یه کافه  
رستوران بزرگ نگه می‌دارم تا اون شرطهایی رو بگه که من  
باید بپذیرمشون تا همراهم باشه.

#همرد388\_

#دل آن

بدون هیچ چون و چرایی پشت میزی که اون به سمتش می  
ره میشینم.

تا اومدن گارسون اون مشغول چک کردن گوشیش می شه  
و من تموم اجزای صورتش رو پنهونی از نظر می گذرونم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سفارش هردومون نوشیدنیه اما من دخالت می کنم بخاطر  
رنگ پریده و زردش و حدس هایی که می زنم کیک شکلاتی  
هم سفارش می دم.

سعی می کنم تا اومدن سفارش ها کمی این سکوت سنگینی  
که بینمون حاکمه رو از بین ببرم.

-خوبی؟

-آره...

-رنگت پریده. مطمئنی حالت خوبه؟

جا می خوره و سریع دسته ای از موهاش رو که بخاطر خم  
بودن سرش توی صورتش ریخته پشت گوش می فرسته و  
صاف میشینه .



-نه! خوبم...

به لب‌های سفید و رنگ پریده‌ش نگاه می‌کنم و با آثار  
دردی که چند بار از چهره‌ش مشخص بود تقریباً به  
حدسم مطمئن می‌شم.

با اینکه پالتو تنش و فضای کافه گرمه اما عین جوجه‌ها  
توی خودش جمع شده. از جام بلند می‌شم و جلوی  
چشمای متعجبش اورکت خاکستری رنگم رو در می‌آرم و  
روی شونه‌هاش مرتب می‌کنم.

حدس اینکه مخالفت می‌کنه اصلاً سخت نیست، برای  
همین بهش فرصت اعتراض نمی‌دم و قبل اینکه صاف  
بایستم آروم کنار گوشش آروم زمزمه می‌کنم:

-با من قهری، با خودت که نیستی! بذار کمرت گرم بشه.

به صندلی خودم که برمی‌گردم سرخ شدن گونه‌های رنگ  
پریدهش هوس لمس و بوسیدنشون رو به دلم می‌ندازه.  
دلم می‌ره برای این خجالت کشیدنش. دستی توی موهام  
می‌کشم تا بتونم خودم رو جمع و شروع کنم تا بیشتر از  
اینکه من می‌دونم توی چه دوره‌ایه معذب نباشه.

-خب... شروع نمی‌کنی؟

آب دهنش رو قورت می‌ده و باز سختگیرانه دسته موهای  
که هنوز از پشت گوشش تکون نخورده رو مرتب می‌کنه.

بعد از باز کردن صفحه ی گوشیش و رفتن به صفحه‌ای  
که انگار همه‌ی شرط‌هاش رو از قبل لیست کرده و  
نوشته شروع می‌کنه:

-اولیش رو بهت گفتم .دیگه نباید توی مسابقات زیرزمینی شرکت کنی.

به پشتی نرم مبل تکیه می‌دم.

-خارج شدن از اون گروه درست مثل وارد شدن بهش کار راحتی نیست .اما بهت قول می‌دم.

نگاهم به دستشه که با ناخنش بازی ور می‌ره .نمی‌دونم از چی نگرانه...

جمله‌ای که با صدای گرفته به زبون می‌آره جواب سوالم رو می‌ده.

-دیگه ... یعنی حق نداری از این رابطه‌های مزخرف یه شبه داشته باشی. از این رابطه‌ها که هر شب یکی توی ... بغلت باشه .

موقع گفتن « هر شب یکی توی بغلت باشه » صداش می لرزه و تموم حس خوبی که با حضورش داشتم به باد می ره.

کاش می‌شد بمیرم برای اون که دیگه دوستم نداره اما فقط گفتن اینکه کسی توی بغلم باشه باعث می‌شه صداش بلرزه.

#همردد389\_

#دل آن

می‌خوام بگم تا بدونه که دیگه دنبال این کارا نفرتم. مثل یه  
 پسر بچه می‌خوام بدونه و تشویقم کنه، می‌خوام بدونه  
 وقتی هست حالم خوبه، بدونه که می‌تونم مرصاد سابق  
 باشم و جلوی خودم رو بگیرم.

اون منتظر چشم دوخته به من تا این شرطش رو هم  
 بپذیرم.

-من... من الان هم ...

نگاهم رو به فنجونی که پیشخدمت روی میز میذاره می  
 دوزم و ادامه نمی‌دم. می‌ترسم از اینکه توی چشماش باور  
 نداشتن رو ببینم.

-باشه .قبوله.

توی سکوت منتظر رفتن پیش خدمت می‌مونه و با رفتنش  
ادامه می‌ده:

-بهتره بدونی در مورد چی داری قول می‌دی مرصاد! چون  
اگه به یکی از این قول‌هایی که دادی عمل کنی و بعدش  
برای ابراز پشیمونی خودت رو آتیش بزنی، اگه یه لیوان  
آب دستم باشه اون آب رو می‌ریزم زمین، می‌رم یه گوشه و  
با لذت به سوختنت نگاه می‌کنم .

فنجونم رو توی دست می‌گیرم تا شاید با کمکش بتونم  
کمی خودم رو جمع کنم.

از مرگم لذت می‌بره؟

-می‌دونم که بهم اعتماد نداری...

حرفم رو قطع می‌کنه.

-پس چی؟ نکنه فکر کردی الان با اطمینان اینجا نشستم چون مرصاد اگه سرش بره قولش نمی‌ره؟ نه اتفاقا! من با تجربه بدتر از اینا اینجام. من احمق اینجا و روبروی تو نشستم در حالی که می‌دونم دقیقه‌ی نود توی شرایط سخت می‌زنی زیر همه چی و کم می‌آری.

اینبار منم که می‌لرزم و می‌سوزم!

به سختی جلوی خودم رو می‌گیرم تا این لرزی که از درون داره استخون‌هام رو می‌سوزونه رو بروز ندم و اون به هیزم اضافه می‌کنه به اسفل و سافلین درونم.

-الان اینجام فقط برای اینکه آگه چند سال دیگه زندگی  
افتضاحت رو دیدم کوچیکترین عذاب وجدانی بخاطر  
زندگی دخترت نداشته باشم.

حرفی ندارم که بزخم و از این سکوتی که تمام حرف و  
خشمش رو تایید می کنه بیزارم.

من از تموم واقعیت هایی که نمی شه تغییرشون داد  
متنفرم. من از کنعان نبودنِ مرصاد متنفرم...

-تحت نظر روانشناست الکل رو هم باید ترک کنی.  
-من به الکل معتاد نیستم.

-مطمئنم نسبت به قمار روی خودت توی اون مسابقه ها  
هم همین نظر رو داری!



عصبیم! از چی؟ از اینکه می‌دونم داره راست می‌گه؟  
نمی‌دونم توی چهره‌م چی می‌بینه که ادامه می‌ده:

-دیگه سمتشون نرو و ثابت که اشتباه از من بوده.

سر تکون می‌دم و اون باقی شرط‌هاش رو می‌گه و با تصور  
اینکه اون کنارمه هیچکدوم از شروطش به نظر سخت  
نمی‌آن بجز احترام به نیکزاد...

#همدرد390\_

#دل آن

@Vip Roman

بعد از شنیدن شروطش با هم از کافه بیرون می‌آیم و سوار ماشین می‌شیم. بارون هنوز می‌بارد و همین باعث شدیدتر شدن ترافیک همیشگی تهرانه.

هوا کاملا تاریک شده و سکوت بین ما رو صدا آروم موسیقی می‌شکنه. کمی توی ترافیک جلو می‌ریم.

به سمتش برمی‌گردم که سرش رو مثل همیشه به شیشه تکیه داده و با چشم مسیر عبوری قطرات بارون روی شیشه رو دنبال می‌کنه.

کمی با خودم کلنجار می‌ریم تا اینکه بالاخره تصمیم می‌گیرم با سرفه‌ای مصلحتی شروع کنم.

-تو... تموم شرط‌ها رو گفتم، شنیدم و همه رو بدون چون و چرا قبول کردم.

سرش کمی به سمتم می چرخه و بدون هیچ اشتیاقی منتظر نگاه می کنه.

-می شه در مقابل همه این ها منم یه شرط کوچولو داشته باشم؟

قبل اینکه چیزی بگه جلوش رو می گیرم.

-لطفا! در مقابل شرط های تو یه درخواست کوچیکه.

سکوتش نشون از فکر کردنش و بعد از چند دقیقه ی طولانی درست وقتی که فکر می کنم با سکوتش جوابم رو داده صدش به گوشم می رسه:

-باشه! بگو...

نگران و هیجانزده به چشم‌های منتظرش نگاه می‌کنم. نمی‌دونم با این حجم اطمینان برای رد درخواستم اصلاً چرا مطرحش می‌کنم؟!

-می‌خواستم ببینم که ... می‌شه ... دوباره با هم دوست باشیم؟  
-دوست باشیم؟

حتی از طرز تکرار جمله‌م همه چیز رو می‌فهمن و پیشدیتی می‌کنم.

-آره! همون دوستای قدیمی. قبل از همه ی این اتفاق‌ها، مثل موقعی که دوتایی همیشه با هم بودیم. می‌شه اون دوران رو زنده کنیم؟

صاف میشینه و نگاهش به روبروئه اما می‌تونم پوزخندش  
رو از نیمرخ ببینم و حرص توی صداش که به گوشم می  
رسه:

-ببینم تو منو چی تصور کردی؟ ها؟  
-من...-

صداش بالاتر می‌ره:

-نه! می‌خوام بدونم تو منو چی تصور کردی؟ دوتا دوست  
باشیم مثل موقعی که اتفاق نیافتاده بود؟

با حرص دست روی صورتش میکشه و اشکی که نفهمیدم  
کی از چشماش روی گونه‌ش جاری شده رو پاک می‌کنه و  
با صدایی که می‌لرزه ادامه می‌ده:

-من تموم این سال‌ها پیش همه تظاهر کردم که رفتن و  
ازدواجت فقط کمی منو اذیت کرد، اما حالا جلوی خود  
نامردت نمی‌تونم تظاهر کنم مرصدا.

و تموم دردش رو داد می‌زنه:

-نمی‌تونم به چنین چیزی تظاهر کنم چون تموم شبای من  
بعد تو با گریه گذشت مرصدا، با گریه می‌گذره...

#همدرد391\_

#دل آن

اون گریه می کنه و قلب من با هر قطره‌ی اشکش فشرده‌تر می شه. با لرزش لب‌هاش حس می کنم دارم خفه می شم.  
مرگ رو دوست دارم وقتی به یاد می آرم که باعث این اشک ها منم.

چیزی که مطمئنم اینه که اون من و دردی که من باعثشم رو فراموش نکرده اما عشقی که بهش داشتم رو... نمی دونم.

نمی‌دونم باید چیکار کنم، گریه‌هاش عین مرگه و اشکاش رو نمی‌خوام.

-ببخش ... می‌شه، می‌شه بهم یه فرصت دوباره بدی؟ به  
من؟ به خودت؟ به دوستیمون؟

نگاه ناباورش توی چشم‌هام می‌گرده، انگار دنبال یه نشونه  
س تا بفهمه این حرف‌ها رو جدی نمی‌گم.

-به دوستیمون؟ مرصاد می‌فهمی چی میگی؟ اصلا یادت  
هست که چه اتفاقی افتاده؟

-من...

با حرص و آشکار و صدایی که از گریه‌ش می‌لرزه حرفم رو  
قطع می‌کنه:



-نمی‌خوام بهت فرصت بدم چون یه بار این کار رو کردم،  
گذاشتم به قلبم دست بزنی و رد انگشتات هنوزم روی  
قلبم هست. قلب احمق من بعد تو نتونست به هیچکس  
فرصتی بده.

برای اولین باره که اینقدر آرام گریه می‌کنه و حرف می‌زنه.  
برای اولین باره که قصدش زخم زدن به من نیست. اینبار  
انگار دوست داره که زخماش رو نشونم بده. می‌خواد  
بدونم چقدر زخم داره، که چقدر درد داره، که چقدر  
بلور من شکسته...

لبخندی که روی لب‌های لرزانش میشینه می‌تونه دیوونه  
م کنه، می‌تونه منو به جنون برسونه.

-تو به قلبم دست زدی مرصاد. اگه دستام رو گرفته  
بودی، اگه منو بوسیده بودی برام دردش کمتر بود! می

تونستم دل خوش کنم که بعد از چند سال دیگه هیچ  
سلولی بدنم باقی نمونده که لمس تو رو به یاد بیاره. اما تو  
قلبم رو لمس کردی، قلبی که تا بمیرم همراهه.

مسیر اشک روی گونه هاش زیر نور چراغها برق می‌زنه.  
آروم دست روی قلبش می‌ذاره و ادامه می‌ده:

تا وقتی بمیرم این قلب با دیدن تو دیوونه بازی در می‌آره  
چون تو، لمست، احساس و محبتات رو می‌شناسه. چون  
احمقه. مثل تموم این سه سال نمی‌تونم بهش بفهمونم که  
وقتی به بودن و عشق تو باور داشته ولم کردی.

کاش می‌شد دست جلو بیرم و مژه‌های خیشش رو لمس  
کنم. کاش می‌تونستم اشک‌های جاری از چشماش رو  
پاک کنم.

کاش می‌تونستم کاری کنم.

کاش...

اما همه ی این ها حسرت ه . حسرت هایی که احتمالا قراره تا همیشه روی دلم بمونه .

دستمالی رو از جعبه بیرون می کشم و به دستش می دم . بی توجه به دستمالی که به سمتش گرفتم با پشت دست و با هق هق آرومی اشکش رو پاک می کنه و سرش رو به سمت خیابون برمی گردونه .

صدای بارش بارون روی شیشه ی ماشین و هق هق آروم اون تنها صداییه که سکوت بینمون رو می شکنه .

دستمال توپ مشتم مچاله می شه ، سخته که وقتی اون گریه میکنه کاری نکنم . دستپاچهم اما نمی دونم باید چیکار کنم . می ترسم حرفی بزنم و همین صلح نسبی که بهش رسیدیم رو خراب کنم .

سرفه‌ی مصلحتیم هم برای جلب توجه اونه و هم صاف  
کردن صدام که به هر دو خواسته‌م می‌رسم .

-من روز اولی هم که ازت خواهش کردم باهات حرف  
بزنم گفتم که هیچ توجیهی برای خودم ندارم...

#همرد392\_

#دل آن

به تصویر دو بچه‌ی شیش هفت ساله روی صندلی عقب  
ماشین جلویی نگاه می‌کنم که حتی با وجود تصویر ناواضح

بخاطر بارونی که روی شیشه می باره مشخصه که سرخوشانه در حال بازی هستن.

-من احمقانه ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم. نمی خوام دوباره بازش کنم و روی زخم هردومون نمک بپاشم. من تموم این روزهایی که گذشت فکر کردم. مطمئنا اگه مرصاد الان بودم هیچ جوهره زیر بار نمی رفتم. اگه فقط کمی از اون موقع ها قوی تر بودم شاید اصلا فرار می کردم. اما مرصاد اون موقع نه!

حتی یاد اون روزها هم نفسم رو سنگین می کنه. آخ از اون روزهای سیاه..

-من اون روزها حتی توی بیداری هم کابوس می دیدم. دیکته کردن و تکرار اینکه من بابا رو کشتم، اینکه من باعث مرگ بابام، عزایی که توی خونه ی ما تموم نمی شد،

صدای گریه‌هایی که ساکت نمی‌شد، نگاه سنگین همه روی من باعث شده بود کسی تصمیم بگیرد که من نبودم، مرصادی بود که فقط می‌خواست از زیر بار این عذاب رها بشه و نفس بکشه.

ذهن پر از حسرت‌م سریع برای افراد توی ماشین جلویی سناریوی یه خانواده خوشبخت رو می‌سازه که دارن به خونه‌ی یکی از عزیزانشون می‌رن. شاید مثلاً یکی مثل من، شاید مثلاً همسری مثل اون، شاید با بچه‌هامون به خونه‌ی بهنام و مهدیس می‌رفتیم.

سکوت اون و بازی با انگشتاش باعث می‌شه بخوام ادامه بدم و براش بگم. برعکس اون روزهایی که نگفتم داره چی به روزم می‌آد...

@Vip Roman

-الان اگه می گم دوستم باشی، مثل همون موقع ها! واسه  
اینه که می خوام یادم نیاد چی شد و چرا ندارمت، می خوام  
فراموش کنی که من ...مرد عاشق بودن نبودم.

وقتی با مژه های نم دار از اشکش به چشمام زل می زنه همه  
حرفام یادم می ره.

من من می کنم و دست و پام رو گم می کنم. درست مثل  
همون روزهای اولی که نمی خواستم اعتراف کنم که تا  
خرخره توی عشقش گیر کردم.

ترجیح می دم نگاه به گره باز نشدنی ترافیک باشه تا  
چشمای اون بلکه بتونم حرفم رو ادامه بدم:

-می خوام فکر کنیم هنوز دوتا دوستیم. تو هنوز همون  
دختر بچه ای که پشت درخت گریه می کنه و من تنها

کسیم که پیداش می‌کنم و من هم هنوز همون پسری که  
همراه تو داره زندگی جدیدی تجربه می‌کنه ...

نگاهم که به سمتش برمی‌گرده زهرخند روی لباش خوش  
خیالیم رو توی صورتتم می‌کوبه .

-ازم چه انتظاری داری؟ هوم؟ می‌خوای روی چی چشم  
ببندم؟  
-روی کنعان و داستانش.

اینبار به خودم جرئت می‌دم، از شانسی که گرهی ترافیک  
بهم داده استفاده می‌کنم، به سمتش برمی‌گردم تا توی  
چشماش نگاه کنم.



قلبم برایش می لرزه؟ دست و پام رو گم می کنم؟ چه اهمیتی  
 داره؟ من دوباره اون رو توی زندگیم می خوام، حتی شده  
 صد پله عقبتر از عاشقی هایی که تجربه کردیم.

-ازت می خوام یه فرصت بهم بدی. اما نه به کنعانی که  
 فکر می کردیم هستم...

نفس می کشم تا بتونم زیر نگاه پر از اشکش ادامه بدم:

-یه فرصت! اینبار به خود من، به مرصاد.

#همرد393\_

#دل آن

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

\*/\*\*/\*/\*

با صدای شاد موسیقی که از سیستم پخش می‌شه نور  
روی صندلی کودکش دستاش رو بالا می‌بره و شروع می‌کنه  
به رقصیدن .

با لبخند از آینه نگاهش می‌کنم که بی‌توجه به من، با لب  
و لوچه شکلاتی از بیسکویت شکلاتی که خورده حین نگاه  
به بیرون سر و دستاش رو تکون می‌ده.

توی نزدیک‌ترین جای خالی ماشین رو پارک می‌کنم . گوشه  
رو از روی هولدر برمی‌دارم و آخرین پیام‌هایی که پرهام  
برام فرستاده رو چک می‌کنم و در جواب عکس‌های  
انتخابیش برای لوکیشن کویری که واسه یکی از کلیپ‌های  
تبلیغاتی انتخاب کرده تایید می‌فرستم .

بار دیگه مشغول چک کردن عکس‌های می‌شم که نور  
ذوق زده جیغ می‌زنه:

-بوبو!

سر بالا می‌آرم که می‌بینمش. در حالی که چند قدم با  
ماشین فاصله داره خسته اما با لبخند عمیقی برای نور  
دست تکون و بوس می‌فرسته که نور هم با جیغ و خنده  
حرکتش رو تکرار می‌کنه.

با زدن قفل در رو باز می‌کنم. ساکش رو روی صندلی‌های  
عقب می‌ذاره و نور رو می‌بوسه.

-سلام جوجه. باز که لپات بیشتر از خودت غذا خوردن.

نگاهم به موهای براقشه که نشون میده قبل بیرون اومدن  
از سالن دوش گرفته و هنوز موهاش خیسه .دستمال  
مرطوبی از توی ساکش بیرون می آره و صورت شکلاتی بور  
رو پاک می کنه.

-سلام .سوارشو هوا سرده.

-سلام !الان...

بالاخره بعد پاک کردن صورت نور سوار می شه و به راه می  
افتم .خورشید داره غروب می کنه و جمعیت توی خیابون  
ها بیشتر می شه .چیزی به عید نمونده و این چند روز آخر  
سال از همیشه شلوغتره.

@Vip Roman

شیشه سمت اون که کمی پایینه رو بالا می کشم و بخاری  
رو روشن می کنم. با بالا رفتن شیشه شاکی به سمتم برمی  
گرده و قبل اینکه چیزی بگه توضیح می دم:

-لطفا از این به بعد موهات رو کامل خشک کن و بعد از  
سالن بیا بیرون.

به سمت چهره‌ی شاکیش برمی گردم و به اخم‌های توی  
همش نگاه می کنم.

-هنوز هوا سرده. مثل اون دفعه سرما می خوری.

و نمی گم که «من مردم و زنده شدم تا خوب بشی و بتونم  
دوباره ببینمت».

این سه ماهی که از قرار صلح دوستانه مون می گذره خیلی چیزها رو نگفتم و نمی گم که ازم فاصله نگیره.

با تموم احتیاطی که به خرج دادم بالاخره تونستم کمی، فقط کمی به رابطه مون آرامش بدم. رابطه ای که به سختی قبول کرد تا دوباره و دوستانه شروعش کنیم اون هم فقط به عنوان دوتا دوست.

#همرد394\_

#دل آن

@Vip Roman

بدون اینکه چیزی بگه برمی‌گرده و از آینه با نور بازی می‌کنه. رابطه‌ی اون و نور توی این مدت خیلی بهتر از رابطه‌ی ما دوتا شده. اونقدر که نور برای دیدنش به اندازه‌ی دیدن من هیجان زده می‌شه.

«بوبو» کلمه‌ایه که نور تونسته به عنوان اسمش یاد بگیره و اون هم حسابی از این موضوع راضیه.

اما با تموم این‌ها من هم به همین دوستی‌ای که به مویی بنده راضیم.

کمتر بهم زخم می‌زنه، تموم جلسات مشاوره‌م رو همراهم می‌آد، وقت‌هایی که لازمه به درخواست دکتر کنارم میشینه و بیشتر وقت‌ها توی سالن انتظار مثل یه همراه صبور منتظر تموم شدن جلسات می‌مونه.

گاهی محبت های زیر پوستیش باعث می شه تا چند روز  
اونقدر شارژ باشم که همه متوجه تغییرم می شن.

با صدای زنگ گوشی نگاهم حین رانندگی به هولدر برمی  
گرده. تماس از فرزین و متوجه می شم که اون هم اسم  
روی صفحه رو دیده .

تماس رو رد می کنم و به رانندگی ادامه می دم اما زیاد نمی  
گذره که دوباره زنگ می زنه.

دستم جلو می ره که تماس رو رد کنم ولی صداش مانع می  
شه:

-ردش نکن.

بهش نگاه می کنم که به گوشی اشاره می کنه .



-جوابش رو بده.

احساس می‌کنم حساس شده. شاید هم فکر میکنه که زیر  
قرارمون زدم و هنوز با فرزین و اون مسابقات زیر زمینی  
در ارتباطم.

برای جلب اعتمادش تماس رو وصل می‌کنم و روی  
اسپیکر می‌ذارم.

-بله؟

-به به! ببین کی منت سرمون گذاشته و جواب ما رو داده.

-حرفت رو بزن!

-با ما به از این باش که با خلق جهانی آقا مرصاد!

-فرزین حرفت رو بزن وگرنه قطع می‌کنم.

-والا ملالی نیست جز دلتنگی چهارگوشه رینگ واسه جنابعالی.

-چند بار باید بهت بگم دیگه نیستم؟ چقدر بگم دیگه دور منو خط بکش؟

صدا فرزین از اون حالت دوستانه خارج می شه و اوج می گیره.

-چته تو آخه مردیکه الاغ؟

-زر دیگه ای نداری قطع می کنم. دیگه هم شمارهت رو روی گوشیم نبینم.

-کی داره بهت اینقدر خوب سرویس می ده که قید ما رو زدی؟ نکنه همون جوجه که اون شب اومد دنبالت؟ بهش نمی اومد اینکاره باشه...  
@Vip Rom

ماشین رو نگه می دارم و با برداشتن گوشی پیاده می شم تا بتونم اونطور که لازمه با فرزین حرف بزنم و بهش اخطار بدم.

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که اون هم در ماشین رو باز می کنه و پیاده می شه. به سمتش برمی گرده، اخمام توی هم می ره و تقریبا برای اولین بار طی این مدت عصبی سرش داد می زنم:

-برگرد توی ماشین.

#همردد395\_

#دل آن

شوکه و آروم به ماشین برمی‌گرده، انگار شرایط رو به خوبی درک کرده چون برای اولین بار طی این مدت اینقدر دوستانه کوتاه می‌آد و به ماشین برمی‌گرده.

با اطمینان از اینکه سوار شده فرصت پیدا می‌کنم تا اونطور که دلم می‌خواد با فرزین حرف بزنم.  
در مورد اون چی گفت؟

-حرومزاده بی‌پدر فقط یه بار حرفت رو تکرار کن، بین تا شب زیر سنگ هم شده پیدات می‌کنم و ک...  
@Vip Roman

هرچی از دهنم در می‌آد بارش می‌کنم تا بفهمه سر اون با هیچ احدی شوخی ندارم. انگار فرزین خیلی خوب این رو

می فهمه که هیچی نمی گه و در آخر در حالی که دست و پا می زنه تا اجازه بدم حرفی بزنه تماس رو قطع می کنم.

عصبیم...

راه می رم و طبق دستور دکترم نفسم عمیق می کشم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. حرفای دکتر رو به یاد می آرم، با خودم مرور می کنم که اون چقدر برام عزیزه و اتفاقی که افتاده در مقابلش چقدر بی اهمیته...

دکتر معتقده این عصبی شدن و از کوره در رفتن های یهویی بخاطر ترک قرص هام، سیگار، الکل، مبارزه و خیلی از عادت هاییه که توی مدت کمی کنارشون گذاشتم و بدنم هنوز از این فشار عصبیه.

اما خودم می دونم اینبار داستان فرق داره...

به سمت ماشین برمی‌گردم اما قبل باز کردن در اون از ماشین پیاده می‌شه. با وجود تموم داد حرصی که سر فرزین آوار شد، با اینکه تموم مراحل کنترل خشم رو انجام دادم اما هنوز عصبیم و هنوز پتانسیل دعوا رو دارم.

اما نمیخوام...

می‌ترسم با یه عکس‌العمل احتمالی تمام راهی که توی این دو و نیم، سه ماه اومدم رو به عقب برگردم.

بدون اینکه منتظر بمونم تا ببینم که چرا از ماشین پیاده شده در رو باز می‌کنم. نگاهش نمی‌کنم و با عصبانیتی که سعی در کنترلش دارم اون رو مخاطب قرار می‌دم.

-لطفا سوار شو...

اما اون برعکس منه !از من، از دست دادن من ترسی  
نداره.

-من سوار نمی شم، تو هم همینطور !نمی خوام جلوی  
دخترت باهات بحث کنم.

خسته نگاهش می کنم .جدی تر از اونه که بشه انتظار  
نرمشی ازش داشت.

-می شه خواهش کنم بحث نکنیم؟  
-نه نمی شه

ناچار در ماشین رو می بندم و منتظر بهش نگاه می کنم که  
اخماش رو توی هم می کشه.

-چته؟

-چیزی نیست.

-دروغ نگو..

منفجر می شم...

انگار با همین حرف دست روی چاشنی انفجار من می ذاره  
و تموم تلاش و زحمتم برای آروم بودن رو به باد می ده.  
عصبی به سمتش می رم و روبروش می ایستم که مستقیم  
توی چشمام نگاه می کنه.

-دردم همینه! همین که فکر می کنی دارم دروغ می گم!!!  
سه ماهه دارم خودمو به هر دری می زنم که یه ذره بهم  
اعتماد کنی، که باورم کنی. اما تو چیکار می کنی؟ هر ده  
قدمی که من جلو می آم صد قدم به عقب می ری! همیشه  
یه جوری رفتار می کنی که انگار دارم دروغ می گم.



شوکه و آروم عقب می‌ره و به ماشین می‌چسبه. نزدیک‌تر می‌رم تا فاصله‌مون کمتر بشه، دیگه عصبانیتیم به شکل واضحی حالتی از دلخوری داره.

-سه ماهه داری، از همون روزی که بهت قول دادم می‌بینی که هیچ اثری از اون مسابقه‌هایی که قول دادم دورش خط بکشم ندارم. نه یه خطی، نه یه زخمی، نه کبودی. اما باورم نمی‌کنی. هر بار که فرزین و دار و دسته‌ش بهم زنگ می‌زنن یه جوری نگاهم می‌کنی انگار می‌خوای بگی می‌دونی دارم بهت دروغ می‌گم.

خسته روبروش می‌ایستم و نگاهم رو می‌دوزم توی چشمایی که دلیل آرامشمه.

عصبیم، خسته‌م، کلافه‌م اما لحنم آرومه درست مثل یه آدم که دیگه توانی نداره.

-دو سه ماهه چشمام جز تو هیچ زن و دختری رو نمی‌بینه  
اما تو هر دختری از کنارم رد می‌شه یه جوری رفتار می‌کنی  
که انگار مچم رو حین زدن زیر حرفم گرفتی.

تلخ می‌خندم. به خودم، به حالم... به اون که بهم  
اعتمادی نداره.

-از همون موقع لب به اون زهرماری‌ها نزدم، خودم رو  
کشتم تا عادت کنم بدون اون قرص‌ها بخوابم. هر  
جلسه مشاوره رو با ذوق می‌آم دنبالت که ببینی روی  
حرفم هستم، اما تو چی؟

#همدرد396\_

#دل آن

شوکه‌س! انگار چیزهایی که برایش گفتم رو نمی‌دونسته .  
انگار کسی که هربار با چشم‌اش من رو متهم می‌کرده اون  
نبوده.

درماشین رو برایش باز می‌کنم تا بشینه و لبخند پر از درد و  
تمسخرم روی لبام پررنگ‌تر می‌شه.

-من دارم به هر دری می‌زنم تا خودم رو بهت ثابت کنم  
اما تو فقط می‌خواهی یادآوری کنی که بهم باور نداری...

در باز ماشین و انتظار من باعث می‌شه بدون بحثی سوار  
بشه، لبه‌ی آویزون مانتوش رو جمع می‌کنم و با بستن در  
خودم هم سوار می‌شم.

همینکه راه می‌افتم صدای آرومش به گوشم می‌رسه:

-من چنین منظوری نداشتم...

فقط سر تکون می‌دم و انگار اینبار نوبت اونه که دست به تلاش بزنه تا خودش رو بهم ثابت کنه.

-من هیچوقت فکر نمی‌کردم که چنین برداشتی داشته باشی. من دارم تلاشت رو می‌بینم و این تحسین برانگیزه. ما...

با سرفه‌ای مصلحتی حرفش رو عوض می‌کنه:

-یعنی نورا در آینده بهت افتخار می‌کنه که این شرایط رو  
تغییر داد.

منتظر عکس العملی از سمت منه اما من به طرز بچگانه  
و شاید احمقانه‌ای دلم می‌خواد ادامه بده و باز هم ازم  
تعریف کنه. اولین باره که طی این مدت اون سعی داره به  
دلخوریم توجه کنه. با سکوت به خواسته‌م می‌رسم و ادامه  
می‌ده:

-می‌دونم ترک یه عادت چقدر می‌تونه سخت باشه، پس می  
تونم همونطور که دکترت گفت درک کنم که ترک چندتا  
عادت بد با هم چقدر می‌تونه تو رو حساس و شکننده  
کنه. من...

حساس و شکننده؟!!

آره توصیف خوبیه برای منه که با همین دلجویی سادهش تا یک هفته قراره پرانرژی و سر حال باشم چون مستقیما داره می‌گه که بهم توجه داره...

ادامه می‌ده و پسر بچه درونم بیشتر لوس می‌شه.

-راستش واقعا چنین قصدی نداشتم و اگه باعث شدم چنین حسی داشته باشی بخاطرش ...ازت عذر می‌خوام.

خودش رو که نه، کاش می‌شد حداقل می‌تونستم اون صدای پشیمونش رو ببوسم.

مرصاد بالغ درونم به پسر بچه‌ای که از این لوس شدن خوشش اومده تشر می‌زنه اما بی‌فایده‌س، اون بچه پر از عقده توجه این حس توجه زیر دندونش مزه کرده و برای توجه بیشتر از سمت اون تلاش می‌کنه:

-یعنی می‌خوای بگی تو با تماس فرزین بهم شک نکردی؟

نفسش رو محکم بیرون می‌فرسته و از شیشه به بیرون نگاه می‌کنه. سکوت طولانی‌ش باعث می‌شه بفهمم که نمی‌خواد جواب بده اما همون لحظه شروع می‌کنه:

-نمی‌خوام دروغ بگم! قبلا آره، شک کردم. راستش باور نمی‌کردم اینقدر خوب پیش بری. هرچند راه زیادی مونده اما انتظار اینکه تا همینجا هم پیش بری رو نداشتم. گاهی اونقدر سعی می‌کنی خودت رو بهم ثابت کنی که حس می‌کنم یه جای کارت می‌لنگه و...

ادامه نمی‌ده و با این کارش سکوت به ماشین برمی‌گرده. هنوز نمی‌دونم بخاطر اعترافش خوشحال باشم یا نه. در هر حال اون هنوز بهم اعتماد نداره...

به رانندگیم ادامه می‌دم و تا رسیدن به بوستان بزرگی که همیشه نور رو به اونجا می‌بریم حرف دیگه‌ای نمی‌زنم.

رابطه‌ش با نور خیلی خوبه، اونطور که خودش می‌گه انگار با بچه‌ها رابطه‌ی خوبی داره، مثل رابطه‌ش با شاهان، پسر بهنام.

پسر مردی که رفیق و برادرم بود اما حالا اونقدر ازم دوره که از رفتارهای خواهرش می‌تونم بفهمم که حتی نمی‌دونه ما دوباره با هم در ارتباطیم...

#همرد397\_

#دل آن

@Vip Roman



وقتی به بوستان می‌رسیم با کمی فاصله از شون می‌ایستم و به اون نگاه می‌کنم که با آرامش تاب رو تکون و باحوصله جواب سوالات نامفهوم نور رو می‌ده.

تاب تکون می‌خوره و آفتاب خسته‌ی عصر آخرین روزهای اسفند روی موهای خرمایی روشن دخترم رو نوازش می‌کنه.

می‌بینم هر چند دقیقه این پا و اون پا می‌کنه، می‌دونم چقدر خسته‌س و چقدر خوابش می‌آد.

نزدیک می‌شم تا تاب دادن نور رو خودم به عهده بگیرم اما نور به محض دیدن من که به سمتشون می‌رم جیغ می‌زنه.

صدا جیغ به همراه» نه «گوشخراشش که بخاطر  
اعتراض اینه که فکر کرده می‌خوام از روی تاب پایین  
بیارمش توی محوطه شلوغ بوستان می‌پیچه.

بی‌توجه بهش نزدیک‌تر می‌شم که باز هم جیغ می‌زنه و  
اینبار» بوبو بابا نه «رو هم به جیغ اعتراضیش اضافه می  
کنه.

از روی تاب به سمت اون می‌چرخه که با فاصله کمی ازش  
ایستاده و به مانتوش چنگ می‌زنه.

همین حرکتش کافیه که اون آروم بخنده و دستش رو  
بگیره.

-جون بلور؟ نمی‌خوایم بریم عزیز دلم، بابایی می‌خواد بیاد  
با ما بازی کنه.

نور باز هم نه اعتراضیش رو تکرار می‌کنه اما اینبار با اطمینان اینکه اون دستش رو گرفته کمی آرومتره.

با اخم‌هایی که تا می‌تونسته توی هم کشیده و لب‌پای آویزون به سمت من که بهشون نزدیک می‌شم برمی‌گرده.

به اخم‌های قشنگش و لب‌های کوچیکش که بخاطر خوردن اسمارتیز کمی رنگ گرفته می‌خندم و جلوی تابی که چیزی نمونده از حرکت متوقف بشه خم می‌شم.  
از چشماش می‌خونم آماده‌ی جیغ زدن که پیشدستی می‌کنم.

-جیغ نزن نور چشمم. بین بوبو گناه داره، پاش درد می‌کنه، اوف شده. بوبو بشینه من و شما با هم تاب بازی کنیم؟

انگار وقتی اینطور روبروش نشستهم و توی چشماش نگاه می‌کنم کمی ازم خجالت می‌کشه و آروم‌تر نه رو به زبون می‌آره.

-اذیتش نکن!

-پات درد می‌کنه، بهتره بشینی.

-نه خوبم...

به چهره‌ش نگاه می‌کنم اما اون به نور لبخند می‌زنه و آروم تاب رو که حفاظش مانع افتادن تور می‌شه تکون می‌ده.

-دیدم این پا و اون پا می‌کنی...

و جون می‌کنم تا ادامه بدم:

-همون پاته که شکسته .تو مسابقه داری، باید بیشتر مواظب باشی.

نگاهم نمی‌کنه، انگار نمی‌خواد که از نگاهش و یادآوری گذشته بیشتر از این شرمنده بشم .شاید هم بخاطر بحثمون توی ماشین...

-چیزی نیست، چند روزه که...

صدای زنگ گوشیش باعث می‌شه جمله‌ش رو ادامه نده .  
به صفحه گوشی نگاه و با عذرخواهی زیر لب کمی ازمون فاصله می‌گیره و تماس رو وصل می‌کنه.

#همردد398\_

#دل آن

اونقدر دور نمی‌شه که نور به جیغ زدن بیفته و همین  
فاصله کم باعث می‌شه از صحبتش متوجه بشم که با  
مادرش صحبت می‌کنه.

احساس می‌کنم داره برای چیزی بهونه می‌آره، کلافه‌س و  
نگاهش که به من برمی‌گرده و با اشاره سر ازش می‌پرسم که  
چی شده؟

سری به نشونه چیزی نیست تکون و ادامه می‌ده:

-مامان من گفتم امشب دیرتر می آم خونہ، تو کہ می  
دونستی دست تنهایی واسه چی مهمون دعوت کردی؟

-.....

-ای بابا! ببین آخه چیکار می کنی مادر من؟!!

می فهمم چی شده. ملیحه خانم مهمون دعوت کرده و به  
کمک اون احتیاج داره. اونی که با خواهش من قبول کرده  
بود امشب برای خرید لباس عید نور بریم و بعد هم شام  
رو با هم باشیم.

نمی خوام اینطور توی فشار باشه. می دونم که خانواده ش  
از رابطه مجدد ما با هم خبری ندارن و می تونم حدس بزنم  
که هیچ استقبالی هم نکنن که اون این موضوع رو ازشون  
پنهون می کنه.

پشت بهم می ایسته تا ادامه بده . بهش نزدیک می شم، خم  
می شم و زیر گوشش آروم زمزمه می کنم تا صدام به  
مادرش، اون سمت خط نرسه.

-مشکلی نیست، برو !یه روز دیگه می ریم .

شوکه به سمتم برمی گرده . پیشونیش با فاصله چند سانتی  
از لب های رد می شه و این حسرت باز هم روی دلم می  
مونه.

رو به چشمایی که هنوز بخاطر نزدیکی من و صدام زیر  
گوشش درشت به من دوخته شده با لبخند نچندان واقعی  
سرتکون می دم و بی صدا لب می زنم:

-برو...



آب دهنش رو سخت قورت می ده و آروم در حالی که  
انگار توی رودریاستی مونده سری به نشونه نه تکون می ده.  
نمایشی اخمام رو توی هم می کشم و اشاره می کنم که  
قبول کنه و بالاخره کوتاه می آد.

تماس رو قطع می کنه و چند قدم فاصله رو به سمتون  
برمی گرده. جلوتر می ره تا دست نور رو که آویزون شده تا  
دستش رو بگیره نوازش می کنه.

-ببخشید ... می دونم قرار بود که ...

-این چه حرفیه! کمک به ملیحه خانم واجب تر بود. سه  
چهار روز تا عید مونده، عجله ای نیست. الان هم بیا  
زودتر برسونمت که ملیحه خانم دست تنهاس.

نور به سختی راضی می شه از تاب پایین بیاد اما اون  
راضیش می کنه.

قول می‌ده فردا هرطور که شده برای خرید لباس  
همراهمون بیاد و من حسابی از اینکه طی این مدت تقریباً  
هرروز دیدمش حسابی راضیم.

مثل این چند ماه کوچه پشتی خونه پیاده می‌کنم و مراسم  
جیغ و گریه نورا برای جدا شدن ازش برگزار می‌شه.

از حضور نسبتاً پررنگی که توی زندگیمون داره خیلی  
راضیم اما بی‌اندازه نگران وابستگی نورا به اونم.  
نمی‌دونم بخاطر نداشتن مادر و یه زن توی زندگی نوراس و  
یا بخاطر اینکه اون طرز رفتار با نور رو بلده که چنین  
وابستگی پیش اومده .

گاهی وقت‌ها که اون هست دخترم بودن کنار اون، آغوش  
اون، بازی با اون و ... رو به من ترجیح می‌ده.

دروغ چرا اما بعضی وقتها از اینکه نور جایگزینی بجای  
من پیدا کرده عین بچه‌ها بهش حسودی می‌کنم اما مهم  
نیست وقتی دخترم و اون کنار هم از ته دل می‌خندن.

#همدرد399\_

#دل آن

اوایل رابطه نور و اون با بقیه غریبه‌ها هیچ فرقی نداشت.  
نور همون کوآلای چسبنده به پای من بود و اون نور رو  
به چشم دختر کسی میدید که پای حرفاش نمونده.

این رابطه از جایی درست شد که یکی از روزهای مشاوره شهین خانم بخاطر رفتن به دکتر نتونست مراقب نور باشه و مجبور شدیم نور رو هم برای جلسه مشاوره همراه خودمون ببریم.

من دو ساعت توی اتاق بودم و مجبور شدم اون دوتا رو با هم توی سالن انتظار تنها بذارم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم اولین چیزی که دیدم نور بود که طبق عادتش همونطور که روی سینه من می خوابید سر روی سینه اون گذاشته و خوابیده و اون هم با چشم های بسته سرش رو به سر نورا تکیه داده بود.

رابطه اون دوتا از همون شب بهتر شد. کم کم می دیدم حین بازی با نور بی حوصله و دلگیر نیست، با حرکات، اصوات و جملات نامفهوم نور می خندید.

در مقابل، نور با اینکه گاهی توی آغوش اون از خواب  
 بیدار می‌شه برعکس رفتارش با غریبه‌ها زمین و زمان رو  
 به هم نمی‌دوزه، با دیدنش ذوق زده می‌شه و با جیغ و  
 خنده از بوبویی که تقریباً سه ماهه پا توی زندگی ما  
 گذاشته استقبال می‌کنه؛ کاری که قبل این فقط برای من  
 انجام می‌داد...

حالا لجبازی این روزهای نور برای اون باعث می‌شه ترسی  
 توی دلم به راه بیفته! ترس اینکه بجای در اومدن از چاله  
 به چاه بیفتم؛ نه تنها خودم بلکه اینبار دخترم هم بی‌اندازه  
 بهش وابسته شده.

سر کردن با نورایی که بخاطر جدا شدن اجباری از بوبوی  
 دوستداشتنی خودش سر لج افتاده سخت‌ترین کار دنیاس.

برای آروم کردن و گول زدنش با پیشدستی کوچیکی که شهین خانوم چند تکه گوشت و بروکلی بخار پز توش گذاشته به سمت نور می‌رم که روی سرامیک‌های جلوی در ورودی نشسته و از گریه‌ای که از وقت رسیدنمون متوقف نشده به سسکه افتاده.

-بیا بابایی... بین چی آوردم نور بخوره؟ به به خوشمزه...

قدم بعدی رو که نزدیک می‌شم صدای بلند جیغ گوشخراشش توی خونه می‌پیچه. چیزی نمونده عصبی بشم، خسته‌م و این خستگی اصلا جسمی نیست که با یک یا دو شب خواب از بین بره.

من خسته‌م از اعتمادی که اون بهم نداره، از زندگی که روی هواس، از دخترم که برای بودن و حضور اون به لج افتاده...

پیشدستی شامش رو روی میز می‌ذارم، همونجا می‌ایستم و به دخترم نگاه می‌کنم که بینی و چشماش از شدت اشک و گریه سرخ شده. هنوز لباس‌های بیرون تنشه، با جیغ و گریه اجازه نداده اونا رو عوض کنم.

با خستگی به دیوار تکیه می‌دم و نگاهش می‌کنم. دخترم کوچیک‌تر از اونه که حال من رو بفهمه اما دوست دارم اینطور فکر کنم حالم رو درک کرده که با چشمای درشت و مژه‌های بلندی که از خیزی اشکش به هم چسبیده بهم نگاه می‌کنه.

-جانم بابا؟ چی می‌خوای نور چشمم؟

@Vip Roman

دل آن

همرد

آروم هق هق می کنه، با دست های تپش به در ورودی  
خونه که از وقتی اومدیم از اونجا تکون نخورده می کوبه و  
با لبهای ورچیده جوابم رو می ده:

-بوبو...

#همرد400\_

#دل آن

خسته نفس رو بیرون می فرستم و آروم به سمتش می رم.

-می خوای بریم پیش بوبو؟

کاری از EXCHANGE GROUP



لباش دوباره می لرزه، سر تگون می ده و دستاش رو به نشونه بغل کردن به سمتم دراز می کنه.

دعوت دخترم که بالاخره بعد از تموم اون جیغ و گریه‌ها حالا خودش ازم خواسته که بغلش کنم رو رد نمی کنم و بدن کوچیکش رو توی آغوشم می گیرم.

اونقدر توی بغل اون مونده و باهم بازی کردن که لباس دخترم بوی اون رو گرفته.

دستش رو دراز و مجبورم می کنه به سمت جاکلیدی بریم تا سویچ ماشین رو برداره. با برداشتن سویچ لبخند گل و گشادی روی لباس میشینه که با جنگل خیس چشمش در تضاده.

سویچ رو با ذوق توی هوا تکون می ده و با گریه و خنده  
ای قاطی شده دستور می ده:

-بییم...

-کجا بریم بابایی؟

-بوبو...

-بوبو رفته خونه شون به به بخوره و لالا کنه.

می خواد برای اعتراض جیغ بزنه که ادامه می دم:

-بیا نشونت بدم عزیزم. بریم با هم ببینیم، بیا بابا به نور  
نشون بده...

زیر نگاه دلسوزانه شهین خانوم دخترم رو به سمت پنجره  
می برم و پرده رو کنار می زنم.

به ماشین‌هایی که با چراغ روشن توی ترافیک نسبتاً روونی  
در حال حرکت هستن نگاه می‌کنیم. هر دو به آسمون  
تاریک شب چشم می‌دوزم و ماه رو نشونش می‌دم.

- دیدی نور؟ دیدی شب شده همه دارن می‌رن خونه‌شون؟  
خورشید کو؟ خورشید خانوم کجاس بابایی؟

کمی خم می‌شه و به آسمون نگاه می‌کنه و به سمتم بر می  
گرده. نگاهش که منتظره خودم جواب بدم باعث می‌شه  
رد اشک روی گونه‌ش رو ببوسم و صورتش رو پاک کنم.

- خورشید خانوم هم رفته خونه شون لالا کنه، شب که می  
شه باید چیکار کنیم؟

اینبار نگاهش به سمت شهین خانوم برمی‌گرده و من  
راضیم از اینکه سرش کمی گرم شده و برای گرفتن جواب

سوالش اینبار دنبال کمک می‌گرده، فرصت رو از دست نمی‌دم.

-خاله؟ شما می‌دونین شب که می‌شه باید چیکار کنیم؟

لبخند شهین خانوم خیلی وقته که بخاطر زندگی و تنهایی من و دخترم غمگینه و دل می‌ده به بازی پدری که سعی داره دخترش رو سرگرم کنه:

-شب که می‌شه باید به‌به بخوریم و لالا کنیم...

غذا خوردن و خوابیدن دخترم به راحتی که خاله به زبون آورد نبود اما بهتر از گریه‌های مظلومانه و از سر وابستگی ای بود که خون به جگرم می‌کرد ...

#همدرد401\_

#دل آن

از شهین خانم بابت زحماتش تشکر می‌کنم و بعد از دادن پاکت عیدی که برای خودش و بچه‌هاش در نظر گرفتم و ازش می‌خوام این یکی دو روز آخر رو کنار خانواده‌ش باشه.

قصده دارم حالا که استودیو رو برعکس سال‌های پیش زودتر از همیشه تعطیل کردم خودم مراقب نور باشم.

اصرار می‌کنم که به خونه برسونمش اما بخاطر نورا که خوابیده قبول نمی‌کنه و خودش می‌ره .

به اتاق برمی‌گردم و کنار نورا روی تخت دراز می‌کشم .  
 موهای عرق کرده دخترم رو نوازش، به لپش که با فشار  
 دست زیر صورتش بالاتر اومده نگاه می‌کنم و توی دلم به  
 خودم لعنت می‌فرستم.

خودم کم بودم حالا دخترم هم عاشق و وابسته‌ی اون  
 شده.

اونقدر خسته‌م که برعکس شب‌های گذشته نیازی به ول  
 خوردن ندارم و بعد از چند دقیقه به خواب می‌رم .

روز بعد در حالی که نور به انتخاب خودش یکی از پیراهن  
 های زمستونه پر از چین قرمزش رو انتخاب کرده رو  
 همراه جوراب شلواری بافت تنش می‌پوشم، کلاه و  
 شاگردانش رو مرتب می‌کنم و با هم به دنبال اون می‌ریم.

مثل همیشه توی ماشین چند کوچه پایین تر از خونه  
منتظرش می‌مونیم. موهام رو با کش دور مچم محکم و  
گوجه‌ای بالای سرم می‌بندم و جواب نور رو می‌دم.

-بابا؟

-جان بابا، عمر بابا!

-بوبو نیش؟

-هست بابایی الان می‌آد. ما منتظریم که بوبو بیاد.

نق می‌زنه و با زیپ بوتش ور می‌ره.

-بابا! اتا تا نه...

-نه نور چشمام! بوتت رو در نیازی ها، الان بوبو می‌آد با  
هم می‌ریم لباس خوشگل بخریم. شما دوست داری لباس  
چه رنگی بخریم بابایی؟

-سزب!

از آینه می بینمش که با عجله به سمت ماشین می آد لبخند  
می زنم و در ماشین رو باز می کنم.

-باشه بابایی سبز می خریم. بین دختر خوبی بودی بوبو  
اومد.

به محض اینکه اون توی ماشین میشینه نور طبق عادت  
با جیغ و ذوق اسمش رو صدا می کنه.  
نفس نفس زنان سلام می کنه و به پشت برمی گرده تا نور  
رو ببینه.

-سلام نفسم. چقدر خوشگل شدی تو...



نور با ذوق پاهاش رو بالا می‌آره و بوت‌هایی که تا چند دقیقه پیش قصد داشته اون‌ها رو از پاش در بیاره رو بهش نشون می‌ده.

کلمات رو پشت هم و نامفهوم تکرار می‌کنه که از بین اون‌ها فقط تاتا رو می‌فهمم و اون هم انگار خیلی خوب منظور نور رو متوجه می‌شه.

-وای چه بوت قشنگی! چقدر خوشگله، کی خریده؟  
-مِصَاد!

بلند می‌خنده و من محو تماشای چهره‌ی پرخنده و چشم‌اش براق‌شم که قربون صدقه نور می‌ره.

-دورت بگردم من! مرصَاد نه، بابا! بلدی بگی بابا؟ بگو ببینم، بوت‌های خوشگلت رو کی خریده؟

دل آن

همرد

-بابا

-آفرین.

#همرد402\_

#دل آن

راه می افتم و می ذارم اون دوتا طبق معمول با هم گرم و من  
رو نادیده بگیرن .گ

به سمت مرکز خرید حرکت می کنم و حواسم به اون  
دوتاس که عین دوتا آدم هم سن با هم صحبت می کنن .  
بالاخره نوبت به من می رسه و به سمتم برمی گرده.

کاری از EXCHANGE GROUP

-ببخشید که منتظر موندین . بهنام اینا اومدن خونه ی ما،  
یه مقدار فرار کردن از دست شاهان بدون اینکه ببینه و  
گریه راه نندازه سخته .

-خواهش می کنم . برای عید اینجان؟

با تعجب نگاهم می کنه و بعد از چند لحظه متوجه  
منظورم می شه.

-آها نه ! بهنام یه کاری داشت، مهدیس هم برای خرید  
لباس خودش و شاهان همراهش اومد، دوباره امشب برمی  
گردن و روز دوم سوم عید می آن.

سرتکون و به مسیرم ادامه می دم که بالاخره بعد از چندین  
دقیقه رانندگی به مرکز خرید مد نظرم می رسیم.

کاملاً با حوصله همراه نورا قدم برمی‌داره و نورایی که وسط ایستاده و دست هردومون رو گرفته حسابی از این وضع راضیه.

کنار یکی از فروشگاه‌ها متوقف می‌شه و به پیراهن‌های دخترونه نگاه می‌کنه. می‌دونم که می‌خواد برای نور لباس انتخاب کنه.

-اون صورتیه خوبه؟

جا می‌خوره و به سمت برمی‌گرده، چند لحظه نگاه می‌کنه و دوباره نگاهش رو به سمت ویتترین برمی‌گردونه.

-قشنگه ولی راحت نیست، اذیت می‌شه.

دوباره راه می‌افته و اینبار خیلی غیرمنتظره شروع می‌کنه:

-گردنت زخمه.

لبخندی کج روی لباش میشینه. نمی‌دونم منظورش رو چی برداشت کنم اما ترجیح می‌دم بدون هیچ فکری فقط توضیح بدم:

-دیروز که تو پیاده شدی نور بخاطرت لج کرد. فقط جیغ می‌زد و گریه می‌کرد، تو رو می‌خواست. وقتی بغلش کردم که ببریم خونه چنگ انداخت. فقط گردنم نیست، دستام هست. بازوم رو هم گاز گرفته.

قبل اینکه چیزی بگه آستین پیراهنم رو کمی بالا می‌زنم تا زخم و خراشیدگی روی ساعد دستم رو ببینه.

با دیدن زخم و خراش‌ها نگاه شرمنده‌ش رو به موهای نور  
می‌دوزه.

-ببخشید، تقصیر من شد. ای کاش تماس تصویری می  
گرفتی شاید می‌تونستم آرومش کنم.  
-بی فایده بود، اون تو رو می‌خواد، نه پشت تلفن. می‌خواد  
که همیشه باشی، بغلش کنی، باهاش بازی کنی، توی  
بغلت بخوابه...

به نورا که بینمون ایستاده و دست هردومون رو گرفته  
نگاه می‌کنم و با ناراحتی سرتکون می‌دم.

-اشتباه کردم، خیلی بهت وابسته شده. هر بار که ازمون  
جدا می‌شی تا چند ساعت باهاش درگیرم. کنار در خونه  
میشینه، جیغ می‌زنه و ازم می‌خواد بیارمش پیش تو. چند

باری اینقدر گریه کرده که همونجا کنار در و روی  
سرامیک ها خوابش برده.

غم توی چشماش میشینه .سریع سر پایین می‌ندازه و با یه  
دست شالش که روی موهاش سر خورده رو کمی جلوتر  
می‌کشه.

-الهی بگردمش !توی سن حساسیه و...

جمله‌ش رو جوری ادامه می‌دم که خودم هر شب بهش  
فکر می‌کنم:

-نداشتن مادر و کسی که مثل یه مادر بهش توجه کنه  
کاری کرده که طی این مدت به شدت به تویی که  
خلاهای دخترم رو پر کردی وابسته بشه.

#همرد403\_

#دل آن

نداشتن مادر و کسی که مثل یه مادر بهش توجه کنه  
کاری کرده که طی این مدت به شدت به تویی که  
خلاهای دخترم رو پر کردی وابسته بشه. این وابستگی  
داره باء...

با از حرکت ایستادن نور ما هم متوقف می‌شیم، دست  
هردومون رو رها می‌کنه و کف سالن میشینه تا زیپ  
بوتش که باز شده رو ببنده.

اون زودتر از من سریع از روی زمین بلندش می‌کنه و  
چسب کفشش رو می‌بنده.



-نور! نباید روی زمین بشینی عزیزم. کثیفه.  
-ایشه؟

با لبخند دامن دخترم رو مرتب می‌کنه.

-آره دختر قشنگم. کثیفه، میکروب داره. مریض می‌شی،  
شما نباید هرجایی بشینی. تازه ممکنه لباس‌ها هم...

اون با نور من حرف می‌زنه و من تازه می‌بینم که وابستگی  
اون به نورا کمتر از حسی که دخترم بهش داره نیست.

با حوصله دستمالی از توی کیفش در می‌آره و با گرفتن  
درست نورا دستمال رو کف سالن می‌کشن. دستمالی که

از کثیفی کف سالن خاکستری شده رو به نورا نشون و  
براش چیزی رو توضیح می ده .

می شد ما الان یه خانواده باشیم، نورا می تونست دخترمون  
باشه، اون می تونست تموم شوق و دلیل من برای برگشت  
به خونه باشه اما ...هیچکدوم از این ها نیست.

دکتر می گه نباید بخاطر این اتفاقات فقط خودم رو  
مقصر بدونم و باید دست از اینکه خودم رو به عنوان  
تنها متهم این شرایط محاکمه کنم و عذاب بدم بردارم .  
اما ذکاش می دونست که چقدر سخته...

نور و اون با هم به سمت سطل زبانه میرم تا دستمال رو  
بندازن که نگاهم به آرایشگاه مردونه می افته .ریش هام  
خیلی بلند و نامرتب شده، این مدت اصلا فرصت و  
حوصله رفتن به آرایشگاه رو نداشتم.

-می‌خوای بری آرایشگاه؟

به سمتش برمی‌گردم که نور با تاب دادن دستاشون بازی می‌کنه و می‌خنده. بی‌اراده دستی روی ریش بلند و نامرتبم می‌کشم.

-آره ولی الان نه! شما معطل می‌شین. تازه این وقت سال بعید می‌دونم همینجوری و بدون وقت گرفتن کار انجام بدن.

-نه چه معطلی؟ نور هم نمی‌تونه اینقدر راه بره، خسته شده. ما می‌ریم این کافی شاپ روبرو تو هم برو آرایشگاه! اینطور که مشخصه زیاد هم شلوغ نیست، حالا تو برو، یه سواله دیگه! فوقش می‌گه وقت ندارم.

به ریش نامرتبم نگاه می‌کنه و سر تکون می‌ده.

-به هر حال عیده، خوب نیست با سر و وضع نامرتب  
سال رو تحویل کنی.

-شما...

-گفتم که! اما می ریم کافه روبروی بستنی می خوریم که نورا  
هم لج نکنه. برو خیلی نامرتب و شلخته شدی. اگر هم  
قبول نکرد کارت رو انجام بده بیا پیشمون.

طبق قرارمون اون رئیسه، پس بدون چون و چرا موافقت  
می کنم و از هم جدا می شیم. هنوز چند قدم بیشتر دور  
نشدم که صدام می کنه:

-مرصاد؟

@Vip Roman

به سمتش برمی‌گردم و «جان مرصاد، عمر مرصاد»ی که طبق عادت گذشته‌ها تا پشت لب‌ها او آمده رو همونجا نگه می‌دارم.

می‌ترسم. من از هر حرکتی که باعث بشه دوباره اون رو از دست بدم می‌ترسم.

-بله؟

با خودش کلنجار می‌ره و در آخر خیلی سریع و کوتاه ادامه می‌ده:

-موهات رو زیاد کوتاه نکن که باز هم بشه ببندی.

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه سریع چشم می‌دزده، دست نورا رو می‌گیره و به سمت کافی شاپ می‌رن.

نمی‌تونم و نمی‌خوام تکون بخورم. چشم می‌بندم و چندین بار جمله‌ی کوتاهی که گفته رو با خودم مرور می‌کنم.

موهام رو کوتاه نکنم؟ براش مهمه؟ یعنی هنوز موهای بلندم رو دوست داره؟ یعنی ظاهرم براش مهمه؟

لبخند کجی که روی لبام میشینه رو نمی‌تونم انگار کنم. اونقدر نگاهشون می‌کنم که وارد کافی شاپ می‌شن و در رو می‌بندن.

#همدرد404\_

#دل آن

@Vip Roman

آروم آروم به سمت آرایشگاه قدم برمی‌دارم و با هر قدم جمله و نگاهش رو با خوردم مرور می‌کنم.

سرامیک‌های زیر پام رو حس نمی‌کنم، انگار که روی ابرها قدم برمی‌دارم. کاش می‌دونست همین جمله‌ش چقدر حالم رو عوض می‌کنه که تموم مدتی که روی صندلی زیر دست آرایشگری که با کنسل شدن تایم یکی از مشتری‌هاش قبول کرد تا کار من رو انجام بده نشسته بودم از توی آینه به خودم لبخند می‌زدم.

با تموم شدن کارم و پرداخت هزینه همراه عیدی به دنبال اون‌ها می‌رم.

با دیدنم لبخند می‌زنه و مبارک باشه رو آروم زمزمه می‌کنه و من باز هم چند طبقه به بهشت نزدیک‌تر می‌شم.

با هم به خرید می‌ریم. با سختگیری‌هاش بالاخره برای نور دو سه دست لباس می‌خریم و با پيله کردنش برای اینکه من هم محض شگون لباس نوي بخرم وارد مغازه می‌شيم.

هنوز هم خوش سلیقه‌س و بالاخره به يه شلوار جين و پليور بهاره سرمه‌ای و کت کرم رنگی رضایت می‌ده.

برام مهم نیست که رضایت نمی‌ده، خودم برایش شال خوش نقش قشنگی هم‌رنگ پليورم می‌خرم و از فروشنده می‌خوام که اون رو توی پاکت هدیه جداگانه‌ای بذاره .

بالاخره بعد از ساعت‌ها با دست پر از کیسه‌های خرید از فروشگاه بیرون می‌آيم. تقریباً همه خریدها رو انجام داديم و خسته‌ايم که نور با تکرار پشت سر هم « به‌به می‌آم » اعلام می‌کنه که چقدر گشنشه.



منم حسابی با دخترم موافقم و پیشنهاد می‌دم که برای خوردن شام به فست فود بزرگ و معروف نزدیک به مرکز خرید بریم .

حسابی خسته شدم اما با عشق به اون نگاه می‌کنم که هنوز مثل جوجه‌ها به غذایش نوک می‌زنه و هربار با گاز کوچیکی تکه‌ای از پیتزاش رو می‌خوره.

نور با لب و لوچه آویزون به سیب زمینی‌ای که از دست روی زمین افتاده نگاه می‌کنه.

-بابا اوتادا!

-آره بابایی، حواست رو جمع کن دیگه نیفته.

-بده!

-نه نور، کثیفه بابا.

با اشاره به یکی از سیب زمینی‌های توی ظرفم که روش  
سس ریختم سیب زمینی خودش رو ول می‌کنه و ازم می  
خواد که ظرف خودم رو بهش بدم.

با خنده‌ی اون از کار نورا که بخاطر سس فکر کرده سیب  
زمینی‌ها با هم فرق دارن یکی از سیب زمینی‌ها رو توی  
سس می‌زنم و به سمت لب‌های نور می‌برم و به خوردنش  
نگاه می‌کنم.

دفعه بعدی که دستم به لب‌هاش نزدیک می‌شه سرش رو  
با لجبازی عقب می‌بره و به اون اشاره می‌کنه.

-بوبو!

هر دو منظورش رو می‌دونیم و اون برای اینکه مجبور نشه  
طبق درخواست نور از دست من سیب‌زمینی رو بخوره  
سریع توضیح می‌ده:

-من به‌به دارم عزیز دلم، واسه خودم رو می‌خورم. تو  
بخور ببینم، وای چقدر بزرگ شدی، قوی شدی!

اما نور از سر خوابی که توی چشمش موج می‌زنه چیز  
جدیدی برای لجبازی پیدا کرده و تقریباً صدایش به جیغ  
زدن نزدیک می‌شه:

-ببو...-

-نور! جیغ نزن بابا.

-خوابشه، لج داره!

کلافه نگاهش می‌کنم و سر تکون می‌دم.

-آره، از ساعت خوابش گذشته سر لج افتاده .

نور با تکون دادن عصبی پاهاش که باعث می‌شه صندلی  
کودکش کمی جابجا بشه با جیغ تکرار می‌کنه:

-بوبو... exchange group

-نور! بهت گفتم...

حرفم رو قطع و برای اطمینان اینکه نگاه باقی افراد بخاطر  
صدای جیغ نورا از روی ما برداشته شده بهم نگاه می‌کنه:

@Vip Roman

-سرش داد نزن، بیشتر سر لج می‌افته .

-بازیش گرفته...

-آخه ...خب ...اشکال نداره بده تا جیغ نزده.

ناباور با دست‌هایی لرزون سیب‌زمینی توی دستم رو به سمتش لب‌هاش می‌برم، می‌خواد از دستم بگیره اما وقتی دستم کنار لب‌هاش متوقف می‌شه توی عمل انجام شده می‌مونه.

نگاهش مثل یه بچه گنجشک بی‌قرار از چشمام فرار می‌کنه و در آخر آروم لب‌های رز خورده‌ای که بیشتر رنگش رفته رو باز می‌کنه. با نزدیک‌تر شدن سرش برش سیب‌زمینی رو از دستم می‌خوره.

با صدای هیجان زده نور که بالاخره به مقصودش رسیده بالاخره نگاهمون از هم جدا می‌شه.

-من...

-الان بابایی، بیا اینم سهم نور...

هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته و با ذوقی که سعی دارم پنهونش کنم تکه‌ای که به سمت دهنش بردم رو می‌خوره و چشمای پر از خوابش رو می‌ماله.

با لبخند به دخترم نگاه می‌کنم و برای باز کردن سر صحبت توضیح می‌دم:

-مست خوابه، فکر کنم قبل اینکه به خونه برسیم بخوابه. اگه بشه دیگه داستان جیغ و گریه‌های هر دفعه ش رو ندارم...

به سمتش برمی‌گردم تا ادامه بدم که نگاه شوک‌کش که به گوشه‌ای خیره شده نگرانم می‌کنه.

خط نگاهش رو دنبال می‌کنم و وقتی به نقطه‌ای که بهش  
نگاه می‌کرد می‌رسم صدای لرزون و ناباورش همراه فریاد  
چیزی توی مغزم به گوشم می‌رسه:

-بهنام...

#همرد405\_

#دل آن

برای چند لحظه هیچی درک نمی‌کنم. فقط نگاهم به چهره  
ی مردیه که درد نبودش توی زندگیم کمتر از درد نداشتن  
خواهر نبوده و نیست.

شکسته؟ مثل خودم!

موهای کنار شقیقه‌ش سفید شده؟! مثل خودم!

وقتی به خودم می‌آم که لحظه اون بینمون قرار می‌گیره .  
حتی نفهمیدم که چطور این فاصله رو نزدیک شده و من  
هنوز سیر نگاهش نکردم.

باریک شدن چشماش حین عصبانیت درست عین  
خواهرشه . چقدر دلم براش تنگ شده ! چقدر دلتنگشم  
که می‌دونم الان وضعیت اصلا مناسب نیست اما فکر  
توی آغوش گرفتن بهنامی که برادرم بود و مستی که  
همیشه بعدش توی شکمم می‌کوبید توی سرم می‌چرخه.



هیچی نمی‌گه! فقط با خشم نزدیک می‌شه و سینه به  
سینه شدن با اونی که خودش رو بینمون سپر کرده  
متوقفش می‌کنه.

-بهنام... بهنام تو رو خدا...

نگاه اون چشم‌های باریک شده پر از خشمش به منه اما  
مخاطب جمله‌ش خواهرشه.

-برو کنار...

-بهنام تو رو خدا آبروریزی نکن، همه دارن نگاه می‌کنن.  
داداش...

سعی داره آروم باشه اما صدایی که از بین دندون‌های قفل  
شده‌ش به گوشم می‌رسه نشون می‌ده حفظ این آرامش  
ظاهر اصلا براش راحت نیست.

-گفتم برو کنار بلور! تو کنار این عوضی چیکار می کنی؟  
ها؟ تو با این بی شرف سر یه میز چیکار می کنی؟

صدای اون می لرزه، معلومه که چیزی نمونده بزنه زیر  
گریه.

-برات می گم! بخدا برات می گم. تو رو جون مامان بهنام...

بالاخره به خودم جرئت می دم تا لب باز کنم:

-سلام!

اینبار سعی نداره که خودش رو آروم کنه، اصلا تلاش نمی  
کنه که آرامش ظاهریش رو حفظ کنه.

خواهرش رو به کنار هول می‌ده، با شتاب به سمت می‌آد و  
جوری یقه‌م رو توی مشتش می‌گیره که صدای پاره شدن  
پیراهنم رو می‌شنوم.

-بخت گفته بودم بهش نزدیک نشی، بخت گفته بودم نذار  
چشم ببندم روی حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم .

یقه‌م رو رها می‌کنه و محکم به تخت سینه‌م می‌کوبه و  
صدای دادش توی سالن می‌پیچه.

-گفته بودم یا نه بی‌شرف؟

صدای گریه‌ی نور بلند می‌شه و اون به سمت دخترم می‌ره  
که ترسیده.

در حالی که دوباره یقه‌م توی مشت‌های بهنام مچاله می  
شه به نور نگاه می‌کنم که با جیغ از بغل اون خودش رو  
به سمت من آویزون کرده تا به آغوشم بیاد .

-نترس بابایی ... چیزی نیست، عمو دوست بابائیه! داریم  
بازی می‌کنیم نور چشمام...

#همدرد406\_

#دل آن

نور توی بغلش آروم نمی‌شه و همچنان با گریه صدام می  
کنه.

با صدای ترسیده زنی از روی شونه‌ش نگاه می‌کنم .  
 مهدیسه ! مهدیسی که بهنام عاشقش بود و داستان  
 عاشقانه‌ی اون‌ها مثل یه قصه‌ی رویایی ختم به خیر شد،  
 درست برعکس عاشقی من و خواهرش...

-بهنام ... تو رو جان شاهان ! زشته بخدا، داری آبروی بلور  
 رو می‌بری ... بیا بریم، شیطون رو لعنت کن.

صدای گریه‌ی نور بلندتر می‌شه و بابا گفتنش توی گوشم  
 می‌پیچه . چشم می‌بندم تا توی چشماش نگاه نکنم.

-هرچی بگی حق داری، بزنی توی صورتم، تو روم تف  
 بندازی، هرچی دلت می‌خواد بگی حتی سرم رو بالا نمی‌آرم  
 که توی چشمت نگاه کنم اما الان نه ! دخترم ترسیده،  
 داره گریه می‌کنه ...

مردمک چشماش می لرزه، انگار داره مقاومت می کنه تا سرش به سمت نور نچرخه اما موفق نمی شه. به نور نگاه و آروم یقه لباسم رو رها می کنه.

اون با عجله جلو می آد و نورا که دیگه از ترس به ضجه زدن افتاده رو به بغلم می ده. به سمت در خروجی می رم و کمر دخترم رو که تموم بدن کوچیکش از گریه می لرزه نوازش می کنم.

از ترس محکم گردنم رو بغل کرده و پشت هم صدام می کنه.

-جان بابا، عمر بابا! گریه نکن عزیز دلم، بابا و عمو داشتن بازی می کردن، ترسیدی بابایی؟ بازی بود نور چشمم. نترس عمر بابا...

طول پیاده رو رو راه می‌رم و سعی می‌کنم دخترم رو که گریه  
 هاش به هق‌هق تبدیل شده آروم کنم.  
 با دیدن اون‌ها که از فست فود خارج می‌شن پا تند می  
 کنم و با عجله به سمتشون می‌رم.

-بهنام...

بدون توجه به من با پسر کوچیک و تقریبا همسن نور که  
 توی بغلش خوابیده و خواهر و همسرش به راهش ادامه  
 می‌ده که باز هم به سمتش می‌رم و اینبار دست روی شونه  
 ش می‌ذارم.

-بهنام! صبر کن می‌خوام یه چیزی بگم. تقصیر اون نبود.  
 من اصرار کردم همراه بیاد، من ازش خواستم که...

با عصبانیت پسرشون رو به مهدیس می‌سپاره و با دادن سویچ ازشون می‌خواد که توی ماشین منتظرش بمونن و به سمتم برمی‌گرده.

-تو هر غلطی که کردی بیجا کردی. دور خواهر من پیدات شد؟ بیجا کردی! باهاش صحبت کردی؟ غلط کردی! ازش چیزی خواستی؟ گه خ...

عصبی دستی دور لبش می‌کشه و لگد محکمی به سنگ کوچیک جلوی پاش می‌زنه. چند قدم فاصله رو پر می‌کنه، به سمتم می‌آد و با انگشت اشارهش چندین بار و محکم به سینه‌م می‌کوبه.

-این آخرین اخطارمه مرصاد! بهتره که جدی بگیری، دور بلور رو...



می بینمش که با عجله از ماشین فاصله می گیره، به  
سمتمون می آد و برادرش رو صدا می کنه:

-بهنام...

بهنام بدون اینکه چشم‌های پر از خشم و نفرتش رو ازم  
جدا کنه می غره:

-برگرد توی ماشین پیش مهدیس و شاهان تا پیام.

-نمی رم!

-بلور...

صداش می لرزه درست مثل قلب من، مثل حلقه اشک  
توی چشمای دخترم، مثل مردمک چشمای برادرش...

-داد نزن بهنام! نور از صدای بلند می ترسه...

#همدرد407\_

#دل آن

نگاه بهنام ازم جدا نمی شه .هنوز پر از حرصه، پر از  
کینه...

اون بی توجه به شرایط جلوتر می آد، می تونم از چشماش  
بفهمم چی توی سرشه و قبل اینکه بتونم چیزی بگم شروع  
می کنه:

-به اون هیچ ربطی نداره! من به میل و خواسته خودم  
اینجام...

-بلور گفتم برو توی ماشین.

-نمی‌رم بهنام. نمی‌رم چون نباید مرصاد رو تنها محاکمه  
کنی. چون منم...

بهنام عصبی به سمتش برمی‌گرده، گیج و عصبیه! انگار  
گیر افتاده بین ما و نمی‌دونه باید چیکار کنه...

-بلور چی داری می‌گی؟ ها؟ با میل و خواسته‌ی خودت؟  
فکر کردی من خرم؟ فکر کردی اون روزها رو یادم رفته؟  
فکر کردی گریه‌ها رو فراموش کردم؟ خیال کردی  
مثل یه احمق گول تموم اون دروغ‌های ناشیانه‌ت رو  
خوردم و باور کردم از اون روزها و دردهات خیلی راحت  
عبور کردی؟ ها؟

اون محکم جلوی برادرش ایستاده اما چونهش از بغض و گریه‌ای که در مقابلش مقاومت می‌کنه می‌لرزه.

-بهنام یه چیزایی هست که نمی‌دونی!

-آره! الان فهمیدم که من خیلی چیزها از خواهرم نمی‌دونم. من فقط می‌دونم توی این چند سال هر روزش خودم رو لعنت کردم که گذاشتم این عوضی بهت نزدیک بشه. هربار خواستگاری رو رد کردی از باور شکسته خواهرم کمرم شکست. اما الان...

-داداش! بخدا اونطور که تو فکر می‌کنی نیست. بذار برات توضیح بدم.

-چیو توضیح بدی بلور؟ چی؟!

نور گریه‌ش بند اومده اما هنوز آروم زیر گوشم هق هق می‌کنه. چند قدم جلو می‌رم تا خودم این مکالمه رو ادامه بدم:

-تو برو توی ماشین من درستش می کنم، خودم توضیح می دم.

اما بهنام نشون می ده که قرار نیست حتی برای ثانیه ای رابطه‌ی گذشته رو به یاد بیاره.

-من با تو هیچ حرفی ندارم.

-بهنام چرا...

حرفم رو قطع می کنه و عصبی به سمتم برمی گرده اما با دیدن نور توی بغلم که با نزدیک شدن بهنام با ترس به گردنم چنگ می زنه و محکم تر بغلم می کنه متوقف می شه . سعی می کنه آروم باشه اما صدش همه چیز رو لو می ده:

-خفه شو! جوری رفتار نکن که انگار انتظاری غیر این ازم داری! لازمه یادت بیارم چه اتفاقی افتاده؟

اینبار نوبت اونه که دست برادرش رو بکشه تا توجهش رو جلب کنه.

-بهنام! بیا بریم، بخدا، به جون مامان و بابا برات توضیح میدم! قضیه اصلا اونطوری نیست که تو فکر می کنی. بیا...

با زاری ادامه می ده:

-نور ترسیده، ببینش! این بچه به اندازه کافی توی تنش و ترس بوده، تو رو جون من دیگه داد نزن! بیا بریم...

#همرد408\_

#دل آن

با اصرار اون بالاخره بهنام راضی به رفتن می شه، بدون هیچ حرفی... exchange group

نگاهم به چشم های اونه که غمگین و نگاهم می کنه و رفتنش باعث می شه داستان گریه های همیشگی نور برای رفتن بوبوی عزیزش شروع بشه.

@Vip Roman

بعد از به خونه رسیدن نور با گریه و هق هق می خوابه .  
برای آروم شدن سردردم قرصی می خورم و خودم رو روی  
کاناپه پرت می کنم.

بهش پیام می دم تا از شرایطش مطلع بشم اما هرچی منتظر  
می مونم جوابی نمی آد، اونقدر چشم انتظار می مونم که  
بدون اینکه متوجه بشم چشمام بسته می شه.

آید هر دم غمی از نو به مبارک بادم...

معنی این مصرع حافظ رو وقتی می فهمم که ظهر روز بعد  
در حالی که هنوز منتظر خبری از اونم و برای ناهار نور  
ماکارونی که از شهین خانم از قبل آماده کرده رو گرم می  
کنم صدای زنگ خونه بلند می شه.

دیدن حلما که خیلی وقتها به خونه من میاد تا بهمون  
سر بزنه خیلی عجیب نیست اما وقتی خبر می ده که زن



عمو و دخترعموها طبق هر سال عید قراره به تهران بیان کم کم متوجه موضوع می شدم.

می دونم که می خوان حداقل یکی دو روز رو با نورا بگذرونن و من بخاطر قوی که قبلا برای موافقت با این موضوع دادم به خودم لعنت می فرستم.

حلما شام رو هم پیشمون می مونه و به خونه می رسونمش.

سالی که نکوست از بهارش پیداست...

شروع سال با این اتفاقات رو نمی تونم به منظور خوبی تعبیر کنم. اون هم در حالی که یک روز و نیم از اون شب گذشته هنوز جوابی بهم نداده.

نمی خوام باهاش تماس بگیرم که دردرس درست کنم و می ترسم باعث بشم اون توی فشار قرار بگیره.

به کمک دخترم روی میز کوچیک خونه سفره هفت سین  
می‌چینیم تا عین آدم‌های خرافاتی باور کنم که شاید این  
کار مانع تاثیر نحس اتفاقات اخیر توی سال پیش رو بشه.

به نور که انگشتش رو توی دهنش گذاشته نگاه می‌کنم و  
بی‌رمق می‌خندم .

-نور! بهت گفتم نباید به این سمنو دست بزنی بابایی...  
-ایشه؟

-نه نور چشمم، اما نباید به اینی که اینجاس دست بزنی،  
اگه سمنو می‌خوای بیا برات بریزم بخور اما به این دست  
نزن عزیزم . باشه؟

-دشم.

چشم گفتن رو اون بهش یاد داده . لبخند پر دردی روی  
لب هام میشینه، نور رو توی بغلم می‌گیرم و بعد از

شستن انگشت‌های سمنوی شده‌ش توی کاسه ی کوچیکی براش کمی سمنو می‌ریزم و رو کاناپه مینشونمش تا خودم باقی سفره کوچیک هفت سین رو به نیت سالی خوب بچینم.

بعد از چیدن سفره نورا رو به حموم می‌برم، یکی از لباس های نوی که به سلیقه اون خریدیم رو به تنش می‌پوشم و با ساک کوچیکی که چند دست از لباسش رو توی اون مرتب کردم به سمت خونه‌ای می‌ریم که برای من هیچوقت حس خونه رو نداشت.

همه توی حیاط به استقبالم می‌آن و پیشاپیش سال نو رو تبریک می‌گن، همه می‌دونن که من قسم خوردم پا توی اون خونه مادری که زندگیم رو خراب کرده نمی‌ذارم.

توی حیاط با احترام و به عنوان مرد خانواده به همه  
پیشاپیش عیدی می‌دم و در مقابل چشم‌های منتظر و  
غمگین مامان و تموم اصرارها با خداحافظی از حیاط  
بیرون می‌زنم.

غم شب سال تحویل در حالی که نیمه شب عیده بدون  
اون و نورا برای من خفه کننده‌س، اونقدر که وقتی ماشین  
رو توی پارکینگ پارک می‌کنم بدون توجه به هوای سرد و  
بارونی که می‌باره به خیابون می‌زنم و بی هدف راه می‌رم و  
خیس می‌شم.

اونقدر راه می‌رم تا یادم بره چقدر تنهام...  
تا یادم بره شب سال تحویل اونقدر تنهام که خونه‌م بهم  
پناه نمی‌ده، که یادم بره توی چنین شبی نه عشقم رو دارم  
و نه دخترم رو...

#همدرد409\_

#دل آن

نمی‌دونم چقدر راه می‌رم اما وقتی به خونه برمی‌گردم کاملا  
خیسم حال و حوصله عوض کردن لباس رو ندارم.

روی تخت دراز می‌کشم و پتوی مچاله دخترم رو توی  
بغلم می‌گیرم و نفس می‌کشم. چشم می‌بندم و اهمیت نمی  
دم قطره‌ای که از روی شقیقه توی موهام فرو می‌ره اشکه  
یا بارون!

@Vip Roman

دنیایی رو تصور می‌کنم که اتفاقات زندگی من توش  
نیفتاده. دنیایی که اون عشق به فرجام رسیده و دلیل  
جاری بودن زندگی توی خونه‌مه. دنیایی که نور دخترمونه.

دنیایی که وقتی روی این تخت که شاهد تموم تموم عشق  
بازی‌های ما بوده می‌خوابم، سرش درست روی قلبم قرار  
بگیره و با موهاش بازی کنم.

دنیایی که صبح‌ها با شیطنت دخترم بیدار بشم که سعی  
داره خودش رو توی آغوشم جا کنه تا بین ما بخوابه و  
من بخندم و هردوی اون‌ها رو ببوسم.

از خیسی لباس و سرمای که به بدنم رخنه کرده می‌لرزم اما  
بخاطر نداشتن حوصله و توان آوردن پتو بیخیال می‌شم و  
چشم می‌بندم تا به خواب برم.

خواب! یه مرگ موقت، یه مسکن کوتاه تا فراموش کنم  
همه چیز رو، تا شاید توی خواب و رویا به اون و  
آرزوهایی که داشتم برسم.

\*۱

\*۱

آروم چشم باز می‌کنم. گلوم می‌سوزه و انگار بدنم زیر  
کامیون له شده، اونقدر کوفتم که تکون دادن عضلاتم  
دردناکه.

بدنم رو تکون میدم و از کوفتگی ناله بی اراده از دهنم  
خارج میشه.

روی تخت میشینم، پرده اتاق کشیده س اما میتونم هوای  
ابری شهر رو از گوشه‌ی جمع شده پرده ببینم.

از گرما موهام و زیر گردنم خیس عرقه . تیشرتی که تنمه  
 رو در می آرم و باهاش نم عرق زیر گردنم رو پاک و بعد  
 گوشه ای پرتش می کنم و دستای سنگینم کنارم روی  
 تخت می افته .

انگار این بدن سنگین مال من نیست، حتی نمیتونم تصور  
 کنم که با این احساس سنگینی بتونم قدم بردارم و راه برم .

نگاهم به در اتاقه و تصور رفتن تا سرویس برام عین فتح  
 دماوند سخته .

دوباره روی تخت دراز میکشم و پلک های داغ و تبارم رو  
 میبندم تا دوباره به دنیای خواب برگردم .

احساس میکنم تخت من رو توی خودش فرو مییره و به  
 دنیای دیگه ای میرم .

-مرصاد؟



بوی عطرش رو حس میکنم، من این رویا رو از حفظم...  
 منتظرم مثل رویای همیشه کنارم روی تخت بشینه،  
 دست بکشه لای موهام، گرمای لبهاش رو روی گونه‌م  
 حس کنم و بعد دوباره صدای آرومش که کنار گوشم  
 زمزمه کنه:

«عزیزم بیدار نمیشی؟»

مثل تکرار رویای همیشه آروم نزدیک می‌شه و چند لحظه  
 بعد تخت کمی پایین می‌ره. من منتظرم درست عین رویایی  
 که هرروز با خودم تکرارش می‌کنم دستاش رو تو توی  
 موهام فرو بیره...

چشمام بسته‌س می‌تونم نزدیک شدن دستش رو حس کنم  
 اما اینبار مچ دستش رو می‌گیرم و توی آغوشم می‌کشمش.  
 دستم دور کمرش می‌پیچه و بدن ظریفش رو توی بغلم نگه  
 می‌دارم.

مثل رویای هر شب اونقدر واقعیه که باورش می‌کنم و  
سرم رو به پیشونیش تکیه می‌دم.

صدای هین بلند و ترسیده‌ش رو می‌شنوم و دستای  
خنکش روی سینه داغ و برهنه‌م میشینه.

دستم محکم‌تر دور بدنش می‌پیچه عطر خیالیش رو نفس  
می‌کشم و زیر گوشش با صدای گرفته زمزمه می‌کنم:

-می‌دونستی برای شنیدن صدای نفسات، واسه نفس  
کشیدن عطر تنت می‌میرم؟

چشمای درشت متعجبش باعث می‌شه آرام لبخند بزنم و  
گونه‌ی نرمش رو نوازش کنم.

#همردد410\_

#دل آن

با انگشت خط گونه و گردی صورتش رو لمس می کنم و بعد مسیر حرکت انگشت هام روی پوست نرم و سفید صورتش به لب های غنچهش می رسه.

لب های نرمش که داغ هوس چند ساله ی بوسیدنشون رو برام تازه می کنه رو لمس می کنم و غر می زنم:

-یه روزی چنان از خجالت این لبها در می آم که جبران این حسرت چند ساله بشه.

دستاش روی سینه برهنه فشار می‌آره، می‌خواد از  
آغوشم بیرون بره اما گره دستام دور کمرش رو محکم‌تر می  
کنم و بیشتر به بدن خودم می‌چسبونمش.

بینیم رو روی پوست گردنش می‌کشم و عطر پوست نرم  
زیر گلویش رو به ریه هام می‌فرستم.

احساس می‌کنم بدنش منقبض شده و صدای ضعیف و  
لرزونش از ته چاه این رویا به گوشم می‌رسه.

-مرصاد، لطفا...

و کم‌کم لرزش صدایش به بدنش که هنوز توی آغوشمه  
منتقل می‌شه. پوست سفید زیر گردن و عطر شیرینش لب  
ها و دندونام رو برای یه مهمونی دلخواه دعوت می‌کنن اما  
بجاش در جواب تلاشش برای فرار از آغوشم می‌غرم:

-داره صبرم تموم می‌شه، دیگه دارم از نداشتنت می‌میرم .  
 کاش می‌دونستی خواستن و نداشتنت چقدر درد داره .  
 کاش می‌دونستی اینکه منو نمی‌خوای چقدر شبیه زجرکش  
 شدنه.

بیشتر خودش رو از آغوشم بیرون می‌کشه و بالاخره موفق  
 می‌شه دستم رو از دور کمرش باز کنه و با عجله از تخت  
 پایین می‌ره.

نمی‌فهمم! چرا اینقدر شوکه‌س و ترسیده؟ چه اتفاقی  
 افتاده؟ یه چیز این رویا با همیشه فرق داره. اون  
 هیچوقت ازم فرار نمی‌کرد...

با دور شدنش چیزی روی دستم کشیده می‌شه. نگاهم به  
 رشته‌های آویزون از لبه شالش دوخته می‌شه!  
 شال؟! شال!

اون هیچوقت شال سرش نبود! همیشه موهاشو روی شونه‌ش رها می‌کرد و وقتی توی آغوشم می‌گرفتنش اون تارهای ابریشمی روی بازوهام می‌ریخت و قلقلکم می‌داد تا این رویا رو شیرین‌تر کنه.

هیچوقت از آغوشم فراری نبود و همیشه در حالی که انگشتاش روی پوست سینه‌م می‌رقصید برام آرام و دلبرانه می‌خندید و حرف می‌زد اما...

اما این رویا با رویای همیشگی فرق داره!

با عجله از تخت پایین می‌آم و چشمام سیاهی می‌ره، آتیش و حرارتی که بدنم داره طبیعی نیست. تب دارم؟  
با گرفتن لبه میز تعادل رو حفظ می‌کنم که صدای نگرانش به گوشم می‌رسه:

-مرصاد؟ خوبی؟

بی توجه به سوالش در حالی که هنوز اکلیل‌های درخشان جلوی چشمام می‌باره نگاهش می‌کنم.

-چیزی شده؟ چرا شال سرته عزیزم؟ مهمون داریم؟

با ترس چند قدم عقب می‌ره که بی‌اراده و عصبی چندین بار به دیوار مشت می‌کوبم. درد توی دستم می‌پیچه و خسته و بی‌طاقت داد می‌زنم:

-لعنتی دیگه توی خواب و رویا هم ازم فرار می‌کنی؟

به سمتش می‌رم که عقب می‌ره، صدای باز شدن در ورودی به گوشم می‌رسه و بعد صدای آشنای دیگه:

-یاالله... صاحبخونه ما اومدیم...

مغزم درگیر صدای آشناس. قبل اینکه اسمی برای صدا  
انتخاب کنم ادامه می‌ده:

-اصلا این خونه بدون جیغای نورا صفا نداره. بلور؟  
کجایی؟

نگاهمون هنوز به هم خیرهس که آروم دوباره چند قدم  
عقب می‌ره و در حالی که چشم ازم برنمی‌داره لب باز می  
کنه:

-ای... اینجام آقا فراز.



نمی فهمم! چرا این رویا به خواب های آشفته، بی سر و ته و بی منطق تبدیل شده؟!

قبل اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم فراز واقعی تر از هر خوابی وارد اتاق می شه و با دیدن من که بدون تیشرت و زیرپوشی روبروی دختری که تا چند لحظه ی پیش توی رویاهام همسرم بود ایستادم شوکه به عقب برمی گرده و به در ورودی نگاه می کنه.

انگار از چیزی نگرانه و با همون نگرانی و عجله با کیسه های خرید نزدیک تر می شه.

-داری چه غلطی می کنی مرصاد؟ خدا رحم کرد گوشیش زنگ خورد و بخاطرش نیومد توی آسانسور. بلور برو توی آشپزخونه تا نیومده این شرایط رو ندیده!

و با عصبانیت به من نگاه می‌کنه.

-اگه بهنام این صحنه رو می‌دید جنازهت رو هم نمی  
تونستم از زیر دست و پاش بیرون بکشم احمق! فقط پنج  
دقیقه خواهرش رو تنها گذاشت که بیاد پارکینگ کمک  
من، داشتی چه غلطی می‌کردی؟

#همرد411\_

#دل آن

@Vip Roman

شوکه نگاهشون می‌کنم که اون آروم کیسه‌های خرید رو  
از دست فراز می‌گیره و از اتاق بیرون می‌ره. فراز شاکی به  
سمتم می‌آد و دست روی پیشونیم می‌ذاره.

-هنوز تب داری، گمشو برگرد توی تخت!

روی تخت میشینم و سعی می‌کنم چیزی رو بفهمم، چیزی  
که انگار جاش توی حافظه‌ی من خالیه.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ گفتم هم بهنام اینجاس؟

تیشرتی که گوشه اتاق انداخته بودم رو برمی‌داره و تقریباً  
توی سینهم می‌کوبه.

-بگیر اینو بپوش تا بهنام نیومده. آره اینجاس.

و برای خودش غر می‌زنه:

-مردیکه فقط هیکل گنده کرده!

-فراز می‌شه درست حرف بزنی؟ من نمی‌فهمم اینجا چه خبره!

-آره! منم با اون درجه از تب می‌افتادم روی تخت و هیچکس از حالم خبر نداشت هیچی نمی‌فهمیدم.

دست روی بدن و سینه‌م می‌کشم. درست حدس زده بودم، تب دارم. حالا کرختی و سنگینی بدنم برای خودم توجیه می‌شه.

-اون اینجا چیکار می‌کنه؟

-از شاهکارای جنابعالیه!

-فراز!!!

از پارچ لیوان روی پاتختی رو پر و از توی کیسه قرص ها چند قرص رو از خشاب جدا میکنه و به دستم می‌ده.

-اول اینا رو بخور، برات می‌گم.

قرص ها رو به سختی با آب قورت می‌دم. مزه تلخ و گس دهنم اذیت کننده‌س اما بهش توجهی نمی‌کنم. فراز به سمت در می‌ره و با چک کردن بیرون آروم در رو می‌بنده.

-از کی تا حالا عین دخترهای 16 ساله می‌ری زیر بارون؟

-یعنی چی؟

-زیر بارون رفتی خب باشه! عقلت کمه با همون لباس خیس اومدی کپه مرگت رو گذاشتی؟ پنجره رو چرا

نستی؟ پهلوون پنبه با این قد و هیکل افتاده بودی گوشه  
 خونه داشتی می مردی.  
 -تو از کجا فهمیدی؟  
 -بلور بهم زنگ زد!

به سختی تیشرت رو می پوشم و بی توجه به کج بودن درز  
 سرشونه لباس با تعجب به فراز نگاه می کنم که یادداشت  
 روی پاکت قرص ها رو می خونه.

-اون از کجا می دونست؟

-داشتی توی تب می سوختی گوشه رو برداشتی زنگ زدی  
 بهش و معلوم نیست بهش چیا گفتی!

پرسیدن هر سوالی از ترس شنیدن جوابش سخته...

چی گفتم بهش؟

-نمی‌دونم، فقط می‌دونم بعدش قطع کردی و زنگ زدی  
به بهنام. اینکه شماره‌ش رو بعد این همه سال هنوز  
حفظی برام جای تعجب داره.

-من زنگ زدم به اونا؟

آروم می‌خنده و کیسه قرص‌ها رو روی پاتختی برمی  
گردونه.

-نه تنها بدمستی، بلکه خیلی هم بد مرضی! مریضی و  
مستیت عین همه، هرکاری ازت برمی‌آد.

#همرد412\_

#دل آن

مشت حکمی به بازوم می کوبه و درد گزگز کنان تا مغزم می ره.

-الانم خدا رحم کرد به موقع رسیدم، دیرتر می رسیدم  
دختر مردم رو همینجور لخت و عور روی همین تخت  
کشیده بودی توی بغلت .

دیرتر می رسید؟ اون نمی دونه که اگه زودتر می اومد دقیقا  
چیزی که به خیالش مانع انجامش شده بود رو می دید.

من؟ اونو توی بغلم گرفتم؟ اونی که روی تخت توی بغلم  
بود واقعا خودش بود؟



حس گرما و اصطکاک پوست گردنش روی لبام برام زنده می‌شه و احساس می‌کنم برقی از ستون مهره هام عبور می‌کنه.

فرم و برجستگی‌های بدنش، دستش روی سینه برهنه‌م، لمس و بازی با لب‌های نرمش...

احساس میکنم گرما و حرارت بدنم دو برابر قبل شده و با صدای فراز از حال و فکرهای مزخرفم بیرون می‌آم.

-بین چیا گفتمی که فهمیده حالت طبیعی نیست، با گریه‌های بلور بالاخره رضایت داده خواهرش رو بیاره که فقط ببینه زنده‌ای تا خیالش راحت بشه اما هرچی در زدن باز نکردی، به نگهبان گفتن، اونم چون شماره منو برای تماس اضطراری داده بودی بهم خبر داد .

-اون و بهنام پاشدن اومدن خونه ی من؟

-البته اگه من رو چیزت حساب نمی کنی باید بگم منم نگران شدم اومدم ببینم جریان چیه. نگهبان با کلید یدک در رو باز کرد اومدیم داخل دیدم افتادی روی کاناپه داری می میری. لباسات بعد از چند ساعت هنوز نم داشت، رو تختی خیس خیس و خونه رسما یخچال بود.

به حرفاش فکر می کنم، چیزی شبیه خاطرات دور و محو و بریده و بریده به یاد می آرم. سوزش و فرو رفتن چیزی توی دستم، بوی الکل و...

-بهنام چیزی نگفت؟

-نه ولی منو شناخت. من که یادم نمی آد اما اون می گه که یادشه چند بار وقتی توی بچگی اومده بودیم خونه شما با هم بازی کردیم.

صدای زنگ در باعث می‌شه شونه‌م رو فشار بده تا روی  
تخت دراز بکشم. صدای اون رو می‌شنوم که برای باز  
کردن در میره و فراز با صدای پچ‌پچی ادامه می‌ده:

-فعلا خودت رو بزن به موش مردگی، هنوزم چشم دیدنت  
رو نداره.

مثل خودش آروم و با صدایی که هنوز گرفته پچ پچ می  
کنم:

-پس چرا هنوز اینجاس؟

-چون... چیز...

نگاهش رو می‌دزده و سر پایین می‌ندازه.

-ببخشید ... بدون اجازهت یه چیزهایی رو از زندگیت  
براش گفتم.

قصد می‌کنه بلند بشه که محکم مچ دستش رو می‌گیرم و  
بی‌اراده بین انگشتم فشار می‌دم. نمی‌دونم چی گفته و از  
اینکه بهنام چی از زندگیم می‌دونه می‌ترسم.

می‌ترسم همه چیز بدتر شده باشه، می‌ترسم دیگه نتونم  
بینمش؛ هم خودش رو و هم خواهرش.

-چی بهش گفتی فراز؟

-چیزهایی که لازم بود بدونه تا این دو روز با اخم‌هایی که  
نمی‌شد با دیلم از هم بازشون کرد، در حالی که با یه من  
عسل هم نمی‌شد خوردتش، زن و بچه‌ش رو ول کنه و  
بیاد اینجا و بالا سرت بشینه.

-بهنام؟!

-آره! ولی...

صدای صحبتش با اون رو می شنوم و خیلی بی دلیل و شاید احمقانه کلافی نامرئی سر راه نفسم پیچیده می شه و منتظر به فراز نگاه می کنم. دستی توی موهاش می کشه و لبخند غمگینی روی لب هاش میشینه.

-فقط این رو می گم که بدونی چقدر دوستت داره و چقدر به خونت تشنه س که تموم شب رو بالای سرت نشست و تبت رو چک کرد اما هر وقت احساس کرد داری بیدار می شی از اتاق زد بیرون که وقتی توی خواب و بیداری و هذیون اسمش رو صدا می کنی جوابت رو نده.

#همرد413\_

#دل آن

-آقا فراز؟

-اومدم بهنام خان.

با بیرون رفتن فراز از اتاق دوباره روی تخت دراز می کشم .  
احمقانه‌س که دلم برای بهنام هم به اندازه خواهرش تنگ  
شده؟

سعی می کنم استراحت کنم اما هرچی این پهلو و اون پهلو  
می شم نمی تونم بیشتر از این توی اتاق در بسته بمونم در  
حالی که صدای اون و بهنام رو می شنوم که با فراز  
صحبت می کنن .

قدم برداشتن با بدنی که انگار اولین باره که سنگینیش رو  
حس می‌کنم سخته.

با یاد جمله فراز پوزخندی روی لب‌های میشینه. مامان  
هم همیشه می‌گفت که من بد مریضم، شاکی بود که سال  
تا سال مریض نمی‌شم و اگه مریض بشم جوری می‌افتم  
روی تخت که باید برای زنده موندن نذر و نیاز کنه.

با گرفتن دستگیره در چشم می‌بندم تا شاید این سرگیجه و  
سنگینی مزخرف رو کنترل کنم و با کمی مکث در رو باز می  
کنم. با عبور از راهرو اتاق‌ها به پذیرایی می‌رسم که با  
دیدن من سکوت می‌کنن.

سر پایین می‌ندازم و سلامم با سرفه بدی همراه می‌شه و با تحریک شدن حنجره‌م و احساس تهوع با وجود سرگیجه ای که هنوز متوقف نشده به سمت سرویس می‌دوم.

آبی که به دست و صورتم می‌زنم کمی حالم رو جا می‌آره .  
زیر چشمام سیاه شده و پوست زرد، لب‌ها ترک خورده و رنگ پریده بیمار بودنم رو فریاد می‌زنن.

همین که از سرویس بیرون می‌آم متوجه بسته شدن در ورودی خونه می‌شم که نگاه فراز و اون هنوز خیره به دره. فهمیدن اینکه توی این چند دقیقه اتفاقی افتاده کار سختی نیست .

آروم جلو می‌رم، اشک توی چشم‌های اون روی آرامشم خط می‌کشه .فراز با دیدن من سری تکون می‌ده و روی



مبل میشینه ولی احساس می‌کنم اون برای فرار از من به  
آشپزخونه می‌ره.

رو به فراز بی صدا فقط لب می‌زنم:

-چی شده؟ بهنام کجا رفت؟

عین خودم جواب می‌ده:

-رفت پایین یه هوایی بخوره .

فراز رو تنها می‌ذارم و به آشپزخونه می‌رم . به محض ورودم  
اشکش رو با پشت آستین پاک می‌کنه و بدون اینکه  
نگاهش رو از محتویات قابلمه‌ای که در حال هم‌زدنش  
برداره با صدای آرومی به حرف می‌آد:

-بشین برات سوپ بریزم بخوری.

به فراز که سرش توی گوشیه نگاه می‌کنم، می‌دونم صدای بلند تلوزیون مانع اینه که صدامون بهش برسه.

-ببینمت! چرا گریه می‌کنی؟

-چیزی نیست.

-بهنام چرا رفت؟

جوابی نمی‌ده و مشغول پر کردن کاسه از سوپ خوشرنجی می‌شه که هیچی از عطر و بوش حس نمی‌کنم. چند قدم جلو می‌رم تا دیگه نتونه من رو نادیده بگیره و آروم ادامه می‌دم:

-نگاهم کن!

-گفتم برو بشین مرصاد.

-به شرطی میشینم که بیای پیشم و بهم بگی چی شده.

و قبل اینکه بتونه مخالفتی کنه کاسه سوپی که تقریبا پر شده رو از دستش می گیرم و با کشیدن لبه آستین تونیکش مجبورش می کنم همراهم بیاد.

پشت میز کوچیک غذا خوری می شینه و با ناخن کوتاهش بازی می کنه .

قاشق رو توی کاسه می چرخونم و منتظر می مونم تا شروع کنه، کاری که انگار اون قصدش رو نداره . کنارم نشسته اما انگار توی دنیای دیگه ایه.

@Vip Roman

#همدرد414\_

#دل آن

قاشق رو با محتویات توی کاسه کمی پر می‌کنم و آروم به سمتش می‌برم که شوکه به خودش می‌آد و نگاهم می‌کنه. با اشاره سر ازش می‌خوام که بخوره.

سر تکون می‌ده و قبل اینکه چیزی بگه خودم پیشدستی می‌کنم:

-می‌دونی که اولین لقمه و اولین قاشق رو خودم نمی‌خورم، از گلوم پایین نمی‌ره. نور که نیست، پس سهم توئه.

باورم نمی‌شه که لب‌هاش رو باز می‌کنه و محتویات قاشق  
رو می‌خوره و قبل اینکه فرصتی برای شوکه شدن داشته  
باشم قطره اشکی از چشماش سر می‌خوره.

لبخند روی لب‌هام خشک می‌شه دستپاچه صندلی رو  
نزدیک‌تر می‌برم. اونقدر نزدیک که با کوچکترین حرکتی  
زانو هامون به هم کشیده می‌شه.

-ب... بین بابت اتفاق توی اتاق... متاسفم. من... من نمی  
دونستم این واقعه، فکر می‌کردم مثل همیشه‌س، فکر می  
کردم یه رویاس اما...

نفسم رو محکم بیرون می‌فرستم. دارم چه غلطی می‌کنم؟  
می‌خوام چیو توجیه کنم؟ اینکه من با اون توی رویاهام  
زندگی می‌کنم؟

فقط توی چشمای خیس از اشکش نگاه می‌کنم.

-ببخشید ...

گونه‌هاش به آنی سرخ می‌شه و اصلا نگاهم نمی‌کنه. اما نگاه من به چهره‌غیه که باورم نمی‌شه چند دقیقه‌ی پیش توی بغلم گرفته بودم و چیزی به بوسیدنش نمونده بود.

باز هم با آستین اشکش رو پاک می‌کنه و قبل اینکه ادامه بدم خودش با چشم‌هایی که دوباره از اشک پر شده شروع می‌کنه:

-مرصاد من ... نمی‌خوام بهنام رو از دست بدم. نمی‌تونم تو و نورا رو نبینم.

بهنام رو از دست بده؟ من و نورا رو نبینه؟ آخه چرا؟

نمی‌خوام به تنها احتمال توی ذهنم اهمیت بدم. نمی‌خوام این دوراهی که بهنام جلوی راهش گذاشته رو باور کنم، دوراهی‌ای که می‌دونم من هیچ شانس بردی توش ندارم.

با دیدن چهره‌ی مبهوت من خودش ادامه می‌ده:

-گفته یا تو یا اون! باید یکتون رو انتخاب کنم. یا دوست و همراه تو باشم یا خواهر اون.

و اینبار سر روی میز می‌ذاره و لرزش شونه‌هاش آتیشی که داره بدنم رو می‌سوزونه به قلبم می‌کشه.

از دست دادنش برای من مرگه! می‌دونم که اینبار بدون  
اون دووم نمی‌آرم، نه تنها من حتی دخترم که اون برایش  
جای خالی همه رو پر کرده .

لبه‌ی میز رو می‌گیرم تا بلند بشم . نمی‌تونم بشینم، نمی  
تونم دست روی دست بذارم.

صندلیش رو دور می‌زنم و قبل اینکه از کنارش رد بشم  
خم می‌شم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم:

-درستش می‌کنم . نگران نباش...-

به سمت در می‌رم و سوییچت که همیشه کنار در آویزونه  
رو برمی‌دارم . در جواب فراز که ازم می‌پرسه کجا می‌رم  
« کار دارم، زود برمی‌گردم » رو به زیون می‌آرم و از خونه  
بیرون می‌رم.



بدنم داغه اما هوای سرد و یا شاید هم خنک بهار باعث  
می شه لرز کنم.

وارد آسانسور می شم و طی انتظار رسیدن به لابی از آینه  
به خودم نگاه می کنم، من از همین حالا حتی از فکر  
نبودنش شبیه مردهای متحرکم...

#همرد415\_

#دل آن

به لابی که می رسم مستقیم به سمت لابی من می رم و تا  
ازش سراغ بهنام رو بگیرم اما با دیدنش که روی یکی از مبل  
های لابی نشسته راهم رو به سمتش کج می کنم .

هنوز هم سر گیجه دارم و به سختی تعادل رو حفظ می کنم. چند سالی می شه که اینطور مریض نشده بودم. آخرین بار همون روزهایی بود که داشتمش، موقعی که برای عکاسی قبل عروسی بهنام و مهدیس رفته بودیم.

اینجور وقت ها ماما می گفت سینوزیتم عفونت کرده و مجبورم می کرد با هزارتا داروی گیاهی بخور بگیرم. اما الان... حتی کسی نمی دونست که مریض شدم.

وقتی بهش می رسم حواسش بهم نیست و به همین خاطر با قرار گرفتن دستم روی شونهش از جا می پره.

شوکه به عقب برمی گرده و با دیدن من دستم رو پس می زنه، اخماش رو توی هم می کشه و به قصد رفتن از روی مبل بلند می شه که دستش رو می گیرم.

-حتی نمی‌خواهی بذاری حرف بزنم؟

-حرفی نداری که بزنی!

-دارم! اونقدر حرف دارم که حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

-بهتره شروعش نکنی چون من تمومش می‌کنم.

-بهنام! من حال خوب نیستم...

می‌خواه بره که محکم‌تر دستش رو می‌گیرم.

-رفاقت این بود؟ برادریت همینه؟

-من رفاقت و برادری رو وقتی که تو مرد موندن پای حرفت نبودی انداختم دور. وقتی خواهرم رو با تموم حرف‌های پشت سرش که خودت باعث بودی ول کردی این رفاقت برادری رو با آشغال گذاشتم در...

حین گفتن ادامه‌ی جمله‌ش چند بار با پشت دست روی  
سینه‌م می‌کوبه:

- که یادم نره باعث تموم حال بد خواهرم، گریه‌های بی  
صداش تا خود صبح منم که گذاشتم توئه بی‌جریزه بهش  
نزدیک بشی و بهت دل ببنده.

توی چشماش نگاه می‌کنم که مثل فرم چشم‌های بادومی  
خواهرش دلنشینه. لحن جدی و قاطعش نشون می‌ده که  
قرار نیست به این زودی‌ها دنیا به کام من باشه. بعد از  
خواهرش حالا نوبت خودشه.

- الانم بخاطر خودش اشکش رو در آوردی؟ که مجبور  
بشه یکی از ما رو انتخاب کنه؟  
- به تو ربطی نداره .

-بهنام داری با کی لج می کنی؟ انتقام من رو می خوای از خواهرت و دخترم بگیری؟

-اگه قرار باشه نتیجه ی این انتقام دوری از توئه عوضی و آرامش بلور بشه از هر کسی که فکر کنی انتقام می گیرم.

حالم خوب نیست، می دونم حتی یه تنه زدن بهنام باعث می شه کف لابی پخش بشم اما نمی خوام تسلیم بشم و جلوی اون که سعی داره از کنارم رد بشه رو می گیرم.

-من نمی دارم!

متوقف می شه و با اخم به سمتم برمی گرده اما بهش فرصت نمی دم.

-من سر خواستنش بابام رو از دست دادم نمی‌ذارم دوباره  
یه نفر از راه برسه و اونو ازم بگیره، حتی اگه اون یه نفری  
تو باشی بهنام.

یه قدم بهش نزدیک می‌شم.

-نمی‌ذارم ازم بگیریش چون اون و دخترم تنها چیزهایی که  
بخاطرشون هنوز زنده‌م.

#همرد416\_

#دل آن

@Vip Roman

با عصبانیت به سمتم قدم برمی‌داره، سینه به سینه می‌ایسته و انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار تکون می‌ده اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه انگشتش رو توی توی مشت می‌گیرم و بازی رو عوض می‌کنم؛ اونی که تهدید می‌کنه منم...

-برام عزیزی، عین برادی که هیچوقت نداشتم و تو جاش رو پر کردی. اما من بخاطر خواهرت تو روی بابا ایستادم و باعث شدم بیفته سینه قبرستون، اینبار حتی اگه قرار باشه تو رو بفرستم همونجا نمی‌ذارم ازم بگیریش بهنام. نمی‌ذارم هیچ احدی دیگه اون رو ازم بگیره.

چشمای ناباورش رو می‌دوزه به من که دارم توی تب می‌سوزم. تب نداشتم رفیقم، تب نداشتم خواهرش که امیدم به زندگیه، تب ندیدن دخترم. مرصادی که دیگه چیزی جز دخترش و خواهر اون برای از دست دادن نداره. به مرصادی که نمی‌شناسه و من اون رو باهاش آشنا می‌کنم:

-شک نکن اینکار رو می‌کنم چون هنوزم خواهرت دلیل  
 آروم بودنمه . چون من بعد اون سراغ همه چیز رفتم .  
 مست کردم، مواد زدم، توی مسابقات مثل سگ زدم و  
 خوردم، هزارتا چیز رو با هزار نفر تجربه کردم تا فقط یک  
 دقیقه...

توی چشماش نگاه و تاکید می‌کنم.

-فقط یک دقیقه آرامشی که کنارش داشتم بهم برگرده  
 اما برنگشت . اگه من توی کل این دنیا یه حق داشته باشم  
 خواستن اون و دخترمه .

اگه دل خواهرش باهام راه اومده پس دل این مرد شاکی  
 روبروم هم نرم می‌شه . شاید سخت، شاید دیر اما می‌شه...



-اینارو نگفتم که قلدر بازی در بیارم برات . گفتم که از  
الان بدونی قرار نیست عقب بکشم . اون مرصاد قبلی مرد  
بهنام . من دیگه عقب نمی کشم .  
-تو...

حرفش رو قطع می کنم . نمی دونم چی میخواد بگه و نمی  
خوام هم بدونم .

-بهنام ! به اندازهی دو ساعت بهم وقت بده . برای دو  
ساعت فراموش کن چه اتفاقی افتاده و بشو رفیق من تا  
بتونم خیلی چیزها رو بهت بگم . بریم ه....

سرفه امون نمیده که جملهام رو تکمیل کنم ، بعد چند  
سرفه افتضاح بالاخره ادامه می دم :

-بریم همون پارکی که چندتا محله تا محل خودمون  
فاصله داشت، پشت پارک توی تاریکی دوتایی لب جوب  
بشینیم...

نگاهش غمگین و آشنا می‌شه تا بتونم ادامه بدم و اون  
روزها رو به یادش بیارم.

-یه سیگار روشن کنی و بعد از نفری یه پک خاموش کنیم  
چون مهدیس از بوی سیگار خوشش نمیومد و خواهرت  
هم اگه می‌فهمید من گاهی سیگار می‌کشم باهام قهر می  
کرد.

اخمش پررنگ‌تر میشه تا آه پر حسرتش رو پشتش پنهون  
کنه اما نمی‌شه.

من می‌شناسمش... شاید من رو نبخشه، شاید با حرفام  
قانع نشه اما عین خودم دلش برای اون روزها تنگ شده.

سویچی که لحظه آخر قبل از بیرون زدن از خونه  
برداشتم رو به سمتش می گیرم.

-من خیلی سرگیجه دارم، می شه تو تا پارک رانندگی کنی؟

نگاه پر تردیدش بین من و سویچ می چرخه و لبخند پر از  
غم من وقتی به چشمش می آد که زمزمه می کنم:

-از ترس خواهرت توی ماشین سیگار ندارم، باید سر راه  
بخریم.

#همدرد417\_

#دل آن

حدسم درست بود. اون قرار نبود به این راحتی ها کوتاه  
بیاد .

توی سکوت به حرفام گوش داد و یه پک سیگارمون  
تبدیل شد به یه نخ و دو نخ و بعد کل پاکت.

به تاریکی شب ابری نگاه می کنه و من بی توجه به لرزم کام  
آخر رو از سیگار می گیرم.

به تموم حرفام گوش داد، از اول تا آخر و حتی یه کلمه  
حرفی نزد....

-تمومش همین بود. اون دستم رو گرفت و من و از لجنی  
که تا خرخره توش غرق بودم کشید بیرون.

نفسم رو همراه با ته مونده‌های دود بیرون می‌فرستم.

-الان تو می‌دونی اما خودش نمی‌دونه که هنوزم می  
خوامش. من گفتم این رابطه رو دوباره مثل دو تا دوست  
شروع کنیم چون غیر این رو قبول نمی‌کرد اما دارم اعتراف  
می‌کنم که من نمی‌تونم به چشم دوست نگاهش کنم.

سیگار رو روی پاکتش که برامون نقش زیر سیگاری رو ایفا  
می‌کرد له و خاموش می‌کنم.

-دوباره رسیدیم به همون نقطه! دوباره پیش خودت  
اعتراف می‌کنم که من عاشق خواهرتم. تا سر حد مرگ می  
خوامش بدون اون نمی‌...

سیلی محکمی که توی صورتتم می خوره باعث می شه بالاخره سکوتش بشکنه.

-اینو زدم که بدونی برام مهم نیست چه اتفاقی افتاده، تو حق نداشتی بلور رو تنها بذاری. تو حق نداشتی بلور رو فدا کنی. بهت گفته بودم بلور خواهر که نه، شیشه جونمه! تو باعث شدی هرروز ترک خوردن این شیشه ظریف رو ببینم و له بشم اما نتونم حرفی بزنم چون هرچی می گفتم تف سر بالا بود.

سرم پایینه و حتی نگاهش نمی کنم اما اون سیلی بعدی رو می زنه.

-اینو زدم واسه گهی که خوردی و گندی که زدی به زندگیت. زدم تا بدونی چقدر مرد نیستی.

تنها چیزی که می‌تونم بگم رو توی همون حالتی که حتی  
نمی‌تونم نگاهش کنم به زیون می‌آرم:

-بخشید...

اما اون اصلا جوابی از من نمی‌خواد. این رو سیلی بعدیش  
که روی صورتم میشینه نشون می‌ده:

-اینو زدم واسه اینکه بگم غلط کردی دوباره پای بلور رو  
به زندگیت باز کردی.

-بهنام من...

-خفه شو مرصاد. اگه من در جریان بودم نمی‌ذاشتم بلور  
دوباره این اشتباه رو تکرار کنه. نجات نمی‌دادم که هیچ،

سرت رو فرو می کردم توی همون لجن تا بمیری. تو حق  
 نداشتی دوباره احساس بلور رو به بازی بگیری...  
 -من چنین چیزی نخوام. من فقط خواستم اونو  
 دوباره...

داد می زنه و صداش توی سکوت و خلوتی اولین روزهای  
 عید، توی پارکی که تعداد انگشت شماری رهگذر ازش  
 عبور می کنن می پیچه.

-اینقدر نگو اون، نگو خواهرت! بلور واسه ی خودش  
 شخصیت داره، اسم داره، هویت داره که نه گند تو و نه  
 هیچ عوضی دیگه ای نمی تونه روش خش بندازه.

#همدرد418\_

#دل آن



سکوتم فرصت می‌ده تا صدای بازی باد توی شاخه‌های  
تازه جوونه زده به گوشمون برسه. هوای بوی بارون داره،  
بوی بهار...

بالاخره سر بلند و نگاهش می‌کنم.

-خودش گفت...

با اخم و منتظر نگاهم می‌کنه. معلومه که منظورم رو  
نفهمیده.

-خودش بهم گفت حق ندارم اسمش رو به زیون بیارم.

با لبخند تلخی چشم از برادرش می‌گیرم و چشم‌های داغی  
که بی‌شک حسابی قرمز و ملتهب شدن رو می‌بندم.

-من از همون روز اسم خواهرت رو به زیون نیاوردم چون  
نمی‌خواست آدم عوضی مثل من اسمش رو به زیون بیاره .

نفس عمیقی می‌کشه و نگاه عصبانیش رو می‌دوزه به  
ابره‌های سیاهی که ماه رو پشت خودشون پنهون می‌کنن تا  
اولین قطره‌ی بارون درست روی پلک داغ من بشینه.

-گند زدی مرصاد! بدجوری گند زدی...

-می‌دونم.

چشم از آسمون می‌گیره و به سمتم برمی‌گرده.

-پس بهتره اینم بدونی که نمی‌ذارم دوباره بلور رو بازیچه خودت کنی...

متوجه منظورش نمی‌شم و اون بدون اینکه بخوام اینبار واضح‌تر بیان می‌کنه تا نه تنها از سردی هوا، بلکه از خرفش لرز کنم.

-بهش گفتم فقط دوست باشین مثل قدیم، فکر خوبی بود پسر حاج رضا! چون قرار نیست دوباره بشی مرد زندگیش. قراره در همون حد دوست بمونی.

در مقابل نگاه متعجب من پوزخند می‌زنه.

-باید در حد یه دوست بمونی و ببینی که براش خواستگار می‌آد، ببینی که یکی دیگه رو انتخاب می‌کنه. باید باشی و

کاری از EXCHANGE GROUP

ببینی که لیاقتش خوشبختی کنار کسیه که قدرش رو می  
دونه .

قلبم فشرده می شه و اون بی رحمانه می تازونه.

-باید به عنوان یه دوست باشی و برای کارهای عروسیش  
کمک کنی . باید باشی و ببینی و بسوزی و دم نزن مرصاد،  
همون چیزی که بلور تجربه اش کرد.

از لبه جوب بلند می شه و روبروم می ایسته.

-تا وقتی که من هستم فقط در حد همون دوستی که  
خودت گفתי باقی می مونی مرصاد! فکر اینکه بیشتر از این  
به بلور نزدیک بشی رو از سرت بنداز بیرون.

دل آن

همرد

جنگیدن با بهنام ؟ ! نه ... این برای منی که دنبال آرامش  
توی رابطه تازه جون گرفته مون بودم انصاف نیست.

-اینبار اونی که باید باهاش بجنگی منم مرصاد، نه بلوری  
که قلبش عین اسمشه.

#همرد419\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

@Vip Roman

-بابا؟

کاری از EXCHANGE GROUP

با اخم بهش نگاه می‌کنم و جواب نمی‌دم. دست از تلاش  
برنمی‌داره و در حالی که توی چشمام نگاه می‌کنه سر روی  
زانوم می‌ذاره.

-بابا؟

همچنان بدون هیچ حرفی فقط با اخم به دلبری‌های  
دخترم نگاه می‌کنم و به سختی جلوی لبخندی که مصرانه  
گوشه لب‌هام رو می‌کشه مقاومت می‌کنم.

با دست‌های تپلش روی پام می‌زنه و اینبار عصبی از اینکه  
جوابش رو نمی‌دم تقریباً جیغ می‌زنه و کلمات نامفهومی هم  
کنار بابا به زیون می‌آره.

به اون نگاه می‌کنم که بالاخره سعی می‌کنه بین من و دخترم  
میانجی‌گری کنه.

-بابا؟ جواب نور رو نمی‌دی؟

-نه! ازش ناراحتم.

دخترم بیشتر از انتظارم معنی کلمات رو می‌دونه و با شنیدن اینکه ازش ناراحتم به نشونه اعتراض جیغ می‌زنه و اون همچنان سعی می‌کنه واسطه بشه.

-نور جیغ نزن عزیزم! بابایی ازت ناراحته چون کار اشتباهی کردی.

اخماش رو توی هم می‌کشه، دستای تپش رو بالا می‌آره و با جملات پشت سر هم و کاملاً نامفهومی از خودش دفاع می‌کنه.

به پشتی نیمکت تکیه می‌دم و دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم تا خنده‌ای که دیگه نمی‌تونم کنترلش کنم دستم رو برای دخترم رو نکنه.

اون در حالی که برعکس من راحت به حرکات حق به جانب نور که قصد کوتاه اومدن نداره می‌خنده ادامه می‌ده:

-نورا خانوم! یه لحظه صبر کن گوش بده بین من چی می‌گم عزیز دلم.

نورا اما همچنان با جملاتی که فقط خودش معنیش رو می‌فهمه سعی داره از خودش دفاع کنه.



بالاخره با دیدن سکوت هردوی ما ساکت می‌شه منتظر به  
من چشم می‌دوزه تا تاثیر حرف‌هایی که هیچی ازش  
نفهمیدیم رو ببینه.

-نور! شما اشتباه کردی که بابا رو گاز گرفتی. می‌دونم تو  
نمی‌خواستی اینکار رو کنی اما در هر حال بابایی دردش  
اومد. جای دندونات رو روی دست بابا بین.

و با اشاره سر ازم می‌خواد رد دندونای ریز و موشی دخترم  
رو نشون بدم.

کاری که خواسته رو انجام می‌دم و نور با دقت به رد  
دندوناش روی دستم نگاه می‌کنه. چند ثانیه با دقت به  
شاهکارش چشم می‌دوزه و بعد نگاه جنگلیش با چشم‌های  
باریک شده و لب‌های غنچه به من برمی‌گرده.

-اوفه؟

-بله! شما گاز گرفتی و اوف شده .

نگاهش با همون فرمی که به چهره خودش داده به سمت  
ما برمی‌گرده و قبل اینکه چیزی بگم خم می‌شه و رد  
دندوناش روی دستم رو می‌بوسه.

-دَف؟

قلب و مغزم نمی‌ذاره بیشتر از این جلوی دلبری های  
دخترم مقاومت کنم. از روی صندلی پا می‌شم و توی بغلم  
می‌گیرمش، تموم صورت و گردنش رو غرق بوسه می‌کنم و  
می‌چرخونمش که با جیغ هیجان زده‌ای از این چرخش می  
خنده.

-آره نور چشمم! رفت، تو که باشی تموم دردای من می‌ره.

دل آن

همرد

#همرد420\_

#دل آن

وقتی زمین می‌ذارمش که به سمت اون می‌ره و دستش رو می‌کشه.

-بییم!

خم می‌شه و موهای خرگوشی نور رو مرتب و لکه بستنی کنار لباش رو پاک می‌کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-من که نمی‌تونم پیام دختر قشنگم .من بزرگم، آقاهه منو  
راه نمی‌ده .شما برو بازی کن، برای من دست تکون بده  
ببینمت .بلدی بری مثل اون نی‌نی‌ها توپ بازی کنی؟

سخت راضی می‌شه که با تنها و بدون ما وارد استخر توپ  
کوچیک شهر بازی بشه.

به اون که با لبخند بازی کردن نور رو زیر نظر داره نگاه می  
کنم .از بعد اون شبی که با بهنام صحبت کردم اصلا  
فرصت نشده که مدتی رو مثل امشب تنها باشیم.

-خوبی؟

در حالی که هنوز نگاهش به نوره صورتش به سمتم برمی  
گرده.

-آره، تو خوبی؟

بی تعارف و رک جواب می دم:

-امشب خوبم.

بالاخره چشماش هم به سمتم برمی گرده و غمگین لبخند می زنه.

-قرص و داروهای رو کامل خوردی؟ نصفه که و لشون نکردی؟

-نه می خورم، دیگه چیزی ازشون نمونده. تو هم که پیام می دی یادم نمی ره.

کمی این پا و اون پا می کنم تا بالاخره بتونم حرفم رو بزنم.

-بهنام چیزی بهت نگفت؟ یعنی منظورم اینه که..  
 -نه فقط همون شب با هم بحث کردیم. از اون به بعد  
 دیگه فقط باهام سرسنگینه.  
 -خانوادهت متوجه شدن؟  
 -فکر کنم بهنام یه چیزهایی بهشون گفته.

به نور که یکی از توپ ها رو توی دستش گرفته و بجای  
 بازی با دقت به طرحش نگاهش می کنه چشم می دوزم.

-ببخشید... همیشه برات دردم.  
 -اینطور نگو! ما دوستیم، از این چیزها پیش می آد.

دوست؟ کاش اون شب لال می شدم و این کلمه رو به  
 زبون نمی آوردم.

دوست؟ من چطور می‌تونم فقط دوستش باشم وقتی هر شب به عکساش نگاه می‌کنم تا خوابم بیره.

این چه دوستیه که شب‌ها با حسرت روزی که اونو توی بغلم گرفتم مرور می‌کنم؟

این دوستی نیست، هیچوقت هم دوستی نبوده. اما می‌ترسم که این رو بهش بگم...

نمی‌دونم چقدر تابلوئم که کاملاً بیخیال نور می‌شه و به سمت برمی‌گرده.

-مرصاد؟ چیزی شده؟

-نه فقط... نگرانم. همش انگار منتظرم که خبر بدی بهم برسه. یه جورى...

-اینو به دکتر گفتی؟

-آره !گفت احتمالا بخاطر شوک روبرو شدن با بهناممه .  
 هنوز ناخودآگاهم منتظر چیز بزرگتری به عنوان عکس  
 العمل بهنام نسبت به موضوع ارتباط ما با همه.  
 -نگران نباش...

دل رو می زنم به دریا...

-نمی تونم !نگرانم که دوباره از دستت بدم .نگرانم که باز  
 هم نداشتنت تکرار بشه .

به چشماش که بخاطر شدت تابش پروژکتور بزرگ پاک  
 انگار برق می زنه نگاه می کنم .من خسته م ...خیلی خسته م.

-بچه نیستیم که خودمون رو گول بزنیم .حتما خودت هم  
 تا الان فهمیدی شاید به روی خودت نمی آری .من ...من  
 هنوزم دوستت دارم .خیلی بیشتر از مرصاد سه سال و نیم



پیش . خیلی بیشتر ... می دونم گفتم دوست باشیم اما ... من  
نمی تونم ...

#همرد422\_

#دل آن

نگاهش ازم فرار میکنه و من به طرز مسخره ای حالش رو  
میفهمم .

-مرصاد داری خرابش میکنی .  
-من خرابش نمیکنم عزیز دلم . میخوام درستش کنم ،  
میخوام باورم کنی .

-فکر نمیکنی دیره؟

-میدونم که گند زدم و میدونم و بخاطر همین رابطه رو از صد پله عقب تر از چیزی که بودیم شروع کردم تا شاید بتونم دلت رو بدست بیارم. اما تهدید بهنام همه چی رو به هم ریخت.

-مرصاد! بهنام نمی...

اون سعی داره به من بگه تهدید های بهنام رو جدی نگیرم اما همیشه، نمیتونم. این ترس برای همیشه توی جون من ریشه کرده. حتی فکر به تکرار اون روزها میتونه من رو تا حد جنون برسونه، جنونی که باعث بشه بهش بگم که هنوزم عاشقانه دوستش دارم.

-من میدونم که بهنام تو رو مجبور به کاری نمیکنه اما ... اما اگه خودت هم باهاش موافق باشی چی؟ من... من

اینبار می میرم. آگه بهم یه شانس ندی؟ آگه من و دخترم  
رو تنها بذاری ...

با صدای زنگ که مسئول استخر توپ به صدا در میاره  
توجه هردومون جلب میشه و بی اراده به محوطه بازی  
نگاه میکنیم که بچه ها از اون فضای پر از توپ های رنگی  
خارج میشن .

نور که هنوز درکی از مفهوم زمان و مدت نداره با تعجب  
به خارج شدن بچه ها نگاه میکنه . انگار سعی داره بفهمه  
که چرا بقیه از اون استخر بیرون میرن که با تلاقی نگاهش  
به ما توپ های توی دستش رو رها میکنه و همراه بقیه  
بچه ها از در بیرون میاد .

انگار طی توافقی نامرئی تصمیم میگیریم بحث رو جلوی  
دخترم ادامه ندیم . نور از استخر بیرون میاد و همچنان

کنجکاوانه به خانواده هایی نگاه میکنه که برای تحویل گرفتن بچه هاشون جلو میرن.

به سمت دختر بچه ای که از خودش بزرگ تره میره قبل اینکه بتونه ارتباط برقرار کنه دختری که از لباسش مشخصه برای تولدش به شهربازی اومدن با دیدن مادرش میخنده، هیجان زده و خندون با گفتن «مامان» «به سمت مادر و پدرش میدوئه».

نور سرخورده و گیج به رفتن دختر نگاه میکنه که حین دوپیدن دامن توری رنگی رنگیش توی هوا میرقصه و خودش رو توی آغوش مادرش میندازه .

هر دو چند قدم جلوتر میریم تا دخترم متوجه حضور ما بشه . بهش که میرسیم صدا کردن اسمش توجهش به سمت ما جلب میشه .

با دیدن ما که فقط چند قدم ازش فاصله داریم میخنده  
و به کل از حالی که داشت خارج میشه، با جیغ از سر  
هیجان برای دیدار مجدد به سمتمون میدوئه و با کلمه  
ای که به زیون میاره برای لحظه ای دنیا روی سرم آوار  
میشه:

-ماما...

#همرد421\_

#دل آن

@Vip Roman

سکوت و نگاه شوکه ش زمینه ای ایجاد میکنه تا بخوام  
خودم رو توجیه کنم اما قبل از اینکه من چیزی بگم  
خودش شروع میکنه:

-مرصاد تو ... تو به من ...

-میدونم! میدونم گفتم دوست باشیم اما الان دیگه  
نمیخوام دوست باشیم.

گیج کوله ش رو روی دوشش جابجا میکنه و نگاهش بین  
من و نور که با بچه های توی استخر توپ مشغول بازیه  
میگرده. سعی داره چیزی بگه اما فقط لب هاش باز و  
بسته میشه. انگار که بین گفتن و نگفتن چیزی مردده.

یه قدم به سمتش میرم تا بتونم راحت تر حرفم رو ادامه  
بدم.

-من میتونستم صد سال دیگه با همین رابطه دوستانه ای که تازه داشت جون میگرفت و جونه میزد سر کنم اما الان نه! الان که بهنام تهدیدم کرده نمیتونم دل خوش کنم به اینی که هستیم و ممکنه هر لحظه از دستت بدم.

چشم میبنده تا نگاهم نکنه اما من زل میزنم به رگ های ظریف پشت پلک های بسته ش که میلرزه.

-مرصاد خواهش میکنم خرابش نکن.

-نمیخوام خرابش کنم، به چشمای نور، به همین موهای ابریشمت قسم من نمیخوام خرابش کنم. درکم کن، بفهم حالمو! نداشتنت برای من راحت نگذشت که بخوام بذارم تکرار بشه.

چشم باز میکنه و من دلم میخواد که این ترس از دست دادن رو توی چشم های اون هم ببینم.

-مرصاد میفهمی که من بچه نیستم؟ میدونی بهنام  
نمیتونه برای من و زندگین تصمیم بگیره؟

نگاه نگرانم بین چشماش میچرخه، کاش میشد کمی فقط  
کمی حال منو بفهمه. کاش اون هم نگران از دست دادن  
من بود. کاش...

-تو بچه نیستی اما بهنام برادرته. برادری که من از طرز  
صحبتش ترسیدم. ترسیدم که الان پی عکس العملت رو  
به تنم مالیدم و دارم صاف توی جشمت نگاه میکنم و  
میگم بیشتر از قبا دوستت دارم.

انگار هرباری که این دوست داشتن رو تکرار میکنم حالت  
چشماش تغییر میکنه. تغییر میکنه و من رو یاد روزهایی  
میندازه که با اومدن اسم مادرم عشق و ترس توی  
چشماش ترکیب می شد.



باید تکرار کنم، باید تلاش کنم تا باور کنه .تا دوباره از ترس نداشتنش کابوس ها به سراغم نیان

-دوستت دارم چون توی بخشی از منی، بخشی از زندگیم .  
بخش غیرقابل انکار عشق توی زندگی من .میتروسم از دستت بدم نه اینکه تو بچه ای، بخاطر اینکه من یه بار توی اوج اطمینام از داشتنت ازت دور و جدا شدم .  
-مرصاد... exchange group

حرفم رو قطع میکنه، انگار نمیخواه بشنوه و برعکس اون من میخوام که بشنوه تا ترسم رو ببینه و شاید کمی من رو باور کنه.

@Vip Roman

#همدرد423\_

#دل آن

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترم معنی این کلمه رو نمیدونه! فقط با دیدن دخترکی که خودش رو به آغوش مادرش انداخته و اون رو مامان خطاب کرد به این نتیجه رسید زنی که آغوش امنی داشته باشه اسمش مامانه.

هنوز حین دویدن تعادلش رو از دست میده و من نگران از این موضوع به سختی برای اینکه مانع دویدنش بشم جلو میرم اما سنگینی آوار دنیا روی سرم نمیداره سرعت بیشتری به قدم هام بدم. از چیزی که نگرانم سر میاد، نور تعادل رو از دست میده و قبل اینکه روی زمین بیفتم جلو میرم و توی آغوشم میگیرمش.

با نگرانی چند لحظه محکم توی آغوشم نگهش میدارم و  
اون هم که انگار ترسیده از توی آغوشم تکون نمیخوره تا  
اینکه با صدای به خودم میام:

-بابا؟ اوف چُد؟

-نه بابایی، اوف نشد. من حواسم به دخترم بود، نداشتم  
اوف بشه.

در حالی که انگار میخواد مطمئن بشه خودش رو از  
آغوشم بیرون میکشه و تلاش میکنه تا زانوهایش رو ببینه .  
بعد از اینکه از سلامت خودش مطمئن میشه بغلش  
میکنم و به سمت اون برمبگردیم که هنوز سرجاش بدون  
هیچ حرکتی ایستاده.

مردمک چشماش میلرزه اشک هر لحظه توی چشماش  
پرتر میشه تا اینکه بالاخره روی گونه هاش جاری میشه و  
قبل اینکه بتونم حرفی بزنم با سرعت از من دور میشه .

شوکه به دور شدنش نگاه میکنم و وقتی به خودم میام با  
عجله دنبالش میرم . میخوام صدایش کنم اما به کدوم  
اسم؟ اسمی که گفته دیگه به زبون نیارم؟

به قدمام سرعت میدم و دست نور از این شتاب دور  
گردنم حلقه میشه و با ترس « بابا «رو به زبون میاره . وقتی  
بهش میرسم بی اداره کوله ش رو میکشم که برعکس  
انتظارم درجا متوقف میشه .

اشک پهنای صورتش رو خیس کرده و احساس میکنم از  
شدت گریه نفسش بالا نیاید . فقط نگاهش میکنم، چه

کاری از دستم برمیاد؟ چیکار میتونم بکنم؟ هیچی... تموم  
در این دختر منم .

-مرصاد نباید دوباره شروعش میکردیم...

گریه میکنه و بخاطر اون چند ثانیه بعد صدای گریه ی  
نور هم بلند و دستش از دور گردنم باز میشه .خودش رو  
به سمت اون آویزون میکنه و با گریه میخواد که به  
آغوشش بره .

انتظار ندارم اما با آغوش باز درخواست دخترم رو  
میپذیره، در حالی که خودش همچنان بی وقفه گریه  
میکنه روی کمر دخترم دست میکشه تا آرومش کنه.

سر پایین میندازم تا به صحنه ای که تموم آرزوی خودمه  
نگاه نکنم تا دلم برای داشتن این قاب نلرزه اما همیشه ...  
همیشه.

-من باید ازت متنفر باشم مرصاد، باید دیدنت حالم رو به  
هم بزنه اما اینطور نیست. هر روز به این فکر میکنم  
کجایی، داری چیکار میکنی؟ غذات رو خوردی؟ به اندازه  
کافی خوابیدی؟ من باید از دخترت بدم بیاد چون نشونه  
ای از اینه که اون عشقی که ازش میگفتی به کجا رسید،  
اما بین...

#همرد424\_

#دل آن

@Vip Roman

هق هق میکنه و روی کمر دخترم دست میکشه.

-اما ببین من واسه دخترت میمیرم. از صبح که چشم باز میکنم نگرانشم، احساس میکنم اون قلبمه که داره بیرون بدنم میتپه. بغلش که میکنم انگار ریتم ضربان قلبم منظم میشه. نور دختر من نیست، این بچه، بچه ی من و تو نیست اما من ذره ذره ی وجودم بهش وابسته شده.

انگار نور خیلی خوب حال بوبوی عزیزش رو میفهمه که با حرکات ناشیانه ای که کنترل لازم روی اونا نداره سعی میکنه اشک های روی صورت اون رو پاک کنه.

-حاضرم زنده زنده توی آتیش بسوزم اما خار توی پاش نره، هر بار که صدام میکنه، میخنده و بودن توی بغل من رو ترجیح میده تموم وجودم شکوفه میزنه. اما الان... الان

دخترت به من گفت مامان .اون نمیدونه مامان یعنی چی،  
گفتی تا حالا این کلمه رو نگفته اما الان به من گفت  
مامان .اون میدونه، فهمیده که چقدر دوستش دارم و  
فکر کرده میتونه به من بگه مامان.

فکر نمی‌کردم که متوجه شده باشه اما شد ...متوجه شد  
که دخترم نسبت به شناختی که از کلمه مامان پیدا کرده  
فقط اون رو در جایگاه این کلمه میبینه .

-اینادرست نیست مرصاد ...این منطقی نیست...

بلندتر گریه میکنه و زار میزنه:

-منطقی نیست که تو هم دردی هم همدرد ...نیست،  
نیست، نیست مرصاد...



برام مهم نیست که چی میشه، برام مهم نیست که کجایم و مردم نگاهمون میکنن، جلو میرم و سرش رو روی سینه میدارم .

هیچی از حال نمیفهمم .تنها چیزی که میدونم اینه که من این حلقه کوچیک سه نفره رو میخوام .من این دو موجود ظریف رو برای همیشه توی آغوشم میخوام، برای تموم خستگی و خوشحالیم .برای روزهای پر تنشم برای وقت هایی که از زندگی خسته میشم.

-من از کینه ای بهنام ازت داره میترسم مرصاد .  
-من دیگه ازت نمیگذرم عمر مرصاد، حتی اگه قرار باشه بخاطرش تو روی رفیق عزیزتر از برادرم بایستم.

سر خم میکنم و زیر گوش اون که هنوز بدنش توی  
آغوشم از گریه میلرزه زمزمه میکنم:

-آروم باش عزیز دلم... بگو که به هردومون یه شانس  
دوباره میدی. دیگه نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره. ما خیلی  
چیزها به هم بدهکاریم، ما خیلی چیزها از این دنیا و  
آدماش طلبکاریم.

-مرصاد...

-بهم اجازه بده دوباره واسه به دست آوردن قلبت تلاش  
کنم. بگو پسر احمق نوح رو توی همون داستانش رها  
کردی. به من، به مرصاد یه شانس بده که دل بلورش رو  
به دست بیاره.

عطر هردوشون رو نفس میکشم و در برابر خواهش  
دستام برای پیچیده شدن دور بدنش مقاومت میکنم.

فقط تصور داشتنش باعث میشه بگم گور بابای غروری  
که اون رو ازم بگیره.

-من دیگه کنعان داستان نیستم. من فقط مرصادم،  
مرصادی نجاتش دادی، مرصادی که برای زندگیش  
بلورش رو میخواد...

کنار گوشش التماس میکنم:

-من میخوام باز هم سمت رو صدا بزنم.

#همرد425\_

#دل آن

با صدای پرهام سرم رو از توی صفحه مانیتور بیرون می  
آرم و منتظر نگاهش می‌کنم.

-پشت خط منتظرتون.

با تکون دادن سر برای دختر پشت سیستم توضیح می‌دم:

-خیلی اروپایی شده، یه ذره فیلمنامه و دیالوگ‌ها رو  
عوض کنین. صدا و سیما با این فرمونی که شما دارین  
پیش می‌رین این تبلیغات یه دقیقه‌ای رو زیر تیغ سانسور  
تبدیل می‌کنه به ده ثانیه. به اون دختره منشی صحنه هم  
بگو حواسش رو بیشتر جمع کنه. همون یه ذره مشخص  
بودن پای مدل خانم باعث می‌شه تیزر ممیزی بخوره.  
-چشم حواسمون رو بیشتر جمع می‌کنیم.

در اتاق رو می‌بندم و گوشی رو از دست پرهام می‌گیرم .

-بله؟

-الو مرصاد؟

فقط شنیدن اسمم کافیه که تموم خستگی از جونم بیرون  
بره، از موقعیتی که بخاطر امروز توش قرار داره  
سواستفاده می‌کنم و بعد مدت‌ها در جوابش زمزمه می  
کنم:

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

@Vip Roman

سکوتش نشون می‌ده که انتظار نداشته اینطور جواب بدم  
و پسر بچه درونم از اینکه می‌دونه اون الان نمی‌تونه عکس  
العمل نشون بده با شیطنت ذوق می‌کنه و می‌خنده.

به سمت اتاقم می‌رم و در رو می‌بندم. سکوت اون از پشت  
خط به نشونه اعتراض کمی بیش از حد طولانی می‌شه و  
در نهایت آروم ادامه می‌ده:

-سو استفاده نکن!

در حالی که لبخند از روی لبام پاک نمی‌شه و اصلا هم  
پشیمون نیستم جواب می‌دم:

-چشم، ببخشید. از دهنم در رفت.

-می‌خواستم ببینم کی می‌آی؟ گفתי کیک رو خودت  
تحویل می‌گیری؟

به ساعت نگاه می‌کنم و با مرور برنامه‌های توی ذهنم  
جواب می‌دم:

-آره، تا دو ساعت دیگه خونه‌م. کیک رو هم خودم می  
گیرم. همه چیز مرتبه؟  
-آره!

-چیزی نیاز ندارین؟ نور کجاس؟ اذیت که نمی‌کنه؟  
-نه چیزی لازم نداریم، همه چیز هست. نور هم خوابه،  
بردمش توی اتاقش. وقتی رسیدم شهین خانوم داشت  
حمومش می‌کرد سبک شد خوابید. فکر کنم تا بررسی  
بیدار بشه. فقط امیدوارم خوب بخوابه که شب تولدش  
لجبازی نکنه.

-اون طی روز زیاد نمی‌خوابه، به خودم رفته. بد خواب هم  
بشه با دوتا آهنگ بدخوابی که خوبه، من و تو رو هم

فراموش می کنه .من یه ساعت دیگه راه می افتم سمت  
خونه، اگه چیزی لازم داشتین زنگ بزنین سر راه بگیرم.  
-باشه .پس می بینمت...

هنوز گفتن اسمش بعد این همه سال به زبون نیاوردن برام  
حس عجیبی داره.

-بلور؟

-بله؟

-به بهنام گفتم؟

#همدرد426\_

#دل آن



کمی مکث می‌کنه و با آهی جواب می‌ده:

-به مهدیس گفتم که دعوتشون کردی. اما نمی‌دونم می‌آن  
یا نه. راستش مرصاد...

-جانم؟ چیزی شده؟

-من می‌ترسم. نگرانم بهنام بیاد و دعواتون بشه. کاش  
امشب دعوتشون نمی‌کردی.

-نگران نباش. چیزی نمی‌شه، اگر هم قرار بر دعوا باشه  
جلوی جمع این اتفاق نمی‌افته. خیالت راحت.

-امیدوارم. مرصاد من برم کمک شهین خانوم تنهایی داره  
مبلا رو جابجا می‌کنه.

-باشه. مراقب خودتون باشین.

تماس رو قطع می‌کنم و روی صندلیم میشینم. از بعد اون شب توی شهر بازی و اون مکالمه رابطه‌مون کمی تغییر کرده.

برای من همین که اجازه داد دوباره اسمش رو به زیون بیارم نشون از هزار پله و مرحله پیشرفت توی رابطه‌ای داره که شروع دوباره‌ش رو می‌شه چیزی شبیه به یه معجزه دونست.

چیزی که برام مثل روز روشنه اینه که من تا زمانی که مشکلم رو با بهنام حل نکنم رابطه‌م با بلور مثل قبل نمی‌شه.

از صمیمیت و وابستگی این خواهر و برادر خیلی خوب مطلعم و می‌دونم هرچقدر دلخور باشن از هم دست نمی‌کشن.

گوشی رو از روی میز برمی دارم و با شک و دو دلی برای  
بهنام پیام می فرستم:

من عاشق خواهرتم اما این عشق بدون داشتن رفاقت تو  
لنگ می زنه. دوباره به دست آوردن دل خواهرت به اندازه  
کافی سخته، بدون داشتن رفاقت تو سخت تر هم می شه. می  
دونم هرچی که بگی حقمه، اما خودت می دونی عشق یعنی  
چی! می دونی من بدون بلور اون مرصاد قبل نمی شم و بلور  
هم من و احساسش به من رو فراموش نمی کنه.

به پیامی که ارسال کردم نگاه می کنم و پیام دیگه ای رو هم  
در ادامه می فرستم:

خودت بهتر می دونی بلور تا به رضایت تو مطمئن نباشه  
بهم شانس دوباره نمی ده. بخاطر هردومون برادری کن و  
بیا...

گوشی رو روی میز می‌ذارم و به اتاق کار بچه‌ها برمی‌گردم  
تا روند باقی کارها رو ببینم.

زمان به سرعت می‌گذره و وقتی با کیک تولد به خونه می  
رسم صدای خنده نور وسط بادکنک‌های سبز، طلایی و  
سفیدی که تقریباً خونه رو پر کردن لبخند به لبم می‌آره.

کیک رو به شهین خانوم می‌دم و به پذیرایی برمی‌گردم.  
گروهی که برای بادکنک آرایی و دکور اومده بودن کارها  
رو به بهترین شکل انجام دادن.

استند نورایی عدد 2 کنار میز لبخندم رو عمیق‌تر می‌کنه.  
دخترم دو سالش شده. @Vip Roman

نمی‌خوام به دو سال پیش فکر کنم، نمی‌خوام حتی به سال گذشته فکر کنم که توی چه شرایطی بودم. می‌خوام فقط توی لحظه زندگی کنم. همین لحظه‌ای که خونه‌م از صدای خنده دخترم پره، خونه‌ای که بلور توش راه می‌ره و عین خانوم خونه نگران درست پیش رفتن همه چیزه.

خونه‌ای که توش مثل یه مرد خوشبخت هر دو دلیل زندگیم رو در کنار هم دارم.

با صدای بلور به خودم می‌آم که با عجله به سمت نور قدم می‌ره و اون رو توی آغوشش می‌گیره تا با کنجکاو و گرفتن پارچه روی میز تموم غذاها و خوراکی‌های چیده شده رو روی زمین نریزه.

-نور! مگه من به شما نگفتم بهش دست نزن عزیز دلم؟  
چی می‌خوای دورت بگردم؟

نور با ذوق به میز رنگارنگ نگاه و خودش رو به سمت  
پفک‌ها آویزون می‌کنه.

-به‌به میهام.

نگاه شاکی بلور به سمتم برمی‌گرده و توبیخ می‌کنه:

-چقدر گفتم از این چیزا نگیر؟!!

#همرد427\_

#دل آن

@Vip Roman

احمقانه‌س که دلم برای تصور همیشگی بودن این صحنه  
ضعف می‌ره؟

مطلومانه شونه‌ای بالا می‌ندازم و به سمتش می‌رم تا نور رو  
که داره اذیتش می‌کنه توی بغلم بگیرم.

-ببخشید! من نخریدیم، اون گروهی که برای پذیرایی  
اومده بودن همه چیز رو خودشون تهیه کردن.

بجای پفک، با کلی ترفند دخترم رو قانع می‌کنه، چوب  
شور حلقه‌ای رو به دست نور می‌ده و سعی می‌کنه  
حواسش رو از بقیه مواد خوراکی که به درد نور نمی‌خوره  
پرت کنه.

-نور؟ گشنت نیست عزیزم؟ بریم پیش خاله جون به به  
بخوریم؟ آره؟

به ساعت نگاه می‌کنم و قبل رفتن جلوشون رو می‌گیرم.

-فراز و خاله اینا تا یه ساعت دیگه می‌رسن، تا قبل  
اومدنشون من یه دوش بگیرم.

چند قدم ازش دور می‌شم اما اینبار صدای اون مانع دور  
شدنم می‌شه:

-مرصاد؟

-جانم؟

کمی این پا و اون پا می‌کنه، دست جلو می‌برم و موهای  
نورا رو از توی چشمش کنار می‌زنم و بهش فرصت می‌دم



تا بتونه جمله‌ای که می‌خواد بگه و براش سخته رو توی  
ذهنش بچینه.

-می‌گم که ... به ... مامانت اینا گفتی؟ به خانواده فاطمه  
چطور؟

با باز کردن کش موهام نگاه کنجکاو نور رو که به حرکت  
موهای آزاد شده نگاه میکنه دنبال می‌کنم.

-گفتم تولد نوره اما به هیچکس جز حلما نگفتم که بیاد،  
سلما توی دوره تنبیه‌شه تا یه سری چیزها رو یاد بگیره .  
خانواده فاطمه هم گفتن هفته دیگه می‌آن تهران، منم  
صداش رو در نیاوردم . گفتم هر وقت اومدن ترتیب یه  
جشن تولد برای نورا توی خونه مامان رو می‌دم، اونام  
خیلی خوشحال شدن.

احساس می‌کنم هنوز هم چیزی اذیتش می‌کنه. چوب شوری که نورا بعد از مکیدن نمک‌های روش دیگه میلی به خودنش نداره رو از دستش می‌گیرم و منتظر نگاهش می‌کنم.

-چیزی شده؟

-راستش، حس می‌کنم من نباید اینجا باشم.

-چرا؟

-چرا نداره مرصاد! من واقعا نباید اینجا باشم. آخه... آخه من چه ارتباطی به این جشن دارم؟

-تو بوبوی عزیز نوری و این اونقدر مهمه که می‌تونه در مقابلت اسم من و هر کس دیگه‌ای که قراره برای تولد دخترم بیاد رو هم خط بزنه.

به چهره معذبش نگاه می‌کنم و برای اطمینانش ادامه می‌دم:

-امشب جشن تولد دخترمه! درسته که هنوز زیاد متوجه نمی‌شه اما می‌خوام امشب در کنار تموم کسایی باشه که دوستش دارن و اون دوستشون داره. می‌خوام دخترم از این زندگی منزوی که براش ساخته بودم خارج بشه.

-من...

-از بهنام خجالت می‌کشی؟

-از همه! و از بهنام بیشتر.

صداش رو پایین تر می‌آره و ادامه می‌ده:

-هربار که شهین خانوم نگاهم می‌کنه احساس می‌کنم باید چی بگم؟ بگم من چه نسبتی با این پدر و دختر دارم؟

-تو تموم زندگی این پدر و دختری.

-مرصاد من...

می دونم . تو قرار شد فکر کنی و ببینی می تونی به من یه شانس دوباره بدی یا نه ! منم تو رو توی فشار نمی ذارم ، تا همینجا هم لطف کردی که اجازه دادی رابطه مون حداقل مثل دو تا دوست پیش بره .

نگاهش بدون حرفی دوباره با خجالت به سمت شهین خانوم برمی گرده که سخت مشغول تمیز کردن یخچاله .

لبخند روی لبم میشینه و خم می شم گیجگاه دخترم رو که با کنجکاو در حال بازی با ریشه های لباس بلوره می بوسم و صدا می کنم:

-خاله شهین؟

@Vip Roman

#همدرد428\_

#دل آن

اون من رو از خودم هم بهتر می شناسه که فقط با شنیدن  
صدام یه قدم فاصله‌ی بینمون رو سریع پر می کنه و لبه  
ی پیراهنم رو می کشه.

-مرصاد... مرصاد تو رو خدا...

لبخندم عمیق تر می شه و دلم می ره برای اینکه گونه هاش  
از شرم اتفاقی که نیفتاده سرخ شده. شهین خانوم با  
لبخندی که سعی داره درد پاش رو پشتش پنهون کنه جلو  
می آد.

-بله آقا مرصاد؟

با لبخندی که بخاطر حضور بلور روی لب هام دوخته شده به سمت شهین خانم می‌رم و دستمال رو از دستش می‌کشم .

-اولا اینکه مگه من به شما نگفتم اینقدر در و دیوار این خونه رو تمیز نکنین؟ مگه نگفتم حضور شما توی این خونه فقط برای اینه که مواظب نورا باشین و براش غذاش درست کنین و به خودتون فشار نیارین؟ مگه نگفتم برای تمیزکاری می‌گم یه نفر بیاد؟ باز چرا این دستمال دستتونه؟

دستمال رو مچاله و سرخوشانه مثل یه توپ بسکتبال به سمت سینک پرت می‌کنم که دقیقا توی نقطه مد نظرم

فرود میاد و با لبخندی از سر رضایت از پرتابم به سمتش  
برمی‌گردد.

-و اینکه مگه قرار نبود شما امروز فقط مهمون  
اختصاصی دخترم توی تولدش باشین؟ پس اینکارا چیه که  
از صبح دارین انجام می‌دین؟

شهین خانم با خجالت لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده.

-آخه اینطوری که نمی‌شه، پس من چیکار کنم؟  
-بیاین اینجا بشینین من کارتون دارم.

متعجب روی مبلی که همراهیش می‌کنم میشینه و منتظر  
بهم چشم می‌دوزه.

-بله آقا مرصاد؟

-شما داستان عاشقانه دوست دارین؟

تعجب اینبار حتی توی چهره‌ش هم مشخص می‌شه و بلور  
آروم و با حالی پر از خجالت که کم از گریه نداره اسمم  
رو زمزمه می‌کنه.

به سمتش می‌رم و در مقابل تعجب شهین خانم کنار بلور  
که هنوز نور رو توی آغوشش نگه‌داشته می‌ایستم.

-این خانوم رو امروز اولین باره که دیدین اسمش بلوره،  
عین قلبش! باهاتون هماهنگ کرده بودم که برای آماده  
کردن نور می‌آد چون نورا به شدت بهش وابسته‌س.

-بله! نورا جان اینقدر باهاشون جوړه که انگار عمرشون  
صد و بیست سال ایشون مادر این طفل معصومه.



بلور آروم لبه ی آستین پیراهنم رو می کشه و من فقط  
لبخندم اینبار کمی غمگین می شه.

-این دختر تموم چیزی بود که من از این دنیا و خدا می  
خواستم. شاید اگه بازی سرنوشت، حماقت من و لجبازی  
خانوادهم وسط نبود همونطور که خودتون گفتین واقعا  
خودش مادر دخترم بود، اما نشد.

با لبخند به گونه های سرخ هوس برانگیزش نگاه می کنم و  
ادامه می دم:

-الانم نگرانه که شما چه فکری در موردش می کنین و  
خواستم خودم خیالش رو راحت کنم. این خانوم هنوزم  
تموم آرزوی منه، خواهر رفیق عزیزتر از برادرمه، دختر یه  
زن و مرد شریفه که روی اسمشون قسم می خورم. این  
خانوم راه نجات منه، معجزه ی زندگی منه. این خانوم و

دخترم که توی بغلشه همه چیزین که من واسه ادامه  
زندگیم از خدا می‌خوام، دلیل اینکه مرصاد الان زنده‌س  
همین دوتا موجود ظریف خواستنی ان .

با خجالت در حالی که سرخ شده و اشک توی چشماش  
حلقه بسته اسمم رو آروم می‌نالنه:

-مرصاد...

می‌خندم و بجای خودش سر نور که با آرامش روی شونه  
های ظریفش قرار گرفته رو می‌بوسم.

-جان مرصاد، عمر مرصاد!

#همدرد429\_

#دل آن

وقتی احساس می‌کنم کمی با شهین خانوم راحت‌تر شده  
اون‌ها رو تنها می‌ذارم و به حموم می‌رم.

بعد از دوش در حال بستن موهای نمودارم از اتاق بیرون  
می‌آم که نورا رو وسط خونه در حال کل کل با کنترل توی  
دستش می‌بینم.

لباس مجلسی سبز رنگی که با همراهی بلور خریدیم توی  
تن دخترم باعث شده شبیه به شخصیت‌های کارتونی بشه.

دستی روی پیراهن سبز هم‌رنگ لباس دخترم که به سلیقه  
و انتخاب بلور خریدم می‌کشم و نورا با دیدن من به  
سرعت با کنترلی که مثل شی با ارزشی به خودش  
چسبوندن بهم نزدیک می‌شه.

-بابا نانای...-

طبق خواسته دخترم آهنگ شادی رو روی پخش می‌ذارم  
و دورین و وسایلی که آوردم رو آماده می‌کنم و قبل  
اومدن مهمون‌ها و شروع شلوغ کاری چندین عکس از  
نور و بلور و با تنظیم دورین روی سه پایه چند عکس سه  
نفره هم می‌گیرم.

به عکس روی صفحه نمایش دورین نگاه و زوم می‌کنم .  
عکس سه نفره ما درست شبیه یه عکس خانوادگیه، یه

خانواده خوشبخت که هیچوقت از هم جدا نبودن .  
خانواده ای که پر از حسرت نیست...

با صدای زنگ در به استقبال اولین مهمون‌هام می‌رم.  
زیاد طول نمی‌کشد که کم کم همه می‌آن فضای خونه  
اونقدر شلوغ می‌شه که صدا به صدا نمی‌رسه.

خاله وقتی حلما، خواهرزاده‌ای که چندین ساله حتی توی  
مراسم‌های فامیلی هم ندیدتش رو می‌بینه اونقدر قریون  
صدقه‌ش می‌ره که کم کم یخ حلما هم آب می‌شه.

حلما و بلور اوایل کمی با هم غریبی می‌کنن. از رفتارشون  
مشخصه که هر دو به نوعی از هم خجالت می‌کشن.  
حلما به عنوان عضو خانواده‌ای که با آینده این دختر  
بازی کردن خجالت می‌کشد و بلور به عنوان کسی که  
فکر می‌کنه باعث دوری من از خانواده‌مه.

این بین باز شدن یخ نورا با وجود آهنگ‌های شادی که  
پخش می‌شه اصلا به سختی همیشه نیست. دخترم با هر  
آهنگ دور خودش می‌چرخه و دنباله کوتاه لباسش روی  
زمین کشیده می‌شه.

ماندانا با اینکه اولین باره حلما رو میبینه اما دوستانه و  
صمیمی صحبت می‌کنه و باعث می‌شه تا اون دو هم کمی  
از حالت معذب خودشون خارج بشن.

خاله و شهین خانوم هم در مورد خانواده‌ای که از ایران  
مهاجرت کردن و قبل از اون شهین خانوم پرستار  
کودکشون بوده صحبت می‌کنن و حاج ضیا جوری در  
حال تحلیل اوضاع میدون تره و باره که من حین پذیرایی  
از مهمونام هم آروم و مشتاقانه به حرف‌هاش گوش می‌دم.

#همدرد430\_

#دل آن

حواسم به نور هست که گاهی به سمتم می آید و ازم می  
خواد تا از روی میز چیزی برای خوردن بهش بدم و دوباره  
مشغول بازی با گوشیم می شه و یا به سمت بلور می ره و  
برای چند دقیقه توی بغلش میشینه.

با صدای دوباره زنگ همه سکوت می کنن. جمع کوچیک  
مهمون هایی که دعوت کرده بودم حضور دارن و با نگاه به  
ساعت متوجه می شم که الان زمان رسیدن سفارش شام  
که از قبل هماهنگ کرده بودم نیست.

گزینه‌ای که با گذشته هر دقیقه توی ذهنم کمرنگ شده بود حالا به پررنگ‌ترین شکل و محکم‌ترین احتمال تبدیل می‌شه .

به سمت بلور برمی‌گردم و سعی می‌کنم با لبخند نگرانی رو توی چشماش فریاد می‌زنه رو آروم کنم . بی شک هردومون به یه گزینه فکر می‌کنیم .

به سمت در می‌رم و احساس می‌کنم همه تک به تک قدم هام رو زیر نظر دارن . از چشمی به بیرون نگاه می‌کنم و با دیدنش دنیایی از احساسات متناقض محاصره می‌کنه .

نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا نگران؟ امیدوار باشم یا ناامید؟ از اومدنش چه برداشتی داشته باشم؟



هیچی نمی‌دونم و باز کردن در تنها راه رسیدن به جواب این سوالاته اما همین کار ساده خیلی سخت به نظر می‌رسه.

دستی به یقه لباسم می‌کشم و به بهونه مرتب کردنش کمی از گردنم فاصله می‌دم تا راحت‌تر نفس بکشم و مثل جا انداختن استخونی که در رفته و دردش کلافه می‌کنه توی یک لحظه دستگیره در رو به سمت پایین می‌کشم و در رو باز می‌کنم. exchange.

دیدنش با بچه‌ای گردنش رو توی آغوش گرفته برام تازگی داره. برای چند لحظه همه چیز رو فراموش می‌کنم و لبخندی عمیق روی لبهام جا خوش می‌کنه.

-سلام! خوش اومدی، بفرمایید...

کمی عقب می‌رم تا در رو کامل باز کنم و بی‌اراده به  
چشمای شیطون پسر بچه تقریباً همسن نوراس لبخند می  
زنم و برای توی آغوش گرفتنش دست جلو می‌برم. عمو  
شده بودم؟

پسر برعکس انتظارم خیلی راحت به آغوشم می‌آد و باعث  
می‌شه لبخندم پررنگ تر بشه. صورتش رو می‌بوسم و با  
لبخند به مهدیس نگاه و دوباره تعارف می‌کنم.

عطر و خاطرات محله قدیمی توی ذهنم جون می‌گیره و  
من با حضور اون‌ها توی خونه‌م احساس می‌کنم این سه  
سال و نیم فقط کابوس و خیال بوده.

نورا با دیدن مهمون‌های جدید که براش غریبه‌ن و  
شاهانی که توی آغوش گرفته‌م با عجله به سمتم می‌آد و  
به پاهام می‌چسبه.

-بابا...

بلور دستپاچه و نگران به سمت می‌آد و شاهان رو از آغوشم می‌گیره تا بتونم نور رو بغل کنم .

در حالی که دختر حسودم دو دستی و محکم گردنم رو گرفته چند قدمی جلو می‌رم تا بتونم رسم میزبانی رو بجا بیارم . با تعارفات همیشگی روی مبل میشینم و مهمونام رو به هم معرفی می‌کنم.

گرم شدن دوباره جمع برعکس چیزی که فکر می‌کردم خیلی هم سخت نبود و خیلی زود دوباره صدای صحبت ها بالا می‌گیره که نمی‌شه نقش و تاثیر فراز و خاله رو توی این موضوع نادیده و یا دست کم گرفت.

رفتار بهنام با همه گرم و دوستانه‌س بجز من. مثل قبل سرد نیست، تشخیص اینکه رفتارش با من صرفاً تظاهر و برای آبروداری جلوی فامیل‌ها‌س برای من کار سختی نیست اما من به همین تظاهر هم بی اندازه دلخوشم.

نورا روی زانوم نشسته و با اخم به شاهان، پسر بهنام و مهدیس نگاه می‌کنه که چند بار برای دوستی با دخترم پیشقدم شده اما نورا با جیغ فراریش داده.

#همرد431\_

#دل آن

@Vip Roman

روی موهای نور دست می کشم و تلاش می کنم دخترم رو قانع کنم تا با مهمون کوچولومون دوستانه تر رفتار کنه اما فایده ای نداره.

بهنام از توی ظرف روی میز شکلاتی رو برمی داره و به دست پسرش می ده و ازش می خواد برای شروع این دوستی شکلات رو به نور بده. اما نزدیک شدن قدم های کوچیک شاهان کافیه تا نور با جیغ کوتاهی « نه » رو به زیون بیاره و دوباره دستاش رو دور گردنم حلقه کنه.

روی کمرش و دست میکشم و سعی میکنم دوستانه مشکل رو حل کنم.

-نور! جیغ نزن عزیزم، مگه نگفتم جیغ زدن کار بدیه؟

نگاه پر اخم دخترم شاکی به سمت من برمی‌گرده و شاهان  
 بلا تکلیف نیمه راه متوقف می‌شه. چشم‌های کنجکاو و  
 شیطونش بی اراده لبخند روی لب هام مینشونه.  
 بلور با دیدن این صحنه به سمت من می‌آد و کنار شاهان  
 میشینه.

چی شده عشق عمه؟

شاهان نگاه متعجبش رو از نور می‌گیره، به بلور نگاه می‌کنه و شکلات توی دستاش رو به بلور نشون می‌ده و آروم چیزی می‌گه که بخاطر تلفظ کودکانه‌ش متوجه نمی‌شم اما بلور می‌خنده و صورتش رو می‌بوسه.

-آره عمه جون، نینی گریه می‌کنه. میخوای با نینی دوست بشی؟

شاهان بجای جواب دستاشو رو به عمهش برای اینکه به  
 آغوشش بره باز می‌کنه و همین که بلور شاهان رو توی  
 آغوش می‌گیره صدای جیغ گوش خراش و اعتراضی نور  
 درست کنار گوشم باعث می‌شه مغزم سوت بکشه.

-نه! بوبو منه. منه...

سعی می‌کنه برای اثبات مالکیت بوبوی عزیزش از آغوشم  
 بیرون بیاد و به سمت بلور بره. بلوری که نورا فکر می‌کنه  
 فقط برای اونه و هیچکس حق نزدیک شدن بهش رو  
 نداره.

همه از شرایط بوجود اومده می‌خندن و نگاه من به بلوره  
 که روی زمین میشینه، شاهان رو روی یه زانوش مینشونه  
 و ازم می‌خواد که نورا رو روی زمین بذارم و احازه بدم که  
 به سمتش بره .

کاری که می‌گه رو انجام می‌دم و بالاخره نورا با تردید و قدم‌های اولش رو برمی‌داره و در نهایت با سرعت به سمت بلور می‌ره و دستاش رو دور گردنش می‌پیچه..

نگاه خصمانه‌ش به شاهان باعث میشه بقیه بلند بخندن و این خنده فقط باعث پررنگ‌تر شدن اخم‌های دختر حسودم می‌شه.

حق با بلور بود، اون واقعا طرز رفتار با بچه‌ها رو بلده که بالاخره نور رو راضی میکنه روی زانوی دیگه‌ش کنار شاهان بشین.

با حل شدن معضل دعوای بین شاهان و نور بالاخره غذا میرسه. با کمک فراز و بهنام سفره رو میچینیم و خانم‌ها از آشپزخونه غذاها رو دست به دست به سفره می‌رسونن.



حین چیدن سفره گاهی توجهم به رابطه بین خاله و ماندانا جلب میشد. خاله با چادر گلی خوشرنگی که همراه خودش آورده و بخاطر حضور بهنام سر کرده به اصرار ما کنار حاج ضیا نشسته و ماندانا با مانتوی خیلی بلند آبی روشنی که تقریباً تا مچ پاهاش رو پوشونده به بلور، حلما و شهین خانوم توی رسوند دیس های غذا کمک میکنه. فراز میگفت این سبک مدل لباس های جدیدش که اون رو شبیه مدل های حجاب دار کرده رو برای احترام به حاج ضیا و خاله به کمد لباسش اضافه شده در حالی که هیچکس اعتراضی به پوشش اون نداشت.

#همرد432\_

#دل آن

@Vip Roman

احترامی که از رابطه ی خاله و ماندانا توجهم رو جلب میکنه باعث میشه تا دوباره زخم های قدیمیم تازه بشن . حتی تصور اینکه مامان میتونست نسبت به بلور چنین رفتاری داشته باشه برام خنده داره . مامان برعکس خاله هیچکس رو خارج از چهارچوب و قوانین خودش قبول نداشت، اخلاقی که باعث شد تموم این سال ها رابطه ش با خاله شکراب باشه چون خاله مثل اون فکر نمیکرد.

خوردن شام توی جمعی صمیمی و نسبتا خانوادگی اونقدر برام لذت بخشه که احساس میکنم بعد مدت ها عبارت «گوشت بشه به تنت» رو بند بند وجودم درک میکنم.

تولد از کمی بعد از شام به سبکی که نورا دوست داره شروع و تا نیمه های شب ادامه پیدا میکنه . شادی و خنده مهمون هایی که هرکدوم به نحوی برام عزیزن .

چیز زیادی از نیمه شب نگذشته که نور بخاطر فعالیت زیاد توی بغلم به خواب میره. مهمون ها قصد رفتن میکنن. خاله بخاطر خواب بودن نور اصرار میکنه که خودش و حاج ضیا طی مسیر رسوندن شهین خانم حلما رو هم به خونه برسونن.

همه میرن و بعد سال ها همون جمعی در کنار هم می مونیم که یه زمانی وجود چنین سکوتی بین ما نشدنی بود.

وقتی مهدیس در حالی که سویشرت بهاری شاهان توی دستشه به سمت شاهان خوابیده روی مبل میره بالاخره به خودم جرئت میدم که حرفی بزنم:

خب الان که دیر وقته، دیگه چه رفتنیه؟ بنده خدا آقا یحیی و ملیحه خانوم رو بد خواب میکنین. بمونین

همینجا دیگه .خانم ها توی اتاق نور بخوابین من و بهنام  
هم همینجا توی هال میخوابیم.

بهنام در حالی که سعی داره نگاهم نکنه با اخم های توی  
هم و رفتاری متفاوت از رفتارش موقع بودن مهمون ها  
آروم و کوتاه جواب میده:

-نه ممنون.

-تعارف میکنین؟ بمونین دیگه !این موقع شب اون بنده  
های خدا رو هم زابراه نکنین .

نگاه و لحن تند بهنام تجربه ی غیرقابل پیش بینی ترین  
حمله ی زندگیمه.

-اگه حال مامان و بابام خیلی برات مهمه دست از سر  
بلور بردار و برو رد کارت .

نگاه پر از نگرانی بلور بین من و بهنام که تقریباً روبروی هم ایستادیم میچرخه.

-بهنام!

-ها؟ چیه؟ نکنه کور شدی؟ آره؟

نگاه پر کینه ش با پوزخندی به من برمیگرده اما هنوز مخاطبش بلوره.

-آره! کور شدی که نمیبینی مامان و بابا چجوری دارن آب میشن. قبلاً هم کور بودی؟ اون موقعی که این شازده با اون همه حرفی که مامان جونش پشت سرمون توی محله پخش کرد و لت کرد و رفت عروس انتخابی مامانش رو گرفت هم کور بودی بلور؟ ندیدی کمر بابا چجوری خم شد؟ ندیدی مامان چجوری شکست؟

به سمت بلور برمیکرده و نزدیکش میشه که مهدیس برای  
 آروم کردنش بازوی بهنام رو میگیره اما بهنام داغ تر از  
 این حرفاست.

-کور بودی و ندیدی که همه گفتن دختر آقا یحیی زیر  
 پای پسر متاهل حاج رضا نشسته و آخر هم پسره ولش  
 کرده؟ ندیدی بابا چطور بخاطر این مردیکه دیگه  
 نتونست توی اون محله سرش رو بالا بگیره؟ بلور اون  
 روزها کور بودی یا الان دوباره از عشق این شازده کور  
 شدی؟ کور شدی و ماها رو نمیبینی!  
 -بهنام!

-بهنام بی بهنام بلور! میخوای بشه لیه بچهش؟ میخوای  
 بشی زن دومش؟ من امشب فقط اومدم که سنگهام رو  
 با شما دوتا وا بکنم.

اونقدر عصبانیه که نمی‌تونم چیزی بگم. چهره‌ش سرخ شده و بی شک اکه یا همین ولوم صدا صحبت کنه نور و شاهان بیدار می‌شن.

مهدیس سعی داره آرامش کنه اما تلاشش واقعا بی‌فایده س، اون حسابی از احتمال دوباره شروع شدن رابطه من و خواهرش عصبیه.

-می‌خوای دوباره باهاش باشی؟ می‌خوای با هم زندگی کنین؟ باشه اما یه شرط داره...

حتی نشنیده فقط با دیدن برق نگاه عصبیش بدنم می‌لرزه.

-یه شرط داره که بذارم دوباره این حماقت رو تکرار کنی.

به سمت من میاد و سینه به سینه می ایسته.

-گفتی هنوز عاشقی؟ گفتی هرکاری می کنی برای داشتنش،  
پس پای حرفت بمون .

برای گفتن حرفش عصبی توی چشم هردومون نگاه می کنه  
و ادامه میده:

-انتخاب با خودته مرصاد! یا بلور یا دخترت...

#همرد433\_

#دل آن

@Vip Roman



چرا معنی حرف‌های بهنام رو نمی‌فهمم؟ یعنی چی؟ یا بلور  
یا نور؟ اصلا مگه چنین چیزی می‌شه؟ چطور بین جون و  
نفسم یکی رو انتخاب کنم؟

بهنام چه فکری در مورد من کرده؟ اصلا... اصلا به من  
فکر کرده؟

اون خودش پدره، خودش عاشق مهدیسه پس چطور  
انتظار داره من بین جگر گوشه و عشقم یکی رو انتخاب  
کنم؟

بلور تمام زندگی منه و نور دلیل و انگیزه من برای ادامه  
زندگی؛ حالا بهنام...

هنوز با نگاهی پر از کینه به چشمای من زل زده و انگار  
انتظار داره همین لحظه مرگ رو انتخاب کنم.

بلور جلو می‌ره دستش رو می‌کشه.

-بهنام؟! یعنی چی؟

عصبی به سمت خواهرش برمی‌گرده و دستش رو پس می‌زنه.

-حرفم کاملا مشخصه! ازدواج با یه مرد زن مرده کمه  
نکنه می‌خوای پرستار بچه‌ش هم بشی؟

مهدیس با دیدن اشک بلور که بی‌صدا و بدون پلک زدن  
همون‌طور که به بهنام زل زده روی صورتش جاری شده  
جلو می‌ره.

-بهنام! این حرفا چیه؟  
 -این حرفها جنگ اوله! کاری که باید قبلا می کردم اما با حماقت انجامش ندادم.

بلور اعتراض می کنه:

-داری انتقام چیو می گیری؟ از کی داری انتقام می گیری؟  
 -بلور، عزیز دلم، خواهر من، احمممممق! بفهم، داری  
 چیکار می کنی؟ دوباره با این باشی؟ همون بچه ننه ای که  
 نتونست پای حرفش بمونه؟ مردی که زنش رو به کشتن  
 داده؟

اونها با هم بحث می کنن اما من هنوز نمی تونم حرفی  
 بزنم. جای زخمهای بهنام روی قلبم تیر می کشه.  
 مرد زن مرده؟ مردی که زنش رو به کشتن داد؟ بچه ننه؟!!

نفس نمی کشم، تماما درده که وارد سینهم می شه.

با دیدن بحث بلور و بهنام که شدت گرفته جلو می رم و  
بینشون قرار می گیرم تا فاصله شون بیشتر بشه و باعث  
تموم شدن بحثی بشم که هر لحظه بیشتر شدت می گیره.

مهدیس به کمک می آد و بلور رو به سمت مبل می بره .  
فقط به چشم های بهنام نگاه می کنم، چشم های رفیقی که  
من براش از دشمن هم بدتر شدم.

نفس عمیق می کشم تا آروم باشم، نفس می کشم تا مشت  
های گره شده از خشم کنار بدنم بمونه، نفس می کشم  
تا یادم نره اینی که روبروم ایستاده رفیق عزیزتر از برادرمه.

جلوتر می‌رم و چشم می‌بندم تا نگاه پر از کینه بهنام رو  
نبینم.

-می‌خوای چیکار کنی بهنام؟

-می‌خوام بهت نشون بدم هنوز هم مرد موندن پای  
عشقت نیستی.

تحمل و کنترل خشمی که داره درونم رو می‌سوزونه سخت  
تر از چیزیه که فکر رو می‌کردم. فکم از شدت این خشم  
روی هم قفل می‌شه، ناخون دست‌های مشت شده‌م  
بیشتر توی گوشتم فرو می‌ره.

-تو بین مهدیس و شاهان کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

عصبی و پر حرص می‌خنده و به سینه‌م می‌کوبه.

-من مجبور نیستم یکی رو انتخاب کنم چون مرد موندن  
پای دل دختری که عاشقش شدم بودم.

ضربه بعدی رو محکم تر میزنه که از شدتش توی جام  
تکون می خورم:

-من مجبور نیستم یکیشون رو انتخاب کنم چون عشقم  
مادر بچه‌مه.

#همدرد434\_

#دل آن

@Vip Roman

زهر حرفش تا مغز استخونم رو می سوزونه .

برادرم نمک می پاشه روی زخمی که خودش شاهد بوده  
چطور بخاطرش له شدم . نمک می پاشه چون این زخم منو  
به زانو در آورده بود.

آروم و خسته، طوزی که انگار داره جون از بدنم می ره  
زمزمه می کنم:

-بهنام این کار رو با من نکن.

فقط نگاهم می کنه، انگار از این حال لذت می بره و براش  
مهم نیست که من کیم . انگار یادش رفته، انگار مرصاد  
هم براش مرده...

-بهنام نذار دوباره بشکنم .لعنتی بین بلور و نور؟ !  
 چجوری از یکیشون دست بکشم؟ یه چیز دیگه بگو  
 نامرد! من بدون بلور بلد نیستم زندگی کنم و بدون نورا  
 زندگی ندارم .چرا می‌خوای عذابم بدی؟ چرا فکر می‌کنی  
 من این سه سال و نیم جهنمی رو زندگی کردم؟

بلور جلو میاد و آستینم رو می‌کشه تا با برادرش صحبت  
 کنه اما بدنم سنگین‌تر از اونه که از جا تکون بخوره.

-بهنام! می‌دونم ناراحتی، می‌دونم عصبانی‌ای، می‌دونم  
 نگران منی اما آخه این کارا چیه؟ بچه شدی؟

-نه عزیز دلم! ایشون به من گفته اونقدر دوستت داره  
 که هر کاری بخاطر تو و جبران کارش می‌کنه .الانم باید به  
 جبرانش مرد موندن پای حرفش باشه .حداقل کاری که می



تونه بکنه اینه که یه زندگی خوب برات درست کنه، نه  
اینکه پرستار بچهش بشی.

بلور کلافه شونه‌ی پهن بهنام رو یه طرف خودش می‌کشه.

-یعنی چی؟ چرا توی چنین دوراهی می‌ذاریش؟  
-باشه پس تو انتخاب کن! یا تو کنارش باش یا بذار  
دخترش کنارش بمونه.

نگاه شوکه بلور به سمتم برمی‌گرده. انتظار نداشته توپ  
توی زمینش فرود بیاد و حالا اون باشه که انتخاب می‌کنه  
من کدومشون رو داشته باشم. عشقم؟ یا دخترم؟

مردمک چشمای قشنگش می‌لرزه و من یاد حرفش می‌افتم:

«منطقی نیست که تو هم دردی هم همرد ... نیست،  
نیست، نیست مرصاد»...

حالا دقیقا همرد هم شده بودیم . حالا اون توی دوراهی  
انتخاب مونده بود.

خودش رو انتخاب می کرد؟ با عذاب جدا کردن نور از من  
چطور می خواست سر کنه؟

نور رو انتخاب می کرد؟ پس احساس خودش چی؟

مونده وسط برزخ

وسط دوراهی

وسط جهنم

وسط زندگی مرصاد

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

به گودی زیر چشماش نگاه می‌کنم، در حالی که توی  
دنیاپی دیگه‌س همچنان بی هدف قاشق کوچیک رو توی  
فنجون قهوه‌ش می‌چرخونه.

دست جلو می‌برم و با گرفتن قاشق به خودش می‌آد. اما  
نگاهش زیاد مهمون چشمام نمی‌مونه که چشم می‌دزده.

این روزها بخاطر شرطی که بهنام دو هفته پیش گذاشته  
بیشتر از همیشه به هم ریخته و آشوبه.

-خوبی؟ کجایی؟

-آ... آره خوبم. ببخشید یه ذره ذهنم درگیره.

-مسابقهت کیه؟

-آخرای تیر. ۱۲۸م

دوباره سکوت بین ما حبابی شیشه‌ای دورمون می‌کشه تا  
توی دنیای متفاوت از باقی افراد توی کافه به زندگیمون  
فکر کنیم.

سکوتش ادامه پیدا می‌کنه تا اینکه همزمان با صدای  
هیجان زده جوون‌هایی که در حال بازی هستن به حرف می  
آد:

-مرصاد من نمی‌تونم. نمی‌تونم تو و نورا رو از هم جدا  
کنم، نمی‌تونم نورا رو نبینم...

@Vip Roman

#همدرد435\_

## #دل آن

کلافه از این موضوعی که دو هفته س آسایش خودم رو هم گرفته چشم میبندم تا اشکاش رو نبینم. میل شدیدی دارم که سرش داد بزنم تا گریه کردن رو بس کنه اما صبوری میکنم تا اینکار رو نکنم.

میدونم دلتنگ نوراس، درست مثل خود نور که برای اون بی قراری میکنه و من سعی میکنم شرایط برای تصمیم گرفتنش از منطق خارج نشه. نمیخوام بذارم بین گزینه های بهنام یکی رو انتخاب کنه اما لازم دارم که بتونه خودش و شرایط رو درک کنه.

میدونم نور رو دوست داره اما لازمه با حقیقت اینکه نور دختر اون نیست کنار بیاد. لازم داره به یاد بیاره که نورا دختر منه و یادآور اینکه این سال ها برای هردومون چطور گذشت.

دستمالی رو از روی میز برمیدارم و به سمتش میگیرم.

-گریه نکن بلور. با گریه چیزی درست نمیشه.

سر بالا میاره و با چشم های خیسش زل میزنه به من.

-میشه بریم نورا رو ببینم؟

-نه!

-مرصاد تو رو خدا...

-عزیزم، الان وقتش نیست. نورا رفته خونه مادرم تا با خانواده مادریش دوباره تولدش رو جشن بگیرن.

از قصد کلمه مادریش رو به زیون میارم که به یاد بیاره نورا دختر اون نیست. شدت اشکاش بیشتر میشه و دستمال رو زیر چشمای سرخش میکشه.

-مرصاد...

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد! اینطور نکن بلور، چرا اینقدر بی تابی میکنی؟

-من میترسم. اگه نور چند سال دیگه بفهمه قبل مادرش پدرش من رو دوست داشته؟ اگه بفهمه پدرش بخاطر من زندگی مادرش رو جهنم کرده؟ اگه فکر کنه...

دستی توی موهام میکشم و نفسم رو بیرون میفرستم.

-بلور داری به چی فکر میکنی؟  
-واقعیته مرصاد. اگه بفهمه مادرش بخاطر اینکه پدرش  
من رو دوست داشته خودکشی کرده چی؟

بی اداره کنترل صدام از دستم در میره.

-فاطمه خودکشی نکرده. فاطمه فقط قرص خورد که  
آروم بشه، برای اینکه فراموش کنه پدر دخترش بخاطر  
آسایش بچه ش به خونه نمیاد قرص خورد تا باور نکنه با  
روشی که فکر میکرده میتونه من رو بدست بیاره من رو  
از دست داده. بفهم اینو! اون حاضر بود نورا رو فدا کنه  
تا من برگردم حتی اگه قرار بود داد بزنم، حتی اگه قرار بود  
از اون مرصاد مست کتک بخوره.

#همرد436\_

#دل آن



وقتی به خودم میام که توجه همه بهمون جلب شده .  
عصبی از این تعداد چشم هایی که روی ما خیره س پا  
میشم میز رو حساب میکنم و به ماشین میریم.

بی هدف توی ماشین میشینیم و با ذهنی آشوب به روبروم  
زل میزنم که با صدایش به خودم می آم.

-ولی اون مادرش بود مرصاد...

@Vip Roman

کلافه از یاد آوری اون روزها چشم میبندم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم. خاطرات روزهای تلخ و مزخرفی که انگار همیشه هیچوقت قرار نیست دست از سرم برداره.

-مادرش بود اما... مادر نبود بلور، فاطمه احساسش به من مثل یه آدم بیمار بود. تن نور لباس کافی نیپوشید که مریض بشه و به همین بهونه من رو بکشه خونه.

احساس میکنم چیزی سر راه نفسم داره خفه م میکنه و سخت نفس میکشم.

-هربار بهونه میاورد نورا حالش خوب نیست و پیام خونه تا بیرمش دکتر. هربار یه مریضی برای دخترم در میاورد تا بخاطر چند روز درگیر دکتر بشیم و بتونه پیش من باشه.

عصبی به سمتش برمیگردم و به چشمای خیس اما متعجبش نگاه میکنم.

-میفهمی حرف منو؟ فاطمه حتی اگه اون بلا رو سر خودش نمی آورد هم من نور رو ازش میگیرفتم. نور برای اون بچه ی ما نبود، فقط دست آویزی بود که بتونه باهاش من رو به خونه بکشه و برای چند روز نگه داره .  
چی میگی؟

-میگم که بدونی، چیزی که خیلی ها نمیدونن و منم تا حالا به کسی نگفتم. فاطمه مادر نور بود اما به اندازه تو و یا شهین خانوم هم براش مادری نکرد نه اینکه عمرش قد نداد، نه ! واسه اینه که نور رو برای نگه داشتن من به این دنیا آورد، هرچی من برای سقط اصرار میکردم اون بیشتر پافشاری میکرد چون میدونست داره یه دست آویز پیدا میکنه. وقتی نور به دنیا اومد و دید من از خونه رفتم دست به دامن چیزهای دیگه شد .

نگاه متعجب و ناباورش دقیقا چیزیه که انتظار داشتم.

-میدونم که باور نمیکنی. برای همین هم تا الان به کسی نگفتم و مطرحش نکردم چون هیچکس باور نمیکنه. همه فکر میکنن حالا که فاطمه نیست از خودش دفاع کنه من میخوام خودم رو توجیه کنم. اینا واقعیه بلور. دخترم به مادرم وابسته نشد چون اون دیگه اعصاب برای سازش با نور رو نداره به سلما وابسته نشد چون سلما هرچقدر هم عمه خوبی بود مادرانه هاش خرج طاها میشد، به حلما وابسته نشد چون حلما یه دختر مجرد بود که نورا فقط دست و پاهاش رو میبست. نورا با شهین خانم جور شد چون از دخترم مراقبت میکرد. به تو وابسته شد چون تو براش مادر شدی. تموم خلاهای دخترم رو پر کردی...

لباش تگون میخوره اما صدایی نداره و من نمیخوام حالا که شروع کردم نصفه بمونه.

-فکر کردی نور چند سال دیگه اینا رو بشنوه چی میگه؟  
ها؟

-مرصاد نورا نباید ازت جدا بشه.

خسته م از اینکه همش داره به این فکر میکنه که کی باید  
کنار من بمونه. خودش؟ یا نورا؟

-مشکل اینه که تو فکر کردی من باید از گزینه‌های بهنام  
انتخاب کنم، نه!

روی صندلی جابجا میشم و با حرص ادامه میدم:

-نه! من دیگه حماقت نمی‌کنم، نمیدارم دیگران برام  
انتخاب کنن. من گزینه خودم رو دارم. من تو و نورا رو با  
هم میخوام. اگه بهنام نمیداره، این مشکل خودشه،  
مجبوره که باهاش کنار بیاد...

#همدرد437\_

#دل آن

نگاهش با ترس به چشمام برمیگرده. آشوب نگاهش  
 میتونه کاری کنه که تموم آرامشی که به سخی سعی دارم  
 حفظ کنم رو به باد بده.

-ولی مرصاد، من نمیخوام از خانواده م دست بکشم. من  
 نمیخوام بهنام حتی واسه یه روز باهام قهر باشه.  
 -میدونم عزیزم.  
 -پس راضیش کن.

-راضیش کنم؟ به چی؟ به اینکه کوتاه بیاد؟ چرا؟ وقتی تو هنوز تصمیمت رو نگرفتی چرا من، خودت و بهنام باید این همه بخاطر باز شدن زخم قدیمی زجر بکشیم؟ که آخرش بگی من و این زندگی که دارم رو نمیخوای؟ بهتر نیست تا بیشتر از این نور بهت وابسته نشده بدونیم که میخوایم چیکار کنیم؟

-مرصاد من...

-من تا هر وقت که بخوای بهت زمان میدم و برای فکر کردن صبر میکنم اما نور و بهنام نمیتونن این رو درک کنن .

سر پایین میندازه و با ناخنش بازی میکنه . میدونم اون هم حال خوبی نداره اما الان دیگه شرایط شبیه به اون که تصور میکردم نیست .

-من خسته م مرصاد .هم روحی هم جسمی .هربار اسم  
مسابقه میاد تموم تنم میلرزه و به این فکر میکنم که  
اینبار قراره چی بشه؟ همش یاد سه سال پیش می افتم .

-مگه قراره چیزی بشه؟

-اون سال هم قرار نبود اتفاقی بیفته.

-این حرف ها رو ول کن بلور !اون روزها گذشت، بذار  
همونجا بسوزه و تموم بشه .الان اینجا باش...

لبه آستینش رو میکشم که دو دستش رو از هم جدا کنم  
تا کمتر با ناخنش ور بره.

-منو نگاه کن .الان، همین الان چی حالت رو خوب میکنه؟

فقط نگاهم میکنه که با تاکید سر ازش میخوام جوابم رو  
بده .با تردید توی چشمای منتظرم نگاه میکنه و آروم و  
دو به شک به حرف میاد:



-الان ... خب ... دلم راه رفتن زیر بارون میخواد...

دلم برای خواسته های کوچیکش و اشتیاقی که توی  
چشماش برق انداخته ضعف میره.

-دلم شکلات نانی میخواد با نسکافه داغ. از اون بلال  
آتیشی ها من دلم....

بغضش که تا الان گم شده بود به آنی میشکنه و در حالی  
که با نگاهی مظلومانه زل زده توی چشمام با لب هایی  
لرزون و چشم های پر از اشک زمزمه میکنه:

-الان حالم رو شب سمنو پزون توی حیاط خونه ی  
قدیمتون و صدای زیارت عاشورا خوندنت خوب میکنه.

#همدرد438\_

#دل آن

برای لحظه ای پرت میشم به حال و هوای اون روزها .  
سرمای باد رو حس میکنم و عطر چای دارچین و گل  
محمدی . صدای کوبیده شدن گندم ها و صدای صلوات  
آدمای توی حیاط .

انگار برای چند لحظه اونجا زندگی میکنم و برمیگردم .

بدون حرفی ماشین رو روشن میکنم تا هوا بیشتر از این  
تاریک نشده چند تا از چیزهایی که اسم برده رو براش  
آماده کنم.

کنار فضای سبز بزرگی نگه میدارم. میدونم متعجبه و  
میخواد سوالی پرسه اما بهش توجه نمیکنم.

-گوشی و کیفیت رو بذار توی ماشین و خودت پیاده شو  
همراهم بیا.

خودم زودتر از ماشین پیاده میشم و منتظرش می مونم .  
هنوز متعجب به فضای نسبتا خالی پارک اشاره میکنم .به  
سمت چمن ها روم و روشن پاش میدارم .همیشه از بوی  
چمن تازه اصلاح شده خوشم می اومد .

زیر چشمی نگاهش میکنم که متعجب و دو به شک  
 همراهم میاد، با تردید روی چشم ها پا میذاره به سمتم  
 میاد و قبل اینکه چیزی بگه خم میشم و فلکه آب کنارم  
 رو باز میکنم با جاری شدن آب شلنگی که سرش مه پاش  
 متصل شده رو برمیدارم و به سمتش میگیرم.

با پاشیده شدن قطرات فوق العاده ریز آب که انگار شکلی  
 از بخاطر معلق دارن جیغ میزنه و عقب میره.

-چیکار میکنی دیوونه؟

-یه کاری که فکر کنی که داره بارون میباره.

با خنده دست بلند میکنه تا قطرات فوق العاده ریز آب  
 رو بگیره .

-دیوونه ای مرصاد؟

- کم نه ...

اینبار کوتاه میاد و سعی میکنه از بارون مصنوعی که درست کردم لذت بیره . کمی میگذره که با دیدن باغبون فضای سبز که از ته بوستان با عجله به سمت ما میاد شلنگ رو روی زمین میندازم و با گرفتن لبه آستینش همراه خودم میکشمش .

با دویدن ما باغبون هم به قدماش سرعت میده . توی ماشین میشینم اما دوباره پیاده میشم . با دیدن باغبون که نزدیک میشه درست مثل نور وقت های هیجان زده شدن جیغ میزنه و اسمم رو صدا میکنه .

بی توجه بهش با عجله به سمت گل ها میرم و دو سه شاخه از شب بو ها میچینم و با عجله به ماشین برمیکردم و با سرعت از بوستان دور میشم .

تا چند دقیقه بلند میخنده و از هیجانش تعریف میکند .  
 من به همین خنده ها و فراموشی غم هاش دلخوشم و با  
 جون دل به حرفای هیجان زدهش گوش میدم و  
 خوشحالم که با همین بارون مصنوعی احمقانه م چقدر  
 حالش خوب شده.

کم کم هوا کاملا تاریک میشه و من به اون نگاه میکنم که  
 شببوها رو مثل شی با ارزشی توی دست گرفته و عین  
 جوجه ها به شکلات نانیش نوک میزنه و کمی از نسکافه  
 داغش میخوره...

#همدرد439\_

#دل آن

/\*/\*/\*

/\*/\*/\*/\*

/\*/\*/\*/\*

کلافه حوله م رو توی موهام میکشم تا کمی از خیس اون  
ها کم کنم. به نور نگاه میکنم که در حالی که جوجو و  
عروسی که بهنام شب تولدش براش خریده بازی میکنه  
دور مبل میچرخه.

شهین خانوم در حالی که کیفش رو روی دوشش جابجا  
میکنه به سمت میاد و حین زیر نظر گرفتن نور با من  
صحبت میکنه:

-آقا اعلائی براتون دمنوش رزماری درست کردم کمی دیگه  
بخورین واسه سردردتون خوبه.

-ممنون درستتون درد نکنه.

تا جلوی در بدرقه ش میکنم و با رفتنش به آشپزخونه  
میرم. دمنوشی که درست کرده رو توی ماگم میریزم و حین  
رفتن به اتاق نورا رو مخاطب قرار میدم:

-نور؟ بابایی بیا بازی بسته، وقت لالائه.

-نه!

-بله! جوجو رو بیر توی اتاق لالا کنه خودتم بیا پیش بابا،  
خورشید خانوم رفته الان دیگه باید بخوابی.

با اخم و حرص لباش رو غنچه و با نگاهش منو تعقیب  
میکنه. کمی از دمنوشم میخورم و آروم میخندم.

-نور همین الان!

-جوجو لالا نداده.



-جوجو لالا داره، شما بیر بذارش روی تخت خودش لالا  
میکنه.

-مساک...

مردمک چشمام رو توی کاسه چشم میچرخونم و به  
دخترم نگاه میکنم که جدا امشب قصد نداره بخوابه .  
شهین خانم گفته که ظهر نخوابیده و میدونم این لجبازی  
هاش میتونه از سر خواب باشه.

باقی دمنوش داغم رو یه نفس سر میکشم و گلوم از  
تلخیش میسوزه.

-باشه بیا بریم مسواک بزنیم بعد بریم لالا.

خوشحال از اینکه قراره چند دقیقه دیرتر خونه تاریک  
 بشه به سمت میاد تا با هم به سرویس میریم تا مسواک  
 بزنینم .

نگاهش میکنم که تموم حواسش به منه تا درست مثل من  
 مسواک کوچیک و نرمش رو رو دندونای ریز و موشیش  
 بکشه.

سکوت خونه عذاب آورده و این چهار روز نفرین شده  
 انگار قصد تمومی نداره .بالاخره نورا بعد از کلی آب بازی  
 به بهونه مسواک زدن رضایت میده از سرویس بیرون  
 بریم .روی تخت دراز میکشم و گوشه رو روی پاتختی  
 میدارم.

از خستگی تا مرز خواب میرم که احساس میکنم چیزی  
 روی بدنم کشیده میشه و از جا میپریم .با دیدن نور که

روی بدنم خم شده تا گوشی رو از روی پاتختی برداره  
اخمام توی هم میره.

-نور؟ داری چیکار میکنی بابا؟

با صدام بدن کوچیکش از ترس تگون میخوره و گوشی  
که تونسته از روی پاتختی برداره رو روی شکمم میذاره.

-بابا! بوبو...

#همرد440\_

#دل آن

@Vip Roman

به لب و لوچه آویزونش نگاه میکنم که نشون میده واقعا دلش برای بلور تنگ شده درست مثل خودم. کاش زودتر فردا عصر بشه. کاش هیچوقت دخترم از چیزی به اسم تماس ویدیویی با خبر نمیشد.

-بابایی بوبو الان نمیتونه صحبت کنه نور چشمم.

در حالی که انگار هیچی از حرفام نشنیده و متوجه نشده با چشم های درشت و لب های آویزون تکرار میکنه:

-بوبو

-نمیشه عزیزم الان بوبو لالا کرده. بوبو دختر خوبیه، دختر بدی نیست که تا الان بیدار باشه و به حرف باباشم گوش نده..

مصرانه و با لحنی پر از خواهش تکرار میکنه:

-بوبو الو!

-خانوم نور! عزیز دلم، نور چشمم بوبو الان...

لرزش گوشی روی شکم باعث میشه سکوت کنم و با دیدن عکسش روی صفحه قبل اینکه بتونم فکری کنم نور گوشی رو از روی شکم برمیداره و صدای هیجان زده ش توی اتاق ساکت میپیچه:

-بوبو..

متعجب گوشی رو از دستش میگیرم و تماس رو وصل میکنم.

-الو بلور؟

به چهره خسته ش نگاه میکنم که زیر چشماش و نوک  
بینیش قرمزه.

-سلام، خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

-آره خوبم، نور کجاس؟

-بوبو

بدون اینکه فرصتی به من بدن مکالمه دوتاییشون رو ادامه  
میدن.

نور جای نیش پشه روی دستش رو نشون میده و در  
حالی که به طرز عجیبی خودش رو برای بلور لوس کرده  
تعریف میکنه:

-جوجو اُدش

-الهی من بمیرم . ای جوجوی بچه بد ! میام دعواش میکنم.

به سختی گوشی رو از دستش میگیرم و بهش نگاه میکنم،  
دلیل قرمزی چشماش رو خوب میدونم.

-بازم گریه کردی؟

-نه! exchange group

-دروغ نگو، بین چشمت چقدر سرخه . فدای سرت تو  
تموم تلاشت رو کردی، نقره هم کم از طلا نداره .  
مسابقات قهرمانی آسیا بود، بین باشگاهی نبود که...

به دروغ گفتن ادامه نمیده.

-آخه خیلی براش تلاش کردم . الکی طلا رو از دست دادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-فدای سرت

-لحظه ای که خواستم مواشی بزخم وزن بدنم افتاد روی این پای شکسته م و یه لحظه بخاطر دردش ...یاد اون روز افتادم و...

-اشکالی نداره عزیزم .فدای سرت، مطمئنم مسابقات بعدی جبران میکنی .کی میای؟

-بهت که گفتم فردا عصر می رسیم تهران

-نور خیلی دلش برات تنگ شده، بی تابی میکنه.

-فقط نور دلش برام تنگ شده؟

به چشم های سرخ و نگاه شیطونش لبخند میزنم.

-اصلا مگه دل من پیش خودمه که بدونم برات تنگ شده یا نه؟



#همرد441\_

#دل آن

سکوت میکنه و رنگ گرفتن گونه هاش رو با چشم  
میبینم. توی سکوت سنگینی که بوجود اومده فرصت  
میکنم به ملحفه ای که مثل چادر روی سرش کشیده نگاه  
کنم و نور هم دلتنگ تر از خودم در حالی که روی شکمم  
میشینه توی سکوت به بوبوی عزیزش نگاه میکنه و آرام  
با انگشتای تپش روی چهره ش دست میکشه.

دیگه تحمل نمیکنه و آرام در حالی که گوشه لباس اسیر  
دندونش شده میخنده.

-بخند بلور خانوم! شما بخند...

بجای جواب من به نور نگاه و لبخندش رو جمع میکنه.

-نور شما چرا بیداری عزیزم؟ الان باید خوابی دخترم.

نور شاکی تخت و بالشتی که توی دید بلور نیست رو نشون میده و اعتراض میکنه:

-من لالائه.

با خنده از دخترم دفاع و طرفداری میکنم:

-نور راست میگه توی تختیم، داشتیم میخوابیدیم بین  
که فقط چراغ خواب روشنه. تله پاتی شما دوتا کار

دستمون داد، نور لچ کرده بود که باهات تماس بگیرم اما خودت زنگ زدی.

با لبخند به هردومون نگاه میکنه. میتونم دلتنگی رو توی چشماش ببینم و قبل اینکه چیزی بگم خودش شروع میکنه:

-نور؟ برو روی بالشتت لالا کن تا من ببینم عزیز دلم.  
-دشم

دخترم سریع درحالی که روی شکمم لگد میکنه با ذوق و هیجان به قسمتی که خودش میخوابه و با بالشت براش حفاظ درست کردم میره و در حالی که باسنش روی هواس دراز میکشه. هر دو میخندیم و با کشیدن پاهاش مجبورش میکنم درست دراز بکشه و پتوی خنک بهاره رو روی بدنش میکشم.

-آفرین دختر قشنگم حالا چشم ببند لالا کن.

درست همونطور که بلور ازش خواسته چشم میبندد و با گفت «بابا نازناز» «و به سختی ضربه زدن پشت خودش ازم میخواد مثل هر شب آروم پشتش رو نوازش کنم تا بخوابه .

هر دو تا خوابیدن نورا هیچ حرفی نمیزنیم و این دقیقه ها توی سکوت و نگاه میگذره . خوابیدن دخترم زیاد زمان نمیره، اونقدر از فعالیت طی روزش و دویدن بین مبل ها خسته س که خیلی زود به خواب میره.

-مرصاد پتوش رو تا شونه هاش بالا بکش.

-چشم...

-درجه کولر رو هم کمتر کن، سرده.

برای اینکه نور از خواب بیدار نشه آروم از تخت پایین و به حال میرم و با روشن کردن چراغ روی مبل میشینم . چشم میدزده و یا به چشمام زل میزنه . میدونم بخاطر لخت بودن بالاتنه م اینطور چشم میدزده اما به شکل خبیثانه ای دوست دارم ببینه و به یاد بیاره که چند ماه پیش، توی اون اتاق و روی اون تخت توی همین آغوش بوده.

-کولر کمه، روی دمای عادی اتاق گذاشتم نگران نباش.

هردو سکوت میکنیم و اینبار منم که دلم میخواه  
شیطنت کنم.

-تو چی؟ دلت تنگ نشده؟

-چرا! با اینکه کلا چهار روزه اینجام دلم لک زده برای  
مامان و بابا، بهنام، مهدیس، شاهان، نور! تموم فکرم  
پیش نوره مرصاد. مراقبشی؟

-آره!

-مرصاد یادت نره که نور به شکلات روی بستنی  
حساسیت داده. یا براش بستنی نخر یا حتما شکلاتش رو  
جدا کن بده بهش. بچه م اون دفعه تموم گوشتش رو از  
خارش کند تا خوب شد.

بچه ش؟ دقیقا بچه ش! تموم اولویت اون توی رابطه ی  
ما شده نور و من از این شاکی نیستم اما نگرانم. میترسم  
از اینکه احساس وابستگی بین اون و نور.

-یعنی... توی این دلتنگیات جایی واسه مرصاد نبود؟

لبخند کمرنگش و برق نگاهش خبر از شیطنت میده و  
همین طور هم میشه:

-من باید برم مرصاد. شبت بخیر.

#همرد442\_

#دل آن

با قطع شدن تماس به صفحه ی خاموش گوشی نگاه  
میکنم و لبخند پر از حرصی از شیطنتش روی لبام میشنه.  
باشه بلور خانوم، بترس از روزی که دیگه راه فرار نداشته  
باشی...

با خاموش کردن لامپ به اتاق برمیگردم و کنار دخترم که با لب‌ها و چشم‌های نیمه باز به خواب رفته دراز میکنم. برای خودم رویا میبافم از شبی که روی همین تخت داشته باشمش و اما لجبازی‌های نور برای خوابیدن بین ما باعث بشه فقط با حسرت نگاهش کنم.

به سقف زل میزنم و فکر میکنم. نگران فردام...  
از طرفی دوست دارم که با نورا به استقبالش بریم و از طرف دیگه هم از روبرو شدن با خانواده‌ش میترسم.  
توی این دو ماهی که شرط بهنام گذشته کشمکش‌های بین ما همچنان ادامه داره، نه اون از شرطش کوتاه میاد نه من حاضریم زیر بار شرطش برم.



کلافه سری تکون میدم و سعی میکنم از دست این افکار  
مزخرف خلاص بشم تا بتونم بخوابم. خوابی که شاید  
توی اون همه اتفاقات این دنیا فقط کابوس مزخرفی باشه.

عصر روز بعد در حالی که توی ماشین نشسته یم به  
ساعت نگاه میکنم هوا گرمه و میترسم که نورا گرما زده  
بشه. از آینه نگاهش میکنم و بی اداره با صدای بلند  
دعواش میکنم:

-نور! گفتم دست نزن بابا. بین همه گلا رو کندی!

به عقب برمیگردم و به گلبرگ های روی صندلی نگاه  
میکنم که نور اون ها رو از گل های توی سبد جدا کرده.

از ماشین پیاده میشم و با برداشتن سبد گل و در آغوش گرفتن نورا به سالن انتظار میریم. کمی زمان مییره تا اینکه بالاخره با دیدن جمعیت متوجه میشم که رسیدن.

از طرف فدراسیون با بنر تبریک به استقبال اون ها اومدن و خانواده ها هم با آوردن دسته گل و حلقه های گل به طرفشون میرن. میبینمش که خانواده ش رو در آغوش میگیره اما چشماش دور تا دور سالن میچرخه. منتظر ما بود؟

جلوتر میرم و منتظر می مونم تا عکس گرفت ها تموم بشه. جمعیت که متفرق میشه بالاخره به خودم جرئت میدم به سمتش برم که در کنار خانواده ش ایستاده و همچنان با چشم توی سالن دنبال کسی میگرده.

نگاهش دقیقا وقتی بهمون میرسه که نور با دیدنش جیغ  
میزنه:

-بوبو...

با دیدن نورا که با پیراهن زرد گل گلش به سمتش میدوئه  
و موهای خرگوشیش توی هوا تاب میخوره چمدونش رو  
رها میکنه و به سمتش میاد و بغلش میکنه.

چیزی از دلتنگی اون ها برای هم نمیفهمم چون نگاه من با  
نگرانی به آقا یحیی و ملیحه خانومه که متعجب و یا بهتره  
بگم شوکه نگاهم میکنن.

برای لحظه ای از اومدنمون پشیمون میشم که صدای  
بهنام نجاتم میده.

-فکر نکنم زیاد عوض شده باشه که نیاز باشه دوباره  
معرفیش کنم. مامان، بابا میشناسینش دیگه؟ مرصاد،  
اونم دختر خوشگلش نورا

نورا با اخم به شاهان نگاه و در حالی که دستاش رو محکم  
دور گردن بلور حلقه میکنه برای شاهان خط و نشون  
میکشه:

-بوبو منه...

لحن دوستانه ی بهنام اصلا چیزی نیست که انتظارش رو  
داشتم. به سختی سعی میکنم مثل بهنام سلام و احوال  
پرسی کنم اما اینکار برام عین مرگه.

نگاهشون به من سنگینه اما لحن اون ها همون لحن پر از  
احترام به پسر حاج رضاس. ادامه دادن مکالمات همیشگی

سخت تر از جون کننده اما باید جون بکنم و این قدم اول در مقابل خانواده شه.

بالاخره با پیشنهاد بهنام به سمت در خروجی میریم اما وقتی بازوم اسیر پنجه های بهنام میشه سرعت قدام کمتر میشه و منتظر میمونیم تا اونها جلوتر از ما برن و وقتی به خواسته ش میرسه بازوم رو رها میکنه و با چشم هایی که خشمش رو فریاد میزنه میگره:

-واسه چی پاشدی اومدی اینجا؟ ها؟

#همرد443\_

#دل آن

با قطع شدن تماس به صفحه ی خاموش  
باغ خستگی و دلتنگی برای بلور که کلافه م کرده به  
چشماش نگاه می کنم.

-تو تعیین می کنی که کجا باشم و کجا نه؟  
-من نه، اما تصمیمت آره! به نظر می آد انتخاب کردی.

به بلور نگاه می کنم که همپای مهدیس در حالی که هر  
شاهان و نور رو توی آغوش گرفتن بدین اینکه متوجه  
نبود ما بشن از سالن بیرون می رن .

-آره انتخاب کردم . هم دخترم هم بلور . من هردوشون رو  
می خوام.

-فکر کردی اومدی بقالی که چونه می زنی؟  
 -من نه، ولی بی شک تو فکر کردی با مرصاد احمق سه  
 چهار سال پیش طرفی که می تونی براش تعیین تکلیف کنی.

به در نگاه می کنه تا از نبود خانوادش مطمئن بشه و یقه  
 رو توی مشت می گیره.

-مرصاد تو حق ندا...  
 exchange group

محکم دستش رو پس می زنم و بهش نگاه می کنم.

نه بهنام! این تویی که حق نداری واسه من گزینه روی  
 میز بذاری. چون من با کارت های تو بازی نمی کنم، من یه  
 بازی جدید دارم با قانونای خودم.

انگشتم بی اراده به حالت تهدید بالا می‌آد.

من یه بار با قانون آدمای دیگه گند زدم به زندگیم اما  
اینبار نه! هنوزم به کم شدن یه تار موت راضی نیستم اما  
اگه اینبار پای وصیت تو هم وسط باشه هیچی منو از  
بلور دور نمی‌کنه.

عین خودش نگران به در نگاه می‌کنم تا یه وقت برنگردن و  
به دسته چمدون بلور چنگ می‌زنم.

بهتره با من و این اتفاق کنار بیای، چون من خانواده‌ت  
رو راضی می‌کنم و اون وسط تو میشی آدم بده.

یه بار دیگه سینه به سینه‌ش می‌ایستم.



-من سه چهار سال مثل یه آدم مرده توی جهنم زندگی کردم، حالا که با عشق خواهرت و دخترم دوباره جون گرفتم و ریشه زدم عمرا به اون جهنم برنمی‌گردم.

نگاهش برام عجیبه. نمی‌فهمم چی توی ذهنش می‌گذره.

-همینکه مامان و بابام تف ننداختن تو روت بخاطر حاج رضاست.

با چمدون بلور به سمت در راه می‌افتم و به نگاه منتظرش لبخند پر منظوری می‌زنم.

-نگاه کن و بین که چجوری بازی رو بر عکس می‌کنم تا مرصاد میشه دلیل احترام. بهنام... به این مرصادی که زخم خورده باور داشت باش.

نگاهش برام عجیبه . نمی فهمم چی توی ذهنش می گذره .

-همینکه مامان و بابام تف ننداختن تو روت بخاطر حاج  
رضاست .

با چمدون بلور به سمت در راه می افتم و به نگاه منتظرش  
لبخند پر منظوری می زنم .

-نگاه کن و بین که چجوری مرصاد میشه دلیل احترام .  
بهنام ... به این مرصادی که زخم خورده باور داشت باش .

لب باز می کنه تا حرفی بزنه اما مانعش می شم .

-تنها کسی که می تونه جلوی من رو بگیره فقط و فقط  
خود بلوره ، وگرنه این مرصاد آدم عقب کشیدن نیست .

#همرد444\_

#دل آن

ازش دور می شم اما اون با سرعت همقدم من می شه و توی  
حالتی که انگار هر دو داریم راه خودمون رو می ریم و به هم  
کاری نداریم ادامه می ده:

-دست از سر خواهرم بردار مرصاد.

@Vip Roman

عین خودش به راهم ادامه می دم و با نگاهی خیره به روبرو  
به در حالی که چمدون بلور رو همراه خودم می کشم با

کاری از EXCHANGE GROUP

آرامش خاصی اون چیزی که توی ذهنم می‌گذره رو به  
زیبون می‌آرم.

-بذار یه حقیقتی رو بهت بگم! اون روزها که خواهرت  
روزی هزار بار با حرفاش بهم زخم می‌زد و ازم می‌خواست  
برم و گورم رو گم کنم این کار رو نکردم. موندم و الان  
هم خودم می‌بینی، به زیبون نمیاره که دلش با منه اما  
خودت خوب می‌دونی که همینطوره. می‌دونی که اینطور  
داری عین اسپند روی آتیش بالا و پایین می‌پری.

با حرصی که از حرفم به جونس ریخته شده چنگ می‌زنه  
و دسته چمدون خواهرش رو از دستم می‌گیره.

چی می‌خوای از جون خواهر؟  
-عشقش رو، حضورش رو می‌خوام واسه زندگیم، واسه  
زنده موندنم.

-مرصاد سر سوزنی شرم نداری؟

-واسه اتفاقاتی که افتاده؟ چرا! آگه می‌تونستم نشون می‌دادم که ببینی هربار که به چشمای هرکدومتون نگاه می‌کنم دلم می‌خواد بمیرم. نمونه‌ش چند دقیقه پیش که مامان و بابات رو دیدم.

-پس چرا نمی‌میری؟ چرا نمی‌ذاری بلور زندگی کنه؟

-چون اون هم زندگی کردن رو، آینده رو بدون من بلد نیست.

به نزدیک در که می‌رسیم آستینم رو می‌کشه تا متوقفم کنه. پریشونه و حالش خوب می‌فهمم اما نمی‌تونم بخاطر عقب بکشم.

-مرصاد! آگه تو بعد مراسم پدرت می‌فهمیدی بلور بی‌خبر و بدون اینکه چیزی بهت بگه زن کامل شده چیکار می‌کنی؟

کردی؟ آگه بعد چند سال با یه بچه از کمیل می اومد می  
گفت دوستت دارم چیکار می کردی؟ آگه ...

با حرص دستی روی صورت اصلاح شدهش می کشه و در  
حالی که انگار گفتنش هم براش سخته ادامه می ده:

-آگه بلور می رفت هرزه ی عالم می شد و برگشت پیشت و  
آوازه بی آبرویش همه جا می پیچید چیکار می کردی؟ آگه  
همون چرت و چرتایی که تو بلغور می کنی رو تحویلت می  
داد چیکار می کردی؟ ها؟

با حرص ضربه های محکمی با پشت دست روی سینه م می  
کوبه:

@Vip Roman

-زر بزن! دهن باز کن بگو بینم چیکار می کردی؟

حتی با تصور حرفش دردی توی بدنم پخش می‌پیچه و  
اون حتی فرصت نمی‌ده که با دردم کنار بیام که اینبار در  
کمال ناباوری با بغض و چشمایی توی ثانیه‌ای پر از اشک  
شده تکرار می‌کنه:

-اگه یکی همین کارها رو با حلما کنه با اون طرف چیکار می  
کنی نامرد؟

#همدرد445\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

گوشی رو نگه می دارم، سعی می کنم دو سه دست لباس راحت برای نور انتخاب کنم و در جواب پرهام که هیچی از حرفاش نشنیدم سوال می پرسم:

-چی گفتی پرهام؟ اصلا نفهمیدم...

-آقا گفتم بچه ها می گن اجازه می دین یکی از تیزرها رو خودشون با هم فکری هم بزنن؟

قبل اینکه جوابی به پرهام بدم صدای کوبیده شدن پاهای نور روی سرامیک رو می شنوم که داره می دوئه و بعد چند لحظه وارد اتاق می شه.

-بابا... بابا بی آ... بابا...



-صبر کن نور...

گوشی رو روی اسپیکر می‌ذارم و با انداختنش روی تخت بدون استفاده نور با یه دست ساک وسایل نورا رو از زیر تختش بیرون می‌کشم.

-بین پرهام اگه خودت بالا سرشون می‌مونی من مش...

نورا با جیغ حرفم رو قطع می‌کنه:

-بابا ... بی آ ...

با عصبانیت از موقعیت عصبی کننده‌ای که خیلی ناگهانی برام پیش اومده به سمتش برمی‌گردم.

-نور! چیه بابا؟ چی شده؟

دستاش رو توی هوا به منظور « بیا «تکون می‌ده، پنجه  
هاش رو باز و بسته و نگران و با استرس پشت سر هم  
تکرار می‌کنه:

-بی آ... بابا بییا...

کلافه ساک رو رها می‌کنم و حین پاشدن از کنار کمدش  
جواب پرهام رو می‌دم:

-پرهام خودت مدیریت کن تا من نورا رو بیرم جایی.

-چشم آقا. آقا می‌خوای بیارینش استودیو؟

-آخرین بازی که آوردمش کارها به اندازه سه روز عقب  
افتادن. همه کارتون رو ول کرده بودین داشتن باهاش

قایم باشک بازی می کردین . حواست به استودیو باشه تا بیام.

تماس رو قطع می کنم و حین رفتن به سمت نورا که سریع دستم رو می گیره و می کشه سوالم رو می پرسه:

-چی شده نور؟

-جوجو مُد...

با تعجب بهش نگاه می کنم . جوجو مرد؟؟ یعنی چی؟  
پا تند و سعی می کنم که منظور دخترم رو بفهمم.

-چی بابایی؟

-جوجو، اوتاد، مُد

به حال که می‌رسیم دستم رو رها می‌کنه و با عجله گوشه ای از پذیرایی می‌ره. همراهش می‌رم و با دیدن ماهی قرمز عید که برای اولین بار تا این موقع از سال زنده مونده بود می‌فهمم منظورش چی بوده.

با عجله ماهی که روی سرامیک در حال جون دادنه رو برمی‌دارم و توی تنگ بزرگ شیشه‌ای می‌ندازم که بی‌حال و بی‌رمق به ته تنگ می‌ره و همونجا می‌مونه.

نگاه تو بیخگرانه‌م به سمت نور برمی‌گرده که با هیجان می‌خنده و دست می‌زنه.

-اوند...

-اومد؟ امگه من به شما نگفتم که حق نداری به ماهی دست بزنی؟

-ایشه؟

با کلافگی سر تکون می دم.

-نه خیر! دست بزنی می میره، گناه داره. بیا بریم لباس  
بپوشیم بریم خونه عزیز.

به اتاق می برم تا لباسش رو عوض کنم و به خونه  
مامان برم. مریض شدن دختر شهین خانوم باعث شد  
وسط روز مرخصی بگیره و به خونه بره و اینطور با یه  
اتفاق تموم برنامه هام به هم بریزه.

#همرد446\_

#دل آن

@Vip Roman

با عوض کردن لباس نورا و برداشتم ساک وسایلش به سمت خونه به راه می‌افتیم.

نورا رو توی حیاط به حلما می‌سپارم و همین که به سمت در می‌رم صدایی متوقفم می‌کنه:

-مرصاد؟

برای لحظه‌ای بدنم منقبض می‌شه اما به خودم تشر می‌زنم و به سمتش برمی‌گردم.

-بله؟

-کجا می‌ری مادر؟

-سرکار

به سختی از شیش هفت پله‌ای که پاگرد تا سطح حیاط  
فاصله داره پایین می‌آد. چروک روی صورت لاغرش هربار  
بیشتر از قبل می‌شه.

-می‌اومدی یه شربت می‌خوردی، هوا گرمه گرمازده می‌شی.

-ممنون، میل ندارم.  
می‌چرخم که در رو باز کنم اما با صداش مانع می‌شه:

-دیروز خانم صالحی و مه‌لقا اینا اومده بودن دیدنم.

زنگ خطر توی گوشم به صدا در می‌آد اما به روی خودم  
نمی‌آرم.

-به سلامتی...

توی چشمام نگاه می کنه و چونهش می لرزه.

-ریشات که سفید شد بیشتر شبیه بابا خدایا مرزت  
شدی.

نفسم رو محکم بیرون می فرستم و به قصد باز کردن در  
دست روی دکمه قرمز رنگ می ذارم.

-مامان برگرد برو خونه هوا گرمه، منم باید زودتر برگردم  
سرکار.

-مه لقا می گفت رفته بودی فرودگاه!

حدسم درست بود...



با اخم های توی هم به سمتش برمی گردم و اجازه نمی دم  
ادامه بده:

-آره، رفته بودم استقبال بلور. دختری که عاشقش بودم  
و هستم. دختری که زمین و زمان رو به هم دوختی که  
جدامون کنی.

چشماش شبیه چشم های اعظم ساداتی می شه که هرشب  
با گریه هاش کاری می کرد من و بابا کارمون به دعوا بکشه  
و من از خونه بیرون بزنم.

توی چشماش نگاه می کنم سردی شب های زمستونی که  
بدون بخاری توی ماشین قراضه می خوابیدم توی زل  
آفتاب برام زنده بشه. @Vip Roman

نگاهش می‌کنم و درد کمرم بخاطر خوابیدن روی کاناپه  
داغون آتلیه کوچیکم دوباره زنده می‌شه.

-مرصاد اون دختر...

-اون دختر چی مامان؟ نذار دوباره صدای بی‌صاحب من  
تو روت بره بالا، نذار این زخم تازه خودم رو باز کنم و  
مشت مشت نمک خاطره‌ها رو بریزم روش که من  
نزدیک چهار ساله دارم از این زخمی که داغش برام  
همیشه تازه‌س به خودم می‌پیچم.

-مرصاد...

در رو رها می‌کنم و کامل به سمتش برمی‌گردم.

-اینبار چی داری که بگی؟ ها؟ نکنه می‌خوای بگی اون  
دختر پاک و معصوم در شان پسر زن مرده‌ی بچه دار  
هرزه الکی قماربازت نیست؟ آره؟!

#همدرد447\_

#دل آن

شوکه از حقیقت تلخی که توی صورتش کوبیدم نگاهم می  
کنه و ضربه محکمی توی سینه‌م می‌کوبه.

-تو از اولش هم بخاطر این دختره مثل آدمیزاد سر  
زندگیت نموندی.

-خوبه که می‌دونی! پس بدون به همین زودی‌ها حتی شده  
به پای خانواده‌ش بیفتم کار ناتمومم رو تموم می‌کنم

مامان. بلور تنها چیزی بود که من از زندگی مزخرفی که داشتم می خواستم.

ضربه بعدیش رو محکم تر توی سینه می کوبه.

-بابات رو هم بخاطر اون سخته دادی.

عصبی از اینکه سر زخم کهنه رو باز کرده به سمتش می رم که چند قدم به عقب برمی داره.

-بابا رو من سخته ندادم، بابا رو اشک تمساح های تو سخته داد اعظم خانم. بابا رو حقیقت اینکه پسرش کس دیگه ای رو دوست داره سخته داد. بابا سخته کرد چون انتظار نداشتین گوسفند مطیعی که تربیت کردین بخواد سرکشی کنه، گرگ بشه و بزنه به گله.

با حرص خم می شم تا توی چشماش نگاه کنم.

-بابا رو تو سخته دادی که هر وقت دیدی و احساس کردی داره کوتاه می آد زیر گوشش از دخترای یتیم برادرش گفتی، گفتی توی این زمونه جرئت نیست زن جوون بیوه و سه تا دختر رو بسپره به یه مرد غریبه.

-بابات خودش نمی خواست، غیرتش اجازه نمی داد زن بیوه برادرش...

عصبی از حرفهایی که برای بابا دیکته می کرد با فریاد حرفش رو قطع می کنم:

-مگه پسر دایی فاطمه دوستش نداشت؟ مگه اون بدبخت عاشق فاطمه نبود؟ دیگه از برادرزاده زن عمو حوریه امین تر می خواستین؟ تو دردت یه چیز دیگه بود مامان. اینقدر

توی گوش اون فاطمه بیچاره خوندین که مرصاد شوهرته شوهرته شوهرته که دیوونه شده بود. اینقدر بهش گفته بودین عروسم که وقتی علنا بهش گفتم دوستش ندارم نگران بود که نکنه من رو از دست بده اما سر سوزنی غرورش براش مهم نبود. از فاطمه یه آدم ضعیف ترسو بیمار ساختین، کاری که میخواستین با من بکنین. همون گوسفند مطیع اما وقتی دیدی مرصاد بجای گوسفند گرگ شد بابا رو انداختی وسط...

با وحشت به منی که دارم از حرف ای نزده خفه می شم نگاه می کنه که ادامه می دم:

-میخواستی یه گوسفند مطیع باشم عین سلما، اما تیرت به سنگ خورد. خواستی حلما رو هم مثل اون کنی اما نمی دارم، تا وقتی زنده نمی دارم. اون حلماپی که خواستگارش دارن پاشنه در خونه رو از جا می کنن رو من ساختم نه تو، اون دختری که با چادر کیس گیتار می ذاره روی دوشش و

برای کنسرت می‌ره اجرا رو من ساختم که نخواستم یه فاطمه و سلمای دیگه به این جامعه اضافه کنی و حمایتش می‌کنم.

جوری نگاهش می‌کنم که بدونه شوخی‌ای ندارم.

-بخواد چادرش رو برداره من پشتشم، بخواد مو رنگ کنه خودم براش بهترین آرایشگاه رو پیدا می‌کنم هرکاری بخواد بکنه من پشتشم چون هیچکس پشت من نبود. نمی‌ذارم حلما بشه عاقبتِ مرصاد. مرصادی که تو و بابا گند زدین به زندگیش .

صداش از عصبانیت می‌لرزه:

@Vip Roman

-اون دختره جادوت کرده که این شدی !اینه جواب دستت درد نکنه ی من و بابات خیره سر چشم سفید؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-دستت درد نکنه؟ چون بهم آب و غذا دادین؟ هرچی  
گفتین گفتم چشم، من فقط حمایت می‌خواستم از شما!  
می‌خواستم منو ببینین. منو ببینین تا الان این وضعیت  
زندگیم نباشه اما شما فقط خودتون رو دیدن و الان هم  
نتیجه رو می‌بینین.

با پوزخندی دستی توی موهام می‌کشم.

-مه لقا خانوم بهت نگفت همون دختری که رفتم فرودگاه  
استقبالش و منو جادو کرده مرصادی که تو باعث شدی  
تا خرخره توی لجن فرو بره رو کشید بیرون؟ نگفته دیگه  
خبر هرزگی پسر توی شهر نیست؟ نگفته دیگه خیلی  
وقته کسی مرصاد سر به راهت رو سیاه مست ندیده؟

@Vip Roman

#همرد448\_

#دل آن



بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم از خونه بیرون می‌زنم.

هوا رو به تاریکی می‌ره و با تماس با پرهام اطلاع می‌دم که به استودیو بر نمی‌گردم و با سرعت می‌روم.  
نمی‌دونم کجا می‌رم فقط می‌دونم نیاز دارم آرام بشم.

سیگار بعدی رو از جعبه بیرون می‌کشم و با سیگاری که دیگه به آخرش رسیده روشنش می‌کنم.

-شیاف کن، اینطوری جواب نمی‌ده.

حوصله برگشتن به سمتش ندارم و اون هم منتظرم نمی  
مونه و کنارم روی چمن می‌شینه. بدون اینکه نگاهش کنم  
پاکت و به سمتش می‌گیرم.

-فکر نمی‌کردم بیای.

یه نخ سیگار از توی پاکت برمی‌داره و با کشیدن سیگارم از  
بین لب‌هام واسه خودش رو روشن می‌کنه و بهم برمی  
گردونه.

-ناراحتی برم.

-حوصله کل کل ندارم بهنام دو دقیقه بتمرگ همینجا، بذار  
مثل قدیم عین دوتا آدمیزاد بشینیم کنار هم و عین سگ  
و گربه به هم نپریم .

اجازه نمیده سکوت زیاد طولانی بشه.

-چته؟ گفتی پیام بشینم اینجا سیگار کشیدنت رو ببینم؟  
از هنرای دیگهت بگو...

به شکل عجیب غریب دودی که توی هوا میرقصه نگاه  
میکنم و بی ربط به سوالش لب باز می کنم:

-چه خوبه که انتقالی گرفتی. کاش اصلا هیچوقت نمی  
رفتی.

-باید حداقل پنج سال اونجا می موندم تا می تونستم انتقالی  
بگیرم. گفتی پیام این شر و ور گفتنت رو ببینم؟ دوباره  
مست کردی؟

-به بلور قول دادم دیگه نخورم.

-اونم دوباره گول حرفات رو خورد؟  
 -اون خیلی وقته که رئیسه .قسم خورد اگه فقط احساس  
 کنه دوباره سمت این چیزا رفتم یه جوری ولم می کنه که  
 عین یه سگ ولگرد بمیرم.  
 -خوبه ... بهش امیدوار شدم.

بالاخره برمی گردم و به قیافه خستهش نگاه می کنم .

-اومدی اینجا فقط تیکه بندازی؟  
 -دردت چیه؟ واسه چی گفتم پیام؟ فقط واسه اینکه عین  
 معتادا بشینیم پشت شمشادا سیگار بکشیم؟ توی اون  
 ماشین خوشگلت نمی شه؟

با لبخند فیلتر سیگار رو توی لیوان کاغذی له می کنم و  
 روی چمن دراز می کشم.

-ماشینم بوی سیگار بگیره خواهرت دهنم رو سرویس می کنه، دیگه توان قهر بودنش رو ندارم.

-باور کنم؟

-میل خودته.

-خیلی پررویی مرصاد! من اگه یکی باهام اینطور رفتار کنه می رم پشت سرم نگاه نمی کنم.

به آسمونی که دیگه کاملا تاریک شده از بین شاخه کوتاه درخت اقا قیا بالای سرم نگاه می کنم و جوابش رو می دم:

-مرصاد نبودی که سه سال و نیم بدون بهنام سر کنی تا الان بفهمی چرا تموم این تیکه انداختن و زخم زدنت رو به جون می خرم.

-درجه لاس زدنت بدجور ارتقا پیدا کرده. دیگه به حدی رسیدی که حتی مخ پسر هم می تونی بزنی.

حتی تیکه‌هایی که می‌ندازه و زخم زبانش رو هم با جون  
دل قبول می‌کنم. اون چه می‌فهمه از شب‌هایی که هزار بار  
شمارهش رو گرفتم اما قطع کردم. اون چه می‌فهمه عشق  
و برادر رو با هم از دست دادن یعنی چی؟!

-مردیکه! من زن و بچه دارم، خونه زندگیم هنوز بخاطر  
اثاث کشی روی هواس، منو آوردی اینجا که لم بدی رو  
چمن و قدرت لاس زدنت رو به رخم بکشی؟

-چجوری بلور رو راضی کنم؟

-دیدي می‌گم مستی!

-بهنام!

-زهر مار! من تهدیدت می‌کنم دیگه دور و بر خواهرم  
نبینمت بعد منو با یه پیام می‌کشونی اینجا و بهم می‌گی

چجوری بلور رو راضی کنی؟ یه ذره زیادی سرخوش  
نیستی؟

#همرد449\_

#دل آن

سرخوش؟! به آدمی که شرایط من می گفت سرخوش؟

-آره سرخوشم! کیو دیدی وقتی رفیقش مجبورش می کنه  
بین عشق و پاره تنش یکی رو انتخاب کنه سرخوش نباشه؟

-زر نزن! فقط خواستم ببینم مرد موندن توی فشار

هستی یا بازم جا می زنی؟

شوکه نیم‌خیز می‌شم ولی اون با خیال راحت سیگار می‌کشه.

-چه بلور رو انتخاب می‌کردی چه دخترتو یه جوری از صفحه زندگی بلور حذف می‌کردم که انگار هیچوقت برنگشتی.

بدون توجه به من اونم روی چمن‌ها دراز می‌کشه. هوای شب‌های وسط تابستون از روزهای داغش بهتره اما زمین زیر بدنمون هنوز از آتیش باریدن‌های طی روز گرمه.

-مردیکه این چند ماه روح و روان منو به گا دادی و الان...

شاکی‌تر از خودم به سمت برمی‌گرده و تقریباً دود سیگارش رو توی صورتم فوت می‌کنه.



-هان؟! نکنه انتظار دیگه‌ای داشتی؟ تازه هنوزم بهت مطمئن نیستم. منتظر بدتر از اینا باش.

-بلور می‌دونست؟

-اون اگه می‌دونست همه چیزو صاف می‌آورد می‌داشت کف دستت.

دوباره روی چمن دراز می‌کشه و کام عمیقی از سیگاری که به آخر رسیده می‌گیره.

-اون هیچوقت نتونست دوست نداشته باشه.  
هیچوقت...

لبخندی که روی لبام می‌شینه با ضربه نسبتاً محکمش به پایین‌تر از شکمم به ناله خفه پر دردی تبدیل می‌شه و اون

راضی از کارش بی توجه به از درد پیچیدن من سیگارش رو  
توی همون لیوان کاغذی خاموش می کنه.

-اینو زدم بدونی اشک از چشماش بیاد از همون جایی که  
الان زدم دارت می زنم. می دونی که سر بلور باهات شوخی  
ندارم.

به سختی و با نفس های عمیق کمی دردم کم می شه و به  
عقب می رم و دوتایی بدون حرفی کنار هم روی چمن ها  
دراز می کشیم.

چند دقیقه توی سکوت به رقص برگ درخت ها توسط  
نسیم ملایم تابستونی نگاه می کنیم.

-امروز رفتم خونه مامان که نورا رو بسپارم به حلما.

چیزی نمی گه و خودم ادامه می دم.

-مامان گفت از محله قدیمی چندتا از همسایه‌ها اومده  
بودن دیدنش .می‌دونستن که من اومده بودم فرودگاه  
استقبال بلور .بی‌شک امروز فردا دوباره خبرش دهن به  
دهن می‌پیچه.

-خب؟!

-نمی‌خوام دوباره حرفی در بیاد که آقا یحیی و ملیحه  
خانوم اذیت بشن .می‌خوام بلور رو راضی کنم پیام  
خواستگاری.

پوزخند صدا داری می‌زنه که حتی بدون نگاه کردن به چهره  
ش می‌تونم زهر تمسخرش رو ببینم.

-پسر سرخوش حاج رضا! واقعا فکر کردی مامان و بابا به  
این راحتی‌ها قبول می‌کنن دختر دسته گلشون رو بدن یه

مرد بیوه و بچه‌داری که یه بار هم با آبروی خودشون و دخترشون بازی کرده؟

خودم هم جوابم رو می‌دونم اما به امید شنیدن چیز دیگه ای سوالم رو مطرح می‌کنم:

-تو کمک نمی‌کنی؟

-تو روت خندیدم فکر کردی همه چیز رو یادم رفت؟ به بار کمکت کردم کاری کردی تا همین الانش هم نتونم جلو مامان و بابام سر بلند کنم. دور من یکی رو دیگه خط بکش. همین که سنگ نمی‌ندازم سر راحت باید بری خدا رو شکر کنی.

#همدرد450\_

#دل آن

خسته چند پر از چمن‌ها که خیلی زود گرماشون رو با  
خنکی شب جایگزین کردن می‌گنم.

-می‌گی چیکار کنم؟

-نمی‌دونم، گندیه که خودت زدی، خودتم جمعش کن.  
-بهنام من پای این گندی که می‌گی زدم می‌مونم اما بدون  
من تنهایی باعث این گند نبودم. من فقط واسه چند روز  
کم آورده بودم.

-اگه درکت نکرده بودم همون موقع که با بلور دیدمت  
زنده زنده زیر خاک چالت می‌کردم.

نفسم رو محکم بیرون می‌فرستم.

-مامان بابات رو چجوری راضی کنم؟ تو رو چجوری باید راضی کنم؟ بلور رو چی؟!

چمن‌های کنده شده رو با آهی رها می‌کنم.

-حس مزخرفیه که وزن اشتباه دوتا خانواده روی دوش یه نفر باشه.

توی چشماش نگاه می‌کنم تا بدونه چقدر خسته‌م.

-من به اندازه خودم اشتباه کردم اما دارم به اندازه حماقت همه تاوان می‌دم.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

ظرف خورشت رو از دست ماندانا می گیرم و از مهدیس می خوام که دیگه به چیزی دست نزنه.

-آخه اینطور که نمی شه آقا مرصاد!

-چرا نشه؟ می ذارم ماشین ظرفشویی، خودم که نمی شورم.  
مثلا اومدیم دور هم باشیم ها!

به سختی راضی شون می کنم تا بدون شستن ظرف ها به حال برگردن. نورا با سرعت از بین پاهام رد می شه و خودش رو به بلور که کنار سینک ایستاده می رسونه و دستای خورشتیش رو روی هوا به بلور نشون می ده.

نور رو توی بغلش می گیره و بعد از شستن دست و صورتش از آشپزخونه بیرون می رن.

ظرف میوه که دوباره فضای خالی شدهش رو با میوه های جدید پر کردم رو برمی دارم و به جمع برمی گردم.

نزدیک به یک ماه و نیم از مکالمه اون شب من و بهنام توی پارت می گذره و من هنوز نتونستم اونطور که باید راه به جایی ببرم.

بهنام دیگه سنگ سر راهم نمی ذاره اما مثل قدیم هم کنارم نیست.

بلور هم به ظاهر خوبه اما می دونم که نگرانه.

حق با بهنام بود! راضی کردن ملیحه خانوم که با دیدن من اخماش توی هم می ره و آقا یحیی که سرسنگین رفتار



می‌کنه کار راحتی نیست. انگار هر قدمی که من به جلو  
برمی‌دارم اون‌ها به عقب می‌رن.

اولین برش سیبم رو سر چاقو می‌زنم و به سمت بلور که با  
فاصله اما کنارم نشسته می‌گیرم.

دیدن لبخند ریزی که بین بلور و مهدیس رد و بدل می‌شه  
رو هم به روی خودم نمی‌آرم که قاچ کوچیک سیب رو  
نصف می‌کنه و به نورا که توی بغلش نشسته می‌ده.  
با تعجب به سمت فراز برمی‌گردم.

-پس فردا؟ چه خبره؟

فراز با لبخند به بازی ماندانا و شاهان که برعکس نور  
راحت با همه دوست می‌شه نگاه می‌کنه و جواب می‌ده:

-خبر سلامتیت .عاشورائه دیگه !مامان هر سال عاشورا نذر سمنوپزون داره .همه تون رو هم دعوت کرده .البته خانومها رو دعوت کرده، آقایون به صرف گندم کوبیدن باید انجام وظیفه کنن و تشریف بیارن.

ماندانا هیجان زده انگار چیزی یادش اومده مهدیس و بلور رو مخاطب قرار می ده.

-ای وای خوب شد یادم اومد .مامان گفت از شما و بلور بخوام که بی زحمت شماره مامانتون رو بدین که شخصا برای مراسم دعوتشون کنه.

#همدرد451\_

#دل آن

بلور و مهدیس کاری که خاله به عهده ماندانا گذاشته بود  
رو انجام میدن و هردو شماره ای برای اینکه خاله بتونه  
خانواده اون ها رو هم برای مراسم دعوت کنه به ماندانا  
میدن.

حتی اسم سمنوپزون باعث میشه به هم بریزم بعد رفتن  
مهمون ها هم توی فکر باشم. آخرین سمنوپزون رو خوب  
یادمه. نذر کرده بودم که اگه به حاجتم رسیدم یه دیگ  
بزرگ به دیگ های مامان اضافه کنم. اما...

نشد و من همه چیز رو به هم ریختم. سمنو پزون هر  
سال نذر سلامتی من بود و من دیگه این سلامتی رو  
نمیخواستم پس دیگه نداشتم این بساط توی خونه راه  
بیفته.

اونقدر خودم رو از اون روزها دور کردم که حتی تا قبل  
توضیح فراز نمیدونستم که ماه محرم شروع شد .

روی تخت غلت میزنم و به نیمرخ دخترم زیر نور ضعیف  
شب خواب نگاه میکنم که از خستگی بدون هیچ لجبازی  
به خواب رفت.

با مشاور در مورد رابطه نور و بلور و وابستگی‌شون به هم  
صحبت کردم. میگفت وابستگی نورا کاملا طبیعیه اما  
بلور داره علاقه سرکوب شده ش به من رو به واسطه نورا  
خالی میکنه. بعد چند بار صحبتی که در مورد نورا با بلور  
داشت نظرش این بود که بلور توی ناخودآگاهش خودش  
رو مادر نورا میدونه و کاملا احساس و علاقه مادرانه-ش  
نسبت به نور مشخصه.

من نگران این بودم که روزی این علاقه با واقعیت روبرو بشه دکتر میگفت احتمالش هست اما کمه، اون معتقد بود حس مادرانه بلور به نورا بخاطر این جدایی چندین ساله باعث شده اون اینطور احساس کنه که این چند سال رو از نورا دور بوده نه از من .

پیشنهاد دور کردن این دو نفر از هم رو من مطرح کردم اما به شدت از طرف دکتر رد شد، میگفت با این کار هردو ضربه بدی میخورن.

کلافه به پشت دراز میکشم و پلک های سنگینم رو میبندم. این روزها مثل سال های گذشته برای فرار از واقعیت بیشتر خودم رو سرگرم کار میکنم تا به چیزهای دیگه فکر نکنم.

\*|

\*|

آبی که با شلنگ توی قابلمه ریختم رو توی باغچه خالی  
میکنم که دست های کسی روی شونه م میشینه.

-مرصاد جان برو یه چای بخور، استراحت کن که شب  
باید از خجالت این عضله ها در بیای .

با لبخندی خسته سرتکون میدم.

-ممنون حاجی .فراز گفت خاله هم مثل مامان دستگاه  
خریده که !دیگه گندم کوبیدن واسه چیه؟

-چی بگم بابا جان؟ نذر خاله ته دیگه .میگه هر آقای  
جوونی که توی مجلس هست باید پنج تا مشت گندم  
بکوبه .بقیه ش رو میذاریم به عهده دستگاه .هر سال فراز  
و چندتا از دوستاش بودن، امسال تو و این پسر م آقا بهنام  
هم اضافه شد.

بهنام با لبخند کفگیر چوبی بزرگ رو مثل آدم های  
وسواسی زیر شلنگ آب میگیره و جواب میده:

-این چه حرفیه؟ انجام وظیفه س. اتفاقا چند سالی بود  
لیاقت نداشتیم، مامان و دخترا که خیلی خوشحال شدن.

#همدرد452\_

#دل آن

با اصرار حاج ضیا بالاخره به خونه برمیگردیم. مهمون  
های خاله برعکس مهمون های مامان زیاد نیستن. خاله با  
دیدن من و بهنام جلو میاد و آروم قریون صدقه میره.

-الهی خاله دورتون بگرده .ان شا الله هرچی از خدا  
میخواین ابا عبدالله پادرمیونی کنه براتون .

خودش جلوتر از ما وارد آشپزخونه میشه و میخواد چای  
بریزه ه جلوش رو میگیرم.

-چیکار میکنی خاله؟ شما صاحب مجلسی، بشین من  
خودم میریزم.

-صاحب مجلس من نیستن یل خاله .دورت بگردم که  
امسال اومدی !نزدیک بیست ساله که مامانت رو دعوت  
میکنم، پیغوم و پسغوم میفرستم اما انگار نه انگار...

همین که دستم به سمت سماور بزرگ میره صدای هیجان  
زده دخترم رو میشنوم.



-بابا!

به سمتش برمیگردم و از آغوش بلور که همراه مهدیس به  
آشپزخونه اومدن میگیرمش. کمی باهاش حرف میزنم و  
چشماش که همش پی بلور و حرکاتش میگرده رو میبوسم.

بر خلاف اصرار های خاله همه توی آشپزخونه میشینیم و  
چای که بلور ریخته رو از دستش میگیرم که مهدیس هم  
حین برداشتن چای به لبخند به حرف میاد:

-اکرم سادات خانوم؟ جسارتا من یه سوال پرسم؟

-جونم دختر قشنگم؟ شما دوتا سوال پرس .

مهدیس شاهان رو که خودش رو به سمت بهنام آویزون  
کرده با احتیاط بخاطر لیوان های چای به بغل شوهرش  
میده و لبخند میزنه.

-میگم داستان این سمنوپزون چیه که هم شما و هم اعظم سادات خانوم نذر دارین؟

خاله با لبخند روسری مشکی رنگش رو با گیره محکم میکنه و با نگاهی پر خجالت به بهنام جواب مهدیس رو میده:

-والا آقا بهنام هم مثل مرصاد و فراز پسر خودمه. من وقتی فراز رو باردار بودم یه روز دلتون نخواد داشتم یه قابلمه بزرگ برای مهمونام برنج درست میکردم که اصلا نمیدونم چی شد، چه اتفاقی افتاد که این قابلمه برگشت و تموم اون آب در حال جوشیدن و برنج ها خالی شد روی تن و بدن من. اصلا نفهمیدم که چطور من و بردن بیمارستان و...

از توی سینی که بلور به سمتش گرفته لیوان چای رو  
برمیداره و پر محبت به بلور لبخند میزنه.

-دورت بگردم دختر نازم. آره عزیز دلم! اون دوره ما هم  
که رسم نبود واسه تعیین جنسیت بچه بریم سونوگرافی و  
این چیزا، اصلا تا بچه به دنیا نمی اومد ما از جنسیتش  
خبر نداشتیم. من سوختگیم اینقدر زیاد بود که دکتر برام  
سونوگرافی نوشت. من همون لحظه نذر کردم اگه بچه م  
سالم باشه هر سال عاشورا سمنو درست کنم. جواب که  
اومد گفتن خدا رو شکر بچه سالم و پسره. خانواده ضیا  
هم واسه پسر بودن فراز و هم سالم بودنش چند شبانه  
روز جشن به پا کردن. نمیدونم چی شد که یهو اعظم  
گفت منم واسه سلامتی بچه م نذر سمت کردم. آخه  
میدونین دیگه من و اعظم فقط چند ماه اختلاف داشتیم  
و مرصاد چند ماه از فراز بزرگتره.

بلور با اخم و اشاره» نه «باعث میشه تا نورا قندی که  
 آویزون شده بود تا از توی قندون برداره رو ناراضی رها  
 کنه.

-والا من که نفهمیدم ولی مامانم بعدها گفت اعظم وقتی  
 فهمید فراز پسره خیلی به هم ریخت و نذرش هم فقط  
 واسه این بود که مرصاد هم پسر باشه.

#همدرد453\_

#دل آن

@Vip Roman

سنگین شدن فضا جمع رو حس می‌کنم که خاله با لبخند  
ادامه می‌ده:

-ببین خدا چقدر من رو دوست داشت که به حرف دل  
اعظم گوش کرد و با دادن مرصاد بهش منو مادر دوتا  
پسر کرد.

با کمک یکی از صندلی‌های پشت سرش به سختی از روی  
زمین بلند می‌شه.

-منو بگو! یاد جوونی کردم نشسته‌م پیش شما مهمونام  
رو یادم رفت. مرصاد جان، آقا بهنام رو بیر توی اتاق فراز  
که استراحت کنین.

-نه اکرم سادات خانوم. من خسته نیستم، هنوز کاری  
نکردیم که خسته بشم.

خاله اما برای خودش غر می‌زنه:

-فراز هم مثلا رفته ظرف ها رو بیاره، می‌گه چندتا کامیون بار رسیده باید خالی کنن آمار بگیرم بعد پیام. شب شد این پسر هنوز نیومد. حالا خوبه ماندانا رو هم همراهش فرستادم.

مهدیس مظلومانه به بهنام نگاه و برای جمله‌ای که می‌خواد بگه گردنش رو کج می‌کنه.

-می‌شه لطفا هر جا می‌ری شاهان رو با خودت ببری؟ خسته م کرده. یه لحظه ازشون چشم برمی‌داریم عین خروس جنگی با نورا میفتن به جون هم.

خاله حین مرتب کردن چادرش بجای بهنام جواب می‌ده:

-آره مادر دورتون بگردم، دخترا از صبح که اومدن دارن این دوتا مغز بادوم رو از هم جدا می کنن. بچه ها کفری شدن توی خونه، بیریدشون توی حیاط یه هوایی بخورن، چهارتا گل و گیاه از باغچه بکنن، هر کدوم هم که یه ساک لباس آوردن، بیرید یه ذره آب بازی کنن آروم بگیرن.

چند قدم دور می شه اما دوباره برمی گرده و اینبار مخاطبش مهدیس و بلورن.

-شما هم پا شید برید حیاط مادر، ضیا چند روز پیش فرش ها رو از انباری آورده بیرون داد قالیشویی، روی همین ایوون پهن کنین بشینین خودتون هم یه هوایی بخورین.

مهدیس با لبخندی از سر رضایت بخاطر طرفداری خاله از تعارف می کنه:

-آخه اکرم سادات خانوم اینطوری بد می‌شه که! پذیرایی چی؟

-وا! پا شو ببینم دختر... انسیه واسه همین اومده کمک دیگه. مهمونا هم غریبه نیستن. غریبه‌ها هر سال بعد اذان مغرب می‌آن حالا کو تا اذان مغرب. پا شین برین حیاط یه هوایی بخورین، این دوتا مغز بادوما رو هم بدین دست باباشون.

مهدیس با خنده شاهان رو عقب می‌کشه تا بخاطر جوجوی نورا دعوا نکنن و ماشین قرمز رنگش رو به دستش می‌ده و از خاله تشکر می‌کنه.

چند دقیقه بعد در حالی که خنکای نسیم غروب اواسط شهریور پوستم رو نوازش می‌کنه با کمک بهنام فرش‌های سرخ خاله رو همونطور که گفته روی ایوون عریض و



نچندان بلندی که ظهر به دست من و بهنام شسته شده  
پهن می‌شه .

گازهای تک شعله با فاصله مناسبی زیر طاق درخت مو و  
گندم‌های جوونه زده آماده توی پارچه‌ای سفید آماده  
شروع مراسم بودن.

از پله‌ها پایین و به سمت بهنام می‌رم تا بلور و مهدیس رو  
تنها بذارم و با لبخند به درگیری بهنام نگاه می‌کنم.

-عه، عه ! شاهان اونطور نه بابا خیس شدی ! بسه، حالا  
نوبت نوره.

#همدرد454\_

#دل آن

شلنگ رو در حالی از دست شاهان می‌گیره و به نورا می‌ده  
 که شاهان با قهر روی زمین میشینه و در حالی که اصلا  
 گریه نمی‌کنه از خودش صدای گریه در می‌آره.

جلوتر می‌رم و شاهان رو از روی زمین بلند می‌کنم و  
 موهای لختش رو می‌بوسم.

-شاهان؟ چی شده عمو؟ کی اذیت کرده؟

چیزی نمی‌گه و با همون گریه مصنوعی به بهنام و نورا  
 اشاره می‌کنه.

نور با ذوق شلنگ آب رو تکون می‌ده تا به گل‌ها آب بده  
اما بیشتر به گل‌های سرخ و زرد و آبی روی پیراهن سفید  
کوتاه و پر چین خودش آب می‌ده.

-عمو بهنام آب رو ببند لطفا. نور چشمم بسه، ببینین  
باغچه پر از آب شد. حاج عمو بیاد ناراحت می‌شه، نباید  
اینقدر آب بازی کنین. بیاین توپ بازی کنیم. نور؟ توپت  
کو بابایی؟

شلنگی که دیگه آبی ازش نمی‌آد رو روی زمین می‌ندازه و با  
بالا گرفتن دستای نیمه گلیش بی توجه به حرف من غر می  
زنه.

-بابا ایشه...

به بازی که برای دوباره باز کردن آب راه انداخته توجه نمی  
کنم و با کشیدن دستام کف دستای سفید و تپش گل رو  
پاک می‌کنم.

با صدای بهنام که نفهمیدم کی بالای سرمون ایستاده از  
روی زانو بلند می‌شم.

-عین خودت مظلوم‌نمای دو دره بازه!  
-قبول! نور به من رفته، اما من از تاثیرات و کمال  
همنشینی با جنابعالی بوده که اینطور شدم.

با خنده نزدیک‌تر می‌شه تا دور از چشم بچه‌ها فحشی بده  
اما با صدای جیغ و گریه نور و شاهان هر دو با عجله به  
سمتشون برمی‌گردیم.

موهای نور توی مشت شاهان و دندونای قفل شده نور  
روی گوشت دست شاهان کاملاً گویای همه چیزه اما قبل

اینکه برای جدا کردنشون جلو بریم شاهان نور رو هل می ده و باعث می شه نورا کف حیاط دراز بکشه و سرش به زمین برخورد کنه.

نمی دونم مهدیس و بلور چطور زودتر از ما به بچه ها می رسن.

شاهان با دیدن مهدیس بلند گریه می کنه و با گفتن مامان خودش رو توی آغوش امن مادرش می ندازه.

نورا با دیدن شاهان توی بغل مهدیس چونه کوچیکش می لرزه و خیلی بی مقدمه از شوک اتفاق می زنه زیر گریه و وقتی توی آغوش بلور پناه می گیره عین شاهان پشت هم با گریه برای دومین بار بعد گذشت چند ماه بلور رو « ماما » خطاب می کنه.

اونقدر شوکه ام که فقط نگاه می کنم تا اینکه بالاخره توانایی حرکت بهم برمی گرده. باعجله جلو می رم و به بلور نگاه می

کنم که سر نورا رو محکم به سینه‌ش چسبونده و با دست محل ضربه رو می‌ماله زیر لب در جواب گریه‌ها و مامان گفتن بلور زمزمه می‌کنه:

-جان مامان! جانم عمر من. چیزی نشد عزیز دلم، چیزی نشد نور چشمم...

دیدن چهره بلور که غرق اشکه باعث می‌شه مات و مبهوت نگاهش می‌کنم که به صدای آروم و لرزونی زمزمه می‌کنه:

-ماشین رو بیار مرصاد، ماشین رو بیار بیریش دکتر.

مهدیس شاهان رو به بهنام می‌سپاره و با عجله به سمت ما می‌آد، دست بلور رو پس می‌زنه تا محل ضربه به سر نورا رو نگاه می‌کنه.

با زمزمه الهی شکر چیزی نشد خودش هم کنار بلور روی  
زمین میشینه و نور رو از بغل بلور که رنگ به روش  
نمونده می گیره.

-بلور؟ خوبی؟

-نور... مهدیس نور...

-چیزیش نشده آجی، ببین! خودت که دیدی اول با باسن  
خورد زمین، سرش ضربه نخورد. گریهش هم از ترس  
دویدن ما بود.

نورا اما با جیغ به سمت بلور برمی گرده و با تکرار « ماما »  
حین گریه خودش رو به سمت بلوری که رنگ به رو نداره  
خم می کنه تا به آغوشش برگرده.

خاله با عجله به حیاط می‌آد و برای بلور آبقند می‌آره. نورا در حالی که صورتش رو توی سینه بلور پنهون کرده همچنان آروم هق‌هق می‌کنه و بدن کوچیکش توی بغل بلوری که به اصرار خاله کمی از آبقند می‌خوره می‌لرزه.

چند دقیقه طول می‌کشه تا همه چیز آروم بشه. خاله سعی می‌کنه به بلور باور بده که هیچ اتفاقی نیفتاده و نگران نباشه که این چیزها اینقدر برای بچه‌ها پیش می‌آد تا بالاخره بزرگ بشن.

توی اتاق مرتب و بدون استفاده اسما به دیوار تکیه می‌دم و به بلور نگاه می‌کنم که هنوز رد اشک روی صورتش مشخصه و به نورا که روی پاهاش به خواب رفته نگاه می‌کنه.



نرگس خانوم و ملیحه خانوم با اطمینان از اینکه اتفاقی برای بچه‌ها نیفتاده به سالن برمی‌گردن.

مهدیس و خاله هم بدون حرفی به حرکت آروم پاهای بلور نگاه می‌کنن تا اینکه بالاخره خاله هم عزم رفتن می‌کنه و با زمزمه آروم و اشاره دست از من می‌خواد که همراهش برم.

نگاه مرددم بین خاله و بلور می‌چرخه و در نهایت همراه خاله می‌رم. همین که از اتاق بیرون می‌ریم و در رو می‌بندم خاله لبه پیراهنم رو می‌کشه و مجبورم می‌کنه همراهش به اتاق فراز بریم و بی‌مقدمه شروع می‌کنه:

-یه سوال می‌پرسم راستش رو بگو مرصاد! جریان چیه؟ تو بلور رو دوست داری؟

#همرد455\_

#دل آن

از سوال بدون مقدمه خاله شوکه‌م. برای جواب دادن این پا و اون پا می‌کنم تا همه جوانب رو بسنجم. فکر می‌کنم که با هر جواب ممکنه چه اتفاقاتی پیش بیاد که خاله به بازوم می‌کوبه.

-مرصاد؟ مگه با تو نیستم؟

عصبانی بودنش برام عجیبه، نمی‌تونم درک کنم که چرا و یا از چی عصبانیه!

سعی می‌کنم لب‌های خشکم رو با زیون خشک‌ترم تر کنم  
و سر پایین می‌ندازم.

-آره.

-چند وقته؟

به سختی نفس می‌کشم و به طرح موکت اتاق فراز نگاه می‌کنم. چرا اینقدر حرف زدن از گذشته سخته؟

-خیلی وقته. از قبل ازدواج با فاطمه.

انگار خاله انتظار شنیدن این رو نداشت که شوکه و ناباور به من نگاه می‌کنه.

-خودش...

-می‌دونه .هم خودش هم خانوادهش !توی چشمای پدر و  
برادرش نگاه کردم و گفتم می‌خوامش .گفتم جونم به  
جونش بنده .  
-پس چرا...

حرف خاله رو قطع می‌کنم .یکجا گفتنش انگار کمتر درد  
داره.

-مامان نداشت .رفت خونه‌شون و گفت دخترتون زیر پای  
پسر متاهل من نشسته...

توی چشمای قهوه‌ای روشن خاله نگاه می‌کنم و لبخند  
تلخ روی لبام تا معدهم رو می‌سوزونه.

-خاله من هر شب داد زدم فاطمه رو نمی‌خوام اما  
هیچکس نشنید .من زار زدم بلور رو دوستش دارم، گفتم

بدون اون نمی‌تونم اما انگار اونی که داد می‌زد من نبودم .  
 قهر کردم، دعوا کردم، داد زدم، از خونه بیرون زدم،  
 باهاشون سر سفره ننشستم، غذا نخوردم، ظرف  
 شکستم، با زیون خوش گفتم، با شیرینی رفتم خونه و  
 ازشون خواهش کردم، هادی رو واسطه کردم، التماس  
 کردم اما انگار هیچ اهمیتی نداشتم ...

-بابات؟! -

-بابا گاهی نرم می‌شد، می‌دیدم که داره راه می‌آد اما هر بار  
 که از خونه می‌زدم بیرون برمی‌گشتم روز از نو روزی از  
 نو . مامان چشم دیدن بلور رو نداشت . آبروشون رو توی  
 محله برد.

خاله مات و مبهوت نگاهم می‌کنه . انگار باورش نمی‌شه از  
 همه این ها بی‌خبر بوده

@Vip Roman

-وقتی فهمیدم مامان چیکار کرده دیوونه شدم. رفتم خونه و خونه رو جهنم کردم و ...وسط دعوا بابا قلبش طقت نیاورد.

چشمای خاله فقط حیرت رو فریاد میزنه. انگار دوست داره چیزی بگه اما حلاجی چیزهایی که شنیده چنین فرصتی بهش نمی‌ده.

-آره خاله! من باعث مرگ بابا شدم چون مامان حاضر نبود من بلور رو دوست داشته باشم. با مرگ بابا همه چیز خراب شد و وصیتش در مورد ازدواج من و فاطمه آخرین ضربه رو زد. من برای فرار از عذاب و جوان قبول کردم با فاطمه ازدواج کنم و بلور رو از دست دادم...

@Vip Roman

#همرد456\_

#دل آن

خاله بالاخره با نفس عمیقی سری هم به نشونه باشه  
تکون می‌ده، چند قدم به سمت در می‌ره اما برمی‌گرده.

-شما با این دختر خانواده‌ش چیکار کردین؟ تا حالا به  
گوش اون مامان روضه بگیرِ منبر نشینت رسیده که پیامبر  
در مورد تهمت زدن چیا گفته؟

در حالی که انگار هنوز توی شوکه به سختی چند ضربه  
روی شونه‌م می‌زنه.

-اون دختر بیچاره جوری دور دخترت می‌گرده که انگار بچه خودشه. جوری برای یه زمین خوردن ساده بچه‌ت بی‌تابی می‌کرد که فقط یه مادر می‌تونه اینجور بی‌تاب باشه. شما با دل این دختر چیکار کردین؟ شما با آبروی خودش و خانواده‌ش چیکار کردین؟

-خاله...

-هیس! اگه الان نمی‌زنم توی دهنه فقط به حرمت صاحب عزای این روزه. امروز تموم شد مثل آدم پاتو از زندگی این خانواده می‌کشی بیرون.

با وحشت به سمت خاله می‌رم و چادرش رو می‌کشم.

-خاله؟! این حرف‌ها چیه؟ سه سال و خرده‌ای از نداشتنش زنده زنده نسوختم که الان اینطوری بهم بیگی ازش دور بشم. خاله من خودم رو به آب و آتیش زدم تا بلور دوباره نگاهم کنه، اون داداشش سه ماه روز و شبم



رو به هم دوخت تا اجازه بده الان مثل یه آدم عادی کنار خواهرش بایستم.

برای لحظه‌ای از شدت خشم یادم می‌ره طرف مقابلم کیه.

-من بلور رو می‌خوام اینبار دیگه قرار نیست کوتاه پیام .  
اگه قراره بخاطر این حقیقت تنبیهم کنی بگو همین الان  
دست دخترم رو می‌گیرم و می‌رم و دور شما رو هم مثل  
خانواده‌م خط می‌کشم اما دیگه از بلور فاصله نمی‌گیرم .  
شده شصت سال رمان بیره بالاخره خانواده‌ش رو راضی  
میکنم .

نگاه خاله که به سمتم برمی‌گرده بی‌اراده صدام می‌لرزه:

-خاله من و دخترم دنیای بدون اون رو دیدم، دیگه به اون  
جهنم برنمی‌گردم . دخترم بدون اینکه کسی بهش بگه به

اون می. گه مامان. شب ها که می رسم خونه هر بار به خودم قول می دم کاری کنم بالاخره روزی برسه که بجای کلید انداختن اون برام در خونه رو باز کنه. فکر کردی من ازش دست می کشم؟ خاله من دیگه کنعان داستانمون نیستم، دیگه پسر نوح نیستم! من مرصادم.

-یه درصد فکر نکردی اگه دل اون دختر با تو نباشه چی؟  
-هست! دلش با منه. نمی تونه دلش با کس دیگه باشه  
همونجوری که دل بی صاحب من تموم این سالها پیشش بوده. به روی من نمی آره چون مغروره، چون یه بار غرورش شکسته.

چادرش رو از دستم بیرون می کشه و به سمت در می ره.

-از خودش می پرسم. @Vip Roman

اینبار حتی فرصت شوکه شدن به من نمی‌ده و جلوی  
چشمای متحیر من از اتاق بیرون و به اتاق کناری می‌ره.

نمیدونم چند دقیقه همونطور وسط اتاق می‌مونم، دور  
خودم می‌گردم و در نهایت روی تخت فراز میشینم. می  
ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم...

با صدای در اتاق از جا می‌پریم و با عجله جلو می‌رم. خاله  
با چشمای نمناک از اتاق بیرون می‌آد و در رو می‌بنده.

چشم غرهش به من اونقدر با محبته که توی اون حال  
خندهم می‌گیره. می‌خوام چیزی پرسیم اما جرئت ندارم که  
خاله خودش به حرف می‌آد:

-بعد محرم و صفر خودم پیش می‌ذارم برات، ببینم تا اون  
موقع عرضه داری دل خانوادش رو بدست بیاری؟

بوسیدن خاله و چادرش رو به بعد موکول می‌کنم چون  
وقتی به خودم می‌آم از راهرو اتاق‌ها بیرون رفته تا به  
مهموناش برسه.

نگاهم به دستگیره در اتاق اسمائه و خودم بین دو راهی که  
دل رو به دریا می‌زنم و با عجله وارد اتاق می‌شم.

می‌بینمش که نورا رو روی تخت خوابونده و پتوی بهاره  
کوچیکی روی تنش کشیده. با شنیدن صدای در به سمتم  
برمی‌گرده و با دیدن من به آنی سرخ می‌شه.

جلوتر می‌رم و دقیقا روبروش توی کمترین فاصله می‌ایستم.

عطر موهایش رو نفس می‌کشم و برام مهم نیست که از  
نزدیکیم معذبه. خم می‌شم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-می دونی خدا وقتی داشت منو می آفرید تو رو به فرشته ها  
نشون داد و گفت « این دختر درمون تموم دردهای این  
بندهم باشه»

نفس های گرمش رو حس می کنم و بی اراده خم می شم تک  
تک نفساش رو به ریه هام بکشم اما دیدن لب های  
کوچیک صورتیش تموم برنامه هام رو به هم می ریزه.

#همرد457\_

#دل آن

@Vip Roman

می‌خوام نزدیک‌تر بشم اما با صدای ماندانا بیرون از اتاق سریع ازش فاصله می‌گیرم و این فاصله انگار باعث می‌شه به کمک اکسیژن بیشتر به یاد بیارم که داشتم چه غلطی می‌کردم.

در اتاق باز و ماندانا در حالی که شاهان توی بغلشه وارد می‌شه.

-سلام سلام! ببخشید تقصیر فراز بود، یعنی تقصیر فراز هم نبود ها چندتا کامیون بار رسید مجبور بود آمار بگیره اینا طول کشید.

بلور با گفتن «هیس» «به نورا که روی تخت خوابه اشاره می‌کنه. ماندانا تازه متوجه نور می‌شه و با حالتی نگران شونه‌هاش رو بالا و بالا و با حالتی شبیه به پچ‌پچ کردن ادامه می‌ده:

-ببخشید ندیدم خوابیده. الان توی حیاط مامان بهم  
گفت چی شده، این شازده رو آوردم که مثلا آشتی کنن.

بلور می‌خنده و دستاش رو به سمت شاهانی که زیر  
چشمی و با لب‌های آویزون نگاهش می‌کنه بلند می‌کنه.  
شاهان بدون هیچ مقاومتی به آغوش عمه‌ش می‌ره و سریع  
و محکم گردن بلور رو بغل می‌کنه.

آروم موهای لخت شاهان رو از توی چشماش کنار می‌زنه  
و لپاش رو می‌بوسه، روی تخت میشینه و پتو رو روی  
سینه نورا مرتب می‌کنه.

-چرا دخترم رو زدی عشق عمه؟ دیدی گریه کرد؟

شاهان فقط سری به نشونه آره تکون می‌ده و به نور نگاه می‌کنه که با لب‌های نیمه‌باز غرق خوابه.

-بین دخترم چقدر خوشگله! دیدی چشم‌اش چقدر قشنگه؟

لبخندی بی‌اراده روی لب‌هام میشینه. اون سال‌ها همیشه چه مستقیم و چه غیرمستقیم از رنگ چشم‌ام تعریف می‌کرد و حالا نوبت دخترمه...

بدون حرفی از اتاق بیرون می‌رم تا اون‌ها با هم تنها بذارم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که اینقدر دلم برای سم‌نوپزون تنگ شده باشه.

کل شب حواسم به خاله بود که ببینم به سمت ملیحه خانوم می‌ره یا نه.



نمی‌دونم خاله می‌تونه راضیش کنه یا کینه‌ای که از من و خانواده‌م به دل دارن کار رو خیلی سخت‌تر از اون چیزی که خاله فکرش رو می‌کنه کرده.

سمنو پزون به بهترین شکل پیش می‌ره اما من احساس می‌کنم چیزی رو گم کردم، انگار بی‌قرار چیزی بودم که نیست و ندارمش.

به بهونه سردرد یا وجود تموم اصرارهای خاله از کوبیدن گندم‌ها فرار می‌کنم. دور از همه به دیوار تکیه می‌دم و نگاهم به دیگ‌های بزرگ و بخاریه که از شیره گندم به آسمون پرواز می‌کنه.

همه چیز بوی قدیمی و پر خاطره داره

بوی خاک خیس خورده باغچه

صدای کوبیده شدن گندم‌ها

صدای دعا و صلوات

گرمای پای دیگ

همه چیز برام آشناس بجز جایی که ایستادهم...

به طرز احمقانه‌ای دلم مراسم سمنو پزون توی خونه و  
محله قدیمی رو می‌خواد. خونه‌ای که توش عاشق شدم...

#همدرد458\_

#دل آن

روزها پشت هم می‌گذره و من دل خوش می‌کنم به وعده  
ی خاله اما وند روز بعد با رسیدن خبر جواب رد از طرف  
ملیحه خانم کشتی‌هام غرق می‌شن.

کاری از EXCHANGE GROUP

حدسم درست بود، پادرمیونی جواب نمی‌ده، خودم باید دست به کار بشم.

\*۱

\*۱

به در باشگاه نگاه می‌کنم جواب مرد پشت خط رو می‌دم:

-بله حاجی، مثل همیشه. شکسته اینا نداشته باشه ها،  
درجه یک باشه. ممنون خدا حافظ...

همزمان با قطع کردن تماس می‌بینمش که از باشگاه بیرون می‌آد. گوشی رو روی هولدر برمی‌گردونم و منتظر رسیدنش می‌مونم.

-سلام عشق من...

متعجب به سمتش برمی‌گردم و با دیدنش که به سمت نور روی صندلی های پشت خم شده به خوش خیالیم پوزخندی می‌زنم.

نور با چشمایی براق و جیغ‌های هیجان زده ازش استقبال می‌کنه. پاکت مارشمالویی که براش خریدم و حتی حاضر نشد یکی از اون‌ها رو به من بده با دل و جون به دست بلور می‌ده و باعث شروع اعتراض های مادرانه اون می‌شه:

-مرصاد! مگه بهت نگفتم از این چیزا براش نخر؟ گفتم براش توی ظرف میوه خرد کن، به خاله شهین هم گفتم. ممکنه به اینا هم حساسیت داشته باشه.

-علیک سلام. ممنون منم خوبم.

چند ثانیه نگاهم می‌کنه و انگار تازه یادش می‌آد که من رو فراموش کرده بود.

-ای وای! سلام، خوبی؟ ببخشید حواسم پرت نور شد .  
-اشکال نداره، همیشه یه چیزی هست که باعث باشه منو نبینی.

حرکت می‌کنم . عین بچه‌ها رفتار میکنم؟ شاید ... اما  
واقعا دلم گرفته . حس بچه‌های حسود رو دارم که  
احساس می‌کنن دیده نمی‌شن .

-مرصاد؟ بینمت! قهر کردی باهام؟

-مگه بچه‌م؟

اگه اخم و حسودی خودت رو ببینی مطمئن می‌شی که دست کمی از یه بچه نداری.

به نورا که با نگاهی خیره به خیابون و ماشین‌هایی که از کنارمون رد می‌شن برای خودش و جو جو حرف می‌زنه نگاه می‌کنه و صداش رو پایین می‌آره.

-واقعا داری به نور حسودی می‌کنی؟

می‌خنده و به بیرون نگاه می‌کنه. حق داره بخنده، باید هم بخنده...

-کجا می‌ری؟

-می‌فهمی! مامانت چیزی نگفت؟

آهی می‌کشه، سرتکون می‌ده و لبخند روی لباش غمگین می‌شه.

-نه! فقط گفت نه و نمی‌ذاره هیچکس هم دوباره حرف تو یا صحبت های خالهت رو پیش بکشه. تقریبا هم با من و بهنام و مهدیس هم بخاطر اینکه با تو در ارتباطیم قهره. گذشته؟

به سمتش برمی‌گردم که به چهره‌م اشاره می‌کنه.

-لبات سفید شده، وقتایی که گذشته لبات اینجوری می‌شه.

من احمقم یا این دختر راه و رسم دل بردن از من رو بلده؟ فقط با همین جمله و دونستن اینکه چقدر به من

دقت میکنه و من رو می‌شناسه تموم دلخوریم رو از بین می‌بره.

از توی ساکش ظرف کوچیک خرما رو بیرون می‌آره و مجبورم می‌کنه برای رفع گشنگی ازش بخورم.

همه چیز خوب پیش می‌ره، با من صحبت می‌کنه و حواسش هم به نورا هست. از اینکه عکس العملی نشون نداده می‌تونم حدس بزنم که حواسش به مسیر نیست و وقتی ماشین رو متوقف و کمربندم رو باز می‌کنم شوکه به بیرون نگاه می‌کنه.

-مرصاد... تو! واسه چی اومدیم اینجا؟

-اومدیم محله قدیمی. @Vip Roman

-می... می‌دونم خودم دارم می‌بینم. می‌گم واسه چی اومدیم اینجا؟



-واسه اینکه می‌خوام امسال دوباره سمنوپزون رو توی این  
خونه راه بندازیم.  
-اما...مامانت...

-نه واسه نذر مامانم. از این به بعد هر اربعین توی این  
خونه سمنو پزون به راهه واسه نذر پسر حاج رضا.  
-نذر تو؟ چه نذری؟

-نذر اینکه خانواده دختری که خانوادهم آبروشون رو  
بردن ما رو ببخشن و اجازه بدن من دور دخترشون  
بگردم...

#همدرد459\_

#دل آن

@Vip Roman

شوکه و بدون هیچ حرکتی نگاهم می‌کنه که از ماشین پیاده می‌شم. کلید قدمی رو از جیبم بیرون می‌کشم. جوری می‌ایستم تا لرزش مسخره دستام حین باز کردن در رو نبینه.

کلید با آروم‌ترین سرعت ممکن توی قفل می‌چرخه و خاطرات هم با حرکت کلید توی سرم می‌چرخن. دنیایی از خاطرات خوب و بد بهم هجوم می‌آرن و من نمی‌خوام جلوی چشمای منتظر اون اینطور ضعیف به نظر بیام.

با نفس عمیقی خاطرات رو پس می‌زنم و سریع کلید رو توی قفل می‌چرخونم. پاهای سنگینم و حرکت می‌دم و لنگه دیگه در رو باز می‌کنم تا بتونم ماشین رو داخل حیاط ببرم.

حیات کثیف و پر از برگ و آشغال خونه هیچ شباهتی به  
حیات خاطرات من نداره. ماشین رو داخل حیات می برم و  
در رو می بندم.

نور با کنجکاری از شیشه به فضای خونه ای که اولین  
باره میبینه چشم میدوزه. بلور هم مثل خودم غمگین و  
متعجب از دیدن وضعیت خونه از ماشین پیاده میشه. با  
احتیاط نورا رو از ماشین پیاده میکنه و با گرفتن دستاش  
روی موزائیک های که یکی در میون لق شدن قدم  
برمیداره. آبروی باغچه بی روح و پر از علف هرز  
خشکیده خونه رو فقط سرسبزی درخت خرمالویی که  
زمانی زیرش همیشه بساط اون تخت بزرگ چوبی به راه  
بود حفظ میکنه.

گلدون های خشک شده شمعدونی و انواع گل های مامان  
یادگار روزهاییه که حتی فرصت جمع کردن این ها رو

بهشون ندادم، کلید رو از همه شون گرفتم و تهدید کردم  
 اگه بفهمم کسی پا توی این خونه گذاشته با من طرفه.  
 انگار تهدیدم کاری بوده که این خونه نزدیک به چهارسال  
 رنگ آدمیزاد به خودش ندیده .

آب حوض کم عمق خونه خشک شده و فقط گودال  
 کوچیک لجن بسته ای از اون حوض تمیز آبی رنگ که  
 همیشه تابستون ها توش هندونه و خربزه شناور بودن  
 باقی مونده . حوضی که بخاطر وسواس بابا برای وضو  
 گرفتن از آب داخلش همیشه لبالب بود از آب شفاف و  
 زلال که تن کاشی های کوچیک آبی رنگ رو نوازش میکرد  
 اما حالا لجن های خشک شده کاری با کاشی ها کرده که  
 کسی نمیتونست رنگ اصلی اون ها رو حدس بزنه.

از بوته های لاله عباسی مامان که زمانی با گل های زرد و  
 سفید و صورتی رنگش جلوه ی فوق العاده به باغچه  
 میدادن و باعث شده بودن صفای حیاط خونه قدیمی ما

زیون زد افراد محله باشه حالا فقط چند ساقه خشکیده  
باقی مونده .

برگ و آشغالی که طی این چند سال باد به حیاط خونه  
متروکه ما آورده همه جا رو پر کردن .

-جوجو...-

با صدای نور به سمتش برمیگردم که با ذوق به گربه روی  
دیوار اشاره میکنه که با تعجب ما رو زیر نظر گرفته .  
انگار اون هم انتظار نداشته کسی رو توی این خونه ببینه .

-جوجو نیست عزیز دلم، گربه س . بگو گر ... به ! گربه  
چی میگه؟

-دیام

صدای خنده هردوشون رو میشنوم و بلور قریون صدقه  
ش میره.

-من دورت بگردم عمرم! گریه میگه سلام؟ گریه میگه  
میو...

بی توجه به کل کل اون ها آروم به سمت پله میرم. خاک و  
کثیفی پله ها و با کفش بالا رفتن از اون چند پله ای که  
خونه رو از سطح حیات جدا میکرد برام غریبه...

#همرد460\_

#دل آن

@Vip Roman

با کلید در خونه رو باز میکنم. حتی با بسته بودن در و پنجره ها هم خونه خالی سراسر خاکه.

گوشه گوشه این خونه برای من خاطره س، خاطراتی که هیچ چیزی انکارشون نمیکنه. بی اراده به سمت پله ها میرم و خودم رو به طبقه بالا میرسونم. باز کردن در اتاقم همراه میشه با هجوم خاطرات...

آروم قدم برمیدارم. صدای خاطرات توی ذهنم پخش میشه، صدای خنده ها و جیغ و باری من و سلما. گریه های حلمای نق نقو. صدای قرآن خوندن بابا، صدای قربون صدقه های مامان.

از پنجره اتاقم به حیاط بی روح خونه نگاه میکنم. بلور و نور هنوز دور حوض در حال بازی هستن. میشد که همه

چیز فرق کنه، میشد که این خونه خالی نباشه، می شد بابا زنده باشه و در حال تدارک مراسم سمنو پزون هر سال باشیم. میشد اون دو نفری که سخت مشغول بازی دور حوض هستن همسر و دخترم باشن اما نشد... نداشتن...

با صدای زنگ گوشی از اون دو چشم میگیرم و حین فاصله گرفتن از پنجره جواب میدم. کارگرهایی که خواسته بودم برای تمیزکاری بیان رسیده بودن.

با عجله به حیاط میرم و در رو باز میکنم. بعد از اینکه براشون کارهایی که میخوام رو توضیح میدم از خونه بیرون میزنیم تا بلور رو به خونه برسونم.

طی راه ساکته و هیچ حرفی نمیزنه، انگار هنوز نمیدونه چی باید بگه. وقتی هم جلوی در خونه پیاده ش میکنم در



پشت رو باز میکنه و موهای نورایی که به خواب رفته رو  
میبوسه و با خداحافظی زیر لبی میره .

نگرانه و من این رو بدون اینکه بگه از چشماش میخونم و  
درکش میکنم . از تصمیمی که گرفته م ترسیده و من بهش  
حق میدم . اون آخرین خاطراتش از خونه قدیمی و آدماش  
خاطرات خوبی نیست...  
exchange group

روز بعد وقتی پول کارگراها رو حساب میکنم و اون ها  
میرن توی خونه تنها میشم . دست نورا رو میگیرم که از  
ذوق آب بازی توی حوضی که رنگ آبی کاشی هاش بهش  
برگشته و داره کم کم از آب پر میشه خودش رو توی  
حوض نندازه.  
@Vip Roman

با هرس کردن باغچه و تمیزکاری کامل خونه و حیاط انگار  
جون دوباره ای به خونه برگشته .بوی باغچه آبیاری شده  
و نم خاک برام آشناس .درخت مو و بوته بزرگ نسترن  
هرس شده باعث شدن خونه از حالت متروکه ای که  
گرفته بود خارج بشه .

روی تخت بزرگ چوبی که با کارگرها از انباری بیرون  
آوردیم میشینم و نورا رو روی پاهام مینشونم.

-بابا؟

-جان بابا؟ عمر بابا!

-به به میهام.

به ساعت نگاه میکنم بهنام گفته بود به همین زودی ها  
میرسه اما کمی دیر کرده .نورا رو روی تخت که با فرش  
قرمز پوشیده شده مینشونم و ازش میخوام تکون نخوره

تا از توی ماشین براش خوراکی بیارم. همین که به ماشین میرسم صدای زنگ گوشخراش خونه به صدا در میاد.

به نور نگاه میکنم تا از بابت اینکه به حرفم گوش داده و از روی تخت تکون نخورده مطمئن بشم و به سمت در میرم. پرده برزنتی که با به خواست مامان برای مانع دید افراد توی کوچه به داخل خونه وصل شده بود این سال ها زیر نور آفتاب پوسیده شده و رنگ روش رفته بود. حلقه های زنگ زده ش با صدایی روی اعصاب دور میله حرکت کردن و همزمان با گفتن کیه در رو باز کردم.

دیدن بهنام که هر دو دستش از بقچه پره ابرو هام بالا میپره و اون بدون دعوت و یا تعارفی با تنه زدن بهم وارد حیاط میشه و غر میزنه:

-بکش کنار اون تن لشت رو!

-اینا چیه؟

بجای بهنام صدای نازک و آرومی جوابم رو میده:

-گفتم اینجا چیزی واسه خوردن نیست، براتون ناهار درست کردم.

به سمت مهدیس برمیگردم، با شاهانی که توی آغوش گرفته وارد حیاط میشه و پشت سرش بلور با ظرفی کوچیکتر از همه ظرف ها وارد خونه میشن و در رو مینندن.

چیده شدن سفره کوچیک با عطر لوبیا پلویی که مهدیس درست کرده تازه به یادم میاره که چقدر مثل دخترم گشنه م بوده .

نور با دیدن شاهان سریع خودش رو توی بغل بلور که گوشه تخت نشسته میندازه و حین خوردن انگشتش زیر چشمی به شاهان نگاه میکنه .

بلور موهای موج دخترم رو با گیره از توی چشماش عقب میزنه . هنوز هم ساکته و حتی با حضور بهنام و مهدیس هم حالش رو پنهون نمیکنه . بهنام حین کشیدن سالاد شیرازی غر میزنه:

-آه ! ترشی رو یادش رفت بیارم .

-چندتا شیشه از سیرترشی های مامان هنوز توی زیرزمینه، اگه میخوری برو بیار، فکر کنم الان چهارساله شده .

بهنام با ذوق از روی تخت پا میشه و با لنگه به لنگه پوشیدن دمپایی صندل قدیمی من به سمت زیر زمین میرهو

-آقا مرصاد توی محل اعلام کردین؟

به چشمای نگران بلور لبخند میزنم و جواب مهدیس رو میدم.

-نه هنوز! برگشتنی سر راه میرم مسجد به حاجی عباسی میگم سر نماز اعلام کنه. کارگراها خونه رو هم تمیز کردن. چند دست فرش توی انباری بود که دادم قالیشویی تا یکی دو روز دیگه تحویل میدن، پهنشون میکنیم توی خونه، قابلمه و گاز و این جور چیزها هم که توی انباری هست. فقط باید در خونه رو باز بذاریم که همسایه ها بیان...

#همرد461\_

#دل آن

می‌تونم از نگاهش بخونم چقدر نگرانه و استرس داره اما وقتی موقع رفتن من رو به گوشه‌ای می‌کشه و اعلام می‌کنه که برای مراسم نمی‌آد کاملا مطمئن می‌شم .

راضی کردنش راحت نیست و در آخر با اینکه دوست دارم حضور داشته باشه اما می‌ذارم طوری که می‌خواد راحت باشه.

اعلام خبر برگزاری سمنوپزون و نذر من مامان رو عصبی می‌کنه اما کاری بیشتر از یه دعوا پیش نمی‌بره.

می‌دونم که سلما مطیع مامانه و حلما هم چیزی از مدیریت مراسم نمی‌دونه . از خاله اکرم می‌خوام که برای

کاری از EXCHANGE GROUP

پیش بردن مراسم به کمک بیاد . خاله قبول می‌کنه که برای کمک بیاد اما می‌دونم که نگران عکس العمل مامانه.

برگزاری مراسم اصلا اونطور که فکر می‌کردم راحت نبود . در حالی که پرچم کوچیک مشکی « یا حسین » رو از پایه پرچم دیواری آویزون می‌کنم سر و ته کوچه خلوت رو از نظر میگذرونم.

کلافه دستی توی موهام می‌کشم با نگاه کردن به ساعت گوشی رو توی جیبم برمی‌گردونم .

ساعت نزدیک به یازده صبح شده و هنوز حتی یک نفر هم برای کمک به خونه‌ای که مثل قبل از بعد از نماز صبح درش رو باز گذاشتم نیومده.

طی رفت و آمد همسایه‌ها رو می‌دیدم که از پشت پنجره کشیک می‌کشیدن . بوی خورشت قیمه‌ای که خاله برای



ناهار آماده کرده توی کل کوچه پیچیده اما بجز من و خودش و ماندانا هیچکس توی خونه‌ای که چندین روز برای آماده کردنش دوپیده بودم نیست.

روم نمی‌شه به خونه برگردم و به چشم‌های منتظر خاله و ماندانا نگاه کنم و بگم با وجود اعلام کردن توی مسجد محله برعکس اون سال‌ها هیچکس برای کمک نیومده.

کمی این پا و اون پا می‌کنم و بالاخره به سیم آخر می‌زنم. طول کوچه رو طی می‌کنم و به تنها جایی که امید دارم می‌رم. دیدن علم محله کنار در مسجد برای لحظه‌ای متوقفم می‌کنه.

خاطرات سال‌ها قبل به یادم می‌آد. علم‌کش محله! من؟ چقدر از مرصادی که بودم دورم... چقدر اون مرصاد برام غریبه‌س و چقدر این مرصاد رو دوست ندارم...

به سختی دوباره حرکت می‌کنم. وقتی می‌رسم چند باری زنگ رو فشار می‌دم تا اینکه با جواب «بله؟» «دستم توی مسیری که برای فشردن دوباره زنگ رفته بود متوقف می‌شه.

کمی مکث میکنم و با سرفه ای آروم و صدای آروم تر جواب می‌دم:

-زرگس خانوم؟ منم مرصاد...

با باز شدن در کمی عقب می‌رم و سلام می‌کنم. از دیدنم شوکه‌س و سریع چادر گل‌گلیش رو روی سر درست می‌کنه.

-سلام آقا مرصاد! خوبی پسرم؟

-ممنون به لطف شما! خانواده خوبن؟

-ممنون! شما کجا اینج...  
 -سلام...  
 با صدای نازک آشنایی به عقب برمی‌گردم و مهدیس رو می  
 بینم که به سختی با شاهانی که توی آغوش گرفته و ساک  
 کودکی که سنگین به نظر می‌رسه از ماشین که احتمالا  
 آژانس بوده پیاده می‌شه.  
 با عجله جلو می‌رم و بی‌توجه به تعارف‌هاش شاهان و  
 ساک رو ازش می‌گیرم. مهدیس متعجب به مادرش نگاه می  
 کنه.  
 -مامان چرا هنوز خونه‌ای؟ مگه نگفتم امسال خونه حاج  
 رضا خدا بیامرز سمنو پزونه و می‌خوایم بریم گندم پاک  
 کنیم؟ من بخاطر شاهان دیر اومدم، فکر کردم الان همه  
 اونجان...  
 کاری از EXCHANGE GROUP

گونه‌های سفید شاهان که با صمیمیت دستش رو دور  
گردنم حلقه کرده می‌بوسم، تصور اینکه اگه نورا این  
صحنه رو ببینه چه رفتاری نشون می‌ده رو به بعد موکول  
می‌کنم و به جای نرگس خانوم با صدایی که از ناراحتی  
گرفته جواب مهدیس رو می‌دم:

-در خونه از بعد اذان صبح بازه .اما ...هنوز هیچکسی  
نیومده .منم ...تنها کسی که به ذهنم رسید اومدن به  
اینجا بود.

#همدرد462\_

#دل آن

@Vip Roman

مهدیس انگار منظورم رو خیلی خوب فهمیده که با اخم  
به سمت مادرش برمی‌گرده اما من رو مخاطب قرار می‌ده:

-آقا مرصاد می‌شه لطفا شما شاهان رو بیرین؟ من و مامان  
هم تا چند دقیقه دیگه می‌آیم.

با تکون دادن سر ازشون دور می‌شم و با شاهان صحبت  
می‌کنم اما صدای مهدیس و نرگس خانوم رو می‌شنوم:

-مامان چرا نرفتی؟ ها؟

-یعنی چی؟ کم آبرو از ملیحه و آقا یحیی بیچاره بردن حالا  
پسرشون پا شده چنین نذری کرده که مامانش وسط کار  
بیاد و آبروی ما رو هم بیره؟

-مامان این مرصاد دیگه اون مرصادی که شما می  
شناختین...

نزدیک شدن به خیابون و رفتن اون‌ها به داخل خونه باعث می‌شه دیگه صدایی ازشون نشنوم. به خونه برمی‌گردم و شاهان رو به ماندانا می‌دم، ازش می‌خوام حواسش باشه تا با نور که به محض دیدن شاهان خوراکی و اسباب بازی‌هاش که تا اون لحظه وسط خونه ریخته بود رو محکم توی بغلش گرفته درگیر نشن.

به حیاط برمی‌گردم و چشم‌های منتظر خاله ازم سوال می‌پرسه، اینبار با خجالت جواب می‌دم:

-مهدیس اومده، الان‌ها دیگه با مامانش می‌آد و بقیه خانم‌ها هم ... بعضیاشون ... چیز ... چون ...

خاله لبخند می‌زنه و دستم رو می‌گیره. آرامش چشم‌هاش و دستای گرمش باعث می‌شه سر پایین بندازم.

-از آبروریزی اعظم می ترسن که نمی آن آره؟

نفس سنگینم رو محکم بیرون می فرستم و به سینی گندم  
های آماده نگاه می کنم که خاله لبه حوض چیده تا هرکسی  
که اومد یکی از اون ها برداره.

-نگران نباش یل خاله .اینا هم نیومدن زنگ می زنم به  
خانوم های قرض الحسنه خودمون یک ساعته یه اتوبوس  
خانوم می آرم که از خداشونه سر دیگ اباعبدلله باشن .

با دلگرمی از حرف خاله لبخند کمرنگی روی لب هام  
میشینه، خم می شم و صورتش رو می بوسم.

-من اگه نداشتمت چیکار می کردم اکرم فرفره؟

با خنده به صورتش می کوبه و سرخ می شه.

-خدا مرگم بده! اینو...

-از حاج ضیا شنیدم که اون روز وقتی توی آشپزخونه تنها بودین بهت می گفت. راست هم می گه ها! فر می خوری و هر جا می ری همه چیز رو درست می کنی.

فرصت صاف شدن بهم نمی ده و گوشم رو می پیچونه.

-راست می گن پسر چشم رنگیا حیا ندارن! تو فال گوش وایمیستی؟

-فال گوش واینستاده بودم خاله، اومده بودم دستگیره رو ببرم که شنیدم! بقیهش رو نشنیدم، یعنی سعی کردم که نشنوم.



-بقیه‌ش؟

-اینکه شبا هم مثل فرفره...

-خدا منو مرگ بده! پسره‌ی بی‌حیا چشم سفید! بلور  
بیچاره‌ی من قراره چیکار کنه از دست تو؟

با لبخند پرنگی که فقط از تصور جمله آخرش و سرخ و  
سفید شدن بلور روی لبام نشسته با قدم‌های بلندی  
ازش دور می‌شم که با صدای زنگ توجهم به سمت  
مهدیس جلب می‌شه.

همراه هفت هشت نفر از خانوم‌ها وارد خونه می‌شه،  
خاله رو با خانم‌ها آشنا می‌کنه. وقتی به دست هرکدوم  
سینی گندم می‌ده و اون‌ها رو به سمت فرش و پشتی‌های  
آماده توی قسمت سایه حیاط هدایت می‌کنه با لبخند  
غمگینی از کنارم رد می‌شه و آروم زمزمه می‌کنه:

-الان می رم بقیه شون رو هم می آرم.

چند قدم رو همراهش میرم و وقتی به کوچه می رسیم مثل خودش زمزمه می کنم:

-ممنونم . واقعا نمی دونم...

با بغضی ناگهانی به سمتم برمی گرده و نگاهم می کنه .

-فقط یه کاری کن که بهنام من بتونه دوباره جلوی پدر و مادرش و خواهرش سرش رو بالا بگیره آقا مرصاد . چهار ساله که کمر بهنام زیر بار این عذاب و تصور که مقصره این وضعیته داره می شکنه . یه کاری کن بلور دوباره چشمش برق بزنه...

#همرد463\_

#دل آن

به رفتن مهدیس نگاه و فکر می‌کنم که چقدر این سال‌ها  
به تک تکمون سخت گذشته.

لرزش گوشی باعث می‌شه به خودم پیام، اسمش روی  
صفحه گوشی نشون می‌ده که با اینکه خودش نیست اما  
دلش اینجاست.

-جانم؟

-الو مرصاد؟ سلام، خوبی؟

-سلام عزیزم .تو خوبی؟

-ممنون آره، نور خوبه؟

-نور هم خوبه، از خونه براش اسباب بازی آوردم، با خوراکی و اسباب بازیاش سرگرمه .

-آها !خوبه، حواست باشه سمت حوض نره .

-باشه عزیزم حواسم هست.

-می گم ...اوضاع چطوره؟ یعنی ...یعنی منظورم اینه که ...  
همسایه ها اومدن؟

برمی گردم و به حیاطی که تا چند دقیقه پیش پرنده پر نمی زد نگاه می کنم.

-آره عزیزم .همون موقع صبح که بهت پیام دادم در خونه رو باز گذاشتم و همسایه ها هم اومدن و...

-مرصاد؟

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

صداش می لرزه.

-به من دروغ نگو! من از صدات همه چیز رو می فهمم .  
نیومدن، مگه نه؟

نفس عمیقی می کشم و به دیوار آجری تکیه می دم .

-فدای سرت . نیومدن هم نیومدن . فقط امسال که  
نیست، سال های بعد کم کم می پذیرن.

-می ترسن مامانت بیاد، منم می ترسم.

-نگران نباش . بیاد هم اتفاقی نمی افته .

با حرف‌هام کمی آروم می‌شه، چسری که خودم نیستم و  
 تماس رو قطع می‌کنم. مهدیس جمعاً شش نفر از همسایه  
 ها رو تونست برای کمک بیاره. می‌دونم که اون سال‌ها  
 نفراتی که برای کمک می‌اومدن چند برابر این تعداد بوده  
 اما همین هم برام کافیه...

پیش بردن مراسم با شرایطی که هست سخت‌تر از چیزیه  
 که باید باشه اما من قرار نیستم جا بزوم.

تمیز کردن گندم‌ها چند روزی طول می‌کشه و باقی کارها  
 رو به خاله می‌سپارم تا خودم هم بتونم به کارهای استودیو  
 برسم.

خاله همه چیز رو عین مراسم خودش به بهترین شکل اداره  
 و اجرا می‌کنه، بخاطر اخلاق و رفتارش همه خیلی زود

باهاش دوست و صمیمی شدن و رابطه خوبی با همسایه  
ها برقرار کرده.

\*۱

\*۱

در حالی که با خودم غر می‌زنم که ای کاش چیزی بیشتر  
از یه پیراهن کتان مشکی می‌پوشیدم چند تقه به در می‌زنم  
و یا الله گویان وارد حیاط می‌شم.

بوی عطر چای زعفرانی توی حیاط خونه پیچیده و چقدر  
از عصر توی این رفت و آمد و خستگی‌ها هوس چای  
کرده بودم و حتی فرصت خوردن یه چای رو هم نداشتم.

جلو می‌رم و نور رو که از جیغ و گریه سرخ شده از بغل  
مهدیس می‌گیرم.

-لج کرده، هرکاری هم می‌کنم ساکت نمی‌شه.  
 -چیزی نیست، از ساعت خوابش که می‌گذره لجباز می‌شه. ممنون.  
 -کجا می‌ری؟ هوا سرد شده نورا مریض می‌شه.  
 -می‌برمش توی ماشین بخوابونمش بخاری رو روشن می‌کنم. اینجا سروصداه عادت نداره اینطوری بخوابه. آگه می‌خوای شاهان رو هم بده بپریم.  
 -نه شاهان سر شب خوابید، بردم گذاشتمش خونه مامان اینا، نور رو هم بپر، بابا خونه‌س مراقبشونه.  
 -نه نورا بد قلقه کلافه‌شون می‌کنه.

روی موهای موج دخترم که بدنش از هق‌هق می‌لرزه دست می‌کشم و به ماشین که انتهای کوچه توی تاریکی پارک کردم می‌ریم.



با دستمال مرطوب مخصوص کودک که به دستور بلور خیلی وقته بخاطر نور توی ماشینمه اشک و بینیش رو پاک می‌کنم و صندلی رو تا حد امکان عقب می‌برم تا دخترم طبق عادتش روی سینه‌م بخوابه. اما با هق‌هق زیر لب بوبو رو زمزمه می‌کنه و با گرفتن گوشیم ازم می‌خواد به بلور زنگ بزنم.

دلتنگی و بی‌تابی هردوشون رو می‌دیدم که بخاطر این روزها و دوری از هم چقدر اذیت شدن.

#همرد464\_

#دل آن

@Vip Roman

خودم هم چشم می بندم تا حمی استراحت کنم و با نوازش  
کمرش تلاش می کنم تا زودتر بخوابه.

بعد از تموم این روزها بالاخره امشب که مراسم سمنو  
پزونه بیشتر همسایه ها مثل قبل توی حیاط جمع شدن .  
قراره کمی شیره گندم ها گرفته بشه و من دلم می خواد مثل  
همیشه حداقل چند مشت رو جدا از دستگاه خودم  
بکوبم اما...

چند دقیقه بعد نورا که غرق خوابه رو با پتوی کوچیکش  
آروم توی آغوشم می گیرم و به خونه برمی گردم. نور رو  
ماندانا می دم و ازش می خوام اون رو به ساکت ترین نقطه  
بیره و حتما پتوش رو هم روی تنش بکشه.

با اینکه دوتا بخاری توی پذیرایی روشن کردم اما بخاطر خالی بودن اتاق‌های طبقه بالا احتمال می‌دم که حتی با وجود نفس اون همه آدم شاید کمی سرد باشه.

حیات خونه به کمک سیمی که کشیدم و لامپ‌ها حسابی روشن شده. خاله با کمک خانم‌ها پارچه سفیدی رو از روی جوانه گندم‌ها برمی‌داره و صدای صلوات جمع بلند می‌شه.

خم می‌شه و با دست برای بار دوم جوونه‌های گندم رو با سلام و صلوات از هم جدا می‌کنه و باز هم صدای صلوات توی حیات می‌پیچه.

بادی که انگار اومده تا پایان ماه اول پاییز رو یادآوری کنه می‌وزه و موهای من، برگ گل و گیاه و درخت‌های توی حیات، چادر خانوم‌ها رو تکون می‌ده.

یکی از همسایه‌ها به ترتیب سلام می‌دهد و باقی خانوم‌ها و آقایون صلوات می‌فرستن که صدای خفیف تقه‌ای به در به گوشم می‌رسد و قبل اینکه از گوشه حیاط به جلو برم پرده برزنتی کنار می‌ره.

دیدن ملیحه خانوم پاهام به زمین می‌خورد و بعد بلور پشت سرش وارد میشه. انتظار دیدن و اومدنشون رو نداشتم. بلور اصلاً نگفته بود که تصمیمش عوض شده...

سکوت عجیبی که توی حیاط می‌پیچد انگار دست می‌ندازه دور گلوم تا خفهم کنه، انگار سکوتشون بهم یادآوری می‌کنه که بخاطر جا زدن من الان اون‌ها چه فکری در مورد بلورم توی سر دارن که صدای خاله سکوت رو می‌شکنه.

-مرصاد خاله؟ بیا... بیا که ان شا الله نذرت قبول باشه  
مادر. بیا مشت اول گندمها رو خودت بریز...

با نگاه سنگین ملیحه خانوم سرپایین می‌ندازم و چیزی نمی  
گم، به سختی پاهایی که انگار توی زمین فرو رفتن رو  
حرکت می‌دم و به سمت خاله می‌رم.

نگاه منتظر همه به منه تا همونطور که خاله گفته مشت  
اول گندمها رو خودم توی دستگاه بریزم اما عقب‌تر می  
ایستم. باد لبه پیراهنم رو به بازی گرفته و سکوت باعث  
می‌شه اینبار حتی توجه آقایونی که گوشه حیاط نشستهن  
به من جلب بشه.

احساس می‌کنم توی حنجره‌م سیمان ریخته شده که نمی  
تونم حرف بزنم اما نگاه بلور بهم جرئت می‌ده:

-سلام. من از ... از همه تون ممنونم که تشریف آوردین تا مثل سال‌های قبل توی مراسم سمنو پزون کمک کنین . امیدوارم که ان شا الله همه شما حاجت روا بشین . اما ... مثل همون چیزی که توی مسجد اعلام شد این سمنو پزون امسال ... نذر مادرم نیست . نذر خودمه .

نگاهم به چشمای پر از اشک بلوره و بی‌اراده صدام می‌لرزه.

-نذر منه ! منی که خانواده‌م به ناحق آبروی خانواده شریفی رو بردن و منم با سکوت‌م همراهیشون کردم .

ملیحه خانوم به سمت در قدم برمی‌داره تا بره که بلندتر ادامه می‌دم:

-ملیحه خانوم لطفا نرین . در این خونه دو هفته‌س بازه فقط برای اینکه نذر کردم من و خانواده م رو ببخشید .

منی که به پای دخترتون نشستم چون دوستش داشتم و عاشقش بودم اما داستان جوری تعریف شد که انگار اون زیر پای من نشست. من... من مجرد بودم، من دخترعموم فاطمه رو دوست نداشتم، تموم اون داد و بیداد و سر و صدایی که اون سال از خونه ما می شنیدین بخاطر همین بود که من دلم پیش دختر آقا یحیی بود اما خانواده می خواستن من با دخترعموم ازدواج کنم و داد و بیدادی که به گوش شما می رسید رو اونا نمی شنیدین .

حرف زدن توی اون لحظه انگار سخت ترین کار دنیاس اما نه سخت تر از نداشتن بلور...

-مامانم، اعظم سادات خانوم برای اینکه جلوی من رو بگیره به دختر آقا یحیی و ملیحه خانوم تهمت زد و این تهمت مثل برق توی این محله پیچید، منم اونقدر مرد نبودم که توی شرایط سخت پای عشقم بمونم و هیچکس نمی دونست آه این خانواده قراره جوری دامن

زندگیم رو بگیره که من پسر حاج رضا بعد چهار سال  
دوباره توی این محله سمنو پزون برگزار کنم تا جلوی  
تموم اهالی همین محل بگم که التماس می‌کنم این  
خانواده، من و خانواده رو ببخشن.

جابجا می‌شم تا خودش و مادرش رو ببینم.

-ملیحه خانوم، تا شما بخاطر تهمت مادرم و نامردی من  
ما رو نبخشین زندگی من همین جهنمیه که آوازه‌ش به  
گوش همه رسیده و الان به روی خودشون نمی‌آرن.

#همرد465\_

#دل آن

@Vip Roman



به همسایه‌ها که پچ‌پچشون شروع شده نگاه می‌کنم. می‌دونم که صبح نشده خبر تموم حرف‌های من به مامان رسیده اما هیچی برام مهم نیست. من کار اشتباهی نمی‌کنم، فقط دارم اشتباهات چند نفر رو به نفره جبران می‌کنم.

-چه شما قبول کنین چه نه، چه من و خانواده‌م رو ببخشید چه نه تا وقتی من زنده‌م توی این روزها در این خونه بخاطر نذر من باز می‌مونه تا هیچکس یادش نره که افراد این خونه چطور با آبروی یه دختری که هنوزم سر پاکی و نجابتش قسم می‌خورم بازی کردن.

نگاه راضی خاله و لبخندش باعث می‌شه راحت‌تر نفس  
بکشم اما با جمله‌ش نفسم دوباره حبس می‌شه:

-ملیحه خانوم؟ آگه به حرمت آقایی که بخاطر مراسم  
اینجا جمعیم پسر رو بخشیدی...

سینی جوته گندم رو با حالت تعارف اینکه اولین مشت  
گندم‌ها رو اون بریزه بالا می‌گیره.

-بسم الله خواهر...

نگاه همه به ملیحه خانوم دوخته شده، احساس می‌کنم  
صدای ضربان قلبم اونقدر بالاس که ممکنه توی این  
سکوت شب به گوش همه برسه.

بلور مثل خودم منتظر و نگران به مادرش چشم دوخته .  
 ملیحه خانوم بدون توجه به کسی با دستمال مچاله شده  
 توی دستش اشک جاری روی صورتش رو پاک می کنه .

بدون اینکه به جمع منتظر توی حیاط نگاهی بندازه چادر  
 مشکیش رو روی سرش مرتب می کنه و با مکث کوتاهی به  
 سمت خاله قدم برمی داره.

قدمش رو می شمارم و با هر قدمش ضربان قلبم بالاتر می  
 ره، با بسم الله زیر لبی مشتی گندم برمی داره و وقتی توی  
 دستگاه می ریزه صدای صلوات بلند اهالی توی حیاط می  
 پیچه .

به دیوار تکیه می دم تا جلوی این همه آدم روی زمین  
 پخش نشم و به ملیحه خانوم نگاه می کنم که به سمتم می  
 آد . به سختی تکیه رو از دیوار می گیرم و به احترامش با

سری پایین و نگاهی که به نوک کفشام دوخته شده نزدیک می‌شم.

-فقط به حرمت امام حسینی که واسطه کردی، به حرمت خانومی که سال‌ها دیدم توی مراسم پسرش خالصانه کار کردی ...می‌بخشمت .

خاله سینی رو به دست مادر مهدیس که کمتر از ملیحه خانوم گریه نکرده می‌سپاره و به سمتش می‌آد .با گفتن «خانومی کن و خواهرم رو هم حلال کن «همدیگه رو در آغوش می‌گیرن و گریه می‌کنن.

از خونه بیرون می‌زنم و به کوچه می‌رم .انتهای کوچه تاریک به دیوار همسایه‌ای تکیه می‌دم که چند روزه فهمیدم از محله ما رفتن و خونه رو هم برای فروش

گذاشتن و باعث شدن ته کوچه بن بست ما بخاطر نبود اون ها و سوختن لامپ تیر چراغ برق غرق در تاریکی باشه.

حس سبکی عجیبی دارم، انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده.

پاکت سیگار رو که امروز خریدم از جیبم بیرون می آرم، یه نخ سیگار بیرون می کشم. با فندک سیگار رو روشن می کنم و کام عمیقی که از سیگار می گیرم که با صداش دود سیگار توی ریه م حبس می شه:

-می دونی من از بوی سیگار بدم می آد؟

عین بار اولی که همراه بهنام سیگار رو امتحان کرده بودیم دود سر راه نفسم سنگین میشه و سرفه می کنم. اصلا نفهمیدم کی از خونه بیرون اومده و در حالی که به ماشین تکیه داده نگاهم می کنه.

سریع صاف می ایستم که چند قدم آرام به سمتم می آد.

- چرا نیومدی گندم بکوبی؟

- نمی خوام.

- با کی قهر کردی؟ با خدا؟

- نه!

- با خودت؟

توی تاریکی نگاهش می کنم، همیشه همین بود، من رو بلد بود، درست مثل یه کتابی که هزار با خونده باشه.

- دیدم که موقع گندم ریختن فرار کردی...!

عصبی از چیزی که دیده و فهمیده بی توجه به حضورش  
و ریه سنگینم کام دیگه‌ای از سیگار می‌گیرم.

-مرصاد دوست ندارم سیگار بکشی اما می‌دونم یک دفعه  
از خیلی چیزها خودت رو محروم و سبک زندگیت رو  
عوض کردی و این اصلا راحت نیست. این اولین باری  
نیست که برام ثابت شده سیگار می‌کشی اما یه چیز رو  
بدون... بهتره زودتر ترکش کنی، هم بخاطر نور و هم  
بخاطر... exchange group

از اینکه اینطور گیرم انداخته و مچم رو گرفته و از این  
موقعیت که مواخذه‌م کنه اصلا خوشم نمی‌آد. از اینکه  
فهمیده نخواستم گندم بریزم کلافه‌م و تنها راه فرار از این  
وضعیت فراری دادن خودشه که من همیشه این راه رو  
بلد بودم. @Vip Roman

#همرد466\_

#دل آن

سیگار رو زیر پا له و چند قدم فاصله مون رو پر می کنم .  
تقریبا توی دل تاریکی، پشت ماشین جایی که اصلا کسی  
به ما دید نداشته باشه گیرش می ندازم .توی نزدیک ترین  
حالت بهش می ایستم.

-همین چند نخ رو هم ترکش می کنم، هم بخاطر نور و هم  
بخاطر تو .اما ...می دونی چرا از این کوفتی کام می گیرم؟  
چون اونی که باید باشه رو ندارم...



خم می شم و درست کنار گوشش وقتی عطر موهاش رو  
نفس می کشم زمزمه می کنم:

-وقتی لبات باشه، لبام غلط می کنه هوس سیگار کنه .

همه چیز درست همونطور که انتظار دارم پیش می ره،  
برای چند لحظه صداش نفساش رو نمی شنویم و خیلی  
ناگهانی با گفتن « نور الان بیدار می شه » من رو به عقب  
هل می ده، با عجله از کنارم رد می شه و تقریبا به سمت  
خونه می دوئه .

به رفتنش نگاه میکنم آروم می خندم . بالاخره روزی می رسه  
که راه فراری نداشته باشی ...

همه چیز با حضور و مدیریت خاله عالی پیش می ره و  
بهنام هم وقتی چیزی به صبح نمونده خودش رو می رسونه.

یکی از خوشمزه‌ترین سمنوها حاصل نذر من می‌شه و من راضی از همه چیز فقط به رفتن مهمون‌ها نگاه می‌کنم که همه با سهمشون تز خونه بیرون می‌رن .

با هماهنگی که ماندانا از قبل انجام داده بود قابلمه بزرگ سمنو رو به کمک بهنام و فراز برای صبحونه بچه‌های کار، بهزیستی و پرورشگاه می‌بریم .وقتی به خونه برمی‌گردیم ساعت نه صبحه.

چشمام از خستگی باز نمی‌شه کنار دخترم دراز می‌کشم و نمی‌فهمم چطور حین گوش دادن به حرف های خاله به خواب می‌رم.

با نوازش ناشیانه کسی که بیشتر باعث می‌شد موهام کشیده بشه چشم باز می‌کنم و با دیدن چشمای پر از

شیطنتش نور به زندگیم می باره . با دیدن چشمای بازم پر  
از هیجان کنار گوشم جیغ می زنه .

-دیام...-

-سلام نور چشمم.

توی جام میشینم و کش و قوسی به بدن خسته و گرفته م  
می دم . نگاهم به پتویه که روی تنم بوده و نمی دونم از کجا  
اومده .

نور رو توی بغلم می گیرم و به سمت آشپزخونه می رم که  
سر و صدای خانم ها از اونجا به گوشم می رسه .

با یاالله وارد می شم، خاله با دیدنم لبخند می زنه و نورا رو  
مخاطب قرار می ده .

-آخرش کار خودت رو کردی وروجک؟ مگه نگفتم بابا رو بیدار نکن، گفتم نازناز کنم.

-اتفاقا با نوازش موهام بیدار شدم. خسته نباشین .

-سلامت باشی مادر. برو دست و روت رو بشور ناهار بخوریم و بریم.

بلور هنوز بخاطر حرف دیشبم ازم چشم می دزده و فقط جلو می آد و نور رو از بغلم می گیره.

-فراز و بهنام کجان؟

-توی حیاط، فرستادمشون قابلمه ها رو بشورن.

برای شستن دست و صورتم به سرویس حیاط می رم، با دیدن بهنام و فراز که پاچه شلوارشون رو بالا زدن و در

حال شستن قابلمه‌های بزرگن می‌خندم و کمی سر به سرشون می‌ذارم.

دست و صورتم رو می‌شورم، موهام رو مثل همیشه گوجه می‌بندم. از سرویس که بیرون می‌آم قابلمه‌ها رو شسته و دمر شده کنار حوض می‌بینم. حیاط رو هم با آب حوض شستن و حوض رو خالی کردن.

هنوز لنگه دیگه دمپایی صندلم رو از پا در نیاوردم که زنگ تیز و گوشخراش حیاط به صدا در می‌آد، دوباره دمپاییم رو می‌پوشم و به یاد قدیم قبل رسیدن به در جواب می‌دم:

-بله؟

@Vip Roman

منتظر جواب نمی‌مونم و در رو باز می‌کنم اما دیدن مامان  
پشت در باعث می‌شه تموم حس خوبی که از شب قبل  
داشتم به آنی دود بشه و به هوا بره.

#همرد467\_

#دل آن

نگاهی از سر تا پام میندازه و بدون تعارف من وارد خونه  
میشه. میبینم که با دلتنگی به گوشه و کنار حیاط نگاه  
میکنه و دلم از اینکه بی رحمانه اون رو از خونه ای که  
دوستش داشت جدا کردم میسوزه.

نگاهش روی دیگ های بزرگ شسته شده ای که کنار حوض دمر شدن ثابت می مونه و اخماش بیشتر توی هم میره.

-توی خونه ی من نذر سمنو پزون راه انداختی؟

با اخم به سمتم برمیگرده و صداش اوج میگیره.

-نذر کردی دختر و مادری که با جادو جنبل تو رو از من گرفتن حلالم کنن؟ همونایی که نداشتن پای زندگیت بمونی؟

نگاهم به سمت در وردی خونه برمیگرده تا مطمئن بشم کسی بیرون نیومده اما همون لحظه خاله اکرم رو از پشت پنجره میبینم.

-مامان ول کن!

-ول کنم؟ ولت کردم که این شدی. که راه میفتی توی این محله که واسه خودم عزت و آبروی داشتم سکه پول میکنی.

-مامان!

نگرانم، نگرانم دوباره روز از نو روزی از نو بشه. میترسم همه چیز دوباره به هم بریزه و دیگه نتونم چینی بند زده این رابطه ی نصفه و نیمه رو درستش کنم.

-به من نگو مامان، تو پسر من نیستی، که اگه بودی، که اگه حیا داشتی...

با مشت روی سینه ش میکوبه.



- که آگه از این سینه شیره جون من رو خوردی اینطور منو  
جلوی کس و ناکس سنگ روی یخ نمیکردی خیره سر!  
دشمن شادم کردی مرصاد!

- دشمن شاد؟ تو هیچ دشمنی جز خودت نداری مامان.  
دشمنی جز اون دل سیاه شده ت نداری. چی شدی اعظم  
سادات خانوم؟ چی اینطور مغرورت کرد که جای خدا  
نشستی و همه رو قضاوت و تنبیه میکنی؟

بی اراده صدام بالا میره و داد میزنم. با حرفاش برگشتم به  
چهار سال پیش، توی همون خونه، توی همون حیاط،  
برگشتم به روزهایی که برای به کرسی نشوندن حرف  
خودش هرچی میخواست میگفت اما من دیگه مرصاد  
چهار سال پیش نیستم.

داد میزنم اما نه سر مامان، درد چند ساله م رو داد میزنم،  
داد میزنم و تیغ میکشم روی دمل چرکی که سال ها تموم

وجودم رو به کثافت و عفونت کشیده بود، نمک میپاشم  
روی زخمی قدیمی که هیچوقت خوب نمیشد.

-کدوم خدا بهت اجازه داد تهمت بزنی به دختر مردم؟  
کدوم خدا گفت پسر تو از دین و خدا و امام و پیغمبر  
زده کنی؟ کدوم خدا؟ ها؟ ماما همه اینا گردن توئه...  
-هرزه بازیات رو گردن من ننداز، اینا همه ش از صدقه  
سر گشتن با اون دختره ی...  
-اعظم!

با دیدن صدای خاله که در رو باز کرده و عصبی از پله ها  
پایین میاد سکوت میکنه. نگاهش خیره می مونه به خاله  
اکرم که از بین کفش و دمپایی ها یکی رو میپوشه و به  
سمتمون میاد.

#همردد468\_

#دل آن

خاله چادری که روی شونه ش افتاده رو نگه میداره تا بیشتر از اون نیفته و به سمت میاد.

-سر مادرت داد نزن خاله! زشته، عیبه!

عصبی چند قدم به عقب میرم و صورتم رو توی دستام میگیرم و اینبار مامان رو مخاطب قرار میده:

-سلام خواهر، عزاداریت قبول .

-عزاداری؟ یه چیزی بگو که شبیه کاراتون باشه. عزاداری  
میکنی و پسر رو علیه من میشورونی؟ آره؟

-اعظم سادات! این حرف ها چیه میزنی؟

-این همه ساله پسر رو ازم گرفتی فکر کردی من احمقم  
نمیفهمم؟ خدا میدونه چه چیزهایی توی گوشش خوندی  
که بجای اینکه تنها پسر سایه سر من بیوه باشه سایه م  
رو با تیر میزنه.

با باز شدن در خونه بهنام، مهدیس، بلور، ماندانا و فراز  
از خونه بیرون می آن. نور شوکه گردن بهنام رو بغل کرده  
و شاهان هم دو دستی به پاهای پدرش چسبیده. مامان با  
دیدن بلور آتیشش شدت میگیره و فریاد میزنه:

-خدا ازتون نگذره الهی که زندگیم رو نابود کردین.  
مخصوصا تو دختره هر...

با سیلی که خاله اکرم روی صورت مامان مینشونه شوکه نگاهشون میکنم. اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتم که خاله با صورتی سرخ انگشت تهدید رو به مامان بلند میکنه:

-حرف دهنتم رو بفهم اعظم. نذار اینجا دهنم وا کنم و جلو این همه آدم هم سن بچہت رسوات کنم. بذار این دهن من بسته باشه. برو و خدا رو شکر کن که خدا قهرش نگرفت و این چرخ گردون رو چرخوند و چرخوند تا دوباره این دختر سر راه پست قرار بگیره، تا پست رو از نجاستی که زندگیش رو گرفته بود نجات بده.

انگشتش رو پایین میاره و با تاسف به مامان نگاه میکنه.

-آخرش یه کاری کردی که حرمتت رو بشکنم. الان باید بری تا کمر برای همین دختر خم شی که پست رو از لجن

کشیده بیرون، باید بری دست پدر و مادرش رو ببوسی  
 که چنین فرشته ای تربیت کردن، که نشسته رو زخم  
 پست ضماد گذاشته، همون پستی که با مادر ادعای  
 مسلمونیش آبرو و حیثیت خودش و خانواده ش رو بردن .  
 حیا کن اعظم، شرم کن اعظم .

مامان شوکه تر از ما دست از روی صورتش پایین میاره و  
 همین که میخواد چیزی بگه خاله به سمت بقیه برمیگرده  
 و با اخم و سیاستی که همیشه پست مهربونیش پنهون  
 شده بود به حرف میاد:

-خجالت بکشین، سفره خدا رو ول کردین اومدین دنبال  
 چی؟ برید غذاتونو بخورین ما هم الان میایم .یاالله ...سفره  
 پهنه خیر و برکت میره از خونه.

همه که میرن به سمت مامان برمیگرده و نگاهش میکنه.

-کو اون اعظم ساداتی که حاج بابا خدا بیامرز بهش  
میبالید؟ کی تو رو به اینجا رسوند اعظم؟ مال دنیا؟

به سمت باغچه میره، با حرص مشتی خاک از باغچه  
برمیداره و به سمت مامان میاد و خاک توی مشتش رو  
جلوی چشمای مامان خالی میکنه.

-اینا! تهش واسه همه مون همین یه مشت خاکه. واسه  
نگه داشتن زمین های احمد خدابیا مرزه چه بلوایی به پا  
کردی؟ چند هکتار زمین بود که بخاطرش با زندگی سه تا  
جوون بازی کردی؟ جواب داغ دل اون مادر داغ جوون  
دیده رو چی میخوای بدی اعظم؟ بابت فرار کردن پسر  
از خدا چی داری بگی؟ الله الله... جواب تهمت و دل  
شکسته این دختر رو چجوری میخوای بدی؟  
-مزخرف نگو اکرم.

-وقتی مرصاد گفت از وقتی احمد خدا بیامرز فوت کرد همه جا چو انداختی که مرصاد شوهر فاطمه س فهمیدم داستان همون زمین هاییه که احمد گفته بود حاج رضا بده به کارگر و با پولش زندگی زن بیوه و بچه های یتیمش رو پیش ببره. مال دنیا اونقدر زیر دندونت مزه کرد که نخواستی اون چند هکتار زمین رو پس بدی. حتی حاضر شدی بچه ت رو بندازی جلو...

-من نگران آینده بچه م بودم، خودت نگران زندگی پسرت نیستی؟

فقط نگاهشون میکنم. دنیا دور سرم میچرخه و من به ساده لوحی خودم فکر میکنم که حتی برای لحظه ای به چیزی که خاله گفت فکر نکرده بودم.

حقیقت مثل یه سیلی دردناک به صورتم میخوره و من فقط مات و مبھوتم.



#همرد469\_

#دل آن

نگاه پر از ناامیدیم وقتی به سمت مامان برمی‌گرده که  
سریع توضیح می‌ده: *exchang*

-خود عموت زمین رو داد به بابات، بابات خرجی زن  
عموت و بچه‌هاش رو از همون زمین می‌داد، ما که  
نگرفتیم برای خودمون .

*@Vip Roman*  
تغییری توی نگاه من نمی‌بینه و به همه چیز چنگ می‌زنه:

EXCHANGE GROUP کاری از

-اون زمین‌ها وقتی عموت مرد یه تیکه بیابون بودن، بابات هر سال رفت اونجا پا به پای کارگرا بیل زد و بذر کاشت تا اون بر بیابون الان شده یکی از پیشرفته‌ترین گلخونه‌ها و سالی میلیارد میلیارد درآمد داره که زن عموت پشتش گرمه و تا آرنج النگو می‌ندازه .

-مگه همون اول کار بابا و داداشای زن عمو توافق نکردن که یه درصد مشخصی هم سود بابا باشه.

با عصبانیت چادرش رو جمع می‌کنه.

-بخوره توی سرشون .تموم حمالیش واسه بابات بود ولی تموم سودش رو اونا می‌بردن.

چنگی توی موهام می‌زنم و تارهایی که بین انگشتم جا خوش کردن رو می‌کشم .دنیا دور سرم می‌چرخه و حس می‌کنم دارم خواب می‌بینم .

-مامان تو چیکار کردی؟ من به درک ... از بچگی توی گوش اون فاطمه که بعد عمو زندگیش پر شده بود از کمبود حضور یه مرد خوندی که مرصاد شوهرته، گفتی تو زن مرصادی، گفتی عروس خونه مایی که تبدیلیش کنین به یه آدم بیمار؟ آدمی که از دار دنیا و غرور و عزتش فقط من عوضی رو بخواد؟

لگد محکمی به جارو حصیری و خاک انداز کنار حوض می زنم که به سمت باغچه پرت می شن. به سمتش برمی گردم و داد می زنم:

-فاطمه رو از این باور که هرطور شده باید زن من بشه دیوونه کردین. اون دختر بیچاره من رو حتی از بچه مون بیشتر دوست داشت. از باور اینکه من همه چیزشم تا مرگ رفت که فقط به چند هکتار زمین کوفتی برسی؟ مگه بابا هزار بار نگفت اون زمین سهم زن عمو و

دختر اس؟ مگه توی وصیت نامه نگفته بود که هروقت زن  
 عمو و دخترا سهمشون رو خواستن بدون تعلق گرفتن  
 سهمی به ما فقط بین همون چهار نفر تقسیم انجام بشه؟  
 مگه نگفته بود اون زمینای کوفتی فقط ...وای مامان !  
 وای ...

به درخت خرمالو تکیه می‌دم و چشم می‌بندم . باورم نمی  
 شه ...

-مامان تو چیکار کردی؟ زن عمو و برادرش اونقدر به بابا  
 اعتماد داشتن که بعد سن قانونی دخترا هیچوقت اسمی از  
 انتقال سند نیاوردن، فقط خواستی با ازدواج من و فاطمه  
 مطمئن بشی که زمین از چنگت در نمی‌آد؟ اونا اعتماد  
 کردن اونوقت تو ...

کاش می‌شد دوباره موهام کشیده بشه و وقتی چشم با می  
کنم نور رو بالای سرم ببینم و بفهمم همه اینا توی خواب  
بوده.

اما بیدار بودم، در کمال بی‌رحمی بیدار بودم...

-مامان مگه ما چی کم داشتیم که چشمت دنبال مال یتیم  
بود؟ بابا چی برات کم گذاشت که اون چهارتا انگوی زن  
بیوه خار چشمتا شد؟

#همدرد470\_

#دل آن

@Vip Roman

به سمت پله ها می رم و همونجا میشینم . حتی بدون نگاه  
می دونم که بخاطر داد و بیداد ما تموم همسایه ها از  
پشت پنجره در حال نگاه کردن به حیاط خونه ن . اما دیگه  
هیچی برام مهم نیست ...

من قدیمی ترین باور دنیا توی روم شکسته بود . رفیق بی  
کک مادر؟ !  
رفیق؟ بی کک؟ مادر؟

-بد کردم نذاشتم اون دختره بیاد توی زندگیت؟ انتظار  
داشتی مثل خواهرم برم واسه پسرم یه دختر ولنگار...

صدای پرتهدید خاله حرفش رو قطع می کنه:

-اعظم نذار یه بار دیگه امروز دستم روت بلند بشه .  
ماندانا دختر منه، دهنهت رو آب بکش وقتی می خوای در

مورد دخترم حرف بزنی. تویی که دیگه از خوردن مال یتیم  
ترسی نداری چی توی خودت دیدی که می‌خوای در مورد  
دختر من حرف بزنی که تموم فکر و ذکرش شاد کردن دل  
یتیم‌هاست؟

سرم رو توی دستام می‌گیرم اما دستام آروم آروم پایین‌تر می  
آد تا روی گوشم میشینه. صداها توی سرم می‌پیچه و من  
احساس می‌کنم صداها کم کم ازم دور و دور دورتر می  
شن. کاش می‌تونستم واقعیت رو هم همینطور دور کنم...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

@Vip Roman

-مبارک باشه.

-ممنون.

با همراهی دخترا سوار ماشینم می‌شم و بعد از اینکه دخترا رو واسه خرید لباس زمستونی به چند مرکز خرید و فروشگاه برندهای معروف می‌برم، برای خوردن شام به رستوران می‌ریم.

نور کمی با خاله هاش غریبی می‌کنه و در حالی که روی صندلی کودک و کنار خودم نشوندمش لبه آستینم رو توی دستش گرفته تا مطمئن باشه ازش دور نمی‌شم.

-داداش مرصدا یعنی شما چیکار می‌کنین براش؟  
-عکس و پوستر مدل‌ها، کلیپ‌هایی که توی فروشگاه پخش می‌شد و اون تبلیغات تلوزیون از این برند رو دیدین؟ اونا کار استودیوی منه.

هانیه با شیطنتی که باعث می‌شه بیشتر شبیه حلما باشه پاستایی که به چنگال زده رو توی دهنش می‌ذاره .



-همون! پس الکی نبود که این همه تحویل‌مون گرفتن .

زن عمو بهش چشم غره می‌ره و من آروم به شیطنت  
چشماش لبخند می‌زنم و تکه کوچیک قارچ سوخاری رو  
توی دهن کوچیک دخترم می‌ذارم.

-دست کم می‌گیری دیگه . آدرس اینستاگرامشون رو که  
دادن بهت، هر وقت چیزی به دلتون نشست بهم بگین تا  
با تخفیف ویژه براتون بگیرم.

ذوقزده تشکر می‌کنه و با محبت پاستایی که به چنگال  
زده رو به سمت لب‌های نور می‌گیره که برای امتحان  
غذای توی بشقاب خاله‌ش شروع به لجبازی کرده بود.  
به سمت زن عمو برمی‌گردم که غمگین لبخند می‌زنه.

-دستت درد نکنه مرصاد جان.

-خواهش می‌کنم، کاری نکردم انجام وظیفه‌س. فائزه و هانیه برای من عین سلما و حلما، اینکه برای خرید بیرمشون کوچیکترین کاریه که از دستم برمی‌آد.

سر پایین می‌ندازه و با تکه مرغ بازی می‌کنه تا من بغضش رو نبینم. وقتی مطمئن می‌شه تموم حواس فائزه و هانیه به نور و شیرین کاریشه آروم ادامه می‌ده:

-امروز که زمین‌ها رو به اسم من و دخترا زدی فکر کردم...  
-اشتباه فکر کردین زن عمو! خیلی وقت پیش باید اینکار رو می‌کردم. دخترا بزرگ شدن، شاید برنامه‌ای داشته باشن. تا زمانی که بخوان روی زمین‌ها به همون شکل قبل کار بشه من عین بابا پشتشون هستم و با برادرتون هم برای هماهنگی کارها در تماسم. اما بهتر بود که دیگه

مالکیت زمین همونطور که عمو و بابا میخواستن به  
خودتون و دخترا برگرده .  
-ولی خونه...-

با برداشتن دستمال دور لب‌های سسی شده نور رو پاک  
می‌کنم تا بتونم از نگاه زن عمو فرار کنم.

-اون خونه به عنوان مهریه فاطمه بود که باید پرداخت می  
شد .می‌دونم که بودن توی اون خونه براتون سخته اما  
گفتم وقتی برای دیدن نور می‌آین شاید خونه مامان راحت  
نباشین . کلیدش رو هم بهتون دادم، از این به بعد اونجا  
کامل در اختیار شماست . سندش هم به اسم خودتونه.  
-مرصاد چیزی شده؟ من خیلی نگرانم.  
-نه زن عمو باور کنین چیزی نشده.

لیوان نوشابه هانیه رو بیشتر به سمتش هل می دم تا از دسترس نور دور بشه و با اخمی ساختگی و نچندان جدی به آب کنار دست دخترم اشاره می کنم و به سمت زن عمو برمی گردم.

- آ... راستش چرا! می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم.

چشمای نگرانش فاطمه رو به یادم می آره، از اینکه اینقدر به یه مرد توی زندگی وابسته ن عصبی می شم.

حتی از تصور اینکه شاید بخوام ازشون دور بشم دنیایی از نگرانی توی چشماش سرریز شده، اون به منی که توی مرگ دخترش بی تقصیر نیستم هم تکیه کرده و سعی کرده بخاطر نور و دخترا حداقل در ظاهر یه چیزهایی رو فراموش کنه.

-می‌دونستم یه چیزی شده! حرف بزن مرصاد من از صبح دارم دق می‌کنم. اینکارا رو کردی که...

-نه زن عمو! بخدا نه، به روح عمو و بابا قسم به جبران اشتباهی که کردم تا آخر عمرم بالاسر دخترا هستم. مطمئن باشین از این به بعد فائزه و هانیه یه برادر و شما یه پسر دارین.

-پس چی شده؟

گفتنش سخته، خیلی سخت. اینبار نوبت منه که با گرفتن انگشت‌های کوچیک دخترم سعی می‌کنم آروم باشم.

-من... شاید... یعنی... احتمالاً من... شاید بخوام با یکی وارد رابطه بشم.

#همرد471\_

#دل آن

با نگاه زن عمو می‌خوام سرم رو پایین بندازم که خودش  
زودتر از من چشم می‌دزده و بی‌هدف با نی یخ‌های توی  
لیوانش رو حرکت می‌ده.

-به سلامتی..

-زن عمو من ... چجور بگم...

-نه نمی‌خواد چیزی بگی! من درک می‌کنم.

با آه دردناکش می‌تونم سنگینی درد روی قلبش رو حس کنم و از بیان کردن این مسئله پیشمون می‌شم. می‌خوام چیزی بگم که ادامه می‌ده:

-بالاخره تو هم جوونی، نیاز به یه همدم داری. فاطمه من که...

-زن عمو! بخدا هر بار که این حرف رو می‌زنین عذاب وجدان می‌خواد خفهم کنه. من اشتباه کردم، اشتباه غیرقابل بخشش. تنها کاری که برای جبران این اشتباهم می‌تونم انجام بدم شاد کردن دل شما و دختراس.

-می‌دونم حرفای خوبی بهت نزدم، می‌دونم نفرینت کردم اما برگرد و به دل سوخته‌م نگاه کن. من هیچوقت بدت رو نخواستم مرصاد، ان شا الله هیچوقت داغ عزیز و جوون نبینی، کافر و مومن هیچکس نبینه. اشتباه کردی، همونطوری که فاطمه من اشتباه کرد.

آروم دستی پای چشماپی که به آنی از اشک خیس شدن می  
کشه.

دو ساله که یه چشمم اشکه یه چشمم خون، یه شب  
بدون گریه نخوابیدم. الان تنها چیزی که دلم می‌خواد  
خوشبختی این دوتا دختره و اینکه خیالم از بابت نورا  
راحت باشه.

با دستمال سسی که روی میز ریخته رو پاک می‌کنم تا نورا  
بهش انگشت نزنه.

دلم برای زن عمو می‌سوزه. انگار دنیا یهو باهاش سر جنگ  
برداشت.



به انگشتر عقیق مردونه توی انگشتش نگاه می‌کنم. می‌دونم انگشتر عموئه که از بعد فوتش مهمون انگشتای این زن شده.

-فقط خواستم اینو بگم که یه جورایی...  
-ممنون پسر. کاش از اول همینقدر باهام راحت بودی.

چونش از بغض می‌لرزه، درست مثل صداش.

-کاش حرف دلت رو همون موقع هم بهم می‌گفتی...

خجالت می‌کشم ازش، هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر  
مهربون باشه و هیچوقت فکر نمی‌کردم بخاطر اتفاقی که  
افتاده توی روم نگاه کنه اما خودش می‌گفت داغ جوون  
باعث شده از همه چیز دنیا دست بکشه.

می گفت بعد عمو و فاطمه دیگه دلی برایش نمونده که  
 بخواد چرکین بشه و هربار که این حرفها رو میزنه تموم  
 بدنم از حجم دردش می لرزه .

می ترسم از روی که حقیقت ماجرای اصرار مامان برای  
 ازدواج من و فاطمه رو بفهمه و هر وقت به اشک  
 چشماش نگاه می کنم دلم می خواد اگه چنین روزی سر می  
 رسه من زنده نباشم.

-ببخشید زن عمو، بخاطر همه چیز عذر می خوام . تا عمر  
 دارم جلوی شما و دخترا شرمندم.  
 -بدخواست شرمنده باشه پسر من . نگران نورا هم نباش، مثل  
 چشمم مواظبشم...

#همدرد472\_

#دل آن

با تعجب تکه پیتزایی که برداشتم رو تخته پیتزا برمی گردونم. سعی می‌کنم بفهمم منظور زن‌عمو چیه اما به شکل احمقانه‌ای نمی‌خوام به اون چیزی که فکر می‌کنم باور داشته باشم.

-مواظب نور؟ می‌خواهین این چند روز که هستین پیش شما باشه؟

-نه، منظورم وقتی‌ه که ... ازدواج کردی.

-اول اینکه رابطه‌ی ما هنوز تا ازدواج کلی راه داره، دوماً من نورا رو به کسی نمی‌دم زن‌عمو. دخترم پیش خودم می‌مونه.

گاردم باعث می‌شه آروم‌تر این مکالمه رو ادامه بده:

-اون دختر هم با هزار امید و آرزو می‌خواد بیاد توی خونه  
ت مرصاد .

-می‌دونم، اون دختر هم تموم شرایط زندگی من رو می‌دونه  
و اگه می‌تونه من رو بپذیره باید نور رو هم بپذیره که  
البته...

با یادآوری رابطه نور و بلور لبخند کمرنگی روی لبام  
میشینه که سعی می‌کنم جلوی چشمای غمگین زن عمو  
پنهانش کنم.

-که البته اون دختر احتمال اینکه من رو نپذیره خیلی  
بیشتر از نپذیرفتن نوره .اون می‌دونه نورا نور چشمامه، نور  
زندگیمه .من بدون نور حتی بلد نیستم زندگی کنم.  
-ولی مرصاد...

-زن عمو! هر کی که توی این چند سال گذشته به من نزدیک شده این رو خوب فهمیده که اگه توی این سال ها زنده و سر پا بودم فقط بخاطر این بوده می دونستم پدر نورم. من خودم رو فراموش کرده بودم اما نور رو نه. اگه صبح به صبح چشم باز می کردم فقط برای این بوده که می دونستم یه دختر دارم و پدرشم. فکر کردین من بدون نور طاقت می آرم؟

-ولی اون دختر هرکسی که هست نمی تونه نورا رو...

می دونم منظور حرفش چیه. می دونم و سعی دارم بهش حق بدم اما تصویر رابطه نور و بلور نمی ذاره.

-زن عمو اون دختر نورا رو دوست داره، با تموم وجودش. انگار که نورا دختر خودشه. اگه من هم بخوام اون نمی ذاره که نور ازم جدا بشه.

-در هر حال مرصاد من نمی‌خوام نوهم زیر دست نامادری  
بزرگ بشه، نمی‌خوام یه نفر نوهم رو وبال زندگیش بدونه.

متوجه می‌شم که توجه دخترا به سمتون جلب شده، نمی  
خوام ادامه بدم اما جمله زن عمو نمی‌ذاره که ساکت باشم.

-زن عمو دختر من، نورای من، نور چشمامه، وبال زندگی  
کسی نیست. اگه قراره بخاطر رسیدن به دختری که  
دوستش دارم نورا رو از دست بدم حاضرم تا آخر عمرم  
توی حسرت داشتن یه زندگی و یه همدم که دوستش دارم  
و دوستم داره بسوزم اما نور برای لحظه‌ای از زندگیم نره.  
زندگی من بدون نورا جهنمه، تاریکه.

نفس نفس می‌زنم احمقانه‌س که حس می‌کنم اگه برای  
دخترم نجنمگ همین الان اونو ازم می‌گیرن؟!!

-مرصاد من می دونم نورا رو دوست داری...

-نه زن عمو نمی دونی! اگه می دونستی این حرف رو نمی زدی. حق داری من رو باور نداشته باشی اما بهتون حق نمی دم که بخواین زندگیم رو ازم بگیرین. اون دختر تموم شرایط زندگی من رو می دونه. اگه روزی ازش خواستگاری کنم خوب می دونه قراره پا توی زندگی مردی بذاره که یه زن داشته و الان هم یه دختر داره که قرار نیست هیچوقت از زندگیش جدا بشه.

نورا متعجب به من و مادر بزرگش نگاه می کنه، انگار احساس می کنه که چیزی عادی نیست و فائزه و هانیه مغموم و نگران چشم به ما دوختن و هیچ حرفی نمی زنن.

-هرجوری که بخواین ثابت می کنم اون دختر نورا رو کمتر از دختر خودش دوست نداره.

صفحه گوشیم رو باز می‌کنم و وارد چت خودم و بلور می‌شم و صفحه رو به سمت زن عمو می‌گیرم.

-می‌بینی زن عمو؟ رابطه ما شبیه رابطه عاشق و معشوق ها نیست. تموم چت‌های ما در مورد نوره، اون از منم بهتر می‌دونه که دخترم به چیا حساسیت داره، به چی علاقه داره، چجوری می‌خوابه. اون هر روز هفته برای پرستار نورا وعده غذایی مشخص می‌کنه. آمار واکسن های دخترم رو از من بهتر داره.

نگاه زن عمو که انگار قرار نیست هیچوقت خالی از غم باشه روی پیام‌ها می‌گرده و من از بلورم و مادرانه‌هاش برای نور دفاع می‌کنم:

-اون همین الان هم داره پیام می‌ده تا مطمئن باشه قبل غذا دستای نورا رو شسته باشم. شاید اون نورا رو به دنیا



دل آن

همرد

نیاورده باشه اما بدونین که همه فکر می کنن مادرشه، حتی خود نور.

گوشی رو پایین می آرم تا دستام اینقدر تابلو نلرزه و آروم تر ادامه می دم:

-اون حتی خودش هم فکر می کنه مادر نوره...-

#همرد473\_

#دل آن

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

کاری از EXCHANGE GROUP

با باز شدن در ماشین از جا میپره و شوکه به من نگاه میکنه که سینی کاغذی قهوه رو به سمتش میگیرم. بعد از چند ثانیه مکث دست جلو میآره و سینی رو ازم میگیره. در ماشین رو میبندم و به سمت در راننده میرم و سوار میشم.

سکوتش برام عجیبه! میتونم از چشماش بفهمم که داره چیزی رو ازم پنهون میکنه. وقتی ماشین رو انتهای کوچه خلوتی پارک میکنم و به سمتش برمیگردم بدون حرفی لیوان کاغذی قهوه م رو به دستم میده و خودش به قطرات بارون نگاه میکنه که با صدای آرومی، بدون عجله روی شیشه ماشین می افتن.

-چی شده؟

متعجب به سمتم برمیگرده اما سریع نگاه میدزده.

-هیچی! مگه قرار بود چیزی شده باشه؟  
 -میدونستی اصلا بلد نیستی دروغ بگی؟  
 -من دروغ نمیگم.

حیم نگاه مستقیم توی چشمای فراریش کمی از قهوه-م  
 میخورم.

-میدونی پنهون کردن هم یه نوع دروغ گفته؟  
 -مرصه...

-منو احمق فرض نکن عمر مرصاد .

-من تو رو احم...

با دیدن لبخند کج روی صورتتم نگاهش رو پایین میندازه و  
 روی حکاکی درب لیوان نسکافه ش آروم ناخن میکشه.

-نمیخوام دروغ بگم، از طرفی هم نمیخوام ناراحت بشی.  
 -تو بگو من سعی میکنم که ناراحت نشم منطقی باهات  
 برخورد کنم .  
 -نمیتونی!

قهوه رو توی جای لیوانی کنسول میدارم و کاملا به  
 سمتش برمیگردم. تنها صدایی که توی ماشین شنیده  
 میشه صدای ریز قطرات بارون و نفس های ماس.

-داری نگرانم میکنی بلور. چی شده؟ لطفا درست جواب  
 بده، خوب میدونی دو هفته گذشته برام خیلی سخت  
 گذشته و الان اصلا دلم نمیخواد پیش تویی که دلیل  
 آرامش من توی این روزهایی هم تنش داشته باشم.

نگاه دزدیدنش عصبیم میکنه . خسته م و دو هفته اخیر،  
 دومین سالگرد فاطمه، درگیری دوباره با فرزین و دار و  
 دسته ش و در نهایت لو دادنشون بواسطه آشناهایی که  
 داشتم طوری که برای خودم دردرس درست نشه، کش  
 مکش با زن عمو برای نگه داشتن نور، رد شدن توسط آقا  
 یحیی حسابی به هم ریخته .

-بلور جان، عمرم، عزیزم! لطفا حرف بزن...

-قول میدی عصبی نشی؟

-آره . قول میدم.

-نیکزاد ... بهم زنگ زد.

#همرد474\_

#دل آن

حتی شنیدن اسمش هم برای زدن زیر قولی که دادم کافیه  
 اما نمیخوام جلوی چشماش دوباره آدمی باشم که زیر  
 قولش میزنه. بخاطر پنهون کردن خشمم تموم عضلات  
 بدنم منقبض میشه و سعی میکنم با همون لحن قبلی  
 مکالمه مون رو ادامه بدم .

-نیکزاد؟ چیکارت داشت؟

با نگرانی من رو زیر نظر میگیره، انگار که هر لحظه  
 منتظره ببینه که زیر قولم زدم و عصبی شدم.

-واسه اینکه ...داره ...از ایران میره .گفت که میخواد ...  
میخواد من رو ببینه .برای آخرین بار .میخواد خداحافظی  
کنه.

-پشت گوشی نمیتونه؟

-گفت که ...میخواد من و تو و اون با هم شام بریم  
بیرون .

-و تو چی گفتی؟

-گفتم بعید میدونم تو قبول کنی.

یادمه روزهایی که میخواستم از حضور نیکزاد توی زندگی  
بلور برای دکتر بگم هر جمله برام عین مرگ میگذشت .  
احساس بی عرضه بودن و احمق بودن میکردم .فکر  
میکردم ممکنه دکتر پشت اون چهره آروم و خنثی ش با  
خودش بگه:

«هی !این مردک چقدر احمق بوده که نه تنها نتونسته از  
خودش و عشقش دفاع کنه، تازه دختری که عاشقش

بوده رو دو دستی گذاشته برای یاروی که خیلی خوب  
بلده دل دخترا رو بیره .بیچاره، کاش میدونستی که چقدر  
احمقی»

اما دکتر هیچوقت این حرف ها رو نزد .بهم یاد داد چطور  
دست از سرزنش خودم بردارم و با اشتباهی که کردم کنار  
بیام .بهم یاد هرچند سخت اما با واقعیت اینکه توی نبود  
من نیکزاد قصد پرکردن جای من برای بلور رو داشته کنار  
بیام .بهم یاد داد چطور به داستان نگاه کنم.

کمکم کرد حقیقت رو ببینم، حقیقت اینکه نیکزاد حتی در  
نبود من، درست موقعی که بلور شکسته و آسیب دیده  
بود هم نتونست جای من رو براش پر کنه .بهم گفت  
بجای اینکه از دید خودم و به عنوان رقیب به نیکزاد نگاه  
کنم، از دید بلور ببینمش که فقط یه دوست برای گذر از  
روزهای سخت بوده .این رو ببینم که بارها توسط بلور رد



شده چون نمیتونسته حتی برای بلور گزینه ای باشه که شاید بتونه باهاش من رو فراموش کنه .

مرحله کنار اومدن و گرفتن تشکر از نیکزاد رو هیچوقت نخواستم انجام بدم . باور اینکه بتونم به نیکزاد به چشم همون پسر جذابی نگاه کنم که خودش رو به هر دری میزد تا رابطه دوستانه ای با من و بلور داشته باشه برام غیر ممکن بود . من با دیدنش فقط یه چیز رو به یاد می آوردم . پله های اون مجتمع ورزشی لعنتی و جمله اش « لیاقتش رو نداشتی آقای مدعی عاشقی!»

-مرصاد؟

به خودم میام و قبل اینکه چیزی بگم با ناراحتی و لب های لرزون زمزمه میکنه:

-من که گفتم...

-نه! مشکلی نیست. قبول کن، فقط لطفا قرار رو برای دوشنبه شب نذار من برای صحبت های اولیه یه همکاری قرار شام دارم.

-مرصاد تو مجبور نیسی...

-معلومه که مجبور نیستیم. اما میخوام بریم و ببینیمش. باید ازش بخاطر اینکه این چند سال توی نبود من مثل یه دوست کنارت بود و تنهات نداشت ازش تشکر کنم.

«مثل یه دوست «رو کاملا بی اراده با حرص بیان میکنم و برای لحظه ای شک میکنم که آیا واقعا آماده روبرو شدن با اون هستم؟»

-مرصاد؟

-جانم مرصاد؟ عمر مرصاد.

همچنان با استرس روی در لیوان ناخن میکشه و ازم چشم میدزده.

-فقط خواستم بدونی که ...بعد تو قلب من به هیچکس اجازه نمیداد که لمسش کنه، نه به نیکزاد و نه هیچکس دیگه. حتی بهش یاد داده بودم که دور اون پسر نوح رو خط بکشه.

با چشم های نم زده سر بلند میکنه.

-اما فکر نمیکردم از پسر نوح به مرصادی برسی که دیگه کنعان نیست. مرصادی بشی که دوباره قلبم رو توی دستت بگیری و نشون بدی که عشق خام اون دوران طی این چند سال چقدر مثل یه میوه رسیده و هوس انگیز و خواستنی شده که نتونم جلوت مقاومت کنم، تا دوباره دل زخمی و شکسته م رو بدم دستت...

قطره اشکش آروم و مظلومانه گونه‌ش رو نوازش می‌کنه.

-چون زخمای من فقط با نوازش دستای تو ترمیم میشه .  
چون قلب من فقط دستای تو رو محرم و مرهم میدونه .  
چون فقط ...تو رو عشق میدونه.

#همدرد475\_

#دل آن

@Vip Roman

دلَم می‌خواد برای چشمای معصومش بمیرم، کاش میشد  
به سمتش برم و چشم‌های خیس و لب‌های لرزانش رو  
ببوسم. می

خوام و نمی‌خوام. می‌خوام ببوسمش و به این حسرت پایان  
بدم، از طرفی نمی‌خوام ببوسمش تا عشق اون رو هم به  
هوسم آلوده نکنم.

-مرصاد تو برای من ع...  
-بسه بلور.

نگاهش گیج به چشمام برمی‌گرده. متعجبه ولی من مثل  
دیوونه‌ها دلَم می‌خوام اون لب‌های نیمه بازش رو ببوسم.

-من... من که گفتم در موردش حرف نزنم گفتم که  
عصبی می‌شی.

شیشه رو کمی پایین می آرم و قطرات بارون با سرعت روی شلوارم میشینن.

-عصبی نشدم عزیزم.

-آخه...

-می دونی وقتی بارون می باره چی می چسبه؟

نگاهش هنوز گیج و متعجبه مخصوصا با سوال بی ربط من. چشم می چرخونه و به قهوه توی کنسول نگاه می کنه.

-قهوه؟

-قهوه و چای هم می تونن گزینه های خوبی باشن. اما

سیگار یه چیز دیگه س...

-ولی تو...

حرفش رو قطع می‌کنم.

-گفته بودم که سیگار برام جایگزین چیه؟

با رنگ گرفتن گونه‌هاش نفسم رو محکم بیرون می‌فرستم  
و با روشن کردم ماشین راه می‌افتم.

-آره! گفتم بسه چون هوسش داره دیوونه‌م می‌کنه و نمی  
خوام کاری کنم که ناراحت بشی ولی اگه ادامه بدی قول  
نمی‌دم که بتونم بیشتر از این روی این هوس و حسرت پا  
بذارم.

سکوتش باعث می‌شه آتیشی که روشن کرده شعله‌ور  
بشه، عصبی و بی‌طاقت دوباره ماشین رو نگاه دارم.

-بلور من دارم له می شم، بیا تمومش کنیم. من می خواست،  
خیلی هم می خواست. وقتی کناری نمی تونم این مغز لعنتی  
رو کنترلش کنم.

به سمتش برمی گردم و به چهره سرخ و خجالت زده اش  
چشم می دوزم.

-هوس داشتنت داره پدرم و در می آره بلور. می دونی از یه  
جایی به بعد دوش آب سرد و یه نفس دوییدن هم دیگه  
جواب نمیده؟ من می خواست بلور، تو رو برای هر لحظه  
ی زندگی می خوام.

#همدرد476\_

#دل آن



بی توجه به چهره‌ش که هر لحظه از خجالت سرخ‌تر می‌شه  
برای اینکه حالم رو بفهمه ادامه می‌دم:

-من تو رو برای شب‌هایی که می‌خوام بخوابم، برای هر  
روز که باید بیدار شم، برای خندیدن و آرامشم می‌خوام.  
من تو و حضورت رو توی خونه‌ای که دخترم بهونه‌ت رو  
می‌گیره می‌خوام.

با ناخن‌هاش بازی می‌کنه و من از این نیاز به خواستنش می  
غرم:

-بلور... من تو رو برای این آغوش لعنتیم که هرشب جای  
خالی سرت روی سینه رو فریاد می‌زنه می‌خوام.

دوباره راه می‌افتم و اینبار آروم‌تر ادامه می‌دم:

-مامان و بابات رو راضی کن بلور، من دیگه کاری از دستم  
برنمی‌آد. دارم از نداشتنت می‌میرم، دیگه نمی‌تونم  
نداشتنت رو تحمل کنم.

چیزی نمی‌گه تا من توی همون حال بسوزم. درست مثل  
تموم این سال‌ها، مثل تموم این روزها که توی برزخ می  
گذره.

همونطور که ازش خواسته بودم قرار شام با نیکزاد رو  
قبول می‌کنه و به هر سختی که هست خودم رو قانع می  
کنم که برای این دیدار آخر بریم.

بدون حرفی با گیره چندتا از یخ‌های کوچیک توی ظرف  
رو داخل لیوانش می‌ذارم که با چشم‌ها و لبخند کمرنگ  
شیرینش تشکر می‌کنه.

لیوان بخار زده رو توی دستم می‌چرخونم و به نیکزاد نگاه  
می‌کنم که با لبخند چشم به ما دوخته.

-خوشحالم کنار همید.  
-ولی به نظر می‌آد بیشتر دوست داشتی تو جای من باشی.  
-مرصادا!

با اعتراض آروم بلور نگاهم رو از نیکزاد به لیوان و تکه  
های یخ می‌دوزم.

-می‌دونم، بخاطر اتفاقاتی که پیش اومد اصلا خوشت نمی‌آد منو ببینی، حق داری! شاید آگه منم بودم همین رفتار رو داشتم.

با پوزخندی بی‌صدا توی چشماش نگاه می‌کنم. اون هنوز همون نیکزاده، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار همیشه من و بلور با هم بودیم و اون دوستمون .

نیکزاد از اولش هم شبیه ما نبودم، باور اینکه می‌تونه اینقدر راحت با این موضوع که بلور دوستش نداره کنار بیاد برام عجیبه.

-همونطور که به بلور گفتم من دارم برمی‌گردم، این چند سال و بودن توی ایران برام پر از خاطرات خوب بود . انگار تقدیر اینطور بود که من پیام تا بلور تنها نمونه و دوباره بعد چند سال عشقت رو بهت برگردونم.

-تو هیچوقت بلور رو ازم نگرفته بودی که حالا بخوای  
اونو بهم برگردونی.

می‌خنده و کمی از لیموناد توی لیوانش می‌خوره.

-تو هیچوقت عوض نمی‌شی مرصاد. هیچوقت نمی  
خواستی من به بلور نزدیک بشم.

-چون طرز نگاهت به بلور رو می‌دیدم .

-طرز نگاه بلور به خودت رو چی؟ می‌بینی؟

خب قرار نبود بازی اینطور پیش بره! من فقط می‌خواستم  
خیلی احساس صمیمیت نکنه اما با جوابش...

-نمی‌دونم نگاهش رو دیدی یا نه، اما بذار منی که دیدم  
برات بگم. من از روز اول می‌دونستم که هیچوقت

هیچکس جای تو رو توی قلب مهربونش نمی‌گیره، اون عاشقت بود و هست. عین خودت که عاشقش بودی و هستی. امشب نیومدم اینجا که دعوا کنیم، و برای هم خط و نشون بکشیم.

با لبخند به هردومون نگاه می‌کنه و انگار که از چیزی که می‌بینه راضیه سر تکون می‌ده:

-خواستم بگم خوشحالم که وقتی اولین بار دیدمتون با هم بودین و ... خوشحال ترم که برای احتمالاً آخرین باری هم که می‌بینمتون با همید.

#همرد477\_

#دل آن

نگاه بلور به ساعت روی گوشیشه باعث میشه قبل از من  
نیکزاد کمی صندلیش رو عقب بکشه.

-خیلی دوست داشتم میشد این دیدارها خیلی بیشتر  
باشه، خیلی دوست داشتم هیچوقت اون جدایی اتفاق  
نمی افتاد.

با لبخندی عمیق به من نگاه میکنه و ادامه میده:

-اگه اون جدایی اتفاق نمی افتاد حتما تا الان اون گاردت  
رو شکسته بودم و با هم رفیق بودیم.

نگاهش به سمت بلور برمیگرده و لبخند میزنه.

-مثل اینکه عجله داری، بهتره تمومش کنیم.

بلور با برداشن کیفش از روی صندلی کنارم بلند میشه.

-تا شما خداحافظی کنین من برمیگردم. قول بدین وقتی برگشتم هردوتاتون زنده باشین.

اینبار منم بی اراده لبخند میزنم و با چشم رفتنش به سمت سرویس رو دنبال میکنم. نیکزاد هم مثل من با لبخند عمیقی به رفتنش نگاه میکنه. شاید مسخره س که تازه الان وقتی داره میره میتونم لبخندش رو بشناسم. نگاهش پر از تحسینه اما عاشقانه نه ...

انگار صدای افکارم رو میشنوه که به محض دور شدن بلور به سمتم برمیگرده .

کاری از EXCHANGE GROUP



-میدونی، من هیچوقت نتونستم اونجوری که تو بلور رو دوست داشتی دوستش داشته باشم. یعنی بلور این رو از اولش میدونست، خودم بهش گفتم که من هیچوقت عاشقش نبودم. قرار بود همو دوست داشته باشیم اما اون هیچوقت علاقه ش به من از یه رفیق فراتر نرفت چون تموم قلب و روحش از تو پر بود.

سخته که به این حرف ها و اعترافات گوش بدم و حرفی نزنم. اما ادامه دادن نیکزاد راهی برام نمیداره.

-از روز اولی که دایی بلور رو بهم معرفی کرد شخصیتش برام کاریزماتیک بود. یه دختر کیوت و خوشگل، خوش صحبت و مودب. قوی و با اراده که از طرز نگاهش به تو میشد عشق رو حس کرد و نگاه تو...

با لبخند کج و نگاهی دوخته به میز جوری که انگار داره  
توی خاطرات اون روزها دست و پا میزنه ادامه میده:

-اصلا یه جوری نگاهش میکردی که انگار داری به یه چیز  
مقدس نگاه میکنی، اونقدر مقدس که هیچکس جز تو  
حتی حق پرستیدنش رو نداره. خودتون نمیدونین اما  
چشم همه به شما دوتا بود که وقتی به هم میرسیدین  
انگار هیچکس دیگه ای توی دنیا وجود نداشت. من  
همیشه آدمی بودم که دیگران دورم جمع میشدن اما با  
دیدن شما دلم خواست کنارتون باشم. باهاتون دوست  
باشم اما تو راه نمیدادی، اگه میدونستم نگاه من به بلور  
باعث این گارد توئه مستقیم بهت میگفتم که شیفته  
هردوتون شدم. اینکه دوست دارم همراه شما دوتا باشم.

احساس میکنم باید حرفی بزنم و این نگاه خیره و گاردی  
که بی اراده همچنان در مقابلش برقراره داره هیچ شکل  
دوستانه ای نداره.

-من از نگاهت به بلور خوشم نمی اومد. شیفتگی و تحسینی که توی نگاهت بود برام احساس خطر بوجود می آورد.

-اون روز وقتی جلوی باشگاه همه چیز خراب شد عصبی بودم، همه چیز رو دیدم، آشوب چشمای تو، شکستن دل بلور، خراب شدن دوستی بین ما سه تا که آرزوش رو داشتم. بی انصافی بود که تو رو مقصر همه چیز میدونستم. شما نمیدونستین اما من اونقدر بهتون وابسته شده بودم که مثل هردوتون از شوک نمیدونستم که باید چیکار کنم و فقط سعی کردم طرف مظلوم ترین آدم داستان رو بگیرم، راستش فکرش رو هم نمیکردم من قراره بشم نگهبان بلور تا دوباره اون رو بهت برگردونم.

از یادآوری اون روزها به سختی یه کلمه رو به زیون میارم:

-ممنون.

نگاهمون که به هم خیره میشه کمی بلند میخنده.

-راستی! معنی بچه خوشگل رو هم فهمیدم.

#همرد478\_

#دل آن

با اومدن بلور فرصتی برای ادامه دادن نمی مونه .  
خداحافظی کردن اون دوتا برای هردوشون سخته،  
هیچوقت نخواستم بدونم اون دوتا چقدر با هم صمیمی

کاری از EXCHANGE GROUP

بودن اما لحظه خداحافظی خیلی راحت به جوابم رسیدم .  
 اونا طی این سال ها صمیمی ترین دوست های هم شده  
 بودن . همون دوستی که نیکزاد میخواست اما بدون من...

وقتی از هم جدا میشیم بلور با بغض سر به به شیشه  
 تکیه میده.

-خوبی؟

-نه...

-چرا؟

-اگه بگم عصبانی میشی.

-این همه تمرین کنترل خشم انجام ندادم که ازم بترسی .  
 بگو عزیزم.

-دلم براش تنگ میشه.

-میدونم، اگه بخوایم منطقی فکر کنم میشه گفت همون  
حسی رو داری که من موقع نداشتن بهنام داشتم، حس  
اینکه دیگه نمیتونی ببینیش و باهاش حرف بزنی. درکت  
میکنم که چقدر حال بدی داری...

به سمتم برمیگرده و لبخند میزنه.

-فرصت نشد که بشناسیش. نیکزاد اصلا اونی که به نظر  
میاد نیست. هیچ شباهتی به اون پسر خارجی دنبال خوش  
گذرونی که ظاهرش نشون میده نداره. سعی کرد توی  
نبودت سالم خوب باشه، اما وقتی دید نمیتونم باهاش  
راحت باشم ماندانا رو آورد. تا حالا دیوونه بازیاش رو  
ندیدی، باور کن دوستای صمیمی میشدین. تنها امیدم  
این بود که بخاطر مجتمع ورزشی برگرده اما با پیدا کردن  
شریکی که تموم مسئولیت ها رو گردن بگیره دیگه امیدی  
به برگشتش نیست.

برف پاک کن روی شیشه میرقصه اما بارش بارون خیلی  
شدیده .

-برای رفتنش اینطور ناراحتی؟

-هم اون و هم بقیه چیزها، رفتن نیک، درگیری با مامان و  
بابا، استرس راضی نشدن مامان فاطمه و هزارتا چیز ریز و  
درشت دیگه . دلم میخواد برم زیر بارون راه برم...

بدون حرفی ماشین رو کناری پارک میکنم و ازش میخوام  
پیاده بشه . برای راه رفتن زیر بارون همراهیش میکنم و  
وقتی کاملا خیس میشیم با کشیدن لباسش اونو به بلوار  
وسط خیابون میبرم و مجبورش میکنم همراهم روی چمن  
های خیس و گلی دراز بکشه.

توی سکوت به آسمون تاریک شب بارونی نگاه میکنیم و  
قطرات بارون مثل خطوطی نامشخص از آسمون به زمین

کشیده میشن . به صدای رفت و آمد ماشین ها گوشه میدیم و گاهی با گذر ماشین آبی جاری شده بارون روی بدنمون پاشیده میشه .

بدون حرفی اونقدر توی همون حال دراز میکشیم که احساس میکنم وزن لباسام بخاطر خیس بودن لباس دو برابر شده . میترسم که مریض بشه و با هم به ماشین برمیگردیم . مجبورش می کنم تا حد امکان لباس های خیسش رو با لباس های که توی ماشین دارم عوض کنه .

از اینکه حالش بهتر شده خوشحالم و احساس قدرت دارم . جلوی خونه پیاده میشه و با لبخند خدا حافظی می کنه .

@Vip Roman



به سمت خونه حرکت می‌کنم، گوشی در حالی که روی شماره آقا یحیی ست توی دستم نگه می‌دارم و برای تماس دو به شکم...

در حال کلنجا با خودم برام پیام میاد که فرستندهش توی گوشیم بدون هیچ پسوند و پیشوندی با به قلب ذخیره شده.

-یادته بهت پتو داده بودم که توی آتلیه سرما نخوری؟  
-آره عزیزم. چطور؟

-نمیدونم اون شب چطور خوابیدی، اما من امشب با بوی عطری که ازت روی لباساته نمی‌تونم بخوابم.

پیامش رو بارها و بارها میخونم و در آخر بجای جواب دادن اسم آقا یحیی رو لمس می‌کنم و به بوقها گوش میدم.

همه این کارها برای اینه که احمق نشم و براش نگم که  
اون شب تا صبح بخاطر بوی عطرش روی پتو با شیطان  
توی جدال بودم.

#همدرد479\_

#دل آن

صحبت با آقا یحیی اون هم برای چندمین بار سر چنین  
موضوعی سخت تر از چیزیه که فکرش رو میکردم. یه  
حس شدیدی مثل شرم و خجالت مانع این میشه که  
راحت باهاش صحبت کنم.

حین گفتن هر جمله نگاه سنگینش رو حتی از پشت تلفن حس میکنم، برام سخته که برای باز چندم ازش بخوام اجازه بده تا با خاله به خواستگاری بریم و اون خیلی محترمانه این درخواستم رو بخاطر نبود مامان رد میکنه.

روزها با همین کش مکش ها میگذره و برعکس چیزی که تصور میکردم. مامان برای اومدن به خواستگاری راضی نمیشه و من اونقدر خسته م که حتی نمیدونم باید چیکار کنم.

بیشتر تایم رو سر کار میگذرونم و شب ها وقتی به خونه میرسم اکثرا نور خوابیده.

به قهوه سرد شده روی میز نگاه میکنم و معده م از گشنگی به اعتراض افتاده. به متن اصلاح شده ای که به عنوان فیلنامه برام فرستادن نگاه میکنم اما چیزی ازش

نمیفهمم، اینقدر آشفته م که انگار معنی کلمات رو  
نمیدونم .

با روشن شدن صفحه گوشی از مانیتور چشم برمیدارم و  
برای ساکت شدن صدای لرزشی که عصبیم کرده تماس  
رو وصل میکنم.

-چیه؟

-تا جایی که یادمه حاج رضا خدا بیامرز اونقدر عمر کرده  
بود که بهت سلام یاد بده.

-بگو بهنام، حوصله تیکه انداختنت رو ندارم.

-هیچی! خواستم بگم پاشو گمشو برو خونه، نورا رو ور  
دار واسه شام بیاین خونه ما.

-چیزی شده؟

-نه غذا زیاد درست کردیم، خواستم بریزم سگ بخوره  
گفتم تو بیای بخوری . جای دوری نمیره.

از اینکه قصد نداره از تیکه انداختن دست برداره بی اراده  
میخندم. به صندلی تکیه میدم و روی چشمای داغم  
دست میکشم.

-چه هیزم تری بهت فروختم؟  
-فروختی؟ بهت رو بدم اون هیزم میخوای بکنی تو کو ...  
سریع لحنش عوض میشه:

--کوچه ی اقا قیا. آره، همون آپارتمان نما آجریه. اومدی  
که!

صدای مهدیس رو میشنوم که انگار دلیل درست صحبت  
کردن بهنام حضور اون بوده.

-دعوتش کردی؟

-آره عزیزم بهش گفتم شما دیزی باز گذاشتی و ایشون رو دعوت کردی و برای شام منتظرشونیم.

میخندم و با حرکت دادن گردنم صدای شکستن قلنج ها رو میشنوم.

-مطمئنی با همین لحن و جملات منو دعوت کردی؟

کمی سکوتش طولانی میشه، انگار داره فاصله میگیره تا مهدیس صداهش رو نشنوه.

-مهم نیته. زودتر تن لشت رو بیار، البته نیومدی هم به دستگیره ی در، اهمیتی نداری، فقط اون جفغه رو بیار دلم برای جیغاش تنگ شده.

#همدرد480\_

#دل آن

کمی سر به سرم میذاره و در نهایت تماس رو قطع میکنه . خوشحالم که قرار نیست امشب هم مثل شب های قبل بگذره . وقتی چیزی از متن نمیفهمم سیستم رو خاموش میکنم و با سپردن کارها به پرهام زودتر از استودیو بیرون میزنم .

توی راه به بلور خبر میدم و به خونه میرم، تا من دوش بگیرم شهین خانوم لباس های نور رو تنش میپوشه تا برای رفتن آماده باشیم. دخترم اونقدر بزرگ شده که برای بیرون رفتن از خونه و یا به اصطلاح خودش «دَد» ذوق میکنه.

بعد از رسوندن شهین خانوم به خونه به سمت خونه بهنام و مهدیس میریم. بلور زودتر از ما رسیده و همین باعث میشه نور به محض دیدنش من رو رها و فراموش کنه.

کمی که میگذره جو به حالت همیشگی برمیگرده، بلور و مهدیس با هم مشغول صحبت میشن. نور در حالی که از توی بغل بلور تکون نمیخوره برای چند دقیقه دوستانه با شاهان بازی میکنه و چند دقیقه بعد عین دو تا دشمن خونی با هم دعوا میکنن.



حواسم به بلوره که از وقتی اومده به شوفاژ تکیه داده و با دست کتفش رو ماساژ میده. میتونم از حالت چهره ش بفهمم که درد داره و حتی از مهدیس درخواست قرص کرده.

-نظرت چیه؟

به سمتش برمیدرم. حین صحبتش تموم حواسم به نور و بلور بود و هیچی از حرفاش نشنیدم.

-چی؟

-نشنیدی؟

-نه! ببخشید...

دستی به صورتم میکشم و نگاهم رو از بلور و نور میگیرم  
و بی تعارف جواب میدم:

-تموم فکر و خیالم آشوبه . راستش خسته م، زندگیم روی  
هواس . دخترم از صبح که چشم باز میکنه تا شب که  
بخوابه برای بلور لج میکنه . خودم کل روز رو دارم دنبال  
یه راهی میگردم که شاید بتونم باهاش بابات رو راضی  
کنم، شاید بتونم مامانم رو راضی کنم، تا شاید بتونم  
خیال زن عمو رو از بابت نور راحت کنم .

نگاهش باعث میشه کلافه با استکان خالی چایم بازی کنم.

-خسته م بهنام، خیلی خسته م . تا دیروقت توی استودیو  
می مونم چون حین کار حواسم کلا جای دیگه س . بچه  
ها هر چیزی رو باید چندین بار برام توضیح بدن تا متوجه

بشم که چی میخوان. این بلا تکلیفی داره گند میزنه به من و زندگیم.

لب باز میکنه تا چیزی بگه اما مانعش میشم. نمیخوام دوباره همون حرف ها رو بزنه.

-میدونم من گند زدم و اعتبار تو رو هم با گندی که زدم خراب کردم. میدونم نباید ازت انتظاری داشته باشم. اما خب... گاهی این مغز دیگه نمیتونه تموم این حرف ها رو توی خودش جا بده و یه جایی یه دفعه آدم کم میاره.

#همرد481\_

#دل آن

@Vip Roman

با صدای مهدیس که برای پهن کردن سفره صدایش میکند  
با برداشتن پیشدستی میوه و فنجون از جاش بلند میشه و  
قبل رفتنش آروم زمزمه میکنه:

-خاله ت زنگ زد و با بابا صحبت کرد .

رفتنش باعث میشه نتونم سوالم رو پرسم . به بهونه ی  
کمک همراهش میرم و با برداشتن کاسه ترشی ها منتظر  
می مونم تا برام بیشتر توضیح بده اما چیزی نمیگه . تموم  
اصرارهای من بی فایده س، انگار فقط این حرف رو زده  
که آروم کنه اما بیشتر آرامشم رو گرفت .

بعد از شام با گریه های نور از مهدیس بالشت میخوام تا  
نور رو بخوابونم . بلور اصرار داره که خودش این کار رو

کنه اما بخاطر دردی که توی شونه ش داره مانعش  
میشم .

پاهام رو تکون میدم و پتو رو تا روی سینه نور که دو  
دستی جو جو رو توی بغلش گرفته و با غضب شیطنت به  
شاهان نگاه میکنه بالا میکشم و سعی میکنم قبل اینکه  
بخاطر شیطنت خواب از سرش پیره بخوابونمش.

وقتی شاهان هم به تبعیت از نورا روی پاهای بهنام دراز  
میکشه فضا برای صحبت آرومتر میشه.

-نمیخوای حرف بزنی؟ خاله م به بابات چی گفت؟

-منم نمیدونم چی گفت اما دیدم بابا توی فکر رفت و  
بعدش در مورد تو ازم پرسید.

-خب؟

-خب نداره که! همین.

به ساعت نگاه میکنم، ساعت خوبی نیست که با خاله تماس بگیرم. حین صحبت های بهنام به بلور نگاه میکنم که همچنان کتفش رو می ماله .

دوره می جمع کوچیک ما بعد از چند ساعت تموم میشه . با احتیاط نور رو روی صندلی کودک میذارم و بعد از خداحافظی به سمت خونه پدریش رانندگی میکنم.

مهدیس اصرار داشت که بلور شب رو پیش اون ها بمونه اما بلور رفتن به خونه رو ترجیح میده، جلوی بهنام که قصد داشت بلور رو به خونه بیره مخالفت میکنم و راضیش میکنم که خودم میرسونمش .

توی راه هی از آینه پشت رو چک میکنه تا از خواب بودن نور اطمینان پیدا کنه.

میخوام مقدمه چینی کنم اما بی طاقت و خسته تر از  
اونم که اینکار رو کنم.

-میدونی خاله با بابات تماس گرفته؟

-آره چند ساعت پیش فهمیدم، مهدیس بهم گفت. تو به  
خاله گفته بودی تماس بگیره؟

-نه خودش این کار رو کرده. من... حتی نمیدونم چیا  
گفته...

#همرد482\_

#دل آن

@Vip Roman

بدون حرف دیگه ای کتفش رو می ماله .انگار اون هم مثل  
من از این وضعیت و بلا تکلیفی خسته س.

-کتفت چی شد؟

با لبخند پر از شیطنت به سمتم برمیگرده.

-نه !موقع شنا رفتن یه دفعه دستم خالی کرد برای اینکه  
خودم رو جمع کنم کمی چرخیدم و با کتف خوردم زمین .  
قبلا هم آسیب دیده بود آسیب وارد شد؟

-درد داری؟

-الان آره ولی برسم خونه با پماد ببندم خوب میشه.

@Vip Roman



سر راه از داروخانه شبانه روزی چند تا از پماد هایی که  
میدونم توی کم شدن دردش کمک میکنن براش میخرم و  
به دستش میدم .

وقتی جلوی در میرسه هیچی نمیگه و مثل همیشه با  
لبخندی برام دست تکون میده و میره .

تموم ساعت رو لحظه شماری میکردم تا زودتر باهاش  
تماس بگیرم درست وقتی غرق کار بودم که یادم رفت اما  
خودش تماس میگیره.

برای جواب دادن به تماسش به اتاق خودم میرم و در رو  
پشت سرم میبندم تا سر و صدا هم کمتر بشه.

-الو مرصاد؟

-سلام خاله خوبین؟ خانواده خوبین؟

-همه خوبین عزیز دلم . چه خبر؟

حوصله ادامه مکالمه روز مره رو ندارم و بدون فوت وقت  
و مقدمه چینی سوالم رو میپرسم:

-خاله شما با آقا یحیی تماس گرفتین؟

جوری سکوت میکنه که اگه تا اون لحظه شک هم داشتم  
دیگه مطمئن میشد که کار خودشه .

-میشه بهم بگی به آقا یحیی چی گفتی خاله؟ اون بهتون  
چی گفتن؟ عصبانی نبود؟

-هیچی فقط یه ذره مادرانه حرج کردم و آقا یحیی بنده  
خدا هم لطف کردن و هیچی نگفت.

-هیچی هیچی؟

آره تقریبا.

پکر خودم رو روی صندلی میندازم که با خنده ادامه میده:

-حالا نه اینقدر هم ادای شکست خورده ها رو در نیار .  
اجازه دادن پنجشنبه برای یه سری مسائل بریم خونه شون.

-یه سری مسائل؟

-تو میتونی به اون یه سری مسائل بگی خواستگاری...

#همرد483\_

#دل آن

@Vip Roman

خواستگاری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی راضی شدن؟ قبول کردن؟

-خاله قبول کردن؟ چی گفتی که قبول کردن؟

-هیچی، فقط از پسر دفاع کردم. مثل اینکه بلور هم بی  
تاثیر نبودن.

-یعنی... پنجشنبه بریم خوا...خواستگاری؟

-نمیشه گفت خواستگاری، اما خب راضی شد یه دیداری  
مثل جلسه معارفه داشته باشیم و صحبت کنیم. ان شا  
الله که به خواستگاری رسمی هم رضایت میدن.

-خاله؟

-جانم یل خاله.

-میشه دورت بگردم اکرم فرفره؟

صدای خنده ی بلندش روی لب های منم لبخند عمیقی  
مینشونه.

-پسره زیون باز، با همین زیونت دل این دختر رو بردی؟  
 -دیگه وقتی اکرم فرفره دل حاج ضیا رو برده به منی که  
 خواهرزاده شم هم یه چیزایی رسیده دیگه.  
 -چشم سفید بی حیا .

با حالی خوش عین بچه ها روی صندلی چرخدار میچرخم  
 و میخندم.

-مرصاد جان، یل خاله، امروز فردایی یه دسته گل بگیر برو  
 پیش مامانت.  
 -خاله..

-هیس، نه نشنوم ها! هرچی که بوده و نبوده بالاخره  
 مادرته، یه ذره از این زیون بازیات رو جلوی خودش بیا  
 دلشو بدست بیار دورت بگردم. اینو همه میدونن که تو  
 نقطه ضعف اعظمی، اگه میبینی اینطور سر لج افتاده

بخاطر اینه که فکر میکنه بلور بیچاره از همه جا بیخبر  
 تو رو ازش گرفته. برو باهاش صحبت کن بذار بفهمه این  
 دختر هیچکاره س. دلش رو بدست بیار که با دلت راه  
 بیاد.

-بخدا که گوش نمیده خاله.

-اشکال نداره، حداقلش اینه پیش خودت و وجدانت و  
 خدات سرت بالاس که هرکاری تونستی کردی. میری مادر؟

با پا جلوی چرخش بیشتر صندلی رو میگیرم و کلافه  
 نفسم رو محکم بیرون میفرستم.

-چشم، فردا یه سر میرم خونه.

-مرصاد؟ نه اینکه مثل همیشه بری توی حیاط وایسی ها،  
 قشنگ برو خونه بشین، اصلا شام با نورا برید پیشش،  
 اون بیچاره هم دلش پوسید توی خونه. میشناسیش که؛

پسر دوسته، تو نباشی بودن و نبودن سلما و حلما به  
چشمش نمیاد.

قسمت بد ماجرا اینجاست که میدونم تموم حرف های  
خاله درسته. نمیتونم بگم نه چون حقیقه. به پشتی  
منعطف صندلی تکیه میدم و همراهش به عقب خم  
میشم.

-چشم!

-چشمای خوشگل و دخترگشت پرنور.

با خنده ای از سر آسودگی خیال چشم میبندم.

-خاله واسه فراز هم همینطور قریون صدقه میری و بهش  
اعتماد ب نفس میدی؟

-پس چی فکر کردی؟ با همین قریون صدقه رفتنای من  
فراز سیاه سوخته یه پنجه آفتاب انتخاب کرده دیگه.

#همرد474\_

#دل آن

با لبخند تماس رو قطع میکنم و تا حد جایی که صندلی  
هم میشه به پشتی صندلی تکیه میدم. حالم خوبه و  
نمیخوام چیزی حال رو خراب کنه. به بلور زنگ میزنم و  
وقتی خبر رو بهش میدم بیشتر از من شوکه میشه. انگار  
هیچکس قبل من این خبر رو بهش نرسونده بوده.



ازش میخوام اگه دوست داره فردا برای خرید همراهم بیاد  
و قبول میکنه. با لبخندی که روی لبام دوخته شده از  
اتاق بیرون میرم، جالبه که تا این لحظه نمیدونستم ترکیب  
رنگ و دیزاین کرم سرمه ای اتاقم چقدر جذابه.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

حین تذکر به نور که سعی داره دونه های نارنجی  
شیرخشت رو از روی بوته توی باغچه بکنه گلدون،  
شیرینی و کادوهایی که خریدم رو از پشت ماشین برمیدارم  
و دوباره تذکر میدم:

-نور نکن بابایی، شاخه تیزه دستت رو مییره.

-بده؟

-بله اگه به حرف بابا گوش ندی اوف میشه. بیا بریم...

- بابا... بابا...

-جان بابا؟ عمر بابا.

-به به میهام.

از اولش هم حدس زده بودم که اون دونه های خوش رنگ رو با خوراکی اشتباه گرفته و برای همین با قدی که حتی به اولین شاخه بوته نمیرسید قصد کردن اون ها رو داشت.

-اونا به به به نیستن بابایی، نباید بخوری. مریض میشی، دلت درد میگیره .

نگاه کنجکاو و پر از برقش شیطنتش هنوز به اون دونه های سرخ و نارنجیه که صدایش میکنم و بالاخره قبول میکنه همراهم بیاد. با هم به سمت آسانسور میریم و تا رسیدن به طبقه اول تلاش میکنم نور رو قانع کنم که با دست های پر نمیتونم توی آینه آسانسور عکس بگیرم.

کاری که دخترم عادت کرده بود همیشه با من و بلور انجام بده .

به محض باز شدن در آسانسور بوی خوش قورمه سبزی های خاص مامان توی بینیم میپیچه و تموم خاطرات بچگیم توی ذهنم زنده میشه . من خیلی وقت بود که پا توی این واحد نداشته بودم، قسم خورده بودم بخاطر خراب کردن زندگیم پای توی این خونه نذارم و حالا با پای خودم برای دوباره ساختن زندگیم برگشته بودم که قسم بشکنم.

همون لحظه در خونه باز میشه و مامان، سلما، حلما، هادی برای استقبال من و نور بیرون میان . نگاه ناباور مامان شبیه همون صدای بهت زده ش پشت تلفنه . وقتی دو روز پیش باهاش تماس گرفتم و گفتم برای ناهار همراه نور به خونه ش بریم برای چند لحظه حرفی نزد و در نهایت با ناباوری تکرار کرد:

-میخواهی بیای اینجا؟ ناهار؟ خودت هم میای؟ یعنی فقط نورا رو نمیداری و بری؟

منتظر می مونم تا نور با کوله ی عروسی که از خودش بزرگ تره از آسانسور خارج بشه و پشت سرش پا توی پاگرد خونه میذارم. انجم این کار برام سخته اما بخاطر بلور، بخاطر نور، بخاطر برگشتن آرامش به زندگیم انجام میدم. چند قدم جلو میرم و روی روسری مامان که خودش رو توی آغوشم انداخته رو میبوسم.

#همدرد485\_

#دل آن

@Vip Roman

سخته که تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده، سخته که به چهره شکسته ش نگاه کنم و یادم نیاد که این سال ها چی به همه مون گذشته. سخته، همه چیز سخته حتی نفس کشیدن توی هوای سنگین این خونه...

نور رو همراهی میکنم تا کاسه ماستی که خواسته برای کمک توی جمع کردن سفره به آشپرخونه بیره رو به سلامت روی سینک بذاره. آستین بافتم رو بالا میزنم و بی توجه به اصرار مامان کنار حلما مشغول شستن ظرف های نهار میشم. بعد از کلی مالیدن کف به سر و حلما و خندیدن، حباب درست کردن برای نور که با ذوق روی هوا اون ها رو میترکوند و با هیجان میخندید شستن ظرف ها تموم میشه.

حواسم به سلما هست که رنگ و روی زردی داره و از وقتی رسیدم بارها به سرویس و یا واحد خودش رفته .

کاری از EXCHANGE GROUP

حدس سختی نبود اما با پرسیدن از حلما مطمئن میشم  
که بارداره .

صدای هادی رو میشنوم که از سلمایی که تازه به واحد  
مامان برگشته میخواد که براش چای بیاره.

رنگ پریده سلما که وارد آشپزخونه شده و سینی رو برای  
چیدن فنجون ها از توی کابیت بیرون میکشه باعث میشه  
جلو برم و سینی رو از دستش بگیرم.

شوکه نگاهم میکنه که دستش رو میکشم و مجبورش  
میکنم روی صندلی چوبی و قدیمی میز غذا خوری بدون  
استفاده گوشه آشپزخونه بشینه .

انگار ازم خجالت میکشه که چشم میدزده و سعی میکنه  
از روی صندلی بلند بشه.

-مرصاد، میخوام چای بریزم.

-خودشم میتونه توی این شرایطت یه تکونی بخوره.

و بلندتر از حد معمول جوری که صدام به حال بزرگ  
خونه برسه صدا می زنم:

-هادی! داداش یه چای از دست شما به ما نمیرسه؟

قبل هادی جواب مامان رو میشنوم:

-ای وای! این چه حرفیه؟ دخترا کجان؟ سلما؟ حلما؟ یه  
سینی چای...

حرف مامان رو قطع میکنم.

-دختر اینجا پیش من مامان . حلما دستش بنده سلما هم  
حالش زیاد مساعد نیست .

برای اعلام اینکه توی این قضیه هیچ شوخی ندارم ادامه  
میدم:

-طاها دایی! بیا تا بابا چای بریزه قندونا رو بیر.

صدای کوبیده شدن پاهای دخترم روی زمین رو میشناسم  
که با ذوق به آشپزخونه برمیگرده و با دست روی سینه  
ش میزنه.

-بابا من ... من ... نو ببه.

-باشه بابایی، نور هم به طاها کمک کنه و قندون بیره .  
طاها یه قندون کوچولو که سبک باشه هم بده به نور  
دایی جون.



#همدرد486\_

#دل آن

به مراقبت و حساسیت طاها در مقابل نور لبخند میزنم و  
 حین زیر نظر داشتن اون ها و دیدن هادی که وارد  
 آشپزخونه شده جلوی پاهای سلما زانو میزنم.

-خوبی؟ چیزی نمیخوای؟ و یار نداری؟

سرخ میشه و سر پایین میندازه اما میخوام که هادی بدونه  
 با وجود هر مشکلی من حواسم به خواهرم هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خوبم داداش. بذار چای بریزم.  
 -لازم نیست، آقا هادی زحمتش رو میکشه. رنگ به رو  
 نداری غذا نمیخوری؟

سکوتش باعث میشه حلما جواب بده:

-نه داداش هیچی نمیخوره تا بوی غذا حس میکنه بالا  
 میاره.

-آجیل چی؟ با آجیل مشکلی نداری؟

سلما که احساس کرده جلوی هادی عزیز نشون داده  
 شده بالاخره خودش به حرف میاد:

-تا الان که نه.

-هادی عصری که رفتی حجره برای سلما چهارمغز و  
انجیر خشک و اینا بیار. بگو به اسم سهمیه خونه ثبت  
کنن که توی حساب کتاب اشتباه نشه.

رد سوختگی تازه روی دست سلما رو لمس میکنم و اخمام  
توی هم میره که سریع توضیح میده:

-دیروز خواستم غذا درست کنم یهو حالم بد شد، واسه  
همین اینجوری شد...

اگه هادی رو نمیشناختم شاید با این هول شدن سلما در  
مقابل نگاهم به هادی سوظن پیدا میکردم. این ترسش در  
مقابل من چیزیه که از تربیت نادرست مامان نشات گرفته.

-مامان، حلما لطفا غذا که درست میکنی کمی بیشتر درست کنی که به بالا هم بدین. تا وقتی سلما شرایطش بهتر بشه لطفا به مقدار با شرایطش کنار بیاین.

نگاهم رو به چشمای درشت و کشیده ش میدوزم.

-درست استراحت کن، درست بخواب، غذات رو با دکتر مشورت کن. طاها هم اگه اذیت میکنه بفرستش پایین، الانم برو بالا قشنگ استراحت کن اینقدر الکی نیا پایین.

چند ساعت بعد وقتی هادی برای رفتن به حجره از خونه بیرون میزنه، سلما هم برای خواب بعد از ظهر به اتاقش میره. خونه ساکته، صدای بارش بارون و برخورد قطرات به شیشه و رعد و برق سکوت خونه رو میشکنه.

به طرز عجیبی دلم میخواد که عین بچگی ها به زیر پتو  
برم و مثل نور بی دغدغه و راحت بخوابم اما نمیشه .پتو  
رو روی تن نور درست میکنم، سمت مامان برمگردم و  
مچ چشم های پر از اشکش رو حین نگاه کردن به خودم  
میگیرم.

-مامان؟ گریه ت واسه چیه؟

-دلم برات تنگ شده بود، دلم برای اینکه توی خونه باشی  
هم تنگ شده بود.

-دوست داری همیشه پیام؟

-از خدامه، من هنوز فکر میکنم دارم خواب میبینم و  
قراره بیدار بشم .

-نه بیداری، اینم واقعیه !مامان ...من یه چیزی ازت  
میخوام.

-خیره ان شا الله .واسه چی؟

-واسه اینکه بمونم، واسه اینکه سعی کنیم همه چیز رو  
مثل قبل کنیم، واسه اینکه من همین مرصاد آروم امروز  
بمونم.

با چشم های باریک شده نگاهم میکنه.

-چی میخوای؟

-من میخوام برم خواستگاری بلور. آقا یحیی گفته بدون  
شما هیچی پیش نمیره.

-چی؟!

-مامان! من بلور رو دوست دارم، نور هم دوستش داره.  
من میخوام یه زندگی آروم داشته باشم. میخوام همین  
مرصاد آروم باشم، دیگه نمیخوام از کوره در برم و دخترم  
ازم بترسه. خسته شدم از بس دختری که این همه سال  
دوستش داشتم رو ندارم.

شاکی توی جاش میشینه.

-مرصاد!

-گوش بده مامان، امروز اومدم که نشونت بدم میشه همه چیز رو درست کنیم .

-چی میخوای ازم؟

-میخوام همراهم بیای خواستگاری.

-خواستگاری؟ همین دختره؟

-دختره اسم داره، اسمشم بلوره و منم عاشقشم .اگه میخوای این مرصادی که دلت براش تنگ شده بود رو باز هم داشته باشی این کار رو برام بکن .باهام بیا خواستگاری تا به احترام تو روم رو زمین نندازن.

#همرد487\_

#دل آن

با اخم هایی که توی هم رفته نگاهم میکنه و قبل اینکه چیزی بگه به آخرین امیدم چنگ میزنم.

-مامان! چه تو بیای چه نیای من میرم خواستگاری بلور!  
چه تو رضایت بدی چه نه من آقا یحیی رو راضی میکنم  
به این ازدواج و خودت میدونی کاری که بخوام انجام بدم  
رو انجام میدم.

به چشم های منتظرش نگاه و از این سکوتش استفاده  
میکنم.



-پس همراهم بیا که فردا پس فردا توی این روضه ها و در  
و همسایه نگویند پسر اعظم سادات خانوم بدون اذن و  
رضای مادرش رفت خواستگاری و با دختره ازدواج کرد .  
امروز اومدم اینجا که بگویم من دوست دارم همون ارج و  
قربانی که داشتی رو داشته باشی و همراه تک پسر بیای  
خواستگاری دختری که عاشقشم و بهشون احترام بذاری.  
-مرصاد من همیشه برات بهترین رو خواستم.  
-منم بهترین خودم رو پیدا کردم، به من، به خودت و به  
اعتقادات احترام بذار مامان.

توی چشمات نگاه میکنم و شاید گستاخانه ادامه میدم:

-من عاشق اون دخترم، دوستش دارم، بهش میل و کشش  
دارم، میدونی اینا یعنی چی؟ یعنی هر وقت من ذهنم بره  
سمت اون دختری و ازم گناهی سر بزنه گردن توئه! چون  
تویی که مانع شدی...

از جا بلند میشم که به تراس برم اما اون فکر کرده که  
میخوام از خونه برم و صدای پر از ترسش مانع میشه:

-اگه پیام قول میدی بایم بیای خونه؟ مثلا واسه شام و  
ناهار بیای بمونی پیشمون؟

چیزی از آثار شدید رضایت توی چهره م نشون نمیدم و  
به سمتش برمیگردم .

-اگه با روی باز و بدون اخم همراه بیای، اگه به روح بابا  
قسم میخوری که با بلور و خانواده ش محترمانه رفتار  
میکنی منم قول میدم باز هم بیام . البته با بلور و نور...

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

بی اراده و عصبی پا تکون میدم و مامان نگاه میکنم که تموم سعیش رو کرده روی قولش بمونه اما گاهی اخماش توی هم میرفت که با دیدن من سریع به خودش می اومد.

خاله اکرم بجای مامان مجلس رو توی دست گرفته و هر چیزی رو که لازم بوده گفته. انتظار اینکه همه چیز اینقدر خوب پیش بره رو نداشتم اما از اینکه داریم به پایان این جلسه مثلا خواستگاری میرسیم اما هنوز فرصت نشده که با بلور تنها صحبت کنم عصبیم.

آقا یحیی و حاجی ضیا مشغول صحبت میشن که گوشه رو از جیبم در میارم و به خاله پیام میدم:

-خاله من میخوام با بلور تنها صحبت کنم.

#همدرد488\_

#دل آن

در حال تایپ پیام دومم که خاله وارد بحث میشه:

-ای وای! اینقدر گرم و مشغول صحبت شدیم که این  
دوتا جوون رو یادمون رفت. اگه اجازه بدین بلور و مرصاد  
هم برن یه چند دقیقه با هم صحبت کنن، بالاخره شاید  
اونا هم حرفی داشته باشن.

نگاه ملیحه خانوم روی من و بلور میچرخه و با نگاه به آقا  
یحیی به روی خاله لبخند میزنه.

-صاحب اجازه اید اکرم سادات خانوم .بلور مادر، آقا  
مرصاد رو راهنمایی کن.

با نگاه از خاله که بی هیچ نگرانی آروم میخنده تشکر  
میکنم و پشت سر بلور راه می افتم .همراهش میرم تا  
اینکه تعارف میکنه وارد اتاق بشم.

اتاق کوچیک اما بخاطر رنگ فیروزه ای که داره پر از  
آرامشه .منتظر میمونم تا اون هم وارد بشه و در رو  
میبندم .

قبل اینکه فرصتی برای شروع پیدا کنم خودش شروع  
میکنه:

- چرا نور رو نیاوردی؟

- نمیشد عزیزم، جاش نبود.

- خو الان کجاس؟ گذاشتیش پیش خاله شهین؟ خاله پاش در میکنه نمیتونه همراه نور که یه جا بند نمیشه بدوئه، یه وقت میبینی میره یه گوشه و خاله هم به خیی...

- بلور! یه لحظه صبر کن. نه نور خونه مامان پیش سلما و حلماس. گفتم اگه بیاد اینجا بجای مراسم خواستگاری کلا باید اون و شاهان رو از هم جدا کنیم.

قبل اینکه بتونه زمان برای اعتراضی داشته باشه چند قدم جلو میرم و فاصله بینمون رو به یه قدم کوتاه میسونم.

- بلور! راضی شون کن زود عقد کنیم.

- چی؟

- عقد کنیم، من دیگه طاقت ندارم. نذار سنگ بندازن.

-اما...اما...

-اما نداره بلور. ما که دیگه این حرف ها و معارفه و تحقیق و این چیزها نمیخوایم بگو قبوله، نذاز دوباره این دوری ادامه پیدا کنه.

-باشه.

قبل اینکه چیزی بگم دوباره شروع میکنه، اینبار دستش کمی روی قفسه سینه م میشینه و با هل دادن من به عقب برای خودش فضا ایجاد میکنه.

-ولی من...من...یه چیزی میخوام.

-باشه عزیزم رفتیم بیرون هرچی دلت خواست بگو، هر شرایطی خواستی بذار.

-نه! من یه درخواست دارم، فقط از خودت.

متعجب به میز آرایشی که روش عطر و چندین رنگ لاک  
و رژ چیده شده تکیه میدم.

-تو جون من رو بخواه .

-نگو اینجوری ... من ازت میخوام که ... یعنی...

صورتش رو توی دستاش میگیره و میناله.

-من ... منظورم اینه که، میشه تو، یعنی ممکنه، لطفا بریم  
و آزمایش بدی؟

#همدرد489\_

#دل آن



به محض درک منظورش نفسم حبس و گلوم خشک  
 میشه. نگاه نگرانش به منه و انگار از عکس العمل میترسه.  
 از عکس العمل من! منی که خودم باعث این شرایطم.  
 با اینکه دردم اومده اما سعی میکنم منطقی باشم، سعی  
 میکنم که درکش کنم. درخواستش معقولانه س اما... درد  
 کمی منطقم رو میخوره. از اون ناراحت نیستم، از خودم  
 عصبیم. از خودم که باعث این شرایطم.

-مرصاد من منظوری ندارم فقط چون خودت گف...

با سرفه ای مصلحتی سعی میکنم راه بسته حنجره م رو باز  
 کنم تا بیشتر از این بابت عکس العمل من نگران نباشه.

-نه... اشکالی نداره عزیزم، حرفی نزدی که! این حفته .  
 -اصلا ولش کن . اشتباه کردم.  
 -نه عزیزم، چه اشتباهی؟ قبوله! با هم میریم تا من آزمایش  
 بدم، البته قبل عقد باید این آزمایش ها انجام بشه .

این پا و اون پا میکنه، هنوز از بابت برداشت من از  
 حرفش نگرانه و من اونقدر از خودم عصبیم که نمیتونم  
 اونطور که درسته آرومش کنم.

-من از همون اول میخوامم بهت بگم اما همش نگران  
 بودم که از حرفم بد برداشت کنی، واقعا نمیدونستم  
 چطور باید بهت میگفتم و از طرفی هم احساس میکردم  
 این موضوع به من ربطی نداره . اما الان ... الان که دیگه به  
 منم ربط داره دیدم بهتره که ازت بخوام، یعنی بخاطر  
 خودت.

-بلور! آروم باش عزیزم. من حرفی نزدم، تموم زندگی من به تو ربط داره، نکنه یادت رفته؟ تو رئیسی، هرچی بگی من فقط اطاعت میکنم. حتی اگه بخاطر خودت هم این حرف رو میزدی کسی نمیتونست ازت خرده بگیره، با اون گذشته من این کم...

با قرار گرفتن دستش نزدیک لبم مجبورم میکنه سکوت کنم.

-هیس! ادامه نده. ما قرار گذاشتیم اون پسر نوح رو توی همون اقیانوس رهاش کنیم. من الان فقط مرصاد رو میشناسم و نگران خودشم. همین.

به چهره نگرانش لبخند میزنم.

-چشم، هرچی شما امر کنین عمر مرصاد.

لبخند بی جون و نگرانی روی لباس میشینه.

-زیون نریز.

-متاسفانه الان فقط با همین میتونم بهت بگم چقدر عاشقشتم، بعدا با روش های دیگه نشونت میدم .

سرخ میشه و بدون اینکه فرصت بده تا از این سرخ و سفید شدنش لذت ببرم سریع در اتاق رو باز میکنه.

-بسه دیگه، بریم.

-باشه، فقط...

@Vip Roman

کمی خم میشم تا زیر گوشش ادامه بدم:

دل آن

همرد

-توی کوچه ما هم عروسی میشه بلور خانم.

#همرد490\_

#دل آن

\*/\*

\*/\*/

با بستن در اتاق پالتوم رو روی صندلی پرت میکنم و همین که میخوام روی صندلی بشینم پرهام با تقه ای به در وارد میشه.

-سلام آقا! خویین؟ چطور بود؟ خوب پیش رفت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

-آره، خوب بود. قرارداد دو ساله بستیم.

-ایول! پس چرا پریشونین؟ چیزی شده؟

-نه چیزی نیست. پرهام جون هرکی دوست داری برو بین

کار ویدیو کلیپ این پسر بچه خوشگله تموم شد یا نه،

شوگر مامیش دهن منو سرویس کرده. از دست اینا یه

خط شخصی ندارم!

-چش آقا الان میرم.

با رفتنش گوشی رو از جیب پالتو بیرون میکشم و چک

میکنم. با اینکه گفتن جواب آزمایش نهایتاً دو روزه حاضر

میشه امروز روز سومه و هنوز خبری نشده.

عصبی گوشی رو روی میز پرت میکنم و همراه انعطاف

صندلی به عقب خم میشم.

به بلور گفته بودم که تموم روابطم کنترل شده بوده اما

خودم میدونم که نمیتونم در مورد چندتایی از اون ها که

بعد مسابقه و حین مستی رابطه داشتم با اطمینان حرفی  
 بزنم و همین نگرانم میکنه. طی این چند روز آرامش از  
 دنیام رفته ولی من مجبورم که تظاهر کنم، مجبورم که به  
 روی خودم نیارم و از درون بسوزم.

خاله و ملیحه خانوم در حال پیگیری کارها برای برگزاری  
 مراسم بودن اما من نگران جواب آزمایشیم که میتونه  
 همه چیز رو به هم بریزه.

با لرزش گوشی از جا میپریم اما دیدن اون قلب وسط  
 صفحه باعث میشه کمی دست و پاهام رو جمع کنم.  
 مکالمه مون کوتاهه در حدی که حال هم رو پرسیم و  
 این پرسش کوتاهه و احساس اینکه بلور منتظره تا چیزی  
 ازم بشنوه مثل این سه روز تموم آرامشم رو مثل یه  
 موریانه ذره ذره میخوره.

از اتاق بیرون میرم تا بلکه سرگرم کار شدن باعث بشه کمی نگرانی رو فراموش کنم و مثل تموم این سال ها کاملا هم جواب میده .

اونقدر سرگرم کار میشم که زمان از دستم در میره و در نهایت با اتمام کار به دختر ریزه میزه که به تازگی از طرف پرهام معرفی شده نگاه میکنم.

-آفرین کارت خیلی خوب بود . پاشو برو با بچه ها به چیزی بخور . ساعت پنجه، چند ساعته پشت سیستمی.

آروم و ملیح لبخند میزنه و به سمت آبدارخونه میره که صدای باقی کارآموزها از اون اتاق بزرگ انتهای استودیو به گوش میرسه . به اتاقم برمبگردم و گوشی رو از روی میز برمیدارم و با دیدن پیام و چندین تماس از طرف آزمایشگاه خون توی رگام یخ میزنه.



احساس میکنم انگشتم خشک شدن که نمیتونم  
تکونشون بدم و با آزمایشگاه تماس بگیرم. به هر سختی  
که هست این کار رو انجام میدم و تماس میگیرم.

صدای اپراتور آزمایشگاه که داخلی هر بخش و اعلام  
میکنه عین ناخن کشیدن روی تخته سیاه عصبی و بی  
قرارم میکنه تا اینکه بالاخره شماره مربوط به داخلی  
جواب دهی رو لمس میکنم. انتظارم زیاد طول نمیکشه که  
آقایی جواب میده.

شماره و کدی که ازم خواسته رو براش میخونم.

-بله تماس از بخش مدیریت بوده، میخواستن شخصا  
بابت این تاخیر که به دلیل یه مشکل بوجود اومده ازتون  
عذرخواهی کنن، جواب آزمایشتون هم براتون پیامک شده

میتونین با لینک ارسال شده پی دی اف جواب رو دریافت کنین.

-ببخشید جناب من اونقدر نگران شدم که بهش توجه نکردم و اطلاعات لازم برای خوند جواب رو ندارم، میشه شما...

-بله حتما، لطفا اجازه بدین...

ضرب انگشتم روی میز کمی توی کنترلش استرسم کمک میکنه تا اینکه با جوابش روی صندلی وا میرم:

-آقای اعلائی جواب آزمایشتون سالمه. هیچ مشکلی توی آزمایشتون نیست.

با تشکر تماس رو قطع میکنم و صدای ناله ی بی اراده م توی اتاق میپیچه. ناله ای که انگار جسم سنگینی از روی دوشم برداشته شده. برای هوای تازه به سمت پنجره اتاق

میرم و بازش میکنم و همین که باد سرد اولین ماه زمستون  
به صورتم میخوره صدایی باعث میشه تموم وجودم بلرزه:

-اشهد ان لا اله الا الله .اشهد ان لا اله الا الله...

به گلدسته مسجدی که اذان ازش پخش میشه نگاه میکنم  
و قطره اشکی بی اراده از چشمم سر میخوره.

-باشه! تو بردی، قبول! من تسلیم...

#همدرد491\_

#دل آن

@Vip Roman

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

مامان به صحبت‌های خاله و ملیحه خانوم گوش می‌ده و نگاه متعجبش و هیجان اون‌ها باعث می‌شه منم حین درست کردن کراوات چند قدم به سمتشون برم.

-اصلا شبیه آخرالزمونه .دونه دونه مردم عین برگ خزون می‌افتن زمین.

-خدا رحم کنه.

-آره بخدا! عین برق و باد داره پخش میشه،

-خدا کنه به ایران نرسه.

می‌دونم در مورد چی صحبت می‌کنن .خبر این ویروس چینی که خیلی سریع داره همه جا پخش می‌شه رو شنیده م .قبل اینکه دخالت کنم تا دیگه ادامه ندن مامان جواب می‌ده:

-نه دین و ایمونی، نه نمازی، نه حجابی، هرچیم دم  
دستشون می رسه می خورن، حلال و حرومی هم حالیشون  
نیس! معلومه خدا خشمش می گیره.

خاله اکرم با لبخند به مامان نگاه می کنه.

-نزن این حرف و خواهر! خدا جلاد که نیست، ارحم  
الراحمینه. وقتی بندهش توی کار طبیعت دست می بره  
همین می شه.

-خانومها، این بحث بسه. من خوبم؟ مشکلی نیست؟

خاله نگاهم می کنه و قربون صدقه می ره.

-دور شاخه شمشادم بگردم، چرا نمی‌ری عروست رو  
بیاری؟

مامان خوشحال نیست، اما از اینکه دیگه با این قضیه  
کنار اومده و اخم و تیکه انداختنی در کار نیست راضیم.

-دارم میرم، فقط اومده بودم سرویس‌های طلا رو بدم.  
شما برین باغ منم برم آرایشگاه دنبال بلور و بیایم.

به سمت ملیحه خانوم برمی‌گردم و لبخند می‌زنم.

-لوکیشن باغ تالار رو برای همه فرستادم، نگران نباشین.  
همه چیز هماهنگ شده‌س.

لبخندش دلم رو خوش می‌کنه. همین که بعد از کلی درخواست و خواهش رضایت دادن عقد و عروسی رو یکجا برگزار کنیم باور میکنم که نگاه خدا مستقیم به من و زندگی‌مه که همه چیز داره به بهترین شکل کنار هم چیده میشه.

من که گفتم نمی‌خواد شلوغ کاری کنی آقا مرصاد، گفتمی  
 جهاز نمی‌خواد گفتیم به شرطی که یه عروسی کوچیک  
 بگیریم. بین چه هزینه‌ای واسه همین باغ تالار کردی!  
 -کوچیکه دیگه! صد و پنجاه تا مهمون که زیاد نیست.  
 بالاخره باید جایی رو پیدا میکردم که در شان شما و بلور  
 باشه. بعدشم من که با اصرار خودتون پول جهزیه‌ای که  
 واسه بلور کنار گذاشته بودین رو ازتون گرفتم.

لبخند عمیقش کاملاً در تضاد با ظاهر شاکیشه.

- که رفتی همه رو ریختی به حساب بلور.

با خنده شونه ای بالا میندازم.

- مال بلور بود دیگه، منم دادم دست صاحبش  
چی بگم که هرچی ما میگیم شما دوتا دارین کار خودتون  
رو میکنین.

با لبخندی که از روی لبام پاک نمی‌شه برای رفتن دنبال  
بلور از خونه خارج و سوار ماشین می‌شم.

دیدنش توی اون لباس سفید اونقدر برام هیجان داره که  
تپش قلبم از حالت عادیش خارج میشه.



لباس سفید بلندش ازش جلوه یک فرشته ساخته که با  
 آرایش ملیح صورتی و تاج ظریف گل روی موهای قهوه  
 ای تیره ش که کلاه شنل پشمی زمستونی سفیدش بخشی  
 از اون ها رو پوشونده انگار همین لحظه از آسمون نازل  
 شده که به من بشارت پایان دردهام رو بده.

#همرد492\_

#دل آن

چشماش با آرایشی که داره اونقدر گیرا تر شده که میتونم  
 تا آخر عمرم فقط نگاهش کنم. با صدای خنده ماندانا و  
 مهدیس به خودم میام اما بدون اینکه نگاهم رو از

چشماش جدا کنم دست جلو میبرم و دسته گل ظریفش  
رو به دستش میدم .

مهدیس خبر میده که بهنام و فراز تا چند دقیقه دیگه به  
دنبال اون ها میرن و همگی توی باغ تالار هم رو میبینیم.  
قرار بر اسن شد که سفره عقد رو توی یکی از اتاق های  
مخصوص باغ ویلا بچینن و باقی مراسم توی سالن برگزار  
بشه.

کمکش میکنم تا دامن لباسی که از پایین ترین قسمت  
کمرش که توی لباس به شکل چشم نوازی باریک و ظریف  
به چشم میاد پف دار شده رو توی آسانسور جا بده و  
دکمه رو فشار میدم .

نگاهش پر از شیطنت و خجالت و قبل اینکه حرفی بزنه  
دستم رو تا زدیک لب های کوچیک صورتی رنگش بالا  
میارم و گرمای نفسش روی دستم میشینه.

-هیس! تا بله رو نگفتی با من حرف نزن، کاری نکن  
نگاهت کنم. بخدا میزنم زیر قوالم و لحظه آخر دست از  
پا خطا میکنم.

آروم و دلبرانه میخنده و من احساس میکنم چیزی نمونده  
که توی همین آسانسور به این حسرت چند ساله پایان  
بدم.

-بلور!

اما اون بی توجه به دست و پا زدن من به شیطنتش ادامه  
میده:

-چقدر خوب شد که به حرف فراز گوش ندادی و ریشت  
رو نزدی، همین که یه ذره از ته ریش بلندتره بیشتر بهت  
میاد .

دستی توی موهام میکشم تا بتونم نگاهم که بی اراده از  
لبه ی کنار رفته شنل روی تور خوش نقش و چشم نوازی  
که آستین ها، قفسه سینه و گردنش رو پوشونده بردارم.  
-داری بازی میکنی باهام آره؟

-چطور؟ حق ندارم؟

-چرا، داری! فقط حواست باشه بعد اون» بله «منم خیلی  
حق ها دارم .

میخواد جوابی بده اما با متوقف شدن آسانسور سکوت  
میکنه . صندلی رو تا حد امکان عقب میکشم که بخاطر  
دامنش راحت بشینه و راه می افتم.

به طرز مسخره ای دوست دارم امشب زودتر تموم بشه و دوست ندارم که تموم بشه.

عطر گل های طبیعی اتاق بزرگی که سفره عقد توی اون چیده شده رو پر کرده.

با هم به سمت مبل سفید راس سفره عقد بزرگ و جلل میریم که با نور پردازی شبیه به یه رویاس .همه چیز شبیه رویا و خوابه؛ اومدن عاقد، پارچه بالای سرمون، صدای ساییده شدن قند، در خواست عاقد، شنیدن بله از زیون عشق زندگیم با صدایی که به قشنگی صدای بارون اول صبحه...

اومدن مهمون ها و شروع مراسم زمانی برای پیدا کردن یه خلوت دونفره پیدا نمیشه و تموم سهم من از این

محرمیتی که بخاطرش سال ها زجر کشیدم گرفتن و  
بوسیدن دستای سردش بود.

احساس میکنم دنیا روی دور تند پیش میره و عقربه ها با  
هم مسابقه میدن. مراسم همونطور که میخواستم  
آبرومندانه و به بهترین شکل ممکن برگزار شد.

برای مهمون هایی که به رسم عروس کشون تا خونه  
اومدن و حالا دارن میرن دست تکون میدم و ازشون  
خواهش میکنم این موقع شب سر و صدا نکنن.

وقتی بلور در حال خداحافظی و در آغوش گرفتن بهنام و  
مهدیسه فراز من رو کنار میکشه.

-بین ما میریم، اما قول بده همین امشب یه نورالله نندازی  
توی دامن بلور .

با نگاهم میخنده و کمی فاصله میگیره و اینبار جدی  
میپرسه:

-میخوای من یا بهنام نورا رو ببریم؟  
-نه...-

به سمتش برمیگردم که نمیدونم کی خداحافظی کرده و به  
سمت ما اومده.

-نه ممنون. دخترم عادت نداره بدون باباش بخوابه.

از حساسیت اون روی نور همه مطلع هستن و برای  
همین فراز بدون کل کل قبول میکنه. با رفتن بقیه نور که

از بس رقصیده تقریبا از خستگی بیهوش شده رو توی  
آغوشم میگیرم و با هم به خونه میریم.

مستقیم به اتاق نورا میرم و دخترم رو آرام روی تختش  
میذارم، حین باز کردن کراواتم به اتاق خودمون برمیگردم.  
اتاقی که این لحظه برای اولین بار من و اون رو زن و  
شوهر میبینه.

با دیدنم از توی آینه میز آرایشی که با هم خریدیم با  
خجالت لبخند میزنه، من پشت سرش روی تخت میشینم  
و فقط نگاهش میکنم. به اون، به رویای دور من که حالا  
توی چند قدمیم توی اتاق خوابم با لباس عروس نشسته.

#همرد493\_

#دل آن



فقط نگاهش می‌کنم، انگار دنبال یه نشونه می‌گردم که باور کنم این یکی دیگه خواب و رویا نیست. تحمل اینکه با صدای آلام بیدار بشم و بفهمم همه اینا خواب بوده رو ندارم، نه، دیگه نه...

به حرکات آرومش برای در آوردن گیره‌ها خیره می‌مونم، همه چیز ظریف‌تر و واقعی‌تر از اونه که بتونم احتمال بدم خوابه. نگاهش که از آینه بهم برمبگرده از روی تخت بلند می‌شم و جلو می‌رم. دسته‌ای از مو موج قهوه‌ایش رو آروم توی دست می‌گیرم، نوک انگشتم پر اشتیاق تار به تار موهاش رو می‌بوسه.

انگشتم توی موهای میلغزه و کمکش میکنم گیره هایی که بین تار موهاش پنهون شدن رو خارج کنم تا شاید با این کار و لمس موهاش باور کنم که این یه رویا نیست .  
 آخرین گیره رو کنار حجم زیاد گیره روی میز آرایش که از بین موهاش خارج کردیم میذارم و منتظر بهش چشم میدوزم . هردو به طرز عجیبی آرومیم؛ مثل کسایی که تازه شوک شدیدی رو از سر گذروندن و هنوز به خودشون نیومدن.

حوله ی ستی که خریدیم رو از توی جعبه بیرون میارم و به دستش میدم . تا جلوی در حموم همراهش میرم و کمکش میکنم تا زیپ لباس عروسش رو باز کنم . زیپ لباسش رو پایین میکشم و در حالی که سعی میکنم چشم از پوست سفیدش کمرش بگیرم آروم زمزمه میکنم:

-چیزی لازم نداری؟

در حالی که حوله رو محکم به خودش فشار میده به سمتم برمیکرده. چشمای خجالت زده ش رو سریع پایین میندازه و آروم و با لبخند جواب میده:

-چرا... یعنی... من خیلی گشمنه. صبح از استرس صبحونه نخوردم، نهار هم میل نمیکشید، الانم نتونستم شام بخورم.

-منم همینطور. تا تو دوش بگیری میرم غذایی که خاله برامون گرفته رو میارم گرم میکنم.

دیگه توی اتاق نمی مونم تا راحت لباسش رو عوض کنه. خودم در حالی که کراوات باز شده دور گردنمه به حال برگردم. کتم روی کاناپه افتاده، سویچ کنارش رو برمیدارم و از خونه بیرون میزنم. با برداشتن چند قابلمه ای بزرگ از انواع غذاهایی که توی منو غذای عروسی بود دعایی به جون خاله میکنم که فکر همه جا رو کرده بود و به خونه برمیکردم.

قابلمه غذا رو روی کانتر آشپزخونه میذارم و برای عوض کردن لباس به اتاق برمیدرم. بلور هنوز حمومه، لباس راحتی از توی کشو لباس ها بیرون میارم و پیراهن و ژله م رو با تیشرتی عوض میکنم. به اندازه ی خودم و خودش غذا جدا میکنم و توی ماکروفر میذارم و تا گرم شدن غذاها کت و شلوار و ژله رو توی کاورش میذارم و لباس عروس بلور رو هم از جلوی در حموم برمیدارم و گوشه ای از اتاق میذارم تا بعدا برای شستن به خشک شویی بیرمش.

با صدای ماکروفر از اتاق بیرون میرم، میز کوچیکی برای خودمون میچینم، با عطر غذای گرم شده میفهمم چقدر بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم گشنه م بوده. پارچ آب رو روی میز میذارم که صداش به گوشم میرسه و به سمتش برمیدرم.

-دستت درد نکنه...

موهای موافش که تا آرنجش میرسه بخاطر نم داشتن براقه و دورش پخش شده .ساپورت مشکی جذبش پاهای پرش رو در آغوش گرفته، مدل یقه ی بافت خاکستری شل بافتی که پوشیده اونقدر بازه که یکی از شونه های سفیدش کاملا ازش بیرون اومده .همیشه سرمای بود، با اینه هوای خونه متعادل بود اما این شب ها هوای بیرون شدیداً افت دما داشت .

پاک شدن آرایشش باعث شده دوباره همون دختر کوچولوی تخش اما خجالتی و دوست داشتنی من باشه . همون چشم های بادومی، همون پوست سفید و کک و مک های بانمک روی گونه ش، لب های کوچیک و خوش فرم برجسته ش، همون رد کمرنگ بخیه روی صورتش...

مشغول بافتن موهای نمدارش میشه و من بالاخره میتونم  
لب باز کنم.

-چرا موهات رو خشک نکردی .

-ترسیدم نور با صدای سشوار بیدار بشه .

براش صندلی رو عقب میکشم تا بشینه . تموم چراغ های  
خونه بجز دیوارکوب ها و لامپ های بالای میز غذا  
خوری خاموشه . نور ملایم خونه، سکوت نیمه شب،  
حضور اون توی خونه م ... حس عجیبی که دارم باعث  
میشه حس کنم دارم توی رویای ذهنم زندگی میکنم.

براش غذا میکشم و قبل اینکه مشغول خوردن بشه قاشق  
از برنج و کباب پر شده م رو به سمت لب هاش میبرم و  
به روش نمیارم که نگاهش خیره به تسبیح گردنی یادگار

خودشه که هیچوقت ازم جدا نشده. چند ثانیه به قاشق  
و بعد به چشمام نگاه و بعد آروم لب هاش رو باز میکنه.  
هر دو بدون حرفی غدامون رو میخوریم، حرفی نمیزنیم نه  
اینکه حرف نداریم، احساس میکنم هردو اینقدر پر از  
حرفیم که نمیدونیم چی باید بگیم.

ظرف ها رو با هم جمع و با اصرار من شستنشون رو به  
فردا موکول میکنیم. بعد از اون من برای مسواک زدن وارد  
سرویس میشم، دیگه کم کم دارم باور میکنم که این ها  
خواب نیست. وقتی از سرویس بیرون میام لامپ بالای  
میز غذاخوری خاموشه و حدس میزنم که به اتاق رفته.  
حدسم درست بود، پشت به در اتاق از پنجره قدی اتاق  
ایستاده و به بیرون نگاه میکنه. آروم به سمتش میرم و  
پشت سرش می ایستم.

@Vip Roman

#همدرد494\_

#دل آن

انعکاس ناواضح چهره م رو توی شیشه میبینه و آروم  
زمزمه میکنه:

-لباس نور رو عوض نکرده بودی، با همون لباس گذاشته  
بودیش روی تخت!

به مادرانه های تازه عروسم لبخند میزنم. یقین دارم که  
نور بخاطر داشتن اون حتی از منم خوشبخت تره.

-نخواستم بد خواب بشه.



برف شروع به باریدن کرده و دونه های درشت سفیدی از آسمون قرمز رنگ شب به زمین میبارن . برای باور این رویا بالاخره با خودم کنار میام و با جلو بردن دست اون رو از پشت توی آغوش میگیرم .

پایین رفتن سرم برام نفس کشیدن عطر پوست گردن سفیدش بی اراده س . بینیم روی پوست نرم گردنش میکشم و کنار گوشش آروم مینالم:

-باور کنم اینو؟ باور کنم که کابوس نداشتنت تموم شده؟

بدنم توی آغوشم آروم میلرزه و من متوقف میشم . ازش فاصله میگیرم و با باز کردن در کمد جعبه کوچیک چوبی رو بیرون میارم .

آروم به ستم برمیگرده و نگاه کنجاوش دنبال جواب  
اینه که توی جعبه چیه. لبخندم درد داره، اصلا همیشه  
واقعیت درد داشت، حتی اگه ازش گذشته باشه.

به سمتش میرم و با باز کردن در جعبه به کجاوی  
چشماش پایان میدم. با دیدن اون دونه های سبز رنگ  
تراش خورده که نگاه ناباورش به چشمام برمیگرده.

-مرصاد این...-

-آره! مال توئه.

نمیخوام اون سال ها رو به یاد بیارم و کوتاه و مختصر  
توضیح میدم:

-این چند سال دست من امانت بود تا برگردی به زندگیم،  
تا برگردم به زندگی! تا اینبار خودم بندهم گردنت.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشماش از اشک پر میشه و فقط لباش تکون میخوره .  
 اجازه میده همون تسبیح رو اینبار من دور گردنش بذارم .  
 تلالو اون سنگ سبز برش خورده روی پوست سفیدش  
 باعث میشه اینبار جلوی هوس بوسیدنش مقاومت نکنم .  
 توی آغوشم میگیرمش و لب هام روی پوست گردنش  
 میشینه و اینبار واضح توی آغوشم میلرزه .

-ممنون که برگشتی به زندگیم، ممنون که اجازه دادی  
 عاشقت باشم.

این دفعه نوبت خودشه که با گریه سرش رو به سینه م  
 تکیه بده، دستاش دور بدنم میپیچه و فقط اسمم رو  
 زمزمه میکنه.

-مرصاد...

-جان مرصاد، عمر مرصاد.

-مرصاد من میترسم اینا خواب باشه، میترسم صبح چشم باز کنم و ببینم هیچکدوم از اینا واقعیت نبوده. مرصاد من... من اینبار واقعا بدون تو و نور میمیرم.

اشکاش رو میبوسم و رد بخیه روی صورتش رو نوازش میکنم.

-واقعیه... باید واقعی باشه.

-اگه نباشه چی؟

-اگه ثابت کنم واقعیه چی؟

-چجوری میخوای ثابت کنی؟ میدونی من چند بار خوابش رو دیدم؟ میدونی چند بار از خواب پریدم و وقتی فهمیدم واقعی نبوده...

انگشتم رو روی لب های نرمش میذارم تا مانع ادامه گریه  
هاش بشم.

-هیس ... آروم باش .اگه من ثابت میکنم خواب نیست  
چی؟

با هق هق شاکی به منی که فکر میکنه حالش رو نمیفهمم  
نگاه میکنه.

-چجوری؟

-تا حالا توی خواب بوسیدمت؟

منتظر جوابش نمیونم و بی طاقت خم میشم و برای  
پایان این حسرت لب هام رو روی لباش میذارم.

برعکس دستاش، لب هاش داغه .احساس میکنم از گرمای لب هاش لبام میسوزه و نفسم بند میاد .با گرفتن کمرش بیشتر به خودم فشارش میدم و جرئت پیدا میکنم که لب نرمش رو عمیق میبوسم و کمی، فقط به اندازه ای که هوا به ریه هام برگرده ازش فاصله میگیرم و نزدیک لباش، اونقدر نزدیک که با هر کلمه لبام به لباش کشیده میشه به حرف میام:

-اگه خوابه نمیخوام هیچوقت از این خواب بیدار بشم .

نفس نفس میزنه و خمار نگاهم میکنه که بوسه کوتاهی روی لباش مینشونم و برای بوسه ای عمیق تر برنامه ریزی میکنم:

-میدونی وقتی برف میباره چی میچسبه؟ لبات...

و اینبار با حرص و حسرتی چند ساله به سمت لباش خم  
 میشم و اون غنچه های صورتی رو می مکم و میبوسم .  
 بیشتر به خودم فشارش میدم و با نشستن دستش روی  
 کمرم و همراهیش به بوسه هام شدت میدم و در وقتی  
 احساس میکنم دیگه نفس کم آورده بی طاقت به سمت  
 گردنش میرم که به لطف یقه لباسش بدون هیچ مانعی  
 پذیرای لب های پر از حسرت منه.

#همرد495\_

#دل آن

با تکون خوردن چیزی روی دستم آروم چشم باز می کنم.

دیدن دسته‌ای از موهای موج و عطر خاصی که دیشب با  
تموم وجود نفس کشیدمش به یادم میاره که امروز بهترین  
روز زندگیمه.

پشت به من توی آغوشم خوابیده و شونه‌های سفید و  
برهنه‌ش به لطف تاپ بندی مشکیش سخاوتمندانه  
خودنمایی می‌کنه .

سر جلو می‌برم و آروم شونه‌ش رو می‌بوسم و بوی شیرین  
و ملایمی که بخاطر عطرش روی پوستش بجا مونده رو  
نفس میکشم تا باور کنم که واقعیه...

انگشتم آروم موهایش رو نوازش می‌کنه، پشتش به منه و  
از نفس‌های آرومش می‌فهمم خوابه، بخاطر دیروز و  
مراسم اونقدر خسته‌س که فکر نمیکنم به این زودی‌ها  
بیدار بشه.



بدون اینکه دستم رو از زیر سرش بردارم گوشیم رو از روی پاتختی برمی دارم.

با دیدن ساعت نه و نیم صبح برام عجیبه که نور هنوز بیدار نشده.

کمی بلند می شم تا چهره غرق خوابش رو ببینم که با دیدن صحنه ای مات و غرق لذت می شم. دیدن نور که با چهره ای آروم توی بغل بلور خوابه آرامش عجیبی به تموم وجودم تزریق می شه.

درست همون طور که بلور سر روی دست من گذاشته نور هم سر روی دست بلور گذاشته و به خواب رفته و دست دیگه بلور دور کمر کوچیک دخترم عین حفاظ پیچیده شده.

حتی نمی‌دونم نور کی به اتاق ما اومده.

برای لحظه‌ای خدا رو شکر می‌کنم که دیشب بخاطر مراعات بلور از بوسیدن خودش و بدنش جلوتر نرفتم تا فرصت داشته باشه با من و زندگی جدیدمون ارتباط بگیره.

فکر می‌کردم بخاطر نداشتن رابطه شب سختی رو بگذرونم اما بودنش توی آغوشم، بوسه‌ای که آروم روی سینه‌م نشوند و پر خجالت بخاطر فرصت دادن بهش با وجود اینکه خودش میدید چقدر برای انجام اینکار آماده‌م ازم تشکر کرد همه چیز رو بی اهمیت کرد.

اون کل دیشب حین بوسه‌ها و لمس‌های من بدنش منقبض بود، هضم اینکه یه شبه محرم و زن و شوهر شدیم سخت بود و من با وجود تموم تمایلیم بهش، دلم می‌خواد این اتفاق وقتی بیفته که هم خودش و ذهنش تمام

و کمال من نسبت جدیدمون توی ذهنش پذیرفته و به اندازه من مشتاق و بی طاقت شده باشه.

دوربین گوشی رو لمس می کنم و با دیدن تصویر، دوربین رو در حالتی می گیرم که تصویر خودم، بلور خوابیده توی آغوشم و نور که با آرامش توی بغل بلور خوابیده توی صفحه جا بشه و یکی از قشنگ ترین لحظه های زندگیم رو ثبت می کنم.

آروم و طوری که بیدار نشه دستم رو از زیر سرش بیرون میکشم و پتو رو تا روی شونه هردو بالا می کشم.

رد چندتا از بوسه ها و مکیدن های دیشبم به صورت قرمز روی پوست گردنش مشخصه و با دیدنش بی اراده و با افتخار و رضایت لبخند می زنم.

بافتی که دیشب از تنش در آورده بودم و تیشرت خودم  
رو از کف زمین برمیدارم و با گذاشتنش روی صندلی میز  
آرایش به سمت کمد می‌رم.

#همدرد496\_

#دل آن

به رد ماریچی موهاش که روی دستم مونده نگاه میکنم و  
با لبخند دوخته شده روی لبام آروم به حموم میرم و  
بدون سر و صدا با دوش کوتاهی در حالی که حوله برای  
خشک کردن موهام دور گردنمه بدون با بالاتنه برهنه از  
اتاق بیرون میرم .

به قصد آماده کردن صبحونه به آشپزخونه میرم، از پنجره  
میتونم برفی که همچنان میباره و کل شهر رو سفید پوش  
کرده ببینم. انگار برف باعث شده کل شهر توی سکوت و  
آرامش عجیبی غرق بشه

سرم با عشق به چیدن میز و تدارک صبحونه س، نمیدونم  
چقدر میگذره که با صدای پای آشنایی چشم به ورودی  
آشپزخونه میدوزم و با کوبیده شدن پاهای تپش روی  
سرامیک خونه زمان رسیدنش رو حدس میزنم. بالاخره  
میبینمش که با قدم های سریع خودش رو به آشپزخونه  
میرسونه.

-بابا!

-جان بابا، عمر بابا. سلام عزیزم، صبحت بخیر نور  
چشمام.

هنوز اثرات خواب توی چهره و چشمای درشتش  
 مشخصه، در حالی که یه دستش رو به پایه صندلی گرفته  
 دست دیگه ش رو به سمت دراز میکنه و بجای انگشتاش  
 مچش رو تگون میده.

-بی-آ...

آروم جلو میرم و حین گذاشتن ظرف مغز آجیل روی میز  
 قبل اینکه سوالی پرسم پاچه شلوارم رو میکشه.

-بی آ!

بجای هم پا شدن با قدم های کوچیکش توی بغلم  
 میگیرمش، گونه های سرخ و سفیدش رو میبوسم و یکی  
 از بادوم هندی های توی مشتتم رو به سمت لب هاش  
 میرم تا بخوره و به سمت اتاق خواب میریم.

جلوی در اتاق خواب که میرسیم با هیجان به بلور که روی تخت خوابیده اشاره میکنه و عین آدم های بزرگی که میدونن وقتی کسی خوابه نباید بلند حرف بزنن سعی میکنه پچ پچ کنه:

-بوبو لالائه...

به تعجب دخترم برای اینکه بلور رو توی خونه ی ما و روی تخت من دیده میخندم و محکم تر گوشت نرمش رو توی آغوشم فشارش میدم.

-آره بابایی، بوبوئه!

به ساعت نگاه میکنم که نزدیک دوازده شده، تصمیم میگیرم بلور رو بیدار کنم. با هم وارد اتاق میشیم، نور آروم و بدون حرکت روبروی بلور میشینه و در حالی که

دستاش رو وسط پاهاش قفل کرده با لبخند بزرگی به بلور نگاه میکنه که موهایش روی بالشت پخش شده .

کنارش دراز میکشم، آرنجم رو تکیه گاه بدنم میکنم و آروم موهایش رو از صورتش کنار میزنم و پیشونیش رو میبوسم.

-بلور جانم؟ عزیز دلم؟

کمی تکون میخوره و با کشیدن خودش توی آغوشم و حلقه شدن دستاش دور شکمم باعث میشه برای لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کنم. با همین حرکت احساس میکنم میتونم دوباره در حالی که اون رو توی بغلم دارم برای چند ساعت دیگه بخوابم.



با انگشت موهای که دوباره توی صورتش ریخته رو نوازش میکنم و قبل اینکه چیزی بگم نور با هیجان روی بلند میشه و به سمتون میاد، در حالی که روی تخت نرم و فزری اتاق به سختی تعادلش رو حین قدم برداشتن حفظ میکنه توی مرز باریک فاصله بدن من و بلور لگد میکنه و وقتی بینمون قرار میگیره با اخم نگاه میکنه.

-بوبو منه.

#همرد497\_

#دل آن

در حالی که هم حرصی شدم و هم از دستش خندهم گرفته براش خط و نشون می کشم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-خانوم نور! من شاهان نیستم که بیای بلورم رو صاحب  
بشی و منم دوستانه با این تخس بودنت کنار پیام.

مطمئنم که هیچی از حرفام نفهمیده اما تونسته پیام  
حرفام رو حدس بزنه که با اخم پررنگتر و صدایی بلندتر  
برام حد تعیین می کنه:

-بوبو منه، بوبو نوئه!

-نه خیر بلورِ مرصاده، نور هم مال مرصاده.

-مصاد نیس. بوبو منه.

با دیدن اخماش و دسته موهاش که توی صورت و  
چشماش ریخته روی تخت میخوابونمش و با بالا زدن  
پیرهنش نفسم رو روی شکمش فوت می کنم.

دخترک قلقلکی من بلند میخنده و جیغ میزنه. بیخیالش  
 نمیشم و بازم اینکار رو ادامه میدم و هربار که سر بالا می  
 آرم تا نور نفس بگیره تکرار می‌کنم:

-بلور مال کیه؟

-منه...

دوباره سرم رو توی شکم سفیدش فرو میبرم و نفسم رو  
 روی پوستش خالی می‌کنم که به خودش میپیچه و با جیغ  
 می‌خنده.

-بلور مال کیه؟ بگو مال مرصاده. مال کیه؟

-مصاد

با دیدن بلور که از سر و صدای ما بیدار شده دست از  
قلقلک دادن نور بر میدارم و نگاهش می‌کنم.

با خودش درگیره و سعی داره با بالا کشیدن لبه تاپش  
لباسش رو که توی خواب از حد عادی پایین‌تر اومده و  
برجستگی‌های خوش فرم بدنش رو برای چشمای مشتاق  
و گرسنه من به نمایش گذاشته درست کنه.

نور با دیدن بلور فرصت به من نمیده و خودش رو یا جیغ  
ذوق زده‌ای به آغوش بوبوی عزیزش می‌ندازه و از آغوش  
اون با شیطنت نگاهم می‌کنه.

با لبخند خودم رو به سمتشون می‌کشم و گونه هردو رو  
می‌بوسم.

-سلام عزیزم، بریم صبحونه؟ البته دیگه ظهره.

میدونم رفتارم بچگانه س اما صورتم رو جلو میبرم تا گونه  
م رو ببوسه، کمی بیشتر از اون که انتظار داشتم زمان  
مییره تا گرمای لباس روی گونه م بشینه و همین که با  
ذوق نگاهش میکنم سریع چشم میدزده و نور رو محکم  
به خودش فشار میده و میبوسه.

-سلام عمرم، سلام نفسم. تو که توی بغلم خوابیده  
بودی، کی بیدار شدی من متوجه نشدم؟

با لبخند از اتاق بیرون می‌رم و ظرف فرنی رو برای گرم  
کردن از یخچال بیرون می‌کشم. و به صدای صحبت و  
خنده اون دوتا گوش میدم که دوتایی خیلی جدی در مورد  
چیزی صحبت میکنن.

اولین وعده غذایی سه‌نفره ما مثل یه خانواده خوشبخت  
دوستداشتنی‌تر از اون چیزی بود که تصور می‌کردم.

بعد صبحونه مفصلمون من ظرف ها رو می شورم، بلور  
میز و رو تمیز میکنه و نور با آوردن سبد اسباب بازی  
هاش خونه رو به هم میریزه.

در حالی که روی کاناپه لم داده م و دستم رو دور کمر  
بلور میپیچم که سرش رو به بازوم تکیه داده مشغول  
جواب دادن به پیام های تبریکه. سرم رو کمی کج میکنم و  
موهای نرمش رو میبوسم و عطر یاشش رو به ریه هام  
میکشم.

چشم میچرخونم تا نور رو که تموم وسایلیش وسط هال  
پخش و پلا کرده ببینم و همین که میخوام صدایش کنم  
خودش با شنیدن موسیقی شادی که پخش میشه با عجله  
از راهرو اتاق بیرون میاد. بدون توجه به من و بلور  
مشغول رقصیدن و تگون دادن بدن و دستاش میشه.

#ہمدرد498\_

#دل آن

از اینکه با اینکار توجہ من و بلور رو جلب کردہ بلند  
میخندہ و بہ سمت بلور میاد و با کشیدن دستاش ازش  
میخواد ہمراہیش کنہ.

با لبخند بہشون نگاہ میکنم کہ دوتایی میرقصن و من انگار  
نمیتونم باور کنم کہ این داستان واقعیه. نمیتونم باور  
کنم کہ این کابوس چہارسالہ تموم شدہ.

چشم روی بدنش میچرخہ. باور اینکه دیگہ ہیچ دلیلی  
وجود ندارہ کہ بخوام چشم بدزدم برام مثل لمس مہ  
صبحگاهی روی پوستم حس عجیبی دارہ.

کاری از EXCHANGE GROUP

به پاهای پر، باسن خوش فرم، باریکی کمرش، برجستگی  
 سینه هاش، موهای بافته شده اش، گردن سفیدش و لب  
 های هوس برانگیز کوچیکش نگاه میکنم. کاش میشد  
 بشینم یه گوشه و ماه ها به هر حرکتش نگاه کنم تا شاید  
 این عطش دست از سرم برداره.

وقتی نور با هیجان به سمتم میاد دستم رو میکشه تا  
 بهشون ملحق بشم درخواستش رو رد نمیکنم. دخترم با  
 بلند شدن من از روی مبل به سمت بلور برمبگرده و ازش  
 میخواد بغلش کنه .

با موزیکی که عوض شده و اینبار بیشتر عاشقانه س تا  
 شاد دستم رو دور کمر بلور میپیچم هردوشون رو توی  
 آغوشم میگیرم و در حالی که هردو بین بازو هام آرام  
 گرفتن از پنجره چشم به دونه های برفی میدوزم که  
 همچنان در حال باریدنه.



\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

از حموم بیرون میام و حین خشک کردن موهام دنبال  
بلور میگردم. ساعت دوازده و نیم شبه و فکر میکردم باید  
خواب باشه.

متعجب توی آشپزخونه و هال و سرویس سرک میکشم  
اما نبودنش باعث میشه چراغی توی مغزم روشن بشه.  
بیخیال اتاق مهمون میشم و مستقیم به اتاق نورا میرم. با  
روشن کردن چراغ میبینمش که گوشه اتاق مچاله شده و  
صورت خیسش باعث میشه با عجله جلو برم.

-بلور؟ چی شده؟

آروم هق هق میکنه و سرش رو روی زانوش میندازه.

-چرا گذاشتی بمونه؟

-بلورم! اونا هم مادر بزرگ و خاله های نورن، گناه دارن نزدیک به دو ماهه که نور پیششون نبوده.

-خب میگفتی فردا صبح تا شب پیششون باشه که شب بریم دنبالش! آخه دو روز؟

-تو قول داده بودی که وابستگی به نور رو کنترل کنی؟

پرخاشگرانه روی سینه م میکوبه.

-تو این حرف رو به سلما هم میزنی که وابستگی به طاها رو کنترل کنه؟ میگی وابستگی به بچه توی شکمش رو کنترل کنه؟ چرا هیچکس به مهدیس نمیگه وابستگی به شاهان رو کنترل کنه؟ مشکلتون چیه؟ چرا فکر میکنین چون من نور رو بدنیا نیاوردم اون بچه م نیست؟ مرصاد من یک ساله که مادر نورم.

آروم میشه و عین یه آدم بی پناه خودش رو توی بغلم  
میندازه و مظلومانه زار میزنه.

-چرا اینقدر با این موضوع که نور توی بدن من پرورش  
پیدا نکرده زجرم میدین؟ ای گند بزبن به تموم قوانین  
ژنتیک که نمیخواین باور کنین من مادر نورم. اون دختر  
منه.

بدنش رو آروم بین بازو هام میگیرم، میدونم که کتفش درد  
داره. موها و اشکاش رو میبوسم و آروم ناحیه دردناک  
کتفش رو میمالم.

-تو مادر نوری، هیچکس نمیتونه این و انکار کنه عشقم.  
من میدونم که دلت نمیخواد نور شب ها جایی جز خونه  
خودمون باشه، میدونم نور توی این دو هفته عادت کرده  
دوتایی کنار تختش نشسته یم و تو برای داستان میخونی

بخوابه . من میدونم که تو بهترین مادر دنیایی اما بحث تو نیست . بحث اینه که اونا هم حق دارن نورا رو ببینن .  
میدونم نگرانی اما خیالت راحت، زن عمو از نور مثل نور  
چشماش مراقب میکنه.

بیشتر به خودم فشارش میدم.

-امشب تموم حواسش به رابطه و رفتار تو و نور بود،  
موقعی که میخواست نورا رو بیره توی اون واحدی که  
بهشون دادم بهم گفت با دیدن تو خیالش از بابت نور  
راحت شده .

با چشم های خیس به چشمام زل میزنه:

-واقعا؟ راست میگی؟

-به موهات قسم راست میگم، باور کن .خب ... کتفت  
هنوز درد میکنه؟

انگار با همین قسم کاملا باور کرده که کسی با مادری اون  
برای نورا مشکلی نداره لب برمیچینه و سر تگون میده.

-آره، امروز که ساکم سنگین بود بدتر هم شد، بدشم که  
میخواستیم برای پا گشا بریم خونه مامانت فرصت نکردم  
چسب درد رو بزنم .

با گرفتن کمرش از روی زمین و کنار تخت کوچیک نور  
بلندش میکنم، تا اون مسواک بزنه منم لباسم میپوشم و  
روغن ضد درد و گرفتگی عضلاتی که برای ماساژ خریده  
بودم رو روی میز میذارم که بالاخره به اتاق برمیگرده.

هنوز ازم خجالت میکشه و پشت به من روی تخت  
 میشینه. آروم دست میندازم و تاپش رو از تنش در میارم .  
 با هین بلندی میخواد مانعم بشه که تاپش رو روی میز  
 کنار تخت میندازم، قبل اینکه چیزی بگه لبام روی  
 استخون کتفش میشینه و کنار گوشش میغرم:

-هیش! درسته که توی تموم زندگیم تو رئیسی، اما توی  
 این اتاق و روی این تخت رئیس منم.

#همرد499\_

#دل آن

@Vip Roman

احساس میکنم بدنش آروم میلرزه اما بی توجه بشن بهش آروم هلش میدم تا روی تخت دراز بکشه، میدونم که این سکوتش از سر خجالت، خجالت از منی که تموم این دو هفته رو هر شب بوسیدمش و بیشتر پیش نرفتم.

بند سوتینش رو باز و سعی میکنم به لرزش و غریبی بدنش به لمسم بی توجه باشم. دستم رو کمی با روغن چرب میکنم بعد از چند بار مالیدن اون ها به هم و اطمینان از گرم بودن دستم آروم روی ستون مهره هاش میکشم.

روغن برعکس انتظارم بوی تند و زننده نداره و به راحتی میتونم بوی وانیل، اسطوخودوس و چند گیاه دیگه رو حس کنم.

وقتی دستم روی قسمت دردناک کتفش میشینه تقریبا از درد میناله.

-آی مرصاد ... فشار نده، همینجاس.

فشار دستم رو کمتر میکنم و سعی میکنم فقط با فشار  
آروم انگشت شصت عضله دردناک کتف و بازوش رو  
ماساژش بدم.

-باید بریم دکتر عزیز دلم.

-رفتم، گفت باید یه مدت رعایت کنم و زیاد ازش کار  
نکشم.

-رعایت کنی؟ دقیقا همین کاری که نمیکنی؟!

با همون دردی که داره ریز میخنده و از شیطنت توی  
خنده ش بی اراده لبخند میزنم.



روغن بیشتری کف دستم میریزم و کمی محکم تر به کتفش فشار میارم که دوباره صدایش ناله ش بلند میشه . چشم میبندم و شیطون رو لعنت میکنم اما صدای ناله هاش بی اراده حالم رو به هم میریزه و ذهنم به جایی میره که نمیخوام بره.

پوست سفید کمرش، بدن نیمه برهنه و گرمش زیر دستام، صدای ناله هاش کار رو برام سخت و سخت تر میکنه.

دستم بدون فرمان گرفتن از مغزم و جب به جب پشتش رو ماساژ میده و انگشتم بجای من پوست بدنش رو که دیگه زیر نور چراغ خواب بخاطر روغن برق میزنه میبوسه.

دستم پایین تر میره و چال روی کمرش رو نوازش میکنم . اینبار بی طاقت خم میشم و اون چال های بانمک جذاب

پایین ترین قسمت کمرش رو میبوسم که آرام و خفه توی  
گلو میناله و میدونم که اینبار از سر درد نیست .

از پیش رفتن میترسم . حس مزخرفی دارم، احساس میکنم  
یه سطح رنگ سیاه دسته و دارم با هر لمس بلور رو  
کثیف میکنم.

میل و کشش شدیدم بهش و در مقابل این احساس  
عذاب و گناهی که داره لهم میکنه از من یه مرصادی  
میسازه که هرشب عصبی میخوابه.

#همدرد500\_

#دل آن

@Vip Roman

با صدای ناله و آه بلندش به خودم میام.

-آی مرصاد!

سریع دستم رو عقب میکشم و به رد قرمزی روی پوستش نگاه میکنم که زیر فشار شدید و بی اراده دستم به این روز در اومده .

-ببخشید عزیزم ... ببخشید...

-مرصاد خوبی؟

-نه!

این « نه » ناخواسته ترین و راست ترین جوابیه که توی اون لحظه از ذهنم بیرون میاد. خودم رو جمع میکنم، پتو رو تا روی شونه های برهنه ش بالا میکشم. در حالی که عصبی در کمد رو بار میکنم به حوله م چنگ میزنم و بدون اینکه نگاهش کنم به حموم میرم.

موهایی که هنوز هم نم داره دوباره زیر آب خیس میشه، موندن زیر آب دیگه نمیتونه مثل قدیم آروم کنه مخصوصا حالا که وقتی میخوام ذهنم رو ازش دور کنم یکی از درونم فریاد میزنه که ابله، بلور زنته .

اونقدر زیر آب می مونم تا زمانی که حدس میزنم باید بلور خوابیده باشه. حوله کوچیکی که برداشتم رو دور کمرم میپیچم و از حموم بیرون میام اما با دیدن لامپ های روشن دور میز آرایش و بلوری که پشت میز نشسته شوکه میشم.

دیدن چشم های خیس بلور و آرایشی که زیر چشماش ریخته باعث میشه با عجله جلو برم، کمی طول میکشه تا به خودم پیام. تا یادم بیاد بلور بعد از برگشتمون صورتش رو شسته بود.

با دیدنم دستمالی توی دستاش رو زیر چشماش میکشه تا سیاهی پخش شده رو پاک کنه و لباس میلرزه. اشکاش باعث میشه دستپاچه به سمتش میرم. نمیدونم چی شده و از این حال بلور عصبیم، احساس اینکه چیزی شده بی طاقتم میکنه.

چی شده بلور؟

دستمال رو دوباره زیر چشماش میکشه، اما اینبار نه برای پاک کردن آرایشش، بخاطر پاک کردن اشکاش. صدشاش میلرزه:

-مرصاد من ...منو دوست نداری؟

فقط نگاهش میکنم، حتی معنی حرفش رو نمیفهمم . که دستمال توی دستش رو روی میز رها میکنه و می ایسته و تازه متوجه لباسش میشم .لباس خواب توری مشکی که پوشیده بخاطر تضاد رنگ روی پوستش و به نمایش گذاشتن تموم زیبایی های بدنش نفسم رو بند میاره.

میخوام به سوال احمقانه ش جوابی بدم اما چشمام که روی سانت به سانت بدنش میچرخه کنترلم رو ازم میگیره.

-این ...یعنی چی بلور؟ من دوستت ندارم؟

گریه نمیکنه اما دوباره اشک از چشماش جاری میشه،  
 بغض بزرگش رو میتونم حس کنم که باعث شده صداهش  
 بلرزه.

-من برات جذاب نیستم؟ مرصاد میدونم من... من مثل  
 اون دخترایی که...

مردمک چشماش میلرزه، مثل چونه ش، مثل لباش و  
 اینبار دیگه مقاومت نمیکنه و میزنه زیر گریه، روی  
 صندلی میشینه و صورتش رو توی دستاش میگیره .

#همدرد501\_

#دل آن

@Vip Roman

اون چی گفت؟ برای من جذاب نیست؟ مثل دخترایی که...

جلوی پاهاش روی زانو میشینم و به سختی و با عصبانیتی  
که نمیدونم از کجا پیداش شده دستش رو از روی  
صورتش برمیدارم.

-ببینمت بلور! این چرت و پرتا چیه؟ مثل دخترایی که  
چی؟ هان؟

چهره ش که توی هم میره تازه متوجه شدن فشار دستام  
دور مچش میشم، دستش رو رها میکنم و کمی عقب  
میرم. پشیمونم، پشیمونم از اینکه اینطور گذاشتم و رفتم.  
پشیمونم از اینکه خودم باعث چنین برداشتی شدم و بدتر  
از همه این پشیمونی ها عصبیم از خودم، از اینکه درکش



نکردم و اینقدر به فکر خودم بودم که یادم نبودم ممکنه با رفتنم چی توی ذهن بدون تجربه و پاکش بگذره.

عصبانیم که باعث شدم فکر کنه برام جذابیت نیست،  
عصبانیم که باعث شدم خودش رو با آدم های یه شبه  
زندگیم مقایسه کنه. عصبانیم از اینکه چنین بخش سیاهی  
توی زندگیم وجود داره...

من یاد گرفته م مشکلم رو حل کنم، من صحبت کردن و  
صبوری کردن رو یاد گرفته م اما الان درست توی بدترین  
جای ممکن اشتباه رفته بودم.

قطره آب از موهام سر میخوره و روی سینه برهنه م  
میریزه. جلو میرم و دوباره جلوی پاهاش زانو میزنم. با  
دستایی که از خشم میلرزه دستمال رو برمیدارم و اشکاش  
و هاله سیاهی که زیر چشمش باقی مونده رو پاک میکنم.

مچ دستاش که از فشار دستم دردناک شده بود رو  
میپوسم، کف دستش رو روی گونه م میذارم و توی  
چشماش نگاه میکنم.

-این چه حرفیه میزنی عمر مرصاد؟ من دوستت ندارم؟  
دیگه چیکار کنم؟ چیجوری خودم رو بهت ثابت کنم؟ تو  
لب تر کن من همون کار رو انجام بدم. چرا فکر میکنی  
دوستت ندارم؟ دیگه چیجوری بمیرم برات که باورم کنی؟  
به عشقم باور نداری جانِ مرصاد؟

با بغض عین بچه ها سر به نشونه اینکه باورم داره تکون  
میده.

-پس چرا این حرف رو میزنی؟ چرا زندگیم رو سیاه میکنی  
با این حرف؟

-تو... گذاشتی رفتی، وقتی بدنم رو دیدی گذاشتی رفتی.

کف دستش رو میبوسم و اجازه میدم انگشتاش روی خط ریشم بازی کنه. چشماش عین بچه ها پاک و معصومه. هنوز هم انگار منتظره تا بزنه زیر گریه. از خودم بدم میاد که از با بی اراده بودنم اعتماد به نفسش رو ازش گرفتم و کاری کردم که خودش رو با بقیه مقایسه کنه.

از اینکه از دست بدمش میترسم و بدون اینکه فکر کنم تموم حقیقت های ذهنم رو به زبون میارم تا بدونه من چطور میبینمش.

-من گذاشتم رفتم، غلط کردم. گذاشتم رفتم چون اونقدر برای من جذاب و تحریک کننده ای که داشتم میزدم به سیم آخر، چون اگه می موندم بیشتر پیش میرفتم. چون احساس میکنم پیش تو هیچ کنترلی روی خودم ندارم.

چون حتی بوی تنت هم دیوونه م میکنه، چون برق اون پوستت و مدل باریک شدن کمرت باعث میشه ذهنم به هزار جا بره، چون تموم برآمدگی های بدنت باعث میشه هزار جور میل و فانتزی که دوست دارم با بدنت تجربه کنم توی سرم بچرخه

اینبار با دستاش صورت خودم رو میپوشونیم و با حرص از بین دندون های قفل شده م، با فشاری که داره له م میکنه، با صدای بلند تری ادامه میدم:

-چون احساس میکنم من کثیفم، چون حس میکنم هربار که به بدنت دست میزنم دارم تو رو هم کثیف میکنم و پاکیت رو از بین میبرم. چون احساس میکنم لیاقت ندارم.

اینبار دیگه صدام شباهتی به فریاد نداره، اینبار فقط با  
 خستگی و زاری آروم ادامه میدم و از اینکه اشک بی اراده  
 م دستاش رو خیس کنه خجالتی نمیکشم:

-چون احساس میکنم تو واسه من خیلی زیادی...

#همدرد502\_

#دل آن

کمی طول میکشه که احساس میکنم سرم رو توی  
 آغوشش میگیره، رد اشکی که از چشمام جاری شده بود

رو پاک میکنه و اینبار خودش صورتم رو توی دستاش  
میگیره.

-این چه حرفیه مرصاد؟ کی گفته تو داری من رو کثیف  
میکنی؟ چرا فکر میکنی کثیفی؟

-چون هستم!

-نیستی! مرصاد حرف دکتر رو یادت رفت؟ گذشته رو  
رها کن.

-سخته بلور. سخته توی بغلمی و گذشته ها رو یادم میاد،  
سخته که دارمت و نمیتونم داشته باشمت، سخته که...

با نشستن لباس روی لبام مانع ادامه حرفم میشه، حرفی  
که اصلا یادم نمیاد چی بوده، حرفی که یادم نمیاد در  
مورد چی بوده. من تنها چیزی که میدونم اینه که اون طی  
این دو هفته برای اولین بار خودش پیشقدم این بوسه داغ  
شده.

بلند میشم و توی آغوشم بلندش میکنم که پاهاش دور  
 کمرم حلقه میشه و با حرارت بیشتر میبوسمش. دستم از  
 زیر اون تور نازک لباسش عبور میکنه و پوست نرمش رو  
 لمس میکنم. برای اولین باره که اینطور بدون خجالت  
 همراهیم میکنه و من دلم میخواد این بوسه و همراهیش  
 تا ابد ادامه داشته باشه.

روی زمین میذارمش و وقتی احساس میکنم نفس کم  
 آورده به سراغ گردنش میرم، بدون مقاومتی گردنش رو در  
 اختیار لبام قرار میده و دستش روی سینه م میرقصه و  
 گاهی ناخن هاش روی پوستم کشیده میشه.

ازم فاصله میگیره و با چشمای خمار بادومیش نگاهم  
 میکنه میخوام دوباره به سمت لباس برم که با نگاهی خیره  
 توی چشمام آروم زمزمه میکنه:

-تو کثیف نیستی مرصاد، منو هم کثیف نمیکنی.

میخوام چیزی بگم اما نشستن لباس روی پوست سینه‌م باعث میشه نفسم بند بیاد و جریان شدیدی از ستون مهره هام عبور کنه.

بوسه هاش پی در پی روی قلبم میشینه و بعد پایین تر میره و همینکه دستش سمت حوله دور کمرم میره بلندش میکنم و روی تخت هاش میدم و روی بدنش خیمه میزنم.

نمیخوام اون پیش بره، میخوام اعتماد به نفسی که ازش گرفته م رو بهش برگردونم، ذره به ذره بدنش رو میبوسم و قربون صدقه ش میرم. زیر گوشش ازش تعریف میکنم و نرمی گوشش رو میمکم.



دیدن بدنش زیر اون تور میتونه منو دیوونه کنه و با بلند شدن صدای آروم ناله هاش دقیقا همین کار رو میکنه .

حوله ای که دیگه از بدنم افتاده و لباس خوابی که از تنش در آوردم همه چیز رو پیش میبره.

همه چیز؛ مسیر حرکت دستم

مسیر بوسه هام

حرف هایی که دیگه از پرده حجب حیا عبور کرده  
صدای ملایم و تحریک کننده ناله های آرومش با لمس و فشار دستام

بدنش میتونه من رو به یه آدم گرسنه تبدیل کنه که برای اطمینان از داشتنش هرکاری کنم و چشماش و لبخند راضی و پر از خجالتش بهم اجازه این کار رو میده .بهم اجازه میده که رویایی قدیمی رو به واقعیت گره بزنم .  
رویایی که جسم و قلبش مال خودم باشه.

#همدرد503\_

#دل آن

ترک پوستی روی سینه‌ش رو با نوک انگشتم نوازش می‌کنم  
که بدنش تو بغلم مچاله میشه و آروم توی گلو میخندم.

سرش رو کمی روی سینه م جابجا می‌کنه و حرکت موهاش  
پوستم رو نوازش می‌کنه، صداش گرفته و با همون صدا می  
ناله.

-مرصاد نکن تو رو خدا

-چرا عمر مرصاد؟

بجای جواب بیشتر توی آغوشم مچاله میشه تا انگشتم  
از نوازش اون ترکها محروم بشه و آروم جواب می‌ده:

-چون دوستش ندارم.

-ولی من دوستش دارم، طرحش روی پوستت شبیه موج  
شن روی شنزارهای کویره.

خم می‌شم و همون ترکهای ریزش رو می‌بوسم تا یاد بگیره  
دوستشون داشته باشه .

جای لبهام روی پوستش قرمز و بعضی جاها خون مرده  
شده، با نشستن لبم روی پوستش که سریع خودش رو  
جمع می‌کنه و پوست نرمش از زیر پتو رو بدن برهنه‌م  
کشیده می‌شه.

همونطور که توی بغلمه نگاهم به ساعت برمیگرده که چهار عصر رو نشون می‌ده. دیشب تا صبح بیدار بودیم، روشنایی صبح خوابیدیم.

چند ساعت پیش وقتی بیدار شدیم دوتایی دوش گرفتیم، خجالت می‌کشید اما خجالتش نمی‌تونست مانع منی بشه که تازه قلمروم رو روی بدنش مشخص کرده بودم. زیر آب هم توی بغلم می‌گیرمش و زیر دوش آب تموم بدنش رو نوازش میکنم تا یادش نره چقدر میخوامش، تا باور کنم که این روزها واقعیه...

چرت بعد ناهار قرار بود فقط یه چرت کوتاه باشه اما در نهایت به جایی رسید که حالا دوباره برهنه توی بغلم خوابیده.

احساس می‌کنم دیگه ناپی توی بدنش نمونده که بخواد مخالفت کنه. تموم تلاشم رو کردم که این اولین بار براش تجربه ای سراسر لذت باشه. رابطه کاملمون همون یک بار دیشب بوده اما دیشب تا حالا بارها به اوج رسوندمش که حالا دیگه حتی ناپی برای جدا شدن ازم نداره و برای فرار ازم توی آغوش خودم پناه میگیره.

شونه ش رو میبوسم دستم رو به زیر دلش می‌رسونم و آروم نوازشش میکنم. نگرانم که ضعف کنه و برای بلند کردنش از روی تخت با توجه به اتفاقات از دیشب تا حالا نمیتونه راحت باشه.

موهایش رو کنار میزنم و همین که میخوام چیزی بگم صدای گوشی بلند میشه. دست دراز میکنم و گوشی رو از روی پاتختی برمیدارم. بلور در حالی که بین خواب و بیداری دست و پا میزنه چیزی رو زمزمه میکنه که میتونم سوالش رو حدس بزنم.

-زن عموئه!

با صاف کردن صدام تماس رو وصل میکنم .زن عمو از  
صدام حدس میزنه که خوابیده بودم و ازم بابت اینکه بد  
موقعی تماس گرفته عذرخواهی میکنه.

-خواهش میکنم زن عمو، من بد موقعی خواب بودم .  
بفرمایید!

-مرصاد راستش نمیخواستم بهت بگم ولی دیگه نمیشد.

اخمام توی هم میره، نگران منتظر شنیدن ادامه جمله ش  
می مونم و بخاطر نگرانی بلور نمیتونم عکس العملی  
نشون بدم.

#همرد504\_

#دل آن

به بلور نگاه میکنم که پلکاش رو بسته و انگار بالاخره خوابیده.

-راستش نورا از دیشب لج کرده، گفتم شاید به کمی که بگذره آروم بشه اما نشد. از صبح که بیدار شده فقط گریه میکنه و جیغ میزنه میگه بوبو میخوام. من هرچی کردم نفهمیدم چی میخواد. عروسکش رو هم که به دستش میدم پرت میکنه، از صبح کارش شده جیغ و گریه. همه رو گاز گرفته و چنگ انداخته. اصلا نمیدونم

واسه چی لج داره، هیچوقت اینجوری نبود، هرکاری کردم  
که یه کمی آرام بش...

نفس راحتم رو بیرون میفرستم، صدای گریه نور رو از  
دور میشنوم و حرف زن عمو رو قطع میکنم .

-چیزی نیست زن عمو، واسه بلور لج کرده، به بلور میگه  
بوبو! من تا یه ساعت دیگه میام دنبالش، گوشی رو بدین  
بهش.

زن عمو به سختی نوری که همچنان در حال گریه و جیغ  
زدنه و راضی میکنه تا گوشی رو بگیره و باهام صحبت  
کنه. باهاش صحبت میکنم و در حالی که بعید میدونم  
توی این سن قول دادن براش معنی داشته باشه بهش قول  
میدم که خیلی زود میرم دنبالش .



بلور از صحبت‌م با نور از خواب پریده و زودتر از من خودش رو به حموم می‌رسونه تا با هم به دنبال نور بریم . تا بلور از حموم بیاد براش چندتا لقمه درست میکنم که بخوره و بعد از اون خودم دوش میگیرم و با هم به دنبال دخترم میریم که نتونسته یک روز رو بدون ما سر کنه .

وقتی هانیه در ورودی واحد رو باز میکنه صدای جیغ نورا توی خونه میپیچه و بعد صدای قدم هایی که برای من شدیداً آشناست . خودش رو توی بغل بلور میندازه و جیغ میزنه . اینبار دیگه جیغش با گریه همراه نیست بلکه با خنده س که با چشم های خیس از گریه ش در تضاده .

زن عمو با اینکه دیشب هم رابطه نورا و بلور رو دیده اما انگار انتظار این مقدار وابستگی رو نداشته . بلور محکم نور رو به خودش فشار میده و زیر لب چیزی براش میگه و من میدونم داره قربون صدقه ش میره .

زن عمو یه قدم جلو میاد تا نور رو از آغوش بلور جدا  
کنه تا بتونیم وارد خونه بشیم اما نور با جیغ دستش رو  
دور گردن بلور حلقه میکنه و اینبار با حرفش باعث  
میشه اشک توی چشمای زن عمو حلقه بزنه.

-نه! ماما...

بیشتر به بلور میچسبه و بلور هم که م میل تر از اون  
نیست در حالی که محکم بغلش کرده گونه های سرخش  
رو میبوسه و زمزمه میکنه:

-جان مامان، نفسم. نمیدارم بری، به هیچکی نمیدمت  
نورم.

نور با جیغ و گریه مانع این میشه که حتی برای پذیرایی وارد خونه ای بشیم که روزی خونه مشترک من و فاطمه بود و من چقدر از دخترم بابت این لج کردنش ممنونم.

اصرار میکنم که نور رو از بغل بلور بگیرم اما قبول نمیکنه. همین که خداحافظی میکنیم تا بریم زن عمو بلور رو صدا میزنه.

-بلور خانوم؟

نگرانی رو توی چشم های بلور میبینم، میبینم که محکم تر نور رو توی آغوشش میگیره و خوب میدونم چی توی ذهنش میگذره. میترسه زن عمو نور رو ازش بگیره.

منتظر به زن عمو نگاه میکنم که آرام جلو میاد و با بغض به بلور نگاه میکنه.

-من یه زنم، مادر سه تا دخترم که داغ یکیشون زنده زنده  
آتیشم زده .

فقط همین کافیه که اشک هاش روی گونه ش روونه بشه  
و باعث بشه حالم از خودم و بازی که مامان برای چند  
تکه زمین راه انداخته بود به هم بخوره . زن عمو با صدایی  
که میلرزه ادامه میده:

-خوب میدونم نگاه یه مادر چه شکلیه . میدونم نگرانی یه  
مادر چه شکلیه...

پیشونی بلور رو میبوسه و با گریه ای که نمیداره راحت  
صحبت کنه ادامه میده:

-واسه نوه ی یتیمم مادری کن، همینجوری که الان براش  
مادری . فردا روزی که خودت بچه دار شدی نورا رو رها

نکنی به امون روزگار! هر وقت، هر موقع حس کردی نورا  
توی زندگیت اضافه س، هر وقت نظرت عوض شد و  
دیدي نمیتونی بچه شوهرت رو توی زندگیت داشته باشی  
فقط بهم بگو. نورا رو روی چشمم میدارم.

بلور دست روی کمر نور میکشه که در آرامش سر روی  
شونه ش گذاشته و بی تفاوت به همه نگاه میکنه.

-حوریه خانوم نورا جون منه، مگه میشه از جونم سیر  
بشم؟ فقط وقتی میتونین نورا رو ازم بگیرین که بعدش  
قرار باشه منو زیر خاک بدارن.

زن عمو دست جلو مییره و اشک های بلور که نمیدونم  
کی روی گونه هاش جاری شده رو پاک میکنه.

-زبونت رو گاز بگیر دختر! من روزی هزار بار خدا رو  
قسم میدم هیچ مادری داغ دل منو تجربه نکنه .  
خوشبخت باشی، بخاطر دل مادرت، بخاطر دل نوه ی  
من .

خدا حافظی با زن عمو زیاد طول نمیکشه و به محض  
بسته شدن در آسانسور همین که میخوام چیزی بگم  
صدای نور مانع میشه.

-اوف چُده؟

به چهره ش که به نشونه درد توی هم رفته و لبای غنچه  
شده ش نگاه میکنم و با دنبال کردن رد نگاهش به کبودی  
روی گردن بلور میرسم که بخاطر کنار رفتن شالش جلوی  
چشمای تیز دخترم قرار گرفته.

#همرد505\_

#دل آن

نگاه شوکه بلور جوریه که اگه جای نور یه آدم بالغ بود بی شک از سرخ شدن گونه هاش و نگاه دستپاچه ش به همه چیز پی میبرد.

میخندم و بی توجه به عقب کشیدن بلور نور رو از آغوشش میگیرم تا بتونه شالش رو درست کنه تا در صورت روبرو شدن با فرد دیگه ای دست گلی که به آب دادم در معرض نمایش نباشه.

-بله اوف شد بابایی.

-هاپو آدش؟

-نه بابایی، بوبو مواظب نبود، به حرف من گوش نداد اوف شد.

نگاه چپ چپ و شاکیش لبخند روی لبام میدوزه توی آینه به سر و ضعش نگاه میکنه و آروم جوری که من بشنوم زمزمه میکنه:

-آره، مواظب باباش نبودم تموم بدنم رو به این روز انداخت.

دست دور کمرش میندازم و با هم به سمت ماشین میریم . نور میخواد توی بغل بلور بشینه و همین باعث میشه که بلور هم به صندلی عقب بره، ساک لباس نور رو کنارش میدارم و پشت فرمون میشینم.



اونقدر خسته س که احساس میکنم چشماش برای چند دقیقه خواب التماس میکنه. ماشین رو روشن و از آینه به اون دونفر نگاه میکنم. نور با آرامش سر روی سینه بلور گذاشته که دستاش دور کمر کوچیک دخترم پیچیده.

-خب دخترا؟ کجا بریم؟ بریم خونه؟

هنوز سعی داره تظاهر کنه ازم شاکیه و به منی که از آینه منتظر جواب بهش چشم دوختم چپ چپ نگاهم میکنه.

-نه بریم شمال!

با قهری دلبرانه ازم رو میگیرم، با بوسیدن موهای دخترم و تکیه سرش به شیشه چشم میبنده. ماشین رو روشن

میکنم و توی ترافیک، این داستان تموم نشدنی شهر به سمت خونه حرکت میکنم.

توی راه از آینه به اون ها نگاه میکنم که هر دو غرق خوابن. انگار دخترم هم دیشب رو نتونسته بخوابه که اینطور توی بغل بلور به خواب رفته. با لبخندی که از سر رضایت بخاطر این موضوع روی لبام نشسته با پیامی به شهین خانوم و توضیح مختصری مسیرم رو عوض میکنم.

به رانندگی بی وقفه طی این سال ها عادت کردم، مخصوصا حالا که برام فقط یه لبخند اون همه چیزه...

در ماشین رو باز میکنم و وقتی نور رو از آغوشش میگیرم با ترس از خواب میپره.

به چشم های خواب آلودش لبخند میزنم که با گیجی به اطراف نگاه میکنه .میدونم از تاریکی فضا نمیتونه چیز زیادی ببینه اما صدا رو به خوبی میشنوه و همین باعث میشه سوال پرسه:

-اینجا کجاس مرصاد؟

-شمال!

#همرد506\_

#دل آن

سکوت میکنه و با چشم چرخوندن توی تاریکی سعی میکنه بجز صدای موج که بهش اطمینان میده دارم راست میگم چیزی ببینه.

نور رو آروم روی شونه م جابجا میکنم و ساکش رو برمیدارم.

-خودت گفتی بریم شمال! اطاعت امر شد خانوم رئیس، اینم شمال.

-مرصاد!

-جان مرصاد، عمر مرصاد! بیا بریم تو هوا سرده نور مریض میشه .

اونقدر شوکه س که بدون حرفی از ماشین پیاده میشه و همراهم میاد. نگاهش زیر نور حیات دور تا دور فضای درخت کاری شده میچرخه و مبهوت همراهم قدم

برמידاره . به سختی نور و ساک لباس رو روی شونه م  
جابجا میکنم.

همونطوری که نگهبان گفته بود کلید رو با همون قلق  
توی قفل میچرخونم و در باز میشه . با باز شدن در موجی  
از گرما به صورتم میخوره، خوشحالم که شماره نگهبان  
رو داشتم که تا قبل رسیدن ما ویلا رو آماده کنه.

عقب میرم تا بلور اول وارد بشه و در رو پشت سرم  
میبندم . ویلا دقیقا همونطوره که میخواستم، مدرن و گرم  
و با توجه به حساسیت بلور صد البته تمیز.

به یکی از اتاق ها میرم و بلور با باز کردن ملحفه های نو  
و بسته بندی روی تخت اون ها رو پهن میکنه تا نور رو  
روی تخت بذارم.

با لرزش گوشیم از اتاق بیرون میرم، از آقای خرسند مردی که همیشه بهترین لوکیشن ها، ویلاها و عمارت ها رو برای انجام کار به استودیوی معرفی میکرد تشکر میکنم که توی کمترین زمان ممکن یکی از بهترین ویلاهاش رو برام آماده کرده بود .

-پس خیالم راحت آقای اعلائی؟ همونی بود که میخواستین؟ خانوم و بچه ها پسندیدن؟

-مثل همیشه عالی!

-خب خدا رو شکر، میگم اگه هستین و فرصت شد یه خبر بدید پیام دنبالتون یه عمارت جدید تازه کارش رو تموم کردم، اونو همین چالوس لب دریائه، چند دقیقه باهاتون فاصله داره، اصلا خوراکه، راست کار شماس بریم اونو ببینیم.

-ممنون، بعید میدونم زیاد بمونیم، ولی اگه فرصت شد میام، نشد هم مثل همیشه دستیارم رو میفرستم، اون

تایید کنه منم حرفی ندارم. البته که دیگه شما ثابت شده ای آقای خرسند .

-قربون شما! آقا اعلائی به بچه ها گفتم کارت اون هایپر مارکت بزرگی که نزدیکتونه رو بذاره رو میز، باهاشون هماهنگه، هرچی خواستین لیست کنین زنگ بزنین بهشون جیک ثانیه پیکش براتون میاره.  
-ممنون.

-خواهش میکنم، اگه امری یا مشکلی بود با خودم یا اون نگهبانی تماس بگیرین .

با خداحافظی از اون که برای تمدید قرارداد پر و پیمونی که باهاش بسته بودم سعی میکنه حسابی دلم رو بدست بیاره به اتاق برمیگردم. میبینمش که توی تراس ایستاده و خودم رو بهش میرسونم .

از پشت توی بغلم میگیرمش و دستام روی شکمش زنجیر  
میشه، دستاش روی دستم میشینه و من حین نفس  
کشیدن عطر یاس رازقی که انگار فقط یه توهم توی ذهن  
منه کنار گوشش زمزمه میکنم:

-تو جون منو بخواه! شمال و دریا دست گرمیه.

#همرد507\_

#دل آن

سرش عقب میاره تا راحت تر بتونم صورتم رو توی گودی  
گردنش پنهون کنم.



-بوی دریا رو حس میکنم.

-من وقتی تو هستی فقط بوی یاس حس میکنم. همون یاس هایی که توی باغچه ی مسجد محل و خونه تون داشت .

-من عاشق اون یاس ها بودم.

-منم عاشق تو! همیشه فکر میکردم پوست تنت و موهاات چنین بویی میده.

با خنده آروم و دلبرانه ای توی آغوشم میچرخه و به ستم برمبگرده. برای بوسیدنش جلوتر میرم و اون لب های کوچیک و خوش فرمش رو به کام میگیرم و دستم روی کمرش میرقصه.

میلی به رها کردن لب های نرمش ندارم اما با بوسه آرومی که روی لب های متورمش مینشونم ازش فاصله میگیرم.

-خسته ای، بریم بخوابیم.

-آره خیلی خسته م، تا رسیدن به اینجا چند باری از خواب بیدار شدم، اما اینقدر مغزم خواب بود که هربار فکر میکردم هنوز نرسیدیم به خونه و خوشحال بودم که میتونم چند دقیقه دیگه هم بخوابم.

برای اطمینان به حیاط میرم، در ورودی حیاط ویلا رو چک میکنم و زدن دزدگیر ماشین به خونه برمبگردم . بخاطر اطمینانی که از نو بودن تموم وسایل بهش دادم با خیال راحت روی تخت دراز کشیده.

باftم رو در میارم و با خاموش کردن چراغ اتاق کنارش در حالی مه نور وسطمونه روی تخت دراز میکشم .احساس میکنم چیزی نمونده که بیهوش بشم اما با صدای آروم بچ بچ وارsh کمی هوشیار میشم.

-بافتت رو بپوش مرصاد.

خواب باعث میشه به سختی جواب بدم:

-نمیتونم، عادت ندارم با لباس بخوابم.

-میدونم، یادمه چند باری که برای مراسم ها خونه تون بودیم و داشتیم کمک میکردیم وقتی مامانت از سلما و حلما میخواست بیان اتاقت تا چیزی بردارن یا چیزی بهت بگن اصرار میکرد که قبلش حتما در بزنی چون تو لباس تنت نیست.

لبخند روی لبام میشینه و حین دست و پا زدن بین دنیای خواب و بیداری جواب میدم:

@Vip Roman

-حلما هیچوقت در نمیزد. بعضی وقتا هم برعکس سلما  
زل میزد به بهم، چند بار هم با ذوق اجازه خواسته بود به  
عضلات بازو و شکم دست بزنه. دختره ی کنجکاو...

ریز میخنده و باعث میشه لبخند روی لب های منم که  
بخاطر چشمای بسته نمیبینمش کش بیاد.

-نمیدونی حلما توی محله با بدن و عضلات تو چقدر پز  
میداد و فخر میفروخت. مخصوصا وقتای سمنو پزون. از  
نظرش بیشتر دخترا فقط میومدن که تو رو موقع گندم  
کوبیدن ببینن.

از شدت خستگی و خواب به حالی شبیه به مستی رسیده  
م.

-تو چی؟ تو واسه من نمیومدی؟

-من تو رو بدون لباس دیدم، چیزی که هیچکدوم از دخترا ندیدن .یه بارش اون روزی که اومده بودم آتلیه و تو بخاطر شستن لباسات لخت بودی.

خیلی خوب اون روز رو به یاد میارم .روزهایی که به همه چیز چنگ میزدم تا خونه نرم، شب هایی که توی آتلیه میخوابیدم، توی دستشویی دوش میگرفتم و لباسام رو توی روشویی سرویس با دست میشستم .مغزم برای خواب دست و پا میزنه و دقیقا خاطره اون روز رو عین یه فیلم برام پخش میکنه، روزی که میخواستیم برای عکسای عروسی بهنام و مهدیس بریم . اون یکدفعه وارد اتاق شد .

به خاطره ای که بجای خواب توی سرم پخش میشه نگاه میکنم و در حالی که دیگه کم کم کنترل حرف زدنم رو هم از دست میدم زمزمه میکنم:

-من اون موقع ها ...هرشب با عطرت روی پتو دیوونه  
 میشدم ...باور کن ...اگه میدونستم بدنت چقدر نرم و  
 خوردنیه ...یا اگه میدونستم صدات روی تخت چقدر  
 لعنتیه ...پسر نوح که سهله ...خودِ خودِ شیطان رجیم  
 میشدم...

-هیع! مرصاد تو...

باقی جمله ش رو بخاطر غرق شدن توی عالم خواب  
 نمیشنوم.

#همرد508\_

#دل آن

@Vip Roman

با احساس خیسی و کشیده شدن چیزی نرم و گرم روی  
گونه هام کمی هوشیارم میکنه . صدای بلور اولین چیزیه  
که به گوشم میرسه:

-حالا من

گونه م گرم میشه و دوباره صدای بلور:

-حالا نوبت توئه!

لب های خیس نورا روی گونه م میشینه و بعد صدای  
خنده ذوق زده ش باعث میشه چشم باز کنم و خیلی  
سریع هردو رو توی بغلم بکشم . صدای جیغ هیجان زده  
نورا و خنده های بلور در حالی که توی آغوشم ول  
میخورن.

روی تخت میشینم و نورا نگاه میکنم که سریع به آغوش بلور میره و با چشمای پر از شرش نگاهم میکنه.

-چه صبح بخیر دلچسبی دخترا! خب... برنامه تون برای ادامه ش چیه؟  
-دودوخ میهام.

بلور میخنده و موهای به هم ریخته نورا رو مرتب میکنه.

-شنیدی؟ ساعت ده صبحه، گشمنونه و دخترم هم تخم مرغ میخواد. توی یخچال اینجا هم هیچی نیست، خالی خالیه.



خودم رو از تخت پایین میکشم و در حال بستن موهام با  
کش دور مچم به سمت سرویس میرم .

-هرچی میخواین لیست کنین دخترا، اومدم زنگ میزنم  
برامون میارن.

-میشه بریم دریا؟

از پنجره به بیرون و آسمون ابری و دریایی طوفانی که  
صدای موج های کوبنده ش تا داخل اتاق میرسه اشاره  
میکنم.

-دریا طوفانیه عمر مرصاد .

لب و لوچه آویزونش باعث میشه از اوضاع خودم خنده  
م بگیره.

-باشه عمرم، اگه بارون نباره میریم دریا، ناهار رو هم  
همونجا روی آتیش براتون درست میکنم. خب، ناهار  
جوجه میل دارین یا ماهی؟

قبل بلور نورا بدون اینکه موضوع صحبت ما رو بدونه و  
یا درک کنه با شنیدن کلمه مورد علاقه ش ذوق زده  
جواب میده:

-جوجو!

هر دو میخندیم و همونطور که از اتاق بیرون میرم تکرار  
میکنم:

-خانوم رییس، خریداتون رو برام لیست کنین تا در اسرع  
وقت اطاعت امر بشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

#همدرد509\_

#دل آن

شمال موندن بیشتر از دو روز طول نمی کشه و بخاطر  
کارهای من و کلاس های بلور برمیگردیم.

انتظار داشتیم روزها آروم پیش بره اما نرفت...

استرس و ترس تموم دنیا رو گرفت. وحشت رو می شد  
توی چشمای مردم دید.

فکر می کردم حالا که زندگی من به آرامش رسیده چیزی نمی  
تونه به همم بریزه اما اشتباه بود...

ماشین رو توی پارکینگ پارک می‌کنم و قبل رفتن به خونه  
 سرم رو به صندلی تکیه تا این تنش محیط بیرون رو به  
 خونه نبرم. همه چیز به هم ریخته و این عصبیم می‌کنه.  
 مردمی که می‌میرن و راهی برای نجاتشون نیست.

دکتر و پرستارهایی که خسته و داغونن، عکس‌های سر و  
 صورت کبودشون بخاطر ماسک و ... که طی ساعت‌ها  
 روی صورتشون بوده توی شبکه‌های اجتماعی دست به  
 دست میشه تا شاید مردم کمی رعایت کنن اما نمی‌کنن...

نفسم رو محکم بیرون می‌فرستم و با برداشتن کیسه خرید  
 ماسک و الکل و ضد عفونی و سه کیسه بزرگ خرید به  
 سمت آسانسور می‌رم.

کابین آسانسور بخاطر حساسیت اعضا به موضوع کرونا جوری بوی ضد عفونی و وایتکس می‌ده و نفس کشیدن با ماسکی که هنوز بهش عادت نکردم سخت‌تر میشه.

با آرنج زنگ رو فشار می‌دم و منتظر می‌مونم تا از فضای پر تنش جامعه بیرون به خونهم، در کنار همسر و دخترم برگردم. کلید دارم اما زنگ می‌زنم بیان استقبالم، تا مطمئن باشم بعد این سال‌ها کسی توی خونهم منتظرمه.

بلور در رو باز می‌کنه و سلام می‌کنم، می‌دونم که نمیداره ببوسمش، پس روی پادری می‌ایستم.

نور با عجله و جیغ هیجان زده‌ای در حالی که گوش‌های جوجو توی دستشه به حال برمیگرده. انگار برگشتن من به خونه هیچوقت برای دخترم هیجاناش رو از دست نمیده.



روی دستم اسپری می‌کنه . و بعد از اون کمک می‌کنه  
پالتوم رو در بیارم .

خرید ها رو برای ضد عفونی به بالکن آشپزخونه میبره و  
مثل هر روز این روزهای گذشته مجبورم می‌کنه تموم  
لباسام رو در بیارم و به حموم میفرستم .

بعد دوش آبگرم که نیمچه سرمای دو هفته آخر زمستون  
رو از بدنم میشوره حوله رو دور کمرم میپیچم و بیرون  
میآم.

صدای صحبت و خنده هردو رو میشنوم، بعد چند  
ساعت بودن توی جامعه ای که تنش و ترس مولکول به  
مولکولش رو گرفته به خونه ی گرمم برگشته‌م که بخاطر  
حضور همسر و دخترم برعکس فضای بیرون خونه م غرق  
در گرما و آرامشه.

#همدرد510\_

#دل آن

آروم به آشپزخونه میرم . بوی خوش قورمه سبزیش که  
توی خونه پیچیده باعث میشه میل بیشتری برای شام  
داشته باشم . به سمتش میرم و دستم دور شکمش حلقه  
میشه .

هین بلندی میکشه و بی توجه بهش گردنش رو میبوسم .

-چه بویی پیچیده توی خونه کدبانو.



-قورمه سبزی ناهاره، چون گفتم ناهار نمیای زیاد گذاشتم  
که شب هم بخوریم.

و با فشار دادن آرنجش روی شکم سعی میکنه به عقب  
هلم بده تا ازش فاصله بگیرم.

-مرصاد هزار بار گفتم با تن خیس نجسب بهم .

میخندم و با دوباره بوسیدن گردنش ازش فاصله میگیرم  
که ادامه میده:

-مگه تو حوله نداری که با یه وجب حوله استخری دور  
کمرت توی خونه رژه میری؟

از ظرف سبزی که برای میز شام آماده کرده تریچه ای  
توی دهنم میذارم، سبد حصیری سبزی رو وسط میز  
میذارم و برای برداشتن بشقاب هایی که آماده کرده به  
سمتش برمیگردم .

-چه خبر؟ چیکار کردین امروز؟

هود رو خاموش میکنه و نگاه من به موج غلیظی از بخاره  
که با برداشتن در قابلمه برج ازش بلند شده.

-هیچی! کارهایی که از وقتی باشگاه ها رو بستن انجام  
میدیم . با نور دکور کمدا اسباب بازیاش رو عوض کردیم،  
ناهار پختم، شعر توپ سفیدم رو با نور تمرین کردیم  
بالاخره امروز کامل یاد گرفتنتش.

با ذوق به ستم برمیگرده و به منی که با تکیه به کانتر با عشق به روزمرگی های همسر و دخترم گوش میدم نگاه میکنه.

-اینقدر قشنگ میخونه مرصاد! البته آخرش رو باید همراهیش کنی، بعضی وقتا یه تیکه های رو یادش میره و بجای خوند شعر منتظر می مونه و فقط یه صدای شبیه به قافیه شعر از خودش در میاره. تو چیکار کردی؟

دستی روی ریشم میکنم و سر تکون میدم، نمیخوام اوضاع کلافه کننده بیرون و محیط کاری رو به خونه بیارم.

-هیچی! همه چیز رو با بچه ها هماهنگ کردیم، فعلا یه مدت تا بهتر شدن اوضاع یه جورایی با دورکاری کارها رو پیش میبریم تا این وضعیت تموم بشه.

-سلما چطوره؟ باهاش صحبت کردی؟

-آره، قبل اینکه پیام خونه رفتم خریدهایی که واسه اونا انجام داده بودم رو بدم بهشون، هادی میگفت دکترش گفته فشار بالاش بخاطر استرس دوران بارداریه که این کرونا و ترسش باعث تشدیدش بوده. دانشگاه حلما هم مجازی شده، اما مامان عین خیالش هم نیست. حلما میگه سفارش داده براش انبر نسا بیارن و نمیدونم باهاش چیکار میکنه. امروز پسردایی یکی از کارآموزام بخاطر کرونا مرد، هر روز داره بیشتر میشه.

انگار برعکس چیزی که قصد داشتم دقیقا تموم ذهن مشغولی هام رو بی اراده پیشش ریخته بودم وسط، انگار که مغزم خوب میدونه که فقط اون بلنده آروم کنه، حتی اگه با اون چشمای بادومیش فقط نگاهم کنه.

آروم به سمت میاد و قطره آبی که از روی شونه م سر میخوره و روی سینه های برهنه م جاری میشه رو با انگشت میگیره و نوازم میکنه. روی انگشتای پاش می

ایسته تا بهم برسه و آروم و کوتاه با دنیایی آرامش لبم رو  
میبوسه.

-نگران نباش عزیزم، میگو هوا که گرم بشه وضعیت بهتر  
میشه. برو لباس بپوش بیا شام بخوریم، این مدت غذای  
درست نخوردی مریض میشی جان دلم.

#همدرد511\_

#دل آن

@Vip Roman

روزها به استرس و نگرانی می‌گذره، وضعیت هر روز بدتر از روز قبله، قرنطینه کل جهان رو از کار انداخته و هیچ چیز مثل قبل نیست.

شبها تا نزدیک صبح توی اتاق کوچیک بدون استفاده مهمان مشغول انجام ادیت، ساخت و دورکاری استودیوم تا بلور رو بی‌خواب و اذیت نکنم و قبل روشنایی، در حالی که چیزی نمونده از خستگی بیهوش بشم به اتاق و آغوش گرم همسرم برمیگردم تا بخوابم.

تکرار این روزها و شبها ادامه داره، قرنطینه توی روزهای پایانی سال شدیدتر می‌شه. بوی عید با ترس همراهه.

لپ‌تاپ رو خاموش می‌کنم، ساعت چهار و نیم صبحه و خونه‌ی ما غرق در سکوته.

آروم از اتاق بیرون و به اتاق خواب می‌رم.

نور جای من رو پر کرده و توی آغوش بلور رفته. آروم  
توی بغلم می‌گیرمش تا به اتاقش بریم.

آروم رو تخت میذارمش، پتو رو روی بدنش مرتب  
میکنم، انگشت شستش رو آهسته از دهنش بیرون می  
کشم که خیلی سریع اون رو توی دهنش برمی‌گردونه و  
مشغول مکیدن می‌شه.

موهایش که بلند شده رو میبوسم و با روشن کردن چراغ  
خواب قشنگش که اتاقش و با نور ملایم آبی و اشکال  
جالبی روشن می‌کنه به اتاق خواب خودمون برمی‌گردم.

زیر پوشم رو در میارم و کنار همسرم دراز می‌کشم. پلکام  
که روی هم می‌ره اومدنش توی آغوشم رو حس می‌کنم.

بدون باز کردن چشم‌ها سرش که روی سینه‌م قرار گرفته  
رو می‌بوسم و آرام زمزمه می‌کنم:

-ببخشید عمرم، بیدارت کردم؟

-نه، نمیدونم چطور اما نور که ازم دور میشه حس می‌کنم  
و با استرس بیدار می‌شم.

پوست نرم رونش که بخاطر نوع خوابیدنش روی بدنم  
قرار گرفته رو نوازش می‌کنم.

-نترس عزیزم، یادته که دکتر چی گفت؟

برای اینکه ناراحت نشه خودم و هم به جمله‌م اضافه  
میکنم.



-دکتر گفت اگه بخوایم همینجوری به نور وابسته باشیم  
اونم بهمون وابسته می‌شه و دیگه نمیتونه یه شخصیت  
مستقل داشته باشه.

-اوهوم، خیلی دارم تلاش می‌کنم کنترل کنم این جسمو.

انگشت دستاش که روی قفسه سینه میرقصه رو توی  
دست می‌گیرم و می‌بوسم.

طلق چیزی که دکتر گفت سعی می‌کنم بهش باور بدم که  
می‌دونم چقدر نور رو دوست و چه احساسی بهش داره.

-تو بهترین مامان دنیایی...

دستام از روش بالاتر می‌ره و با شیطنت اضافه می‌کنم:

-و همینطور دلبرترین و خوشگلترین همسر دنیا.

با خنده نخودی پر شیطنتی دستش روی بدنم شروع به حرکت می‌کنه و خودشم خوب میدونه که در مقابلش چقدر بی‌جنبه و بی‌کنترلم.

-بلور خانوم داری شیطونی می‌کنی‌ها! می‌دونی که شروعش کنی باید تا تهش بریم.

با زمزمه «میشه در اتاق رو ببندی؟» نشون میده که دیگه بعد این چند ماه خیلی خوب همه چیز رو میدونه.

#همدرد512\_

#دل آن

صبح با صدای جیغ نورا با لباس زیری که تنها لباس تنمه به آشپزخونه میدوئم. با دیدن اون دوتا که صورت و دست های هر دو آردیه کمی نگاهشون می کنم تا ضربان قلبم حالت عادی برگرده.

-خوبی مرصاد؟! -

-آره عزیزم، از صدای جیغ نور ترسیدم.

می خنده و به نون های گردی که توی پارچه روی میز غذا کنار نور گذاشته شده اشاره می کنه.

-نون پختیم، یکی از نونها رو شبیه جوجوی نور درست کردیم، بچهم هیجان زده شد.

نور با هیجان نونهای تقریبا کج و کوله توی پارچه رو نشونم میده.

-بابا به به.

-مرسی بابایی، تو و مامان بخورین.

با صورت آردی جلو میاد و صورتم رو میبوسه.

\_میخوای بازم بخوابی؟

-نه، می رم دوش بگیرم.

\_پس تا تو دوش بگیری ما صبحونه رو آماده می کنیم.

گونه آردی هر دو رو میبوسم.

-باشه عزیزم.

-مرصاد زودی دوش بگیر و بیا، دستور شیرینی نخوری. و  
توی اینستاگرام دیدم خیلی ساده بود، بعد صبحونه می  
خوایم واسه عید شیرینی درست کنیم.

به سمت اتاق خواب می رم و اعتراض می کنم:

-چه کاریه؟ خب از بیرون می خرم.

با حرص پا زمین می کوبه و غر میزنه

-مرصاد!

می‌خندم و قبل رفتن به اتاق بهش که هنوز چپ چپ نگاهم می‌کنه سلام نظامی می‌دم.

-چشم خانوم رییس، هرچی شما بفرمایید.

بعد دوش و خوردن صبحونه با نونی که انصافا خوش مزه شده بود در کنارشون مشغول کمک می‌شم تا شیرینی اولین عیدی که اون خانوم خونه‌مه رو درست کنیم.

درست کردن شیرینی کنار دختر و همسر از اونی که فکر می‌کردم شیرین تر و دوست داشتنی تر بود.

در حالی که سه تایی گند زدیم به آشپزخونه جلوی فر روی زمین نشستیم و به شیرینی نخودچی‌های قالب خورده توی فر نگاه می‌کنیم.

-ماما؟

-جانم مامان!

-بینم؟

-نه مامانی، از همینجا بین، در فر رو باز کنیم شیرینی ها  
خراب میشه.

-دشم. بابا؟

به دخترم که توی بغل بلور نشسته و هیجان زده به شیرینی  
های داخل فر چشم دوخته نگاه می کنم.

-جان بابا، عمر بابا!

-نی نی بُهوره؟

با لبخند غمگینی موهاش رو می بوسم. دخترم حتی دلش  
برای شاهان هم تنگ شده.

#همرد513\_

#دل آن

بلور به جای من جواب نور رو میده:

-آره مامانی، برای شاهان میبریم، برای دایی بهنام میبریم...

نور با ذوق حرفش رو قطع میکنه.

-مدیز؟



اینبار منم میخندم و با بلند شدن از روی زمین، دست زیر بغل بلور میندازم و اون و نوری که نوری بغلش جا خوش کرده رو هم بلند میکنم.

-! انور؟ زشته بابا.

بلور اونو به سمت سینک پر از ظرف و الک و پره های همزن مییره و صورت آردی شده ش رو میشوره.

-زشته مامانی! شما نباید بگی مهدیس، باید بگی زندایی.

نور انگشت های خیشش رو در جوری که انگار داره آدم ها رو میشماره جمع میکنه.

-نی نی بهوره، دای بهوره، زَنای بهوره، طادا بهوره، عَدیز بهوره، حِنا بهوره...

قبل اینکه فرصت ادامه شمردن اعضای خانواده رو بهش بدم از روی زمین بلندش میکنم، به هال میریم و وقتی روی مبل میذارمش سرم رو توی شکمش فرو میرم که با جیغ میخنده.

-تو کی اینهمه زبون باز کردی؟ ها؟ کی؟ میخوای بابا بمیره برای این زبون ریختنات؟

در حالی که همچنان با کشیدن ریشم روی شکمش و نفسم روی پوستش جیغ میزنه و میخنده بلور رو هم صدا میکنه. بلور با صدای خنده های بی وقفه نور جلو میاد تا اون رو از زیر دستام بیرون بکشه.

-نکن مرصاد، بسه ... بچه م نفسش رفت !مرصاد...  
-واسه من بلبل شده، هرچی میگی تکرار میکنه .

بلور با خنده سعی میکنه جلوم رو بگیره اما فایده ای  
نداره . سرم رو توی شکمش فرو میبرم و نفسم رو فوت  
میکنم که بلندتر جیغ و با خنده بلور رو صدا میزنه.

-جان مامان ! الان نجات میدم.

و با کوسن روی مبل آروم به سرم میکوبه.

-مرصاد نکن تو رو خدا سرخ شد بچه . خب معلومه هم  
سنش بالا رفته هم اینکه بیست و چهار ساعته دارم  
باهاش صحبت میکنم معلومه دایره لغاتش کامل میشه .  
واسه همین میگم حواست به حرفات باشه، مرصاد بچه  
م غش کرد یزید..

با خنده نور رو روی سینه م میکشم و خودم روی مبل  
ولو میشم که بلور دوباره با کوسن به شکم میکوبه. نور  
در حالی که هنوز از خنده هاش نفس نفس میزنه مثل  
بلور کوسن کنارم رو برمیداره و به صورتم میکوبه.

#همدرد514\_

#دل آن

چشم میبندم و میذارم ضربه های آروم و نرم اونا روی  
بدنم فرود بیاد و به صدای خنده شون گوش میدم که  
خونه م رو پر کرده .

گاهی سکوت میکنم تا صدای خنده و صحبتشون رو بشنوم، شب ها سکوت میکنم تا به صدای نفس های بلور گوش کنم، روی بدن دخترم دست میکشم تا حضورش رو باور کنم، موهای بلور رو نفس میکشم تا بدونم داشتنش خواب و رویا نیست.

گاهی احساس میکنم بعد از تموم اون جهنمی که از سر گذروندم اونقدر خوشبختم که نمیتونه منطقی باشه.

بعد از بالشت بازی اون ها، وقتی یه دل سیر من رو با کوسن میزنن و دنبالشون میکنم همراه بلور به آشپزخونه میریم، ظرف هایی که کثیف کردیم رو میشوریم و همزمان که با همراهی نورا شعر توپ سفیدم رو میخونیم شیرینی هایی که آماده شدن رو توی ظرف میچینیم.

توی بدترین روزهای جهان و بهترین روزهای زندگی خودم  
به استقبال نوروز میریم. نوروزی که با ترس همراه شده و  
اینطور که مشخصه قرار نیست هیچ خبری از دید و  
بازدید عید باشه.

سال نو ما کنار سفره هفت سین کوچیکی که با همراهی  
دختر و همسرم چیده شده تحویل میشه .

روزها کم کم خسته کننده میشه، موندن توی خونه و  
بیرون رفتن کلافه م کرده مخصوصا که نورا برای بیرون  
رفتن لج میکنه و هیچ جوهره هم نمیشه قانعش کرد که چه  
اتفاقاتی در حال رخ دادنه. وضعیت اونقدر بد شده بود  
که حتی از پخش شیرینی ها هم صرف نظر کردیم.

صدای سریالی که هرشب سرگرممون میکنه توی خونه  
میپیچه و من گوشی رو آروم بالا میارم تا بتونم عکس  
بگیرم.

این روزها گوشیم پر شده از عکس های نور و بلور که بی  
اراده لبخند روی لبام میاره .

سعی میکنم بدون جلب توجه اونا تصویرشون رو توی  
صفحه جا بدم . در حالی که روی کاناپه روبروی تلوزیون  
نشسته م نور سرش رو روی یه پام گذاشته، دراز کشیده  
و بدون اینکه چیز زیادی از فیلم متوجه بشه به تلوزیون  
زل زده و بلور هم با موهای بافته شده سر روی پای دیگه  
م گذاشته.

آروم به عکس نگاه و زوم میکنم . ترجیح میدم عکس رو  
دوباره بگیرم . بدون اینکه با حرکت دستم توجه اون ها  
جلب کنم باز هم گوشی رو بالا میبرم اما قبل لمس

صفحه گوشی توی دستام میلرزه. نور و بلور هر دو از صدای گوشی از جا میپرن.

متعجب به ساعت و بعد اسم حلما روی صفحه نگاه میکنم و قبل اینکه جواب بدم استرس تموم وجودم رو میگیره.

-الو حلما؟

-سلام داداش

-سلام عزیزم، جانم خواهی؟ چیزی شده؟

با گریه ش میتونم بفهمم که قرار نیست چیز خوبی بشنوم

-داداش مامان حالش بد شده زنگ زدم آمبولانس اومدن بردنش.

-مامان؟ چرا؟ چی شده؟



-از دو روز پیش تب کرده بود، هی سرفه میکرد، هرچی بهش گفتم بریم دکتر گفت نمیدونم از این داروهای گیاهی خورده و خوب میشه امشب حالش خیلی بد شد، نمیتونست نفس بکشه زنگ زدم آمبولانس اومدن بردنش.

-حلما! چرا به من نگفتی؟ چرا من هی زنگ میزدم بهم نگفتی ماما مریضه؟

-نمیداشت بگم، منو به خاک بابا قسم داد که بهت نگم... داداش...

-باشه گریه نکن حلما! گریه نکن. خودت خوبی؟

-نمیدونم، میترسم منم گرفته باشم. ازم تست گرفتن، گفتن باید دو هفته قرنطینه باشم. داداش من میترسم...

هق هق میکنه و با عجله به اتاق میرم، فقط سوییچتی روی شلوار اسلشتم میپوشم و به سمت سوییچ میرم.

-نترس خواهری، من الان میام.

-نیا مرصاد، تو خاک بابا نیا.

#همدرد515\_

#دل آن

با قسمش بی اراده از حرکت می ایستم .

-حلما چی میگی؟ یعنی چی این حرف؟ چرا قسم میدی؟

-مرصاد من حال خوبه، گفتن نباید یکی دو هفته با کسی در ارتباط باشم .بخدا اگه بیای هم در رو برات باز نمیکنم .

-پس من چیکار کنم؟

-هیچی! فقط چون ترسیدم بهت زنگ زدم باهات حرف  
بزنم. بذار تصویری بگیرمت...

با قطع تماس آروم به دیوار تکیه میدم، اونقدر خبر شوکه  
کننده و ناگهانی بود که احساس میکنم حتی نمیدونم  
عکس العمل منطقی توی این لحظه چیه؟!

با صدای بلور به خودم میام که نمیدونم از کی روبروم  
ایستاده و باهام حرف میزنه.

-مرصاد جان؟ حواست به منه؟ چی شده؟ حرف بزن  
نگرانم کردی.

-مامان!

-مامانت؟ چی شده؟

-کرونا گرفته...

دست روی دهندش میذاره تا خودش صدای هین بلندش  
رو ساکت کنه. چند قدمی که بی اراده عقب رفته رو سریع  
برمیگرده و دست روی بازوم میذاره.

-حالش خوبه؟ کی مبتلا شده؟

-نمیدونم، نمیدونم عزیزم. بذار با حلما صحبت کنم...

و تماس حلما رو وصل میکنم. چشماش از شدت گریه  
سرخه و موهایش رو بالای سرش مثل خیلی وقت های  
خودم شلخته گوجه بسته. رنگش به شکل واضحی پریده  
و میشه ترس رو توی چشماش دید.

-حلما؟ خوبی خواهری؟

-الان بهترم. با تو که حرف زدم بهتر شدم.

چی گفتن؟

-مامان رو بردن از منم تست گرفتن، گفتن تا جوابش بیاد از خونه بیرون نرم و بعدش هم در هر صورت باید دو هفته خونه قرنطینه باشم .

-مامان از کجا مبتلا شده؟ چرا بهم نگفتی؟

-نمیدونم داداش! هفته قبل جهیزیه برون دختر افسانه خانم بود، روز بعدشم توی خونه همون عروس سفره گرفته بودن واسه خوشبختیش . مامان هردوتا رو رفت حتی دید و بازدید خونه چند تا از همسایه ها و فامیلا هم رفت، اونام اومدن.

با حرص توی موهام چنگ و اسمش رو صدا میزنم.

-حلما!

-من کاری نمیتونستم بکنم داداش، فقط میتونستم از اتاق بیرون نیام، که بعدش هم کلی از مامان فحش خوردم

کاری از EXCHANGE GROUP

که آبروش رو با این کارم بردم. تموم این روزها هرچیم خودمو به در و دیوار زدم ماسک و الکل استفاده نمیکرد. همش میگفت اینا دروغه و تا خدا نخواد چیزی نمیشه. همش دم مغازه اون عطاری که واسه شون نسخه گیاهی میدیچه بود و داشت هزار تا کوفت و زهر مار به دستورش با هم قاطی میکرد.

-آخه مگه میشه آدم عاقل و بالغ با چشم بسته بره سمت چاه و بگه تا خدا نخواد نمی افتم توش؟ پس این عقلی که خدا داده چی میشه؟

-نمیدونم بخدا! منم این مدت چون با بچه ها باید برای یه اجرا هماهنگ میشدیم همش توی اتاقم بودم و داشتم با اونا توی ویدیوکال تمرین میکردم واسه همین از اتاق بیرون نمیرفتم.

#همرد516\_

#دل آن

بلور گوشى رو ميگيره و به سمت مبل ميرد، مثل هميشه  
توى شرايط دلدارى خانوم ها موفق ترن و بلور بهتر از من  
باهاش صحبت رو ادامه ميده تا حلما آروم بشه وقتى نور  
هم به اين مكالمه اضافه ميشه بهبود اوضاع و شرايط  
حلما رو به طور واضحي حس ميكنم.

كمى سرم رو كج ميكنم تا از کنار موهاش دخترم تصوير  
حلما رو ببينم كه مشغول صحبت با بلوره، ديگه اون  
حالت ترس توى چهره ش نيست.

-زحمت نكش بلور، خودم درست ميكنم.

-چه زحمتی؟ تعارفی شدی حلما؟ برای چند وعده ت غذا درست میکنم میدم مرصاد برات بیاره، خیلی باید به خودت برسی. همین که با حاج خانوم توی یه خونه بودی و تو هم مبتلا نشدی جای شکر داره،

نمیدارم حلما جوابی بده و با نگرانی که سعی دارم مشخص نباشه سوالم رو میپرسم:

-حلما؟ حال سلما چطوره؟ فهمیده مامان رو بردن؟  
-آره، وقتی آمبولانس اومد فهمید. اما نگران نباش به آقا هادی گفتم حواسش باشه و نذاره پایین بیاد.  
-گفتی کدوم بیمارستان؟

وقتی جواب هابی که میخوام رو میگیرم به اتاقم میرم تا با تماس و پیدا کردن دوست و آشنا بتونم کاری کنم. پیدا



کردن آدم ها به شکل زنجیره وار به نظرم نفرت انگیزترین نوع ارتباطه که من دچارش میشم .

بالاخره با چندین ارتباط و واسطه میتونم شخصی رو پیدا کنم که ازش جویای احوال مامان بشم.

اوضاع از اونی که فکر میکردم سخت تر میگذره . حال مامان اصلا خوب نیست و به واسطه پزشکی که با پرهام فامیل در اومده میفهمم که شرایط مامان هر روز بدتر و وخیم تر میشه . پیدا کردن داروهاش سخت تر و سخت تر میشه و هزینه ها جوریه که بعد هر پرداخت دلم میخواد توی اتاق به حال افرادی که توان پرداخت ندارن گریه کنم اما اوضاع جوری نبود که با گریه ی من چیز بهتر بشه . تنها کاری که میتونم انجام بدم پرداخت هزینه های بیمار دیگه ایه که وضعیت مالی درستی نداشتن و دختر نوجوونشون با شرایطی مثل مامان و بقیه دست و پنجه نرم میکرد .

کمبود الکل و ماسک، افرادی که این داستان خطرناک رو بازی گرفته بودن، اخباری که از چپ و راست میرسید و اعلام میکرد آمار فوتی هایی که اعلام میشه کمتر از واقعیه، محدودیت ساعت تردد و هر روز بیشتر شدن آمار کشته ها و مبتلاها باعث شده ترسی عجیب توی سراسر جهان برپا باشه .

ترسی که انگار قصد رفتن نداشت اومده بود که بمونه...

چیزی از توضیحات تخصصی دکتر نمیفهمم و اون هم اینو خوب میدونه که مجدد توضیح میده:

-ما توی این چند روز هرکاری از دستمون بر اومد انجام دادیم اما از اینجا به بعدش با خدا و توانایی بدن مادرتونه . اسکن های ریه شون رو که دیدین، تقریبا کله سفید شده یعنی درگیره، سطح اکسیژن خونشون داره هر ساعت

تغیر میکنه و بیشترش نشون از اینکہ بدنش نمیتونہ  
مقاومت کنہ.

-دکتر من...

-میدونم آقای اعلائی، میدونم! باور کنین دیگہ چیزی  
دست ما نیست، فقط امیدتون بہ خدا باشہ .

-میتونم ببینمش؟ باہاش حرف بزئم؟

-شما رو بہ خدا کمی ما رو درک کنین. اصلا این بخش  
چنین شرایطی ندارہ.

برای یہ مرد خیلی سخته کہ غیر مستقیم بگن مادرش دارہ  
میمیرہ و اون مجبور باشہ بغضش رو پشت گوش پنهون  
کنہ .

دستی روی ریشم میکشم و بہ دیوار سرد تراس اتاق تکیہ  
میدم.

-گفتم شاید اگہ باہاش حرف بزئم...

بغضم نمیداره ادامه بدم و فقط چشم میبندم.

-ایشون نمیتونن صحبت کنن آقای اعلائی، بدون اکسیژن  
نفس کشیدنشون خیلی سخته.

-پس اون همه دارو...

-ویروس به سرعت و شدت بدن مادرتون رو درگیر کرده .  
باید زودتر جدی میگرفتن.

-ممنون . عذرمیخوام که تو این شرایط هر شب همین تایم  
کوتاه استراحتتون رو میگیرم.

-خواهش میکنم، ما داریم تموم تلاشمون رو میکنیم.

-ممنون، خیلی ممنون.

میخوام با خداحافظی تماس رو قطع کنم که زن با صدایی  
نامطمئن به حرف میاد:

-آقای اعلائی؟

-بله؟

-راستش این روزها که میرم بالای سر مادرتون ایشون، ببخشید که اینو میگم، شاید اصلا بهتر باشه نگم...

-خانم دکتر خواهش میکنم اگه چیزی هست بهم بگین.

-آخه... چطور بگم... هر بار که میرم بالای سر مادرتون تا شرایطشون رو چک کنم، اگه بیدار و به هوش باشن با ترس دستم رو میگیرن و به سختی چند کلمه میگن. گفتم شاید بهتر باشه اینو بهتون بگم.

تکیه م رو از دیوار میگیرم و منتظر توی سکوت شب آماده شنیدن ادامه صحبتش میمونم، انگار که گفتن این حرف ها برای دکتر هم عین مادرم که بخاطر نداشتن نفس نمیتونه حرفی بزنه سخته.

دل آن

ہمدرد

-ایشون فقط چند کلمہ میگوین. مرصاد. حوریہ. بلور.  
حلال.

#ہمدرد517\_

#دل آن

نمیدونم دکتر کی قطع میکنه و من کی به یاد میارم که  
چطور باید نفس بکشم...

وقتی به اتاق برمیدرم کف پاهام از سرما یخ زده، پشت  
میز کارم میشینم و سرم رو توی دستام میگیرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

حلالیت؟ از بلور؟ از زن عمو حوریه؟ شاید بتونم با بلور در این مورد صحبت کنم، شاید بتونم فقط همین جمله رو بهش منتقل کنم که مادرم ازش حلالیت میخواد اما در مورد زن عمو حوریه نه... من نمیتونم. اگه ازم پرسه حلالیت بابت چی؟ ترجیح میدم بمیرم و اونی که این حقیقت رو بهش میگه من نباشم. اما مادرم...

عصبی با فرو بردن دست توی موهام اون ها رو میکشم تا شاید درد باعث بشه کمی به خودم بیاد و مغزم کار کنه. چیکار باید کنم؟ برای مادری که دکتر غیرمستقیم بهم گفته امیدی به زنده موندنش نداشته باشم، چجور باید خواهرام رو آماده کنم؟ چطور میتونم با شرایط سلما این خبر رو بهش بدم؟ چطور باید به زن عمو بگم مادرم رو بابت کاری که کرده ببخشه؟

با صدای نور به سمتش برمیگردم که آرام و کنجکاو از لای در باز اتاق داخل میاد.

-دیاااااام

-سلام نور چشمم

طوری با کنجاوی اتاق رو زیر نظر میگیره که انگار نه انگار روزی هزار بار وارد اتاق کارم میشه و با شیطنت به همه چیز دست میزنه.

با هیجام مستقیما به سمت هارد کیس دورین گوشه اتاق میره و با زیر نظر گرفتن عکس العمل من لمسش میکنه.

-بابا ای شیه؟

-کیف دورینه بابایی، دورین رو میدارم توش که ضربه نخوره، خراب نشه.

-اوف میشه؟

-اگه مراقبش نباشم بله عزیزم



قبل اینکه سوال بعدی رو پرسه با صدای بلور که توی چهارچوب در ایستاده هر دو به سمتش برمیگردیم.

-نور؟ من به شما گفتم چیکار کنی مامانی؟

نور با عجله به سمتش میره و تقریبا جوری که از پاهای بلور آویزون شده به من نگاه میکنه.

-بابا بی آ به به

-نه! بابا بیا چی؟

-نانار...

@Vip Roman

بلور با خنده خم میشه و نورا رو توی آغوش میگیره و با ذوق میبوسه و موهاش رو از جلوی چشمای خوشرنگش کنار میزنه.

-آفرین، بزن قدش! البته الان شبهه، پس شام میخوریم.  
شام. بگو عشقم، بابا بیا شام بخوریم.  
-بابا بی آچام بهوریم.

به خوشبختی کنج خونه م لبخند غمگینی میزنم، به نور خونه م که به سرعت داره بخاطر مکالماتش با بلور کلمات رو یاد میگیره و استفاده میکنه و بلور که رنگ و عطر به زندگی سیاه و بوی نجاست خونه م داده.

با اینکه میلی به غذا ندارم اما برای فرار از افکار توی سرم از پشت میز بلند میشم و با هم به آشپزخونه میریم.

شام ساده سه نفره ما حین شیطنت و شیرین کاری های دخترم خورده میشه . ظرف ها رو بلور جمع میکنه، من میشورم و مثل قانون جدید خونه مون، نور برای نقش و مسئولیت پذیری از سن تقریبا سه سالگی مسئول پاک کردن میز میشه .

دخترم بخاطر دستمال های رنگی رنگی که بوبوی عزیزش که دیگه مامان عزیزشه بهش میده عاشق این کاره . با اینکه بعد از رفتن نور، همسرم صبور و با حوصله در جایگاه یه مادر با اراده ای فولادین مجبور میشه یه بار دیگه میز و زیر میز رو تمیز کنه اما همین مسئولیت پذیر شدنش برای بلور مهم تره.

من این مسئولیت پذیری رو توی دخترم میبینم و اولین امتحانی که ازش سربلند بیرون اومده یاد گیری جمع کردن اسباب بازی هاش بعد از بازیه.

#همدرد518\_

#دل آن

تایمی رو کنار همسر و دخترم می مونم و وقتی اون ها  
برای مسواک زدن به سرویس میرن خودم رو به اتاق کار  
میرسونم. نمیتونم آشوب درونم رو اینقدر خفه نگه دارم  
و اسحسا میکنم که دارم دیوونه میشم .

چراغ اتاق رو خاموش میکنم و بعد از باز گذاشتن در  
تراس پشت میز میشینم و تیشرت رو از تنم در میارم و به  
گوشه اتاق پرت میکنم. باد نچندان سرد اولین ماه بهار  
آروم میخزه و وارد اتاق میشه. حس میکنم اینطور راحت  
تر میتونم فکر کنم.

چطور میخوام این کارها رو انجام بدم؟ آگه بلایی سر  
مامان بیاد...

احساس خفگیم حتی با باز بودن در هم تراس هم بهتر  
نمیشد. نمیدونم چقدر توی این حال می مونم فقط  
میدونم ساعت ها گذشته و نبود صدای جیغ ها و بلبل  
زبونی های دخترم نشون میده که اون ها خوابیدن.

از چند ساعت نشستن پشت میز کمرم درد گرفته اما  
نمیخوام به اتاقمون برم تا نگرانیم رو بهش منتقل کنم.  
چشم میبندم و سرم رو به پشتی نرم صندلی تکیه میدم. با  
پیچیدن بوی یاس بین نفسام همین که میخوام چشم باز  
کنم گرمی دستاش روی شونه م میشینه.

چشم باز نمیکنم، من صاحب این دستای گرم رو  
میشناسم، من صاحب این بو رو میشناسم.

-به خدا که بوی همون یاس های کنار مسجد روی پوسته.

چیزی نمیگه و اینبار گرمی لب هاش از کنار بند رکابیم روی شونه‌م میشینه و لمس انگشتاش تا روی بازو هام ادامه پیدا میکنه. همزمان با نشستن نفس های گرمش روی لاله گوشم صداش رو میشنوم:

-خوبی مرصاد؟

دستش رو میگیرم و میبوسم و برای جواب دادن به سوالش به عقب برمیدرم اما با دیدنش لبخندی بی اراده روی لب هام میشینه. دیدن فرشته ی زندگیم توی چادر نمازی که ازش جلوه یه فرشته ساخته منو وادار به لب باز کردن میکنه.

-تو از آسمون چندم بخاطر من اومدی پایین؟  
 -وقتی چشمت غمگینه هزاری هم که دلم رو با حرفات  
 بیری حواسم ازت پرت نمیشه.

-میخوای نماز بخونی؟

-جواب منو نمیدی؟

-میدم، اول تو جوابمو بده، میخوای نماز بخونی؟  
 -آره عشقم، اذان صبح رو گفتن میخواستم نماز بخونم  
 که دیدم روی تخت نیستی اومدم دنبالت.

-میشه وقتی داری نماز میخونی نگاهت کنم؟

-مرصاد داری منو میترسونی. چیزی شده؟

-نترس. میشه نگاهت کنم؟

-آره عزیزم. به شرطی که بعدش باهام حرف بزنی دارم  
 دیوونه میشم از سر شام که چشمت اینجوریه هی  
 منتظرم خودت بیای حرف بزنی.

-حرف هم میزنم، الان بریم نماز خوندت رو ببینم؟

با گرفتن دستای نرم و گرمش به اتاق خواب میریم. پایین تخت سجاده سبز قشنگش پهن شده، با نگرانی بهم چشم میدوزه اما لبه تخت میشینم و با اشاره دست ازش میخوام نمازش رو بخونه. اون شروع میکنه و من فقط نگاهش میکنم. با دلتنگی نگاهش میکنم، به حرکاتش، به کلمات آرومش گوش میدم و دلم برای رفیق قدیمی که از لج خودم و مامان ولش کرده بودم بیشتر و بیشتر تنگ میشه.

-مرصاد... نمیخوای حرف بزنی؟

به چشمای نگرانش نگاه میکنم که حتی نمیدونم کی نمازش تموم شده و بی ربط به سوالش جواب میدم:



-دلم برای نماز خوندن تنگ شده...

دستم رو میکشه و زمزمه میکنه:

-پاشو برو وضو بگیر، سجاده پهنه...

-اما من...

-به من و تو نیست که! خودت برام گفتی که دو بار  
صدات کرده، اینم سومی! پاشو اون از تو بیشتر دلش  
برات تنگ شده.

خنکای آب روی پوستم حسی متفاوت از همیشه داره،  
مثل حس خنکی آب حوض خونه قدیمی موقع وضوع نماز  
صبح وقتی میخواستیم با بابا به مسجد بریم.

با مکث عجیب وضو میگیرم و به اتاق برمیگردم. سجاده همسرم هنوز برام پهنه و خودش نیست. احتمال میدم برای سر زدن به نور رفته باشه، کاری که موقع نماز صبح عادتش شده.

روی سجاده می ایستم و احساس میکنم ریتم ضربان قلبم تغییر کرده، میخوام با کسی صحبت کنم که چهار سال بخاطر کارهای مامان حرفی باهاش نزدم حالا دوباره بعد این سال ها نه بخاطر کسی، بلکه بخاطر آروم شدن قلب خودم اومدم که باهاش حرف بزنم.

دستام رو آروم کنار گوشم میبرم و شروع میکنم...

وقتی به خودم میام که کنار همون سجاده ی خوش عطر در حالی سر روی پای همسرم گذاشتم که دستاش با ریتم آرومی توی موهام میرقصه.

-بلور؟

-جان دلم.

نفسی که احساس میکنم دیگه سنگین نیست رو از سینه  
بیرون میفرستم.

-مامانم ازت حلالیت خواسته...

#همرد519\_

#دل آن

@Vip Roman

میدارم قطره های اشک از بین پلک های بسته م سر  
بخوردن و گلهای چادر همسرم رو آبیاری کنن.

-نمیتونه نفس بکشه .دکترش میگفت قبل اینکه به این  
وضعیت بیفته به سختی اسم تو و زن عمو حوریه رو به  
دکتر میگفته .میخواسته حلالش کنین.

نوازش دستش متوقف نمیشه اما آرام تر شدن حرکت  
دستش رو حس میکنم .نمیخوام احساس کنه مجبوره،  
نمیخوام اگه مامان رو حلال کنه این حلالیت فقط به  
زبون باشه .

-بلور این حفته، حقی که خدا بهت داده و وقتی پایمال  
شده میتونی ازش نگذری .من و هیچکس دیگه هم  
نمیتونه این حق رو ازت بگیره یا برای حلال کردن حقت  
مجبورت کنه .اما ...

نفسم دوباره سنگین میشه، انگار چیزی روی سینه م  
نشسته و نمیداره راحت نفس بکشم. عبور قطره اشک  
بعدی که از کنار چشمام جاری میشه رو حس میکنم .  
نمیدونم، واقعا دارم گریه میکنم؟ اگر نه پس چرا صدای  
خفه م که انگار از ته چاه در میاد میلرزه؟

-مامانم داره زجر میکشه...

انتظار جواب ندارم و اون به نوازش کردن موهام ادامه  
میده اما وقتی لب باز میکنه میفهمم اون هم داره گریه  
میکنه.

-شبى که به گوشیت زنگ زد و شنیدم که بهم گفت  
خیابونی، هربار که منو میدید و با پشت چشم نازک  
کردن ازم رو میگرفت، هربار که جلوی چشمام به فاطمه

گفت عروسم در حالی که میدونست دلم پیش توئه، اون باری که شنیدم بهم گفت عفریته ی جادوگر و هربار از این چیزها پیش اومد و دلم شکست، هر شب که سر توی بالشت فرو بردم و گریه کردم دلم نیومد نفرینش کنم چون میدونستم تو دوستش داری. دلم نمیخواست چیزی بشه که غم بشینه روی دلت...

چشم باز میکنم و دستش رو توی دستام میگیرم و پشت هم میبوسم. میشینم و به تخت تکیه میدم و توی بغلم میکشمش. آروم حق حق میکنه، گریه هاش همیشه مظلومانه بود...

-اما وقتی تو رفتی همه اینا آوار شد روی قلبم، هربار که چشمای غمگین مامان رو میدیدم. هربار که بابا از رفتن به محله قدیمی فرار میکرد، هربار که بابا با کلی احتیاط میرفت سر مزار حاج رضا دیدم نمیتونم ازش بگذرم. اما ... اما...

سرش رو به سینه م فشار میده تا صدای هق هق آرومش  
از اتاق بیرون نره.

-اما وقتی بعد این همه سال دیدمت، وقتی تارهای سفید  
توی ریش و موهاش رو دیدم، وقتی چشمت رو دیدم که  
انگار تموم این سال ها نخوابیده بودی، وقتی فهمیدم  
چقدر کنعان شدی توی دلم خواستم که تقاص همه این  
کارهایی که باهامون کرد رو بده خواستم حالم رو با ذره  
ذره وجودش درک کنه، خواستم مثل من بجای هر نفس  
زجر بکشه. خواستم مثل من بسوزه ولی نتونه حرف بزنه...

سخته! شنیدن این حرف ها سخته اما دور از ذهن هم  
نبود. شاید طی این سال ها منم بی اراده بارها و بارها  
هر بار که زندگی جهنم رو میدیدم نبودنش رو خواستم...

هربار که نگاهم به انگشتر بابا توی انگشتم می افتاد،  
 هربار که دست بابا بخاطر حرفاش روم بلند شد، هربار  
 که بلور رو میخواستم و نداشتم، هربار که دلم مثل  
 امشب نوازش دستای این دختر رو میخواست و  
 نمیتونستم داشته باشم، هربار که بابا رو تا حدودی راضی  
 میکردم و به محض اینکه پا از خونه بیرون میداشتم  
 هرچی رشته بودم رو پنبه میکرد.

#همرد520\_

#دل آن

@Vip Roman



آروم دست جلو میبرم و اشک هایی که توی تاریک و روشن اتاق برق میزنن رو از روی صورتش پاک میکنم که دستم رو میگیره.

-اما بخدا وقتی برای اولین بار توی همین اتاق بغلم کردی و منو بوسیدی احساس کردم همه چیز برام بی اهمیت شد. همین که الان تو رو دارم، همین که نور رو دارم که منو مامان صدا میزنه احساس میکنم دل آتیش گرفته م دیگه نمیسوزه انگار تموم شده.

پلکای خیشش رو میبوسم و اون با اشک هایی که بند نمیا دادمه میده:

-شدم مثل یه درختی که سوخته و از کنارش دوباره یه جوونه جدید رشد کرده. من اون تیکه سوخته ی قلبم رو دارم اما تموم زندگی من شده این جوونه که هر روز داره

بیشتر رشد میکنه و توی تموم جونم ریشه زده. از اون روزها انگار فقط یه سری خاطره تار و سیاه دارم که ته ذهنم دفته و قصد داشتم تا آخر عمرم بهشون سر نزنم. من... الان دیگه دلم نمیخواد مامانت زجر بکشه، میخوام فاطمه مثل یه فرشته مراقب دخترمون باشه، میخوام بابات ازت راضی باشه. من فقط دلم میخواد از این به بعد همه مون آرامش داشته باشیم.

دستام محکم تر دور بدنش گره میشه و بیشتر به خودم فشارش میدم و عطر یاسش رو نفس میکشم.

-میشه...میشه عزیز دلم.

-مرصاد؟

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

-اونی که باید مامانت رو حلال کنه خودتی.

-من؟

-بخشیدیش؟ برای همه چیز؟

من؟ بخشیدمش؟

تموم این سال ها مثل یه فیلم با دور تند از جلوی چشمم رد میشه. از بچگی هام رو تا همین امشب میبینم. خاطرات شیرین کودکیم کنار مامان و بابا. نوجوونی با شیطنت های پنهونی، جوونی که شروع اختلاف های ما با هم بود. موقعی که میخواست مانع رفت و آمد من و بلور بشه اما بابا بخاطر علاقه ای که به بلور داشت نمیتونست اجازه بده وقتی بهنام نیست و مسیر من و بلور یکیه دختر دوستش اون وقت شب تنها به محله برگرده. مامان من رو بی اندازه دوست داشت، اونقدر که این دوست داشتن و علاقه به اذیت شدن رسید، جدامون کرد. اونقدر من رو دوست داشت که میخواست هرچیزی که میپسنده رو بپسندم و بخوام. از جایی به بعد این علاقه ش ما رو از هم دور و دورتر کرد تا جایی که وقتی

چشم باز کردم من دیگه مرصادِ مامان نبودم، شده بودم  
یه مرصاد دیگه دقیقا مقابل مامان.

مامان دوستم داشت اما کم کم این دوست داشتن به  
دوستی خاله خرسه بدل شد. همه رو ازم دور میکرد تا  
هرکسی که به نظرش در شان منه بهم نزدیک بشه ولی  
این وسط فقط خودش رو قبول داشت و این یعنی  
هیچکس نباید به من نزدیک میشد. اما وقتی مرصاد  
قفسش رو شکست، وقتی بعد سربازی کم کم خواستم راه  
خودم رو برم مشکمون شروع شد. اون دیگه حتی من رو  
هم قبول نداشت، فکر میکرد من یه مترسکم که اون باید  
برام تصمیم بگیره و از بین گزینه های خوبِ خودش بهم  
حق انتخاب میداد. من دور شدم و اون به واسطه بابا و  
فشار خودش این قفس رو تنگ تر میکرد.

با لبخند تلخی به چشماش نگاه میکنم که بخاطر اشک  
توی تاریک و روشن اتاق برق میزنن.

-اگه یه بار بجای تنگ کردن این قفس در رو باز میکرد  
 میدید که من جای دوری نمیرم. فقط دلم رو توی کوچه  
 پایینی پیش دختری جا گذاشتم که دلم نمیخواست  
 هیچکس جز من بوی یاسی که میده رو نفس بکشه. من  
 میدونم عشق چه بلایی سر آدم میاره، ماما زیاد عاشق  
 من بود اونقدر که باهاش به هر دو مون آسیب زد.

با انگشتاش بازی میکنم و طوری که انگار دارم با خودم  
 مرور میکنم ادامه میدم:

-سخته تموم اون روزها رو فراموش کنم، سخته تر اینکه  
 که بخوام باور کنم مقصر بخشی از اون جهنم مامانه. من  
 ماما رو بخشیدم، چاره ای ندارم، مگه میتونم اولین زنی  
 که امنیت رو توی آغوشش برام معنی کرد رو نبخشم؟  
 اما... تو، ماما رو بخشیدی، اما منو چطور؟ مرصاد رو  
 هم بخشیدی؟

با چشمایی که میبارد سری به نشونه آره تکون میده و  
روی ریشم دست میکشه.

من تو رو بخشیدم، به قول خودت چاره ای نداشتم،  
مگه میتونستم تموم خودم رو نبخشم؟ تو نیمه دیگه ی  
من نیستی مرصاد، تو تموم منی.

جلو میرم و لب هایی رو بوسم که هنوز هم از حسرت و  
هوسش پریم.

با صدای گوشه سر عقب میرم به صفحه گوشه چشم  
میدوزم. دیدن اسم دکتر این موقع صبح که هنوز هوا  
روشن نشده باعث میشه جون از بدنم بره.

میدونم... میدونم چی میخواد بگه و بی اراده اشکام جاری  
میشه.

خودم بهش گفته و تاکید کرده بودم که هر ساعتی از شبانه روز اتفاقی افتاد بهم خبر بده. تماس رو وصل میکنم و به حرف ها و مقدمه چینی ای گوش میدم که میدونم نهایتا به چی میخواد برسه. بی اراده دست های بلور رو توی دستای سردم میگیرم تا برای شنیدنش آماده باشم.

-تسلیت میگم آقای اعلائی...-

#همرد521\_

#دل آن

@Vip Roman

خاکسپاری مامان حتی مراسمی هم نداشت. فقط من بودم و بلور و هادی، اون دور. با کلی فاصله...

مادرم بخاطر شرایطش غسل داده نشد و توی کیسه پلاستیکی مخصوصی توی عمق دو متری زمین توسط آدم های غریبه ای که با لباسی مخصوص آمبولانس و قبر رو گندزدایی میکردن دفن شد.

حتی نتونستم برای بار آخر چهره مادرم رو ببینم. اون دقیقا طوری که دوست نداشت برای همیشه به خاک سپرده شد، بدون غسل، بدون صدای قرآن و ذکر بدون تحمید و تشهد. ساکت و سوت و کور. فقط از دور به مادرم نگاه کردم که به قبر میبردنش، بلور توی آغوشم گریه میکرد و دست هادی روی شونه م سعی داشت بهم دلداری بده.



تموم هزینه ای که باید برای برگزاری مراسم خرج میشد  
رو با هماهنگی دکتر به بیمارستان سپرده شد تا شاید حال  
کسی مثل اون دختر نوجوون رو نجات بده.

سخت ترین قسمت ماجرا روبرو شدن با سلما و حلما  
بود. سلمای مامانی با وضعیت بارداریش و حلمای حساس  
و دل نازک من .

تحمل اینکه هردو رو توی آغوش بگیرم و اون ها زار بزرن  
سخت بود. سخت بود که نمیشد بهشون گفت همه چیز  
درست میشه، نمیشد بهشون بگم که مامان برمیگرده .  
نمیشد بگم دیگه نه بابا رو داریم نه مامان.

مسئولیت سنگین روی دوشم حق انتخاب اینکه قبولش  
کنم یا نه رو بهم نمیداد؛ من باید جای مامان و بابا رو  
براشون پر کنم.

زن عمو اصرار داشت که برای تغییر حال سلما و حلما بیاد اما مانعش شدم و به سختی قانعش کردم که بخاطر شرایط بیماری قلبی که بعد فوت فاطمه برایش پیش اومده بود توی این وضعیت نیاد.

طی تموم این روزها هیچوقت نتونستم به زن عمو چیزی در مورد حلالیتی که مامان خواسته بود حرف بزنم. رابطه ی من و زن عمو فقط یک سال بود که درست شده بود. درست کردن این رابطه ی به سیاهی رسیده کار راحتی نبود.

نمیتونستم بهش بگم تموم این بدبختی ها، از طمع مامان من برای زمین دخترای یتیمت شروع شد و حتی بعد با مرگ دخترت هم تموم نشد. من نمیتونستم داغ دل زن عمو رو تازه کنم، حتی بخاطر مامان!  
من از داغ دل این زن بیوه که داغ دختر جوونش رو دیده بود میترسیدم...

تا چهل مامان روزها سخت و سخت تر گذشت. اوضاع  
بیماری توی کشور بدتر و آمارها روز به روز بیشتر  
میشد.

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

\*/\*/\*/\*

با احساس اینکه کسی کنارم نشسته از از صفحه لب تاپ  
چشم برمیدارم تا بتونم توی تاریکی چهره ش رو تشخیص  
بدم.

با دیدم چشماش لبخند روی صورتم میشینه، به دو تا  
لیوان چای و قندونی که توی سینی آورده نگاه میکنم،  
دستام و دور شونه ش گره میکنم و گیجگاهش رو عمیق  
میبوسم.

-از کجا فهمیدی دلم چای میخواست؟

-هرچی توی قلبت بگذره من میفهمم.

با لبخند میکشمش توی بغلم و اینبار موهاش رو میبوسم.

-چرا بیداری دختره ی زیون باز؟

آروم سر روی شونه م تکیه میده و به برنامه در حال اجرا برای ادیت نگاه میکنه.

-عصر خوابیدم الان خوابم نمیره، دیدم این وقت شب تو هم بیداری و داری کار میکنی گفتم پیام باهات چای بخورم.

-منت سر ما گذاشتی ته تغاری.

-ببخشید، مجبور شدم اون اتاق رو بدی به من و خودت شب ها تا صبح روی مبل کار میکنی.

دل آن

همرد

-مجبور نشدم، با جون و دل تحویل شما دادم حلما  
خانوم.

#همرد522\_

#دل آن

لیوان چای رو از توی سینی به دستم میده، عطر دارچین  
چای لبخند غمگینی روی لبام مینشونه. چای دارچینی  
های مامان رو دست نداشت.

@Vip Roman

-مرصاد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

به صفحه لپ تاپ چشم میدوزم، یه قلب از چای داغ و خوش عطری که برام آورده میخورم و جواب میدم:  
-جانم خواهی.

-یه چیزی بگم قول میدی دعوا نکنی؟ قول میدی اول به حرفم گوش کنی بعد جواب بدی؟

-شده تا حالا بجز واسه چیزی که برای جونت خطر داشته دعوات کنم؟ بگو قربونت برم.

کمی من من میکنه و حین بازی با لیوان چای توی دستش برای خودش زمان میخوره. بهش این زمان رو میدم تا بتونه اون چیزی که میخواد رو راحت به زبون بیاره. با اینکه بیشتر از چهل روز از فوت مامان گذشته هنوزم زیر چشمش بخاطر گریه های یواشکی نیمه شبش کبوده و گود رفته.

-من میخوام از ایران برم.

کنترل شوک و نگرانی که فقط با جمله ش به جونم ریخته شده کار سختیه و برای اینکه بهم اعتماد کنه به سختی جلوی عکس العمل خودم رو میگیرم و به سمتش برمیدرم.

-بری؟ کجا؟

-اتریش. میخوام برم اونجا درس بخونم، میدونی واسه رشته من توی کشور خودمون جایی نیست، من این همه درس نخوندم که بعدش حتی یه صحنه ی اجرا مال من نباشه چون یه خانومم. من دلم میخواد پیشرفت کنم، اوج بگیرم، عین تو توی کارم یه آدم خفن باشم.

با یه دست لپاش رو فشار میدم و به چهره ش میخندم.

-داری هندونه میدی زیر بغلم که گولم بزنی آره؟

-نه بخدا دارم راست میگم .

-و انتظار نداری که همین الان بهت جواب بدم؟

-نه ولی ...میشه بگی باشه؟ تو قبول کنی سلما هم حرفی نمیزنه.

-باید فکر کنم.

کمی رنگ شیطنت چشماپی که بیشتر از چهل روزه  
غمگینه برمیگرده.

-به نظرت وقتی فکر کردی جوابت مثبته یا منفی؟

-خودت میدونی الان چقدر صبوری و خویشن داری

کردم که مستقیما و بدون فکر نگم نه ته-تغاری؟

با همون شیطنت کمرنگ سرش رو با ذوق به نشونه

مثبت بالا و پایین میکنه.



- او هوم و انتظارش رو نداشتم که حتی بگی میخوای بهش فکر کنی.

- اگه میخوای میتونم بهش فکر نکنم.

- نه... نه... بهش فکر کن! اصلا من تنهات میدارم که بهش فکر کنی. فقط یه چیز دیگه...

- دیگه چی؟

- من میخوام تنها زندگی کنم، توی همون خونه خودمون.  
- تنها؟

- تنها نیستم که! سلما هم توی همون ساختمونه دیگه.

- اینجا اذیت میشی؟

- تا زمانی که مهمونت باشم نه، ولی اگه قرار باشه همیشه باشم آره. درسته بلور برام عین سلمائه، درسته نورا عشق منه و تو همه کسمی، اما... قبول کن که اینجا خونه ی من نیست، من مهمونم.

-میخوای بری؟ توی اون خونه تنهایی؟  
 -مرصاد اینقدر نگران من نباش، بخدا من بزرگ شدم،  
 بیست و شیش سالمه. تازه خودت گفتی واسه اینکه  
 خلوت نباشه میخوای میخوای واحد خالی منو به خانومی  
 که پرستار نوراس با مبلغ کمتر اجاره بدی. گفتی کاملا  
 بهش اطمینان داری دیگه! بعدشم اگر وقتی فکر کردی و  
 جوابت مثبت بود اینطوری من تمرین میکنم که تنها  
 زندگی کنم.

کلافه لیوان رو توی سینی برمیگردونم و لپش رو میکشم.

-داری یه کاری میکنی امشب از فکر و خیال نخوابم.

با عجله از کنارم بلند میشه و حین بوسیدن گونه م با  
 شیطنت به ساعت اشاره میکنه.

-هنوز به ساعت زمان داری تا اذان صبح میتونی بخوابی .  
خوب بخوابی...

بهش نگاه میکنم که به سمت راهرو اتاق ها میره و لحظه  
آخر چند قدم برمیگرده.

-راستی داداش؟

-جون دلم.

-تو محکمترین تکیه گاه دنیایی

#همرد523\_

#دل آن

@Vip Roman

با صدای وپره گوشی با چشم بسته دنبالش می‌کردم و  
در نهایت از روی پاتختی برش میدارم.

-هوم؟

-سلام آقا اعلائی، خواب بودین؟

-آره، بگو پرهام

-ببخشید، زنگ زدم بگم امشب ساعت هفت و نیم با  
شرکت (...) ویدیو کفرانس داریم .

-باشه.

-ببخشید بیدارتون کردم .

-نه دیگه باید بیدار میشدم، چند شبه تا صبح بیدارم  
کلیپ پروژه جدید شرکت مهندس ستوده اینا رو آماده  
کنم.

-اوه !اون پروژه خفنه؟

-آره، فعلا دارم اتود میزنم ببینم با این وضعیت چیکار  
میشه کرد .

ریشم رو میخارونم و دستی روی چشمای خسته م  
میکشم، در بسته، پرده کشیده و اتاق تاریکه .لبخند کجی  
از این مراعات همسرم روی لبام میشینه.

-پرهام دوساعت قبل جلسه زنگ بزن بهم یادآوری کن.  
-چشم آقا .امر دیگه؟

-پیگیر شو بین دختره که جدید اومده فامیلیش چی بود؟  
کار اون کارخونه بستنی رو تموم کرد یا نه .اگه تموم شد  
برام بفرست ببینم صداگذاریش رو چیکار کرد.

-چشم آقا .

-خدافظ...

تماس رو قطع میکنم و با انداختن گوشی روی بالشت از اتاق بیرون میرم. نور و بلور توی آشپزخونه جوری سرگرم که اصلا متوجه من نمیشن، به سرویس میرم و بعد شستن دست و صورتم برمیدرم. آروم به آشپزخونه و به سمت بلور میرم که سرش حسابی با قابلمه روی گاز گرمه.

نور توی آشپزخونه نیست و وقتی با چشم چرخوندن توی خونه نمیبینمش حدس میزنم که به اتاقش رفته. آروم جلو میرم و دستام دور شکمش میپیچم و بهش میچسبم. با هین بلندی دست روی دهن میذاره و عصبی نفس عمیق میکشه.

سرم رو توی گردنش فرو میبرم و میبوسمش که با قهر به عقب هلم میده.

-آخرش منو با این کار سخته میدی مرصادا!

نرمی گوشش رو آروم گاز میگیرم و میبوسم. نگاه نگرانش  
به سمت ورودی آشپزخونه میچرخه.

-مرصاد! نور میاد میبینه، اون دفعه هم بهت گفتم بچه  
ها خیلی از اونی که فکر میکنی تیز ترن. میفهمه، روی  
ذهنش تاثیر بد میذاره.

از کمر میگیرم و بلندش میکنم و روی کانتر سنگی  
آشپزخونه میذارمش و شاکی با فاصله چند سانتی صورتش  
توی چشماش نگاه میکنم.

-اینکه من مامانش رو بغل میکنم و میبوسم تاثیر بد داره؟  
-نه اتفاقا دکتر گفت اینا خیلی هم خوبه ولی اون کارهای  
زیر زیرکی تو مشکل داره. بخدا اگه نور وقتی داری به بدنم

دست میزنی سر برسه و این صحنه رو ببینه چند شب  
میرم توی اتاق نورا میخوابم.

با خنده به حرص خوردنش نگاه میکنم و با نگاهی خیره و  
پر هوس به لباش ادامه میدم:

-پس تا نور نیومده یه ذره با باباش همراهی کن.

بوسه سریعی روی لباش مینشونم و کمی عقب میکشم. با  
خنده دست دور گردنم میندازه و موهام رو نوازش میکنه.

-مشکل اینه بابای نور سیرمونی نداره.

-مامان نور، بابای نور واسه شما میمیره.



مثل خودم آروم و کوتاه من رو میبوسه و چشمش  
میخنده.

-بابای نور اگه این زبون رو نداشت چیکار میکرد؟  
-هیچی! توی سکوت واسه مامان نور میمرد.

#همرد524\_

#دل آن exchange group

میبوسمش اما اینبار نه کوتاه. میبوسمش تا مثل تموم این  
روزها باور کنم بودنش توی زندگی من و دخترم، عطر  
حضورش توی جای جای خونه مون واقعیه.

همین که دستم میخواد بی اراده زیر تیشرتش پیشروی کنه  
با صدای نور هردو از جا میپریم.

-بابا!

سریع از بلور فاصله میگیرم و عین آدمی که مچش رو  
موقع خلاف گرفتن دستپاچه میشم اما خودم رو نمیبازم،  
به سمتش میرم و توی بغلم میگیرمش.

-سلام نور چشمام!

چشمای باریک شده و نگاه مشکوکش به من و بلور باعث  
خنده م میشه و همین خنده باعث میشه بازوم از  
نیشگون بلور بسوزه.

-ماما اوف چُد؟

-آ... آره بابایی. اوف شد بوس کردم خوب بشه.

دستش رو بالا میاره و نقطه ای از دستش رو با انگشت  
های تپش نشونم میده.

-دس من هاپو اُدش.

منظورش رو میفهمم، خم میشم و دستش رو میبوسم و  
همون لحظه با صدایی که از تلوزیون پخش میشه با گفتن  
«جوجو» دست و پا میزنه از بغلم پایین و به هال بره. از  
خدا خواسته مقاومت نمیکنم و میدارم که بره.

با رفتنش به سمت بلور میرم و آروم میخندم.

-ببخشید عزیزم. دیگه تکرار نمیشه. از این به بعد حواسم  
رو جمع میکنم.

نگاه شاکیش باعث میشه بیشتر توضیح بدم:

-چیز نشد که، فقط دید دارم میبوسمت. بالاخره باید...

با نگاه عصبیش دستم رو به حالت تسلیم بالا میبرم.

-من تسلیم! دیگه جایی که احتمال بدم نور میاد از حدم  
نمیگذرم. بقیه چیزها جاش توی اتاق خوابه. قول میدم  
تکرار نشه.

با ناز و نگاه چپ چپی ازم چشم میگیره که نگران جلو  
میرم، میدونم سر این موضوعات برای تربیت نور شوخی  
نداره.

-بخشیدی دیگه؟ آره؟ قبوله؟ امشب که نمیری اتاق نور.

همین که گوشه لبش رو گاز میگیره تا نخنده برام کافیه  
که خیالم راحت بشه.

-خب! داشتین چیکار میکردین توی آشپزخونه؟ چه بوی  
فسنجونی میاد.

دست جلو میبرم تا تکه گوشتی که توی ظرف گذاشته رو  
بردارم آروم پشت دستم ضربه میزنه .

-نکن مرصاد. دیشب که با حلما حرف زدم میگفت سلما هوس فسنجون شیرین کرده. خودش بلد نبود درست کنه، سلما هم که هنوز حالش بد میشه، گفتم درست کنم هم خودمون ناهار بخوریم هم تو براش ببری. حلما هم معلوم نیست تنهایی چی میخوره.

اینبار با لب و لوچه آویزون به سمتم برمیکرده.

-خب حداقل یه چند روز دیگه پیشمون می موند.

اینبار آروم گیجگاهش رو میبوسم و تیو بغلم میگیرمش. میدونم توی خونه موندن باعث شده حوصله ش حسابی سر بره و حضور حلما توی چند روزی که پیشمون بود براش سرگرمی شده بود.

-منم دلم نمیخواست بره اما خب تصمیمش رو گرفته .  
گفتم شاید همین تنها زندگی کردن باعث بشه از رفتن  
صرف نظر کنه .امروز با هم میریم غذا رو بهشون میدم و  
کمی هم توی شهر میچرخیم تا حال و حوصله ت سر  
جاش بیاد.

-میتروسم دوباره نور پارک رو ببینه و به لجبازی بیفته.

به نورا نگاه میکنم که حین تماشای تلوزیون از پیشدستی  
که بلور براش چند نوع میوه قاچ شده توش گذاشته  
میخوره و سعی میکنه از میوه هاش به جوجو هم بده و  
باهاش حرف میزنه .

-نگران نباش عزیزم .درست میشه .همه این شرایط درست  
میشه.

دل آن

همرد

در حالی این حرف رو میزنم که با اخبار و وضعیتی که  
میشنوم هیچ امیدی به حرفم ندارم.

#همرد525\_

#دل آن

دو سال بعد / مرداد ماه 1401

با آرنج دکمه آسانسور رو فشار میدم و منتظر می مونم .  
از آینه به کیسه های خرید و قابلمه توی دستم نگاه  
میکنم که انگشت خالی برام نداشته.

کاری از EXCHANGE GROUP



با متوقف شدن کابین آسانسور بیرون میام و دوباره با آرنج زنگ در ورودی خونه رو فشار میدم و تا زمانی که در برام باز کیسه های خرید رو کمی روی زمین میدارم تا فشاری کیسه های پلاستیکی که انگار داره انگشتم رو مییره کمتر بشه.

-بله؟

-نور باز کن بابایی.

با باز شدن در خونه وارد میشم، کفشام رو با دمپایی عوض میکنم و مستقیما با کیسه های خرید به آشپزخونه میرم. نورا پشت سرم به آشپزخونه میاد و مثل همیشه با ذوق به کیسه های خرید نگاه میکنه.

-وای بابا چقدر خریدی!

-آره نور چشمم هرچی که شما و مامان گفتین رو خریدم.

و صدام رو پایین میارم.

-مامان کجاس نور چشمم؟

-خوابیده.

-خوبه! بیا تا مامان بیدار نشده اینا رو بذاریم سر جاش.  
کمک بابا میکنی؟

با ذوق سری به نشونه آره تکون میده که خم میشم توی  
بغلم میگیرمش و چشماش رو میبوسم. با خنده دست  
دور گردنم میندازه و اون هم محکم گونه م رو میبوسه.

-آخیش! نور چشمم کم شده بود ها.

میخنده و دل من برای خنده هاش میره . روی زمین میذارمش، به اتاق میرم و لباسم رو عوض میکنم تا قبل از بیدار شدن بلور کمی به اوضاع خونه ای که انگار توش بمب ترکیده رسیدگی کنم.

به کمک نورا خرید ها رو بعد از ضدعفونی با الکل جابجا میکنیم . با گذشت دو سال و چند ماه هنوز برعکس تصویری که داشتیم این ویروس دست از سرمون برنداشته .

بعد از جابجا کردن خرید ها به هال میرم و لباس ها، پتو و بالشت و اسباب بازی های پخش شده نور توی خونه رو جمع میکنم . ظرف هایی که تقریبا سینک رو پر کرده با نظم توی ماشین ظرفشویی میچینم، لباس های چرک رو توی ماشین لباسشویی میذارم و روی کابینت ها و سینک رو دستمال میکشم .

طی یک ساعت کل خونه رو مرتب میکنیم. قابلمه کوفته ای که ملیحه خانوم داده بود رو برای شام روی شعله ملایم میدارم تا گرم بشه. از نور میخوام به اتاق خودش سر و سامونی بده و اسباب بازی، دفتر، مداد رنگی و پاستلش رو از گوشه و کنار اتاق جمع کنه.

در حال کمک به نورام تا اتاقش رو جمع کنه که بالاخره صداش توی خونه میپیچه. با اینکه تازه از خواب بیدار شده اما از صداش هم میتونم خستگیش رو حدس بزنم.

-نور؟ کجایی مامان؟

نورا با عجله به اتاق میره تا جواب بلور رو بده که طی این سال ها مثل نفس به هم وابسته شدن. صدای مکالمه شون رو میشنوم و لبخند روی لبامه.

-چیکار میکنی نورم؟ کار خطرناک نکنی؟  
-نه، نقاشی میکشم.

آروم و قدم زنان به اتاق میرم و نگاهش میکنم که تا زدن  
ملحفه نازک روی تخت ادامه میده:

-مگه قرار نبود پیش من بخوابی مامانی؟ اگه خوب نخوابی  
نمیتونی...

جلو میرم و از پشت توی بغلم میکشم که حرفش نیمه  
میمونه و مثل همیشه هین بلندی از ترس میکشه. نور با  
دیدن ترس بلور از اینکه توی آغوشم کشیدمش با  
شیطنت میخنده.

میچرخه و با لبخندی عمیق به چشمای خسته و گودی  
پای چشماش نگاه میکنم و بوسه ی عمیقم روی  
پیشونیش میشینه.

-مرصاد! ترسیدم. کی اومدی؟  
-تقریباً دو ساعته. خواب بودی بیدارت نکردم.

#همرد526\_

#دل آن

آروم و با خستگی سرش رو به سینه م تکیه میده. احساس  
میکنم میتونه همینطور ایستاده از خستگی توی آغوشم

کاری از EXCHANGE GROUP

به خواب بره و با صدایی که توی سینه م خفه شده  
جواب میده:

-ببخشید اینقدر خسته بودم که متوجه نشدم .

دو سه بار پشت هم پیشونیش رو میبوسم و گونه ش رو  
نوازش میکنم.

-فدای سرت عمر مرصاد . خستگی داره از چشمتا میباره.  
-دیشب و پریشب نداشت بخوابم، از صبح یه بند گریه  
کرد، هردوتا شون رو عصر بردم حموم و خودمم یه دوش  
رفتم ولی آب گرم کاری کرد که از حموم بیرون نرسیده  
بیهوش شدم . خدا رو شکر ایشونم با خواب بعد حموم  
اجازه دادن بعد دو روز منم یکی دو ساعت بخوابم.

نگاهم به سمت گهواره کوچک کنار تخت میره که ادامه  
میده:

-با صدای ملچ ملوچش بیدار شدم، جای تعجب داره که  
بیدار شده اما با جیغ و گریه ش کل ساختمون رو روی  
سرش نداشتته.

به سمت گهواره قدم برمیدارم و به صورت گرد و سفیدی  
نگاه میکنم که با چشم های درشت بادومی قهوه ای  
رنگش به من زل زده و لب های خودش رو با سر و صدا  
میخوره.

-سلام یاسِ بابا

با دیدنم دست و پا میزنه، انگار خوب میدونه قراره توی  
بغلم بگیرمش. دستم که توی گهواره میره دست و پا



زدنش با سر و صدای آروم توی گلو همراه میشه و  
میخندم.

-سلام یاسِ خونه م . سلام بابایی...

با چشمایی درشت جوری زل زده بهم و لباس رو حرکت  
میده که انگار میخواد چیزی تعریف کنه . میخندم و زیر  
گلو سفید و نرم و خوش بوش رو میبوسم.

-دختره ی آشوبگر! میدونی دو شبه نداشتی مامان و بابا  
بخوابن؟ عشقم رو ازم گرفتی کم بود خواب و خوراکمون  
هم گرفتی؟

بدون اینکه هیچی از حرفام بفهمه چشمای درشتش تبدیل  
به یه خط باریک میشه و لثه های بی دندونش رو برام به  
نمایش میداره.

روی تخت میشینم و با اشاره از بلور میخوام کنارم بشینه، همین کار رو میکنه و نورا رو هم روی پاهاش مینشونه. روی موهایش دست میکشه و مرتبش میکنه.

-نور چشمای منو بین! بین چقدر خانومه، اصلا هم اذیت نمیکنه، ولی تو شب ها همه ش گریه میکنی.

بلور با لبخند موهای نورا رو میبوسه و دستاش رو دور شکمش محکم تر میکنه.

-نور مامانشه، دختر منه! مثل دختر تو نیست که اذیت میکنه.

نورا بلند میخنده و با احتیاط انگشتای کوچیک و ظریف خواهرش رو نوازش میکنه.

-نی نی ئه ! گناه داره . مثل من بلند نیست حرف بزنه، گریه  
میکنه.

یاس رو به آغوش بلور میسپارم و نور رو توی بغلم  
میگیرم . خوب میدونه در نهایت به چی میرسیم که بلند  
میخنده و مثل همیشه سرم رو توی شکمش فرو میبرم.

-تو کی اینقدر بزرگ شدی نور چشمم؟ کی اینقدر بزرگ  
شدی؟

-بزرگ شدم؟

-بله ! خیلی بزرگ و خانوم شدی . هم غذات رو میخوری،  
هم شیر میخوری، هم همراه مامانی باشگاه میری واسه  
همین خیلی بزرگ شدی.

با چشمای باریک شده نگاهم میکنه تا راست و دروغ  
حرفام رو تشخیص بده.

-من بزرگم، شاهان بچه بده، بزرگ نیست. طاها بزرگه

با خنده دوباره سر توی شکمش فرو میبرم و نفسم رو  
روی پوست نرم و سفید شکمش فوت میکنم.

-آخه تو چرا دست از سر اون بچه برنمیداری؟ شاهان که  
جونشم برات میده چرا اینقدر باهاش لجی؟

نور رو از روی تخت بلند میکنم و قلمدوش میگیرمش تا  
از اتاق بیرون بریم. بلور با لبخند در حالی که یاس از  
روی لباس دنبال سینه ش میگرده همراهمون از اتاق  
بیرون میاد، روی مبل میشینه و وقتی سینه متورمش رو  
توی دهن یاس میذاره سر به پشتی مبل تکیه میده.

نور رو کنارش روی مبل میذارم و روی گونه یاس دست میکشم که درست مثل اسمش نرم و سفیده. یاسی که برای من تداعی کننده عطر مادرشه، دختری که تموم خواسته ی من از زندگی بود.

#همدرد527\_

#دل آن

دست روی شونه های بلور میذارم و آروم ماساژش میدم که بدنش زیر دستم شل میشه. تاز موهایی که روی صورتش ریخته رو میبوسم و کنار گوشش زمزمه میکنم:

-خانوم خونه م، درمون همه دردام، همدرد من! وقتی خدا داشت تو رو خلق میکرد بی شک تموم حواسش پیش قلب من بود .

میز رو میچینم و شام در حالی که یاس با لجبازی های مخصوص خودش باعث شد از خدا خواسته گلش رو خودم لقمه بگیرم و توی دهن بلور بذارم خورده شد . بعد از شام وقتی بلور یاس رو به اتاق میبره تا توی گهواره بذاره نور رو به سرویس میبرم تا مسواک بزنه .

وقتی نور هم با وعده ی اینکه فردا به خونه دایی عزیزش میبرمش میخوابه بالاخره بعد چند ساعت خونه غرق در سکوتی میشه که خیلی وقته سر و صدای دخترها جاش رو گرفته .

دست بلور رو میگیرم و با یه سینی چای به تراس میریم .  
عجیبه که هوای شب های مرداد ماه بخاطر بارش شمال  
کشور اینقدر خنک شده . هر دو توی سکوت کمی از  
چای میخوریم .

بخار چای که توی تاریکی شب زیر نور ملایم تراس  
میرقصه و به هوا میره نگاه میکنه و سرش رو به شونه م  
تکیه میده .

-چرا ساکتی؟

-خسته م...

رد کمرنگ بخیه روی گونه ش رو میبوسم .

-دور سرت بگردم . از فردا شهین خانم از مسافرت  
برمیگرده راحت میشی .

-آره دوست دارم یه سر به ماندا هم بزنم.

-خب چرا نمیرین ببینیش؟

-اون خیلی بد ویاره، با اینکه دو ماهشه اما به بوی همه  
آدما حساس شده. سریع حالش بد میشه. بیچاره فراز، یه  
ماهه روی کاناپه میخوابه حتی نمیتونن با هم یه جا باشن.  
با خنده آروم و شیطنت سر پایین تر میرم و گردنش رو  
میبوسم.

-چقدر خوب بود که سر یاس از این ویارها نداشتی.  
امیدوارم سر نورالله و یدالله هم از این ویارها نداشته  
باشی.

قبل اینکه بتونم فاصله بگیرم ضربه آرنجش پر از حرص  
توی پهلوام فرود میاد. زیاد درد نداره اما الکی مینالم اما اون  
شاکی تر از اونه که بخواد تحویلیم بگیره.



-یہ بار دیگہ این اسمایی کہ فراز میگہ رو بیاری من  
میدونم و تو! توی این سه ماہی کہ یاس بدنیا اومده یہ  
بار ہم بچہ م رو بہ اسم خودش صدا نزده، ہمیش میگہ  
این بچہ اسمش واسہ من نوراللہ س! حتی واسہ...

صدای زنگ گوشی باعث میشہ با عجلہ بہ خونہ برم و تا  
قبل بیدار شدن یاس تماس رو وصل کنم.

با دلتنگی بہ صفحہ نگاہ میکنم و کنار بلور توی تراس  
روی صندلی میشینم.

-بین کی یاد ما کردہ!

-سلام داداش.

-سلام خواہری.

بلور با شنیدن صدای حلما ذوق زده سرش رو خم میکنه  
تا توی تصویر باشه.

-سلام حلما!

-سلام بلور، چطوری؟ خوبی؟

-مرسی، تو خوبی؟ چیکار میکنی؟

-قربونت مشغول درس و کار

#همرد528\_

#دل آن

@Vip Roman

اجازه میدم کمی صحبت کنن و وقتی مکالمه شون تموم  
میشه خودم شروع میکنم:

-خوبی؟ چه خبر؟

-سلامتیت داداش. جوجه ها کجان؟ صداشون نمیاد!

-به زور خوابیدن.

-وای هر بار که به شما یا سلما زنگ میزنم صدای  
جیغاشون نمیداره چیزی از حرفاتون بشنوم. دو روز پیش  
زنگ زده بودم به سلما، وای ایلیا گوشی برداشته بود رفته  
بود زیر تخت نه سلما میتونست بگیرتش نه خودش  
میومد بیرون.

میخندم و دستم دور شونه بلور محکم تر میشه.

-ایلیا از دیوار راست بالا میره بیچاره سلما . طاهای بیچاره  
 یه دفتر و کتاب سالم از دستش نداره . از خودت چه  
 خبر؟ همه چیز خوبه؟ ردیفی؟ چیزی نیاز نداری؟  
 -نه داداش همه چیز هست قریونت برم اینقدر نگران من  
 نباش.

-مگه میتونم؟ ته تغاریمون رفته یه کشور دیگه تنها  
 دلخوشیمون همین از دور دیدنشه.  
 -فدات بشم من عشق ترین داداش دنیا . فقط زنگ زد  
 کنار هم ببینمتون.  
 -عزیزی دردونه . حلما !اگه به چیزی....

حرفم رو با لبخند عمیقی تکمیل میکنه:

-اگه به چیزی احتیاج داشتم یا اگه موضوعی پیش اومد و  
 یا هرچیزی به اولین نفری که خبر میدم خودتی . قول قول  
 قول!

تماس رو قطع میکنم و با برداشتن لیوان چایش به بهونه آوردن چای دوباره به آشپزخونه میرم. شیر بلال هابی که امروز خریدم رو از کیسه بیرون میارم و با ظرف آب نمک و فندک به تراس برمیگردم. چشماش با دیدن شیربلال های برق میزنه و ذوق زده نگاهم میکنه.

-وای مرصاد! این فصل شیر بلال از کجا پیدا کردی؟

سینی رو روی میز میذارم و به سمت باربیکوی گازی گوشه تراس میرم.

-تو بگو زیر سنگ اگه بخوای من برات پیدا میکنم.  
میدونستم دوست داری برگاش رو خودت بکنی واسه همین آوردم اینجا. اگه دسته ش شکست مال منو بردار.

با لبخند و چشمایی که عشق توش موج میزنه نگاهم  
میکنه.

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد!

-من از دستت پیر میشم ولی آخرش حریف زبون تو  
نمیشم.

-پیر بشی؟ اووم... ولی مامان بزرگ جذابی میشی.

-مگه قراره مادر بزرگ بشم؟

-آره دیگه! پس من چجوری به نوه هامون بگم با چه خون  
دلی بدست آوردمت؟

میخنده و بدون حرفی برگ های سبز بلال رو جدا میکنه  
و مثل همیشه موقع جدا کردن برگ ها دسته بلال  
خودش رو میشکنه و با چشماش کاری میکنه که بی چون

و چرا و با جون دل قبول کنم بلال من رو برای خودش  
برداره .

بلال ها رو روی شعله کم باریکیو میدارم و روی صندلی  
برمیگردم تا چای داغی که بلور دوباره آورده رو بخورم .  
سرم رو به سرش که روی شونه مه تکیه میدم و به بخار  
رقصان چای نگاه میکنم . صدای تق تق ترکیدن دونه های  
بلال توی سکوت شب میپیچه . انگشتاش روی انگشتر  
یادگاری بابا توی دستم بازی میکنه و آروم به حرف میاد:

-مرصاد . خاله اکرم دو روز دیگه سمنو پزون داره .  
-آره میدونم، گفتم واس نذر سمنو پزون منم گندم بگیره.  
-قبول باشه.  
-ممنون.

توی چشماش نگاه میکنم و لبخند میزنم. میدونم که چیزی توی سرشه و دنبال این میگرده که چطوری بیانش کنه.

-چی توی اون ذهنت میگذره؟

-دلم برای صدای زیارت عاشورا خوندنت تنگ شده.

-منم دلم برای اون نگاه های یواشکیت از روی پله و پشت پنجره تنگ شده.

-یادته با یه تیشرت از پای قابلمه میومدی روی تخت یا لب حوض مینشستی تا زیارت عاشورا بخونی؟ همیشه نگران بودم سرما بخوری.

لاله گوشش رو میبوسم و همونجا با شیطنت زمزمه میکنم:



-اعتراف میکنم لباس نمیپوشیدم تا تو نگرانم بشی و هی نگاهم کنی. مرصاد نبودی تا بدونی توجهت چه حس خوبی بهم میداد.

سرش رو توی سینه م فرو میکنه و با همین کار احساس میکنم ضربان قلبم به منظم ترین حالت خودش رسیده. توی همون حال با صدایی لرزون بخاطر اعترافم زمزمه میکنه:

-مرصاد!

-جان مرصاد؟ عمر مرصاد.

دل آن

همرد

پایان

دلان السادات موسوی

26 مرداد 1401

ساعت 2:20 بامداد



کاری از EXCHANGE GROUP



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>